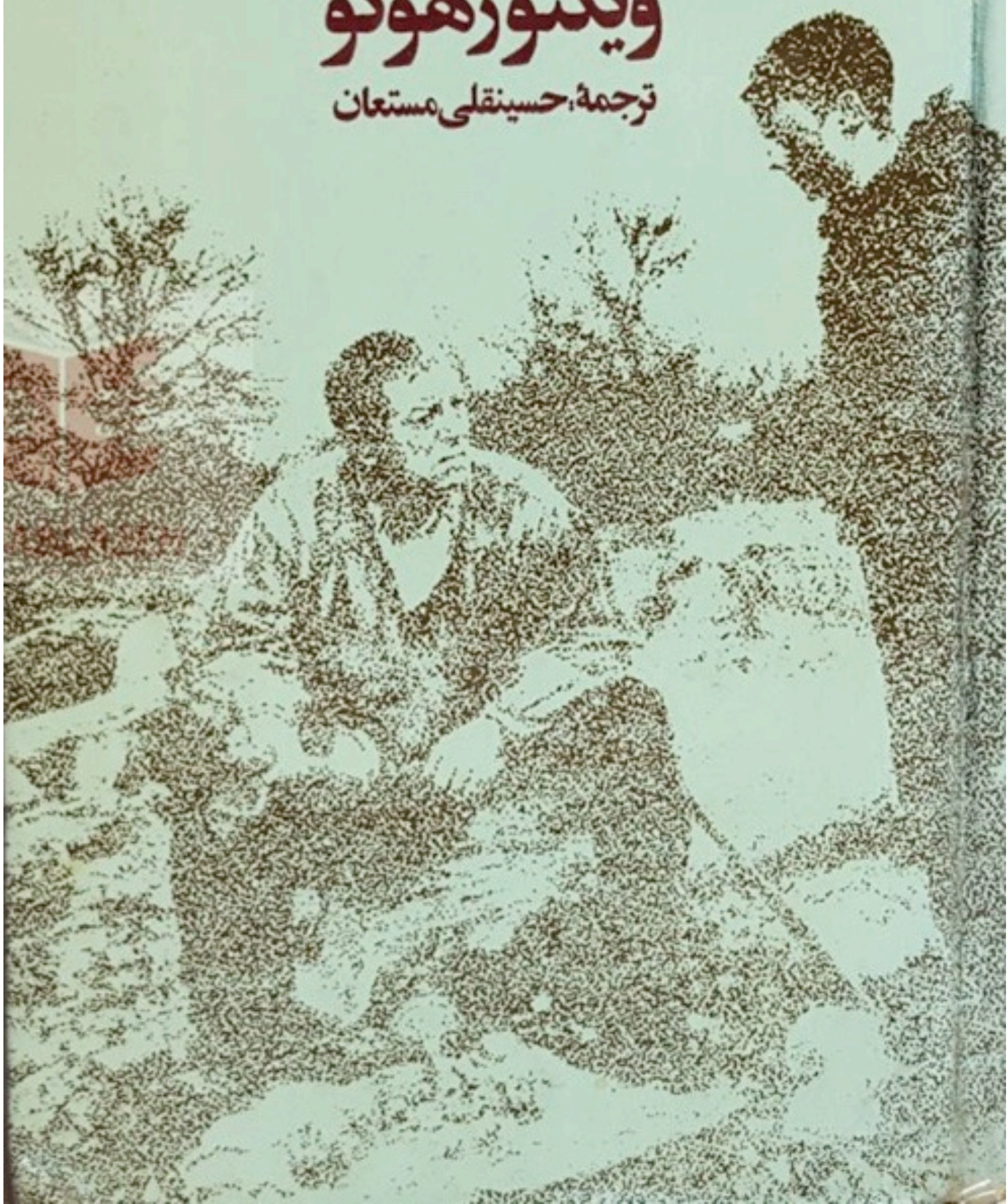
۱

بینوایان

ویکتور هوگو

ترجمهٔ حسینقلی مستعان



مجلد اول

بینوایان

Les Misérables

اثر ویکتور هوگو

ترجمهٔ

حسینقلی مستعان

چاپ سیزدهم



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۳





هوگو، ویکتور
بینوایان
ترجمهٔ حسینقلی مستعان
چاپ دهم ۱۳۴۵
چاپ سیزدهم ۱۳۶۳
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.
تعداد: ۶۶۰۰ نسخه

بینوایان

فهرست

مقدمهٔ کتاب

عنوان صفحه

بینوایان

قسمت اول ـ فانتین

قسمت دوم ـ کوزت

مجلد دوم

قسمت سوم ـ ماریوس

قسمت چهارم ـ ترانهٔ کوچهٔ پلومه و حماسهٔ کوچهٔ سن دنی

عنوان صفحه

قسمت پنجم ـ ژان والژان

بینوایان

مقدمهٔ کتاب

بنام خدا

مقدمهٔ چاپ دهم

در سالهای اخیر، انقلاب و تلاطمی گریبانگیر هنر و ادبیات شد. دو جنگ بزرگ خانمانسوز درفاصلهٔ کوتاه، ویران شدن هزاران‌هزار کانون خوشبختی، تاریك شدن دلها از خشمها، از غیظ ها، از دشمنی‌ها، از نومیدی ها، از شکست‌های پیاپی، گم شدن یا دگرگون شدن بسی چیزهای خوب و زیبا، دنیارا بهم ریخت، و گروهی سرخورده و خود از کف داده، که با نابینی یا کم‌بینی و کوتاه‌بینی همه‌چیزرا تباه و نفرت‌انگیز و همه‌زیبایی‌ها را پیرایه‌های دروغینی برای پنهان‌داشتن نقص‌ها وزشتی‌ها میانگاشتند پوچی وبیحاصلی حیاترا اعلام وهمهٔ فضائل‌را وهمهٔ حقایق‌را انکارکردند. شعر، نثر، موسیقی، نقاشی، داستان‌نویسی وتئاتر هم درکشاکش این سیلاب آلوده و تیره افتاد وپرچمداران این‌آشوب کوشیدند تاچیزهایی گنگ‌را ومهوع را بنام هنر بر دماغ مردم تحمیل‌کنند، به‌نیروی چماق تکفیر و تحقیر... وچه بسیار افراد ناتوان و عاجزکه از ترس همین چماقها مهملاتی‌را که هیچ معنی‌نداشت وهیچ ازآنها نفهمیدند بنام شاهکار پذیرفتند وبرای آنها کف‌زدند ومقاله نوشتند وسخن راندند!...

اما اکنون، درسالهای اخیر، بلکه میتوان گفت درماههای اخیر یك برگشت پردامنه ومعجز اثر احساس می‌شود. دماغهای روشن در نقاط مختلف دنیا درپی آن برآمده‌اندکه ادب وهنررا درخدمت انسانیت قراردهند وآنرا باردیگر برای بالابردن سطح‌ها، برای بیدارکردن وجدان‌ها، برای درمان کردندردهای بزرگ اجتماعی، و برای سرکوب‌کردن ظلم وفقر وبیسوادی وکوری بکاربرند. دیده می‌شودکه مکتب ـ های ادب وهنر درتطورشان ودربازگشت وفرارشان ازمراحل تاریك و کثیف افراطی رو به‌رمانتیسم آورده‌اند، یك‌نوع رمانتیسم مؤثرو انسانی، هنری که عواطف آدمی‌را برای پایمال‌کردن بدی‌ها و زنده داشتن خوبی‌ها برانگیزد، چیزی ازقبیل رومانتیسم هوگو، که یك جلوهٔ عالی و بسیار مؤثرآن در بینوایان است، دراین کتاب عالمگیر، دراین‌کتاب کههرگز نخواهد مرد وهمیشه برای انسان‌وانسانیت درردیف اول‌کتابهای خوب قرار خواهد داشت.

شادمانم که باز چاپ تازه‌یی از ترجمهٔ این شاهکار انسانی تقدیم میدارم.

حسینقلی مستعان   **اردیبهشت ماه ۱۳۴۸**

ازمقدمهٔ چاپ نهم

خوشوقتم‌که باردیگر، اکنونکه صدسال تمام ازتصنیف بینوایان وازتاریخ نشر نخستین چاپ آن بزبان فرانسه میگذرد این‌کتابرا برای تجدید چاپ آماده میکنم، و این تصویر هوگو را هم که یکی از زبان دارترین تصاویر قلمی او است ضمن ایـن مقدمه به‌خوانندگان عزیزم تقدیم میدارم.



آخرین تصویر قلمی هوگو

صدسال پیش بینوایان هوگو دریك روز بعزبان فرانسه وهشت‌زبان دیگر در سراسر جهان انتشاریافت ونزدیك به‌چهل سال پیش بودکه من همت وحوصلهٔ روزگار جوانیمرا ضمن همهٔ کارهای مطبوعاتی وادبیم صرف‌ترجمهٔ این‌کتاب نیزکردم وبزودی اولین‌چاپ آنرا بزبان فارسی تقدیم داشتم.

یك امردیگرمایهٔ خوشوقتی وافتخار من‌است وآن اینستکه اصولا «بینوایان» گذشته ازآنکه ترجمهٔ یك‌اثر بزرگ جهانی شمرده میشود مدتهاست که بصورت یك کتاب نخبهٔ فارسی مورد توجه قرارگرفته است ومثل‌اینستکه‌کتاب دوست‌های ایرانی این‌را بصورت یك‌اثر ایرانی پذیرفته‌اند. وکمیاب‌نیستند افراد هنردوست ودانشمند و باانصافی که‌بینوایان رایك‌نمونهٔ ممتاز وقابل‌پیروی نثرفارسی‌کنونی محسوب‌میدارند.

حسینقلی مستعان　　آذرماه ۱۳۴۲

دربارهٔ چاپ‌های ششم وهفتم وهشتم

پیش‌ازنشرششمین چاپ کتاب بینوایان، ناگزیر از آن شدیم که یك نوبت هم این‌کتاب را بصورت جزوه در ده‌ها هزارنسخه چاپ ومنتشرکنیم ویك چاپ، با حذف قسمتی از حواشی وپیرایه‌ها با تیراژ زیاد انتشاردهیم زیراکه دست‌اندازی وتجاوز در کشورما به‌کتاب وادبیات نیز سرایت‌کرده است، ونارسایی قوانین وبی‌اعتنایی مراجع قضایی، وادارمان‌میکردکه عمل‌ناروای متجاوزان‌را باین وسیله خنثی سازیم. یك‌فرد عاجز وزبون وپست‌نهاد بکمك یکی دومدعی بیمایه وفاقداخلاق، با استفاده ازترجمهٔ من و دزدیدن یا تحریف قسمت عمدهٔ آن، کتابی بهمین‌نام فراهم آورد وخودرا رسوا کرد. اکنون‌که باردیگر ترجمهٔ من‌چاپ میشود فرصت‌را مغتنم میشمارم وازخوانندگان عزیزی‌که ترجمهٔ مزور وقلابی بینوایان را نپذیرفتند ونفرت وبیزاری خودرا از این کار ناروا عملا ابراز داشتند صمیمانه تشکر میکنم.

مستعان فروردین ۱۳۳۹

از مقدمهٔ چاپ پنجم

بینوایان هوگو مسلماً هرگزکهنه نخواهد شد وهرگز اهمیت و ارزشش تقلیل نخواهد یافت. این‌یکی ازکتب انگشت‌شماری است که اگرهزاران طوفان سهمگین و سیل بنیان‌کن ازمکتب‌ها و سبک‌ها از سرشان بگذرد همچنان استوارخواهند ماند و چیزی از عظمت اندیشان کاسته نخـواهد شد. پیروان مجنون صفت ادبیات مخرب و دوستداران مالیخولیایی سبک‌های مهوع و تهوع‌پـرست. و شیفتگان فاسد آزادگی و دریدگی وبی‌عفتی قلم ممکن‌است ازبینوایان‌که درس صلاح و انسانیت واخلاق میدهد روبگردانند، ولی کسانی‌که روح ادب وخاصیت وهدف آنرا میشناسند و کسانی‌که از رسالت نویسندهٔ هنرمند ووظیفهٔ واقعی او آگاهند همیشه این‌کتاب را دررأس کتابهای خوب قرارمیدهند. فرق بسیار است بین نوشته‌یی ازقبیل نوشته‌های نو که‌دل‌را به‌تهوع وامیدارند وتن‌را بهوس وشهوت میانگیزانند وآثاری ازقبیل بینوایان‌که درجان می‌نشینند ودل را تکان میدهند. ازاین‌جهات‌است که بینوایان هرگزنخواهد مرد وتوجه بی‌نظیر ایرانیان روشن روان وبا ذوق باین کتاب در بحبوحهٔ هرزگی و بی بندوباری مدعیان بی‌مایهٔ نو نویسی ونوپردازی، دلیل بارزی‌است براینکه این‌خرابکاران وفساد‌طلبان‌درکارخود توفیق نیافته‌اند ومردم ایران ادبیاتی‌را که مبلغ فساد ومشوق هرزگی ومخرب صلاح وتقوی ومؤید بیچارگی ودیوانگی باشد دوست نمیدارند.

اینجا اجازه میخواهم یك‌تأسف بزرگم‌را بعرض خوانندگان برسانم وآن‌مربوط به‌چند ترجمه است که این‌اواخر ازبعض آثار هوگو شده وبطبع ونشر نیز رسیده‌است. کاری به‌آن ندارم که بعض اینهارا ازقبیل کارگران دریا ومردی که میخندد و نتردام دوپاری،خود من ترجمه‌کرده‌ام ودرپایان مقدمهٔ چاپ دوم بینوایان باین‌موضوع اشاره شده است واگر ده ترجمهٔ دیگر نیز ازاین آثار نشرشده باشد زیانی بکار من نخواهد رساند، اماحیرتم ازجسارتی است که مترجمان بی‌مایه وفاقد صلاحیت را بترجمهٔ‌آثار بزرگ وا میدارد وتأسفم از تضییع این‌آثار بدست این افراد، واهانتی است که ازاین راه برمصنفان عالیقدر جهان وارد میآید. ای‌کاش که ناشران و بنگاههای مطبوعـاتی ما نیز مانند همکاران خارجی‌شان هیئت صالحی برای تشخیص ترجمهٔ خوب و صحیح ازترجمهٔ غلط وناقص میداشتند زیرا که درکشور ما شاید فقط باین‌وسیله بتوان جلو هرج ومرج وخودسری امروز را درترجمهٔ آثار معروف ادبی وهنری جهان گرفت.

حسینقلی مستعان **آذر۱۳۳۶**

از مقدمهٔ چاپ چهارم

امسال که صدوپنجاهمین سال ولادت هوگو بود، این شاعر گرانمایه ونویسنده وفیلسوف بزرگ اجتماعی، درسراسر جهان قدرومنزلت بیشتری پیدا کرد.
من طی ماههای گذشته دربعض جشن‌های با شکوه که باین‌مناسبت درفرانسه،



درجشنهای صدوپنجاهمین‌سال ولادت هوگو در پاریس این عکس زمان‌کودکی استادچاپ و بەدانش‌آموزان و دانش‌ــ پژوهان اهدا شد

انگلستان، سویس، بلژیك، ایتالیا وآلمان بیاد هوگو برپاشد حضور یافتم؛ مثل‌این بود که هوگو زنده است، یا امروز هفتاد سال پس از مرگش زنده شده و اثر تازه‌یی بزرگتر ودرخشانتر‌ازهمه آثارش منتشرکرده‌است. یکی‌از نویسندگان بزرگ معاصر فرانسه درمقاله‌یی‌که بمناسبت صدوپنجاهمین سال ولادت هوگونوشته بود شعری‌آورده بودکه، با اندك تفاوت، مضمون این شعر معروف سخن‌سرای بزرگ خودمان را بیاد میآورد :

دگر بروی کسم دیده بر نمیآید　　　خلیل من‌همه بت‌های آذری بشکست

این نویسنده نوشته بود:

« صدها شاعر و نویسنده که در زمان خود درقرن نوزدهم بزرگ بودند یا خودرا بزرگ میشمردند مردند ورفتند وآثارشان درکنج فراموشی افتاد؛ ده‌ها تن از صاحبان قریحهٔ عالی که‌کمرعناد ومخالفت باهوگووآثار اوبسته‌بودند وبوی میتاختند، هم خود سر در دامن خاك کشیدند و هم نـامشان کمابیش از یاد رفت؛ بزرگانی مثل « فرانس » نیز باهمه خودستایی وجلوه‌گری وبا همه تاخت‌وتاز به‌هوگو از « مد » افتادند اما هوگو هر روز زنده‌تر وبزرگتر ودرخشان‌تر میشود؛ امروز هم مثل پنجاه سال وصدسال پیش کسانی‌که آثار واشعارش‌را میخوانند، دیگر رغبت نمی‌کنند چشم

و دل از آنها برگیرند وبچیز دیگر پردازند.»

همه جرائد ومجلات واکثر نویسندگان بزرگ در بارهٔ هوگو مقالات مبسوط نگاشتند و روزنامهٔ « هنر » چاپ پاریس‌نوشت، « ای هوگو، درحق توجه گوییم که هرچه‌بگوییم تواز آن بالاتری!» ویک‌مجلهٔ معروف‌دیگر، اورا که همیشه استاد نامیده میشد « خدا » نامید. کلمات کوچك و عبارات کوتاهی که هوگو در مقدمهٔ بینوایانش نوشته‌بود امسال یکبار دیگر در سراسر جهان محروم ورنجدیده که هنوز دستخوش « **ظلم واستعمار واستثمار** »، هنوزگرفتار « **قوانین‌ورسوم غلط** »، هنوزمحکوم بسوختن در « **دوزخ‌های ساختگی اجتماع** » است درخشیدن‌گرفت، به‌چشمها‌خورد وچون « **زبونی مرد بدلیل رنجبری** » و « **انحطاط زن درنتیجهٔ گرسنگی**» و « **درماندگی کودك بعلت جهل وظلمت** » هنوز حل نشده است وهنوز در سراسر جهان « **اختناق اجتماعی** » باکمال شدت وجود دارد همه اعتراف کردند که بازهم آثار هوگو را باید خواند وبیش‌از همیشه باید خواند.

درسراسر جهان جشن‌ها و نمایشهایی به‌افتخار او برپا شد. در نیویورك بنام هوگو یك نمایشگاه بزرگ تشکیل یافت. درچین نیز امسال به ترجمه و نشر همه آثار هوگو به زبان خالص چینی پرداختند. جهان کمونیسم نیز تجلیلی عظیم و کم نظیر از این شاعر ونویسندهٔ آزادمنش کرد و آثار اورا در ردیف اول آثار خواندنی جهانی بشمار آورد.

من‌درخانهٔ هوگو در پاریس وبین یادگارهای دوران حیات اوآرزوکردم که‌اگر فرصتی دست‌دهد یکبار دیگربینوایان‌را با تجدیدنظر درترجمهٔ آن بچاپ‌رسانم ودیگر آثاری‌راهم‌که ازهوگو ترجمه‌کرده‌ام هرچند ترجمه‌های دیگری ازآنهاباشدطبع‌کنم.

چون بتهران بازگشتم باشوق‌فراوان به‌تجدیدنظر درترجمهٔ بینوایان پرداختم وشادمانم که اینك می‌توانم ترجمهٔ نسبتاً دقیقی از این‌کتاب بی‌نظیر تقدیم خوانندگان عزیزم کنم .

حسینقلی مستعان بهمن۱۳۳۱

مقدمهٔ چاپ سوم

هر چند که زوال شور و نشاط جوانی و پیدایش دلسردیهایی که یگانه محصول سی سال متوالی فعالیت ادبی من است شوق ورغبتی برایم نگذاشته است تا بار دیگر عهده‌دار کاری دشوار شوم، بازهم درخواستهای بیشمار کسانیکه دورهٔ بینوایان هوگو را میجویند و نمی‌یابند برآنم میدارد که این کتاب بزرگ را برای چاپ سوم آماده سازم.

البته‌کار بیست‌سال قبل امروز نیازمند تجدید نظر و اصلاح است. امیدوارم با این تجدید نظر بتوانم نقائص کتاب را تا حدی برطرف سازم و باصلاح اشتباهات و اغلاط چاپ اول و دوم موفق شوم. ضمناً خواهم‌کوشید تامتن ترجمه دراین‌کتاب بیشتر منطبق با اصل کتاب وهم در آن حال ساده‌تر و روانتر باشد تا چیزی از آن برای خوانندگانی که چندان دقیق نیستند نامفهوم نماند.

ح ـ مستعان اردیبهشت ۱۳۲۶

از مقدمهٔ چاپ اول ودوم

تهران ۱۵ دیماه ۱۳۰۹

شش سال پیش بهدایت یکی از دوستان، یك‌دورهٔ کامل آثار ویکتور هوگو[1] را با شوق و شادی خریدم و خوب بیاد دارم که شب اول تا سپیده دم بی‌آنکه دیده بر هم گذارم بـا این‌گنجینهٔ گرانبها بسر بردم و برهمه مجلداتش یك نظر اجمالی افکندم .

ازآن‌پس هرکتاب دیگر را که داشتم بکنجی نهادم وبه‌مطالعهٔ نتایج افکاربلند و رشحات احساسات وعواطف عالی این‌نویسندهٔ عالیمقام پرداختم.

درمدت دو سال بسیاری از اشعار مؤثرش را که چون ازقلب نویسنده تراوش کرده است درقلب خواننده نفوذ میکند ویا بهتر بگویم دل ودماغ خواننده‌را یکباره بتصرف دربیاورد خواندم.

روزی‌که اولین دفعه بمطالعهٔ کتاب بینوایان پرداختم دانستم که چگونه هوگو توانسته است پا برفراز دنیای فضل و ادب گذارد ونام بلندپایه‌اش را تا ابد در تاریخ ادبیات وفضائل انسانی ثبت‌کند.

مطالعهٔ « بینوایان » ویکتورهوگو همه شب خواب از چشمم میربود و افکار و عواطفم را ازدنیای مادی منحرف وبه‌عالم معنی وحقیقت متوجه میساخت.

تأثیر این شاهکار بزرگ ادب واخلاق، دروجود من‌چندان شدید ونافذ بودکه بیکدفعه مطالعه‌اش اکتفا نکردم وپس‌ازمدتی کوتاه که طی آن هیچگاه دل و جانم را ازیادش خالی نمی‌یافتم مطالعه‌اش را ازسرگرفتم، ونه‌فقط ایندفعه، بلکه بارسوم هم که « بینوایان » را خواندم حرص و ولعی‌که بمطالعهٔ این‌کتاب درخود احساس میکردم تسکین نیافت تا سرانجام بترجمه‌اش مصمم‌شدم، ازدوسال‌ونیم پیش، ازتابستان۱۳۰۷ باین‌کار همت‌گماشتم واکنون نتیجهٔ زحمتم را، بعنوان «خدمت ناقابلی بعالم معرفت و ادب، بخوانندگان محترم وهموطنان‌عزیز تقدیم میدارم.»

---

[1] ـ Hugo درزبان فرانسه « اوگو » خوانده میشود، اما چون درزبان فارسی از دهها سال پیش، این‌کلمه « هوگو » خوانده ونوشته شده است ما نیز بهمین‌صورت می‌نویسیم .

شرح زندگی ویکتورهوگو

هرفرد باسواد دربارهٔ ویکتورهوگو که بی‌شك ازبزرگترین‌شعرای همه قرون خصوصاً درسرودن اغانی وقصاید است، و ازنظربلندی فکر وقوت‌تصور، واهمیت ادبی وفلسفی واخلاقی وتاریخی آثار،کمتر نویسنده وشاعر بپایش میرسد، کمابیش اطلاعی دارد، اما چون شرح زندگانی و آثار این نابغهٔ قرن نوزدهم بتفصیل در زبان فارسی کمتر نوشته شده‌است نگارنده بامراجعه بکتب ورسائل مختلفی‌که در زبان فرانسه در خصوص ویکتور هوگو تألیف شده‌است و با مطالعهٔ غالب آثار او خلاصهٔ مفیدی تهیه کرده‌ام که اینك درمعرض استفادهٔ عموم میگذارم:

تولد ویکتورهوگو:

ویکتورهوگو درعصر منقلب ومتلاطمی قدم بعرصهٔ وجود نهاد. خود دراولین قطعهٔ کتاب « برگهای خزان » تاریخ ولادتش‌را با اشاره بحوادث‌آن عصر چنین ذکر کرده است:



نمای خانه‌یی که ویکتورهوگو درآن بدنیاآمد، واقع در بزانسون . این خانه هنوز بهمین وضع باقی است: شمارهٔ ۱۴۸ خیابان گراندرو

« این قرن دوسال داشت۱، رم جای اسپارت‌را میگرفت.
« از زیر جلد بناپارت ناپلئون پدیدار میشد.
« قنسول اول بود، اما پیشانی‌امپراتوریش، این نقاب تنگ را درهم میشکست.
« درچنین موقع، در برانسون شهر قدیم اسپانیایی،
« مانند حبه‌یی درمعرض یك تندباد ،
« از نژادی، درعین حال، « برتون » و«لورن» طفلی، بوجودآمد...»

ویکتور ماری هوگودرشهر برانسون[2] که پایتخت « فرانش‌کونته[3] و حاکم‌نشین فعلی « دو »[4] واقع در مشرق فرانسه است و روی رودخانه‌یی بهمین اسم قرار دارد روز ۲۶ فوریهٔ ۱۸۰۲ متولد شد.

اصل ونسب ویکتورهوگو

ویکتورهوگو سومین فرزند ژوزف لئوپولد سیژیسبرهوگو[5] فرمانده گردان چهارپیستمین نیم‌تیپ لشکر، و « سوفی فرانسواتربوشه»[6] دختر یك کاپیتن قدیم کشتی بازرگانی مقیم « نانت » بود.

ویکتورهوگو خود در نامه‌یی که در ۱۸۲۹ به «بوردونه» وزیر داخلهٔ شارل دهم پادشاه فرانسه برای امتناع از دریافت مستمری از این پادشاه نگاشته است مینویسد :

«خانوادهٔ من‌که از ۱۵۳۱ عنوان نجابت داشته‌است »

همچنین مصنف‌کتاب « ویکتور هوگو بحکایت یك شاهد زندگانیش » (مادام ویکتورهوگو که‌قسمت عمدهٔ این‌کتاب را ظاهراً به‌تقریر شوهرش نوشته است) مدعی است‌که ویکتورهوگو از اعقاب یك‌خانوادهٔ کهنسال « لورن » است‌که درقرن شانزدهم در ردیف نجباء قرار گرفته است.

و نیز خود ویکتورهوگو ضمن بسیاری از آثارش به‌قدمت و اصالت خاندانش اشاره‌کرده؛ مثلا درجلد اول همین « بینوایان » از اسقف «پتولماییس» نام برده ، و اورا عم بزرگ خود نامیده‌است. بعد درقسمت « واترلو » درهمین‌کتاب بمناسبت‌قلعهٔ اوگومون[7] نزدیك میدان جنگ واترلو، گفته‌است که این‌اسم اوگومون در زبان لاتن «هوگومون»[8] است و این‌ناحیه به‌اسم یکی ازاجداد او نامگذاری شده‌است.

اما قرائن قطعی، خلاف‌این مدعی را اثبات میکنند. میتوان‌گفت‌که هوگو،گاه بقصد تفریح،گاه درحال‌خشم وگاه بسائقهٔ غرورش برای‌آنکه‌بزرگواری خودرابرساند بر نجابت و بزرگی خاندانش افزوده و به‌آن‌مباهات کرده است . و آنچه بدرستی

---

۱ ــ یعنی دوسال ازاین‌قرن (قرن نوزدهم) گذشته‌بود (۱۸۰۲)
۲ ــ Besançon   ۳ ــ Franche - Conté
۴ ــ Doubs   ۵ ــ Joseph_Léopold Sigisbert Hugo
۶ ــ Sophi Françoise Trébuchet   ۷ ــ Hougomon
۸ ــ Hugomons

میتوان گفت اینست که اصل او ازخاندان کوچك یا متوسطی بوده است. این مسلم است که اسقف « پتولمایس » نسبتی با خاندان هوگو نداشته و «ژوزف هوگو» پدر بزرگ



عمارتی که هوگو در آن بدنیا آمد بوضعی که در ۱۸۰۲ داشت

شاعرکه درنانسی استاد درودگری بوده هرگز داعیهٔ اصالت وشهرت خاندان نداشته و همچنین جدش که در « بودیکور » ازنواحی « وژ » دهقانی میکرده هرگز دم از اصالت وبزرگی خاندان خود نزده است.

پدر هوگو

پدر بزرگ ویکتور هوگو موسوم به« ژوزف هوگو » دو دفعه زن گرفت وازاین دو زن دوازده فرزند، هفت دختر وپنج پسر، آورد که یکی ازآنان « سیژیسبر » پدر ویکتور هوگو بودکه درنانسی بسال ۱۷۷۳ ولادت یافت.

این پسر از آغازجوانی حرفه وپیشهٔ پدر را نپسندید وپانزده سال تمام داشت که در ارتش سلطنتی بسربازی وارد شد و بسرعت ترقی یافت تا آنکه درنوزده سالگی

بسال ۱۷۹۲ در سپاه « رن » در ستاد فرماندهی کل درجهٔ کاپیتنی گرفت . سپس معاون ژنرال « آلکساندر دوبوهارنه » شد، بعد بهسپاه « وانده » وازآن پس بهسپاه نانت انتقال یافت و آنجا بین دو شکار در شکارگاه « شوان » ، با « تـره بوشه » که کاپیتن سابق یك کشتی بازرگانی نانت و از مردم « وانده » بود، و با دختر زیبای او مادموازل «سوفی فرانسوازتره بوشه»[1] (همسرآیندهاش) آشنا شد ودل بـاو بست.

بسال ۱۷۹۶ بهپاریس باز گشت و مخبر نخستین شورای جنگ شد و در ۱۵ نوامبر ۱۷۹۷ با «سوفی» عروسیکرد. درآن اثناء در « شرشمیدی » یکیازدوستان خانوادهٔ تره بوشه موسوم به «پیرفوشه» راکهرئیس دفتر دیوان حرب وباخود اودوست بود باز یافت. پیرفوشه نیزبزودی زنگرفت. کاپیتنهوگوکه ازشهود عقد اینمزاوجت بود سر میز ولیمهٔ عروسی، گیلاسش را بلند کرد وبه «فوشه»گفت: « تو یك دختر قشنگ پس بینداز، من هم یك پسر خواهم داشت و آنهارا بهم خواهیم داد؛ بسلامت آنها ! »



ژنرال هوگو ، پدر شاعر
تابلو در موزهٔ ویکتورهوگو

پنداشتیکه قلمزن تقدیرگوش براه داشت وهماندم این پیشگویی مسرتآمیز را شنید وپذیرفت !

بزودی کاپیتن هوگو در سایهٔ عنایت ژنرال لاهوریکه از دیرباز با او آشنا بود به ستاد ژنرال «مورو» خوانده شد. در «بال» به سپاه «رن» پیوست، در «انژن» و «بیبراك » و«مینژنجنگید، باوجود گلوله باران شدید،پیشاپیش، دیگران بوسیلهٔ یك تیر کـه بر آب افکنده شده بود از آب گذشت، و در میدان نبرد به فرماندهی گردان منصوب شد . بسال ۱۸۰۱ هنگام انعقاد کنفرانس صلح، وی فرمانده میدان

1 _ Trèbuchet

نبرد در «لونه ویل» بود که مورد علاقهٔ «ژوزف بناپارت» وزیر مختار فرانسه شد و آیندهٔ درخشانی را بخود نوید داد، اما روابط او بـا اطرافیان ژنرال « مورو » کـه مورد سوءِ ظن قنسول اول یعنی ناپلئون بود و وی او را بچشم یك رقیب مینگریست کاپیتن را از چشم‌ناپلئون بناپـارت انداخت . از ایـن رو سیژیسبر بی‌آنکه درجـهٔ جدیدی بگیرد ناگزیر از آن شد که به «بزانسون» رود و فرماندهی یك گـردان را عهده‌دار شود .

درآن موقع ودرآن محل بود که ویکتور بدنیاآمد.

پیش ازویکتور، پدرش دوپسر دیگر نیزداشت، اول‌آبل‌هوگو که بسال۱۷۹۸ بدنیاآمد ودر ۱۸۵۵ بدرودحیات گفت، دوم «اوژن هوگو» که در۱۸۰۰ تولد یافت ودرسی‌وهفت سالگی‌درگذشت.پس‌ازآن ویکتور ماری هوگو متولد شد که بنام‌ویکتور هوگو صیت شهرتش عالم‌را فراگرفت.

هوگو، نوزادمردنی!

ویکتور هوگو چون بدنیا آمد طفلی بی‌اندازه ضعیف و نزار بود وکمترامید میرفت که زنده بماند، چنانکه او خود بعدها دردیوان «برگهای خزان» گفته‌است:

«طفلی بیرنگ، بی‌نگاه وبی‌صدا،
«چنان ضعیف که گفتی‌یك صورت خیالی‌است،
«همه کس دورش انداخته جزمادرش،



سوفی‌تره بوشه مادر هوگو : یك‌زن فعال محبوب ، مادری مـراقب و مهـربان بـرای فرزندانش.

«وگردنش‌چون نای ضعیفی‌خم شده،
«گور وگاهواره‌اش را کنارهم قرارداده بود،
«این بچه که زندگی‌نامش را ازکتاب خود حذف کرده بود،
«وامید نمیرفت که تاروزبعد زنده بماند،
«من هستم...»

این طفل مفلوك دوماه اول حیاتش را باهمین ضعف و نزاری درشهر بزانسون گذراند.

شش هفته پس‌ازولادت ویکتور، کماندان هوگو فرمان مؤکدی دریافت کرد که بیدرنگ شهربزانسون راترك گوید وبه‌جزیرهٔ کورس، ازمتعلقات فرانسه درددریای مدیترانه، که گردانش‌بآنجافرستاده شده بود عزیمت‌کند. سیژیسبربزودی‌باخانواده‌اش بکشتی نشست وبه کورس رفت. پس‌ازچندی فرمان جدیدی از ناپلئون بوی رسید که بجزیرهٔالب رود. دراین مسافرت‌ها البته زن وفرزندانش را نیز همراه برد، وتاسال ۱۸۰۵ در«باستیا» (حاکم نشین کورس) ویا در «پورتو فراژو» حاکم‌نشین الب اقامت داشت. دراین سال سیژیسبر هوگو باردیگر به‌قاره احضار وعازم «ژن» شد تا به‌قشون ژنرال «ماسنا» ملحق شود.

مادام‌هوگو دراین سفرباشوهرش نرفت وبافرزندانش رهسپارپاریس شد.درآن موقع بود که ویکتور هوگو اولین دفعه پاریس‌را دید. مادام هوگو که نهایت مراقبت را دربارهٔ فرزندانش مبذول میداشت وازمادران خوب بشمار میرفت خانه‌یی درکوچهٔ «کلیشی» تهیه کرد، با فرزندانش در آن سکونت گزید و مدت دوسال در همان خانه بسر برد.

مسافرتهای فراموش نشدنی

اماکاپیتن هوگو در «کالدی‌یرو» و«کاستل‌فلانو» جنگید ودرتصرف ناپل برای آنکه قلمرو سلطنت ژوزف بناپارت شود سهم بزرگی یافت.ژوزف بناپارت پس‌ازآنکه پادشاه ناپل شد اورا پاداش نیکو داد واز نزدیکان خویشش ساخت. سیژیسبر پس از آنکه «فرادیاولو» سردستهٔ معروف راهزنان را دستگیر کرد و رتبه گرفت وحکمران



لوی هوگو عم شاعر (۱۷۷۷ - ۱۸۵۴) قهرمان قطعهٔ معروف «نبرد ایلو» که هوگو سروده

«آولینو» شد، بگمان آنکه مدت مدیدی درایتالیا خواهد ماند افراد خانواده‌اش را نزد خود خواند.

پس درپائیز ۱۸۰۷ ویکتورکوچك راه ایتالیا راپیش گرفت. درآن سفر بود که کودك هوشیار ازآلپ عبورکرد، ازفرازقلهٔ برف‌پوش «سنی» گذشت، شهر طغیان رسیدهٔ «پارم» را باچشم عبرت دید و«پولك‌های نقره‌یی»دریـای آدریاتیك راستایش‌کنان‌نگریست، سپس روم‌عظیم راباپل «سنت‌آنژ»،وکلیسـای‌معظم «سن‌پیر»، پس ازآن ناپل‌وآتشفشان «وزوو» را دید ، تا به «آولینو» رفت.آنجا چند ماه «دریك‌کاخ عظیم مرمری که گفتی‌همه‌جایش ازپنجه‌های‌یك سوسمار بزرگ‌زخم‌برداشته است» سکونت گزید.ازهمهٔ اینها یادگارهایی در روح کودکانه‌اش انباشت که بعدها با لطفی دلپذیردر اشعارش جـای گرفتند.

اما آرامشی که سرهنگ هوگو را به آوردن عزیزانش به ایتالیا تشویق کرده بود دوام نیافت. درژوئن۱۸۰۸ فرمانی‌ازطرف ناپلئون صادرشد که طی‌آن به ژوزف بناپارت سلطنت اسپانی وسلطنت هندوستان را وعده میداد. ژوزف ناگزیر ازآن بود که به‌اسپانی‌رود، وبمحض‌آنکه به مادرید رسید ازدوستش کلنل هوگو دعوت‌کرد که در آنجا بوی ملحق شود. چون در اسپانی احتمال وقوع حوادث ناگوار میرفت سرهنگ هوگو زن وفرزندانش را همراه نبرد. مادام‌هوگو بابچه‌ها بپاریس بازگشت وبهترآن دانست که خانهٔ زیباتری بافضای وسیع‌تر ووضع پسندیده‌ترتهیه کند. پس درنزدیکی «وال‌دوگراس» درطبقهٔ‌هم‌کف یك عمارت بزرگ‌که پیش‌ازانقلاب، صومعهٔ«فویانتین‌ها»[1] بود سکونت گزید.

این خانه باغی وسیع و بسیار مصفا و نیمه وحشی داشت. درهمین باغ بود که درختان سبز و گلهای رنگا رنگ ونزهت وصفای طبیعی بتدریج تخیلات واحساسات شاعرانه درویکتوربوجود آوردند. وسعت وصفای این‌باغ به‌ویکتور و برادرانش‌مجال میداد که‌آزادانه وشادمان، باهم بازی‌کنند.

آغاز تحصیلات

اینجـا مادام هوگو برای فرزندانش که وقت درس خواندنشان بود یك مربی انتخاب کـرد . این مربی مسیولاریویر[2] بود کـه سابقاً یك مرد روحانی و از فرقهٔ «اوراتوار» بوداما قبل‌ازانقلاب ترك طریقت گفته، ازهمان موقع زن‌گرفته ومدرسه‌یی درکوچهٔ «سن‌ژاك» دایرکرده بود. لاریویربخواهش مادام هوگو بخانهٔ او میآمد وسه برادررا بامقدمات واصول زبان «گرك» و لاتن‌آشنا میکرد. دروسی‌که اومیداد بوسیلهٔ دروس «ژنرال لاهوری» پدرتعمیدی ویکتورهوگو تکمیل میشد. این‌مرد که‌دوست و فرماندهٔ قدیم سرهنگ هوگو بود بشرکت درتوطئهٔ «ژنرال مورو» برای برانداختن

---

۱ ـ Les Feuillantines طریقه‌یی بود که ابتدا یك مرد روحـانی موسوم به «روبرمولسم» مؤسس آن بود. سپس بسال ۱۵۷۷ « ژان دولاباریه» پیشوای روحانی «فویان» اصلاحاتی درآن بعمل آورد وطرفداران این طریقه را «فویانتین» نامیدند.

۲ ـ M. Larivière

ناپلئون متهم شده ومورد تعقیب‌پلیس‌ناپلئون قرار گرفته،ازاینروگریخته ودرفویانتین درخانهٔ مادام هوگو پنهان شده بود. وی از۱۸۰۹ تا۱۸۱۱ درآن‌خانه دور ازانظار میزیست وبالاریویردرتعلیم هوگووبرادرانش همکاری میکرد. لاریویرهوگورا هوشیارتر ازدوبرادرش‌میدید،بیش‌ازآنان دوستش میداشت ودرپیشرفت اوبیشترمراقبت‌میورزید. ضمن دروسی که به‌ویکتور میداد عشق دیانت وتقوی را نیزدراو بوجود میآورد ودر قلب‌اوعلاقه ومحبتی‌نسبت به«ویرژیل» شاعرآسمانی‌لاتن میآفرید. ژنرال لاهوری نیز هوگو را بخواندن ترجمهٔ فرانسهٔ کتاب«پولیت» مورخ یونانی‌ومتن‌لاتینی‌غلیظ ودشوار کتاب «تاسیت» مورخ لاتن وامیداشت. اما این ژنرال نجیب ودانشمند مورد خیانت قرار گرفت. بدخواهان، محل‌پنهان شدنش‌را خبردادند، پلیس دستگیرش کرد و در سیاه چالش انداخت وژنرال ازآن نجات نیافت مگرروزی که برای تیرباران کردنش باتفاق «ژنرال ماله» که شریك توطئه بود بیرونش بردند.

بهرحال ویکتور ازشش سالگی‌تحصیلاتی کرد، خواندن و نوشتن زبان مادری وزبان‌های‌لاتن وگرك را بخوبی‌آموخت، کتابهای سودمند ومؤثری خواند وازمقدمات بعض دروس دیگرنیزبهره‌یی‌برد.

درفویانتین مادام هوگو غالباً «مادام فوشه»زن رئیس دفتردیوان حرب ودوست دیرین‌کلنل هوگو را میپذیرفت واو البته بابچه‌هایش بآنجا میآمد. درآن موقع بود که درآن «باغ بزرگ،عمیق واسرارآمیز» ویکتوروبچه‌های فوشه یعنی«پل» و«آدل» بازی میکردند وهیاهو وجنجالی مسرت‌انگیزراه میانداختند.

مسافرت عبرت‌انگیزاسپانی

در بهار سال ۱۸۱۱ اسپانیا قدری آرام شد . سیژیسبر هوگو که مارشال اردوی ارتش سلطنتی و بازرس کل و همه‌کارهٔ دربار پادشاه وصاحب نشان درجهٔ اول پادشاهی و ملقب به «کنت دوسیزوآنت» و فرماندار سه‌ایالت «آویلا» و «سه‌گووی» و «سوریا» و سرپرست یك جمعیت مرکب از سی هزار تن طرفداران سلطنت شده بود در سراسر اسپانیا مرد معتبر و شخصیت بزرگی بشمار میرفت . وی برای آنکه افراد خانواده‌اش را نیزدر افتخارات خود سهیم کند مادام هوگو و فرزندانش را به مادرید طلبید.

این سفراسپانی، بسیار طولانی و دشوار بود وآثارعمیقی دردماغ شاعربزرگ آینده برجای گذاشت. خاك فرانسه را تا «بایون» پیمودند و چون قرار بود که با اسکورت نظامی بروندآنجا مدت یك ماه منتظر رسیدن این اسکورت ماندند وچون نرسید حرکت کردند و در «ایرن» به آن ملحق شدند . سپس از «ارنانی» که هوگو آنرا هرگز فراموش نکرد گذشتند، «تورکه مادا» را که در آتش جنگ سوخته بود، «تولوزا» را که مثل یك باغ پراز گل و سبزه بود، «بورگوس» را که در آن کلیسای بزرگ را، وآرامگاه«سید» را زیارت کردند، ونیز«والادولید» را، و«سه‌گووی» رابا آثارگوتیك واسلامی‌که درتصورویکتورهوگو «مثل یك رؤیا» ماند پیمودند، شهرتیرهٔ «اسکوریال» رادیدند وسرانجام‌پس‌ازسه ماه به مادرید رسیدند ودرکاخ باشکوه ماسمرانو سکونت گزیدند.

تصمیم پدر

سرهنگ هوگو بین سه پسرش تصمیم گرفت که «آبل» شانزده ساله را بکار گمارد، واورا درردیف پیشخدمتهای مخصوص شاه قرارداد اما «اوژن» و«ویکتور»را بصورت مستمع آزاد به«کالج نجبا» که یك مدرسهٔ روحانی بود فرستاد.

درآن موقع ویکتورهوگو ده یازده ساله بود. دراین سن معمولا شخص کودکی بیش نیست وجز بازی‌ها و اطوار کودکانه‌کاری نباید داشته باشد ، اما ویکتورکوچك روحی‌وافکاری داشت که چند سال‌بزرگتر ازآنکه بود جلوه‌اش میداد چنانکه درهمان اوقات مثل‌مرد باتجربه ودقیقی‌شرح مسافرت ازفرانسه باسپانی‌وتوقف درمادرید را با قلمی‌شیوا نوشت. بسیاری ازاسامی وحوادث که هیچگاه ازذهن هوگوخارج نشدند از یادگارها ومشهودات این سفربزرگ بودند.

وی با نگاشتن این یادداشت‌هانشان دادکه بزودی‌حائزمقام بلندی درعالم ادب خواهد شد. با این سن کم مشهوداتش را با احساسات نیکو و تصورات عالی و مهیج آمیخته بودبطوریکه با مطالعهٔ‌قسمت‌های مختلف این‌یادداشت‌های کودکانه اثبات میشود که روح‌بزرگی‌دراین قالب کوچك جای داشته است.

این یادداشت‌ها جزو آثارفنا ناپذیرویکتور هوگو جمع‌آوری وطبع نشده‌است اما مجلهٔ دائرةالمعارف فرانسه چند سال پس‌ازمرگ نویسندهٔ عالیمقام، درمقالاتی که بعنوان «ویکتورهوگوبروایت‌ازآلکساندردوما» منتشرکرد چند قسمت‌ازاین‌یادداشت‌ها را نیز گنجاند.

پس‌ازآنکه مدتی‌دراسپانی‌توقف کردند وضع آنکشورخصوصاً برای‌فرانسویان چندان وخیم شد که ژنرال هوگو در بهار سال ۱۸۱۲ زن و دو پسرش را به‌فرانسه فرستاد،و«آبل» را نزدخود نگاهداشت. آبل بزودی به‌خدمت نظام رفت ویك سال‌بعد بادرجهٔ سرگردی معاون پدرش شد.

دوران کشت وکار

یك قسمت جالب زندگانی ویکتور هوگو، دوران پیش ازبلوغ اواست. این‌را میتوان سعادت‌آمیزترین دورهٔ زندگی‌اونامید. دوران کودکی‌ویکتور هوگو، برای‌این شاعربزرگ بمنزلهٔ موسم کشت یك کشتزار حاصلخیزبود.

ویکتورهوگو سرگذشت این سالهای عمرش را هم مانند تاریخ تولدش روشن ساخته، غالباً در اشعارش باین دوره وبیادگارهای شیرین‌آن اشاره‌کرده‌است . ازآن جمله قصیده‌یی‌است که در مجموعهٔ «اغانی جدید» بعنوان «طفولیت من» دیده میشود و نقل ترجمهٔ قسمتی از آن برای پی‌بردن به‌تخیلات کودکانهٔ شاعر بزرگ بی‌مناسب نیست:

«بچه بودم،گاهواره‌ام روی طبلی‌مهیا شد،
«دریك کلاهخود نظامی،آب مقدس برایم‌آوردند،
«یك سرباز، سایبانی‌ازچاتمهٔ تفنگ‌ها برایم ساخت،
«وچند پاره از فرسوده پرچمی‌که برآن گسترد،

«پوشش گاهواره‌ام شد.
«ازمیان گردونه‌های غبارآلود، وسلاح‌های درخشان،
«روح شاعرانهٔ اردوی جنگ، مرا بدرون چادرها میکشاند،
«برقنداقهٔ توپ‌های قتال میخوابیدم،
«اسبان سرکش را با یالهای مواجشان
«ومهمیزهای بزرگشان ورکاب‌های درخشان دوست می‌داشتم.
«سپاهیان زورمند و شجاع را، شمشیرهای برهنهٔ فرماندهان را که صفوف مطیع سربازان را هدایت می‌کردند، نگهبانان را که درهرگوشه مراقب آنان بودند، جنگجویان کهنه‌کار دلاور را که با پرچم‌های گسترده از شهرها عبور می‌کردند، دوست میداشتم.

«من خودراحقیرمیشمردم وباخود میگفتم، چگونه من زنده وسالم باشم وببینم این‌خون‌های جوان وپاکیزه، درجنگ تیره وسهمگینی، ازنیش‌پولادین یك سلاح، امواج سرخشان را برزمین جاری میسازند!

«من پیش‌ازآنکه قدم در زندگانی نهم، با لشکریان پیروز فرانسه، سرگردان بودم وزمین را سیرمیکردم؛ باآنکه طفل کوچکی بودم، پیران باتجربه ازدهان‌کوچکم قصهٔ زندگانی‌کوتاه ولی‌پرحادثه‌ام را می‌شنیدند.
«ازپیش روی جماعات مغلوب بی‌پروا میگذشتم.
«احترامات ترس‌آلودشان متحیرم میساخت.
«هنگامی‌که نام عزیز«فرانسه» را برزبان میآوردم،
«رنگ ازچهرهٔ سپاهیان میپرید.
«جزیرهٔ «الب» را که بعد ها اولین پلهٔ یك سقوط عظیم شد تماشا میکردم [1]
«سنی» [2] مرتفع راکه نشیمنگاه عقاب است میدیدم،
«بهمن‌های عظیمی‌را که ازقلل‌آن پایین می‌غلتیدند وتکه‌های بزرگشان پیش پاهای بچگانهٔ من میرسید دوست می‌داشتم.
«ازسواحل رون[3] به‌آدیژ[4] وآرنو[5] رفتم؛
«سمت غرب، بابل‌عظیم، روم باشکوه رادیدم‌که‌همیشه درقعرگورش زنده است وهنوزهم برفرازتختی‌نیمه ویران، ملکهٔ عالم بشمار میرود.
«آنگاه تورن را، وفلورانس را باشادیهای دائمش،
«وناپل‌را باسواحل عطرآگینش تماشاکردم‌که همیشه جایگاه بهاراست، وکوه وزوو چون‌آتش‌فشان شود برسرش سیل‌آتش میبارد، مانند جنگجوی حسودی که‌بزم طربی را بنگرد وکلاه‌خون‌آلودش را میان گل‌های محفل اندازد.
«اسپانی‌که پیروزی درآن راه یافته بود استقبالم کرد.
«از«برگار» که طوفان درآن میغرید گذشتم،

---

۱ ـ اشاره به سقوط ناپلئون
۲ ـ Cenis قسمتی از کوه آلپ
۳ ـ رودبزرگی است در فرانسه
۴ ـ Adige رودی است در ایتالیا
۵ ـ Arno رودی است درایتالیا.

«اسکوریال» را ازدورشبیه بمقبره‌یی‌دیدم،
«ویل سه طبقهٔ‌آن مرا دید که سرپیش جبههٔ باشکوهش خم‌کرده‌ام.
«هم‌آنجا دیدم که آتش‌های جنگجویان دیوارها را سیاه کرده،
« ومیخ‌های چادرهای نظامیان آستانهٔ کلیسا را ویران ساخته است.
« خندهٔ سربازان ، در آن مکان مقدس ، چون ضجه‌های سوگواری منعکس میشد ،
« خاطرات من درجان آتشینم سیرمیکردند؛
« با صدایی آهسته شعر میخواندم،
« ومادرم که درخفا، مواظب حرکاتم بود،
« میگریست ولبخند میزد و در آن حال میگفت:ــ یکی از پریان با بچه‌ام حرف میزند اما کسی نمی‌بیندش! »

***

چون اوضاع اسپانی بوخامت گرایید مادام هوگو با دوپسرش اوژن و ویکتور بپاریس بازگشت وباز درباغ فویانتین سکونت گزید.

آنجا افراد خانوادهٔ « فوشه » را زود بزود می‌پذیرفت. فوشه دختری زیبا و خوشرفتار داشت موسوم به « آدل فوشه » که چند سالی از ویکتور کوچکتر بود . ویکتور بزودی با این دختر مأنوس شد، شاد وسرخوش بااودر باغ مصفای«فویانتین» بازی میکرد. چندی نگذشت که محبت کودکانهٔ این دوبچه بعشقی سوزان مبدل‌شد. اما این شادمانی‌ها، این بازیهای شیرین، زیر درخت‌های انبوه وکنارگلهای رنگارنگ نیمه وحشی «فویانتین » دوامی نیافت. بسال ۱۸۱۲ مالك باغ عوض شد ومادام‌هوگو ناچار آنرا تخلیه کرد و در کوچهٔ شرش میدی، خانه گرفت، نزدیك عمارت شورای جنگ ودیوان‌حرب که مسیوپیرفوشه پدر« آدل» رئیس دفتر آن‌بود.ــ این خانه هوض کردن، دوخانواده را بهم نزدیکتر ورفت‌وآمدشان را بیشترکرد وفرصت بیشتری‌برای دیدن « آدل » وبازی بااوبرای ویکتور فراهم آورد.

درهمان اوقات ویکتور دروسش را در مدرسهٔ « لاریویر » باز گرفت. مادام هوگو که روحی آزاده داشت باآنکه تا حدی پیروسبك « ولتر »بود دربارهٔ آموزش وپرورش معتقد به‌آزاد گذاشتن کودکان بود، اگر هوگو مرتب درس نمیخواندودستور آموزگار را تمکین نمیکرد ملامتش نمیکفت . او که خود از مشتریان و خوانندگان پا برجای رمان بود عقیده داشت که « هرگز کتاب‌ضرر ندارد» وضمناً برای‌آنکه‌خودــ راگرفتار مطالعهٔ کتاب‌های خسته‌کننده‌وکسالت‌آور نکند هرکتاب‌را که بدست‌می‌آورد قبلا بوسیلهٔ فرزندانش‌آزمایش میکرد. ازاین راه ویکتور واوژن توانستند بمیل‌خود دردکان یك کتاب کهنه فروش همسایه، درهم وبرهم کتبی ازآثار روسو،دیدرو،ولتر، کتاب‌فوبلاس، مسافرتهای‌کاپیتن کوك ونیز صدها کتاب بی‌نام ونشان و بی‌ارزش بدست آورند وبخوانند. ـ ویکتور همه این کتاب‌ها را وهرکتاب را که درکتابخانهٔ کوچك مادرش میبافت مانند گرسنه‌یی که برطعام لذیذی دست یابد با حرص وولع میخواندو معلوماتی‌البته سطحی ودرهم اما بسیار متنوع ازآنها کسب میکرد.

با اینهمه، طولی نکشید که اوبجای‌آنکه شاگرد کتاب‌های بی‌ارزش باشد در

مکتب حوادث خارق‌العاده به‌تعلم پرداخت ، واین در روح کودکانه‌اش یك بلوغ و پختگی زودرس نقش کرد.

سوانح بزرگ پایان روی مینمودند. پس از شکست واضمحلال نیروهای فرانسه در روسیه ، شکست « ویتوریا » در ژوئن ۱۸۱۳ منتهی بتخلیهٔ کشور اسپانی از فرانسویان و سقوط « ژوزف بناپارت » شد . بزودی فرانسه نیز مورد هجوم قرار گرفت .

ژنرال هوگو که پس ازاین وقایع مانند دیگر فرانسویان بپاریس بازگشته‌ودر ارتش فرانسه بادرجهٔ ماژور ژنرالی وارد شده بود، در ژانویهٔ ۱۸۱۴ مأمور دفاع از « تیونویل »[1] شد. در۲۹ مارس همان سال مادام هوگو وپسرانش که از چند ماه‌پیش در «شرش‌میدی» منزل داشتند صدای توپ‌های روسها وپروسیها را شنیدند . پاریس اشغال شد وویکتور میتوانست از پنجرهٔ اتاقش اسبان قزاقها را درحال چریدن علف در حیاط شورای جنگ تماشا کند. ناپلئون استعفاء کرد ودر « تیونویل » که‌ژنرال هوگو مأمور دفاع آن بود ودرآن با کمال شجاعت جنگیده بود، جنگ بپایان رسید.

سال بعد چون ناپلئون از «الب» باز گشت سیژیسبر هوگو به «تیونویل» فرا خوانده‌شد وپست فرماندهی را بازگرفت.

پس از حکومت صد روزهٔ ناپلئون، درخلال دومین دوران بازگشت سلطنت، پدر هوگو ناگزیر از فرماندهیش کناره‌گرفت وباز نشسته شد، اما چندی بعد در صف موافقان لوئی هیجدهم درآمد وبه‌گارد مخصوص فرمانده کل قوا پیوست.

ژنرال هوگو از اوائل امر با همسرش تا حدی اختلاف سلیقه ومغایرت‌اخلاقی وفکری داشت. این زن وشوهر کمتر بامحبت ووداد با هم سلوك میکردند ودرهمین سال۱۸۱۴ ژنرال درنتیجهٔ مشاجرات بی دلیلی زنش را یکباره ترك گفت، ازپاریس بیرون رفت ودر بلوا[2] که شهری است در ۱۸۷ کیلو متری جنوب غربی پاریس اقامت گزید.

کودك فقیر

ژنرال هوگو در۱۸۱۴ هنگامی که اولین دفعه بپاریس بازگشت چون‌مشاهده کرد که پسرانش اوژن وویکتور تقریباً ول میگردند و تحصیل مرتبی نمیکنند آن دورا به‌یك آموزشگاه شبانه روزی درکوچهٔ « سنت مارگریت » که بدست دو شریك موسوم به«کوردیه» و« دِه‌گوت » اداره میشد سپرد تا برای ورود به‌دارالفنون آماده شوند.

ویکتور هوگو یکبار دیگر جداً بتحصیل پرداخت، درهمه رشته‌ها استعدادو قابلیت کامل نشان داد بطوریکه در۱۸۱۵ در ریاضیات هم‌که طبعاً چندان علاقه‌به‌آن نداشت کما بیش پیشرفت کرده بود. اما دراین میان رغبت عجیبی به‌ادبیات داشت ـ در همین‌آموزشگاه بود که قریحهٔ شعر گفتن بصورت یك مرض یا یك جنون در او بیدارشد. طی سه سال تا ۱۸۱۸ که دراین آموزشگاه بود در عین درس خواندن‌همه

۱ـ Thionville ۲ـ Blois

نوع شعر از قبیل اغانی ، قصائد، منظومه های هجایی، حماسه‌ها، افسانه، لغز ومعما، تغزل، اشعار آهنگ‌دار، منظومه‌های موشح، شعرهای انتقادی، قطعات وطنی و ملی ساخت، منظومه‌یی ظریف وبامعنی بنام «طوفان نوح » ، یك اوپرا کمیك، موسوم بـه « تصادف هم فوائدی دارد »، یك تراژدی بنام « ایرتامن » یك تراژدی دیگر باسم « آتلی، یا اسکاندیناوی‌ها »، یك ملودرام در سه پرده بنام «اینیس دوکاسترو »حاوی مصائب حزن‌آور زندگانی این زن زیبای‌معروف پرتقالی ، قطعاتی بتقلید « اوسیان » شاعرافسانه‌یی اکسی، ترجمه‌هایی ازویرژیل و«اوراس » و«اوکن»و «مارسیال»نوشت.

نیروی تصورش که با مطالعات و کتاب خواندنها و دیدن حوادث گوناگون و گشت و گذارهـای کودکی وآغاز جوانی سیراب شده بود به‌موج زدن وخلاقیت پرداخته بود. قسمتی از این آثار دوران چهارده‌سالگی تا شانزده هفده سالگی را هوگو شخصاً تحت عنوان «**حماقتهایی که قبل‌ازتولد میکردم**» جمع‌آورده است، که‌درکتاب«**ویکتور هوگو بروایت یك شاهد زندگانیش** » چاپ شده است.

پدرش هنوز برای او، ورود به « دارالفنون » را در خواب میدید و وادارش میکرد که به لیسهٔ اوی کبیر رود، ودورهٔ علوم تجربی و ریاضی را تحصیل‌کند ، اما مثل این بودکه دماغ ویکتور برای تحصیلات کلاسی ساخته نشده بود، یك‌کلمه ازاین دروس را بگوش نمیگرفت و زیربار هیچ اصل و قاعده نمیرفت. هیچگاه یك مسئلهٔ ریاضی را ازراه آن حل نمیکرد وغالباً راه حل‌هایی غیر متداول میـیافت؛ همه چیز را ازذهن خود استخراج میکرد وبه‌معلم اعتنائی نداشت؛ همه چیز را عوض‌میکرد، تغییر شکل میداد، تجدید میکرد، میآفرید، مثل پاسکال این استعداد را داشت‌که حساب وهندسه را دوباره اختراع کند.

علاقه از مطالعهٔ آثار بزرگان نیز برنمیگرفت، بین شـاعران ونویسندگان‌آن عصر، مصنف کتاب نبوغ مسیحیت، «شاتوبریان»، را سخت دوست میداشت و اورا با چشم اعجاب وستایش‌مینگریست. درنتیجهٔ مطالعهٔ‌آثار شاتوبریان بودکه افکارکاتولیکی وشاه پرستی در دماغش راه یافت. همه آثار این مردرا بارها با شوق میخواند وبعض قطعاتش را از برمیکرد. یکی ازعاداتش ازچندین سال پیش این بـود که هرشب در یك دفتر همه چیزهایی را که طی روزگذشته دروی اثربخشیده بود یادداشت میکرد. درآن دفتر ، زیر تاریخ ۱۰ ژوئیهٔ ۱۸۱۶ این عبارت دیده میشود:

« **من میخواهم شاتوبریان باشم یا هیچ** » .

درآن‌موقع چهارده سال داشت.

در۱۸۱۷ درجواب یك اقتراح با عنوان « سعادتی که از مطالعه درهمه‌احوال زندگی حاصل میشود » منظومه‌یی مرکب از سیصد بیت بـه آکادمی فرانسه فرستاد . هوگو چون ضمن فرستادن این اشعار اعلام داشته بود که فقط پانزده سال داردموجب حیرت و اعجاب هیئت قضات مسابقه شد و با آنکه منظومه‌اش شاهکار نبود بملاحظهٔ خردسالیش در فهرست برندگان نامی ازاو بردند وتحسینش کردند.

این توفیق واین تمجید، ویکتور جوان را تشویق کرد تا شعر وادب رابیشتر با تحصیلات ریاضیش ممزوج کند

درهمان اوقات طرح «**بوگژارگال**» راریخت، ونیز درکنکور عمومی۱۸۱۸

در فیزیك شرکت کرد وشاگرد پنجم‌شد اما برای‌شرکت در مسابقهٔ ورودی‌دارالفنون اسم ننوشت. «اوژن» و او پانسیون شبانه روزی کوردیه را که هنوز درآن میزیستند ترك گفتند ونزد مادرشان بازگشتند. ویکتور دریافت که هزینهٔ خانواده بسیار و در آمدش کم است وتصمیم گرفت تا با قلمش براین درآمد بیفزاید. دیگر اونویسنده و شاعر بود، میخواست آزاد ومستقل باشد وبا محصول فکر و قریحه‌اش زندگی کند. بیش از شانزده سال نداشت اما خود را شاعری زبردست ونویسنده‌یی با تجربه می‌شمرد و نمی‌خواست زیربار منت کسی باشد. پس همینکه تحصیل را ترك گفت‌نامه‌یی به‌پدرش نوشت حاکی از آنکه مایل است با شغل شاعری ونویسندگی امرار حیات‌کند ودیگر خود را بماهانهٔ ناچیزی که اومیفرستدمحتاج نمی‌بیند.



کودك خارق‌العاده ـ تصویر مینیا تورهوگو در هفده سالگی ـ «تابلو در موزهٔ ویکتورهوگو»

ازآن پس ویکتور بکار پرداخت وسعی وعمل را پیشهٔ‌خود ساخت. پشت‌کار بی‌نظیرش که تاپایان عمرش دوام داشت ازآن سال‌آغاز یافت.

در ۱۸۱۹ منظومه‌یی دربارهٔ «مزایای‌آموزش‌متبادل» ویك قطعهٔ دیگر دربارهٔ «برقراری هیئت منصفه درفرانسه»به‌فرهنگستان فرانسه ونیزچند قطعه ازآثارتازه‌اش ازجمله« دوشیزگان‌وردن » وآخرین حماسه سرایان و «تعمیر مجسمهٔ‌هانری چهارم »

را به آکادمی «ژوفلورو» در « تولوز »که هر سال جوائزی برای بهترین آثار هنری میداد فرستاد. ـ ظرافت واستحکام این سه‌منظومه باعث‌شد که آکادمی هرسه راپذیرفت، « دوشیزگان وردن » را بدریافت یك نشان طلا مفتخر ومتوج ساخت. قطعهٔ« آخرین حماسه سرایان » را تقدیر کرد و به قطعهٔ « تعمیر مجسمهٔ هانری چهـارم » جائزهٔ خارق‌العادهٔ « زنبق طلایی» را اعطاء کرد.

درآن‌موقع بود که رفته‌رفته طبع آتشین هوگو به‌نورافشانی پرداخت ودرمحافل ذوق وادب پرتوافکند. نام ویکتورهوگو، این‌جوان عجیب هفده ساله کم‌کم درمحافل پاریس راه یافت وبرسرزبانها افتاد. یك‌قصیدهٔ هجائی وهم درآن حال بسیارجدی و تند وطرفدارسلطنت‌که درآن‌اوقات‌انتشارداد ودرهمان‌موقع آنرا بصورت قطعهٔ معروف « تلگراف » درآورد شهرتش‌را تأمین‌کرد. شاتوبریان نیزکه شاعر خردسال با آنهمه سادگی وصفا نام اورا باآن‌عبارت مؤثر دردفترخاطراتش نوشته‌بود با علاقه‌مندی بوی تبریك گفت و اورا « کودك خارق‌العاده » نامید. اگر اوهم این لقبرا بهوگو نداده بود مردم باین‌لقبش مینامیدند؛ این‌کلام برای تعبیر احساسات عمومی‌نسبت باین‌شاعر جوان درهوای پاریس موج میزد.

در ۱۸۲۰ ویکتورهوگو سه‌قطعهٔ دیگر به‌فرهنگستان « ژوفلورو » فرستاد، «مطرود جوان » و «دوعصر» و « موسی روی‌نیل ». ـ قطعهٔ سوم مورد کمال توجه قرارگرفت، ویك‌نشان درجهٔ اول « خروس طلا » دریافت‌کرد وگویندهٔ جوانش عضو آن‌آکادمی ودارای عنوان « استادژوفلورو »شد.ــ درسال ۱۸۲۱ قطعهٔ « کیبرون » را ودر۱۸۲۲ « منظومهٔ‌اخلاص » را به‌آنجا فرستاد البته‌فقط برای ملاحظه ونه‌برای شرکت در مسابقه.

آغاز روزنامه‌نویسی هوگو

درپایان سال ۱۸۱۹ برادرش « آبل » بتأسیس یك‌مجلهٔ ماهانه همت‌گماشت موسوم به « کنسرواتور ادبی» تا بگمان خودش مکمل مجلهٔ « کنسرواتور سیاسی » شاتوبریان باشد. این مجله تا ماه مارس ۱۸۲۱ منتشر شد و ویکتورهوگـو درآن بفراوانی و با امضاهای ساختگی بیشمار قصائد و منظومه‌ها وقطعات تاریخی و مقالات انتقادی و نیز حکایت «بوگژارگال» را منتشرکردکه این حکایت‌بعدها بدست اوتکمیل شد و بصورت رمانی انتشار یافت.

ازجمله اشعار مؤثر اوکه دراین مجله چاپ شد منظومهٔ «مرگ دوك دوبری» بود که بزودی بنظرشاه فرانسه لویی‌هیجدهم رسید ومورد تحسین‌قرارگرفت. همچنین قصیده‌یی راجع به‌تولد « دوك‌دوبردو » انتشارداد که‌آنرا نیز شاه فرانسه دید وپانصد فرانك به‌وی جایزه داد. دربارهٔ دیگر بزرگان نیز در این روزنامه بحث میکرد. در همان‌حال ترانه‌های عاشقانه و شیرین لامارتین خصوصاً « تفکرات » او، ومقدمه‌های تربیتی وخشك « دلیل »را صمیمانه تحلیل میکرد. باسادگی وخوش‌باوری، تراژدیــ های «کورنی» و « راسین » را بردرام های « شکسپیر » و« شیللر » ترجیح‌میداد !

بطورکلی‌دوران روزنامه‌نویسی هوگو درحیات او یك‌مرحلهٔ قاطع وحساس‌بود، نیروها واستعدادهای خودرا درمعرض آزمایش گذاشت، اندازهٔ توانایی خودرا شناخت

وتوانست آنرا بشناساند. گذشته‌از‌آنکه شهرتش بین‌مردم افزون‌گشت درهای آشنایی با بزرگان واهل ذوق وادب نیز برویش‌گشوده‌شد. چندی نگذشت‌که بزرگترین‌ادیبان و شاعران همعصرش، « لامارتین » ، « آلفره دووینیی»، «سومه» ، « امیل دوشان »، « ژیرو » ، « ژول دورس‌گیه » و « آبه دولامنه»که بعدها رفیق شفیق وهادی وجدان ومدیرعقائدش گردید روبه‌او آوردند و از اینجا « انجمن ادبیات عالی » به‌وجودآمد. هوگو در‌آن انجمن اشعارش‌را میخواند و باکفزدنها وتحسین‌های حرارت‌آمیز مواجه میشد.



ویکتورهوگو در ۱۸۲۰ - در این سال شاعر جوان وارد روزنامه نویسی و مدیر مجلهٔ کنسرواتور ادبی شد.

« موزهٔ هوگو »

در نوزده سالگی، اشعار هجائی انتقادیش‌که افکار شاه‌پرستیش را در‌آن‌آشکار ساخته‌بود ازقبیل « **تلگراف** » و « **زمامدار سیاسی** » واغانی « **مقدرات وانده** » و « **کیبرون** » و « **نبوغ** » و «**رؤیا**» و « **شاعر در انقلابات** » و قطعات شیرین و اشعارجذاب دیگر که‌همه درکتابهای «**ویکتورهوگو بروایت یك شاهدزندگانیش**» بعنوان «**آثار ابتدای جوانی**» اوگردآوری‌وچاپ شده‌است ویکتورهوگورا دردنیای ادب ودرعالم طرفداری ازسلطنت مشهور ساخت.

اولین عشق هوگو :

فراموش نشود که ویکتورهوگو دراین اوان‌فقط غوطه‌ور درشعر وادب وفقط

در پی‌کسب شهرت نبود بلکه سوداهای دیگر، بسی شیرین‌تر، درسر می‌پخت دوست کوچك زیبای ایام کودکیش، «آدل فوشه» در آن هنگام دخترکی نمکین و دوست داشتنی‌شده وأنس والفت‌روزگارکودکی هوگو با این دختر رنگك وگرمای عشق‌گرفته بود.ـ هوگومیخواست‌که‌ایام‌هجران‌را بپایان‌رساند وبا دلدارش‌عروسی کند ولی مادرش مخالفت میکرد. این‌زن مانند همه مادران که آرزوهای عالی و درخشان خصوصاً در موضوع زن‌گرفتن‌برای فرزندانشان دارند باهمه علاقه‌مندیش به‌خانوادهٔ فوشه، «آدل» را ازحیث شأن ومقام، لایق‌هوگو نمیدانست ومیخواست دختریکی ازرجال عالیمقام مملکت‌را برای اوبگیرد.

هوگوچون نمیخواست خلاف‌میل مادر رفتارکند یك‌چند سکت ماند وظاهراً چیزی نگفت اما درباطن آتش عشقش همچنان‌شعله‌ور بود وهرگاه که فرصتی بدست می‌آورد نامه‌های عاشقانه‌یی برای آدل می‌نگاشت و پنهانی به وی‌میداد.

این‌عشق سرشار علاوه برآنکه ویکتور را مشغول میداشت آثار ادبی زیبایی نیز به‌وجود می‌آورد؛ نامه‌های دورهٔ نامزدی ویکتورهوگـو بجای خود دارای ارزش واهمیت ادبی‌بسیاراست واحساسات پرشورعاشقانهٔشاعررابا‌سادگی والطف مجسم میسازد. ازاین‌گذشته بعدها نیز ویکتورهوگواشعاری بیاداین معاشقه سروده‌است ، همه شیوا و



آدل هوگو زن‌هوگو درماههای‌اول‌عروسی (از تابلـوی لـوی بولانژه) موزهٔویکتور هوگو

لطیف ، مثلا درمجموعهٔ « اغانی جدید » میگوید:

« تویی که نگاهت روشنم میسازد،

« تویی‌که تصویر زیبایت رؤیاهایم را درخشان میکند،

« تویی‌که چون درتاریکی راه میروم دستهرا میگیری، واشعهٔ آسمان‌ازچشمانت بر من میتابند.

« دعایت نگهبان سرنوشت من‌است وهرگاه که فرشتهٔ پاسبان من بخواب رود اوبمواظبت ازمن میپردازد.

« قلبم هنگامی که صدای محبوب ومغرور ترا میشنود و درمیدان کشمکش زندگی حمیتم را برمیانگیزد.

« من ترا مانند وجودی‌که فوقزندگانی‌است، مانند جدهٔ پیری‌که آتیهٔدرخشان نواده‌اش را پیش‌بینی‌کند، مانند فرزندی‌که درموسم پیری نصیب شود دوست میدارم».

ویکتورهوگو تا زنده بود نامه‌هایی را که به‌آدل نگاشته بود منتشر نکرد. شانزده سال پس‌ازمرگش یعنی بسال ۱۹۰۱ این‌نامه‌ها انتشار یافتند.

تنهایی ویکتورهوگو:

در۲۸ژوئن ۱۸۲۱ مادر ویکتورهوگو درکوچهٔ « مزی‌یر » از بیماری سینه بدرود زندگی‌گفت. ویکتور ازمرگ مادر بهاندوهی‌گران‌دچارشد. مادرش‌را بی‌نهایت دوست میداشت واین زنکه بی‌شبهه آتیهٔ درخشان پسرش را پیش‌بینی میکرد همیشه برای او، مادری مهربان وعالی بود.

پدر ویکتورهوگو پس‌ازمرگ زنش بفاصلهٔ کمترازیکماه (۱۰ ژوییه) دریکی ازنواحی مرکزی فرانسه، بفکر زنگرفتن‌افتاد وبزودی با « کنتس دوسالگانو » زن بیوهٔ شخصی موسوم به«آلمه» عروسی‌کرد. عروسی ژنرال که پنداشتی منتظر مرگ زن اولش بوده‌است تا زن دیگرگیرد، ویکتور را متأثرکرد اما ظاهراً چیزی نگفت ودرنامه‌یی که چندی بعد برای پدرش فرستاد نوشت : « من در بارهٔ زناشویی جدید تو، با آنکه افتخارشناسایی خانم تازه‌ات نصیبم‌نشده‌است حرفی‌ندارم؛ فقط اورا مانند زنی که نام نجیب‌ترا داشته باشد محترم میشمارم.»

ویکتورهوگو پس از مرگ مادر، خانهٔکوی « مزی‌یر » را ترك گفت، خانهٔ کوچکی درکوچهٔ « دراگون » شمارهٔ ۳۰ تهیه‌کرد ودرآن دچار همان‌فقر و پریشانی شد که خود در« بینوایان » برای « ماریوس » شرح میدهد. درآن‌خانه هوگو با یك پسرعمش‌که بتازگی برای تحصیل حقوق از «نانت» بپاریس آمده‌بود منزل‌کرد. این خانه فقط دو اتاق کوچك‌کود داشت‌که یکی اتاق پذیرایی و دیگری اتاق خواب هردو بشمار میرفت. سقوط امپراتوری فرانسه و حوادث گوناگون باعث پراکندگی خاندان هوگو شده بود و ویکتور جوان سال پس از مرگ مادام هوگو از یك سو ازتنهایی و بی‌کسی رنج میبرد وازسوی دیگرباتنگدستی دست بگریبان بود. پس‌ازمردن مادرش فقط هفتصد فرانك داشت وبا این‌پول ناچیز یکسال زندگی‌کرد. غذایش درآن مدت بسی ساده ولباسش منحصر به‌یك‌دست بود.

اما بتدریج درسایهٔ جدیت وپشتکار، هم توانست سروصورتی بزندگیش دهد و

هم از غم مرگ مادر تاحدی تسلیت یابد. کم‌کم ویکتور بفکر آیندهٔ خود و آدل عزیزش که مانند او تهیدست‌بود افتاد. پس از یکسال چون دوام این‌وضع را ناشایسته دید درصدد بر آمدکه منبع درآمدی برای خود تهیه‌کند. ضمناً مکاتبات‌عاشقانه‌اش را با آدل ازسرگرفت.

هوگو خودرا میشناساند:

در ژوئن ۱۸۲۲ نخستین مجموعهٔ شعرهای هوگو بنام « اغانی و اشعار گوناگون » نشر یافت. این مجموعه حاوی منتخباتی بود از منظومه‌ها وقطعات مذهبی وشاهپرستانه که ازهوگو طی یکسال در « کنسرواتور ادبی » چاپ شده بود. در این اشعار هوگو مثل یك همکار و هممسلك « شاتوبریان » و « لامنه » ظاهر شده، تاج و تخت سلطنت ومحراب ومنبرکلیسارا سروده است. ازجمله درقطعات «لویی هفدهم» و«مرگ‌دوك‌دوبری» و « ولادت دوك دوبردو» ـ اسلوب‌ولحن‌این اشعار کاملا کلاسیك و ازلحاظ موضوع درخور انتقادهایی است که‌آنهارا پس‌از نشر فرا گرفت. با اینهمه این‌کتاب گذشته از تأثیری‌که در دربار و در کلیسا بخشید (تا آنجاکه لویی هیجدهم شخصاً وبدقت آنرا خواند ودرسپتامبر همان‌سال بپاداش آن یك‌مستمری هزارفرانکی برای هوگو برقرارساخت) درمردم نیز مؤثر افتاد وکاملا مورد توجه شد زیرا که از یك‌طرف اسلوب واستیل این‌مجموعه درعین کلاسیك بودن سرکشی‌هایی برای طغیان ودرخشندگی‌های هیجان‌آلودی برای‌دگرگونی داشت، تازگی‌هایی درآن‌بچشم میخورد ونویدهایی برای آینده میداد. ازطرف دیگرگذشته ازقطعات مربوط به‌دربار وکلیسا که بقول بعض منقدین « فرمایشی » و « ساختگی » بنظر میرسید منظومه‌هایی دراین منظومه گرد آمده‌بودکه عواطف واحساسات عالی هوگورا با جلوه‌گری‌وگیرایی بسیار نشان میداد و بخوبی‌حکایت میکردکه وی‌چقدردراحساسات‌وخواسته‌های خود ودرعشق خود درشوروشوق درونی‌خود صادق وخالص است.. اشعاری که به نامزدش اهداکرده مثل، «تأسف»، « درهٔ شریزی » و « به‌تو » اورا یك شاعر غزلسرا بادلی‌نازك وذوقی لطیف نشان داده است.

از این‌جهات مجموعهٔ اغانی‌که بعدها تغییراتی یافت ودر ردیف اول آثارممتاز هوگو قرارگرفت درخور توجه خاص است. این‌کتاب که قسمت عمده‌اش پیش از نشر دیوان « تفکرات لامارتین » سروده ونوشته‌شده بقول یکی‌از منقدان «نخستین فصل تاریخ یك‌روح ویك‌قرن» است. قرنی تشنه ، متلاطم، در تلاش برای کسب‌آزادی و عظمت، پویا وجویا، نگهبان ایمان خود و افتخارات‌گذشتهٔ خود آمیخته با شوق‌خود برای آفریدن زیبایی وجلال آینده، ومعتقد به‌آنکه این آینده‌رابچنگ‌آورد بی‌آنکه اندك چیزی ازآن‌گذشته‌را فداکند، فرانسه بزرگ وزیبا وبا افتخار بماند ودر آزادی وصلح وعدالت نیز زندگی کند.

میتوان گفت که مجموعهٔ اغانی با تحولات و تغییرات تکاملی خود یك نمودار روشن‌این دماغ پرآشوب ویك مظهر روشن این‌عصراست، تاریکی‌ها وابهام‌هایی‌دارد، اما سرشار ازخلوص وصمیمیت‌است. نه‌گزاف درآن‌است، نه‌ریا وتظاهر ، نه‌خودستایی وسودجویی. هوگو خودرا با این کتاب نشان داد، خودرا باآن شناساند.

عروسی هوگو

دیگر مانعی برای عروسی هوگو و آدل وجود نداشت. مادر «آدل» همیشه هوگو رادوست میداشت اما پدراو مردی خشك وطماع بود پیش‌ازاینها چندان خوش نداشت که ویکتورهوگو دامادش باشد. از رفت و آمد او با آدل ناراحتی مینمود وتا میتوانست اجازه نمیداد که این « پسرك » بخانه‌اش آید زیرا که جوانی بیکار وفقیر وولگردش میشمرد ونمیخواست که دخترش در زندگی زناشویی دستخوش فلاکت وبدبختی شود. اما اینها همه گذشت. هوگو جرأت ورزید و رسماً آدل را ازپدرومادر او خواستگاری کرد. مادر که موافق بود، پدرهم ایندفعه روی موافقت نشان‌داد زیراکه هوگو مشهور شده‌بود و درآمدی هم داشت . سپس هوگو موافقت پدرش‌که روابط خوبی بافرزندان خود نداشت ودوراز آنها می‌زیست جلب‌کرد و ژنرال‌هم این‌فرصت را برای معذور داشتن تجدید فراش‌خود و آشتی بافرزندانش مغتنم شمرد!

ویکتور روز ۱۴ اکتبر ۱۸۲۲ معشوقه‌اش « آدل ژولی‌فوشه » را که درآن موقع هیجده سال داشت وزیبایش بحدکمال رسیده‌بود عقدکرد. شهود مجلس عقد، بانتخاب ویکتورهوگو، شاعرمعروف « **آلفره دووینیی** » ویکی‌از دبیران قدیمش‌در آموزشگاه «کوردیه» موسوم به « ژان باپتیست بیسکارا » بودند. مراسم عقد در همان کلیسای « سن سولپیس » برپاشدکه سال پیش‌برای اجرای مراسم سوگواری مادرشاعر جوان، سیاه‌پوش شده بود.

پس‌ازعقد ازطرف غالب ادباء ونویسندگان بزرگ‌نامهٔ تبریك باو رسیدو آنکه ازهمه‌مهمتر و بسیار گرانبها بود شرحی بود که کشیش و رفیقش « لامنه » برایش نگاشته بود.

ویکتور خرم وخوشوقت‌بود؛ احساس میکردکه سعادتی کم‌نظیر به‌او روی‌آور شده‌است خودرا ازهمه افراد بشر خوشبخت‌تر میشمرد. اما دریغا که این خوشی و شادکامی بسی زودتراز آنچه درتصورگنجد بغم واندوه مبدل شد.

درجریان عروسی ویکتور، ژنرال‌هوگو که پس‌ازآشتی‌کردن با پسرانش هنوز بپاریس نیامده‌بود، حاضرنبود اما دوبرادر عزیز وفاضل‌وخوش‌قریحهٔ ویکتور «اوژن» و « آبل » درپاریس بودند.

شبی‌که بساط عشرت وجشن عروسی درخانهٔ ویکتور مهیا بود و شادی وطرب از درودیوار میبارید، بیسکارا، معلم پیرمدرسه‌که ازشهود عقدبود واردشد وبه‌ویکتور شکایت‌کرد که ظهرهمانروز « اوژن » برخورد بسیاربد وخشونت‌آمیزی با اوکرده و به‌وی دشنام گفته‌است.

همانдم اوژن و آبل به‌محفل عروسی آمدند. اندکی‌بعد، هنگامی‌که سرمیزشام بودند اوژن درحضور عروس وداماد کلمات‌زشت وناهنجار برزبان‌آورد. بیسکارا و آبل چون دیدندکه حال اوژن مساعدنیست اورا باخود بیرون بردند. بزودی به‌ویکتورخبر رسید که برادرش اوژن بسختی بحملهٔ جنون دچار شده است ووضعی خطرناك دارد. چون نگاهداری‌بیمار با آن‌وضع دشوار بود و بلکه محال مینمود اورا به‌تیمارستان بردند. پس‌ازمدتی معالجه، چندروزی حالش‌بهتربود اما همینکه از خانهٔ دیوانگان



اوژن هوگو ، برادر هوگو که درشب عروسی شاعر بدلیل عشق پنهانش بهعروس دیوانه شد

بیرون آمد وباهوگو وآدل مواجه شد باردیگر جنونش شدت یافت وسرانجام پس ازپانزده سال زیستن درزیر کنده وزنجیر بسال ۱۸۳۷ بدرود زندگی گفت.

« اوژن » جوانی زیرك وخوش قریحه ومونس دوران جوانی ویکتور و شریك تفریحات وتحصیلات اوبود واز اشعارومقالاتی که منتشرمیساخت مسلم بنظرمیرسیدکه در آینده شاعرونویسندهٔ بزرگی خواهدشد. بعلاوه اخلاق ورفتاری پسندیده داشت، هرگز کار ناشایسته‌یی از او دیده نشده بود؛ پس جز یك دلیل برای جنون ناگهانی او نمیشد فرض کرد، وآن «عشق» بود، عشق!...

اوژن و ویکتور همیشه باهم زیسته بودند ومیتوان یقین داشت که اونیز مانند ویکتور ازطفولیت آدل زیبارا دوست داشته واین دوستی بعدها بعشقی پنهان مبدل شده، ووی درجریان عروسی برادرش با آدل نومیدی وحرمان خودرا با وضعی هراس آمیز وطاقت شکن احساس کرده، دوران بردباریش ناگهان بپایان رسیده وعقلش زائل شده است. واقعاً آدل، زیبا و دوست داشتنی بود واوژن طاقت بسیار داشت که توانسته بود مدتها بارعشق اورا بردوش دل ناامیدش کشد وخاموش وشکیبا بماند.

« آمده پومیه »[1] که ازشعراء معروف است وآدل را چندروزپس ازعروسی اودیده بود این تصویر زیبارا ازوی ساخته است:

« صبح بود، ومن زیرکلاهی ساده، وجاهتی ذاتی ومؤثردیدم - آدل چهره‌یی متناسب وظریف داشت، بینیش کوتاه وکمی منحنی بود. باوقار ومغرور بنظر میرسید. برپیشانی بلندی بسفیدی عاج چند حلقهٔ سیاه سایه انداخته بود. لبانش نازك وسرخ بود، ابروانی باریك ودلربا بالای چشمان آبیش دوقوس ظریف ساخته بودند، وسایهٔ مژگانش

۱) Amédé Pommier شاعر فرانسه (۱۸۷۷ - ۱۸۰۴)

براین چشمان آبی، رنگ سیاه میزد».
آدل هوگو دختری ساده ودلپاك ومهربان‌بود. بجبران هوش عالی وفکربلند



مدالی ازچهرهٔ ساده وزیبای آدل.ـ بعدها باهمین قالب صورتهای دیگری با سفال و غیره از او ساخته شد.

که در او کمتر دیده میشد احساسات رقیقی داشت, شوهرش را با همه قلبش دوست میداشت وستایش میکرد، واورا نابغهٔواقعی‌میشمرد. درهرمورد اگرچه موضوعی پیش می‌آمدکه‌خلاف میلش میبود وباعث اندوهش‌میشد سرتسلیم درپیشگاه‌میل‌و ارادهٔ شوهر دانا ومحبوبش فرود می‌آورد.

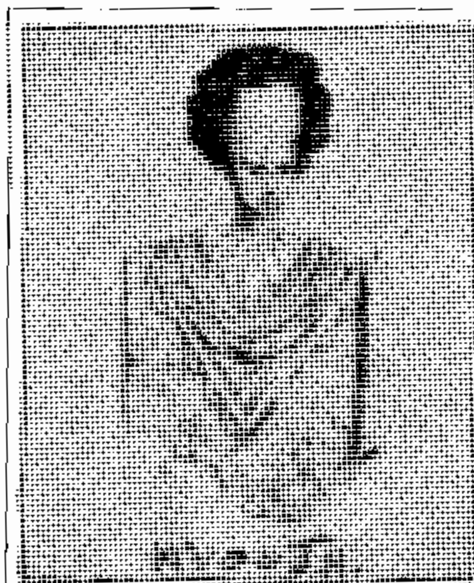
ویکتورهوگو و زنش دراولین‌سال عروسی بسی‌خوشبخت وشادمان بودند ودر کمال اتحاد وصمیمیت بسرمیبردند. هوگو درآن‌اوقات هم ازفعالیت بازننشسته بود و درآشیان سعادتش کنار زن‌مهربانش کار میکرد. چندماهی درمنزل پدرزنش سکونت گزید. سپس‌درکوچهٔ « ووژیرار » عمارتی‌کرایه‌کرد واین‌بسال۱۸۲۳ بودکه درآمدش بیشترشده وشاه فرانسه یك‌مستمری دوهزارفرانکی‌برایش مقرر داشته‌بود. درآن‌سال پسری ازویکتورهوگو به‌وجود آمدکه بیش‌از دوماه درقید حیات نبود.

محفل ادبی

درهمان‌سال هوگوکه پیش‌ازآن آثارش‌را درجرائد ومجلات مختلف پاریس به

۱ـ Vaugirard

چاپ میرساندبکمك سومه۱ و دشان۲ مجله‌یی بنام «لاموز فرانسز»۳ تأسیس‌کرد واین مجله که یك‌سال دوام یافت ارگان نخستین دستهٔ رومانتیسم بشمار رفت.



کاریکاتورهوگو اثردومیه در «گالری دیوانگان معاصر» تحت‌عنوان «هوگوسقف را با جمجمهٔ عظیمش میتر کاند»

بسال۱۸۲۴ ویکتورهوگو درسلك دوستان صمیمی شارل‌نودیه ادیب ومتتبع فرانسه (۱۷۸۰ - ۱۸۴۴) قرارگرفت. شارل نودیه‌که کتابدار قورخانه میناميدندش درهمان اوقات محفل ادبیش‌را دائرکرد. این‌محفل بزودی محل اجتماع ارباب ذوق‌و هنر شد وازاینجا هستهٔ مرکزی انجمن نودیه که بعدها شهرت بسیاریافت فراهم‌آمد.

چندی‌نگذشت‌که بزرگترین ادیبان آن‌روز فرانسه یعنی‌ویکتور**هوگو، آلفره دووینیی، سومه، ژیرو۴ دورسه‌گیه۵ دشان، شه‌نه‌دوله۶ دلفین‌گه۷** در ابتدای

۱- Soumet شاعر ودرام‌نویس فرانسوی (۱۷۸۸ - ۱۸۴۵)

۲- Deschamps (امیل) شاعرفرانسوی ویکی‌از نخستین همکاران هوگودر ابداع رومانتیسم (۱۷۹۱ -۱۸۷۱)

۳- La Muse Francaise

۴- Giraud ادیب فرانسوی (۱۷۸۸ - ۱۸۴۷)

۵- de Rességuier ادیب‌فرانسوی،همکارمطبوعاتی هوگو(۱۷۸۹-۱۸۶۲)

۶- Chénédollé شاعر فرانسوی (۱۷۶۹-۱۸۳۳) که آثارش برزخی‌بین کلاسیك ورومانتیك بشمار میروند.

۷- Delphine Gay زن زیبای ادیب وشاعرفرانسوی‌که بنام مادام ژیراردن شهرت یافت (۱۸۰۴ - ۱۸۵۵)

جوانیش، ویکعده دیگر ازنویسندگان وشاعران واهل ذوق وهنر دراین اولین‌انجمن رومانتیسم جمع آمدند.

درهمان‌سال ویکتورهوگو جلد دوم اغانی‌را منتشرکرد. پس‌ازچندی دختری ازوی بوجود آمدکه لئوپولدین (Léopoidine) نامیده شد و هوگو بسیار دوستش میداشت.

بسال ۱۸۲۵ ویکتورهوگو یکی‌ازآثارخویش: « قصیده‌یی درخصوص مراسم تدهین » را منتشرساخت وبهمین‌مناسبت درتشریفات تدهین وتقدیس شاه جدید، شارل دهم، دعوت شد و همان‌روز، او ولامارتین معـروفـرا شاه فرانسه دریك موقع بمقـام « شوالیهٔ لژیون دونور » مفتخر ساخت وپدرش نیز ازطرف شارل دهم بدرجهٔ نـایب ژنرالی ترفیع یافت.



مادام ویکتورهوگو در۱۸۲۵ ازروی تابلوی سلـتن‌تانتوی (تابلو درموزهٔ هوگو)

روزیکه نامهٔ دعوت رسمی‌برای‌حضور دراین‌مراسم بدست هوگو رسید تشویش واضطراب شدیدی اورا فراگرفت زیراکه خود کلاه ولباس مخصوص شرفیابی نداشت و بی‌پول‌تر ازآن بودکه بتواند یك‌لباس رسمی برای‌خود تهیه‌کند. پس‌ازتفکرطولانی تصمیم‌گرفت که نزد دوستش « بریفو »[1]که یکی‌از شعراء خوب‌پاریس بود برود. این شاعر با نهایت امتنان مسئولش را اجابت‌کرد و هوگو با کلاه ولباس رسمی‌او بحضور شارل‌دهم رفت. چندی بعد باتفاق « شارل‌نودیه » مسافرتی به‌سویس‌کردکه یادگارهایی

1 ـ Brifaut شاعر فرانسوی (۱۸۵۷ ـ ۱۷۸۱)

ازآن مانده‌است. ضمن این‌مسافرت چندساعت برای دیدن « **لامارتین** » شاعرمعروف فرانسه در « سن‌پوان » توقف کرد ومیهمان اوشد.

سال بعد(۱۸۲۶) رمان «بوگژارگال»را که تجدید نظرکامل درآن‌کرده بود، ونیز، بفاصلهٔ مدت کمی، یك‌جلد ازاغانی وقصایدش را انتشارداد. ودرهمین سال بود که پسراولش موسوم به«شارل ویکتورهوگو» بدنیاآمد.

اعلان رومانتیسم

درجلد سوم کتاب اغانی وقصاید، ویکتورهوگو اشعاری داشت که بدان وسیله رغبتش را به‌ترك گفتن سرایندگی‌بسبك قدیم یعنی مکتب «**کلاسیك**» آشکارمیساخت وعقیده‌اش را که نوسازی و نوپروری درشعر و ادب و هنرو زیرپا گذاشتن شیوه‌های خسته کنندهٔ کهن بود فاش می‌کرد. «**سنت‌بوو**» نویسنده ومنقد معروف پس‌ازمطالعهٔ



تصویرویکتورهوگو در بیست وپنج سالگی از روی تابلوی لوی بولانژه .
(موزهٔ ویکتورهوگو)

این اشعار درمجلهٔ «کره» (گلوب) بتاریخ۲ ژوئیهٔ ۱۸۲۷ یك مقالهٔ انتقادی نگاشت. پس‌ازنشرهمین مقاله بود که ویکتورهوگو باسنت‌بووآشنایی یافت ودیری نگذشت که رفاقتی‌کامل ولی بدفرجام بین‌آن‌دو برقرارشد.

سال**۱۸۲۷**، درزندگانی ویکتورهوگو تاریخ مهمی بشمارمیرود زیرا که برای انتقام‌جویی‌ازدشنامی‌که سفیرکبیراتریش بمارشال‌های امپراتوری گفته‌بود قطعهٔ شیوایی باسم«قصیده برای ستون»[1] سرود . این قصیده هوگو را مورد حملات شدیدی‌ازطرف

1 – L'ode à la colonne

سلطنت‌طلبان محافظه‌کار که معتقد بابقاء سلطنت بوضع سابق بودند قرار داد.

هوگو که درآن موقع جوانی بیست و پنج ساله بود و بقول خودش بسن مردی رسیده بود بنظرمیرسید که‌بتدریج تغییراتی‌درعقیده‌اش روی داده‌است ودیگر بسلطنت مالك‌الرقابی ومسلك مونارشی معتقد نیست و مانند بسیاری از معاصرانش عقیده دارد که باستودن فتوحات‌امپراتوری یك‌جنبهٔ لیبرالیسم‌بخود گرفته است وسلطنت مشروطه را ترجیح میدهد.

درهمان سال درام منظوم «کرومول» را منتشر ساخت . در مقدمهٔ مفصل این درام افکار و نظریاتش را دربارهٔ **مکتب رومانتیسم** علناً ابرازداشت. بانهایت بلاغت تشریح کرد که ادبیات نیز باید به نسبت ترقی و پیشرفت زمان و تغییر روش‌های زندگی تحول یابد ودر هرعصر از همه جهت متناسب با اصول و احوال و نحوهٔ تفکر و تعقل و هم‌آهنگ با تغییرات زندگی مردم آن عصرباشد. بدین ترتیب او قدم اول را درانقلاب وتجدد ادبی‌برداشت وچیزی نگذشت که خود یگانه رئیس و آموزگار این مکتب شد وبا آنکه درام‌کرومول قابل نمایش دادن نبود وتوفیقی‌نیافت وی‌ضمن آثار دیگرنظریاتی‌را که در مقدمهٔ کرومول ابرازداشته وهیاهویی برپا کرده بودجامهٔ عمل پوشاند .

محفل رومانتیك

در بهار آن سال ویکتور هوگو، بکوچهٔ **«نتردام دمشان»** شمارهٔ ۱۱ تغییر منزل داد وبه سنت‌بوو نویسنده و منقد معروف فرانسوی (۱۸۶۹-۱۸۰۴) که در خانهٔ شمارهٔ ۱۹ همین کوچه سکونت داشت نزدیك شد.ازآن پس‌غالباً روزی دونوبت این دو یکدیگررا میدیدند.

چندی بعد ویکتورهوگو یك‌محفل‌ادبی ازطرفداران مکتب رومانتیسم‌تشکیل داد که مهمترین اعضایش عبارت بودند از:

آلفره دووینیی - سنت‌بوو - آلفره دوموسه - آلکساندر دوما پدر ــ (۱۸۷۰ ــ ۱۸۰۳) **امیل‌دشان -آنتونی‌دشان[1]-دوبوشین[2]-ژراردنروال[3]- مادام تاستو[4]** ازشعرا - **دولاکروا**(۱۸۶۳-۱۷۹۹)-**بولانژه**(۱۸۰۶-۱۷۶۷)- **دهوریا** (۱۸۵۷-۱۸۰۰) ازنقاشان - **داوید دانژه** (۱۸۵۶-۱۷۸۳) ازحجاران‌و مجسمه سازان.

هوگو و رفقایش غالباً در سالون «نودیه» که محل اجتماع اولین محفل ادبی

---

۱ - Antony Deschamps شاعرفرانسوی (۱۸۶۹ ــ ۱۸۰۰) برادرامیل دشان، ازعمال نهضت رومانتیسم.

۲ - Debuchine ازشعرای رومانتیك فرانسه.

۳ - Gerard de Nerval نویسندهٔفرانسوی (۱۸۵۵ - ۱۸۰۸)که سرانجام مبتلا به‌جنون شد.

۴ - Tastu زن شاعرفرانسه (۱۸۸۵ - ۱۷۹۸) که ازده سالگی‌شعرمیگفت وآثار قابل ملاحظه‌یی دارد.

بود مجتمع میشدند.

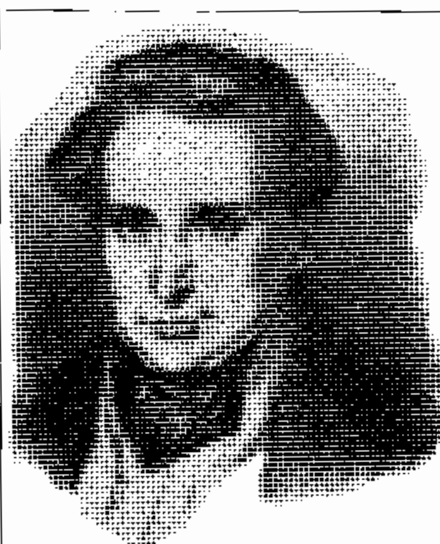
دراین محفل هوگو اشعارجدیدش را برای دیگرشاعران میخواند، نظریاتش‌را شرح میداد و مورد تحسین قرار میگرفت.

دراین خصوص مادام آنسلو[1] در کتابش موسوم به «کانونهای خاموش» شرح ذیل را که جنبهٔ شوخی‌نیزدارد نگاشته‌است:

« وقتی که هوگو با نگاه تیره و تفکرآمیزش سر پایین انداخته است و با صدای محکم وتوانایش قصیده یا غزل شیوایی را که بتازگی ازدریای فکرش تراوش کرده است میخواند مگر ممکن است کسی کلمات متعارف «قابل تحسین» ، «عالی» یا «خارق‌العاده» را که درهرمورد استعمال میشود، برای تمجید اوبرزبان آورد؛ ابداً ! محال است .

«همینکه هوگوشعرش را بپایان میرساند،چند لحظه سکوتی‌حکمفرما میشود، سپس یکنفر برمی‌خیزد، با اضطرابی مشهود پیش میآید، چشم به آسمان برمیدارد، همهٔ حاضران گوش فرا میدهند ، فقط‌یك‌کلمه از زبان این شخص بصدای بلند بگوش حاضران‌میرسد ودرهمه جای سالون پخش میشود. این کلمه‌عبارت استاز: «کلیسا!»

« سپس‌این ناطق بجای خود برمیگردد یك سخنران دیگربرمیخیزد وفریاد میزند : **گنبد!**



تصویرهوگو در بیست وهفت سالگی. ترسیم‌دوویادر ۱۸۲۹ (موزهٔ هوگو)

«ناطق سومین پس ازآنکه باطرافش مینگرد میگوید: **اهرام مصر!**

«آنگاه همهٔ حاضرانکف میزنند وبیك صدا همداین کلمات را که برای‌تجسم

1 ـ Ancelot مارگریت‌شاردون نویسندهٔ فرانسوی. همسر«آرسن آنسلو»نمایشنامه‌ـ نویس معروف .

بزرگی شعر ویکتورهوگو گفته شده‌است تکرارمیکنند.»

این محفل که درآغاز فقط اشعار رومانتیك درآن خوانده میشد، رفته رفته بصورت مدرسه‌یی برای تعلیم سبك « رومانتیسم » درآمد که رئیس مقتدرش ویکتور هوگو بود.

محافظه‌کاران ادبی (یعنی کسانیکه پیرو مکتب کلاسیك بودند) و همچنین محافظه‌کاران طرفدارسلطنت که با افکارآزادیخواهانهٔ هوگو مخالفت داشتند اورا مورد حملات شدید قـرار دادند و جنگ ادبی سختی بین ویکتور هوگو و ادبای کلاسیك در گرفت .

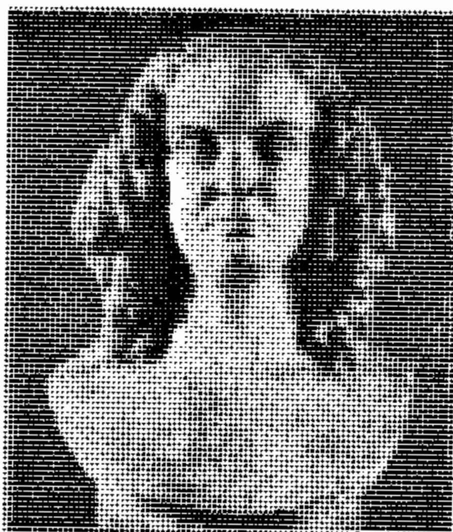
مصیبت تازه

دراین سال (۱۸۲۸) ویکتور هوگو بمصیبت جدیدی دچـارشد وآن مرگ ناگهانی پدرش بود.

ژنرال یك چند باپسرانش روابط نیکویی نداشت. درآن اوقات «آبل هوگو» برادر ویکتورهوگو تصمیم به‌عروسی با دختر زیبایی گرفت‌که درمجلس عروسی برادرش دیده و عشق اورا دردل گرفته بود. ژنرال که رفته رفته دوری ازفرزندانش دلتنگش کرده بود، بپاریس آمد ودرجشن عروسی«آبل» شرکت‌جست. ازآن‌پس مهروودادی بین او وپسرانش برقرارشد.

ژنرال درپاریس نزدیك خانهٔ ویکتورهوگو منزل گرفت. ویکتور جوان غالب شبها ساعتی چند درخانهٔ اوبا اوبسر میبرد.

شبی ویکتورهوگو تا پاسی ازشب درخانهٔ پدرش بود . ژنرال درنهایت سلامت و



مجسمهٔ نیم تنهٔ مادام ویکتور هوگو اثر «ویلن» «موزهٔ هوگو»

نشاط با اوصحبت میداشت و میخندید. اما چند دقیقه پس ازبازگشتن هوگو بخانه‌اش درخانه رابسختی‌کوفتند. هوگو چون درباز کرد ناشناسی‌خبرمرگ پدرش‌راکه ناگهان سکته کرده وجان داده بود بوی اعلام داشت.

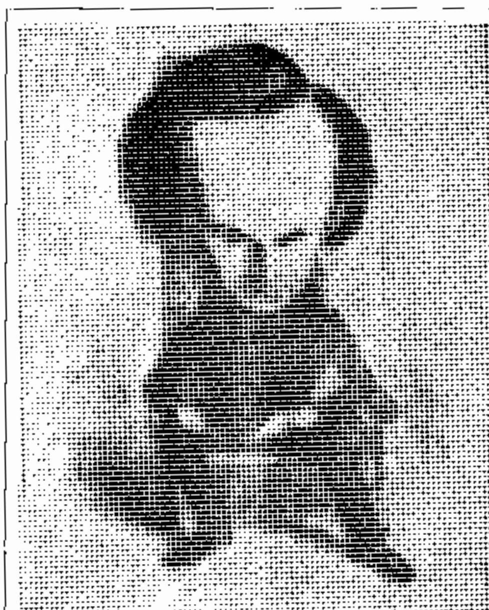
پس‌ازمرگ‌مادر، این‌واقعه، برای ویکتوربزرگترین‌مصیبت بشماررفت ومدت درازی رنجش داد.

درهمان سال دومین پسرهوگو، «فرانسوا ویکتورهوگو» بدنیاآمد.

بسال **۱۸۲۸** چاپ‌تازه‌یی از«اغانی‌وقصاید» انتشار یافت، ودرهمان سال‌کتاب **شرقی‌ها** و «**آخرین روز یك محکوم**» منتشر شد واین اولین کتاب نثرهوگو است که بحد پختگی‌وبلوغ رسیده است وبایدآنرا ازشاهکارهای او محسوب‌داشت.

تصنیف تئاتر

در**۱۸۲۹** هوگو باردیگرتصمیم گرفت تا نمایشنامه بنویسد. اولین درامی که بشعرنوشت «ماریون درلورم» بود که در**۲۴** روز یعنی ازاول تا**۲۴** ژوئن **۱۸۲۹** آنرا برشتهٔ نگارش درآورد وتماشاخانهٔ «کمدی فرانسز» نمایش دادن‌آنرا برعهده گرفت. اما این‌درام سانسور وتوقیف شد. ویکتور هوگو برای آزاد کردنش شخصاً و سرراست



قــویترین کلــهٔ رومــانتیك.
کاریکاتوری از هوگو

نزدشارل دهم‌شاه فرانسه‌رفت. شاه بامهربانی‌واحترام تمامش‌پذیرفت وبوی گفت: «من ذوق قریحهٔ شما را دوست میدارم وفقط دو شاعررا مخصوص خود میدانم، یکی‌شما و

دیگری «دزوژیه»[1] و برای آنکه دل‌هوگو را بدست‌آورد و توقیف درامش‌را جبران کند یك وظیفهٔ چهارهزارفرانکی برای او مقرر داشت. هوگو چون ازدربار بازگشت نامه‌یی‌به «مسیولابوردونه» وزیرکشور نوشت واز دریافت این مستمری امتناع ورزید. هوگو دراین نامه که با این‌عبارت‌آغاز میباید، «خاندان من که ازسال ۱۵۳۱ درردیف خاندانهای اصیل وشریف درآمده است...» خود را بی‌نیاز و بلند همت معرفی میکند ودریافت پولی‌را بازای توقیف نمایشنامه‌اش دورازشأن ومقام‌میشمارد. ونیزدراین‌نامه باصراحت وباحرارت اعتراف میکند که طرفدار سلطنت است.

پس ازچند هفته وطی چندهفته درام معروف « ارنانی » را نوشت و روز اول ماه اکتبر ۱۸۲۹ آنرا برای رفقایش خواند. این‌درام اولین دفعه در ۲۵ فوریهٔ ۱۸۳۰ روی صحنه آمد. اولین‌نمایش‌این تئاتر بصورت یك حادثهٔ بزرگ ادبی و یك جنگ پرهمهمه در آمد که درآن شعرای « رومانتیك » وشعرای « کلاسیك » تقریباً دست بگریبان شدند . (شرح این واقعه درجای خود خواهد آمد).

توفیق این درام در نوبت اول بی نهایت بود و پیروزی هوگـو و طرفداران رومانتیست اورا مسلم ساخت. « بودوئن » صاحب چاپخانه بزودی این نمایشنامه را ازهوگو که در آنموقع همهٔ داراییش منحصر به‌پنجاه فرانك بود به ششهزار فـرانك خرید. دفعات دیگری هم که این‌درام نمایش داده شد جنگ بین رومانتیسم وکلاسیك سخت‌تر از اول درگرفت، واین ماجرا هر دفعه تکرارشد.

هوگو در ۲۸ سالگی

برای آنکه دانسته شود که این پیشوای مکتب « رومانتیسم » در۲۸ سالگی چه بوده، چه قدر وقیمت داشته وچگونه بریك عده از ادیبان وهنرمندان پیروجوان ریاست میکرده است قطعهٔ ذیل را از «**تئوفیل گوتیه**». (۱۸۷۲ـ ۱۸۱۱) که از هواخواهان بزرگ هوگو بود نقل میکنیم:

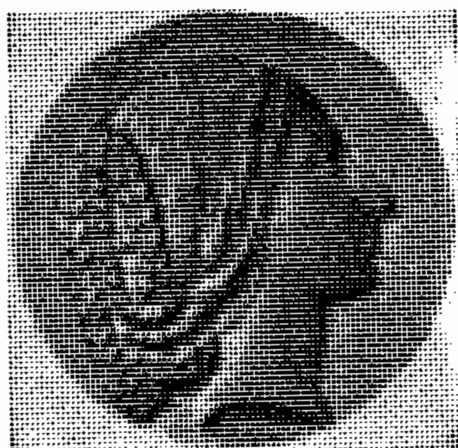
« اولین چیزی که در ویکتور هوگو بیننده را مجذوب میکرد، پیشانی‌بلندش بود که مانند جبههٔ مرمرین یك عمارت ، بالای چهرهٔ با وقارش قرار داشت.

« این پیشانی واین سیما، خارق‌العاده وبالاتر از آن بود که در مردم عـادی دیده شود. آثار بزرگی وقدرت برآن نمایان‌بود. موهای بلوطی روشنش این‌پیشانی‌را احاطه کرده وقدری از طرفین آن بپایین آویخته بود . نه ریش داشت و نه سبیل. گونه وزنخش پاك تراش شده بود. همیشه پریده رنگ بـود. دو چشم تند ودرخشان مانند چشمان عقاب، ودولب برجسته در وسط وفرودآمده در طرفین داشت‌که همیشه برای لبخند زدن نیمه‌باز بود و دندانهای سفید و درخشانش را نشان میداد . لباسش یك ردنکوت سیاه، یك شلوار خاکستری ، یك یقهٔ کوچك ازس پیراهن بود. هرگز کسی گمان نمی‌بردکه این جوان با این‌چهرهٔ ساده واین وضع بی‌آلایش‌رئیس‌گروهی از مردان سرشناس پرمو وپرریش و موجب وحشت جماعتی از آقایـان زنخ‌تراشیده وعالی مقام باشد!»

---

[1] ـ Desaujiers شاعر فرانسوی (۱۸۲۷ـ۱۸۷۲)

در ۱۸۳۰ هوگو کوچهٔ « نتردام دشان » را ترك گفت ودر خانهٔ دورافتاده‌یی درکوچهٔ « **ژان گوژون** » نزدیك « شانزه لیزه » سکونت گزید ، زیرا که برای تصنیف رمان بزرگ معروفش « **نتردام دوپاری** » که بموجب قرارداد قبلی می ـ



نیمرخ مادام هوگو از سفال اثرداوید دانژه.

بایست به‌چاپخانهٔ «گوسه‌لن »دهد محتاج به‌تنهایی بود. درمدتی‌کمتر از شش ماه این رمان را که بزودی باوج شهرت رسید تصنیف وچاپ کرد وتوفیق کم‌نظیری عایدش‌شد، بطوریکه صاحب چاپخانه با اصرار تمام ازوی خواستار شد که کتب دیگری راپیش‌از تألیف باوبفروشد. وچون ویکتور هوگو بعلت مشغلهٔ بسیار حاضر باین معامله نشد صاحب چاپخانه فقط چند عنوان جدید کتاب از وی خواست تا اعلان کند. ویکتورـ هوگو امتناع نورزید وچند «اسم کتاب» باوداد. اعلان این کتب که « پسرگوژپشت» و« کین‌کن گرونی » بودوهرگز بصورت کتاب در نیامد مدتی در کاتالوگ‌های این چاپخانه دیده میشد.

هوگو آزادیخواه :

آتش انقلاب ژوئیهٔ ۱۸۳۰ درگرفت وبساط سلطنت مالك‌الرقابی را برچید. هوگو سابقاً ازطرفداران افراطی سلطنت بود اما رفته رفته عقایدش را تعدیل کردو بیشتر متمایل باین‌اصل شد که سلطنت باآزادی قرین باشد وتقریباً دولت مشروطه‌یی برمملکت حکمفرمایی کند. پس حوادث انقلاب ژوئیه وسقوط شارل دهم تأثیری در وی بخشید. درنامه‌یی‌که درتاریخ۴ اوت همان سال به « شارل نودیه » نوشته است‌این سطور دیده میشود:

« تا کنون کارها خوب پیشرفت کرده است وپس از این هم امیدوارم که‌بهتر پیشرفت کند . ملت فرانسه بوضع قابل تحسینی سوی خیر و صلاحش پیش میرود ، اما لازم است که هرچه زودتر بعض امور نظم وترتیبی بخود گیرند.»

با اینهمه،اگر با نظر واقع بین بنگریم در این عصر، امور سیاسی کمترهوگو را مشغول میداشت. او، بیش ازهمه چیز شاعرونویسنده بود واگر در سیاست‌چیزی مینوشت ویا شعری میسرود جنبهٔ روانی واخلاقی وفایده اجتماعیش را بیشتر درنظر داشت . چون سلطنت مطلق‌العنان بسلطنت مشول وحکومت ملی مبدل شد هوگو،با کمال شعف آنرا پذیرفت‌و مخالفتی اظهار نداشت. ولی با روشن ضمیری ودوراندیشی کامل، اوضاع دیگروحکومت‌های‌بهتری را پیش‌بینی میکرد، چنانکه در یکی‌ازنامه‌هایش به « سنت بوو » نوشت، « روزی ما حکومت جمهوری خواهیم داشت و آن حکومت برای‌آن‌روزخوب‌ومناسب‌خواهدبود. حقیقةً شایسته نیست‌که‌میوهٔ‌شیرینی‌راکه در ماه اوت‌میرسد ، درماه مه،نارس بچینیم. انتظار، بهترازهرچیزاست . جمهوریت که‌بین‌کشورهای‌اروپا، فرانسه در اتخاذآن‌پیشقدم‌خواهد بود، تاج‌موهای سفید ماخواهد شد، وما، در روزگار پیری، بدیدارش نائل خواهیم‌آمد!» هوگو در انتظار آن ایام، خودرا بسرودن اشعار وتصنیف نمایشنامه‌ها سرگرم میداشت. در۱۸۳۱ « **برگهای خزان** » را نگاشت و « ماریون دو لورم » را که سابقاً توقیف شده بود نمایش داد . در۱۸۳۲ درام‌معروف«شاه‌تفریح میکند» را ساخت وبمعرض نمایش گذاشت امااین درام پس از نمایش اول ازطرف شاه فرانسه لویی فیلیپ توقیف شد. هوگو برای‌آزاد کردن این درام بسیار کوشید اما سعیش بیحاصل ماند . فقط پنجاه سال بعد در همان روز ملت فرانسه توانست به تماشای این نمایشنامه موفق شود. درآن موقع هوگوخود حیات داشت ورستاخیز این شاهکار بزرگ ایام جوانیش را که بهترین نمودار برای تجسم رحم ووحشت است بچشم دید.

دراکتبر۱۸۳۲ هوگو در عمارت میدان شاهی (پلاس رواپال) سکونت‌گزید و این عمارت ، مشهور خاص وعام شد. در همان سال دختر دیگرش «آدل هوگو » بدنیا آمدکه بسال۱۸۷۲ دریك صومعه منزوی شد و تا پایان عمر همانجا ماند.

سال بعد بین هوگو و الکساندر دوما نقار و کدورتی پیش آمد و مدت چهار سال یعنی تا ۱۸۳۶ دوام یافت .

درهمان سال هوگو دودرام‌تاریخی معروفش « **لوکرس‌بورژیا** » (۲۱فوریهٔ ۱۸۳۳) را که بهترین درام منثور است و« **ماری‌تودور** » را که ازدرام‌های‌خوبش بشمار میرود نمایش داد.

عشق جدید هوگو

در نمایش **لوکرس‌بورژیا**بود که‌ویکتورهوگو اولین‌دفعه دردومین رل **نگرونی** زنی رادید که در زندگانی این شاعر توانا نقش‌بزرگی بازی کرد. این زن«**مادموازل ژولیت ژوزفین‌گوون**»بود که نام عم خود« ژنرال‌دروئه» را گرفته بود و «**ژولیت دروئه** » ویا در تئاترها بسادگی «ژولیت» نامیده میشد .

این زن بسال ۱۸۰۵ در «فوژر» متولد شده بود. ابتدا در تماشاخانهٔ«**اودئون**» بازی کرد وچون بتماشاخانهٔ « **پورت‌سن مارتن** » آمد هوش وقریحهٔ بسیار نشان داد؛ زیبا ودلفریب هم بود. « تئوفیل گوتیه » در یك کتابش موسوم به «**زنان زیبای پاریس** » ژولیت را اینطور توصیف میکند:

« مادموازل ژولیت » زیبایی وجمالی چنان متعادل ودل‌انگیز دارد که برای خندیدن درکمدی بمراتب مناسبتر است تا برای تغییر وضع وتشنج در درام. بینیش ظریف وباریك، چشمانش صاف وچون الماس درخشان وشاید قدری پیش‌آمده است‌و این نقص ازظرافت ونازکی بی‌اندازهٔ بینی اواست لبش سرخی مرطوب وتروتازه‌یی دارد، ودر خنده‌های دیوانه‌وار نیز ظرافتش را ازدست‌نمیدهد. یك‌پیشانی سفیدبلند



مادام ژولیت درولـه معشوقهٔ باوفای هوگو

مانند جبههٔ مرمرین عمارات یونانی تاج جلالی براین چهرهٔ ملیح نهاده، موهای‌سیاه فراوان با درخشندگی تمام، پیشانیش را احاطه کرده ، ازگیـویش شقه‌یی ساخته واز سر یك دوشش‌برسینه آویخته‌است؛گردن وشانه‌ها وبازوان مادموازل «ژولیت»امتیازاتی دارد وبه هیکلهای خیالی قدیم شبیه است. اگر مجسمه‌یی ازاو ساخته شود میتواندبا دخترهای جوان آتن که پیش « پراگزیتل »[1] عریان شوند مسابقه دهد وگوی‌سبقت را برباید.

۱ـ Praxitèle حجار ومجسمه‌ساز مشهور یونان که در حدود ۳۵۰ سال‌پیش از میلاد مسیح درآتن متولد شد. وی مجسمه‌های زیبای گوناگون ومخصوصاًمجسمه‌هایی از «ونوس» ربةالنوع جمال ساخته‌است که دردنیا معروف وزینت‌بخش موزه‌های بزرگ است. پراگزیتل چون برای مجسمهٔ ونوس میخواست زیبا ترین نمونهٔ خلقت بشری را سرمشق قرار دهد، عده‌یی ازخوش‌اندام‌ترین زنان یونان را گرد آورد تادر هریك عضوی بمنتها درجه زیبا دیده نظیرش را درمجسمهٔ خود بسازد. این زنان‌بی‌مضایقه درحضور او سراپا لخت میشدند واعضای دلفریبشان را در معرض امتحان این مجسمه‌ساز خوش سلیقه قرار میدادند!

هوگو و محو تماشای ژولیت شد. مقاومت وخویشتن داری بیفایده بود. ژولیت هم در تماشای هوگو غوطه‌ور شده بود، همدیگر را یافته بودند! بی‌شبهه در آن موقع نمیدانستند که برای هم آفریده شده‌اند وتا پایان عمر با هم خواهند ماند ، با عشق روزافزون، با وفایی پایدار وخلل ناپذیر.

دل بهم باختند. عشقی بود برای هوگو سرشار ازپرشورترین هیجانات، هیجاناتی که جان آدمی وزندگی اورا دگرگون میکند، وبرای ژولیت، محو در معشوق، همه‌چیز را ازکف نهادن. تسلیم مطلق. فداکاری خالص. ـ دست دردست هم نهادند، پیمان عشق بستند... وچه دشوار بود دلدار هوگو بودن، این عاشق آتشین طبع، این دلباختهٔ دقیق وحسود ومتعصب، این شاعر نازك خیال که نمی‌خواست هیچکس گلش را نگاه کند!... این مرد، بادماغی چنان بزرگ ،که درعشق مثل یك شرقی بود!... جوش وخروش داشت، جان میگذاشت، وهمه دیوانگی‌ها!.

ژولیت بخاطر اوازهمه چیز گذشت، از ثروت، ازمقام، ازجاه وجلال، از کالسکهٔ زرنشان، از هدایا و جواهرات وکاخها و وعده‌های سعادت و عظمتی‌که دلباختگان پولدارش زیرپایش میریختند یا باوپیشنهاد میکردند... ازپول... ازپول... وبالاتر از همه، ازتئاتر... آری.. اوبخاطر هوگو بزودی ازهنرپیشگی، ازبازی کردن درتئاتر، از آمدن روی صحنه هم‌خویشتن‌داری کرد ..ازهمه جهت مال شاعر شد... برای اوماند. همیشه... تاآخرعمرش. باوفا وصمیمیتی کم‌نظیر.

نامه‌های عاشقانهٔ هوگو به‌ژولیت مخصوصاً نامه‌یی‌که هر سال بمناسبت یادبود اولین روزآشنایی‌شان برای ژولیت مینوشت ازشاهکارهای اوواز پرشورترین جلوه‌های عواطف انسانی‌است... هرگزعشق ووفا وعطوفت بین‌یك زن ومرد باین زیبایی وباین صفا جلوه نکرده واینقدردوام نیافته است... وقتی‌که هوگوی هشتاد ساله برای‌ژولیت هفتاد وهفت ساله نامهٔ سالیانه عشق و یاد بود عشقش‌را مینویسد دیده میشود که این عشق هنوز باقی‌است، هنوز زنده است، هنوز باصفا است. هنوز گرم و زیباست

دربارهٔ عشق ژولیت هیچکس حتی دوستان و نزدیکان ، فرزندان هوگو نیز او را ملامت نکرده‌اند. بلکه همه از این عشق خلل ناپذیر تند ومصفا با ستایش یاد کرده‌اند .

«آدل‌هوگو» همسر وفادارشاعرنیز بزودی ازاین عشق‌آتشین خبریافت. البته این زن زیبای وفادار وپاکدل که خود نخستین عشق هوگو بود وعشق اورا دردل نگاه داشته بود بی‌اندازه متأثر و غم‌زده شد، اماچون این‌زن بتمام معنی ملایم و خوشخوی بود وویکتور هوگو نیزهرگز رفتاری دور ازملایمت ومحبت وصمیمیت با او نکرده بود ، وازاین‌گذشته چون بیش ازهرچیز دیگرخواستارسعادت و شادکامی شوهرش‌بود بر سر دردهای خود سرپوش نهاد ، چیزی را که قادر بجلوگیری از آن نبود بی‌مانع گذاشت‌وشوهرش‌را ازاین‌حیث معذورداشت. ویکتورهوگو درنمایشنامهٔ۱۶ اکتبر ۱۸۳۴ خود موسوم به «**دات لیلیا**» [۱] اشاره بزن‌خود میکند ومیگوید:

«...کسی‌که هرگاه من قدم درراه خطا گذارم وخودرا تسلیم ببدی کنم فقط

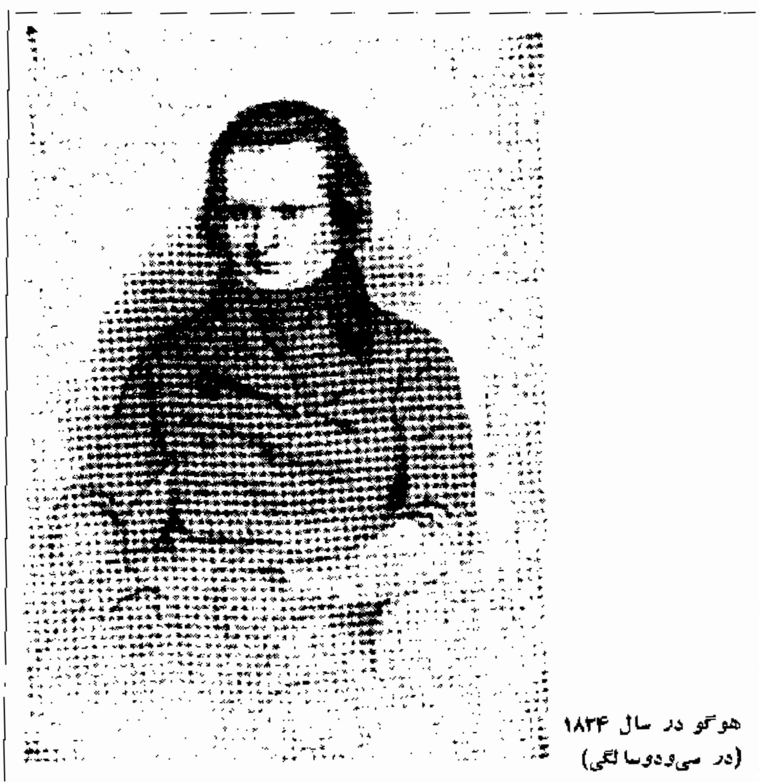
---

۱ ـ Datlilia

اوحق دارد که تنبیهم کند وفقط او میبخشایدم...»

هوگو و سنت‌بوو

سال۱۸۳۴ ازلحاظ قطع روابط ویکتورهوگو و سنت‌بوو، درتاریخ زندگی او قابل ملاحظه است. این‌دو نویسندهٔ معروف ازآغازسال ۱۸۲۷ باهم‌آشنا شده بودند وبزودی دوستی‌ووداد کامل‌بینشان برقرارشده بود. ویکتورهوگو غالباً اورا باخصوصیت ومحرمیتی خانوادگی‌درخانه‌اش می‌پذیرفت وروزوشبی‌را با او بسرمیرساند. نتیجهٔ این انس ومحرومیت این شد که پس‌ازیك‌چند «سنت‌بوو» دل‌بهمسر ویکتورهوگو(آدل)



هوگو در سال ۱۸۳۴
(در سی‌ودوسالگی)

باخت واین عشق رفته رفته همهٔقلبش را تسخیرکرد. همین موضوع بعدها بهانه بدست عده‌یی‌ازبدخواهان هوگوداد تاحکایات وافسانه‌هایی‌ازاین عشق‌بسازند که بعض‌آنها آدل هوگو را تامرحلهٔ خیانت و سقوط و همخوابگی‌با «سنت‌بوو» متهم میسازد. سرانجام سنت بوو در۱۸۳۰ باراستگویی وصراحتی‌که بیشك مولود ناکامی و شکستش دراین عشق‌بود رازدرونش را برویکتور هوگوفاش ساخت،حقیقت مطلب‌را با او درمیان نهاد

وباو گفت که آدل را بی‌آنکه قدم در مرحلهٔ خیانت نهاده باشد دوست میدارد. خبر یافتن ازاین ماجرا باهمهٔ اطمینانی‌که سنت‌بوو داده بود وبا آنکه نمیشد در بیگناهی آدل شك کرد، افکارهوگورا تیره و مشوش ساخت. ــتصمیم گرفته شد که «سنت‌بوو» مدتی‌رفت وآمدش راباخانهٔ هوگو قطع کند وچندی نیزازپاریس بیرون‌رود.

اما سنت بوو از پاریس نرفت ، فقط این‌دو دوست یك چند از دیدن یکدیگر احترازجستند. سپس ازنو نیمه‌دوستی ومراوده‌یی پیش گرفتند، در۱۸۳۱ هوگو این نامه را که حالت‌روحیش را نشان میدهد برای «سنت‌بوو» نگاشت،

«این آزمایش سه ماههٔ یك نیمه دوستی که چندان درست ورووبراه‌نبودمقصود مارابرنیاورد.ــ دوستی‌من‌این بدوستی‌کهن‌وجبران ناپذیرگذشته‌مان هیچ‌شباهت ندارد. وقتی‌که شمااینجا نیستید من احساس میکنم‌که باهمه‌قلبم مانندسابق دوستتان میدارم، اماوقتی‌که اینجایید، حضورتان برای من شکنجه و عذابی‌طاقت فرساست. می‌بینید که مادیگرباهم ونزدیك‌بهم‌آزادنیستیم. دیگر آن دوبرادر جدایی‌ناپذیرکه تاکنون بودیم نمیتوانیم‌باشیم.من دیگرشمارا ندارم و شما نیزپس ازاین مرا ندارید؛ معناً ازهم دور افتاده‌ییم؛چیزی بین‌ما فاصله شده است. تفکردراین امرواحساس این موضوع،سهمناك ودلگدازاست بویژه هنگامی‌که همه با هم‌دریك اتاقوروی یك نیمکت باشیم وبتوانیم دست یکدیگر را لمس کنیم! اگر هریك با دیگری دویست فرسخ فاصله داشته باشیم چنین‌تصورمیرود که فقط این دویست فرسخ شما را ازمن جدا میکند وچیزهای دیگر درمیان نیست، بدین‌جهت بود که‌بشما میگفتم، «مسافرت کنید». سنت‌بوو عزیز، آیا [illegible]



لئوپولدین و فرانسوا دختر و پسرهوگو .
نقاشی بقلم زن هوگو

«کجاست اعتماد ما، نزدیکی‌ومعاشرت دائم‌ما، آزادی رفت وآمد ما،معاشرت وصحبت تمامی‌ناپذیرما، مبرا ازآلودگی با اندیشه‌های دیگر!؟ اکنون هیچیك ازاینها برای ما نمانده است. هرچه هست برای من رنج وشکنجه است. اجباری کـه برمن وارد است وبمن‌اجازه نمی‌دهد موقعی‌که شما اینجـا هستید،آن شخص‌را بگذارم وارد شود پیوسته وباکمال بیرحمی‌بمن میگوید، «من وشما دیگرآن‌دو دوست قدیم‌نیستیم» دوست بیچارهٔ من. هنگام حضور شما چیزی غایب است که بمراتب بیش از غیبت شما برای من تحمل‌ناپذیراست.اکنون‌که درهرحال غیبتی‌محسوس است بهتراست که غیبت کامل‌باشد. پس‌حرف مرا بپذیرید ومدتی‌ازملاقات یکدیگرچشم بپوشیم. آیا جراحت قلب شما التیام یافته و جز اثری از خود بر جای نگذاشته است؟! نمیدانم ! چیزی کـه میدانم اینست که جراحت قلب من هنوز باکمال شدت باقی است! دوست وبرادر شما : هوگو.»

ازآن پس دو دوست فقط باهم مکاتبه میکردند و گاهی درفواصل بسیار بسیار دور بدیدارهم نائل میشدند. سال باین ترتیب سپری شد. ناگهان چنین بنظررسید که عشق دیرین سنت بوو ازنوجان گرفته است.هنگامی‌که ویکتورهوگو بعشق «ژولیت» دچارشد «آدل هوگو» درد دلش را با«سنت‌بوو» در میان نهاد. «سنت بوو» بی‌اندازه زشت روی بود اما چنانکه «آدل‌هوگو» درکتابش موسوم به «ویکتور هوگو بروایت یك شاهد زندگانیش» نوشته است، مردی شیرین زبان وخوش‌گفتاروخلیق بود. زنها عموماً به‌سنت‌بوو زود میگرویدند، باو اعتماد میکردند امامعروف چنین‌بود که ازاین مرحله دورترنمیرفتند. براستی«سنت‌بوو» سحربیان داشت وبا لطف ودلربایی ومحبت سخن میگفت.زن ویکتور هوگو هم او را محرم اسرارخود قرارداد وهمین اعتماد که شایدواقعاً بسیارساده‌وبی‌آلایش‌بود بعدهابهانه‌یی‌بدست «سنت‌بوو» داد تااتهاماتی برآن زن واردآورد. چندی بعد ویکتورهوگو باسنت‌بوو یکباره قطع رابطه کرد و در اول آوریل۱۸۳۴ نامه‌یی‌باو نگاشت که باین‌جمله ختم‌میشد،«امروزکه فهمیده‌ام بهترین دوستی‌ها، ودوستی‌ها ورفاقت‌هایی‌هم که بیش از همه امتحان خلوص و خوبی داده‌اند، ممکن است دگرگون شوند وبا غدر وخیانت درآمیزند، چه کینهٔ شدید دردل احساس میکنم! چقدرآزرده‌خاطر ومعذبم! پس‌دوست من خداحافظ! هریك بسهم‌خود چیزی را که مدتهاست در وجود شما مرده است و چیزی را کـه نامهٔ اخیرتان در من کشت بخاك سپاریم.»

در ۱۸۳۴ فکر ناشایسته و شیطنت‌آمیزی سنت بوو را واداشت که مجموعهٔ اشعاری بنام«کتاب‌عشق» بطبع رساند.سنت‌بوو دراین‌کتاب خلاف شرط ادب ومروت، وباحتمال قوی، خلاف حقیقت ادعا کرده بود که روابطی با «آدل هوگو» داشته است وآن روابط را بتفصیل شرح‌داده بود. یکی‌ازدوستان ویکتورهوگو وخانوادهٔ او یعنی «آلفونس‌کار»[1] معروف از اقدام سنت‌بوو خبر یافت ، بملاقات او رفت و با جدیت و کوششی‌غضب‌آلود ازاو قول گرفت که همه نسخه‌هایی‌را که ازآن‌کتاب چاپ ونشرشده

---

۱ ـ Alphonse Karr ادیب و نویسندهٔ فرانسه (۱۸۰۸ ـ ۱۸۹۰) کـه مقالات وآثارادبی‌وانتقادی بسیاردارد.

بود جمع‌آوری ونابود کند. سنت‌بوو باصراراو کتابش‌را پیش ازانتشار جمع آورد و سوزاند اما قبلا چند نسخه ازآنرا ببعض‌آشنایانش داده بود. باین مناسبت هوگو قطعهٔ مؤثری‌برضد این نویسندهٔ نقاد ساخت که مطلعش بدین گونه‌است:

«چه میشنوم؟! بمن اعلام میشود که همچو نامه‌یی ازطرف توانتشاریافته‌است! بسیارخوب! عاقبت خبث‌طینت‌تو، نیش‌خود را زد! ای‌خائن معوج! هیچ چیزازجانب



ویکتورهوگو با پسرش فرانوا ویکتور. از تابلوی اوگوست شاتیون ۱۸۳۶

تو مرا متعجب نمیسازد ای رذل یاوه سرا ! هرگزنگاه عجیب وحیران ترا،آنروز که ازخانه‌ام بیرونت افکندم فراموش نمیکنم.»

هوگو عضو آکادمی

اما تصور نشود که «ویکتور هوگو چند سال اخیر را فقط باین امور مصروف

میداشت، بلکه درسالون عمارتش درمیدان شاهی، دوستانش‌را که همه یك دل و یك زبان نبوغش‌را میستودند جمع‌میآورد. اگرچندتن ازدوستان قدیم ترکش گفته بودند در عوض بتازگی دوستان دیگری از قبیل «کوتور»[1] - «**تئوفیل گوتیه**» و «**اسکیروس**»[2] بمعاشرت با او مباهات میکردند.

درسال **۱۸۳۴ ویکتورهوگو** قصهٔ «کلود گدا» را که مخالفت محکم و مؤثری بامجازات اعدام است انتشار داد وبزودی آنرا بمعرض نمایش گذارد. وهم درآن سال مجموعهٔ مقالاتی‌باسم «**مخلوط ادبیات و فلسفه**» بطبع رساند. تئاتر«**آنژلو**» که توفیق



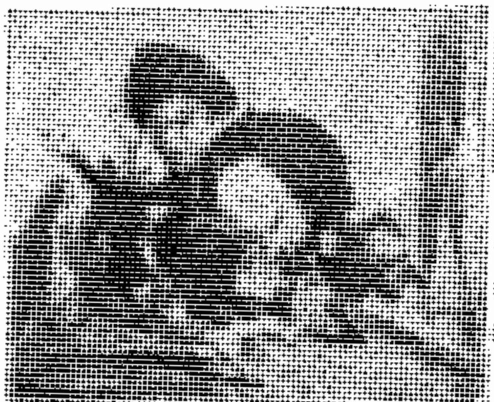
مجسمهٔ نیم‌تنه هوگو اثرداوید دانژه در ۱۸۲۷

کامل حاصل‌نداشت نیز در آن سال نمایش داده شد. در **۱۸۳۵** «**نغمات شفق**» راکه درآن اشعاردرخشانی‌بنام دلدارش ژولیت دیده میشود انتشار داد. در**۱۸۳۷** مجموعهٔ اشعاری بنام «**صداهای درونی**» منتشرساخت ودرهمان سال‌بود که لوی فیلیپ‌پادشاه فرانسه صاحبمنصب لژیون دونورش کرد. در**۱۸۳۸** «**روی بلاس**» را نمایش داد که مورد تمجید قرارگرفت. درسال **۱۸۴۰** «**پرتوها وسایه‌ها**» را بیرون داد. چنانکه «**سنت‌بوو**» میگوید دراین‌آثار «مخلوطی‌غالباً متناقض، از ملاحظات مختلف سلطنت-

۱ - Couture نقاش وادیب فرانسوای (۱۸۱۵ - ۱۸۷۹)

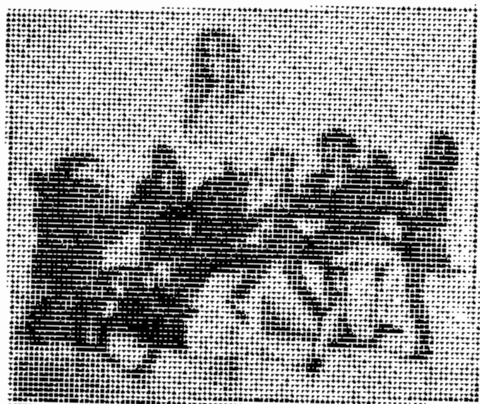
۲ - Esquirus ادیب و نویسندهٔ فرانسوی که کتب نفیسی راجع بانگلستان تألیف کرده است (۱۸۱۴ - ۱۸۷۶)

خواهی و عبارت پردازی‌های مسیحی و آمال سن سیمونی[1] دیده میشود. در آن اوان ویکتورهوگو بادوك ودوشس دورلئان[2] متحد شد. و درهمـان سال لوی فیلیپ‌بتقاضای



این کاریکاتور را مخالفان‌هوگو پس‌از نمایش پیس‌لوکرس اثر پونسار بشرکت راشل منتشر کردند وحاکی ازرانده شدن هوگوو آلکساندردوما پیشوایان دوما نتیسم‌ازمحراب ادب‌بدست راشل است

او با عفو «باربس»[3] موافقت نمود و یك تابلوی زیبا هم به هوگو اعطا کرد. درهفتم ژانویهٔ ۱۸۴۱ سرانجام‌آکادمی‌فرانسه روی موافقت باونشان داد وبجای «نه پوموسن‌لو-



اما رومانتیك‌ها پس‌ازنخستین پیروزی چنانکه نقاش این کاریکاتور نشان میدهد برای تمسخر کلاسیك‌ها یك‌رقص‌دایرهٔ مسخره آمیز پیرامون تصویر راسین‌استاد کلاسیکهای‌فرانسه انجام دادند

---

۱ ـ سن‌سیمون فیلسوف معروف فرانسوی که دارای عقایدخاصی‌بود وروبهٔ او وطرفدارانش «سن‌سیمونی» نامیده میشود (۱۷۶۰ ـ ۱۸۲۵)

۲ ـ فردینان فیلیپ دوك دورلئان پسرلوی فیلیپ (۱۸۱۰-۱۸۴۲)

۳ ـ Barbès مرد سیاسی فرانسه که درآن اوان توطئه‌یی کرد وجمعی را بر حکومت وقت شوراند ومحکوم باعدام شد (۱۸۰۹ ـ ۱۸۷۰)

مرسیه»[1] باکثریت ۱۷ رأی در مقابل ۱۵ رأی که به «آنسلو» داده شد بعضویتش برگزید و ویکتور هوگو با زحمت ولی با سرفرازی توانست وارد کاخ مازارن یعنی آکادمی فرانسه شود. تاآنموقع هوگو سه‌بار دیگر برای ورود به آکادمی تلاش کرده بود ولی‌هردفعه با دشمنان ومخالفان سرسختی‌مواجه شده بودکه در۱۸۳۶ **«دوپاتی»**[2] را و در همان سال **«مینیه»**[3] را ودر۱۸۴۰ «فلورانس»[4] را براو ترجیح‌داده بودند.

بسال ۱۸۳۹ ویکتور هوگو مسافرتی بکوه‌های آلپ کرد و متعاقب آن در ۱۸۴۲ سواحل رود «رن» را مدتی‌سیاحت کرد و یادداشت‌ها و قطعات ادبی لطیف و سودمندی دراین مسافرت‌نگاشت که‌بزودی همه را دریك کتاب گردآورد وباسم«رن» بطبع رساند. سپس‌پیس معروف **«بورگراوها»** را تصنیف‌کرد. این‌نمایشنامه‌راتماشاخانهٔ‌کمدی فرانسز درنوامبر۱۸۴۲ ازهوگو گرفت ودرمارس ۱۸۴۳ نمایش داد اما بدلیل پیدایش مکتب «کلاسیك جدید» که ذیلا شرح داده شده است مردم‌روی‌خوشی باین نمایش‌نامه که‌حاوی قطعات بسیارزیبا بود نشان ندادند وفرصت انتقاد و تمسخر شدید بدست مخالفان افتاد. ویکتورهوگو ازشکست این اثرچنان رنج وتأثری‌احساس کرد که تصمیم گرفت ازآن پس دیگرتئاتری ننویسد. ازاینرو نمایشنامهٔ **«توأمان»** را که شروع به‌نگاشتن کرده بود ونیمه‌کاره بود بکناری نهاد.

مکتب کلاسیك جدید

در آن موقع تقریباً بیفاصله پس از نمایش بورگراوها اسلوب « رومانتیسم » باردیگرموضوع بحث وانتقاد شدید قرارگرفت ومخالفان بسیار برای آن پیدا شدند، زیرا که راشل[5] درآن ایام با بازی کردن تراژدیهای معروف قدیم در منتهای مهارت وحرارت، به کلاسیك‌های بزرگ‌گذشته جانی‌داده ودر۱۸۴۳ که تراژدی **«لوکرس»** اثر «پونسار» پیس نویس معاصر (۱۸۷۱ - ۱۸۱۴) را باکمال استادی و موفقیت بازی کرد مکتب نوینی باسم « مکتب کلاسیك جدید» تشکیل یافت که « مکتب احساسات‌خوب» نیزنامیده میشد ومردم یك چند روباین مکتب‌آوردند و بازار هوگو کمابیش ازرونق افتاد.

بزرگترین‌حادثهٔ زندگی‌هوگو:

هوگو که رفته‌رفته خسته و شاید کم جرأت شده بود پاریس را ترك گفت و

۱ - Népomucène Lemercier شاعر دراماتیك و غزل سرای فرانسه (۱۷۷۱ - ۱۸۴۰)

۲ - Dupaty شاعر فرانسوی (۱۸۵۱ - ۱۷۷۵)

۳ - Migner مورخ معروف فرانسوی (۱۸۸۴ - ۱۷۹۶)

۴ - Flourens دانشمند فیزیولوژیست فرانسوی (۱۸۶۷ - ۱۷۹۴)

۵ - الیزافلیکس راشل Rachel هنرپیشهٔ تراژدی مشهور فرانسه که باذوق وقریحهٔ سرشارخود دربازی، به تئاترتراژدی کلاسیك جان‌تازه داد وطرفداران‌کلاسیك را نیروی تازه‌یی بخشید (۱۸۵۸ - ۱۸۲۰)

به‌پیرنه اسپانی رفت . طی این مسافرت مصیبتی بزرگ بی اندازه رقت انگیز، براو روی‌آور شد.

دختربزرگ و عزیزش «لئوپولدین» که درآن موقع نوزده سال داشت‌وچند ماه پیش با«شارل واکری» [۱] برادر شاعر معروف «اوگوست واکری» عروسی‌کرده بود



لئوپولدین دختر ناکام هوگو درسیزده سالگی

روز۴ سپتامبر ۱۸۴۳ باشوی‌گرامیش درویللکیه[۲] بعزم گردش وتفریح ، به‌قایق‌رانی دررودخانهٔ «سن» پرداختند. دروسط رودخانه امواج خروشان‌آب، قایق را سرنگون ساخت وهردو غرق شدند وصیادان جسد آن دو را ازآب گرفتند ونزد پدر داغدیده بردند. این حادثه را میتوان حزن‌انگیزترین‌وفجیع‌ترین حادثهٔ زندگی‌هوگو دانست، زیرا که هوگو لئوپولدین را بی‌اندازه دوست میداشت و مرگ این دختر چندان ناگهانی ودور ازانتظار بود که جان شاعررا بسختی‌درفشاررنج‌وشکنجه نهاد . مدت‌ها اشکش بیاد این مصیبت بزرگ جاری‌بود، ازتأثیراین غم‌جانکاه انقلابات و تغییراتی‌در افکارش راه یافت؛ اشعاری که دراین‌باره سروده است وقسمت عمده‌اش درکتاب «سیرو سیاحت» دیده میشود غالباًخواننده را سخت متأثرمیکند. این‌حادثه مدت‌ها هوگو را از نگاشتن و تصنیف وسرودن اشعار بازداشت. اولین اشعارکه وی بعد ازاین مصیبت سرود همه بیاد لئوپولدین بود. قطعهٔ ذیل‌که درجلد دوم «**سیروسیاحت**» زیر عنوان «**امروز**» دیده میشود شدت‌علاقه‌اش‌را بدخترش‌بخوبی می‌رساند:

۱ـ Vacquerie

۲ـ Villequier

«وقتی‌که بچه بود عادت داشت که هربامداد ساعتی به‌اتاق من آید. من‌همه‌روز مانند شخصی‌که بانتظارطلوع آفتاب باشد منتظرش بودم. وارد اتاق میشد و می‌گفت: بونژور، پدر کوچولویم! قلمم را میگرفت، کتابهایم را میگشود، روی تختخوابم می‌نشست، کاغذهایم را برهم میزد، میخندید، آنگاه ناگهان مانند پرنده‌یی که بیاید و بگذرد بیرون‌میرفت!.. من‌باز بکار میپرداختم وبین کاغذهایم بخطهای مهملی‌که اوکشیده یا به اوراقی‌که دردست کوچکش فشرده بود برمیخوردم. اوه! اشعاری که روی آن کاغذها مینوشتم چه زیبا و لطیف میشدند!.. چون زن شد، بجای آنکه زن‌باشد جان شد. هر دم و برای هرکاربامن مشورت میکرد. اوه! چه شبهای زیبا ودرخشانی‌بود، که چهارفرزند من برسرزانوهایم نشسته بودندودرس‌زبان، تاریخ وگرامریاد میگرفتند. مادرشان کنارم جای‌داشت وچندتن ازدوستانم نزدیك بخاری صحبت میداشتند! چگونه میتوانستم فکرکنم که دخترم میمیرد؟ دریغا! خدا این‌روز سیاه را بمن‌نشان داد! اگر روزی غمگین میدیدمش در همهٔ آن روز ازهیچ چیز دیگر شادمان نمیشدم! اگر به فرح‌بخش‌ترین مجالس‌رقص میرفتم وهنگام خروج‌ازخانه اندك‌حزن وملال‌درچشمان‌او دیده بودم، تابخانه بازگردم محزون ومکدر بودم!»

جسد این زیبا دخترعزیزرا ناگهان جلو پدر بیچاره آوردند. برای آنکه بدانیم‌که درآن موقع چه حال به هوگو دست داد واین مشاهدهٔ مخوف بچه وضع رقت‌بار دچارش ساخت، قطعهٔ ذیل‌را که در۴ سپتامبر ۱۸۵۲، در«ژرسه» ساخته‌است نقل میکنیم:

«اوه! اولین لحظه، مانند دیوانگان شدم. سه روزپیاپی‌بامرارت تمام میگریستم! ای کسانی‌که خداوند امید شیرینشان را پایمال کرده است، ای پدران و مادرانی که



شارل هوگو پسرهوگو متولد سال ۱۸۲۶



فرانسوا ویکتور پسر هوگو
متولد سال ۱۸۲۸

به‌درد من‌مبتلا هستید، آیا آنچه‌برمن میگذرد، برشمانیز گذشته است و آیا آنچه من‌حس میکنم، شما نیز احساس کرده‌اید؟ میخواستم پیشانیم را برسر سنگی‌پریشان‌کنم؛ آنگاه



آدل هوگو دختر هوگومتولد سال ۱۸۳۰ بیارشبیه به‌مادرش بود. این‌دختر روحی‌سوداوی ورؤیائی داشت. پس‌ازآنکه یکدفعه‌فریب‌خورد دیگر شوهر اختیار نکرد. مدتی‌در آسایشگاه بیماران روحی و پس‌ازآن تا پایان عمرش تارک دنیا و ساکن دیر بود.

به‌خودآمدم، مشتعل‌شدم؛ درآن لحظهٔ مخوف نگاهم را بر آن شیئی‌هراس‌انگیز خیره ساختم! آنچه‌راکه میدیدم‌باورنکردم وباوحشت‌فریاد زدم: نه! آیاخداونداین‌بدبختی‌های بی‌اسم و بی‌دلیل را کـه یأسی‌چنین مهیب در دل جایگزین میسازند، روا میدارد؟! بنظرم میرسید که اینها همه جزخواب وخیالی‌هولناك نیست، ودخترعزیزم مرا ترك نگفته‌است! خیال می‌کردم که صدای قهقهه‌اش را ازاتاق مجاورمیشنوم، باخود میگفتم: محال است که اومرده باشد. هم‌اکنون ازاین‌در وارد اتاق من‌خواهد شد وچشمم‌رابنور جمالش روشن‌خواهد کرد! اوه! خوشبختم؛ ساکت! دخترم حرف میزند!.. این‌صدای دست اوست که روی‌کلید نهاده است! آمد. ساکت باشید! بگذارید گوش کنم!..دیدید که نمرده است!..الان وارد میشود. یقین‌دارم‌که درهمین‌خانه‌است!...»

این مصیبت علاوه بر داغ بزرگی که بردل او نهاد ، نسبت به طبیعت و خدا خشمناکش ساخت؛غمش به‌نومیدی ونومیدیش به‌خشم تبدیل یافت؛خشم نسبت‌بدستگاه آفرینش. طبیعت را ظالم وخدا را دوستدار رنج و تیره روزی بشر شمرد. ـ سه سال پس ازاین واقعه، قطعه‌یی در جواب جمعی ازدوستان‌که بترك سوگواری و بازگرفتن سعی‌وعمل ترغیبش میکردند سرود که درکتاب «سیروسیاحت» چاپ شده‌است ترجمهٔ قسمتی‌ازآن، تحولات بزرگی‌را که درافکارش راه یافته بود نشان میدهد:

«وقت آنست که استراحت کنم، دست تقدیر،برخاکم افکنده است. بامن سخن مگویید مگر ازظلماتی‌که خوابگاه آدمی‌است!

«چرا بازصدایم میکنید؟ من سعیم‌را کرده ووظیفه‌ام را انجام داده‌ام، کسی‌که پیش ازسپیده‌دم‌کار میکرده است میتواند قبل‌ازشامگاه دست ازکارکوتاه کند.

« دربیست سالگی‌مصیبت وتنهایی بمن روی‌آورشد! چشمان فروهشته‌ام عادت



لئوپولدین، مادام شارل‌واکری‌که در ۴ سپتامبر ۱۸۴۳ باشوهرش در رود سن غرق شد

دلپذیری را که بدیدن مادرم درخانه داشت ازدست داد! اومرا ترك گفت‌ورهسپارگور شد، وشما بخوبی‌میدانید که من، امروز، دراین موقع‌که شب نزدیك بآمدن‌است، فرشتهٔ دیگری را که روی ازمن نهفته است جستجو میکنم!

«میدانید که مأیوس شده‌ام وقوایم بیهوده برای دفاع میکوشند. من امروز پدری هستم‌که ازمرگ فرزند رنج میبرد! میگویید که سعیم بپایان نرسیده است، اما من‌چون بسرنوشتم مینگرم میبینم که تمام شده‌ام.

«طفلی‌که خداوندازمن ربود دوستم میداشت‌وبمن کمك میکرد. سعادت‌زندگیم این بود که میدیدم چشمانش مرا مینگرند!

« اگرخداوند نمیخواست‌که من کارم را نیمه‌تمام‌گذارم ومایل‌بود که دراین‌راه پایدارباشم دخترم‌را برایم میگذاشت، بمن‌اجازه میداد تا با اوزنده‌باشم واز فروغی‌که بقلبم میبخشید شادمان بسربرم.



شال واکری داماد هوگو که بازنش لئوپولدین باقایق بگردش رفت وهر دو درویله‌کیه غرق شدند

« ای خدای‌حسود! توخود این روشنایی دلپذیررا بمن‌فروخته‌بودی! پس‌چرا این‌یگانه نور را که من درمیان زندگان داشتم ازمن باز ستاندی؟

« ای‌صاحب شوم! آیا تصور میکردی‌که توجه بتو ازدخترم بازم میدارد وتو میتوانی اورا بیسروصدا بدنیای دیگربری؟! آیا بخود میگفتی‌که آدمی اگر براین عظمت وجلال تیره که حقیقت نامیده میشود بنگرد، وجود انسانیش را از دست می‌دهد؟... خیال میکردی‌که‌این‌موجود به‌هرجا که فرستیش میرود، وچون دراین‌جهان نصیبی ازشادی ندارد، غمی هم نخواهد داشت؟

« ای صاحب دنیای تاریك! اگر من‌قوانین شوم ترا میدانستم، واگر جان با نشاط مرا بحال‌خود میگذاردی، هرچندکه سعادت وحقیقت‌را هم ازآن‌دریغ میداشتی

باز بی‌آنکه با قلب پاك ومحزون بجستجوی توبرآیم ودروجود تو اندیشم، هزاران‌بار خوشتر میبودم که راه باریکی پیش‌گیرم و چیزی نباشم، جزمردی که دست فرزندش را در دست داشته باشد!

«اکنون میخواهم که همه دست ازمن‌بشویند! من تمام شده‌ام وتقدیر برمن فایق آمده است، برای چه پیوسته آتشی‌را که‌درقلبم خفته‌است شعله‌ور میسازید؟.»

سالهای متمادی این‌غم از هوگو دورنشد واگر درقطعهٔ «درویله‌کیه» که‌چهار سال پس ازمرگ دخترش یعنی در۴سپتامبر ۱۸۴۷ دربارهٔ همان حادثه ساخته‌است میگوید: «اکنون که ازمصیبتی که جان مرا تاریك ساخته بود پریده‌رنگ و پیروز بیرون‌آمده‌ام واحساس میکنم که صلح‌وصفای‌طبیعت بزرگ درقلبم راه یافته‌است...» نمیتوان باورکرد که‌واقعاً تأثیراین‌مصیبت درآن‌موقع ازقلبش زدوده شده‌است. حقیقت این معنی ازهمان قطعه ظاهر میشود، منتها هوگو حال تسلیم‌ورضایی‌بخود میدهد و میگوید: «اعتراف میکنم‌که اگر قلبم‌خونین ومجروح شده چون‌خدا چنین خواسته است خوب وعادلانه‌است. خداوندا، ازاین پس درقبال‌آنچه مشیت‌تو برمن واردآورد مقاومت نخواهم ورزید وتسلیم خواهم شد.»

در این‌شعر، ویکتورهوگو ازحملاتی‌که پیش ازآن بخالق وطبیعت کرده واز افکارکفرآمیز گذشته‌اش عذرخواهی وپشیمانی اظهارکرده وبعبارت بهتر باخالق خود از درآشتی درآمده و گفته‌است:

«خداوندا! ای پدرمهربان که همه‌کس باید بتو معتقد باشد، اکنون سوی توباز میگردم وپاره‌های دل‌خونینم‌را، همان‌دل راکه تواش شکسته‌یی‌و اکنون سرشار ازعشق و افتخار تست، برای تو میآورم! خداوندا! سوی تو میآیم و اعتراف میکنم که: ای خالق فناناپذیر، تو، خوب، کریم، بردبار، و مهربانی! اعتراف میکنم‌که فقط تومیدانی که چه میکنی ووجود انسانی‌چیزی نیست جز نای ضعیفی‌که باندك وزش نسیم میلرزد.

«میگویم خانهٔ‌گورکه ازاین‌سو بروی مردگان‌بسته‌میشود ازسوی دیگر بآسمان گشوده میگردد، و آنچه ما در این‌جهان فانی «انجام» میشماریم،در حقیقت آغاز است.

«بزانو درآمده‌ام و اعتراف میکنم‌که‌تو‌ای‌پدر بزرگوار، مالك‌مقتدر لایتناهی وحقیقت، ووجود مطلقی.

«ما هرگزجز یکطرف اشیاء را نمی‌بینیم؛ طرف دیگر درظلمت اسرار مخوفی فرو رفته است!.. بشر، یوغ سنگینی بر دوش میکشد بی‌آنکه به علت پی برد. آنچه آدمی، می‌بیند سراسر بیدوام، بی‌فایده وگریزان است.»

پس ازاین حادثه روح هوگو دستخوش تحولاتی‌شد. مدتی مبهوت بود و دست بکاری نمیزد، وشعروشاعری را بکناری‌نهاده ومشاغل ادبیش‌را ترك گفته‌بود، درعقاید سلطنت طلبیش مدتی محافظه‌کار ماند، عقیدهٔ مذهبیش از دست رفت، افکار و عقاید اجتماعی دراو قوت گرفت.

هوگو در صحنهٔ سیاست

ویکتور هوگو پس‌ازآن‌که شهرت فراوان بدست آورد و استاد مسلم و مسلط در ادبیات زبانی شدکه‌خود با زحمت وفعالیت خستگی‌ناپذیرش تجدید وتجددی در آن راه‌داده و آنرا زیربار منت‌خود گرفته بود دلش خواست‌تاچهرهٔ دیگری از چهره‌های



کاریکاتورهوگوی سیاستمدار.
اثر بنیامین

نبوغش‌را آشکارسازد وبرفتوحات ادبیش فتوحات سیاسی‌را نیز بیفزاید. دوهمکار وهم پالکی اوشاتوبریان ولامارتین نیز قدم درهمین‌راه نهاده وتوانسته‌بودند صدای خودرا ازپشت تریبون‌های سیاسی بگوش مردم برسانند.

چنانکه درشرح زندگی هوگوتا اینجا دیده‌ییم اونسبت بسیاست بیگانه وازآن بیخبر نبود. در آغاز طرفدار سلطنت بود وبوسیلهٔ قصاید و منظومه‌هایش مدافعات و مبارزاتی بمراتب قویتراز نطق‌هایی‌که درمجلس ایراد شود انجام میداد. ازآن جمله است‌قطعات « بازگشت بوربن‌ها»، «قهرمانان وانده »، «قربانیان جمهوری» وغیرآن. پس‌ازآن چون درزمان شارل دهم ولوی‌فیلیپ، لیبرال شد جوشش خون وطنپرستیش را درمنظومه‌های « قصیده‌یی‌برای ستون »، و « ناپلئون دوم» وغیرآن نشان داد. سپس با دوشس دورلئان مأنوس‌شد ومورد توجه وشایدهم طرف‌اعتماد لوی‌فیلیپ قرارگرفت که‌در ۱۸۳۷ با اعطاء مقـام صاحبمنصبی « لژیون دونور» بوی موافقت کرد. هوگو متعاقب انتخاب شدن به‌عضویت آکادمی فرانسه عضو شاغل انستیتو نیز شده بود. این یکی ازمقاماتی‌بودکه‌پادشاه فرانسه میتوانست ازمیان‌دارندگان آنها اعضاء مجلس‌اعیان یا بهتر بگوییم اعضاء شورای‌عالی سلطنتی‌را انتخاب‌کند. درسوم آوریل ۱۸۴۵ هوگو این‌مقام را بدست آورد وشش‌دفعه درعمارت مجلس‌پاریس نطقهای مؤثر وپر سروصدا بطرفداری ازنسخ‌قانون تبعید ایرادکرد، با نهایت‌شدت فراخواندن ناپلئون‌را خواستار

شد و این‌نتیجهٔ منطقی قصایدی‌بودکه درمدح ناپلئون‌سروده‌بود. نطق‌های اوکه‌باکمال دقت تهیه شده بود وبا منتهای حرارت ایراد میشد شنوندگان را اگر هم متقاعد نمی‌ساخت مجذوب میکرد.

بهرصورت باید گفت که راه ورود درعرصهٔ سیاست‌را لوی فیلیپ با انتخاب او بعضویت مجلس اعیان بروبش گشود. ضمناً این را نیزبگوییم که لوی فیلیپ خدمت بزرگی هم دراین موقع بویکتورهوگو کرد وآن مداخله درماجرایی بودکه بین‌هوگو ویك‌نقاش ودریانورد بسیارمعروف اتفاق افتاده‌بود وآن مرد بمناسبت یك انحراف زن زیبایش که میگفت هوگو درآن دخالت داشته‌است دیوانه ازخشم وخروش میخواست مرافعه‌یی خونین بپاکند. وساطت شاه این‌مرد را آرام‌ساخت.



شارل هوگو پسر روزنامه‌نویس وادیب ویکتورهوگو، شارل بینوایان پدرش را بصورت تآتر درآورد و خود نیز کتابهایی‌ازجمله یك ... خوب نوشت

درمجلس اعیان، هوگو در ردیف اکثریت طرفدار دولت‌قرار گرفت. نطقهای او دربارهٔ مارکهای صنعتی و «لهستان» وتمجید ازپاپ آزادیخواه نیزمعروف شد.

انقلاب۱۸۴۸ که دست لوی‌فیلیپ‌را ازسلطنت فرانسه کوتاه‌کرد و «لامارتین» شاعر معروف را که درآن‌موقع مردی مردم پسند بود باعدهٔ دیگر در رأس حکومت موقت قرارداد ویکتور هوگو عضومجلس اعیان‌را مرد سودپرست وخودخواه و بی ـ حقیقتی نمایش داد تا آنجا که ممکن‌بود ازاین راه صدماتی براو واردآید. هوگودر آغازکمی ترسید وحساب کارخودراکرد. درآن اوان حوادث جدیدی درفرانسه روی نمود و چیزهـای تازه‌یی بنظر شاعر رسید ، اما او بی آنکه اقدامی کند محافظه کار ماند وتا ژوئن ۱۸۴۸ خودرا دور از انظار نگاه داشت. درآن‌موقع ازناحیهٔ « سن » پس‌از یکدفعه شکست خوردن‌درانتخابات ضمن‌انتخابات تکمیلی بنمایندگی درمجلس ملی انتخاب شد. درمجلس ملی هوگو جنبه‌های متناقضی بخود گرفت گاه با وکلای دست‌راست برضد قوانین «حقوق‌کار» و « مالیات تصاعدی » و « منع‌مأموریت‌نظامی » و « پیشنهاد راجع بکم‌کردن‌مدت ریاست جمهور » وگاه با احزاب دست چپ به‌الغاء

مجازات اعدام وبرضد تعقیب «**لدرو ـ رولن**»[1] و«**لوی بلان**»[2] ونیز برضد دستور جلسه که اعلام میداشت «**کاوینیاك**»[3] مرد لایق و وطن‌پرستی‌است رأی داد. روز اول ماه اوت **۱۸۴۸** پسرش شارل‌هوگو ودوستانش « اوگوست واکه‌ری » و «پل موریس» روزنامهٔ « له‌ونمان » (حادثه) را برای‌دفاع ازسیاست او ونامزدکردن او برای‌ریاست جمهور منتشر کردند که درسرلوحهٔ مرام‌آن نوشته شده بود: « کینهٔ شدید نسبت به



فرانسوا ویکتور هوگو پسر هوگو که ترجمهٔ ممتازی از آثارکامل‌شکسپیر کرده‌وکتاب‌هایی دربارهٔ جزیرهٔ ژرسه نوشته است.

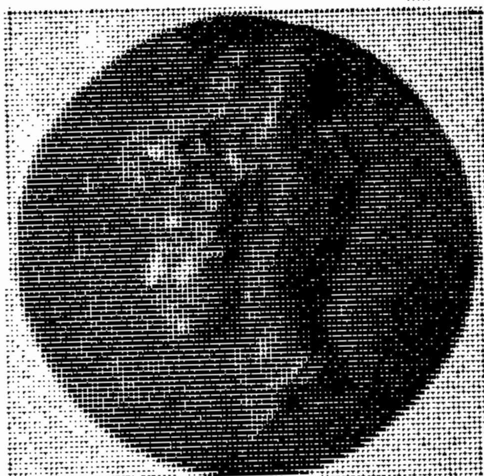
حکومت مطلق‌العنان، عشق‌شدید بملت »، هوگو خود در معنی، مدیر و سردبیر این روزنامه شد. نویسندگان مهم آن گذشته از پسران او « شارل و فرانسوا ویکتور » دوستانش « پل‌موریس » و«اگوست واکه‌ری» و«تئوفیل‌گوتیه» و« تئودور دوبانویل »

۱ـ Ledru ـ Rollin وکیل مدافع فرانسه که در **۱۸۴۸** عضو حکومت موقت بود (۱۸۰۷ ـ ۱۸۷۴)

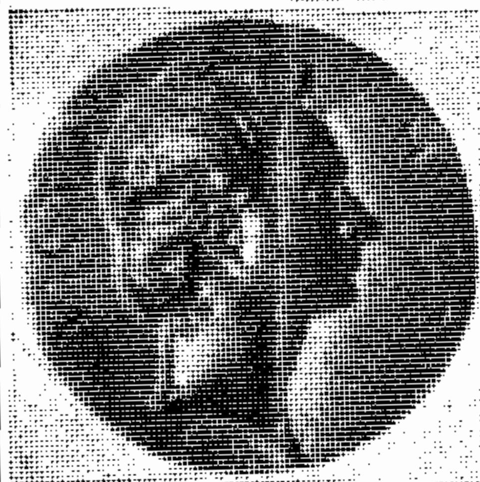
۲ـ Louis ـ Blanc مورخ وسیاسی‌دان فرانسوی‌که اونیز از اعضاء حکومت موقت بود و درهمین‌سال تبعید شد (۱۸۱۱ ـ ۱۸۸۲)

۳ـ Caveignac از مردان سیاسی فرانسه که برتبهٔ ژنرالی نائل شد، ابتدا حکمران الجزایر و در **۱۸۴۸** رئیس قوهٔ مجریه شد، آتش‌شورش و آشوب «ژوئن» را فرونشاند، چند دفعه مورد اعتراض‌قرارگرفت ومخالفانی پیداکرد وسرانجام خودرا نامزد ریاست جمهورکرد وبرضدلوی ناپلئون بسیارکوشید اما سعیش بیحاصل ماند. (۱۸۰۲ ـ ۱۸۵۷)

و « ژراردونروال » و « ویتو » نیز بودند.



آدل‌هوگو



ویکتور هوگو

مدال‌های تصویر ویکتورهوگو وزنش اثر داوید دانژه. این نخستین شاهد علاقهٔ تحسین آمیز داوید نسبت به هوگو بشمار میرود

این روزنامه ضمن مقاله‌یی که مردم را دعوت بانتخاب ویکتورهوگو بریاست جمهور میکرد نوشت: « یك شاعر را باین مقام انتخاب کنید زیرا که شاعر دنیا را بصورت ملکوتیش باز می‌گرداند، برفراز همه مردان وهمه‌جوامع، شاعر مقام داردکه هم بازو است وهم مغز، هم تیغ است وهم مشعل، هم ملایم‌است وهم قوی، ملایم است برای آنکه قوی است، قوی است برای آنکه ملایم‌است، هم فـاتح است و هم مقنن، هم شاه است وهم خدا، هم جنگ‌است وهم شمشیر، هم حواری‌است وهم مسیح. »

این اقدامات واین مقالات وتبلیغات کمتر نتیجه بخشید. ویکتور هوگو بیش از چند هزار رأی نداشت ودر ده دسامبر ۱۸۴۸ ناپلئون بناپارت (ناپلئون سوم) انتخاب شد. درپایان‌کار، هوگوبنفع ناپلئون وبرضد «کاوینیاك» جداً بمبارزه‌پرداخت. هوگو در دورهٔ جدید مجلس‌که بین بیست‌وهشت نمایندهٔ پاریس‌نمایندهٔ دهم بود وضع جدی‌تر بخود گرفت و رفته‌رفته جبههٔ راست مجلس‌را ترك گفت و تقریباً لیدر چپ دمکراتیك و اشتراکی شد باین معنی‌که پیش‌آمد موضوع ادارهٔ خیریه وتعاون‌عمومی در ۹ ژویه ۱۸۴۹ فرصتی بوی داد تا بسوسیالیستها نزدیك‌شود. یکبار دیگر در ماه اوت ۱۸۴۹ درکنگرهٔ صلح جداً طرف اشتراکیون‌را گرفت و باتفاق تمام جناح چپ مجلس بمبارزهٔ شدید برضد مداخلهٔ فرانسه در رم پرداخت و بین سوسیالیستها نفوذ و احترامی پیداکرد ومسائل تعلیمات عمومی (۱۵ ژانویه ۱۸۵۰) وتقلیل آلام عمومی واصلاح قانون انتخابات (۱۸۵۰) وموضوع تضمین‌تمبرپست ومطالب‌دیگر بارها برای ایراد نطق‌های شیرین وباحرارت و پرطنطنه پشت تریبونش کشاند. مدت سه‌سال با همکاران سابقش در مجلس اعیان و جناح راست مجلس خصوصاً با « کنت دومونتالنبر» یك سلسله مبارزات ومنازعات‌بیانی‌وتریبونی داشت که پایان‌نیافت مگر با کودتای سال ۱۸۵۱ ــ این نطق‌ها که‌بطرفداری از سوسیالیسم و نیز به‌حمایت از جمهوری ایراد میشدالبته زبان‌اعتراض‌وانتقادهم بروی‌اومیگشود ومعاندان‌وحریفانش را وا میداشت که‌نوشته‌ها وقصاید واشعار ونطق‌های سلطنت‌طلبانهٔ اورا برخش‌بکشند. روزی‌که اودرخصوص اموره‌رم»نطقی برضد پاپ ایرادکرد مونتالنبر Montalembert مدافع قوی کاتولیکهای آزادیخواه، یکی‌ازآثار سابق اوراکه مبنی بر ستایش پاپ بود بوی‌خاطر نشان‌کرد. ویکتورهوگوگفت: «من ازایتالیادفاع میکنم همچنانکه‌مونتالنبر سابقاً ازلهستان دفاع میکرد، در آن‌موقع من با اوبودم واکنون اوضدمن است: این یك‌دلیل بسیار ساده دارد وآن اینست که او از طرفداری ستمکاران گذشته و من در طرفداری ازستمدیدگان مانده‌ام.

نطقهای‌هوگو درموضوع تجدیدنظر دراصول حکومت در۱۸۵۱ مخالفت‌اورا با ناپلئون سوم با نهایت شدت آشکارساخت. یك‌دفعه پنج‌ساعت متوالی دراین‌موضوع باحرارت بسیار نطق‌کرد بطوری‌که سرانجام مدهوش برزمین افتاد. ونیز هنگامی‌که بمبارزه ومجاهده برضد انتخاب مجدد ناپلئون‌سوم بریاست جمهور پرداخت مدت‌چند جلسه تریبون‌را اشغال‌کرد وپایهٔ نطقهایش‌را ازحیث حرارت و هیجان وقوت تأثیر بر جایی نهادکه هرگز به‌آن‌پایه نرسیده بود. ــ ضمن‌این نطقها وضمن‌نوشته‌هایش مردم را باحتراز ازسلطنت واستبدادی‌که ناپلئون سوم بمقیدهٔ او زیرماسك جمهوری پنهان کرده بود ودنبال‌فرصت برای برداشتن این‌ماسك میگشت دعوت میکرد ودرخطابات ومقالاتش ازفیش‌زدن و دشنام‌گفتن به‌ناپلئون ودادن لقب‌هایی ازقبیل «ناپلئون‌صغیر» و « اگوستال » باز خویشتن‌داری نمیکرد.

مخالفانش مسخره‌اش میکردند که: « این همان ناپلئون است که بنفع او، « کاوینیاك» را میکوبیدی وبخاطر او سرودست‌میشکستی و نوادهٔ همان ناپلئون کبیر است که‌آنقدر درقصاید ونوشته‌هایت ستوده‌بیش، اکنون‌چه شده است‌که اینقدر دشمنش میشماری واینقدر مسخره‌اش میکنی؟.» حقیقت آن بود که هوگو درآغاز به‌این نوادهٔ

ناپلئون نیز علاقه‌مند بود اما همینکه از روی دلائل و قرائن بسیار دریافت که این امپراتورزاده میخواهدپشت‌پا به‌جمهوریت‌زندواامپراتورشود ازمخالفان قوی وسرسخت اوشد و روزنامهٔ حادثه که درآن موقع بنام «حادثهٔملت» منتشر میشد پیوسته‌بسیاست لوی ناپلئون حمله میکرد ، و در انتشار اینگونه مقالات چندان زیاده‌روی کرد که اداره کنندگان عمده‌اش که دو پسر هوگو نیز بین آنان بودند دستگیر و محاکمه و محکوم به‌حبس وزندانی شدند.

کودتا ـ جلای وطن

سر انجام ساعت کودتا در رسید. روز دوم دسامبر ۱۸۵۱ بود که ناپلئون جمهوری را زیرپا گذاشت وخودرا امپراتور نامید واینجا وآنجا نمایش‌ها وشورش ـ هایی برپاشد. ویکتورهوگو بنمایش‌دهندگان جمهوری خواه، واز آن جمله به«شلشر» و« بودن » که درهمان سال کشته شد پیوست وبکمك آنان جد وجهد بسیار کرد تا ملت را برانگیزاند و جهادی برای درهم شکستن کودتای ناپلئون سوم برپا کند هوگو ضمن این‌مبارزه علاوه‌برنطق‌های پارلمانیش مکرر درشهر راه افتاد وبین‌مردم



ویکتورهوگودر۱۸۵۳ـ عکسی که در «گرنزه» از وی‌گرفته شده است.

مبارز نطق‌های مهیج وآتشینی کرد ومردم را برانگیخت اما کارگران ودست چپی‌ها کمتر به‌ندایش جواب گفتند . ازاینرو این مقاومت دوامی نیافت و درهم شکست، و نام ویکتورهوگو درصدر فهرست اسامی کسانی که‌میبایست دستگیر ومجازات می‌شدند قرار گرفت. ـ هوگو عضویت فراکسیونی را که در مجلس برای مخالفت تشکیل‌شده بود بپذیرفت واین فراکسیون چون ازکاخ بوربون یعنی عمارت مجلس رانده شددرتالار

شهرداری ناحیهٔ دهم پاریس تشکیل جلسه داد. سپس هوگو عضو کمیته‌یی موسوم به کمیتهٔ مقاومت شد واین کمیته برای تشکیل وتقویت خود تلاش بسیار کرد و بنوشتن عبارات و شمارها ونصب تابلوها واعلان‌هایی بر درودیوار برضد تجاوز ناپلئون که خیانت کرده وعهد وسوگندش را شکسته بود پرداخت. ازروزکودتا دیگر ویکتورهوگو درخانه‌اش امنیت نداشت. برای سرش قیمت معین شده بود. ناگزیر از آن بود که پنهان شود و برای هر شب پناهگاه تازه‌یی بیابد. درآن اوقات سنگرهای محلهٔ بازار و کوچه های مونتورگوی و« موکونسی » و« تیکتون » را باز دید کرد ، ودر همهٔ این نقاط بایراد مهیج‌ترین نطق‌ها پرداخت. سرانجام چون هر نوع تلاش ومقاومت را بیفایده دید پاریس وپس ازآن بکمك محبوبش ژولیت دروئه با لباس کارگری وبا اسم مبدل فرانسه را ترك گفت وبه‌بلژیك رفت. روزچهارده دسامبر به‌بروکسل رسید وبی‌آنکه نفس تازه کند باانرژی وحرارت وصف ناپذیری‌تألیف کتاب « تاریخ یك جنایت » راکه‌شرحی تند وآتشین برضد کودتا بود شروع کرد. این‌کتاب راهوگومدت‌ها درکیفش نگاهداشت وپیش‌از۱۸۷۷ بدست‌ناشرینش نداد اما درعوض چنانکه خواهیم‌دید به‌نشرجزوه‌هایی پرداخت که عنوان «ناپلئون صغیر » داشت.

هوگو رانده شده از وطن

چون هوگو ازپاریس خارج شد ، مادام هوگو درکوچهٔ «لاتور دوورنی » ماند با دخترش «آدل» ودوپسرش که از زندان خلاص شده بودند. هوگو ازبروکسل برای اونوشت: « باصرفه‌جویی کامل زندگی کن وکاری کن که پولی که برای توگذارده‌ام



«عمارت مارین تراس». ویکتورهوگو سه سال اول‌جلای وطنش را درجزیرهٔ ژرسه در این عمارت بسر برد، وکتاب «کیفرها» وبعض قطعات افسانهٔ قرون را درآن سرود.

برای مدت مدیدی کافی باشد؛ من نیز مقداری پول دارم و با آن میتوانم ماهی چند زندگی کنم.»

پس آنگاه بکار پرداخت. درسال **۱۸۵۲** کتاب « **ناپلئون صغیر** » رانگاشت این کتاب حرارت‌آمیز که درهجو ناپلئون نوشته شده بود ودرجزوه‌های مرتب‌منتشر میشد شوری درفرانسه ونقاط‌دیگر انداخت. کابینهٔ بلژیك که از اقدامات جدیدفرانسه متوحش شده بود موضوع را درپارلمان مطرح وحکم تبعید شاعر راصادرکرد،وبراین مهمان مزاحم سخت گرفت. هوگو ازآن کشور هم‌خارج شد واین در اواخرمه ۱۸۵۱ بود. هوگو یك چند به‌کشور لوکزامبورك رفت و در « ویاندن » اقامت کرد، سپس بجزیرهٔ «ژرسه»[1] پناه برد وآنجا در «سنت‌هلیه» درخانه‌یی دور افتاده بنام «مارین‌تراس » سکونت گزید. درهمین خانه بود که ویکتورهوگو این قطعهٔ معروف «دیوان کیفرها» را سرود :



یك [illegible]
درآن سکونت دارم. درگوشهٔ پل ۲۸ ژانویه ۱۸۷۱

« منفای پرمشقت را میپذیرم، هرچند که پایانی نداشته باشد.

« نمیخواهم بدانم وفکر نمیکنم که آیا تا کنون قویترین مردان زیر این‌بار خم شده ، ویا جمعی نیز توانسته‌اند با مشقات جلای وطن مقاومت ورزند !؟ . اگر اینان بیش از هزار تن نیستند، بسیار خوب ، من یکی ازآنانم؛ واگر ازصد تن تجاوز

۱ــ Jersey جزیرهٔ ژرسه از جزایر نرماندی دریای « مانش » واز متعلقات انگلیس است.

نمیکنند، باز هم شجاعت وحمیت سیلا[1] را برخود میبندم! اگر ده‌مرد درمنفامتحمل مشقات شوند من دهمین آنان خواهم شد!.. واگرکسی جزیك تن‌تاب مقاومت‌نیاورد، من آن یك تن‌خواهم بود!»

دوری ازوطن واقامت در منفا نیز تأثیرات عمیقی در ویکتور هوگو بخشید. اشعاری که درجزیرهٔ ژرسه سروده است‌دلگرفتگی وتأسفش را از اوضاع فرانسه‌بخوبی میرساند ازآن جمله قطعهٔ ذیل است که در دهم دسامبر آن سال در ژرسه از افکارش تراوش کرده ودرکتاب «کیفرها» بطبع رسیده است:

« اکنون که درستکار را جای درغرقاب ذلت است، اکنون که به‌خیانت عصای پادشاهی میدهند،

اکنون که حقوق حقه پایمال شده است،
اکنون که هرکه صالح‌تر است ذلیل‌تر است،
اکنون که ذلت وزوال شرف کشور درهمه جا اعلان شده است،



ویکتور هوگو در۱۸۵۵

« ای جمهوری پدران ما، ای «پانتئون» عظیم مالامال از روشنایی‌ها، ای‌گنبد زرین که سربرگنبد لاجوردی آسمان سوده‌یی، ای جایگاه ارواح فنا ناپذیر، اکنون که پانردبان‌های بلند، ظلم واستبداد را، بر دیوارهای رفیع تو چسبانده‌اند، اکنون

1 ـ Sylla دیکتاتور رومی (متولد ۱۳۶ قبل از میلاد مسیح) که رقیب « ماریوس » معروف بود، در سال ۸۸ بمقام قنسولی رسید و «میتریدات » را مغلوب ساخت وبا وجود مبارزات ماریوس بریاست وفرمانروایی نایل آمد. سیلا مخصوصاً بمناسبت ارادهٔ قوی وعزم راسخ وشجاعت بی‌نهایتش معروف است.

که روح قوی، ضعیف‌شده است؛ اکنون که حقیقت وعظمت وزیبایی را از یادبرده‌اند؛ اکنون‌که چشمان خائن ونالایق،شرف را، قانون را،حق‌را، افتخار را، سوابق‌درخشان را، وهمه بزرگانی راکه درگور خفته‌اند بخواری مینگرند؛ اکنون که وضع چنین‌است ای جلای وطن، ای درد، ای غم، دوستت میدارم! ای نومیدی، توتاج‌افتخار منی،ای فقر، دوستت میدارم ! در خانه‌ام را که در معرض باد است ، دوست میدارم! مصیبت را ، همین مجسمهٔ خشن را که میآید وکنار من می‌نشیند دوست میدارم.

« بدبختی وتیره روزی را که مورد امتحانم قرارداده است دوست‌میدارم!

« ظلمت مخوفی شما را فرا گرفته است ، ای یاران عزیز ، ای دوستانی کـه قلب من بشما تبسم میکند ، ای صداقت وایمان وتقوای من، ای‌آزادی من که بجلای وطن دچار شده‌یی ، ای اخلاص و حقیقت‌جویی من که بزندان بلا مبتلا هستی؛ من این ظلمات را که شما همه را درسینهٔ آن میبابم، دوست میدارم.

« این جزیرهٔ خلوت را که انگلیس آزاد، پرچم کهن سالش را برآن‌افراشته وآب سیاه متزاید، درمیانش‌گرفته است وکشتی‌ها مانندگردونه‌های سرگردان‌پیرامون آن سیرمیکنند ودست امواج شکافهای اسرارآمیزی برآن وارد میسازد دوست‌میدارم.

« ای دریای عمیق، من مرغابی زیبـایی را کـه رعشه برآبهای تومیاندازد، پرهای خوش رنگش را درسینهٔ تو فرو میبرد، سپس مانند جان پاکیزه‌یی که ازرنج



درجزیرهٔ ژرسه‌هوگو برتخته سنگی‌می‌نشست دریارا زیر پای‌خود می نگـریست و شعر میگفت.

نجات‌یابد ازدهان‌عظیم‌توبیرون میآید دوست میدارم! دوست میدارم صخرهٔ باشکوه‌را که ازآن بی‌هیچ گسستگی، مثل‌آوای پشیمانی‌یا تزایده‌دائم درتاریکی، پیوسته‌بگوشم میرسد ، نالهٔ امواج برپیکرسنگهای تیره وزاری مادران‌برگور کودکان مرده‌شان.»

اندك اندك بادرنجها سازش کرد وبظاهرآرام گرفت. اما جانش شوریده بود و پیوسته‌شوریده‌تر میشد. جزیره، دریا، موج‌ها، مناظر، بامدادهاوشب‌هـا، صحنه‌های خیال ، موجودات تصور ، جولانگاههای تفکر، شاعر بزرگ را در بر گرفته بودند، نوازشش میکردند، پرورشش میدادند. عشقش‌هم‌آنجابود، عشق ژولیت، ودرهمه چیز جلوه‌میکرد وپرتو میافشاند . هم آنجا و در همان اوقات بود که هوگو لطیفترین و عمیق‌ترین اشعارجـاودانش را سرود وزیباترین تصاویر تابلوهای نقاشیش را با الهام گرفتن از درون‌خود وازمناظر بیرون واز سوداهای‌عشق‌وازنوشته‌ها واندیشه‌های خود ترسیم‌کرد تاآنجاکه‌این‌شاعربزرگ توانست خودرا بپایهٔ یك‌نقاش بزرگ نیزبرساند.

پسرش «شارل » بجزیره آمد. مادام هوگونیز آمد با دخترش «آدل» وپسرش فرانسواز ویکتور. وآنکه‌آمده بودوهمیشه‌آنجابود وبهتراز همه بود « ژولیت‌دروئه» بود این معشوق مهربان ودلدار وفادار که با لطف و مهربانی جاویدانش بر جرأت و مقاومت او میافزود و ویکتور هوگو هرگز نمیخواست ترکش گوید. ژولیت برای او کمك بزرگی بود، تسلیتش میداد وبکار ترغیبش میکرد بطوریکه هوگوپس از چند سال به «الکساندر هرتسن» ادیب روسی میگفت، «مادام ژولیت‌دروئه را بشما معرفی میکنم که مصنف واقعی « افسانهٔ قرون » و« کارگران دریا »، و هرکتاب که من‌پس ازکودتای دوم دسامبر نوشته‌ام اوست که درآن موقع حمایتم کرد ونجاتم داد.»

آنجا ویکتورهوگو برای تأمین هزینهٔ زندگی‌خود وکسانش بیش ازسالی‌هشت هزار فرانك درآمد نداشت . پس از کودتـای ناپلئون سوم نمایش پیسهایش یکسره موقوف شد ودرهمان موقع درفرانسه تقریباً همه کس ازخریدن کتابهایش‌خویشتن ـ داری کرد. پس دیگردرآمدی برای هوگو نماند ووی بی‌پول وناچـارشد اثاثهٔ قیمتی واشیاء ظریف هنریش را که درخانهٔ کوچهٔ «لاتوردوورنی» داشت بفروشد. در۱۸۵۳ کتاب «کیفرها»را در بروکسل وبعض نقاط دیگرمنتشرساخت . از این کتاب باوجود جلوگیری‌های شدید ناپلئون سوم، هزاران نسخه بفرانسه رفت و بین عموم منتشر شد وباردیگرنام شاعربزرگ را برسرزبانها انداخت. اگرصاحبان مطابع بلژیك مقدارکلی ازکتاب کیفرها را باختیارخود طبع‌نکرده وبنفع خویش نفروخته بودند، درآمد این کتاب مدت‌ها هوگو را بی‌نیازمیکرد.

اما هوگو این تبعیدگاه، رابرای‌خود یك‌بهشت میساخت. غمها و رنجیدگی‌ها را دورباش میگفت، وبرای‌آنکه بهترموفق شود خود روزوشب کارمیکرد واطرافیانش رابه‌کارکردن وامیداشت. دربحبوحهٔ تاریکی‌ودورافتادگی، بی‌آنکه بداند فردا چه‌پیش خواهدآمد زندگی‌باشکوهی‌برای‌خود ساخته بود که مخلوطی‌بود ازقناعت وبردباری و شکیبایی، وعشق، وفعالیت، وپروازهای دور وبلنددرآسمانهای رؤیایی ادب وهنر و میهن‌پرستی. امیدش دردلش بود، عشقش،ژولیت‌وفادارش، پیش رویش میخرامید وبا لبخندهای خودزنده‌اش میداشت وبرای بردباری، وبرای بالاترجستن تقویتش‌میکرد. زنش، وفرزندانش ودوستانش نگهبانی‌وستایشش میکردند، واودرهمه این احوال یك

هدف بزرگ داشت؛

روی‌گرداندن از گذشته که همه کینه و نفرت بود ، و روآوردن به‌آینده که میخواست همه عشق‌باشد وصلح وصفا... وچه خوش‌خیال وامیدواربودکه این‌آرزوها را درافق میدید،درافق‌آینده، وبا چشم‌دل میدید!. افسوس !..

اما انگلیس‌ها بیشترازپیش اذیتش میکردند. فرماندار انگلیسی‌جزیره‌که در چشم هوگو مثل سگ جلوه میکرد ازآغاز ازاقامت هوگو درجزیره و ازوضع خاص او نگران بود. پیوسته باو نوقمیزد و میخواست بترك گفتن جزیره وادارش کند. اتفاقاً درآن اوقات، هنگامی‌که هوگو خاطرات روزگارجوانیش‌را تقریرمیکرد ومادام هوگو مینوشت که همین‌بعدهابصورت‌کتاب «هوگوبروایت یك شاهد زندگیش»درآمد، سه تن دیگرازآزادیخواهان تبعید شده را به‌جزیره فرستادند وهوگواعتراض بسیار سخت به‌این‌کارکرد و درنتیجه فرماندارانگلیسی جزیره بترك گفتن جزیره وادارش کرد . و این تبعیدی دیگر بود از یك تبعید گاه که هوگو و کسانش با آن انس گرفته بودند .

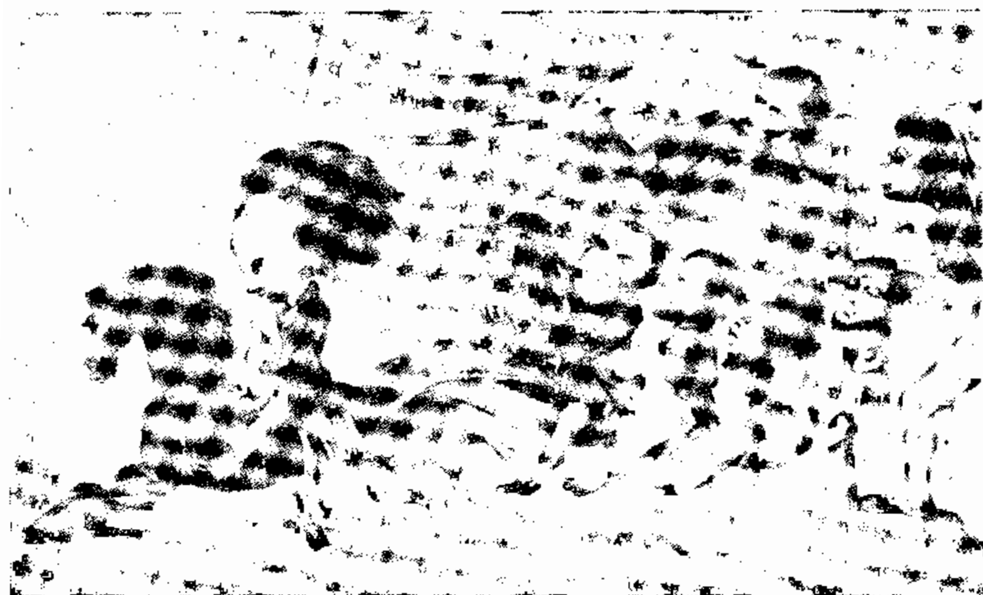
هوگو در اوج شهرت

تبعید شدهٔ بزرگ ازجزیرهٔ ژرسه به‌جزیرهٔ «**گرنزه**» Guernesey که یکی دیگر ازجزایر «آنگلونرماند» دربحرمانش است رفت و برفراز «سن‌پیرپورت» خانهٔ



هوتویل‌هاوس عمارت مسکونی هوگو درجزیرهٔ گرنزه

متروکی‌راکه برمرتفع‌ترین نقطهٔ ساحل بناشده بود وبه **هوتویل‌هاوس**(Hauteville House) موسوم بود خریداری کرد. سپس این‌خانه رابمیل وسلیقهٔ خود وبا دقت و



راه بزرگ پیروزی

هوگو مثل پادشاه افسانه‌یی «هوگولاتر»ها، سوار براسب افسانه‌یی «پگاز» مسلح به تیغ وحامل پرچم‌تردام دوپاری‌پیشاپیش میرود؛ دنبال‌او تئوفیل‌گوتیه، کاسانیاك، فرانسیس‌وی وپول‌فوشه روی دم اسب نشسته‌اند. اوژن سوئه سعی میکند تا خودرابه‌سطح‌آنان برساند؛ آلکساندردوما دوان دوان‌نزدیك میشود وآن بالا لامارتین عیان‌ازبرها کتاب تفکرات سیاسی و دینی خود را میخواند. (گراور هجایی گرانویل در کتابخانهٔ ملی فرانسه)

اهتمام‌تمام تغییرشکل‌داد، اثاثهٔ آنراعوض‌کرد بافراهم‌آوردن‌چیزهایی‌که خودمی‌پسندید یا خودمیساخت. تابلوها،مجسمه‌ها، تصویرهای گوناگون، اشیاء جالب‌یانفیس، مبل‌های کم‌نظیر. اتاق‌کوچکی را که درطبقهٔ‌بالای خانه ساخته شده بود واثاثی‌جزیك‌تختخواب محقرنداشت دفترکارخود ساخت. این اتاق‌یك پنجرهٔ بزرگ داشت و از این پنجره دریای بیکران نمایان بود. درهمین اتاق، شاعرعالیمقام، متفکرو سرشاراز احساسات وخیالات عجیب و گوناگون ساعات متمادی میایستاد، کار میکرد واگر اندکی‌ازآستانهٔ پنجره خم میشد میتوانست زیرپایش باغ سراشیبی را که مملو از گلهای رنگا رنگ بود تماشا کند. همینجا بودکه ننمه سرای بزرگ احساس‌کردکه افکاریا الهامات تازهٔ عجیبی‌درد‌ماغش راه یافته‌است. ناگفته نماند که ویکتور هوگو دراین خانه هم تنها کار نمیکرد، «فرانسواز ویکتور» روزی برای یکی ازدوستانش نوشته بود: «ماآینجا همه کارمیکنیم، پدرم کتاب «منظومه‌های کوچك» را بپایان میرساند، برادرم شارل، رمان

می‌نویسد ومن «شکسپیر»را تقدیم فرانسه میدارم ومنتهای امید و آرزویم این‌است که مترجم احوال و آثاراین نابغهٔ بزرگ باشم.» باید گفت که زن ویکتور هوگو نیزبیکار نمانده بود ودرمواقع فرصت دنبالهٔ کتاب «ویکتور هوگوبروایت یك شاهد زندگیش» را بکمك‌خود او وغالباً بتقریراو مینوشت.



ویکتور هوگو در ۱۸۶۰

درجزیرهٔ «گرنزه» بود که ویکتورهوگو قسمتی‌ازاشعارش را گردآورد وباسم «**سیرو سیاحت**» منتشر کرد(۱۸۵۶). سپس‌دیوان معروف افسانهٔ قرون (۱۸۵۹) وپس ازآن مهمترین رمان ادبی واخلاقی‌خود «**بینوایان**» (۱۸۶۲) را انتشار دادکه دریك روز به نه‌زبان منتشرشد.

سپس «ویلیام شکسپیر» را در۱۸۶۴ ، «**غزلیات کوچه‌ها و بیشه‌ها**» را در ۱۸۶۵ ، «**کارگران دریا** » را در ۱۸۶۶ و «**مردی که میخندد**» را در۱۸۶۹ و کتاب‌های دیگری را که پس‌از مرگش منتشرشد، برشتهٔ تحریر در آورد. **اوگوست واکری** وفاداربرادرشوهر لئوپلدین ناکام.مدتی‌درجزیره، مهمان خانواده بود.اشخاص برجسته‌یی ازنقاط مختلف برای ملاقات هوگو به «گرنزه» می‌آمدند وساعتی‌چند در آن حدود میماندند تا از دور یا نزدیك این شاعردور از وطن را که باوج شهرت و سربلندی رسیده وخودرا مانند یك نابغهٔبزرگ دراقطار عالم معرفی‌کرده بودببینند. هوگو درآن موقع «معلم درجهٔ اول دنیا» شمرده میشد. از سراسر دنیا برای اونامه میرسید. در مقام خود یك قسم سلطنت معنوی و اخلاقی داشت چه خوب گفته است «تئودور دوبانویل» شاعرمعروف فرانسوی (۱۸۹۱ ـ ۱۸۲۳) **شاعری است‌که زنده زنده وارد مرحلهٔ بقا وابدیت شده‌است!**

اسمش‌چنان دراقطارجهان‌معروف شده بود که هرکس‌ازهرنقطهٔ دنیامی‌خواست

مکتوبی‌برای او گسیل داردکافی‌بود که بجای نشانی روی پاکت بنویسد:
«ویکتورهوگو اقیانوس»

چنانکه روزی تنی‌چند ازجوانان‌کاغذی باین نشانی‌بوی نوشتند وبزودی‌جواب دریافت کردند



آدل هوگو دختر هوگو (که خلاف میل پدرش بایك افسر انگلیسی‌مزاوجت‌کرد) هنگامی که به آسایشگاه سپرده‌شد.

واو همچنان درجلای وطن، دراین جزیرهٔ خیال‌انگیزالهام بخش میزیست، با همه شورهایی‌که درسرداشت بادنبال‌کردن همه مبارزاتش درراه آزادی، با بزرگ داشتن زندگیش وباستایش عشق جاویدانش که هرروز بانغمهٔ تازه‌یی سروده می‌شد.

این یك زندگی بود، زندگی برگزیدهٔ یك شاعر، یك زندگی‌خوش. ــهوگودر سالهای دوری ازوطن، بهاوج عظمت وافتخار رسید. اواز«گرنزه» براروپا وبلکه‌برهمه جهان حکومت میکرد، یك حکومت سیاسی‌واخلاقی‌وادبی‌ونجات‌بخش، مردم اورایك رهبربزرگ وجوانان اورا یك‌پدر میشمردند وهمین بود که بدخواهان وحسودانش را را به‌آتش میکشید!

مصیبت‌های تـازه:

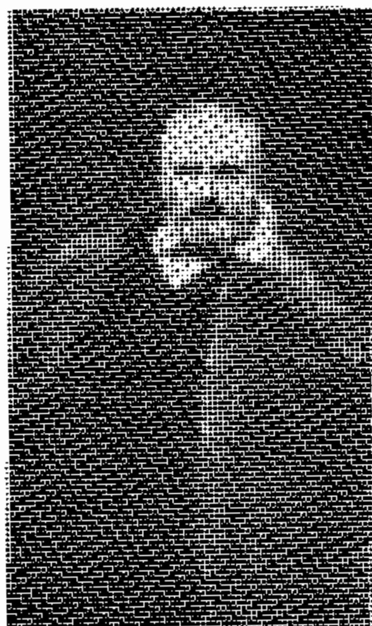
اما اینجا یعنی‌درمدت توقف در «هوتویل هوس» نیزهوگو از مصیبت‌ها وغم‌ها ودردها معاف نشد. آخرین دخترش«آدل هوگو» فریفتهٔ یك‌صاحب‌منصب نیروی‌دریایی انگلیسی.فرمانده ایستگاه «گرنزه» شد وخلاف میل‌پدرش بهمسری اودرآمد، وپس ازاندك مدت باوی بهندوستان عزیمت کرد، آنجـا شوهرش را ازدست داد ودر۱۸۷۲ بپاریس بازگشت اما عقلش را نیزچنان گم کرده بود که ناچار شدند در آسایشگاهی جایش دهند واو تاپایان عمرتارك دنیا بود. عروسی‌آدل باصاحب‌منصب مزبور و رفتن

اوبهندوستان برای ویکتور هوگو رنج بزرگی بود و هنوز داغی‌ازآن بردل داشت که شریك زندگانیش مادام‌هوگو بسختی‌بیمارشد وبرای معالجه ببروکسل رفت،درآن‌شهر تقریباً کور شد وروز ۲۸اوت ۱۸۶۸ زندگانی‌را بدرود گفت وهوگو را بفراق ابدی خود مبتلاساخت.سال‌بعد پسرانش شارل وفرانسوا ویکتوربه‌پاریس‌رفتند تابا«واکری» و«پول موریس» روزنامه‌یی مخالف‌حکومت حاضرباسم «دعوت» منتشرسازند.وویکتور هوگو باتحمل مصائب گذشته، دوری فرزندان را نیز متحمل شد و با دوست باوفایش «ژولیت دروئه» تنها ماند. پس ازچندی به «لوزان» رفت و درکنگرهٔ آنجا خطابهٔ جالبی‌ایراد کرد.

در ۱۸۷۰که جمعیت ملی‌فرانسه رأی به‌عزل ناپلئون‌سوم ازمقام امپراتوری داد، یك دفعه دیگر مصنف «کیفرها» بسختی بحکومت فرانسه اعتراض وحمله‌کرد و دراین خصوص رساله‌یی بنام «نه» منتشرساخت .

بازگشت بوطن:

چندماه بعد (۴ سپتامبر ۱۸۷۰) امپراتوری فرانسه سرنگون وکشورمنشوش ودرهم‌شد. شهرها وآبادی‌ها مورد نهب وغارت قرارگرفتند. فرانسه در معرض خطر وفلاکت بزرگی افتاد. درآن موقع ویکتور هوگو پس‌از متجاوز ازهیجده سال جلای وطن بپاریس بازگشت وآنجا دوستان قدیمش‌وعموم ملت بااستقبالی باشکوه وکم‌نظیر



هوگو در ۱۸۷۰ بدینگونه بود که از جلای وطن باز گشت

پذیرفتندش. هوگو چون درپاریس مستقرشد شرح مؤثروآتشینی برای آلمانهاکه در فرانسه پیشرفت میکردند فرستاد وآنان را دعوت‌کرد تاترك جنگ‌گویند وبا فرانسه برادروار رفتار کنند.

پس‌ازمدت کمی پیشرفت قوای‌آلمان در خـاك فرانسه تاپشت دروازهٔ پاریس رسید ومحاصره شروع شد. در ایام محاصره هوگـوپاسبان ملی و همدرد عموم بشمار میرفت. کتاب «کیفرها» در آن اوان بوسیلهٔ «هنزل»بار دیگر چاپ شد و صد هزار نسخه ازآن بفروش رسید .

هوگو دربیان نامه‌یی‌که بتاریخ ۱۰ اکتبربرای پاریسیان نوشت پرهیزازافراط را ازآنان خواستار شد. پس‌ازتسلیم‌وتخلیهٔ پاریس‌که قرارشد مجلس‌عمومی در«بردو» تشکیل شود ویکتورهوگو درانتخابات (۸فوریه ۱۸۷۱) بعنوان دومین نمایندهٔ ناحیهٔ «سن» بعضویت مجلس ملی‌انتخاب شد . در۸ مارس نطق غرایی در مجلس ایرادکرد واحزاب دست راست نطقش‌را قطع‌کردند. ویکتورهوگو برئیس مجلس نوشت: « سه هفته است‌که مجلس ایتالیا ازاستماع بیانات **گاریبالدی** امتناع ورزیده است. امروز مجلس فرانسه ازاستماع بیانات من امتناع می‌ورزد! استعفایم را تقدیم میدارم.»

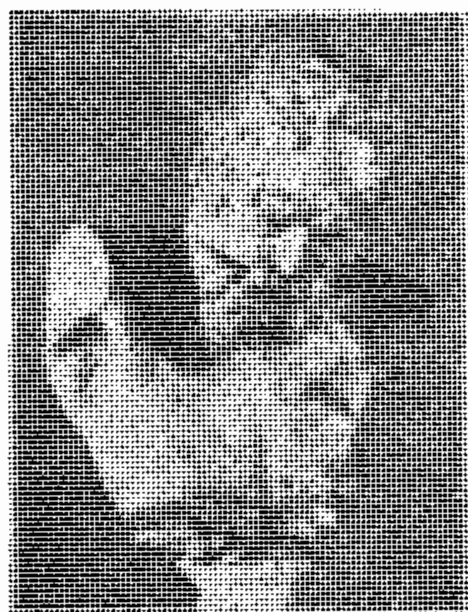
بازهم مصائب ناگهانی دست از گریبان هوگو برنداشتند، در ۳۱ مارس همان سال پسرش « شارل ویکتور » ناگهـان در «بردو» مبتلا به خونریزی دمـاغی شد و بدرود حیات گفت. «ویکتور هوگو» این مصیبت طاقت فرسا را بر‌آلام خود افزود، جنـازهٔ فـرزند دلبندش را به پاریس آورد و روز ۱۸ مـارس یعنی همـان روز کـه طغیـان اشتراکـیون «کمون» شروع شد، مراسم تشییع جنازهٔ شارل باشکوه وجلال‌تمام انجام یافت .

همانروز حکومت «کمون» ازاشتراکیونی‌که طغیان کرده بودند تشکیل شد. هوگو خودرا ازاین ماجرا برکنار گرفت. سپس، هم‌به‌بعض فرمانهای کمون از قبیل فرمان‌غارت‌وفرمان ویران‌کردن ستون واندوم،وهم بحکومت ورسای‌که‌بنای‌طاق‌نصرت را بمباران میکرد بشدت اعتراض کرد. هنگامیکه کمون‌ازمیان رفت واعضایش‌متفرق ومتواری شدند هوگو دربروکسل بود ودر خانه‌اش فراریان کمون را پناه داد. برضد این اقدام هوگو تحریکاتی‌شد وطبقهٔ عوام خانه‌اش رامحاصره وویران‌کردند. هوگو از بلژیك رانده شد، بلندن رفت وازآنجا بپاریس بازگشت.

بسال ۱۸۷۲ رادیکالها هوگو را نامزد نمایندگی درمجلس ملی‌کردند، اما او درمقابل **ووترن** (Veutrin) شکست‌خورد واین مرد بجای او انتخاب شد. درهمان سال هوگو با پسرش فرانسوا ویکتور و رفقـای وفادارش «موریس» و «واکری» یك روزنامهٔ دمکرات، باسم «ملت‌حاکم» تأسیس کرد. در ۱۸۷۳ بمصیبت جدیدی دچار شد ویگانه پسری که برایش مانده بود، یعنی«فرانسوا ویکتور» ناگهان به‌تب شدیدی مبتلا شد وجان داد. هوگو که بادیدن ضربات سخت و مصائب بزرگ، قوی ومحکم مانده بود وآلامش را باکار وفعالیت تسکین میداد ازتأثیرمصیبت جدید مدتی کسل و ملول بود وازسیاست کناره کرد. دوسال بعد یعنی در۱۸۷۵ دریافت که زوال‌عمرش نزدیك است پس برای آنکه ترتیبی‌درکارآثار منتشر نشده‌اش دهد این وصیت‌نامه را تنظیم واعلان کرد :

وصیت‌نامهٔ هوگو:

« میخواهم‌پس ازمرگ‌من همه یادداشتهایم، وهمه‌چیزهایی‌که بدست من‌نوشته شده وتاآن موقع انتشارنیافته است هرچه واز هر قبیل باشد، بی‌استثناء در هر جای دنیا وجود دارد جمع‌آوری شود و بدست سه دوست عزیزم **پل موریس و اوگوست واکری و ارنست لوفور** رسد.



مجسمهٔ هوگو شاهکار رودن. این مجسمه در موزهٔ ویکتور هوگو قرار دارد

«من باین سه‌مرد اختیارکامل برای اجراءآمال و مقاصدم میدهم؛ این سه‌را مأمور میکنم که یادداشتها و آثارم را بترتیب ذیل منتشرکنند:

«این یادداشتها و آثار،سه‌حال ممکنست داشته باشند. اول‌کارهای تمام وکامل. دوم کارهایی‌که شروع شده وبپایان نرسیده‌است. سوم یادداشتها، طرحها، اندیشه‌هایی به شعریا به‌نثر، هرجا که نوشته شده باشند، خواه دردفاتر ویادداشتهای من‌یابراوراق دیگر،خواه در منزل من، یادردست اشخاص.

«ازاین سه دوستم‌خواهش میکنم‌که هرسه یایکی‌ازآنان که‌ازبین‌خود انتخابش کنند، این مأموریت را انجام دهند بامنتهای دقتی‌که خود من میتوانم معمول دارم و موافق روح وفکرمن که خودشان‌بخوبی‌می‌شناسندش وبـا همه‌دوستی‌وصمیمیتی‌که‌بارها امتحان آنرا بمن داده‌اند.

«ازآنان‌خواهش میکنم که‌آثار مرا باقواصلی‌که مقتضی میدانند، منتشرکنند

باین ترتیب:

«نخست کارهای تمام‌شده، پس‌ازآن کارهای ناتمام وسرانجام یادداشتهای پراکنده واندیشه‌های گوناگون.

قسمت اخیر شامل همه افکار و تصورات من میشود . البته اینها ربطی بهم ندارند، اما خیال میکنم که چند جلد کتاب از آنها فراهم آید . میل دارم این مجلدات بنام «**اقیانوس**» منتشرشوند. تقریباً همه این یادداشتها و اوراق پریشان‌در جلای وطن‌نوشته شده‌اند ؛ چه بهترکه آنچه را که از دریا گرفته‌ام بدریا بازپس دهم.



هوگو بادوستان عزیزومجریان وصیت‌نامه‌اش پل‌موریس (طرف راست) و اوگوست واکه‌ری (طرف چپ)

«برای تأمین هزینهٔ چاپ ونشراین آثاربایدازماترك من مبلغ صد هزارفرانك به سه دوست من تسلیم شود،وآقایان «پل‌موریس» و«اگوست واکری» و«ارنست‌لوفور» پس ازپرداخت مخارج درقبال‌زحماتی‌که متحمل میشوند مقداری ازسود ویژه را باین ترتیب بین‌خود تقسیم‌خواهند کرد:

«۱ ـ «ازکارهای‌کامل پانزده درصد.

«۲ ـ ازکاهای نیمه تمام بیست و پنج درصد.

«۳ ـ ازکارهای گوناگون وپراکنده که زحمت بیشتری دارد پنجاه درصد.
«علاوه براین سه‌قسمت، اگراین دوستان عزیز مناسب دیدند که پس ازمرگ من نامه‌های‌مراهم انتشاردهند بهرترتیب که صلاح دانستند به‌نشرآنها اقدام کنند واز منافع‌خالص‌آن صدی پنجاه برای‌خود بردارند.



ویکتورهوگوونواده‌هایش ژرژ و ژان در ۱۸۸۱

« باهمه قلبم‌ازاین سه دوست عزیزشکرگزاری میکنم وازسعی‌ودقتی‌که مبذول خواهند داشت ازهم‌اکنون ممنونم.
«اگراتفاقاً یکی‌ازآنان به‌حادثه‌یی دچارشد واز میان رفت، دو دوست دیگرم شخص دیگری را که طرف اعتمادشان باشد بجای او انتخاب‌خواهند کرد.
«این است میل واراده‌ٔ من درخصوص چاپ ونشرآن قسمت ازآثارم که‌تاموقع

مرگم منتشر نشده باشند.

«حکم میکنم که‌این یادداشتها و آثار، هرجا و بدست هرکه هست‌فوراً بدوستان عزیزمن، «موریس» و«واکری» و «لوفور» داده شود تا آنان بتوانند بخوبی، بوصایای من عمل‌کنند. ازاین دوستانم متوقعم که همچنانکه پسران ناکام من (که بزودی‌با آنان ملحق خواهم شد) اگرحیات میداشتند، آمالم را بانجام میرساندند، اینان نیز با نهایت صمیمیت وخلوص اقدام کنند.

« این‌شرح‌را، امروز که روز۲۳سپتامبر ۱۸۷۵ است درپاریس‌بدست‌خود در نهایت تندرستی وبافکر صحیح وسالم نگاشته‌ام. **(ویکتورهوگو)**

دوستان هوگو اجرای‌این وصیت‌نامه‌را با کمال میل پذیرفتند اما ازپذیرفتن مبلغی‌که هوگو از سود ویژه برای‌آنان تخصیص داده‌بود بوسیلهٔ اعلان درجراید جداً امتناع ورزیدند.

ایام پیری هوگو

در ۱۸۷۶ هوگو پس ازچندی کناره‌گیری، باردیگر وارد سیاست شد. مردم «ناحیهٔ سن» اورا برای سناتوری نامزدکردند. هوگو بیانیهٔ بلیغی بین انتخاب‌کنندگان منتشرکرد و همه‌را سوگند داد که جمهوریت را تقویت کنند.

سرانجام روز ۳۰ ژانویهٔ این سال بعضویت مجلس سنا انتخاب شد. هوگو در سنا دست چپ را گرفت، اما بسیارکم حرف میزد. در نطقی‌که روز ۲۲ ماه مه همین سال ایرادکرد عفو اعضاء حکومت «کمون» را که محکوم شده بودند درخواست‌کرد.

نمایندگیش در ۱۸۸۲ تجدید شد اما اوبازهم سکوت‌را برگزید. جز یك‌نقش‌در مجلس‌سنا بازی نمی‌کرد: همیشه با جمهوری‌طلبان رأی میداد. درعوض فعالیت‌هنری وادبیش دراین‌اوقات بحدخارق‌العاده‌یی رسیده بود وبرکتابهای اخیرش یعنی **کردارها وگفتارها** (۱۸۷۲) **سال‌مخوف**(۱۸۷۲) **پسران من**(۱۸۷۳) **نودوسه**(۱۸۷۳) که بتدریج منتشر میکرد متوالیاً کتابهای **افسانهٔ قرون** (سری دوم) و « **فن پدر بزرگی**» و « **تاریخ یك‌جنایت** » را در(۱۸۷۷) و « **خطابهٔ‌هوگو سرقبر ولتر**» و « **ملك عموم مالیات میپردازد** » و «**پاپ**» را در(۱۸۷۸)، **شفقت عالی**را در (۱۸۷۹)، **خر**(۱۸۸۰) **دین‌وادیان** (۱۸۸۰)، **ریاح‌چهارگانهٔ روح** (1781) **تورکه مادا** (۱۸۸۲) **افسانهٔ قرون** (سری‌سوم) را در(۱۸۸۳) ومجمع‌الجزایر مانش را نیز در (۱۸۸۳) افزود.

درقسمت‌اخیر زندگانیش‌که **امیل‌لوژیه** نویسندهٔ معروف فرانسوی (۱۸۲۰-۱۸۸۸) اورا پدرنامیده است، ویکتورهوگو جنبهٔ عمومیتی بی‌حدوحصریافت وعموم مردم، ازپیر وجوان وعالی ودانی اورا باچشم احترام وستایش مینگریستند.

جشن هشتادمین سال

بسال ۱۸۸۱ پاریسی‌هاخواستند روز۲۶فوریه که‌سالروزهشتادمین‌سال ولادت هوگو بود جشن باشکوهی بافتخار اوبرپا دارند. پس قسمت عمدهٔ شهر را آذین‌بستند وبساط جشن بی‌نظیری فراهم‌آوردند. گروهی بچهٔ‌کوچك بنمایندگی از طرف کودکان

پاریس ونمایندگانی نیز از طرف انجمن شهرداری بنام عموم مـردم پاریس برگزیده شدند تا حضوراً به‌استاد تبریك گویند.



منظره‌یی از جشن هشتاد سالگی شاعر

روز ۲۷ فوریهٔ ۱۸۸۱ نزدیك به ششصدهزار نفر در میدان « ایلو » جلو خانهٔ شاعر بزرگ‌جمهوریخواهی آن عصر آمدند و باو درود و آفرین گفتند

ویکتور هوگو صبح این‌روز در خانه‌اش بود و دو نوادهٔ عزیزش، بازماندگان فرزند ناکامش « شارل ویکتور » را که یکی پسرموسوم به « ژرژ » ودیگری دختر وموسوم به « ژان » بود، نزد زانوانش داشت.

نمایندگان کودکان ونمایندگان انجمن شهر بحضورش آمدند و از طرف همه کودکان وهمه مردم پاریس باو تبریك گفتند . در آن موقع ویکتورهوگو در خیابان « ایلو » منزل‌داشت. جمعیت هنگفتی متجاوز از ششصدهزارتن که مرکب از اهالی پاریس ونمایندگان طبقات مختلف بودند درمیدان جلو منزل‌او و خیابانهای اطراف جمع شده‌بودند، هلهله میکردند، گل‌میریختند ،کف میزدند، شادمانی‌وقدردانی‌ابراز میداشتند.

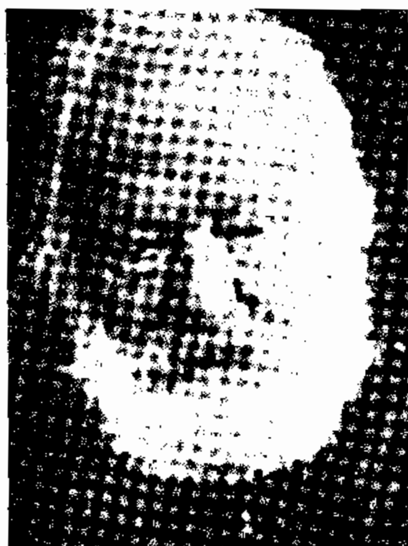
سرانجام ویکتور هوگو، با قد نیم خمیده، قیافهٔ ملکوتی وموهای سفید و در حالیکه دست نوادگان دلبندش ، ژان وژرژ را دردست داشت در مهتابی عمارتش که مشرف برمیدان بود نمایان شد.

جمعیت بمحض دیدن او بکف زدن پرداخت و هـزاران تن همصدا فریـاد برآوردند :

ـ « زنده‌باد هوگو »

پیر بلند پایه ، یك‌لحظه در حالیکه دو نوه‌اش را برسینه فشرده بود، مردم قدرشناس پاریس وهموطنان مهربانش را نگریست، ازسپاسگزاری وقدرشناسی وشور

وشادمانی آنان، بی‌اندازه متأثرشد، در همان موقع که مردم دمادم فریاد میکشیدند « **زنده‌باد هوگو** » دوجوی اشك ازچشمان نیم‌خفتهٔ او برریش سفیدش جاری شد. هوگو مدتی با دیدگان اشك‌آلود بسلامها و زنده بادها و کف‌زدنها و تبریکات اهالی جواب گفت.



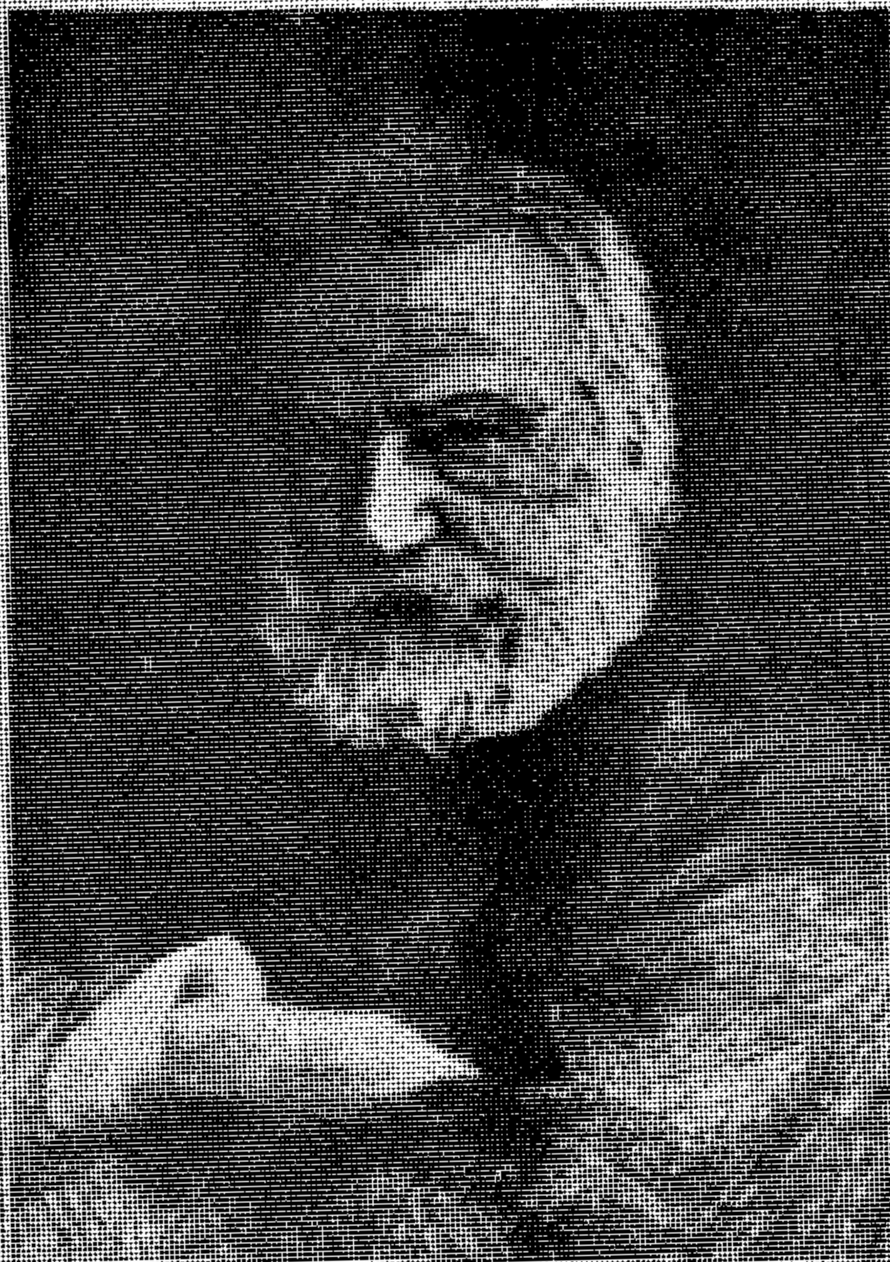
آخرین عکس هوگو

آخرین ایام هوگو

درآن‌موقع هیچکس، چه درفرانسه وچه دردیگرکشورها منکر مقام فضلی و سلطنت ادبی هوگونبود. دشمنان قدیمش خلع سلاح وساکت وقانع شده‌بودند.

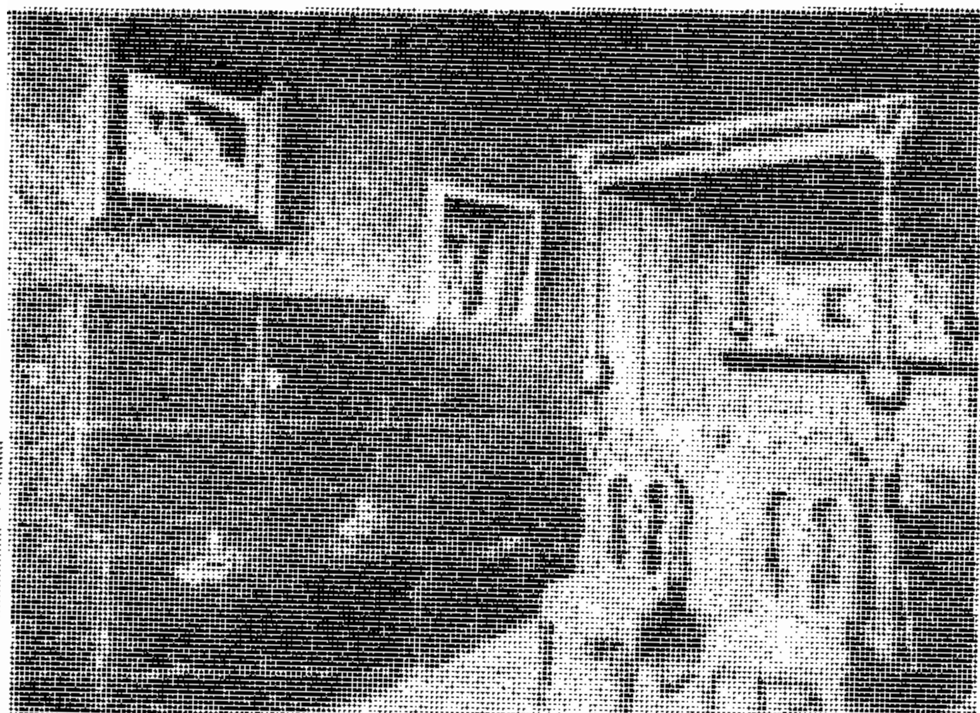
همهٔ مردم، اهالی پاریس‌وفرانسه، خارجی‌ها،دانشمندان ونویسندگان‌معروف، بزرگان و شهزادگان، حتی سرهای تاجدار ، مانندامپراتور برزیل، ادباء ، شعراء ، جهانگردان از قبیل، «نوردنسکیولد» Nordenskiold طبیعی‌دان و سیاح معروف سوئدی (۱۹۰۱ - ۱۸۳۲) با نهایت افتخار ومباهات بملاقات شاعرمیشتافتند.

ویکتورهوگو خود درعین‌حال ازادباء وسیاستمداران وهنرمندان بزرگ‌جهان بشمار میرفت. درخانهٔ اخیرش واقع درخیابان « ایلو » که چندروز پس از مرگش به « خیابان ویکتورهوگو » موسوم شد عزیزترین دوستانش را، « مادام دروئه » راکه همیشه جدی ووفادار ومهربان بود، ژان وژرژ دوطفل شیرین زبان و ملیح شارل را، مادر این بچه‌را که به‌ادوارد لوکروا Locroy جوان سیاسی دان فرانسه (۱۹۱۳ - ۱۸۳۸) شوهرکرده‌بود وشخص مزبورنیزمانندفرزند هوگو بشمارمیرفت، دو دوست مهربان وبی‌اندازه وفادارش « اوگوست واکری » و«پول‌موریس» را، واز اینان‌گذشته



تصویر سیاه قلم از روزهای آخر هوگو بقلم باستین لوپاژ
(موزهٔ ویکتور هوگو)

ادبا ونویسندگان و هنرمندان معروف را ازقبیل « تئودور دوبانویل » و « ادمون ـ دوگونکور » (۱۸۹۶ ـ ۱۸۲۲) و « هانری دولاکره‌تل » و « امیل ده شانل »



ویکتورهوگو درخانهٔ شمارهٔ ۱۳۰ خیابان «ایلو» که از ۱۸۷۸ درآن سکونت داشت و (امروز خانهٔ شمارهٔ ۱۲۴ خیابان ویکتورهوگو است) دراین اتاق بدرود حیات گفت واین اتاق بهمین صورت و باهمین اثاثه بعدها در موزهٔ ویکتور هوگو واقع‌درمیدان «وژ» ترتیب‌داده شد

(۱۹۰۴ ـ ۱۸۱۹) و «آنتونی مـدرا » و « پیروورون » و « شیفلار » و « بونا » (۱۹۲۲ ـ ۱۸۳۳) و «رگامه» و « لئون‌گلـز » و « مادام آدام » (۱۷۳۶) و « تولادوریان » دورخود جمع کرده‌بود.

درماه مارس ۱۸۸۳ ویکتورهوگو دریافت‌که آفتاب زندگانی مادام دروئه‌که ازآغاز دوستی با هوگو هرگز ترکش‌نگفته وسرمیز هرغذای او ودرهمه پذیرایی‌هایش نیز حاضر بود رو به‌افول است.) همان دختر زیبا بودکه « پرادیه » (Pradier) پیکرتراش معروف، (۱۸۵۲-۱۷۹۴) برای ساختن‌مجسمهٔ « استراسبورگ » اورا درموقعیکه آفتاب زیبایش در اوج تابندگی بود سرمشق خود قرارداده‌بود و پس از مرگش « باستین لوپاژ » تصویر یك محتضر واقعی را بوضع وحشت آوری ازروی او

ساخت. ژولیت بسرطان معده مبتلا شده بود و در رنج و مشقت بی‌نظیری جان داد.

این زن تا آخرین لحظهٔ زندگیش نسبت به هوگو وفادار بود، بطوریکه دو سه روز پیش از مردنش که میتوان گفت خود در حال جان دادن بود چون سرفهٔ ویکتورهوگو را که مبتلا بزکام شده بود شنید با آن حال از جای برخاست تا بدست خود برای او جوشانده‌یی تهیه کند.

مرگ هوگو

از آن پس مدت دو سال هوگو مایهٔ دلبستگی و امیدی جز نوادگان دلبندش



منظرهٔ ساختمان باشکوه طاق نصرت پاریس هنگامی که جنازهٔ هوگو زیر آن گذاشته شده بود

ژرژ وژان نداشت. ـ رفته‌رفته مزاجش‌ازسلامت منحرف میشد. سرانجام پای‌بند بستر مرگ شد وپس‌ازهشت روز احتضاری سخت ودردناك که‌درخلال‌آن تعلقی باین‌جهان نداشت ، روز۲۲مه ۱۸۸۵جان داد . درآن‌لحظه قیافه‌یی چنان ملکوتی وآرام‌بخود گرفته‌بود که هربیننده را مجذوب ومبهوت می‌ساخت.

پیش‌ازمرگ چنانکه خواهیم دید وصیت کرده بود تا جنازه‌اش را با ادب به خاك سپارند وجسدش را با جنازه‌کش فقیران حمل کنند.

تشییع جنازهٔ هوگو

مرگ ویکتورهوگودرسراسرجهان اثربخشید. همانروزمرگ هوگو، شورای شهرداری پاریس مقرر داشت‌که جسد او در پانتئون که آرامگاه بزرگان است دفن شود. روزبعد حکومت و مجلس فرمان اکید صادر کردند که سوکواری ملی وتشییع جنازهٔ رسمی ازاوبشود وجنازه‌اش پیش‌ازحمل به‌آرامگاه ابدیش زیربنای طاق نصرت گذاشته شود تا مردم بزیارت‌آن‌آیند.

مراسم تشییع جنازهٔ هوگو صورت خارق‌العاده وبی‌نظیری داشت‌که تاکنون هم مانندش در سراسرجهان دیده نشده است.

زیر طاق نصرت (آرك دوتریومف) واقع در میدان اتوال پاریس ضریح با شکوه ومجللی برپاشد. ازبالای جبههٔ این‌بنای عظیم یك‌پارچه کرپ سیاه بسیاروسیع بصورت مورب بپایین آویخته شد . پارچه‌های سیاه طویل با شرابه‌های سفید آراسته به‌پولك که نام مصنفات شاعر برآنها نوشته شده بود سه دهانهٔ پیرامون طاق نصرت را میپوشاندند. زیر طاق بزرگ دهانه‌یی‌که، رو به‌خیابان شانزه‌لیزه دارد عماری حاوی جسد قرار داشت که بالای‌آن تقریباً بسقف میرسید.

ازهرطرف طاق نصرت دودرفش مخصوص افتخار، باریك وبلند، برنگ‌سیاه، منقش به ستاره‌های نقره‌یی آویخته بود و دنبالهٔ دو شقهٔ آنها با وزش نسیم باهتزاز درمیآمد. اطراف طاق نصرت در همه‌جا و درفلکه‌های میدان، دویست پایه چراغ و مشعل‌های بسیارنصب شده‌بود. چراغهای گاز که دروسط روز، روشن شده بودند زیر چادرهای کرپ روشنایی حزن آوری میافکندند. یك گردان ازدانشجویان افسری، گارد احترام را تشکیل میداد، دو ردیف زره‌پوش مسلح نگهبان مدخل طاق نصرت بودند. بامداد ۳۱ ماه مه جنازه‌که تابوت میخکوب شدهٔ آن درعماری بزرگ ومزینی گذارده شده بود برفرازضریح جا داده شد. ازهمان هنگام زیارت مردم‌آغاز یافت و جمعیتی بیشمار جلو جنازه رژه رفت. درهمهٔ ساعات روز ونیز شب همه تاصبح هجوم متزاید مردم که‌مراسم احترام و ابراز تأسف در پیشگاه جسد شاعر بزرگ بجا می‌آوردند دوام داشت.

خیابان شانزه‌لیزه وهمه خیابانهایی‌که مثل‌پره‌های یك ستاره به‌اطراف میدان اتوال منتهی میشوند همچون اقیانوس متلاطمی مملوازامواج جمعیت بودند. صبح‌روز بعد هنوز میدان مالامال ازمردم پاریس بود که نوبت به اهالی شهرستانهای فرانسه و خارجیان، نمایندگان رسمی وسیاسی ممالك خارجه رسیدکه‌مامور شده‌بودند تاآخرین احترامات را به «معلم بزرگ» تقدیم دارند.

ساعت یازده صبح دوشنبهٔ اول ژوئن توپهای « مون والرین » ناگهان و باهم بیست‌ویك‌تیر شلیك کردند و باین‌وسیله شروع تشریفات تشییع اعلام شد.ـ نطقهای مؤثر وخطابات‌عالی به‌وسیلهٔ‌رجال بزرگ ازجمله موسیولورواپه (Le Royer) رئیس مجلس‌سنا ومسیو فلوکه (Floquet) رئیس‌مجلس‌ملی وهمچنین به‌وسیلهٔ رئیس‌انجمن شهرداری پاریس ورئیس شورای عمومی « سن » و مسیورنه‌گوبله (Goblet) وزیر تعلیمات عمومی ومسیو « امیل اوژیه » نمایندهٔ آکادمی‌فرانسه وعدهٔ دیگر ایراد شد. ساعت یازده ونیم تابوت‌را با احترامات بسیار بین‌صدای گریهٔ هزاران تن وشعارهای شورانگیزی که داده میشد از روی ضریح برداشتند وبرجنازه کش محقر مستمندان نهادند زیرا که ویکتورهوگو دراین‌خصوص وصیت ذیل راکرده بود که‌صبح روز بعد ازمرگش در روزنامهٔ « راپل » چاپ شد.

من پنجاه هزار فرانك به‌مستمندان تقدیم میکنم.
میل دارم که با جنازه‌کش آنان به‌گورستان برده شوم.
اجرای مراسم سوکواری درهر کلیسا را برای خود جداً منع میکنم.
ازهمه تقاضای یك‌طلب آمرزش دارم.
به‌خدای بزرگ معتقدم.

ویکتور هوگو

باین‌ترتیب عجیب‌ترین و با شکوه‌ترین تشییع جنازه آغاز یافت. پشت سر حکمران پاریس و ستاد او، پشت‌سر یك اسکادرون‌گارد بلدی ویك‌هنگ زره‌پوش، پشت سر یازده گردونهٔ مجلل هر یك بسته شده به‌شش اسب وحامل تاج‌ها و دسته‌های گل، یك‌جنازه‌کش کوچك و مفلوك، جنازه کش فقیران و مردگان بی‌صاحب حرکت میکرد. هردوسمت خیابان افراد پلیس‌وسپاهیان صف‌کشیده‌بودند. چند دسته‌موزیك سوار و پیاده پیرامون جنازه نوای حزن‌انگیزی می‌نواختند که اشك مردم را جاری میساخت. همه بزرگان ومعاریف و اولیاء امور با سربرهنه پیاده دنبال جنازه بودند و تقریباً همه میگریستند. میتوان گفت‌که همه مردم پاریس درپی جنازه ویا دراطراف خیابانها بودند. هیچ سیما خالی ازتأثر وهیچ چشم‌عاری از اشك دیده نمیشد. موکب غم‌انگیز و با شکوه ازخیابان شانزه‌لیزه ، میدان کنکورد، بولوارسن ژرمن‌ده‌پره، بولوارسن میشل، کوچهٔ « سوفلو » عبورکرد. همه‌جا، روی شاخه‌های درختان، روی پله‌های نردبان‌ها، روی ساباطها و طاقها، روی چهارپایه‌هایی‌که باکمال عجله ساخته شده‌بود، پیرامون ستونهای چراغ‌های خیابانها، روی فونتن‌ها وآب‌نماها، درپیاده ـ روها، جلو پنجره‌ها، روی بالکون‌ها، برسر بام‌ها و تراس‌ها و شیروانی‌ها ، امواج جمعیت دیده میشد. مسیر جنازه مثل دریایی از تماشاچیان بود. بی‌شبهه متجاوز از یك‌میلیون نفر عبور این موکب‌را که همراه آن بیش‌از صدهزار تن و از جمله عدهٔ بیشماری ازنمایندگان و افراد بیگانه درحرکت بودند مینگریستند. دوساعت ازظهر میگذشت که جنازه جلو در آهنین عمارت پانتئون رسید. تابوت آنجا ماند تا موکب سوکواری، رژه‌اش را بپایان رساند. در عمارت پانتئون جنازه را بسر زمین نهادند و آنجا نیز نطق‌هایی ایراد شد و حاضران به‌روان شاعر فقید درود فرستادند وآخرین وداع‌را با استاد بزرگ بعمل‌آوردند. ساعت شش‌ونیم بعدازظهر بودکه جسد ویکتور



هوگو به‌سرداب عمارت‌که حجره‌های خاموش واسرار آمیز‌ش آرامگاه ابدی، بزرگترین رجال علم و ادب و اجتماع فرانسه است پایین برده شد و کالبدی که هشتاد و سه‌سال جایگاه روحی عالی و درخشان و قلبی‌حساس ومهـربان بود تسلیم آغوش‌خاک شد .

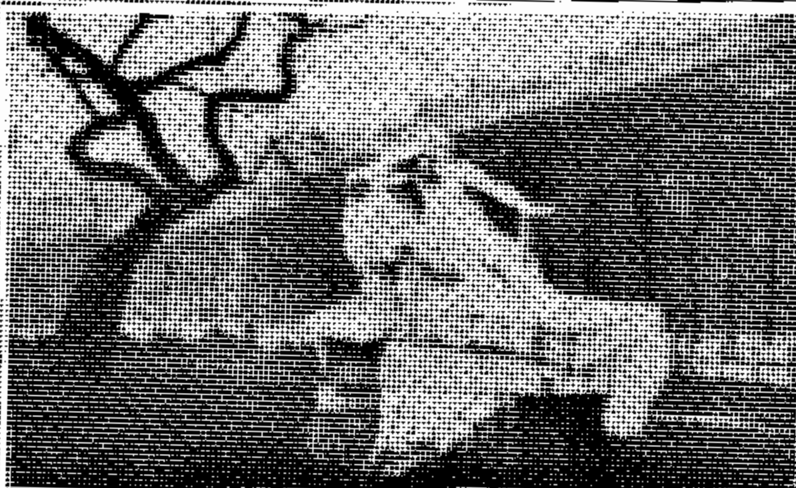


ویکتور هوگــو در بستر مرگ

پس از مرگ :

ویکتورهوگو از دنیای فانی رخت بر بست اما نام بلندش را درتاریخ بشری پایدار وجاویدان گذاشت. زندگانی ابدی ومعنوی هوگو هرگز بپایان نخواهد رسید ولی مدتها پس‌ازمرگ جسمانی، این نویسنده وشاعر بی‌نظیر درانظار عالمیان ظاهراً نیز زنده و پایدار بود پنداشتی که مرگ نیز، نتوانسته است براین مرد توانا فـائق آید وتندباد اجل را یارای آن نبوده است که‌چراغ فعالیت وجدیت این‌نابغهٔ بزرگ را خاموش کند، چه‌آنکه دوستان وفادارش پل موریس و اوگوست واکری بموجب وصیتنامهٔ وی بانتشار آثار منتشر نشده‌اش پرداختند، هر سال گل جدیدی از گلشن

افکار و آثار او برگلستان ادب افزودند و کتاب تازه‌یی از او چاپ ونشرکردند. تا پایان قرن نوزدهم وچندسالی از قرن جدید نیز پیاپی از این کتب منتشرمیشد. در سال ۱۸۸۶ **تئاتر درهوای آزاد** و همان سال « **عاقبت شیطان** » ودرسال ۱۸۸۷ سری اول « **مشهودات** » و در سال ۱۸۸۸ « **مکنونات چنگ** » و در سال ۱۸۹۰ « **آلپ وپیرنه** » ودر ۱۸۹۱ « **خدا** » ودر ۱۸۹۲ « **فرانسه وبلژیك** » ودرسال ۱۸۹۸ « **سالهای شوم** » ودرسال ۱۸۹۹ سری دوم کتاب « **مشهودات** » و درسال ۱۹۰۰ « **نامه‌های نامزدی** » ودر۱۹۰۱ «**هامش زندگانی‌من**» ودرسال ۱۹۰۳ **دسته‌گل‌آخرین** انتشار یافت وسالهای بعد نیز قطعات مختلفی از او نشر شد.



پس‌ازمرگ « پول موریس » که یکی‌ازمجریان‌وصیت‌نامهٔ هوگو بود «گوستاو سیمون » باین سمت تعیین شد. ظاهراً هنوزهم از آثار هوگو مقداری مانده‌است که بموجب‌وصیت او بعدها انتشارخواهدیافت. سری‌آخر « **اعمال واقوال** » و«**مجموعهٔ مکاتبات** » نیز از۱۹۰۲ ببعد انتشار یافته است.

در ۲۶فوریهٔ ۱۹۰۲ که روز صدمین‌سال‌تولد هوگو بود، جشن‌های با شکوه وبی‌نظیری درپاریس وبعض نقاط فرانسه منعقد ودرمحافل‌مختلف نطق‌های مهمی‌راجع بهویکتور هوگو ایرادشد وهمه مجلات وجرایدآن‌روز، شمارهٔ خودرا بهویکتورهوگو اختصاص دادند.



تصویر دوقالب از دست راست ویکتورهوگو یکی مربوط به روزگار جوانی و دیگری که در ۱۸۸۳ قالب‌گیری شده

خصوصیات زندگی هوگو:

هوگو را میتوان گفت کـه مرد عجیبی بود. دوست بی‌اندازه و دشمن بیشمار داشت. مردی بود که گروهی بزرگترین نابغهٔ جهان وگروهی دیگر بزرگترین مرد خودخواه وخودستا ولافـزن وگزافه‌گو و پرمدعایش میشمردند .. وهم در آن‌حال همه از دوست و دشمن به‌بزرگیش اعتراف میکردند خصوصاً وقتی کـه با او مواجـه میشدند.

ویکتورهوگو در صحبت و محاوره، درمواقع انس وخصوصیت، بسیار ساده و خودمانی بود. نسبت به‌زنان همیشه مراعات ادب و احترام میکرد همه جامقـاصد و عقاید عالیش‌را بی‌غرور، با خلوص نیت وخیرخواهی وبا لحن پدرانه بیان میکرد. تا آخرعمر سلامت ونیروی معنوی وجسمانی تعجب‌آوری داشت. پیریش احترام همه‌را جلب میکرد. با آنکه در کودکی نحیف و کوچك انـدام و بطوریکه زنش میگوید کوچکتر از یك‌قلمتراش وباریکتر از نای بود وبرادرانش پس‌از تولد، اوراعروسك پنداشتند، درجوانی وپیری قوی‌بنیه‌وسالم بود، مردی متوسط‌القامه، تقریباًکوتاه، در جوانی ظریف وخوش‌هیکل وچهارشانه بود، اما درکمال سن کمابیش فربه شده‌بود و کوتاهتر بنظر میرسید. سری بزرگ وپیشانی وچهره‌یی بزرگتر داشت وقیافه‌اش هر بیننده‌را جلب میکرد. در ایـام کودکی و ناتوانی، غمزده و عزلت‌گزین بود غالباً میدیدندش که‌درگوشه‌یی خلوت یازیردرخت دورافتاده‌یی، ساکت نشـسته، سربرزانوی غم نهاده است و اشك میریزد. اما چون بزرگ شد روحی بـا نشاط داشت و همیشه نقش تبسم شیرینی بر لبانش دیـده میشد. ـ کمتر بیمار میـشد زیـرا که کاملا اصول بهداشت رامراعات میکرد وهمیشه این مثل معروف‌را بکار می‌بست: «ساعت‌شش‌بیدار شدن، ساعت ده چاشت‌خوردن، ساعت شش شام‌خوردن، ساعت ده خفتن، عمر مردرا



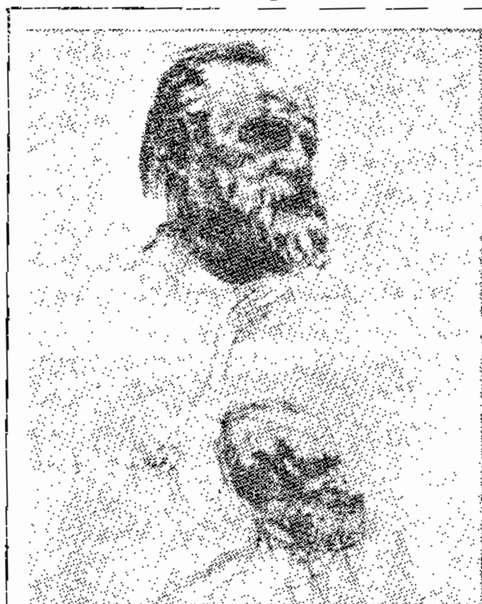
« TOUTE LA LYRE », fin du manuscrit autographe

نمونه‌یی از خط ویکتورهوگو

یك صفحه از نسخهٔ خطی کتاب «مکتوبات جنگ»

بصد سال میرساند.» بااینهمه بسیار اتفاق میافتادکه برای مطالعه یا نگاشتن یاسرودن اشعار، روزها تا شام وشب‌ها تا صبح کار میکرد چنانکه پردهٔ چهارم پس « ماریون دولورم » را، روز ۲۰ژوئن ۱۸۲۹ هنگام طلوع آفتاب شروع بنوشتن‌کرد بی‌آنکه یك‌لحظه استراحت‌کند، وروز ۲۱ ژوئن هنگامی‌که آفتاب میدمید آخرین شعرآنرا روی کاغذ آورد.

هوگو خلاف عقیدهٔ بعض مخالفینش که شاید گاه‌اورا درضیافتها باافرادپرخور وشکم پرست درخوردن ونوشیدن دیده بودند در زندگی عادیش درغذا وشراب افراط



رودن حجار معروف دراین‌دو تصویر برجسته موفق بنشان دادن قیافهٔ واقعی هوگو شده است

نمیکرد. خودمیگفت: « من‌هرگز باندازهٔ ارزش‌یك لیتر مشروب مکیف ننوشیده‌ام» در۲۷ ژانویهٔ ۱۸۵۲ از بروکسل برای زنش نوشته بود: « من باصد فرانك در ماه زندگی میکنم. صورت خرج روزانهٔ من اینست: کرایهٔ منزل یك فرانك. ناهار (یك فنجان شوکولا) نیم فرانك، شام یك فرانك و۲۵سانتیم، سوخت ۲۵ سانتیم ـ جمع مخارج روزانه۳فرانك،که میشودماهی۹۰فرانك. ده فرانك باقی‌هم برای رخت‌شویی‌و انعام وغیره است. پس من و«شارل» در ماه ۲۰۰فرانك خرج میکنیم...»

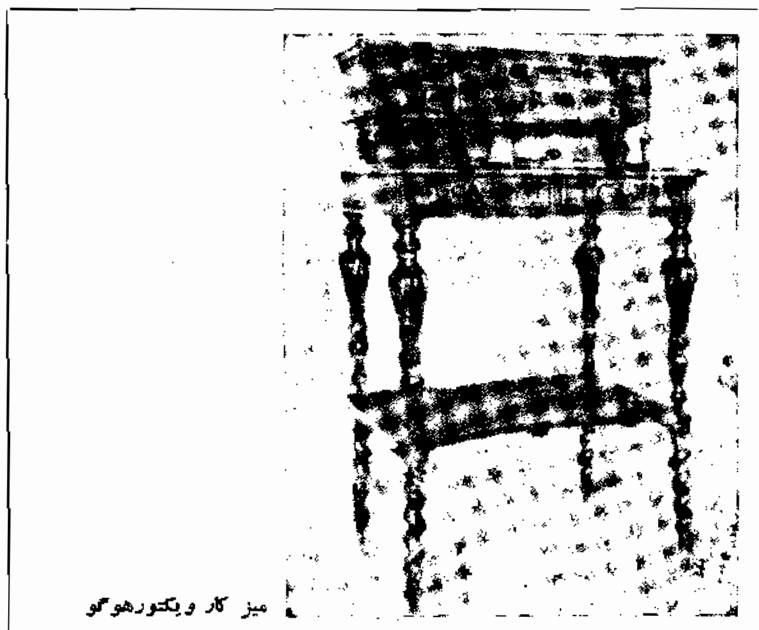
عده‌یی معتقدند که درآن موقع هوگو پول فراوان داشت ولی امساك میکرد. درکارهایش معتقد بنظم و ترتیب بود ومخارج خانه‌اش‌راباکمال دقت رسیدگی میکرد.

شاید بهمین جهت بعض افرادکه بانظرخرده‌گیری وبدبینی شرح زندگی او را نوشته‌اند ممسك وخسیس وپول پرستش شمرده‌اند!

هوگو مرد کار بود؛ پرکار بود؛ مرتب ودر ساعات معین کار میکرد وهرگـز خسته نمیشد. هروقت کهمیخواست چیزی بنویسدیا شعری‌بسراید جلو پنجره‌میرفت. در سرماهای سخت نیز پنجرهٔ اتاقش را میگشود . از سرما کمتر متأثـر میشد و در سردترین ایام زمستان با لباس سبك از خانه بیرون میرفت.

صبحها زود از خواب برمیخاست وبزودی بکار می پرداخت. هنگامی کـه در جلای وطن بسر می‌برد بیش از همیشه فعالیت ادبی داشت. قطعهٔ ذیل که ازآسلین[1] نویسندهٔ فرانسوی نقل میشود مؤید این معنی است:

« وقتی که در « گرنزه » بود بامدادان در هر فصل پیش از همه کس بیدار میشد. راهگذران‌انگشت شماری که از طلوع فجر بیدار میشدند واز کوچهٔ « هوتویل هاوس» عبور میکردند در اولین روشنایی روز میتوانستند اورا دراتاقش بیدار وگرم کار ببینند. هوگودرآن ایام برالهامات قلبیش حکومت میکرد، دلش را بغلامی‌قریحه ونبوغش درآورده بود. صبح زود،خود را با نهایت آرامی بکار میانداخت وبه‌کارکردن روی یکی از شاهکار هایش میپرداخت ، کارش بمنزلهٔ عادت بزرگش بشمار میرفت. چون ظهر میشد صدشعر، یا بیست صفحه نثر بی‌قلم خوردگی نوشته بود . غالباً برهر صفحه، بیش از گنجایش‌آن مینگاشت . گاه چون عادت داشت که ایستاده بنویسد و قدم زنان شعر بسراید پاهایش خسته‌میشد . آهسته ازپله‌ها پایین میرفت وباقی روز را



میز کار ویکتورهوگو

1- Asseline (۱۸۲۹ - ۱۸۷۸)

بافکارش راحت باش میداد.»

اما هوگو هیچگاه نقشهٔ کارش را ازپیش ترتیب نمیداد. میگفت: «من صبح ازخواب برمیخیزم بی‌آنکه بدانم چه خواهم کرد. برحسب احساس و الهام قلبم‌شعر یا نثر مینویسم. روحم درمعرض ریاح مختلفی است، گاه هنگام ظهر، بعداز ناهار نفحهٔ روحم جهتش را تغییرمیدهد ومن بکاری غیر ازکار بامدادیم میپردازم».

گاه، خستگی ازیك‌کار را باکاردیگردفع میکرد؛ وقتی‌که نمیتوانست بنویسد میلمید وکتاب میخواند وبطورکلی کمتر اتفاق میافتاد که روزی کتاب نخواند.

بعلاوه در یك موقع چند کتاب‌سخت ومهم را مینوشت، ازتألیف رمان‌بسرودن شعر وازتصنیف تئاتر بتدوین تاریخ می‌پرداخت . همه روزه دهها نامهٔ خصوصی از اقطار عالم خصوصاً از نویسندگان ومصنفان جوان دریافت میکرد، همیشه جواب این



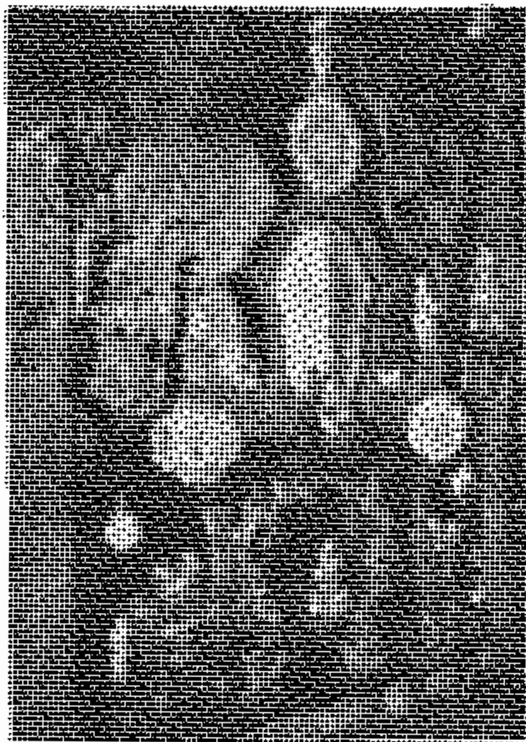
خانه و موزهٔ ویکتور هوگو

ویکتورهوگو از۱۸۳۲ تا ۱۸۴۸ در خانه‌یی واقع درگوشهٔ میدان «وژ» پاریس،زندگی میکرد. بعدها این‌خانه بموزهٔ ویکتور هوگو تبدیل یافت که قسمت عمدهٔ آثار و تابلوها و یادگارهای دیدنی مربوط بشاعر بزرگ در طبقات و اتاقهای متعدد آن جمع آمده است وچنداتاق آنرا عیناً بهشکل اتاقهایی که شاعردرهمان خانه یا درعمارتها وخانه‌های دیگرش درآنها میزیسته است نگاه داشته یا ترتیب‌داده‌اند واین یکی‌ازدیدنی‌ترین‌موزه‌های پاریس بشمار میرود . این تصویر نمای‌این‌عمارت‌است .

نامه‌ها را درچندسطر محبت آمیز وباانشائی محکم ومغلق ودرخشان. وپر ازاستعارات وتعبیرات مینوشت.

اما هنگامیکه بەافراد خانواده‌اش،به‌دوستان صمیمیش، بەژولیت دلبندش،بزن عزیزش، بەلئوپولدین‌ناکامش چیزی مینوشت، میکوشید تا ساده‌وروان بنویسد. نامه‌های عاشقانه‌اش که شانزده سال پس ازمرگش منتشر شد مردی ساده، مهربان، ملایم ومحبوبش نشان داد در صورتیکه پیش ازآن اینگونه شناخته نشده بود.

هوگو کودکان را بی‌اندازه دوست میداشت برای دونوهٔ عـزیزش ژرژ وژان اشعار بسیار ساخته است که میتوان گفت از همه اشعارش ظریفتر و فرح بخش‌ترند. درجزیرهٔ «گرنزه» عادت داشت که هرسال روزعید میـلاد مسیح چهل‌تن از کـودکان بینوا را دور میزش جمع آورد وبه‌آنان علاوه برغذا، لباس واسباب‌بازی هم بدهد. در کتاب معروفش موسوم به « فن پدر بزرگی » هرچه شعر دارد راجع بەکودکان‌خصوصاً مربوط بەدو نوادهٔ دلبندش است. درایام پیری بسیار خوشوقت بود از اینکه لااقل‌این دوکودك دلبند را نزد خود داشت. غالباً ببازیهای مختلف ویا با نقل قصه‌ها و حکایات تاریخی جالب سرگرمشان میساخت و«فن پدر بزرگی» را دربارهٔ آنان بموقع‌آزمایش



یك سربخاری که بوسیلهٔ خودهوگودر عمارت‌هوتویل‌هاوس درگرنزه ساخته شده

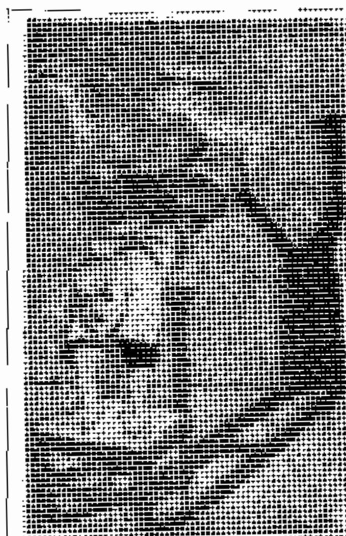
وعمل میگذارد.

هوگو روح عجیبی داشت که هم دریك حال بزرگ وظریف، عظیم و رقیق بود. همیشه ، و در سخت‌ترین مواقع نیز می‌توانست أشعار شوخ و لطیفه‌های نمکین و نکته های نغز وبدیع گوید؛ در صحبت‌های دوستانه کلمات دلپذیری برزبانمی‌آوردو هروقت که دل ودماغی داشت خنده‌های دلربایی میکرد وقهقهه‌اش بر خندهٔ دیگران فزونی میجست.

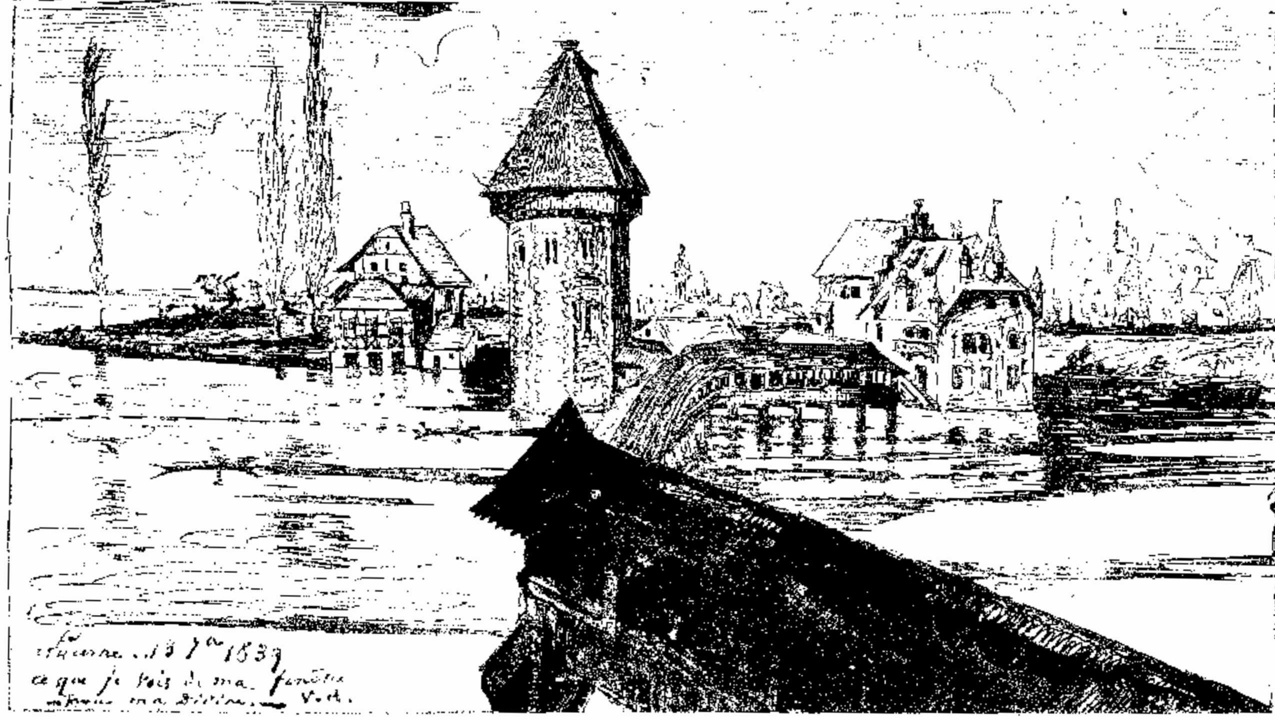
مسافرت با امنیبوس را دوست میداشت اما بیشتر مایل بود که بالای امنیبوس بنشیند تا بتواند آسمان ومناظرگوناگون را بی‌مانع تماشا کند . برای گردش غالباً و زود زود بنقاط بیرون شهر، بمزارع و گردشگاهها، بباغهای بزرگ و به جنگلهای انبوه و عمیق میرفت ، یا میان مردم میگشت و در فرح و شادمانی همگان شرکت میجست. همیشه ودربارهٔ همه‌چیز کنجکاو بود. دراثنای گردش هر کوچکترین واقعه جلبش می‌کرد وتا کاملا ازچگونگی آن آگاه نمیشد دست برنمیداشت. پس ازچند ساعت که اینگونه گردش میکرد هنگام شام خوردن بمنزل بازمیگشت، پیش ازشام و پس از آن نیز ساعتی چند بمطالعه وبه‌نگاشتن میپرداخت ، درکارهایش قائل به‌تنوع بود وکمتر اتفاق میافتاد که خودرا در یك‌کار خسته کند.

هوگو نقاش بزرگ :

چنانکه گفته شد خستگی یك‌کار را با کار دیگر دفع میکرد و نیز شوق و علاقهٔ مفرطی بهمه رشته‌های هنر خصوصاً به‌نقاشی داشت وپس ازشاعری ونویسندگی بیش از هرکار دیگربه آن اشتغال میورزید



یك نمونه از نقاشیهای هوگو



این عکس یکی از تابلوهایی است که هوگو در ۱۸۳۹ ترسیم و آنرا به دختر جوانمرگش لئوپولدین اهدا کرده است

درطرح‌ها وتابلوها و تصاویر بیشمارکه درآغاز سطحی بوده ولی بعدها بسیار استادانه وعمیق وجالب شده از او بیادگار مانده است. هوگو غالباً پهلوانان آثارش‌را همچنانکه خود تصور کرده بود ترسیم میکرد و نیز مناظری را که میدید و یا در



چنانکه معروف است این آخرین اثر نقاشی ویکتور هوگو است

نوشته‌هایش‌مجسم میساخت به‌اسلوب‌های مختلف‌میکشید. بیشتراین تابلوها وتصاویردر موزهٔ ویکتورهوگو درمیدان «وژ» درپاریس،در«هوتویل‌هاوس» ودر موزه‌های بزرگ موجوداست و بسیاری ازآنهاآثار باارزشی‌است وتوانایی نیروی‌تصوراورا برای مجسم ساختن‌آنچه دیده وآنچه درخیالش‌راه‌یافته‌است مسلم میسازد. در این‌اواخرصدهاتابلو واثر نقاشی هوگو ازموزه‌های شخصی بدست آمد که اورا دراین فن استادمسلم معرفی کرد ودرسال ۱۹۵۲ که صدو پنجاهمین سال تولد هوگو بود نمایشگاه مجللی ازاین آثار درپاریس تشکیل یافت. بعضی ازاین آثار خصوصاً تصاویری‌که برای روی جلد بسیاری ازکتابهای‌خودکشیده‌وتصاویر خیالی قهرمانان‌رمان‌ها وتئاترهایش وصحنه‌هایی که دیده یا اندیشیده در اوج خوبی و کمال است وامروز هم ارزش هنری بسیار دارد وبا تماشای آنها هراهل ذوق وسلیقه با تئوفیل‌گوتیه همزبان میشود که گفت،

«هوگو اگر شاعر ونویسندهٔ بزرگی شمرده نمیشد نقاش بزرگی بشمارمیرفت»

گاه برای دفع خستگی وکسالت وشاید بعلت رجوع باصل و نسب خود به نجاری‌می‌پرداخت. درجزیرهٔ «گرنزه» مبل واثاثهٔبسیار از ساخته‌های وی بجای مانده‌است، که چون هریك بشکل واسلوب خاصی ساخته شده است نمایش عجیبی دارد.

افکار وعقاید هوگو:

بطوریکه دیدیم زندگی هوگو سرشارازحوادث گوناگون بوده است ودرحقیقت شرح زندگانی اومجموعه‌یی است ازتاریخ فرانسه درقرن نوزدهم . مخصوصاً در مدت

حیاتش سنوات ۱۸۲۷ و۱۸۴۳ و۱۸۵۲ و ۱۸۷۰ تاریخ بزرگترین حوادث سیاسی وادبی فرانسه بشمار میروند.

ویکتورهوگودراین دورهٔ پرآشوب باتحمل مشقات ومصائب بیشمار درسایهٔ روح بزرگ واحساسات عالیش موفق به پیشرفت بسیار شدوصفحهٔ جدیدی درادبیات عالم گشود. اما چیزی که بیشتر ازهمه درهوگو موجب حیرت است اینست که هرگز نویسنده یی مانند اونتوانسته است با حفظ احساسات وافکار خاصش موافق رویهٔ عصر و زمان خود زندگی کند.

ویکتورهوگو درمقابل حوادث ومصائب بزرگی که بر نوع بشر عموماً وارد میشود ازقبیل مصیبت مرگ فرزند برای پدر، قوت واستقامتی خارق العاده داشت، تا آنجاکه میتوان گفت حالاتی مثل حزن فطری لامارتین که رنگ خاص اشعار این شاعر است ویا مثل سوداهای تند «آلفره دوموسه» دراوديده نمیشد. همیشه پندرهای دردمندان میرسید. درنتیجهٔ عشق وعلاقهٔ کم نظیری که بههموطنانش وبهعالم انسانیت داشت روحش را غالباً بروح عموم نزدیك میکرد و چنانکه خود میگوید : صدایش انعکاسی ازصدای خلق بود. چنانکه دراین شعرگفته است:

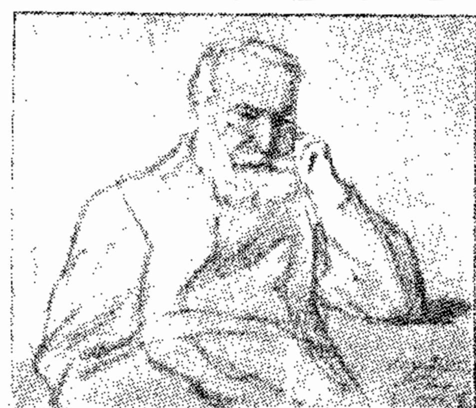


عکس مردی که میخندد رمان معروف (هوگو) ترسیم خود هوگو

«عشق، قبر، افتخار، وزندگانی،
«آبی که آب دیگری درپی دارد و پیوسته میگریزد،
«هر نسیم وهرشعاع،خواه مساعد، خواه شوم،
«جان بلورین مرا، همان جان پرصدا را که خداوند معبود من،
مانند انعکاس اصوات در مرکزهمه جانها جای داده است، بتشعشع و اهتزازدرمی آورد...[۱]

۱ ـ کتاب «برگهای خزان» قطعهٔ «دوسال ازاین قرن گذشته بود»

نیروی تصورش باهمه عالم مربوطش میساخت واین نیرو چندان دراو فراوان وتوانا بود که بوسیلهٔآن میتوانست هرگـونه احساس درخود بوجود آورد. بطوریکه خود میگوید جلو پنجره می‌نشست، سپس دربارهٔ دوستانش، دربارهٔ دشمنانش، دربارهٔ زندگان ومردگان ودربارهٔ جامعهٔ بشری فکرمیکرد، لرزشی‌اسرارآمیزش‌فرامیگرفت. درآن حال **«دریای مضاعف قرون وفضارا»** در دیدگاه خود میکشید وازاین‌وضع، **«خیره، نفس‌زنان، حیران ووحشتزده»** بیرون میآمد زیرا که در اعماق تفکرات وتصوراتش به‌ابدیت رسیده بود[1]. ـهم از این راه برهمه‌خوبیها و بدی‌ها و مسرات و آلام، واقف بود . پنداشتی‌که دل و جانش خلاصهٔ دلها وجانهای جمعیت بشری است. دراعماق هرجان ودرزوایای هردل نفوذ میکرد. هیجانات‌جان یکی واضطرابات قلب



یك تصویرقلمی ازهوگو اثر فلمینك در ۱۸۷۲

دیگری را بخوبی میدانست. اماهرچندکه جانش‌مرکب‌ازجان همگان بود، میخواست بااقتدارواعتلاء نبوغش برعالم بشریت مشرف و مسلط باشد. خود را درپایداری بکوه تشبیه می‌کرد. دوست می‌داشت که مورد توجه همه باشد. ازمقام ارجمند خود مغرور بود. تهور وبی‌باکیش را غالباً باصورتی‌اغراق‌آمیز جلوه‌گر میساخت چنانکه در ایـن شعر معروفش دیده میشود میگفت :

«اگر درجلای وطن هزاران تن بمیرند وفقط یك تن زنده بماند،آن یکی من خواهم بود» این غرور ساده که شاید برای یك پیشوای مکتب یایك رهبرحزب مانند هوگو، قدرتی‌بشمار رود شدت خشم وفراوانی‌تحقیراورا نسبت به دشمنان‌ادبی‌وسیاسیش میرساند. با اینهمه ویکتور هوگو باآنکه به غرور وخودپسندی متهمش‌میکردند ، و خلاف روش بسیاری ازشعرای مغرور، نوع بشررا حقیر وغیرقابل اعتناء نمیشمرد. خود، را موظفمی‌دانست‌که ازافکار وعواطفش‌بدیگران‌فایده‌یی رساند وآفتاب درخشان فکرش را چراغ راه همه کس سازد. خودرا قوی میدانست ودفاع ازناتوانان رابرخود

1 ـ کتاب «برگهای‌خزان» قطعهٔ «سراشیب‌تصورات».

لازم می‌شمرد. ومی‌گفت:

« من عنکبوت و گزنه را دوست میدارم، زیراکه همه‌کس آنهارادشمن میشمارد» [1] پست‌ترین موجودات را با نظررأفت و مهربانی مینگریست . با نهایت صمیمیت ازبینوایی‌ها وسیه روزی‌های‌ناتوانان‌وبیچارگان‌متأثرمیشد وافکاربلندش را در پست‌ترین‌کلبه‌ها نفوذ میداد. هرگاه تیره روزی را میدید و برتیره روزی او وقوف مییافت آتش میگرفت وعلت‌این امرنارو‌ا را جویا می‌شد. سپس‌خدا را مخاطب‌میساخت وازاین بی‌اعتدالی بوی شکایت می‌کرد. درکلبه‌یی را میگشود، زنی‌را میدید که پس‌از



هوگو خود درکتاب مشهوداتش شرح داده است که آنچه ژان والژان دربارهٔ «کوزت»کرد اقتباس از کاری است که او خود انجام داده است یعنی دختر فقیری موسوم به«مالرمان» را بهمان ترتیب درتاریکی شب‌ازسرچشمه بخانه‌اش رسانده است.

۱ ــ کتاب « سیروسیاحت»قطعهٔ «منازعات وتصورات».

مردن شوهرش وپس‌از مدت‌ها تحمل انواع رنج و مشقت برای سیر کردن چهار بچهٔ یتیمش ازگرسنگی‌جان‌داده ومیان آن‌کودکان‌کوچك وپریده رنگ‌که‌سربرسینه آویخته بودند و از وحشت وگرسنگی می‌لرزیدند به‌خواب ابدی فرو رفته است. مشاهدهٔ این منظرهٔ دلخراش همه قلبش راآتش میزد و ازسوز دل ضمن قطعهٔ دلگدازی‌می‌گفت:

«خداوندا،سراسرزمین پرازگیاه ،کشتزارها انباشته ازگندم‌و بوستانها مالامال ازمیوه‌اند، همینکه محصول‌درختان تمام‌شود شخم‌زدن زمین‌ها شروع میشود.

«خداوندا، درصورتیکه خوان نعمت‌توهمه‌جا گسترده‌است، مگس‌روزیش رااز برگ درختان بدست می‌آورد، آب برگه‌ها گنجشك را سیراب میسازد، لاشهٔ متعفن، کرکس را سیر میکند، وحوش به‌نصیب خود میرسند و ازنعمتهای تو متنعم میگردند بازهم‌آدمی از گرسنگی میمیرد!

«اوه! گرسنگی یك جرم عمومی است ! جنایت‌عظیمی‌است که تیرگی ما موجب‌آنست!

«ـــ خداوندا !.. چرا کودك شیرخوار یتیم درقنداقنا پاره‌اش ناله از جگر برمیکشد و بزبان‌حال‌میگوید :گرسنه‌ام!»؟

«خداوندا مگراین کودك ضعیف، پرندهٔ ظریفی‌نیست؟ پس‌چرا آنچه در لانهٔ یك پرنده وجود دارد درگاهوارهٔ این‌کودك یافته نمیشود؟» [۱]



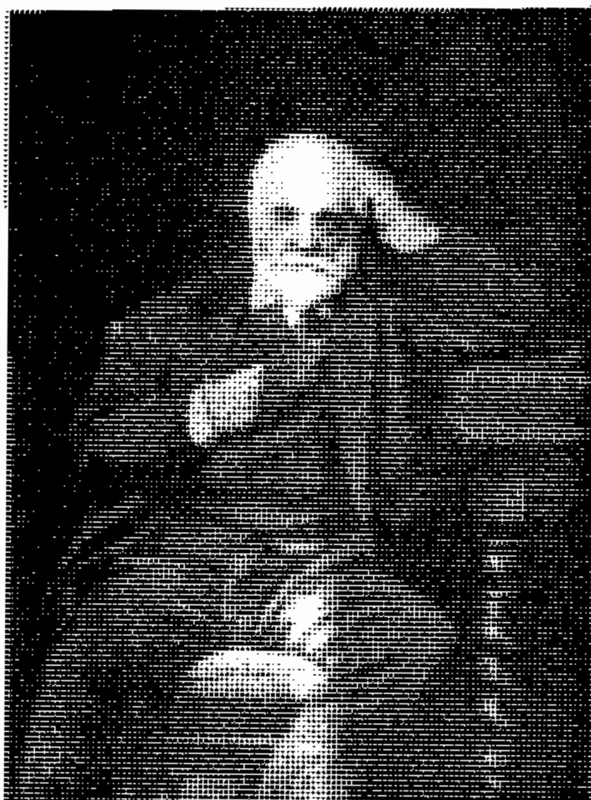
هوگو مسلط بر افکار عصر.
یکی ازکاریکاتورهای‌معروف که ازهوگو ترسیم شده

ویکتورهوگو شعروشاعری را یکنوع تسلای شخصی‌یا وسیلهٔ تفریح وسرگرمی نمیدانست بلکه مأموریت ورسالت ووظیفه‌یی برای شاعرمعتقد بود چنانکه خود گفته

۱ ـ کتاب «سیروسیاحت»، قطعهٔ «چیزی که یك روزبهاردیدم».

است : «**بعقیدهٔ من هرشاعرواقعی باید بوسیلهٔ افکاری که ازحقایق ابدی در او بوجود میآیدبرهمه افکار عصرش مشرف ومسلط باشد.**»[1] افکارخودرا همیشه عین افکارعموم میشمرد ومی‌گفت: «**هنگامیکه من ازخود با شما سخن میگویم، چنان است که ازشما با شما حرف میزنم. چگونه شما این نکته را درنمییابید؟آه، چه بی‌حسی‌تو که مرا ازخود نمیدانی!**»[2]

در بیشترآثارش، صدای انسانی‌آمیخته‌باصدای طبیعت وصدای حوادث شنیده میشود، چنانکه میگوید: «**اگرانسان وطبیعت دارای صدایی هستند حوادث نیز**



عکسی از تابلوی‌ویکتور هوگو اثر «بولنا» که کوشیده‌است برپیشانی‌شاعر اثر نبوغ را آشکار سازد

برای خود صدایی دارند. من همیشه شاعر را مأمور وموظف میدانم‌که این سه صدای مختلف را یکباره و یکجا در اشعارش بکار برد.»[3]

۱ـ مقدمهٔ مجموعهٔ اشعار «پرتوها وسایه‌ها».

۲ـ مقدمهٔ مجموعهٔ اشعار« سیر وسیاحت».

۳ـ مقدمهٔ کتاب «صداهای درونی».

هوگو شاعر را نور هدایت و چراغ ظلمت و مبشر امید و سعادت نوع بشر می‌دانست.

ویکتورهوگو مردی خانواده دوست ومخصوصاً بچه‌دوست‌بود، هیچ شادمانی و تفریحرا لذیذتر ازنشستن بازن وفرزندانش‌نمی‌شمرد. عشقش را نسبت به‌پدر ومادرش نیز دراشعارمختلف‌آشکارساخته است. فرزندانش را بویژه دختر بزرگش«لئوپولدین» را بی‌اندازه دوست می‌داشت و ایـن دختر را مـایهٔ مسرت خود می‌شمرد. بعقیدهٔ او **خانهٔ بی‌بچه به‌هیچ نمی‌ارزد وظلمت درسراسرش حکمفرماست.»** وقتی‌که پدریا پدربزرگ بود فرزندان یا نوادگانش را می‌پرستید. در بسیاری از اشعارش اشاراتی بکودکان وسادگی وشیرینی‌حرکات مسرت بخش آنان دیده میشود. فرزندانش را مایهٔ مسرت وسپیدهٔ سعادت می‌نامید ومی‌گفت،

«خدایا،مرا حفظ‌کن،کسانی‌را که من‌دوست میدارم، برادرانم‌را،اقوامم را، دوستانم‌را ، دشمنانم‌را نیزهرچند که بامن بدکنند و پیروزگردند حفظ کن تاهرگز، تابستان را بی‌گلهای رنگارنگ، قفس را بی‌پرندهٔ زیبا،کندو را بی‌زنبور، وخانه را بی‌بچه نبینم.» [1]

این محبت، عشق خانوادهٔ بزرگ، یعنی‌وطن را نیز دروجود اوجایگیرساخته بود. ازبیشترآثارش وطن‌پرستیش مشهود و مسلم است. کسانی‌را که درراه وطن شهید میشدند محترم می‌شمرد ومی‌گفت، **«کسانی‌که در راه وطن‌جان میدهند، جا دارد که عموم ملت برجنازه شان نماز گذارند.»** [2]

هوگوپس‌ازشاتوبریان و مقارن زمان«لامارتین» بطبیعت معتقدبود،رابطه‌یی بین طبیعت‌وانسان احساس می‌کرد. همچنانکه‌لامارتین درمنظومهٔ «دریاچه» ازطبیعت‌شکایت میکند او نیز بنام «المپیو» Olympio با افسوس و دریغ می‌گفت، **«چـرا طبیعت خاطرات‌ایام سعادت وکامروایی‌راحفظ نمیکند وچرا رشته‌هایی‌را که خطرربط دلها هستند با پنجهٔ قهار مرگ ازهم میگسلد؟»** [3]

هوگوهمه مظاهرطبیعت‌را دوست میداشت وبهترین‌اشعاررا هنگامی میسرودکه صحراها، بیابانهای پهناور، چشم‌اندازهای زیبا ، دریاهای بیکران وجنگل‌های عظیم‌را پیش‌چشم‌داشت. هراندك‌چیزموضوع‌نثرش‌قرارمیگرفت وازمشاهدهٔ هرموضوع‌بی‌اهمیت افکار بزرگی در او ایجاد میشد و درآن زمینه به نوشتن یا سرودن شعرمی‌پرداخت.

هوگو بهمه انقلابـات درونی جواب میگفت. برای هرمعما مفتاحی بدست می‌آورد. اسرارلاینحل آنسوی طبیعت را در بسیاری ازآثارش مطرح می‌ساخت، بقضا وقدر معتقد بود ـ دایرهٔ خلقت را چرخ بزرگی میدانست که حرکتش بی‌خرد کردن کسی‌امکان‌پذیر نباشد [4]. مرگ را یك واقعیت قاطع میدانست و بمعاد و زندگی ابدی عقیدهٔ‌کامل داشت ومیگفت، « **بلی، مرگ واقعیت هولناکی‌است، امااقول‌زندگی**

---

۱ ـ کتاب «برگهای خزان» قطعهٔ «وقتی‌که بچه ظاهر میشود..»

۲ ـ کتاب «نغمات‌شفق» قطعهٔ «سرود».

۳ ـ کتاب پرتوها وسایه‌ها قطعهٔ «حزن‌المپیو».

۴ ـ کتاب « سیروسیاحت» قطعهٔ «درویله‌کیه».

این جهان طلوع زندگانی دیگری است. پس نگویید: مردن، بگویید رسیدن به‌زندگی نوین[۱]».

یقین داشت‌که میزان‌عدل‌الهی،اعمال بشررا خواهد سنجید وانسانی هرچندکه دراین جهان‌آزاد است‌درقبال اعمالش مسئولیتی‌دارد، روزبازپرسی برای اوخواهدبود وشریران وبدکاران وستمگران بی‌شك پس ازمرگ بمجازات اعمالشان خواهندرسید.

هوگو ازدوستداران وبقولی ازپیروان آیین مهرپرستی بود و ازبعض اشعار و نوشته‌هایش خصوصاً از دیوان‌های افسانهٔ قرون و «پرتوها و سایه‌ها» و از اکثر آثار فلسفیش‌استنباط میتوان کرد که مطالعات عمیق دراین فلسفهٔ قدیم ایرانی‌داشته‌است؛ بعض محققین بزرگ، ویکتورهوگو را ازاین لحاظ یك «مغ» شمرده ودربعض‌تصاویر اورا بصورت یك مغ مجسم کرده‌اند.

درافکار وعقایدش خصوصاً در بشردوستی و نوع پرستی و مهربانی و دلسوزی بی‌پایانش نسبت بدردمندان وفروماندگان ونادانان آثار کمال توجه و ایمانش به‌آیین مهرپرستی آشکاراست.

ترقی‌وعظمت واقعی‌یك ملت ومملکت را دربهبودحال طبقهٔ پست آن‌میدانست ومیگفت: **«باید به‌آنان کمك کرد، دست ازتحقیر آنان و نفرت داشتن ازآنان شست ومخصوصاً باید بتعلیم وتربیت‌این جماعت کوشید».**

مجرمان وجنایتکاران را عموماً ازنادانان میشمرد و تقصیر را متوجه دانایانی میساخت که درتربیت آنان کوتاهی‌کرده‌اند.

بامجازات اعدام جداً مخالف بود و دو کتاب «آخرین روز یك محکوم» و «کلود گدا» را در همین موضوع و برای مبارزه با مجازات اعدام نگاشته است. هیچ منظره برای اوفجیع‌تر ووحشتناکترازمنظرهٔ اعدام نبود[۲]. برای جلوگیری از اعدام چندتن از افراد محکوم اقدامات و جدیت‌هایی کرد و در چند مورد هم شخصاً بشاه مملکت مراجعه کرد و عفو محکوم به‌اعدام را خواستارشد؛ یکی ازاین تقاضاها، در مورد «باربس» (مرد سیاسی وانقلابی فرانسه که توطئه‌یی برضد حکومت چیده بود) بقدری مؤثر افتاد که لوی فیلیپ شاه فرانسه آن را پذیرفت و آن مرد انقلابی را بخشود[۳]. ـ در مورد اعدام جنایتکاران، میگفت، « **این سرهای بیچاره را زراعت کنید، حاصلخیز کنید، آبیاری کنید، روشن کنید، تعلیم‌دهید و تربیت کنید، بااخلاق‌حسنه‌آشناشان‌سازید، مورداستفاده‌شان قراردهید، هرگز ناگزیر ازبریدنشان نخواهید شد[۴]».**

اخوت ومواسات را درمان دردهای اجتماع و چارهٔ بلایای عمومی یعنی، فقر وبینوایی، چوبهٔدار،استبداد، جنگ، ظلم، حق‌کشی، میدانست ومعتقد بودکه: **«روزی عالمیان همه دست برادری ومساوات بهم‌خواهند داد وآنروزاست که‌بدبختی**

۱ ـ کتاب «سیروسیاحت» قطعهٔ «مرگ چیست؟»
۲ ـ کتاب بینوایان جلد اول.
۳ ـ کتاب «ویکتور هوگوبروایت یك شاهد زندگانیش».
۴ ـ خاتمهٔ کتاب «کلود گدا».

و لیره روزی برعرصهٔ جهان‌یافته نخواهد شد.»

بطورکلی‌ویکتورهوگو دارای عقاید صحیح وپاك و احساسات عالی و نجیبانه و اخلاق پسندیده، بود وتقریباً مسلم بنظرمیرسد که فضائل‌برجسته‌یی‌که دربعض‌پهلوانان داستان‌هایش مورد تمجید وستایش قرارداده است، مربوط بشخص اوبوده وقسمت‌عمدهٔ بدبختی‌ها وبینوایی‌هایی که شرح میدهد، یابرخود او وارد آمده و یا خود شاهد آنها بوده است .

نظریات بزرگان دربارهٔ هوگو:

ادبا ونویسندگان ورجال معروف وکسانی که بزرگی‌روح و بلندی افکار وعلو همتشان اجازه نمیداده است پاروی حق گذارند واز تمجید مرد بزرگی‌زبان فروبندند ویکتورهوگو رابمنتها درجه ستوده ومیتوان گفت‌که دربعض موارد براه اغراق‌رفته‌اند تاآنجاکه بعض‌آنان رامیتوان «هوگوپرست» نامید ، زیرا که هوگو را ازعرچه‌بزرگ است بزرگترشمرده‌اند. بعقیدهٔ‌این‌جماعت، وشاید به‌حقیقت‌نیز، دربارهٔ این مردبزرگ عرچه گفته شود کم است و شخص عراندازه در تمجید اوبراه مبالغه رود حق عظمت اورا بجای نیاورده است، همین‌مبالغهٔ بعض‌دوستان ازیك‌طرف وتوجه روز افزون مردم به‌هوگو خصوصاً پس‌از۱۸۵۲ ، عده‌یی‌ازاهل‌ادب وروزنامه‌نویسان را به‌مخالفت با او و بدگویی‌ازاو برانگیخت. بهرحال برای‌آنکه چیزی ناگفته نماند اینجاقسمتی‌ازنظریات بزرگان را دربارهٔ هوگو ترجمه میکنیم:

ویکتورهوگو بعقیدهٔ رنان فیلسوف و مورخ‌معروف‌فرانسوی(۱۸۹۲-۱۸۲۴)

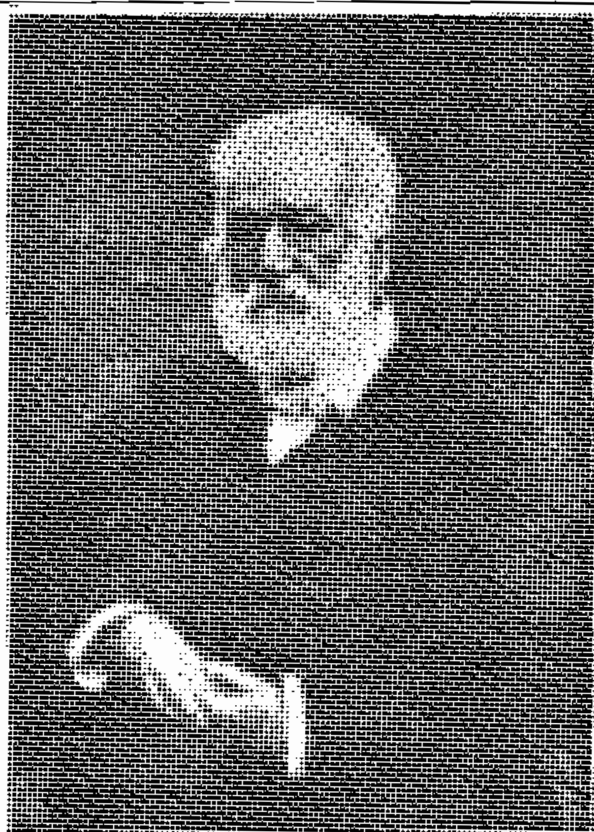
«ویکتورهوگو مردی بسیار بزرگ یابهتربگویم مردی خارق‌العاده ومنحصر بفرد است. پنداری که با یك فرمان مخصوص وممتاز ابدیت پا دردایرهٔ خلقت نهاده است . انواع واسرارمهم تاریخ نزد او مکشوف وبی‌پرده است.آیا بتنهایی فرانسوی، آلمانی یا اسپانیایی است؟ نه! او مرکب ازاینها همه وبلکه بیشتراز اینها همه است. نبوغش‌برفرازهمه امتیازات‌وخصایص‌نژادهای مختلف‌قرار دارد.هیچیك ازخانواده‌هایی که او را از خود می‌دانند نمی توانند از حیث مزایای طبیعی و اخلاقی ، خودرا باو منتسب و مربوط سازند.ـ آیا هوگو یك‌مرد معنوی است؟ آیا یك مرد مادی است؟

« نمیدانم ... مذهب عمده‌اش و شاید بتوانم جسارت ورزم و بگویم : یگانه مذهبش دویا سه حقیقت‌بزرگ بود که عبارت بودند از، **پاریس، ناپلئون ، ملت. ـ** در مورد ارواح بشری پیرو افکار « ترتولی‌ین »[۱] بود، مثل او ارواح را میدید و قادر به لمس آنها بود . ـ بقا و ابدیتش چیزی جز ابدیت سر ، و فکر نبود ـ بتمام معنی «ایده‌آلیست» وطرفدار فلسفهٔ فکری وتصوری بود . ـ زندگیش از همه طرف

---

۱ ـ Tertullien یکی از روحانیان بزرگ عیسوی (۲۴۰ ـ ۱۶۰) که در کارتاژ متولد شد وعقاید خاصی‌داشت.

محصور بمدم تناهی بود . ـ دنیا درنظرش شباهت به‌الماسی تراشیده وهزارپهلوداشت که ازآتش‌های درونی‌بدرخشد ودرمیان ظلمتی بیکران آویخته باشد. میخواست آنچه را که می‌بیند یا آنچه را که احساس میکند برزبان‌آورد و چون ازلحاظ مادی نمی‌



این نیز یکی‌از آخرین‌عکسهای هوگواست

توانست، اصرار وعناد میورزید، تمجمج میکرد، بغیرممکن ومحال اعتراض مینمود، راضی‌نمیشد سکوت اختیار کند. نیروی بی‌نظیرو بی‌پایان تصورش آنچه را که عقل و فکرش از ادراك آن بازمیماند تکمیل می‌کرد. باآنکه غالباً برفرازعالم بشریت بود گاه از آن مقام رفیع پایین می‌آمد وبا دنیای کوچکتری سروکار پیدا میکرد و مانند سیکلوپی‌که تازه ازعالم روحانیش به عالم‌جسمانی‌بازگشته باشدگاه اسرارو رموزعالمی‌را که ازدست‌داده بود بیاد میآورد.[1] هوگویك نشانه ومظهر آزادگی بود. به‌آیین ومذهبش

[1] ـ طبق‌اساطیر قدیم یونان بعض سیکلوپ‌ها اولاد آسمان و زمین و جمعی دیگر ازاولاد « نپتون » و « آمفیتریت » بودند. سیکلوپ‌ها هیکلی وحشتناك، قدی←



این کاریکاتور ویکتور هوگو نشان میدهد که این مرد دردماغ هوشمندان‌وهنرمندان معاصر خود چه اثر عمیق بخشیده و از روزن چشم آنان چه قیافه‌یی داشته است

→بلند و زلف درهم و ریش انبوه داشتند، و بدنشان باموهای سرخ پوشیده بود. میان پیشانی‌شان فقط یك چشم‌بود با مژگان بلند خشن و درشت. ابروانشان به‌موی سر و→

علاقهٔ بی‌پایان داشت.مانندخداوندی بودکه کشیش مرشد خود نیز باشد . ـ طبع بلند وتواناپش خاصیت‌وروش خاصی‌داشت‌که برای‌دیگران تحمل‌ناپذیراست. کمتر ازمردم عادی‌آزاد بوداما اینرا بارسنگینی‌برای‌خود نمی‌انگاشت ... فرصت آنرا نداشت که سلیقهٔ خاصی‌برای‌خود داشته باشد . سیاستش میبایستی عبارت از راهی بوده باشد که بهتر بمیدان‌جنگ منتهی شود، اما در حقیقت سیاستش تابع افکار ادبیش بود . هوگو وولتر که ازدو قطب مخالف عزیمت‌کرده‌اند ، درعشق و عدالت وانسانیت با یکدیگر تلاقی میکنند .

هوگو بعقیدهٔ بودلر Baudlaire شاعر معروف فرانسوی (۱۸۶۷- ۱۸۲۱)

ویکتور هوگو از بدوخلقت بشر تاکنون بهترین وبزرگترین مردی است که برای تشریح اسرارزندگی بوسیلهٔ شعر آفریده و انتخاب شده‌است. هیچ صنعتگررا بیش‌از او جنبهٔ همگانی جهانی‌نیست وهیچکس مانندا‌ونمیتواند خودرا همیشه باقوای مختلف زندگانی عمومی درتماس گذارد وپیوسته سروکاری با طبیعت داشته باشد. این مرد نابغه‌یی‌است که سرحدی برای او متصور نیست. ما ازعظمت او خیره ومسرور و متحیریم. « خارق‌العاده » و «بی‌پایان» دوکلمه‌اند که ازمتعلقات طبیعی هوگو شمرده میشوند. نبوغ او همیشه با اوست ودائم باهمه عظمتش اورا می‌پوشاند. براستی هوگو ازهمه حیث بحد اسراف و افراط رسیده‌است.

هوگو بعقیدهٔ لوکنت دولیل Leconte de Lisle شاعرفرانسوی (۱۸۹۴- ۱۸۱۸)

ویکتورهوگوبا نهایت‌حرارت وارد منازعات‌سیاسی وانتقام جویی‌های‌اجتماعی شده است. با اینهمه پیش‌ازهمه‌چیز وبالاتر ازهمه‌کس یک‌شاعر عالی و بی‌نظیراست. سراسر زندگانیش عبارت ازنغمات خوش آهنگی بوده‌است‌که درهمه عشق‌ها وحسیات، همه‌الطاف ومهربانی‌ها، همه احساسات نیکو، همه‌خشم‌هاودلگیری‌های عالی ونجیبانه که از حوادث قرون واوضاع عصور دراشخاص‌بزرگ ایجاد میشوند جریان یافته‌است. هوگو از ریشه‌یی‌است که بی‌شک پس از او خشکیده است یعنی از ریشهٔ نوابغ بزرگ وآنهایی‌که حد و پایانی برای عظمت و مقامشان نیست. این قبیل رجال به آنسوی

← ریششان پیوسته بود. اینان موجوداتی صنعتگر ومخترع بودند، در کارخانهٔ آهنگری عظیمی که « وولکن » پسر « ژوپیتر » درکوه « اتنا » تأسیس‌کرده‌بود کار میکردند وهرچیز وازجمله « صاعقه » وتیرهای‌آتشین میساختند.

« رنان» هیکل و سیمای وحشت‌آور ظاهری سیکلوپ‌ها را بعالم جسمانی، و روح صنعتگری وخلاقیتشانرا بعالم روحانی تعبیرکرده وظاهراً با این تشبیه خواسته است هوگورا باعظمتی هراس‌انگیز مجسم کند.

طبیعت مینگرند ودر اسرار عظیم نفوذ میکنند. ـهوگو ازکسانی است که با مبارزات قوی وجست‌های بزرگ ازقیود وپابندهای عمومی رهایی‌یافته‌اند و هر روز با عالمی وسیعتر سروکار دارند، ازمردانی‌است که بآسانی نمی‌توان بمقصدشان پی برد زیرا که با پروبال تصورات وافکارشان بجایی میرسند که غالباً دور ازفهم وشناسایی ما است. ـ هوگو نه‌فقط آنچهرا که می‌بیند ومی‌شنود جان میدهد وبا مهارت تشریح میکند بلکه ازعهدهٔ تشریح چیزهایی‌که درروح، تاریك ودرطبیعت‌مبهمند، نیز بخوبی‌برمیآید.ـ درنظر او گیاهان، درختها، چشمه‌ها ، بادها ودریاها می‌خوانند، حرف میزنند ، رنج میبرند، میگریند، و فکر میکنند. هوگو از معانی سری و مفاهیم رمزی صدا های دنیوی با ما سخن میگوید.

هوگو بعقیدهٔ موریس‌بارس Maurice Barrès
ادیب بزرگ فرانسوی (۱۹۲۳ - ۱۸۶۲)

هوگو استادکلمات فرانسه‌است، وتجمع‌اینکلمات،فراهم‌آورندهٔ هرگنج‌گرانبها وسازندهٔ هر روح بزرگ است .ـ این سیاح ومحقق بزرگ بما می‌آموزد که در دنیا چیزی جز **روشن، مسلم و مشخص** وجود ندارد و برای اثبات این مدعا ، اسرار و پیچیدگیها وتغییرات و اشتراك همه موجودات و اشیاء را برای ما بصورت واقعی‌شان بـاز میگرداند .

باید صدای اورا مانند صداهای ازلی استماع کرد. ـ کلمات با آنهمه زیبایی و آنهمه مهارت که او بکارشان برده‌است رشته‌های مخفی و شمارش ناپذیری‌را که هریك ازمارا کاملابه‌طبیعت می‌پیوندندروشن‌ومحسوس میسازند. ـبابیان شیرین وقلم توانایش بما اجازه میدهد که بر اسرار گذشته واقف شویم ومعماهای آینده را حل‌کنیم. هوگو برظلمت‌هایی که برگذشته گسترده شده‌اند و بر راه مجهولی که بآینده ممتد می‌شود روشنایی افکنده‌است، ـ بعض گفته‌هایش مارا بکنار لجهٔ مضاعف وعظیمی که خود با صفای خاطر از آن سخن می‌گوید، می‌کشاند وآن عبارت‌است از یك لجهٔ تاریك زیر پا، ویك لجهٔ روشن، بالای سر.

اوگوست واکری شاعر فرانسوی
(۱۸۹۵ - ۱۸۱۹)

چه سرعظیمی است! نخستین حروف دو اسم با افتخار او، « ویکتور » مانند « **ویرژیل** » است و « هوگو » مانند « **هومر** ».

ژول لومتر ادیب ونقاد معروف فرانسوی
۱۸۵۳ - ۱۹۱۴ Jules Lemaitre

درآثار او بقدری افکار بلند و احساسات عالی وجود دارد و او خود چنان در

مشاهدهٔ عالم و تاریخ پیش رفته است که من هیچ نمیتوانم به‌آن پی‌ببرم و بلکه عادات روحم را نیز مغایر آن می‌بینم. هزاران شعر که در آن میگوید ، « من متفکرم » یا خودرا به‌شیرها وعقابها تشبیه میکند، ویاظلمت و جهل‌را مورد تهدید قرار می‌دهد، برای مردم عادی‌که سعی میکنند تا خودرا متفکربشمار آورند تحمل ناپذیر است. ــ با اینهمه ویکتورهوگو ، منحصر بفرد و بعبارت اخری « خدا » است . بعقیدهٔ من میتوان بـا یقین‌کامل اظهار داشت‌که هیچ شاعر، چه درازمنهٔ قدیم وچه درزمان حاضر نتوانسته است قوهٔ تصوری چنین محکم وسرشار و بی‌پایان و درخشان داشته باشد . ــ « لوی وی یو» میگوید، هوگوروحی خشن وسرسخت است. چنین‌باشد! اما به‌عقیدهٔ من دارای یك دهان خدایی‌است.

کاتول‌ماندس C . Mendès شاعرفرانسوی
(۱۸۴۱ - ۱۹۰۹)

ویکتورهوگو قطعاً بایدمعلم قرن خود باشد زیرا که این‌قرن، شخص اوبود ـ چیزی را نمی‌توانید بیابیدکه ازلحاظ ادبی، زیبا، خوب و واقعی‌باشد وانعکاسی ازافکار جاودانی او بشمار نرود. ای شاعر تواین منظومه‌را ازکجا می‌سرایی؟.. قطعاً یکی از اشعهٔ فکر اواست. ای نمایشنامه‌نویس، ای درام‌نویس، این درام زیبارا ازکه داری؟.. البته ازاو.. ای مصنف رمان، همه چیز را به‌آزادی و بی‌باکـی نوشتن، چه کس بتو آموخته‌است؟ یقیناً ویکتورهوگو !... عقیدهٔ قطعی ما اینست: « هوگو پدرما است و ما همه‌چیز را ازاو آموخته‌ییم».



علاوه براین درآثار عریك‌ازنویسندگان وشعرای بزرگ یك‌قرن اخیرتفحص کنیم شرحی راجع بههوگو خواهیم یافت وخواهیم دیدکه‌چگونه بزرگترین مقام ادبی را بـرای او قائل شده‌اند؛ ولی ما برای احتـراز از طول کـلام بهمین اندازه اکتفا میکنیم .

مخالفان هوگو

هوگو بین‌شعرا ونویسندگان ومنقدان مخالفانی نیز داشته‌است. مخالفان هوگو یا حسودانی بودند که شهرت وعظمت کم‌نظیر او کورشان کرده و دیگ غرضشان را بجوش‌آورده بود، یا مانند « سنت بوو » درنتیجهٔ اغراض شخصی‌اورا مورد حمله قرار داده‌اند، یا ازطرفداران مکتب کلاسیك‌بوده وسبك جدید رومانتیسم‌راکه او درادبیات آورده بود بباد اعتراض و انتقاد گرفته‌اند ویابعد از اوکسانی بودندکه فریفتهٔ مادیات وپیرو مـکتبهای مادی شدند وباو ازلحاظ افکار وعقایدش و دین‌داری‌وخداشناسیش، با نظر بغض و عداوت نگریستند. هوگو یك عده مخالفان دیگر نیز داشت که رویهٔ سیاسیش را نمی‌پسندیدند. وبه‌بدگویی وتحقیر او می‌پرداختند. اما بر رویهم، تقریباً هیچیك ازمخالفان هوگو از رجال معروف ومردان بزرگ نبوده وغالباً نویسندگان و شعرای متوسط یا کوچك و یا منقدان عادی و نویسندگان جراید بوده‌اند و این عده

نیز شاید میخواسته‌اند به‌وسیلهٔ حمله و اعتراض به‌هوگو خودرا مورد توجه سازند و کسب شهرتی کنند. اگر یکی دو تن ازمعاریفرا هم ازقبیل آناتول فرانس مخالف او



هوگو با نیروی تصورخود وبا نبوغ حیرت‌انگیزش همه ادبیات قرن خودرا تحت تسلط و نفوذ خود در آورد.

یابیم، یا اغراض شخصی را محرك آنان خواهیم دید ویا اختلاف مسلك و عقیده را موجب آن خواهیم یافت.

بطور خلاصه حملاتی که به‌هوگو شده و اعتراضاتی که بر وی وارد آورده‌اند از اینگونه است، ملامتش کرده‌اندکه متلون و رنگ‌پذیر، دارای افکار متناقض، در مقابل زنان بی‌اختیار، در امور مادی خشن و نفع پرست، نسبت به دوستانش کمتر اخلاصمند، درقبال دشمنانش بی‌رحم وبی‌عاطفه‌بوده است؛ غرور وخودستایی او بسیار وجاه طلبی وحرصش فراوان، تظاهر ومیل باشتهارش بی‌اندازه بوده، آنقدرها صادق وخالص نبوده‌است تادرقبال تاریخ، وضع وصورت‌خوبی داشته‌باشد؛ مغزش ازمغزهای متوسط بزرگتر نبوده (اظهار نظری خیالی و احتمالی فقط از روی عکس و مجسمه

بی‌آنکه یك آزمایش علمی صحیح روی سر و مغز هوگو بعمل آمده باشد) هیکلش وساختمان صورتش دلالت نمیکرده است که مرد بزرگی باشد (بازهم روی فرض وبی‌هیچ دلیل علمی) از ریاضیات وطبیعیات خلاف ادعایش سررشته نداشته (بدلیل چند عبارت غلط یا نارسا که بزحمت در آثارش یافته‌اند) دارای فلسفهٔ خاصی نبوده و از علوم ماوراءالطبیعه بی‌بهره به‌نظر میرسیده است ؛ آثارش جنبهٔ مادی بیشتری داشته؛ جز یك حافظهٔ قوی چیزی باعث عظمت واهمیت آثارش، نبوده است.

البته بعید نیست‌که اندکی ازاین ایرادات متکی برواقعیاتی‌باشد، اما بطورکلی درمورد ویکتورهوگو با آثار برجسته ویادگارهای بی‌نظیری که ازاو برجای مانده و مزایای ادبی و اخلاقی واجتماعیشان عالم را بهره مند ساخته‌است، باینگونه حرف ها نباید اعتنایی نمود و این قبیل اظهارات را درقبال مقام ارجمند استاد بچیزی نباید شمرد. براستی فرضاً هوگو عیوب ونواقصی بمراتب بیش ازآنچه گفته شد داشته باشد اگرآن‌عیوب‌را باآثار ویادگارهایش درترازوی خرد بسنجیم خواهیم دیدکه بدگویانش چقدر بی‌انصاف بوده‌اند.

پیروزی هوگو

بهترین جواب دندان‌شکن را بمخالفان هوگوچه در زمان خود او، در دوران سالخوردگیش وچه پس‌ازمرگ او مردم کشورش و مردم جهان، بویژه بزرگان دانش وهنر با تأیید و تثبیت پیروزی قاطع ومسلم‌هوگو دادند. دنیا اورا پذیرفت . خواه و ناخواه برهمه دماغها و درهمه دلها نشست. چه به‌دست و پا افتاده بودند مخالفان و حسودان جگرسوختهٔ او برای اینکه دستاویزی و بهانه‌یی برای کوبیدنش بیابند! او ازهفتادسالگی گذشته‌وقلمرو ذوق و ادب واخلاق‌وفلسفه و انسانیت را نه‌فقط درفرانسه بلکه درسراسرجهان تسخیرکرده بود. پیروزی پیش‌ازمرگش ، درحیاتش، بمرحله‌یی رسید که برای هیچ فرد زندهٔ دیگر دردنیا پیش‌ازاو نرسیده‌بود. همهٔ اروپا اورامثل یکی ازنوابغ جهانی میشناخت که اوخود نام همهرا درکتاب « ویلیام شکسپیر » خود آورده بود جزنام شخص خودرا که درآن کتاب دیده نمیشد ولی بخوبی بین دیگر نام‌ها احساس میشد. هرجا که شخصیت ممتازی، یا نابغهٔادب وهنری، یاکانون فضیلتی بود هوگو نزد آن ارزش وعنوانی داشت: رئیس شورای بلدی « ونیز » مدال یادبود دانته (۱۸۶۵) را باو اهداء میکرد. صدراعظم پرتغال خبر الغاء مجازات اعدام را درآن‌کشور بهوگو اعلام میداشت مثل اینکه بیك مقام ومرجع عالی جهانی اعلام میدارد، تقریباً به‌همهٔ کنگره‌ها وضیافت‌ها، ومجامع بزرگ فکر آزادکه درفرانسه و دیگر نقاط جهان برپا میشد دعوتش میکردند و همیشه محترم‌تر از همه حاضران شمرده میشد وغالباً بهاتفاق آراء به ریاست مجمع یا کنگره برگزیده میشد.

اوهنگامی‌که فرانسه را برای رفتن به‌تبعیدگاه‌ترك میگفت بصدای بلند اعلام داشته‌بود، « وقتی بفرانسه باز خواهم‌گشت که حق بهاین‌کشور باز گشته‌باشد » وهمین قول شرف را دراشعار معروفش در دیوان‌کیفرها تجدید و تأیید کرد آنجا که‌سرود :

«اگر اینان بیش‌از هزار تن‌نیستند.

«بسیار خوب، من یکی از آنانم، و اگر،

«از صد تن تجاوزنمیکنند،
« بازهم شجاعت « سیلا » را بر خود می‌بندم .
«اگر ده مرد ازآنان در تبعیدگاه بماند
من دهمین آنها خواهم بود
« و اگر جز یکی نماند، آن یکی منم.

پیشنهادهای ترک خصومت راکه ازطرف « امپراتوری‌دوم » به‌او تسلیم شد رد کرد. هنگام مراجعه به‌آراء همگان در ۱۸۷۰ برضداین مانوور بزرگ بناپارتی یك اعتراض پرخاش‌آلود نوشت، با عنوانی بسیار کوچك ولی بی‌نهایت قوی وپرخروش، این عنوان عبارت بود از، « نه! » این یك نفی شجاعت‌آمیز ویك‌جواب دندان شکن ویك مشت محکم کوفته، « بردهان خصم بودکه سخت خشمگینش ساخت.

این بود هوگویی‌که دنیا دوستش میداشت وشعر ونثرش را میخواند و ازجان وذل زیر تأثیر آثارش قرارمیگرفت وتقدیس وتجلیلش میکرد.

پس چه اهمیت میتوانست داشته‌باشد دهان‌کجی حسودانهٔ یك‌شاگرد فرومانده‌ٔ او، یا یك منقد کتك‌خورده از او، یا مشتی جویای شهرت‌که پس ازمرگش بنویسند:

« ـ نه، چیزی نبود، مهم نبود. هزار عیب داشت. هیچ هنر نداشت. هیچ نبوغ نداشت! »

هنوز هوگو هست وآثارش هم پایدار است وبعدها هم خود و آثارش خواهند بود، اما مغرضان وحسودان راکسی‌بیاد ندارد. نه‌خودشان ماندند ونه‌اثرشان. همانوقت هم که بودند وتکانی میخوردند درواقع نبودند.

هنوز در آثار هوگو چیزهایی هست که پس‌از صد سال تازه باشد وسخت‌ترین دلهارا بلرزاند و قویترین انکارها و مخالفت‌هارا به‌شرمندگی وفروتنی مبدل سازد.

این‌عقیدهٔ من است که باز امسال درفرصتی‌که بمناسبتی دست داد باچنددیوان شعر هوگو تجدید عهدی کردم.

ح . م. بهمن ۱۳۴۷

آثار هوگو

ویکتور هوگو از حیث عظمت آثار نیز در ردیف اول نویسندگان عالم قرار گرفته است وآثارش گنجینهٔ گرانبهایی است که کمترکسی میتواند بر اهمیت و ارزش واقعی آنها واقف شود. گلستانی است بانواع گلها و ریاحین آراسته کـه عالم علم و ادب را از رایحهٔ فرح‌بخش خود معطرمیسازد ؛ کتابخانهٔ معظمی است که عمر بی‌دوام انسانی کمتر برای مطالعه و فهم دقایق لطیف آنکفایت میکند. شعرش صمیمانه روح خواننده را مینوازد ونثرش شمشیر برنده‌یی است که مستقیماً نیش به دل میزند.

بطور کلی شخصیت ادبی ویکتورهوگو همه عالم‌ادب قرن نوزدهم و همه شعب ادبیات آن‌عصر را زیر نفوذ گرفته‌بود. او در شعر، نثر، تئاتر، رمان، تاریخ، فلسفه، مباحث و محاضرات ادبی‌وسیاسی وهرچیزدیگرکه زیر عنوان ادبیات‌وعلوم اجتماعی و انسانی قرارگیرد وارد شد و درهر رشته احاطه ومقام استادی خودرا مسلم ساخت. اندیشهٔ توانای او در همه شئون زندگی و اجتماع وادب و سیاست راه یافت و بدایعی بوجود آورد. او یك مبارز زورمند عرصهٔ تفکر بود و خـود نیز موضوع مبارزات و مشاجرات قرارگرفت چنانکه نام او نه‌فقط در زمان حیاتش بلکه پس از مرگش نیـز موضوع مباحثات ومشاجرات شدید بین‌طبایع مختلف‌بود وامروز هم‌که‌نزدیك بهشتاد سال از مرگش میگذرد هنوز یك وحدت رأی ونظر دربارهٔ او بوجود نیامده است. هوگو ازهمه لحاظ مظهر عصرپرآشوب ومتناقض ومنقلب خود بود. این‌شاعر تواناکه درمقابل همه تصادمات و ضربات و حوادث اجتماع بطور عجیبی حساس بود از تـأثیر تکان هایی که ارواح و افکاروافراد و اشیاء را دگرگون میساختند درامان نماند. او در دوران زندگیش پیروزی وشکست، صلح وجنگ، آزادی واستبداد ، انقلاب وسلطنت‌طلبی، امپراتوری و جمهوریت را شناخت. پرچم سفید افـراطیون، بیرق سه رنگ بناپارتیست‌ها ولیبرال‌ها، وپرچم سرخ سوسیالیست‌ها نیز پیاپی برسراشعار وآثارش سایه افکندند. آثارش انعکاس همه روشناییهای درخشان و همه تاریکیهای مهیب قرن اواست. بهمین دلیل‌است که درآثار هوگو تنوع وزیروبالا وتناقض بسیار احساس می‌شود ودرخلال آواهای تحسینی که بیش‌ازیك قرن است پیرامون او ونام او وآثار او شنیده میشود، صداهای اعتراضی نیز بگوش می‌رسد واین صداها ازکسانی است کـه نخواهند هوگو را بشناسند بی‌آنکه عصر او را شناخته باشند یا مورد توجه قرارش دهند.

آثار هوگو را بطورکلی می‌توان به‌پنج قسمت تقسیم‌کرد:

۱ـ آثار ابتدای جوانی که عبارتند از چند قطعه ترجمه ازآثار گذشتگان وچندین قطعه اشعار لطیف وسادهٔ کودکانه.

۲ـ اشعار هوگو که چندین مجموعه و دیوان بزرگ تشکیل داده است و بترتیب عبارتند از: اغانی و اشعارمختلف ـ اغانی‌جدید ـ اغانی وقصاید ـ شرقی‌ها ـ برگهای خزان ـ نغمات شفق ـ صداهای درونی ـ پرتوها وسایه‌ها ـ کیفرها ـ سیر و

سیاحت ـ افسانهٔ قرون ـ غزلیات کوچه‌ها و بیشه‌ها ـ سال مخوف ـ فن‌پدر بزرگی ـ پاپ ـ شفقت عالی ـ ادیـان و دین ـ خر ـ ریاح چهـارگانهٔ روح ـ عاقبت شیطان ـ مکنونات چنگ ـ خدا ـ سالهای شوم ـ دسته‌گل آخرین.

۳ـ رمانهای هوگو کـه بترتیب عبارتند از : بوگژارگال ـ هان دیسلند ـ آخرین روز یك محکوم ـ نتردام دوپاری ـ کلودگدا ـ بینوایان ـ کارگران دریا ـ مردی‌که میخندد ـ نود و سه.

۴ـ تئاترهای هوگو که بترتیب عبارتند از : کـرمول ـ آمی روبسار ـ ارنانی ـ ماریون دولورم ـشاه تفریح میکند ـ لوکرس بورژیا ـ ماری تودور ـ آنژلو ـ اسمرالدا ـ روی بلاس ـ توأمان ـ بورگراوها ـ تورکه مادا ـ تئاتر درهوای آزاد.

۵ـ تواریخ ـ مسافرتها ـ آثار مختلف که عبارتند از : مخلوط فلسفه و ادبیات ـ رن ـ ناپلئون صغیر ـ ویلیام شکسپیر ـ کردارها و گفتار ها ـ تاریخ یك جنایتـ کوه‌های آلپ و پیرنه ـ فرانسه و بلژیك ـ مکاتبه ـ مشهودات ـ نـامه‌های نامزدیهامش زندگانی من.

اینك برای آنکه اطلاعات‌کلی ومختصری ازآثار منتشرهٔ هوگو دردست باشد تاحدی‌که میسراست خلاصه‌یی ازهمهٔ این‌آثار را اینجا می‌آوریم:

۱ـ آثار ابتدای جوانی

چنانکه درآغازاین مقدمه‌آمد ، اولین نوشتهٔ هوگو شرح مسافرت او ازفرانسه به‌ایتالیا واسپانی بود . پس ویکتورهوگو ازده دوازده سالگی بنگارش وبه‌سرودن‌اشعار پرداخته است. اولین نوشته‌هایی که از وی در دست است ترجمه‌های منظومی از آثار گذشتگان است باین شرح :

۱ ـ « **هخامنشی** » ترجمه از « **انه‌ئید** » « **ویرژیل** »

۲ـ « **پیرمرد گالز** » ترجمه از « **کارهای‌زمین** » تصنیف « **ویرژیل** »

۳ـ **غارسیکلوپها** ترجمه از « **انه‌ئید** » تصنیف « ویرژیل »

۴ـ « **کاکوس** »[1] ترجمه از « انه‌ئید » تصنیف « ویرژیل »

---

۱ ـ **کاکوس** Cacus بموجب افسانه‌های قدیم، دزد وراهزن مشهوری بود که غاری در کوه « آوانتن » روم داشت. کاکـوس دارای هیکلی عظیم بود و از دهانش شعله های‌آتش و دود بیرون میریخت؛ سرهای خون‌آلودی بردرغارش آویخته بود. هرکول پهلوان معروف روزی‌که گله‌هایش کنار « تیبر » چرا میکردند بخواب رفته بود. درآنموقع کاکوس‌چهارجفت‌گاونر او را دزدید و برای‌آنکه ردپایش را نتوانند بگیرندگاوهارا بقهقرا بغارش برد. هرکول چون بیدارشد از گم شدن گاوها غضبناك شد، غار کاکوس را یافت وخود اوراگرفت ومیان بازوهای پولادین خود خفه‌اش کرد. شرح این جنگ یك‌قسمت مهم کتاب هفتم « انه‌ئید » ویرژیل است.

۵- « سزاراز، از روبیکون[1] می‌گذرد » ترجمه از فارسال تصنیف «لوکن»[2]
۶- « **درلیدی** » ترجمه از اغانی « اوراس »[3]



ویکتور هوگو [illegible] بندگان
حق وغلامان وظیفه باشیم . »

۱ـ روبیکون Rubicon ـ رود کوچکی است که ایتالیارا از جایگاه قدیم گل‌ها جدا میکرد.

۲ـ Lucain ـ شاعر لاتن فرزند « سه‌نك فیلسوف » واز درباریان و ندمای « نرون » امپراتور روم‌بود ومنظومهٔ « فارسال » اوکه راجع بمنازعات بین «قیصر» و « پومپه »است معروف‌است.

۳ـ Horace ـ شاعرمعروف لاتن (۸ ـ ۶۵ قبل‌ازمیلاد مسیح) که‌اشعارش سرمشق بسیاری از ادباء قرارگرفته‌است.

دیگر آثار ابتدای جوانی هوگو بچند قسمت تقسیم میشود:

۱ـ اشعاری‌که اورا از اوان طفولیت دارای فکری بلند وروحی حساس وپاك معرفی میکند ومهمترین قطعاتش عبارتند از: « جوانی وپیری » و « زن کانادایی که جسد بچهٔ خودرا به‌درخت آویخته‌بود » و « پشیمانی‌ها » و « دنائت‌حسد » و« آخرین حماسه سرایان»[۱].

۲ـ اشعاری که درخلال آنها، اوضاع زمان خودرا هجو وقدح کرده واحساسات شاه پرستیش‌را ظاهرساخته‌است‌که مهمترین‌آنها عبارتند از: « تلگراف » و«زمامدار سیاسی » و**شما** ها و **توها** ».

۳ـ « **اینه دوکاسترو** » درامی‌است به‌نثر درسه پرده که بسیار مؤثر وشیرین نوشته‌شده وهوگوی ۱۵ ساله مانند نمایشنامه نویسان بزرگ وبا تجربه ازعهدهٔ تصنیف آن برآمده است. خلاصهٔ این درام چنین‌است:

ـ آلفونس پادشاه پرتغال پسری به‌اسم « پدرو » دارد وملکهٔ پرتغال نامادری « پدرو » است.

«پدرو» عاشق نادختری ملکه موسوم به «اینه‌دوکاسترو» می‌شودومخفیانه بااو



تصویرقطعهٔ «دوگل‌زنبق» از « اغانی و قصاید » قایقران بینوا پیوسته بنظرش میرسد که‌کاپیتن سیاه را بیحرکت و دست بکمرزده می‌بیند

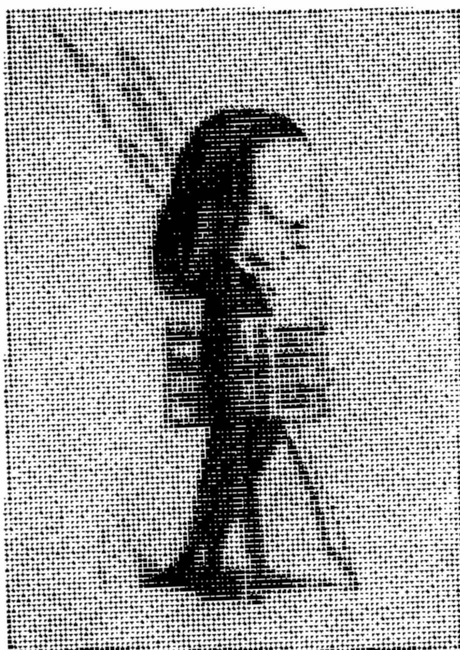
۱ـ باردها Bardes ـ شاعران قدیم از نژاد اولیهٔ «گل‌ها» وبعض‌طوایف‌دیگر بودند که اشعاری دربارهٔ ارباب انواع وسرگذشت پهلوانان و اعیاد مذهبی میسرودند ودر چنگ‌های خود می‌نواختند .

مزاوجت میکند ودوفرزند، یك پسر ویك دختر ازآن دوبوجود می‌آیند.- «پدرو» رئیس قشون ودرمیدان‌جنگ‌است. ملکه‌ازعشق وعروسی پنهانی‌اینه باپدرو، آگاه‌شده است وازبیم آنکه روزی‌آن دختر ملکه‌شود درصدد نابودکردن «اینه» یاآزاررساندن به‌اوست. اینه ازترس‌ملکه دوبچهٔ‌خودرا بدهقانی‌موسوم به«رومرو» میسپارد. «آلبونار» افسر ارشد و رئیس نیروی قضائی کشور که با ملکه روابطی دارد با کمك یکی از درباریان وافسران بزرگ ،کلبهٔ « رومرو» دهقان وجایگاه کودکان «اینه» و ولیعهد مملکت را کشف میکند وبه ملکه اطلاع می‌دهد.

ملکه شاه‌را ببهانه‌یی بدرون‌کلبهٔ دهقان می‌آورد.«اینه» و عده‌یی ازدرباریان نیز همراه آنان هستند. درآن موقع مرد دهقان با دختر خود وعاشق اوگرم‌صحبت است واز دادن دختر بجوان عاشق که فرزند یك‌ماهیگیر است امتناع‌می‌ورزد.

شاه بدهقان نصیحت می‌کندکه بااین خرافات دودلباخته را از یکدیگرمحروم نباید کرد ، دهقان امر شاه را اطاعت می‌کند ودخترش را به پسر ماهیگیر می‌دهد. آنگاه ملکه‌که قبلا خبرعروسی‌پنهانی ولیعهد رابگوش شاه‌رسانده است بشاه‌می‌گوید که دو فرزند «اینه» و ولیعهد در این محل هستند . شاه که این حکایت را افسانه میپنداشته است اعتنایی نمیکند، اما درهمان لحظه دوبچه وارد کلبه میشوند،مادرشان رابین حاضران می‌شناسند و«اینه» ناچار اعتراف می‌کند که با ولیعهد پنهانی‌عروسی کرده است واین دوبچه ازوی بوجود آمده‌اند . اینه دستگیر می‌شود وچون‌عروسیش با ولیعهد خلاف قانون بوده وخود لیاقت همسری ولیعهد را نداشته است در محکمهٔ عالی محاکمه وبامرشاه جرمش محرز ومحکوم به‌اعدام میشود. ولیعهد از قضیه آگاه میشود، میدان جنگ را ترك میگوید وبرای نجات دادن زنش اقدام میکند ، باتفاق رومروی دهقان با اجازه نامه‌یی که بوسیلهٔ یکی ازدوستانش‌تحصیل میکند دوفرزندش را بر میدارد و ناشناس بزندان میرود و همانوقت باکمك رومرو مصمم بنجات دادن «اینه» اززندان میشود . «اینه» ازترس آنکه ولیعهد درخطر افتد ازفرار امتناع‌می-ورزد. درآن لحظه شاه وقراولان قضائی‌که درنتیجهٔ اقدامات ولیعهد صدورحکم اعدام را به‌تعویق انداخته‌اند وارد زندان میشوند .احتیاج وافر بوجودولیعهدو شجاعت او ، نجابت وعلو همت ووطن دوستی وشاه‌پرستی«اینه» وگریه وزاری‌بچه‌ها ونیز یادآوری « رومرو » دهقان اندرزی را که شاه بوی داده وگفته بود عاشق و معشوق را نباید باین عنوان که درخور هم نیستند ازیکدیگر محروم ساخت شاه را برسر رأفت می-آورد، بطوری که همانجا ولیعهد و«اینه» وبچه‌ها رامی‌بوسد ویك لحظه شعاع‌سعادتی براین صحنه میتابد، اما این شعاع بزودی خاموش میشود زیرا که ملکه اندکی پیش بوسیلهٔ «آلبونار» بدست یکی ازمحارم خود «اینه» را مسموم کرده است. پس ازچند لحظه «اینه» میمیرد وچندی نمیگذرد که شاه هم دنیا را وداع میگوید. «پدرو» یك روز بعدازمرگ شاه جلو تابوت«اینه» وسایل تاجگذاری خودرا آماده می‌سازدوپیش ازتاجگذاری « آلبونار » رئیس قوهٔ قضائی را اعدام وملکه را تبعید میکند و مقام «آلبونار» را به «رومرو» دهقان وفادار میدهد، سپس تاج را میگیرد و روی تابوت «اینه» مینهد وشمشیر سلطنتی را بقصد خودکشی بالا میبرد اما در همان لحظه شبح «اینه» درمیان یك‌دسته ازفرشتگان درنظر اووهمه حاضران مجسم می‌شود وقسم یاد

میکند که اگر «پدرو» خود را بکشد وفرزندانش را بی‌کس گذارد اززندگانی ابدی‌ها اومحروم خواهد شد. «پدرو» ازخودکشی منصرف میشود، برتخت‌سلطنت می‌نشیند و بسرکوبی بدکاران وحقشناسی از نیکوکاران میپردازد.



کاریکاتور هوگو - شاعریکی ازآثارش رازیر یك بغل‌گرفته وزیر بغل‌دیگرش قلم اوست‌که باآن‌آثارگرانبهایش‌را نگاشته است

۴- **مقالات انتقادی** که برکتب وتئاترهای مختلف نگاشته است.

۵- اشعاری که برای شرکت در اقتراحات و مسابقه‌های آکادمی ها سروده و موفق شده است.

همه این آثار را زن ویکتورهوگو جمع‌آوری کرده وهمه درکتاب اوموسوم به «ویکتورهوگو بروایت یك شاهد زندگانیش» بطبع رسیده است.

۲- اشعار هوگو

اغانی و قصاید

Odes et Ballades - اولین مجموعهٔ اشعارهوگو موسوم به «اغانی واشعار مختلف» در ژوئن ۱۸۲۲ منتشر شد ودر دسامبر همان سال مجموعهٔ جدیدی باسم «اغانی» نشریافت . در۱۸۲۶ این مجموعه اسم «اغانی وقصاید» بخود گرفت و در

۱۸۲۸ همه این اشعار یك‌جا جمع شد واسم اخیر روی آن نهاده شد. درسه قسمت اول این‌کتاب‌ویکتورهوگو اشعار سیاسی سروده. دراشعار «کیبرون»و«دوشیزهٔوردون» و « بـه لویی هفدهم » و« نصب مجسمهٔ هانری چهارم » و « مـرگ دوك دوبری »و « مادموازل دوسونبروی» و« تشییع جنازهٔ لویی‌هیجدهم » و« تدهین شارل دهم »خود را شاه‌پرست مطلق نشان داده است . دوقطعهٔ « دو جزیره » و « برای ستون میدان واندوم » راجع به‌ناپلئون وقسمت چهـارم کتاب، مخصوص موضوعات روحانی و غیره است ازقبیل: « موسی روی نیل» و « دختر دوتاییتی » و « سرود جشن نرون » . در قسمت پنجم . اغانی شیرین ذوقی را جمع آوری کرده است. بطور کلی این‌اشعار تقریباً « بطرز کلاسیك »سروده شده اما هوگو را یك شاعر مقتدر « لیریك» معرفی کرده است. در این اشعار نفوذ « شاتوبریان » وآثار او درفکرهوگومحسوس است و پیدا است که افکار دینی وسلطنت خواهی خود را از او اقتباس کرده است. بهترین اشعار این مجموعه عبارتند از : « طفولیت من » راجع بگزارش ایام کودکی او، و « بازهم بتو » راجع بمعشوقه و همسرش آدل فوشه و « گردش » و « نامزد طبال » و« دوگل زنبق » وبسیاری‌قطعات دیگر.

شرقی‌هاـ Les Orientales این‌کتاب‌در۱۸۲۹ انتشار یافت. هوگودر«کتاب شرقی‌ها » قطعاتی از انجیل ، مربوط بشرق ، و بسیاری منظومه گوناگون مربـوط به‌احساسـات حاصل‌ازجنگ استقلال یونان، وهوا وهوس‌ها وتجملات شرقیـان وبعض چیزهای‌دیگرکه راجع بممالك شرقی است سروده است. با این اشعار محکم‌وشیرین قدرت تصور، ومهارت وزبردستی شاعر درتجسم یك شرق خیالی و زیبا مسلم میشود زیرا که‌هوگو این‌کتاب را بی‌دیدن مشرق زمین‌سروده است. بهرصورت دیوان‌شرقی‌ها ازهرحیث شاهکار بشمار میرود.

قطعات معروف این کتاب عبارتند از: « روشنایی‌ماه » و«جذبه» و «کودك» و« نوامبر »، و«شبح» و «مازپا»، و«قناری» و « آتش آسمان »، و «سرای‌سلطان» ، و«درویش» و «انار» و« جن‌ها » وغیره.

برگهای خزانـ Les Feuilles d'automne (۱۸۳۱)

برگهای خزان کتابی‌است که بطورکلی اهل ادب وعنرمندان بزرگ معاصررا وادار به اعتراف ببزرگی و نبوغ هوگو کرد. میتوان گفت که این کتاب خلاصه‌یی از خصوصیات زندگانی‌شاعرخصوصاً ایام کودکی وجوانی اواست. در ایـن کتاب هوگو با احساسات وعواطف قوی وظریفش، مسرات وآلام‌گوناگونش‌را شرح می‌دهدوسرگذشتها و خاطرات طفولیت و احساسات کودکانه‌اش را در اشعارشیرینی مجسم میسازد. دراین مجموعه، اشعارلطیفی‌درخصوص اطفال وتصویرهای‌ذیبایی‌ازمناظربدیع وتماشایی‌فرانسه ساخته واثبات کرده است که بخوبی میتواند آنچه را که بچشم دیـده است با نهـایت توانایی‌مجسم کند. دراین مجموعه دیده میشود که روح شاعر در سایهٔ حوادث سالهای اخیردستخوش چه تحولات‌شده. دراین مجموعه شعرها دیگرطغیان وجنجال وسروصدا نیستند، آرامش وصفاوملائمتند، شعرهای‌خانوادگی، برای‌کانون انس‌ومحبت، وشعرهای درون روحند. نگاهی‌عمیق وحزن‌آلود وسرشارازتسلیم ورضااست که براشیاء افکنده

میشود، برچیزهایی که بود وبویژه بر چیزهاییکه خواهد بود. هوگو در این اشعار پشیمانیهایش را، دریغهایش را، وامیدهایش را شرح میدهد غالب اشعاراین مجموعه، مؤثرولطیفند ودرقلب خواننده رسوخ میکنند. زیباترین قطعاتش عبارتند از: «دوسال ازاین قرن گذشته بود» (راجع بولادت خودش) و «به مسیواوی.ب.» و «تفکرات یك راهگذردرباره یك شاه» و «صلائیکه برفرازکوه شنیده میشود » و «بیك مسافر» و «هنگامیکه بچه ظاهر میشود...» و «به مسیولامارتین» و «در خوابگاه تاریك» و «ای نامههای عاشقانهٔ من»، و «بدوستان ل.ب.و.س.ب» و «یادگارهایکودکی» و «سراشیب تصورات» و «برای بیچارگان» و «غروب آفتاب»، و «دعا برای همه» و «پان» و «جد» و «سعادت» و «دوستان» و «یك کلمهٔ دیگر» که زیبایی ولطف هریك ازاین اشعار را ازعناوین آنها میتوان حدس زد.



پشت جلد اولین چاپ برگهای خزان ترسیم «ژوهانو» که یك شعر این کتاب را مجسم ساخته است باین مضمون: «اگر تو موافق باشی، در ساعتی که ماه فرومیرود، برفراز تپهیی میرویم که نیاگانمان زیرخاك آن خفتهاند»

نغمات شفق ـ Chants du crepuscule (۱۸۳۵) یك قسمت از اشعار این کتاب جنبهٔ سیاسیدارد و مربوط به انقلاب ژوئیهٔ ۱۸۳۰ فرانسه است

دربعض اشعاراین مجموعه ازقبیل «بعدازژوئیهٔ ۱۸۳۰» و «بمردیکه زنیتسلیم کرده است» هوگو افکارشاه پرستیش را بکار برده ودر قسمتی دیگرازقبیل «به ستون» و «ناپلئون» داستانهایامپراتوریرا سروده است، وباقیاشعارش مربوط بآزادیخواهی اواست. اشعارقسمت دوم اینکتاب مجموعهیی ازاحساسات لطیف وافکاربلند است وقسمتی ازاین اشعارتحت تأثیرعشق معشوقهاش «ژولیت دروئه» ویا درمواقع شادکامی ومسرت ساخته شده وغالباً حاکیازشادمانی ونشاط وکامروایی است.

زیباترین اشعاراین مجموعه عبارتند از «سرود» ساخته شده بافتخار اشخاصی که در راه آزادی جان میدهند و «ناپلئون دوم» و«شب تابستان» و «مجلس رقص کاخ شهرداری» و«آه! هرگز بزنی‌که سقوط میکند بدنگویید!»و«اکنون که من لبانم‌را..» (راجع بزن) و«گل بینوامیکفت» و«اکنون که ماه مه وموسم گل‌است» و«همیشه سالم باشی» و«دات لیلیا» (درتمجید زن‌خود) و«درکلیسای ..» و غیرآن..

صداهای درونی ـ Les voix interieures ژوئن۱۸۳۷)

دراین مجموعه، اشعارهوگو بیشترجنبهٔ شخصی‌دارد. صدای اشیاء، صدای امید وصدای رحم وشفقت ازاین اشعار لطیف بگوش دل می‌رسد. همه قطعات این مجموعه زیبا ومفرحند وغالباً حقایقی‌دربردارند. دراین دیوان نیزاشعاری راجع‌به کودکان‌دیده میشود. هوگو قسمتی‌ازعقاید وعواطفش را دراین مجموعه شرح داده است . اشعاری بیاد برادرناکامش اوژن که درهمین سال‌دنیا را بدرود گفته بود در این کتاب سروده است و این اشعار بقدری مؤثر است که هرخواننده را محزون میسازد. هوگو در این کتاب چنانکه خود درمقدمهٔ آن گفته است صدای انسان وصدای طبیعت وصدای‌حوادث را یکجا بکاربرده است.



مجسمهٔ نیمتنهٔ دیگری‌که داوید دانژه‌در۱۸۳۸ ازهوگوساخت و پس‌ازآن‌در۱۸۴۰ یك مجسمهٔ دیگر با تاج‌افتخار از او تراشید

بهترین اشعار این مجموعهٔ نفیس عبارتند از : «راجع بمرگ شارل دهم» ـ «به‌ویرژیل» «بیایید باشما حرف بزنم» (راجع بعشق وادب) ـ «به آلبردوره» ـ «به طاق نصرت» ـ «گاو ماده» ـ « گذشته» ـ « بیك متمول» ـ نگاه کنید بچه‌ها دورهم نشسته‌اند ـ « قبربگل سرخ می‌گوید»ـ «در خیال‌چه هستم» ـ «به پرندگان»ـ (راجع بفرزندانش) ـ «به‌اوژن» (راجع بمرگ برادرش) «هنگامی که پنجره باز بود » و «به‌اولمپیو» .

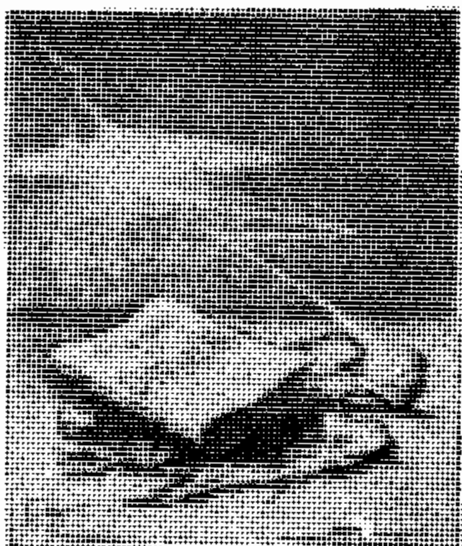
پرتوها و سایه‌ها Les Rayons et les Ombres **(مه ۱۸۴۰)** این یك کتاب انسانی‌است. کتابی‌سودمند برای هرعصر وهراجتماع.

دراین کتاب ویکتورهوگو خودرا حامی‌ودوستداروهادی نوع بشرنشان داده و این رویه را که ازاین کتاب شروع شده، بعدها ودر آثار دیگرش تکمیل کرده است. بطورکلی‌وازبعض جهات این کتاب شباهتی‌به «صداهای درونی» دارد. درقطعهٔ «۷اوت ۱۸۲۹» ملاقات ومصاحبهٔ خود را باشارل دهم، پس از توقیف نمایشنامهٔ « ماریون ـ دولرم» شرح می‌دهد. در«پیشهٔ شاعر» وظایفی‌را که برعهدهٔ شاعر محول است بیسان می‌کند. درقطعهٔ«درفویانتین در۱۸۱۳ چه میگذشت» خاطرات ایام طفولیت و تربیت خود را نزد مادرش بیادمیاورد . در «حزن اولمپیو» طبیعت را مورد اعتراض قرار می‌دهد وبرایام شادمانی‌افسوس می‌خورد. ـ درقصیدهٔ اقیانوس، قربانی‌های شب و دریا را نقاشی‌میکند. قطعات، «نگاهی‌بدرون یك‌کلبه» ـ «درقبرستان» ـ «من همیشه‌اشیاء پردار رادوست میدارم»ـ «شب‌ژوئن»ـ «چرا پیوسته پیش‌چشم من می‌آیید»ـ «موزیك ازعهد لویی‌چهاردهم است» (راجع بزیبایی فن موسیقی ومربوط بودن‌آن بطبیعت) و «مجسمه» ازاشعارزیبای این کتابند اما بهترین قطعهٔ این کتاب «حزن اولمپیو» است که آنرا به «دریاچهٔ» لامارتین، یا «یادگار»آلفره دوموسه شبیه میدانند ـ برروی‌هم درهمه قسمت‌های این کتاب، ویکتورهوگو ازحقیقت، ظلم،عشق، عدل و بشردوستی سخن می‌گوید.

کیفرها Les Chatiments (۱۸۵۲)

کتاب کیفرها از شاهکارهای بزرگ هوگو بشمار میرود. این کتاب را هوگو درجلای وطن وزیرتأثیر کودتای ناپلئون سوم و درحال خشم نسبت باوضاع ناگوارآن زمان نگاشته است. اشعاراین کتاب از اغانی، قصاید، سرگذشت‌ها و غیر آن مملو از انتقادات وخرده گیریها وحملاتی‌غضب‌آلوده وباحرارتند وهم درآن حال اززیباترین اشعارهوگو بشمار می‌روند. بهترین قطعهٔ این مجموعه « مکافات» است. هوگو بوسیلهٔ ایـن قطعه شبح ناپلئون اول‌را مجسم میسازد و مکافات واقعهٔ «۱۸ برومرو اضمحلال دیرکتوار» را باو نشان می‌دهد. هوگو این مکافـات را حادثهٔ «بازگشت از مسکو» یا «جنگ واترلو» و یا « جزیرهٔ سنت‌هلن» نمی‌داند، بلـکه وجود « ناپلئون سوم» را مکافات اعمال «ناپلئون کبیر» بشمارمی‌آورد. درقسمتی‌ازاشعار این‌کتاب پای‌همه‌افرادی راکه درقضیهٔ نفی‌بلد دوم دسامبردست داشتند پیش میکشد و به‌آنان حمله‌ور میشود. درقصیدهٔ «nox» **(شب)** کودتای ناپلئون سوم و عواقب آن را شرح می‌دهد . در دو قطعهٔ «عقب نشینی‌ازروسیه» و«واترلو» این دو شکست معروف را باهمه جزئیاتشان تشریح میکند، دراشعار «تولون» و«آن شب» و«لوکس» امیدواری‌های خودرا بآزادی وسعادت آتیهٔ ملت اظهارمیدارد. ـ درقطعهٔ «اکنون که درستکاررا جای درغرقاب‌ذلت است» به‌استبداد وپایمال شدن افتخارات ملت‌حمله‌ور میشود وترجیح جلای وطن را برداخل‌بودن دراین اوضاع شرح میدهد، ونیز منظومه‌های «هنگام مراجعت بفرانسه» «خاطرهٔ شب چهارم» و«ای سربازان سال دوم» و«آنان که زنده میمانند کسانی‌هستند

که میکوشند» و «شنل شاهانه» و «وطن» از قطعات مهیج وبدیع این کتابند.



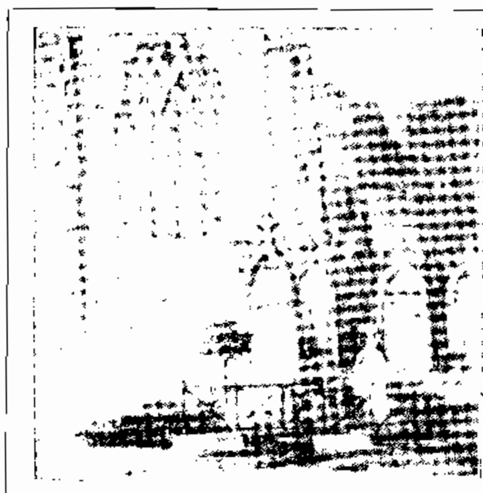
گراوری که دومیه (۱۸۷۲) برای کتاب «کیفرها» ساخته است ـ عقاب ناپلئون صغیر با کتاب انتقامجوی ویکتورهوگو صاعقه‌خورده و در زیرآن له شده است. «اصل‌درکتابخانهٔ ملی پاریس»

سیروسیاحت ـ Les Contemplations (آوریل ۱۸۵۵)

سیروسیاحت شاهکاربزرگی‌است که بادل وجان سروکاردارد. ـ اشعاراین‌کتاب در دو جلد جمع‌آوری شده‌اند، جلد اول عنوان «پیش از این» وجلد دوم عنوان «امروز» دارد. اشعار این دوقسمت بطوری که از عنوان آنها پیدا است مربوط به دو زمان مختلف است. کتاب اول اشعاری را که بین سنوات۱۸۳۰و۱۸۴۳ سروده شده متضمن است وبه سه قسمت تقسیم میشود که عبارتند از: «فجرصادق» و«بهارروح» و «مبارزات و تصورات» ـ جلد دوم که به «امروز» موسوم است از۱۸۴۳ تا ۱۸۵۵ سروده شده وسه کتاب آن عبارتند از«پوکامائه» (Psuca meae) و«درحرکت» و«در کنارلایتناهی» ـ جلد اول این مجموعه شباهتی‌به «برگهای خزان» و«نغمات شفق» و صداهای درونی‌دارد، چه‌آنکه حاوی خاطرات واحساسات شاعراست و حوادث ووقایع ویادگارهای گوناگون زندگانی‌شاعررا تشریح میکند. درقسمت «بهار روح» اشعاری بی‌نهایت شیوا واغانی وغزلیات فرح بخشی مربوط بمعاشقات وشادکامی‌ها ولذایذدارد. بعض قسمتهای این کتاب‌کاملا ادبی‌است و هوگو رویهٔ «رومانتیك» خود را درآن بکار برده است.

درجلد دوم، قسمت اول‌آن (Pauca meae) حاوی مؤثرترین ودلگدازترین اشعاری است که تاکنون دیده شده ودرآنها شاعرعالی‌مقام با نهایت رنج و تعب وباهمه قلب خود تأثرات حاصله از مرگ دختر ناکامش «لئوپولدین» را شرح داده است و

قطعات «چند سال بعد» و «اوه! اول دفعه مثل دیوانگان شدم» وچون بچه بود عادت داشت و «هنگامی‌که همه با هم بودیم» و«ای یادگاری‌های خوش، ای بهار، ای فجر صادق» و «دوسوار درجنگل چه فکرمی‌کردند» و«اندوهگین» که دراین قسمت دیده میشوند اشك بچشم هرخواننده میآورند.



قبرستان ویله‌کیه که آرامگاه لئوپولدین دختر ناکام هوگو وشوهر جوانش که هردو در رود سن‌غرق‌وجوانمرگ‌شدند و نیزقبرمادام‌هوگوواوگوست واکه ری درآنست

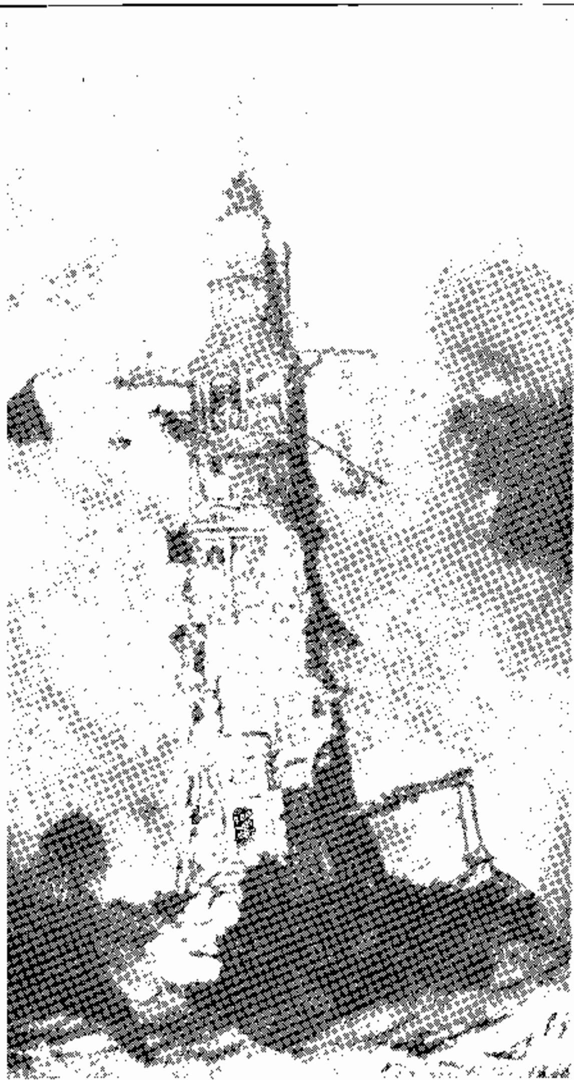
درکتاب سیروسیاحت به‌اندیشه‌های فلسفی‌بسیار برمیخوریم و می‌بینیم‌که فکر شاعرازتماشای دریای بیکران به‌لایتناهی‌متوجه شده است واز کیفیت ظلمت و اسرار مرگ سخن میگوید. مختصر آنکه ازحیث افکار و تصورات وعواطف، کتاب سیر و سیاحت بهترین مجموعهٔ اشعار هوگو است وقطعات: «بدخترم» ــ و «شاعر در صحرا میرود» ــ «زندگانی‌درصحرا» ــ «پابرهنه بود» ــ و «باید که شاعر» ــ و«اسب قربانی» و«بدرختان» و«کودك جد خودرا می‌بینند» و « شبان گله‌ها» و «این گل را چیدم» و « ریگ روان» و «بدبختها» و « گریه‌های شب» و «چیزی که از دهان شبح بیرون آمد» و«یکسی‌که درفرانسه مانده‌است» و «چند کلمه بیکنفردیگر» وبه«آندره شنیه» و «جواب بیك ادعانامه » که سه قطعهٔ‌اخیرمربوط بتجددخواهی او درادبیات است از اشعار بدیع ونیکوی این کتاب بشمار میروند.

افسانهٔ قرون (La Legende des siècles)

اولین شاهکارشعری فناناپذیرویکتورهوگو دیوان افسانهٔ قرون است بطوری که ویکتور هوگو را غالباً (بنام مصنف افسانهٔ قرون) مینامند. این کتاب درسه مجموعه ودرسه زمان مختلف (۱۸۵۹ و۱۸۷۷ و۱۸۸۳) از افکار وعواطف شاعرتراوش‌کرده وگردآوری وچاپ شده است. کتاب‌افسانهٔ قرون ازحیث بلندی اشعار وظرافت‌فکری ازکتاب فردوس مفقود میلتون عالیتر ولطیف‌تراست[1]

1 ــ دایرةالمعارف بریتانیکا درقسمت شرح حال ویکتورهوگو.

ویکتورهوگو دراین شاهکارعظیم‌خود داستان بشریت راسروده ونکات برجستهٔ حوادث تاریخی ومهم، ظلم ورأفت بشر، رفتار واخلاق پادشاهان، پیشرفت‌های بشراز ظلمت‌جهل وعبودیت سوی‌نورمعرفت و آزادی طی‌قرون واعصار مختلف، تیره روزی‌ها وبینوایی‌ها، مقایسهٔ عالی‌بادانی وزبردست بازیردست وقوی‌باضعیف ونقیض‌های دیگر را شرح داده و هم درآن حال جنبهٔ غزل‌سرایی و ذوقی و انتقادی خود را درآن



فانوس دریایی ادیستون‌فانوسی که در۱۶۹۶ در جنوب خلیج پلیموت ساخته شده وچند دفعه ویران و ازنو برپا شده است. (نقاشی‌هوگو)

بکار برده است.

هوگو فلسفهٔ نوع پرستیش را دراین کتاب مطرح ساخته از آن دفاع کرده. بروحانیون دروغین وبه پادشاهان ستمکر حمله‌ورشده وآنان را مسبب ومسئول رنج و تیره‌روزی ملل‌شمرده است.

مجموعهٔ اول ـ این‌قسمت‌افسانهٔ قرون‌از دومجموعهٔ دیگرش مهمتر ونفیس‌تر است ومیتوان‌آنرا ازبزرگترین آثار هوگوبشمارآورد . هوگو دراین مجموعه که در جلای‌وطن سروده ومنتشرکرده‌است بصیرتش‌را دربارهٔ حوادث‌گذشته وعلل‌آن، وقوهٔ عظیم تصورش‌را آمیخته با ذوق شاعرانه مجسم ساخته‌است.

این‌مجموعه دارای قطعات ممتازی است‌که خلاصهٔ بعض‌آنهارا نقل میکنیم:

قورباغهٔ سیاه ـ آفتاب بسرمنزل‌غروب نزدیك میشد. قورباغهٔ زشت نزاری کنار لجن‌زارکوچکی‌نشسته خیره وحیران‌مانده‌بود.فکرمیکرد، سیروسیاحت‌میکرد، آسمان آبی‌را، چمن‌های زیبارا، گلهای فرحبخش‌را، درختان سبزوخرم‌را، پرندگان خوش‌آوازرا، گل وگیاهی‌را که‌کنار لجن‌زار روییده‌بود وآبی‌راکه میان‌آن‌میدرخشید وهرآنچه‌راکه پیرامونش دیده میشد بی‌ترس ، بی‌شرم وبی‌خشم تماشا میکرد. حیوان بدمنظر وضعیفی‌بود، ولی مانند هرمخلوق، خودرا صاحب جان و حیات میدانست، و شکوه وجلال‌طبیعت درچشمانش منعکس‌میشد. ناگاه کشیشی‌نزدیك‌شد وچون‌قورباغهٔ سیاه زشت رادید پاشنه‌اش را بر سر او نهاد؛ سپس‌زن زیبایی بانوك چترش چشم اورا ترکاند .

« پس‌آنگاه چهار کودك دبستانی،که هریك‌را چهره‌یی چون آسمان شفاف و چون ماه درخشان‌بود رسیدند، چون قورباغه زشت‌را دیدند شادی‌کنان به‌وی هجوم‌آور شدند وبشکنجه وآزارش‌پرداختند. قورباغه خودرا باسرشکافته وچشم ترکیده بمیان لجن‌زار کشاند. کودکان باچوبهای نوك‌تیز چشم ترکیده‌اش‌را شکافتند و این حیوان ضعیف‌راکه ناله‌یی ازاوشنیده نمیشد ویگانه جرمش‌زشتی وکراهت‌منظرش بود بسختی مجروح کردند خون از هرعضوش جاری شد. کودکان دست ازکارشان برنداشتند وبا ضربات چوب وسنگ یك‌پای قورباغه‌را هم قطع‌کردند. حیوان مجروح با نیمه جانی خودرا به‌دورترین‌نقطهٔ لجن‌زارکشاند ودرپناه مشتی‌گیاه، دور از دسترس‌کودکان‌قرار گرفت. اطفال هریك سنگ‌بزرگی برسردست آوردند تاکارقورباغه را بسازند وقورباغه هم زیر علف بحال ضعف‌افتاد ومنتظر شکنجهٔ‌آخرین ماند . درآن اثنا گاری بزرگی نزدیك‌شد، الاغ لاغر ناتوانی‌که هرقدم‌که‌برمیداشت پنداشتی‌قدم ماقبل‌آخرش‌است‌این گاری سنگین را میکشید وپیاپی ضربات چوب وزنجیرگاریچی پشتش‌را شیارمیکرد. راه عبور این‌گاری ازوسط لجن‌زاربود. چون الاغ باین‌محل رسید وپا درلجن‌زار نهاد کودکان ازسنگ‌انداختن برسر قورباغه خویشتن‌داری کردند و تماشای لهشدن حیوان مظلوم وبیصدا را زیرچرخهای گاری فرحبخش‌تر انگاشتند . الاغ باگاری سنگین‌در لجن‌زار پیش رفت. اتفاقاًکناربتهٔ علفی قورباغهٔ مجروح‌را دید وظاهراً دانست‌که همان دم زیر چرخ‌گاری له خواهدشد. خود بی‌اندازه بیچاره وناتوان‌بود اما ازمشاهدهٔ این حیوان زشت‌روی که ظلم‌وشقاوت بشری بچنین روز سیاهش انداخته بود متأثر شدو بروی رحمت‌آورد. با آنکه پیاپی‌ضربات چوب وزنجیر برگرده‌اش میرسید وصاحب

گاری بافریاد گوش‌خراش خود براه رفتن‌فرمانش‌میداد، ایستاد وتکان‌نخورد، لحظه‌یی حیوان مجروح‌را بویید ـ سپس باحرکتی‌سخت‌وقوتی فوق‌طاقتش‌گاری را بسمت‌دیگر گرداند وچرخهای آن‌را طوری‌قرار دادکه هنگام عبورآسیبی برحیوان مجروح‌وارد نیاید. آنگاه بزحمت از لجن‌زار خارج شد، بی‌آنکه بگذاردکمترین صدمه ازچرخ‌



یك تابلو از « بیچارگان» هوگو. اثر اشتاین لن

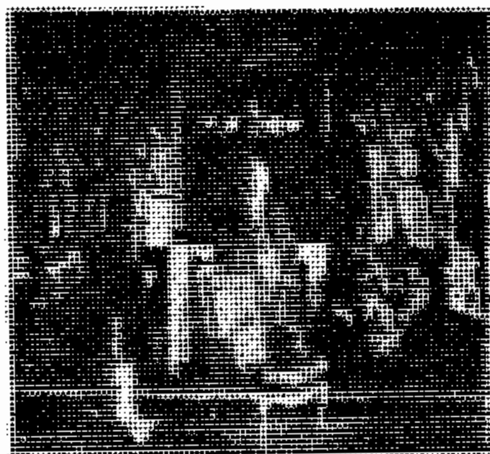
های گاری برقورباغه واردآید. بچه‌ها ازحیرت برجای خشك شدند ویکی ازآنـان ندایی شنید که میگفت: «**نیکوکار ورحیم باش.**»

هوگو دربارهٔ این‌قصهٔ مؤثرکه یکی ازبهتـرین قطعات مجموعهٔ اول « افسانه قرون » است میگوید: « این الاغ ضعیف ومجروح ومضروب ازسقراط مقدس‌تر واز افلاطون بزرگتراست؛ **درنیکوکاری وراضی‌شدن به‌آزارموجودات، خر، برآدمی ترجیح دارد،** چنانکه سعدی گفته است:

سگ برآن‌آدمی شرف دارد ـ که‌دل مردمان بیازارد.

بیچارگان ـ شبی تاریك و طوفانی‌بود. دریك کلبهٔ محقر ماهیگیری زنی در انتظار شوهرش نشسته‌بود ودعا میکرد. نگران‌بود زیرا که هوا طوفانی ودریا متلاطم بود. نزدیك اوبرخوابگاهی پنج‌بچهٔ‌کوچك درخواب بودند. زن‌ماهیگیر دعا میخواند وسلامت‌شوی عزیزش‌را ازدرگاه الهی تمنامیکرد. ـ رفته‌رفته طوفان برشدتش‌افزود.

مناظر هولناکی درنظرزن ماهیگیرمجسم‌شدکه متوحشش ساخت. برای جستجوی‌شوهر ازجا برخاست، فانوسش‌را بدست‌گرفت وازدرکلبه بیرون‌رفت. کلبهٔ دیگری‌که درآن نزدیکی‌بود نظرش را جلب‌کرد؛ بخاطر آورد که‌صاحب آن‌کلبه یعنی همسایهٔ شوهر ـ مرده‌اش که دوبچهٔ یتیم خردسال دارد سخت بیمار است وخبری از وی نرسیده است. خودرا بآن‌کلبه رساند، دست‌بر در زد، اما جوابی‌نشنید؛ صاحب‌کلبه‌را بهاسم نامید، بازصدایی از درون کلبه‌بگوش نیامد. دررا گشود و واردشد. ته کلبه هیکل وحشت‌ـ آوری نظرش‌را جلب‌کرد؛ این مادر دوبچهٔ بی‌پدر بودکه زندگی پرمشقت‌را وداع‌گفته باچهرهٔ بیرنگ وپای‌برهنه افتاده، یک‌بازویش‌را میان کاه‌های خوابگاه فرزندانش‌فرو برده بود، از دهان بازمانده‌اش که جان ازآن خارج شده وفریاد هولناک مرگ ازآن بیرون آمده‌بود، وحشت وهراس‌نمایان‌بود. کنار این‌خوابگاه‌دوکودک ضعیف کوچک،



اتاق‌کار ویکتورهوگو در جزیرهٔ گرنزه در عمارت‌هوتویل هوس که هوگو آنرا شخصاً باکمال‌زیبایی ببهترین اثاثه آراسته بود در این اتاق بودکه‌هوگو بتکمیل افسانهٔ قرون پرداخت.

یک‌پسرویک‌دختر بخواب‌رفته‌بودند، ومادرشان پیش‌ازمردن برای‌آنکه آنان ازسرما آسیبی‌نبینند بالاپوشش‌را روی پاهاشان انداخته‌بود.ـ زن ماهیگیر چه کرد؟... چرا هنگامی‌که ازکلبه خارج‌میشد دلش‌می‌تپید؟ وقتی‌که سوی‌کلبه‌اش میرفت چرا میدوید وچرا دمادم بپشت‌سرش مینگریست؟ چه‌چیز زیردامنش پنهان‌کرده‌بود؟ وقتی‌که‌وارد کلبه‌اش‌شد آن‌چه‌بود که اززیر دامن‌بیرون‌آورد وپشت‌پردهٔ خوابگاه کودکانش پنهان کرد؟ آیا درظلمت‌شب، از روی خوابگاه آن جسد بیجان چه دزدیده‌بود؟..

زن بیچاره متحیر وپریشان‌خاطربود، پشیمانی اضطراب‌آوری درخود احساس میکرد، باخود میاندیشیدکه؛ « خدایا، شوهرم چه‌خواهدگفت؟ و با اینهمه تنگدستی وفلاکت‌که گریبانگیرماست این‌چه‌کار بودکه ازمن سرزد؟

چیزی‌نگذشت‌کهمرد ماهیگیر واردکلبه‌شد. زنش باآغوش گشوده باستقبالش رفت. پس‌از ساعتی ازمرگ تأثرآور زن همسایه و بیکس‌شدن دوبچهٔ بی‌پدر آگاهش ساخت. ماهیگیر غضبناک شد، کلاهش‌را بکنجی‌انداخت وسرش‌را با تأثروخشم چنگ

زد. سرانجام‌گفت، ما پنج بچه داریم ، چه میشود اگر هفت تا داشته‌باشیم؟ مگر ندیدی که مادر این‌دوکودك ناتوان مرده وآنهارا بی‌سرپرست گذاشته‌است؟ مگر نمیدانی که این بچه‌های کوچك نمی‌توانند کارکنند وبزودی از گرسنگی خواهند مرد؟ پس چرا بفکرت‌نرسیده که آن طفلك‌هارا باینجا آوری؟ خواهروبرادر بچه‌های خودمان خواهند شد... ما، باین دوطفل یتیم رحم می‌کنیم، خدا هم ماهی بیشتری درتورما می‌اندازد.ـ من‌کمتر غذا خواهم خورد وبیشتر کارخواهم‌کرد تا بخوبی بتوانیم ازعهدهٔ نگاهداری آنان برآییم. زودباش... بلند شو، برو، و بچه‌ها را بیاور. اگر بیدار شوند و نعش مادرشانرا ببینند می‌ترسند! خدارا خوش‌نمیآید . چرامعطلی؟... چرا آهسته حرکت میکنی؟ .



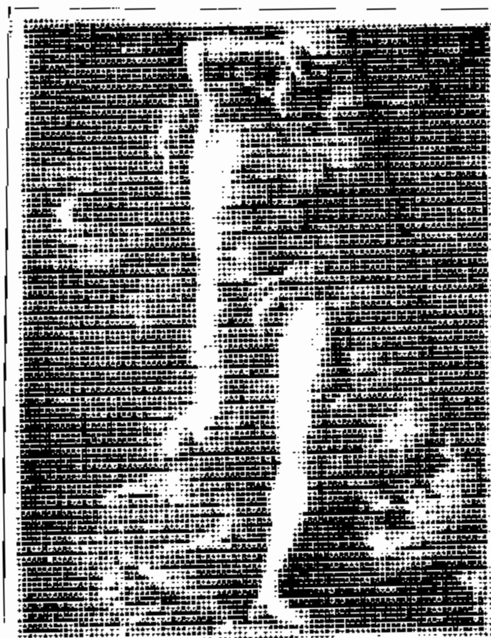
پس ازجنگ

تصویر ازفلمینگ برای قطعهٔ پس ازجنگ ..
پدر ویکتور هوگو « ژنرال هوگو» میگوید : «با وجود این سیر آبش کنید...»

« زن ماهیگیر قدمی پیش‌نهاد، پردهٔ خوابگاه را کنار زد و دوکودك مادر ـ مرده را که آنجا پنهانکرده‌بود بهوی نشان داد. »

گل شهزاده خانم ـ دختر پنج‌ساله‌یی ازخاندان سلطنت اسپانی، گل سرخی بدست‌گرفته، وهنگام غروب آفتاب درمرغزاری مصفا وفرحبخش، کنار برکهٔ پرآبی ایستاده بود. شهزاده خانم‌کوچك این گل‌را بی‌اندازه دوست میداشت؛ با تماشای این گل اندیشه‌های دلپسند درسرش راه می‌یافت. تصورمیکرد که این سرخ‌گل وهمه‌چیز دنیا متعلق به‌او است؛ یقین‌داشت‌که هیچ قدرت نمی‌تواند گلش‌را برباید وتزلزلی در قدر ومنزلتش افکند. ناگهان بادی‌وزید. گل‌شهزاده خانم‌را ربود ودردریاچه انداخت.

دختر مغرور متعجب شدکه این‌نسیم، چگونه جرأت ورزید تا گلش‌را برباید ودربرکه اندازد؛ وامواج آب باکدام جسارت، گل‌زیبایش‌را درکام‌کشیدند؟ ـ درآن‌موقع‌گیس



چشم وجدان

ترسیم شیفلار از روی قطعهٔ وجدان ازافسانهٔقرون: چشمی دید که با همه درشتیش در تاریکی بازمانده بود و این چشم وجدان بود کــه قابیل برادرکش‌را دنبال میکرد

سفید پیرش پیش‌آمد وباکمال ادب گفت:

« خانم، همه‌چیز در اختیار پادشاهان و شهزادگان است، جز باد! »

پس ازجنگ ـ « پدر رشید ومهربان من‌هنگام شب، پس‌ازپایان یافتن جنگ میان کشتگان می‌گشت. یکی‌از زخمی‌های دشمن فریاد می‌زد:

« رحم‌کنید، تشنه‌ام.

« پدرم قمقمهٔ شرابش را سوی او پیش بــرد، اما همینکه خواست خم شود، مجروح شناختش و اسلحهٔ آتشین خودرا بطرف او خالی کرد، بطوری‌که گلوله کلاه اورا بر زمین افکند و اسب او رم‌کرد. پدرم بسمت مجروح باز گشت و به همراهانش گفت:

ـ عیب ندارد، شراب را بدهید بنوشد؛ سیرابش کنید.»

* * *

بعض قطعات این‌مجموعه ازقبیل « تقدیس‌زن »که درآن ازشادمانیهای بهشت سخن‌گفته، و « وجدان » که عذاب « قابیل»را درآن‌شرح داده‌است، و« بوز خفته » که‌اززیباترین‌قطعات‌کتاب است و « اولین ملاقات مسیح با قبر » حاوی مطالبی‌هستند که ازکتاب مقدس اقتباس شده‌اند. افسانه‌های شمال را در « پدرکش »، ادوار دیرین

فرانسه‌را در « عروسی رولان » و « آی مریلوت » شرح داده و از سلاطین شرق در « زیم زیزیم » و « سلطان مراد » گفتگوکرده ، ستمگری‌های فئودالیته را درقطعهٔ « راتبر » تشریح کرده، در « ساتیر» افسانهٔ خدایان‌را، ودر«پادشاه کوچك گالیس» و در « اه‌وی رادنوس » احوال شوالیه‌ها وحوادث زندگانی‌و سرگردانی آنان‌را سروده است، و قطعهٔ « زیرآسمان » نیز ازاشعار خوب این‌قسمت بشمار می‌آید.

مجموعهٔ دوم وسوم ـ دراین دو مجموعه نیز ویکتورهوگو افکار فلسفی و احساسات وعواطف‌نیکو وعقاید عالی خودرا سروده، تاریخ قرون‌گذشته خصوصاً قرون وسطی را تشریح کرده، رفتار جابرانهٔ پادشاهان‌آن عصررا، بد ومهمل شمرده، مردم عادی وساده ونزدیك به‌طبیعت را براین‌گونه سلاطین وبزرگان، وآزادی و آزادگی‌را برهرچیز دیگر ترجیح داده است.

مهمترین اشعار این دو مجموعه عبارتنداز، سید « شوالیهٔ معروف اسپانیایی » درجلای وطن و « شاه ایران » و « سواران‌آلمانی » و « عقاب کلاهخود» ـ « اقوال درآزمایش » ـ « شیپور عدل‌وقضا » ـ « ژان شوان » ـ « قبرستان ایلو » ـ « پل کوچك » ـ « حکمرانی » ـ « روشنایی روح » ـ «آن‌بالا » ـ «ورطه » ـ «ولف»ـ « چهار روز السیئیس» ـ «تصور دانته» ـ« داستانکرم خاکی» ـ « سرودهای‌چوپانی»ـ « روستاییان کنار دریا » ـ « روح بزرگ درحرکت » ـ« مردی با چشمان عمیق »ـ « مرحوم » ـ « دریونان » ـ « کودك وقفس » ـ « آزادی » ـ « بشاهان » ـ « خدا سؤال می‌کند»... « رؤیایی‌که این کتاب ازآن بیرون آمد» و « بازگشت امپراتور »

اینك ترجمهٔ یك قطعه دیگر ازافسانهٔ قرون، از دومین مجموعه،

شاه ایران :

شاه ایران، نگران، وهراس‌آلود، سکونت دارد،
زمستان دراصفهان، تابستان درتفلیس
درباغ، یك بهشت واقعی غرق گل سرخ،
بین‌گروهی مردان مسلح، ازترس بستگانش.
وهمین باعث میشود که گاه برای تخیل بیرون رود.
او یك بامداد، در دشت، یك چوپان‌دید؛
چوپان پیری که پسرش‌را همراه داشت، پسر زیبایی جوان.
از اوپرسید، « اسمت چیست پیرمرد؟ »
پیرمرد که میان بزغاله‌هایش میرفت ومیخواند آوازش‌را قطع‌کرد وگفت،
« ـاسمم، کرم، است،
« خانه‌ام پای یك‌تخته سنگ معلق زیر یك‌بام است‌که از نی ساخته ام.
« وآنجاباپسرم‌زندگی‌میکنم که‌دوستم‌میدارد،وبهمین‌دلیل‌است‌که‌آوازمیخوانم،
همانطور که سابقاً حافظ میخواند، وحالا سعدی میخواند[1].

۱ـ ظاهراً هوگو حافظ و سعدی را کم میشناخته یا در تاریخشان دستخوش اشتباه شده است.

و همانطورکه زنجره درساعت ظهر جیرجیر میکند.»
درآن هنگام جوانك، با چهرهٔ حجب‌آلود و دلنشین،
دست پدر نغمه‌سرایش‌را بوسید. و او باز به‌خواندن پرداخت،
همانطور که حالا سعدی میخواند، همانطور که سابقاً حافظ میخواند.
شاه گفت: «آیا این‌دوستت دارد، یا آنکه پسرت است؟ ...»

غزلیات کوچه‌ها و بیشه‌ها _ Chansons des rus et des bois

غزلیات کوچه‌ها و بیشه‌ها در ۱۸۶۵ انتشاریافت. هوگوی ۶۳ ساله در این مجموعه بیاد ایام جوانیش افتاده واشعاری با الهام‌گرفتن ازعشق ونشاط وشور و شوق جوانی وهوس سروده است ... کسی چه میداند، شاید درآن اوقات اخگرتازه‌یی دلش را گرم میکرده است

این‌کتاب به دوقسمت «جوانی» و «کمال سن» تقسیم میشود. قطعاتش‌همه کوتاه وبصورت رباعی هستند. بیشتر این اشعار با عنوان کتاب مطابقت کامل‌دارند و چنانند که شاعرجوان وعاشق دیوانه سری درکوچه‌ها وبیشه‌ها گشته واشعاری سروده باشد. دراین‌کتاب هم حقایق بزرگ واندرزهای سودمند وعواطف انسانی واحساسات‌و عقاید نیکو بسیاراست و مهمترین اشعارش عبارتند از: «اسب» _ «فقط برای ژان»_



تصویری که خودویکتورهوگو برای اولین چاپ‌کتاب‌غزلیات کوچه‌ها و بیشه‌ها ترسیم‌کرده است

« برای دیگران » ـ « خودرا بزحمت نمیاندازم » ـ « جنگ شروع شد » ـ « موسم کشت » ـ « مدت شش‌هزارسال جنگ » وغیره.

سال مخوف L'Année terrible **(آوریل ۱۸۷۲)**

دراین‌کتاب، هوگو غرورملی‌ووطنخواهیش را نمایان ساخته، تأثراتش را از بدبختی‌ها ومشقات وطنش هنگام جنگ با آلمان ومحاصرهٔ پاریس شرح‌داده، مضرات وخسارات جنگ وخونریزی‌را مجسم ساخته ، ضمناً خودرا نسبت بهمه عالم شفیق ومهربان معرفی کرده است. اشعار این مجموعه بی‌استثناء شیرین وقابل ملاحظه‌اند و مهمترین قطعاتش عبارتند از : « پاریس درمحاصره » ـ « اقویا » ـ « بفرانسه » ـ « کشتگان ما » ـ « نامه‌یی بیك زن » ـ « یك بمب در فویانتین » ـ « کبوتر » ـ « خروج » ـ « تسلیم‌شهر » ـ « عزا » ـ « یك‌شب دربروکسل » ـ « زن زندانی می‌گندد » ـ « آتیه » ـ « دفن » ـ « بهژان کوچك » ـ « طفلی‌که‌هنگام محاصره مریض بود » و غیره :

فن پدربزرگی L'Art d'être grand père **(مه ۱۸۷۷)**

این‌کتاب را هوگو به دونوادهٔ عزیزش ژان وژرژ اختصاص داده است. حالات مختلف این‌دوکودك که درایام پیری مایهٔ شادمانیش بودند وبار آلام ومشقات اورا در خلال مبارزات وزدوخوردهایش سبکتر میکردند درقطعات‌مختلف‌این‌مجموعه تشریح شده است. اشعار این‌کتاب همه‌زیبا وشیرین وبدیعند، خصوصاً قطعات: « ژرژوژان»ـ « ژان فکر میکرد» ـ « ژان نان خشك داشت » ـ « آزادکردن » ـ «طفلی‌که مرده است» ـ « پنجرهٔ گشوده » ـ « بچه‌ها وقتی‌که بزرگ شوند خواهندخواند ».

پاپ ـ Le pape

این‌کتاب را ویکتورهوگو پیش از ۱۸۴۸ شروع به‌سرودن کرد ودر ۱۸۷۸ منتشرساخت. موضوع این‌کتاب بطور خلاصه چنین‌است: « پاپی بخواب میرود و در عالم رؤیا می‌بیندکه قدرت وعظمت، ازوی سلب‌شده وبه‌میان تودهٔ مردم بازگشته‌است. به اسقف‌ها میگوید حشمت وجلالشان ازاموال مردم وازنتایج رنج ومشقت بیچارگان فراهم‌آمده‌است، بجای تنبیه‌کردن به‌دوست‌داشتن میپردازد وبجای تندخویی‌مهربانی میورزد. بینوایی را که به‌کفر وعصیان گراییده است و به‌مقدسات توهین میکند براه راست و به‌دیانت هدایت میکند، ادعای واهی خودرا که مصونیت از عصیان و ایمنی ازارتکاب‌خطاباشد مورد تمسخرقرارمیدهد وآنرا بمنزلهٔ دشنام گفتن‌بآسمان‌میشمارد. همه افراد بی‌بهره وبینوا را سوی خود میخواند، به‌رنج ومشقت میش‌هایی‌که مو از پشتشان چیده میشود دلسوزی‌وترحم میکند؛ طوایفی را که با یکدیگر جنگ‌داخلی دارند ودست درگریبان هم افکنده‌اند از یکدیگر جدا میسازد؛ جنگهای عمومی را موقوف میدارد، طفولیت را تقدیس می‌کند، بدفاع ازمحکوم می‌پردازد، صلح‌وسلامت را برای عموم‌میطلبد، اما همانـدم ناگهان بیدار میشود وچون می‌بیند که هنوزهمان پاپ مسلط عالیمقامی است که بود فریاد میزد، « اوه! چه خواب هولناکی دیدم!»

شفقت عالی- La Pitié suprême (فوریه سال ۱۸۷۹)

این کتاب مربوط به‌پادشاهان است. شاعر عالیمقام دراین کتاب صدای‌مردمی راکه از ظلم وتجاوز پادشاهان وجباران نالانند و بستمگران لعنت میکنند بگوش ما میرساند . تابلوها و تصاویر واقعی و عجیبی از استبداد و خشونت پادشاهان مجسم میسازد؛ سپس میگوید؛ «ستمدیدگان و مظلومان البته باید مورد رحم وشفقت قرار گیرند اما مردم متفکر ودانا که چشمشان انوار عدل آسمانی را میبیند خوب‌میدانند که سلاطین ظالم و اقویای ستمگر که خود مورد لعن ونفرین مردم ستمدیده‌اندبیشتر شایان ترحم ودلسوزیند. آیا این ستمگران بخودی خود جبار وجنایتکارند؛ آیاخود، این سرنوشت ستمگری را برای خویشتن برگزیده‌اند؛ اقتدار، مخوف‌ترین بار است وهمیشه پشیمانی بزرگی‌سربارش میشود. نباید پادشاهان را چندان گناهکار شمرد بلکه جای آن دارد که دلمان بحال تباه‌آنان بسوزد؛ البته ستمگران ومستبدان بنمردمی هستند،اماآیاکسانی که تملق آنان را میگویند بدتر ازآنان وگناهکارتر ازآنان‌نیستند؟ ندیم متملق درباری بیك شاهزادهٔ کوچك ، بیك کودك ساده وبی‌آلایش که قلبی‌پاك وروحی عاری از آلودگی‌دارد میگوید:« این‌ملت متعلق بشماست!» این تملق بزرگی استکه زنجیر حیات‌خفتهٔ ظلم وستمگری را میگسلد واین حس زشت‌ومخوف را در وجود آن کودك بیدارمیکند. بدین جهت استکه‌کمتر شاهی‌میتواندکاملا خوب باشد. سرگیجه‌یی‌که تخت‌سلطنت به‌نیروی تملق‌چاپلوسان‌برای پادشاه ایجاد میکند، مشئوم ومخوف است. پادشاهان از دیگر افراد مردم بدتر نیستند ، اما یگانه افرادی هستند که حقایق وواقعیات مطلقاً ازآنان پوشیده میماند. اینست که هوگوی بزرگ‌این جمع را مستحق شفقت میداند و این شفقت را « شفقت عالی » مینامد . این کتاب یکی از شاهکارهای خوب هوگو ومملو از افکار وتصورات عالی وشایان تمجید است.

ادیان ودین (Relgions et religion آوریل ۱۸۸۰)

اشعار این کتاب برپنج قسمت است؛ «نزاع ـفلسفه ـ هیچ ـ صداها- نتیجه» در این کتاب ویکتورهوگو خرافات منتسب به‌ادیان مختلف را مسخره میکند،علماء ادیان وروحانیان را که بمیل خود بدعت‌هایی در دین گذاشته وخدا را بصورت‌های مختلف درآورده‌اند مورد انتقاد قرار میدهد. در یك قسمت آن نفی مطلق را پیش میکشد ومیگوید همه چیز بیهوده است، نه‌خدایی وجود دارد نه جهنمی! همه دروغ است! همه چیز درسایهٔ تصادف در حرکت است ، آنجا هیچ خبر نیست اما دوست داشتن شیطان را بریك چنین کفر والحاد محض ترجیح میدهد.ـ تماشاگاه طبیعت ، واقعی‌تر وروشن‌تر از هر فلسفه، آنچه را که باور باید داشت باو مینماید و به یکتا ـ پرستی رهبریش میکند. آنگاه درپایان کتاب عقیدهٔ صریح وقطعی خودرا اظهارمی‌- دارد ومیگوید «**خدا هست! خدا هست! قطعاً خداهست.** »

خر ـ (L'Ane) (اکتبر ۱۸۸۰)

در این کتاب دقیق وشیرین ویکتور هوگو میخواهد تفوق طبیعت و غرائز طبیعی‌را برعلوم خصوصاً برعلوم جهال عالمنما وکسانی که بفریب ونیرنگ خودراعالم

بشمار میآورندنشان دهد. قهرمان‌این‌کتاب حیوان بینوایی است که بیش ازهرآفریدهٔ دیگر مورد تحقیر وبدرفتاری است. این حیوان « خرصبور » است که همه علوم را خوانده است وخود درمدح خویشتن میگوید، **« من صدها دفعه ازعلوم مادی که بوسیلهٔ آن‌آدمی چنان بدنیا دلبستگی مییابد که خسیس به‌پول، بطرف فلسفه، یعنی کلیسای بزرگی که افلاطون ناقوس‌دار آن است رفته و برگشته‌ام . »**
این‌خر، پس ازدست یافتن براین‌علوم سرانجام بجایی میرسد که همه فلاسفه رامحکوم میکند. نزد «کانت» فیلسوف‌معروف‌آلمانی میرود واورا بباد اعتراض میگیرد، باخشم وخروش ازاو میپرسد که درراه «طبیعت» و«نیکوکاری» چه کرده است. با فصاحت وبلاغت کامل بهمه علوم حمله‌ور میشود ومخصوصاً علماء دروغین وعلوم ناشایسته را مورد اعتراض قرارمیدهد. کینه‌وعداوتش‌را نسبت بکسانی‌که نمیگذارند طفل‌آزادانه پرواز کند وسوی‌ترقیات طبیعی خود رود ظاهر میسازد. اما نتیجه یی ازاین‌اظهارات نمیبرد جزآنکه، **«گوشهای آویخته‌اش کمی درازتر میشوند.»**
ویکتورهوگو دراین کتاب احساسات خوب ونیکوکاری را برهمه چیزترجیح میدهد وبرای خبط واشتباه نیز نتیجهٔ خوبی‌قائل میشود چنانکه میگوید، **قلمهای اسرارآلودی‌که‌درظلمت برداشته می‌شوند ، برادر قلمهایی هستند که در نور گذاشته میشوند** . « اما بطور کلی بخوبی نمیتوان به‌نتیجه‌یی‌که هوگو از این کتاب منظور داشته است واقف شد.

ریاح چهارگانه‌روح - Les Quatre Vents de l'esprit (ژوئن۱۸۸۱)

ریاح چهارگانهٔ روح‌هوگو عبارتند از،هجو وقدح، درام،اغانی، داستان‌سرایی.
این‌مجموعه حاوی اشعاری است که درسالهای ۱۸۳۸، ۱۸۵۳، ۱۸۵۵، ۱۸۷۰، ۱۸۷۵ سروده شده‌اند، وبچهار کتاب منقسم میشود که عبارتند از کتاب «هجو وقدح» موسوم بـه «**قرن**» ـ کتاب «درامی» موسوم به «**زن**» ـ کتاب «ذوقی وغزلی» موسوم به« **سرنوشت**» وکتاب «داستانی» به «**انقلاب**» ـ درکتاب اول هوگو همه دشمنان‌ادبی وسیاسیش را بسختی نکوهش کرده، آنچه راکه باعث تیره‌روزی ورنج اشخاص می‌شود مخصوصاً قوانین ومقررات ظالمانه‌را، ببدی یاد کرده و تبعیضی را که درهمه چیز تا درقبرستان‌هم وجود دارد نشان داده ویکبار دیگر افکار عالی وعقاید پاکش را دراین کتاب ابراز داشته است. زیباترین قطعات این کتاب عبارتند از، «هنگامی که جوانی پریده‌رنگ بودم»و«صدهزارتن قربانی‌خمپاره وگلوله» و«پس ازملاقات یك‌محکوم».
کتاب « درامی » که عنوان دوم‌آن، «دوبازیافتهٔ گالوس» است،حاوی یك‌کمدی ویك درام است.

«دوك‌گالوس بجستجوی دختر زیبایی برمی‌آید تا بوسیلهٔ اوتفریح کند، او را ندیم خود سازد و با وی به‌خوشگذرانی پردازد ، ابتدا «نلا» را که دختر با عصمتی است مییابد وناچار اورا به عقد برادرزادهٔ خود در می‌آورد. این‌قسمت کمدی‌کتاب است. سپس از « لیزون » که یك دخترروستایی است بهتر ازدختر نخستین کامیاب میشود زیراکه بزودی اورا ازراه بدر میکند وکام دل‌از وی میگیرد. بعد به«مارکیزـ دوزابت » میپردازد وآن‌زن‌باآنکه قلباً دوك‌را دوست می‌دارد ازخیانت هاونیرنگهای

او که زندگانیش را تیره ساخته‌است به‌تنگ می‌آیدوخودرا مسموم میکند. این قسمت درام کتاب است.



فرشتهٔ آزادی شیطان را وامیداردکه‌ا نا نیت‌را که‌طعمهٔ خود ساخته‌است بوی واگذارد

ترسیم روشگروس

کتاب سوم‌حاوی غزلیات، رباعی‌ها واشعار زیباست که غالباًحزن‌آورولطیفند، ازقبیل، «شب زمستان» و«ژرسه» و«ورود بمنفا» و« شب» و« گردش درسنگلاخها» و«بدخترم‌آدل» و« هم اکنون جمعی نزدیك ساحل ایستاده‌بودند» و«غزل» و غیره

کتاب چهارم حاوی اشعاری است که موضوعشان یك سلسله تصورات انقلابی است: مجسمهٔ هانری چهارم پادشاه فرانسه که در «پل‌جدید» نصب شده است ناگهان صدایی می‌شنود،اسب برنزی خودرا بتاخت‌درمی‌آورد وبجستجوی مجسمهٔلویی‌سیزدهم که در « میدان شاهی » (پلاس روایال) است ومجسمهٔ لویی‌چهاردهم که در «میدان فتوحات» (پلاس ده‌ویکتوار) نصب شده است میرود. این سه‌شاه با هم راه می‌افتند و سوی مجسمهٔ لویی پانزدهم عزیمت میکنند. هنگام عبور از « پـل جدید» سرهـای مسخره‌یی که «ژرمن پیلون» ساخته است لعنت و نفرین مردمی را کـه مدتها در قید عبودیت ودر فشار ظلم بودند نثارآنان میکنند. این سه پادشاه چون بمیدان انقلاب

میرسند، سرمجازات دیدهٔ لویی شانزدهم را می‌بینند که روی‌زمین درغلتیده است.

عاقبت شیطان La Fin de Satan

تصنیف این شاهکار در۱۸۵۷ آغاز یافت ونشر آن یکسال پس از مرگ‌هوگو یعنی در۱۸۸۶ صورت گرفت. مقدمه و دوضمیمه وخاتمهٔ کتاب که عنوان آن «خارج از زمین» است. مخصوص شخص شیطان است . ـ سه‌کتاب : «شمشیر» و «چوبه‌دار» و «زندان» کارهای شیطان را روی زمین نشان میدهند . مقدمهٔ کتاب، سقوط شیطان را بیان می‌کند : پس از طوفـان نوح حـوادث و بلایا از هجوم بزمین امتناع میورزند. همینکه آبهـای طوفان خشـك می‌شونـد « لیلیت »،دختر شیطان بزمین میآید وبر تپه‌یی‌کهکوه شهدا خواهد شد سرگردان میشود. ضمناًآلاتی راکه برای قتل «هابیل» بکار رفته (میخ ، چوب وسنگ) میدزدد . آن میخ شمشیر ،آن چوب چوبه‌دار وآن سنگ زندان میشود. کتاب اول یعنی شمشیر تاریخ «نمرود» است که پس ازفتح دنیا منجنیقی برای خود میسازد، چهار عقـاب آن را به بالاترین نقطه میبرند و ازآنجا نمرود تیری سوی خدا می‌افکند و همانـدم خود بصاعقه دچار میشود.

درضمیمهٔ اول کتاب، پری‌از شیطان درآسمان میماند و بفرشتهٔ آزادی مبدل می‌شود .

چوبه‌دار عبارت ازصلیب است‌وکتاب دوم که باین اسم موسوم است، مؤثرترین قسمت مرگ مسیح را شرح میدهد.

ضمیمهٔ دوم کتاب تصوراتی‌است که بدینگونه خلاصه میشوند، «شیطان دردوزخ برمقامات آسمانی خود افسوس میخورد وشکایت وتضرع میکند، اما شکایتش‌باصدای آواز پرندگان وفرشتگان قطع میشود . فرشتهٔ آزادی ازآسمان‌بدوزخ‌فرستاده میشود، شیطان را می‌یابد که بخواب رفته است وسرانجام موفق میشود که روی زمین‌آید.»

کتاب سوم یعنی کتاب «زندان» دارای چند قطعهٔ کوچك وسه قسمت ممتاز : « اسکلت‌ها »ـ « کامیل ولوسیل» و«زندان باستیل» است.

درخاتمهٔ کتاب، شیطان، موردعفوقرار میگیرد ومقامات آسمانیش‌راباز مییابد.

مکنونات‌چنگ Toute la lyre

مجموعهٔ اول این کتاب بسال ۱۸۸۸ منتشر شد. اشعار این دیوان مربوط به سراسر زندگی هوگو است؛ همه‌گونه شعر درآن دیده میشود، وهرقسمت آن بیکی از دیوان‌های اشعار هوگو شبیه است بطوری که با مطالعه این اشعار می‌توان بهمه عقاید هوگو پی‌برد.

مجموعهٔ اول این دیوان هفت بخش است وبهترین قطعات‌آن‌که شباهت باشعار کتاب غزلیات کوچه‌ها وبیشه‌ها دارند عبارتند از: «زبان بد» و«ارمینا» و «رمان سه زنگوله» و«زن یونانی وزن پاریسی». بعض قطعات آن نیزفانتزی‌های موزونی است. از جمله ، « آمینت» و «شهزادهٔ بیکار» ونیـز « چوبه‌دار» و«تالاوی را » و«روی یك کتاب میـثل نهٔ کوچك چه نوشته شده بود » و «به‌ژرژ» و « کمدی‌های بازی نشده» و «غزلیات» ازقطعات ممتاز این‌کتابند. هفت‌بخش این‌کتاب بمناسبت هفت سیم چنگ

است وسیم هشتم آن، « سیم هفت جوش »، شباهتی به دیوانهای « کیفرها » و« سال مخوف» دارد.



مکنونات چنگ

زیر این تصویر نیزکه«ژیل» بمناسبت مکنونات چنگ ساخته و در «اکلیپس» نیزچاپ شده است این مصرع با امضاء هوگو خوانده می‌شود: « بندگان حق وغلامان وظیفه باشیم »

مجموعهٔ دوم این کتاب نیز هفت بخش دارد که عبارتند از: « ۱ـ تاریخ انسانیت ۲ـ طبیعت ۳ـ افکار بزرگ یا فلسفه ۴ـ صنعت ۵ـ انقلابات درونی ـ ۶ـ عشق ۷ـ هوس، و قسمت دیگر نیز باسم سیم هفت جوش برآن افزوده شده است و شباهت بـدیوان «سنوات شوم » دارد که ذکر آن بعد خواهد آمد. زیباترین تکه‌های این کتاب عبارتند از: «مشاهدهٔ کوهها» (اشباح کوههای بزرگ یکی پس از دیگری درنظر شاعرمجسم میگردند) و«حواریون» و «قوزی» (یك قوزی بدبخت از زشتی منظر وترکیب بدخود ناله وشکوه میکند. ندایی باو میگوید که پس از مرگش بجای قوز، مانند فرشتگان دوبال خواهد داشت) و« حساب » (جبر وهندسه) هیچ نمی‌توانند ما را برحقیقت و ریشهٔ اشیاء واقف سازند) و«آوازسیلن» و «تکفیر عشق» و«درمجلس رقص» و «اندرز به‌پرگویان» و «گیوتین» و«به‌گرنزه» و«اگر تقدیر ترا متمول کرد» وغیره.

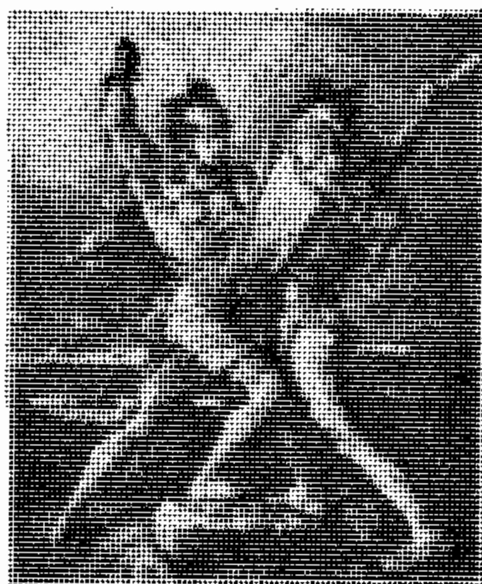
خدا ــ Dieu

این کتاب بین ۱۸۵۳ و ۱۸۵۵ تصنیف شد ودر ۱۸۹۱ انتشار یافت. در این

کتـاب فلسفی ویکتورهوگو الوهیت را مورد بحث قرارداده است. روح شاعرفیلسوف بکمك نیروی تصور او برای پی‌بردن باسرار الوهیت ومعماهای لاینحل کـون ومکان پرواز میکند ومناظر گوناگون درنظرش مجسم میشوند. بسیاری از پرده‌های ظلمت را میدرد وبه پشت آنها نفوذ میکند ولی بظلمت‌های جدیدی دچار میشود، سر انجام نمیتواند براین اسرار عظیم دست یابد. این کتاب عظمت قوهٔ تصور شاعر را میرساند واشعار آن شیرین ورنگین ومهیج است.

سالهای شوم ـــ L'anées funestes

این کتاب که در ۱۸۹۸ منتشر شد مربوط بحوادث بین سنوات ۱۸۵۲ و ۱۸۷۰ است ومیتوان آن را دنبالهٔ دیوان «عقوبات» بشمارآورد. هوگو دربسیاری از اشعار این کتاب از قبیل «بودن» baudin و «درد مملکت» و قطعات دیگر ، دورهٔ



عروسی رولان
ازافسانهٔ قرون
رولان و اولیویه بسختی نزاع میکنند ولی این نزاع به‌آشتی منتهی میشود و رولان با خواهراولیویه«اود» زیبا عروسی میکند.
نقاشی ازشیلاندر (موزهٔ هوگو)

امپراتوری را مورد مذمت قرار داده است و آخرین قطعهٔ کتاب: «صدای شیپور» عبارت از یکصد وپنجاه رباعی واشعار پنج هجایی است که مهارت شاعر را درسرودن هرنوع شعر میرساند ومربوط بسقوط امپراتوری روم است.

دسته گل آخرین Derniere gerbe

این مجموعه در۱۹۰۲ انتشار یافت . اشعار این کتاب هم مربوط بمواضیع مختلف است وویکتور هوگو را کاملا جمهوری‌خواه ودموکرات معرفی میکند.بعلاوه

اشعاری ذوقی وفرح‌انگیز، اشعاری مربوط‌به‌کودکان ، اغانی زیبایی راجع بطبیعت ، غزلیات شیرینی مخصوص عشاق، ونیز افکار وعقائد فلسفی و اندرزهای مفید در این مجموعه دیده میشود. پنج قسمت مختلف این کتاب عبارتند از: «پس از جلای‌وطن»



پادشاه کوچك گالیس

رولان چون در جنگ باده نفر توطئه‌کنندگان که‌می‌خواستند پادشاه‌گالیس را بکشند شمشیرش شکسته است دشمنان را با پاره‌سنگهای بزرگ از پا میاندازند.

نقاشی‌ازشیفلار (موزهٔ هوگو)

و «ابتدای جلای وطن» و«توده‌های سنگها» و«مکالمات ویادداشتها». زیباترین اشعار این کتاب عبارتنداز ، «چیز دیگر نمیخواهم». و« پیغمبر وشاعر» و«شما برای نثر حساس نیستید» و«شب آوریل» و « افعی» و «من ترا دوست میدارم» و «قصه‌یی میگفتم» وغیره.

۳ـ رمانهای هوگو

۱ـ بوگژارگال Bug Jargal

این رمان در۱۸۱۸ تصنیف و در ۱۸۲۱ بمقدارکم چاپ ومنتشر شد. در ۱۸۲۶ هوگوتغییراتی درآن داد وباردیگربطبعش رساند. خلاصهٔ‌این‌رمان چنین‌است، ـ «پیررو»که بزودی «بوگژارگال» خواهد شد وغلام سیاه کشاورز ثروتمندی ازمردم «سن دومینگ» است جسارت میورزد ودل به « ماری » دختر ارباب خود می‌بازد. دخترحکایت عشق‌غلام سیاه را به‌نامزدش «لئوپول دوورنه» میگوید. «پیررو»

پنهان میشود اما نظر ازروی ماری برنمیدارد ویك روز ماری را هنگامی که‌نزدیك است طعمهٔ تمساحی شود نجات میدهد. درنتیجه، «دوورنه» که رقیب « پیررو » است حامی اومیشود. دراین اثناءشورش‌سیاهان سن‌دومینگ(۱۷۹۱) درمیگیرد وبزودی خانه وکشتزارهای پدر «ماری» بدست نهب‌وغارت وحریق سپرده میشود. دربحبوحهٔ اغتشاش غلام سیاهی ماری‌را میرباید وبنقطهٔ دوری می‌برد. «دوورنه» بتعاقب‌ربایندهٔ « ماری » می‌پردازد شورشیان اورا نیز دستگیر میکنند اما درهمان لحظه که‌می ـ خواهند اعدامش کنند «پیررو» که درآنموقع«بوگژارگال» نام دارد و رئیس مقتدر سیاهان شورشی است وساطت میکند ونجاتش میدهد. این غلام قدیم که مقام نخست خود را فراموش نکرده است حق‌شناسیش را باین اندازه محدود نمیسازد ومیخواهد آن‌را بمنتها درجه رساند. پس «دوورنه» را نزد ماری میبرد زیرا که درواقع‌غلامی که دراثناءِ اغتشاش وحریق ماری را ربوده واورا برای رساندن به‌معشوقش در محل



پشت‌جلد بوگ‌ژارگال

کاپیتن‌لئو پول دوور نه‌چسبیده بیك درخت در مقابل سیاه پوست‌خشنی که‌میخواهداورا بدرون‌غارخود بکشاند مقاومت میکند

قابل‌اعتمادی جای داده خود «پیررو» بوده است. سپس « بوگژارگال » بدست سفیدـ پوستان میافتد و دوورنه که صاحبمنصب سفید پوستان است بین سیاهان میماند . بوگژارگال بسفید پوستان وعده میدهدکه دوورنه را نجات دهد وده‌تن ازیاران‌خود را بعنوان گروگان بدست آنان میسپارد تا اگر او دوورنه را نجات نداد یا خود باز نگشت سفید پوستان‌آنان را بکشند . اماپیش‌از آنکه بوگژارگال بتواند دوورنه را نجات دهد رئیس یکدسته از سیاهان‌که مردی‌خشن وکریه موسوم به‌پیاسو است اطلاع

میدهد که غروب دوورنه را اعدام خواهند کرد و پس از اعدام او پرچم سیاهی بر-
بلندترین قلهٔ کوه نصب خواهد شد. دوورنه فرارمیکند ولی پیاپوکـه هنگام غروب
او را مرده میپنداشته است پرچم سیاه را برقلهٔ کوه نصب میکند. بوگژارگال چون
این علامت شوم را می‌بیند برای‌جلوگیری ازمرگ‌ده‌تن یاران خودنزد سفید پوستان
میرود، خودرا بگلوله‌های تفنگهای آنـان عرضه میدارد و درراه حق‌شناسی ووفای
بعهد وبرای نجات دادن ده تن ازرفقای خود جان‌میدهد.. . اما یارانش راهم پس از
اواعدام میکنند.

۴ ـ هان دیسلند ـ Hand d,Islande

وقایع این‌کتاب‌که درفوریهٔ ۱۸۲۳ انتشاریافت مربوط بسال۱۶۹۹ است ودر
نروژ در دوران سلطنت کریستیان پنجم رویداده است . کاپیتن « اوردنر، گولدنلو»



پسروالی نروژ برای یافتن اوراق‌مهمی‌که بایستی‌زندگانی«شومه‌کر» صدراعظم بزرگ سابق، پدرنامزدش « اتل » را نجات دهد اقدامات‌وکوششهایی میکندودر نتیجه صدر اعظم پیرمورد کینه وعداوت شدیدکنت « دالفلد » که بجای اوصدراعظم شده‌است‌قرار میگیرد وبسختی درمعرض خطر میافتد. کنت برای آنکه « شومه‌کر » را در زحمت اندازد بکمك دوست مطیع و وفادارش « موسمون » اعتصاب وانقلابی بین کارگران معادن برپا میکند . اوردنر شجاع هم خودرا درخطر می‌بیند و مشاهده میکند که جزو شورشیان بشمارآمده‌است. اما در آن‌موقع اسناد برائت صدراعظم کشف میشود ومشت مسببین اصلی انقلابات ومتهم‌کنندگان را بازمیکند. درسراسر این سرگذشت وجود افسانه‌یی هان‌دیسلند دخالت داردکه یك‌نوع حیوان درنده بصورت آدمی‌است، درکوهها باخرسی زندگی میکند، مسافران‌را وحشیانه میکشد و خونشان‌را درکاسهٔ سر کشته‌شدگان مینوشد.



هان‌دیسلندجلوغارش دوزانو نشته‌است‌ودریك‌کاسهٔ‌سرانسانی خونقربانیان‌خودرا می‌آشامد

« بنیگ‌نوس » جلادکه اونیز موجودی مخوف‌است دراین‌رمان رل بزرگی را عهده‌دار است وبرروبهم‌اشخاص مختلف‌این‌رمان، جاذبه ولطف‌بسیاربه‌آن بخشیده‌اند. این‌کتاب که تقلیدی‌ازآثار « والتر اسکات » انگلیسی وازآثار جوانی‌هوگواست نتائج اخلاقی‌نیز دارد و هم‌درآن‌حال عظمت نیروی تصورنویسندهٔ‌جوان‌را بەاثبات‌میرساند.

۳ ـ آخرین روز یك محکوم ـ Le Dernier jour d'un condamné

این‌کتاب‌را هوگو در۱۸۲۹ نگاشته است. مردی‌که محکوم باعدام شده‌است

جریان محکومیت خودرا وماجرای مدتی‌را که‌درزندان « بی‌ستر » و بعد در زندان « کنسیرژری »، منتظرمرگ‌بوده وچگونگی تهیهٔ مقدمات اعدام‌را، وآخرین‌آرایش خودرا در زندان وحرکت باگردونهٔ محکومین‌را سوی سیاستگاه، وتأثرات وشکنجه‌ـ های درونی ووحشت‌های جنون‌آورش را درچند لحظه مهلتی‌که داشته و میدانسته‌است که‌بزودی بپایان خواهد رسید، شرح میدهد. منظرهٔعزیمت زندانیان محکوم به‌اعمال



آخرین روز یك محکوم

[illegible]

شاقه، اسامی محکومانی‌که پیش‌ازاو درزندان او بوده‌اند، صـــدای تضرعات و ناله‌های زندانیان، صحبتش بازندانبان سفاك، با کشیش، با نگهبانان، با دختر کوچك خود، آخرین‌چیزهایی‌هستند که افکارش‌را مشغول میدارند، وتصور اعدام‌شدن وجان دادن عذابی‌وصف‌ناپذیر باو میدهد. ویکتورهوگو این‌کتاب‌را مخصوصاً برای جلوگیری از مجازات اعدام‌نگاشته ودرچاپ‌چهارم‌آن مقدمه‌یی به‌اسم « یك کمدی در خصوص یك

ترازدی » برآن افزوده‌است و انتقادات وعیب‌جویی‌هایی را که ازطرف نویسندگان مختلف بر این‌کتاب شد جواب گفته‌است.

۴ـ نتردام دوپاری ـ Notre-Dame de Paris

این رمان مشهوردر ۱۸۳۱ تألیف شده‌است ووجه تسمیهٔ آن وقوع حوادث مهم دراطراف کلیسای نتردام پاریس است.

در تالار بزرگ کاخ دادگستری یک‌تئاتر علمی واخلاقی اثر «پیرگرینگوار» شاعررا نمایش می‌دهند وجمعیت درآنجا ازدحام‌کرده‌است. دراین‌اجتماع بایک‌جوان



تصویر تابلویی که لوی بولانژه از یك صحنهٔ نتردام دوپاری ساخته است. سرای معجزات (کورده میراکل) مرکزاوباش پاریس هنگامی‌که گرنگوار شاعررا نزد شاه‌گدایان برده‌اند. درقسمتی از میدان آتش افروخته‌اند واوباش وگدایان گرم رقص وباده نوشی وعربده جویی وشرارتند.

محصل‌موسوم به«ژهان فرولو» وبا یك رئیس اوباش موسوم به « ترویوفو » آشنا می‌شویم. بموجب پیشنهاد شخص اخیر قــرار میشود بجای تماشای تئاتر ، یــك « پاپ دیوانگان» ازمیان زشت‌ترین اشخاص انتخاب‌شود وقرعهٔ این انتخاب‌بنام «کازیمودو» نوازندهٔ ناقوسهای کلیسای نتردام‌که هیکلی‌ناقص وعجیب وچهره‌یی بی‌اندازه زشت و کریه‌داردا‌صابت می‌کند. آنگاه‌دختر بادیه‌نشینی موسوم‌به«اسمرالدا»درحالی‌که‌درمیدان کلیسای نتردام دروسط دائره‌یی‌ازمردم‌مشغول رقصیدن است وارد صحنهٔ‌رمان میشود.

کلود فرولو که ازکشیش‌های بزرگ کلیسا است درکمین دختــر رقاص دیده میشود. اینکشیش‌روزگاری مستغرق درتحصیل‌دانش ودرمطالعهٔ کتب‌بوده، سررشته‌یی از زن وعشق وشهوترانی نداشته‌است، اما همینکه دختربادیه‌نشین را با قامت دلارا و چهرهٔ ظریفـواندام موزون وحرکات‌دلنوازش می‌بیند احساساتی‌شهوت‌آمیز ووحشیانه دراو پدیدارمیشود . می‌بیند چاره‌یی‌جز کامیابی‌ازآن دخترندارد وناچار باید مقصود خودرا برآورد، پس‌سعی میکند تا اورا بوسیلهٔ «کازیمودو» زیردست مطیع‌خود برباید و کام‌دل ازوی حاصل‌کند. صاحب‌منصب جوان وزیبایی موسوم به «فبوس» که‌ازنجیب زادگان درجهٔ‌اول بشمارمیرود دختر بادیه‌نشین‌را ازچنگال «کازیمودو» عجیب‌الخلقه نجات می‌دهد و «کلودفرولو»کشیش ازاین‌همه‌کوشش نتیجه‌یی‌جز تهیهٔ یك‌رقیب قوی و زیبا برای خود نمیبرد. دراین اوان «گرینگـوار» شاعر که از خانهٔ خود بیرونش کرده‌اند ودرکوچه‌ها ودرراه وبیراههٔ شهرپاریس سرگردان است به‌سرای معجزات که مرکز اوباش وگدایان‌است میرسد وگدایان تصمیم‌میگیرند اورا بکشند. پس‌شاعر بینوا را نزد پادشاه اوباش میبرند واو، محکوم بمرگش می‌کند، بدینگونه‌که اگر هیچیك از زنان سرای معجـزات اورا بشوهری نپذیـرفت بی‌درنگ بـدارش‌آویزند .

درآخرین‌لحظهٔ مهلت شاعر فیلسوف، «اسمرالدا» بادیه‌نشین برای رهاندن‌او ازمرگ پیش می‌آید وبشوهری میپذیردش؛ اما گرینگوار فقط شوهر ظاهری وفلسفی بادیه‌نشین‌میشود: اسمرالدا اندیشه‌هایی درخصوص این‌شاعر دارد اما دل‌وجانش متوجه افسر زیبای جوانی‌است موسوم به فبوس‌که شبی ازخطرنجاتش داده‌است. این دختــر برای خود درجهان، دشمنی سراغ‌ندارد مگرکلودفرولوی کشیش ویك پیرزن منزوی مفلوك که دریکی‌از حجره‌های میدان «گرو» ساکن‌است وچون درروزگارقدیم بادیه نشینان دخترش‌را ربوده‌اند، همه این‌جماعت‌را دشمن میدارد وهرجا بادیه‌نشینی‌ببیند می‌خواهد با چنگك ودندان پاره‌پاره‌اش کند. این‌پیرزن یك‌لنگه کفش دخترگمشده‌اش راهمیشه همراه دارد ویك‌لنگهٔ دیگرهمان‌کفش مانندطلسمی‌بگردن اسمرالدا آویخته است و به‌دخترك گفته شده‌است‌که بوسیلهٔ‌آن میتواند مادرش‌را باز یابد.

صحنهٔ‌رمان وضع مخوفی بخود می‌گیرد، وسرانجام‌اسمرالدا « فبوس»را می‌بیند وبه‌وی میفهماند که دوستش می‌دارد. افسر شهوت‌پرست‌شب‌هنگام اورا برای کام‌گرفتن از او به‌جای دنجی میبرد. کلودفرولو، کشیش، دنبالشان میکند.

افسرجوان همانَدم که نزدیك است برمقاومت اسمرالدا فائق شود و میخواهد کام‌دل از وی‌گیرد باضربت خنجری‌که‌ناشناسی برپشتش میزند‌ازپای میافتد وبیحرکت می‌ماند. «اسمرالدا » باچشم‌گریان‌باتهام قتل دستگیرمیشود. اورا به‌محاکمه میکشانند وعنوان جادوگری به‌وی میدهند. اسمرالدا زیر شکنجه بطوری‌که میل مستنطق‌است

اعتراف میکند. کشیش درزندان بسراغش میآید و آزاد کردنش را دربهای یك بوسه پیشنهاد میکند، بادیه‌نشین با نفرت تمام اورا ازخود میراند.



نتردام دوپاری: اسمرالدا دخترزیبای بادیه‌نشین از میان جمعیت میگذرد و آب به‌کازیمودو مینوشاند. از تابلوی «مرسون»

بزودی دختررا برای مجازات باپیراهن پاره وپای‌برهنه، زنجیر بگردن جلو درکلیسای‌نتردام می‌آورند. درآن اثناءکلودفرولو فرار میکند وچندی درخارج شهر با سرگردانی وبهت بسرمیبرد و هنگامی بشهر برمیگردد که قربانی شهوت‌پرستی و شقاوتش‌را جزو مردگان میپندارد اما بزودی آگاه میشود که دختر بادیه‌نشین نجات یافته است ودرکلیسا تحت حمایت ومواظبت کازیمودو است. ناگفته‌نماند که کازیمودو که اونیز دیوانهٔ عشق دختر بادیه‌نشین است هنگام اعدام ، بوسیلهٔ طنابی‌که از بالای کلیسا بپایین‌میآویزد دختررا میرباید و بدرون‌کلیسا میبرد وفریاد میزند : « بست ! بست!..»گدایان و اوباش که ازنبودن دختربادیه‌نشین درسرای معجزات‌کسل شده‌اند ونمی‌دانند که دختر بمحض بیرون‌آمدن ازکلیسا دستگیر واعدام خواهدشد یک‌شب با تمام عدهٔ خود برای بیرون‌آوردن اوازکلیسا هجوم‌آور می‌شوند.

«کازیمودو» ی گوژپشت چیزی نمی‌فهمد جز آنکه می‌بیند عده‌یی از اوباش



کلودفرولو کشیش در تاریکی‌ضربت کاردی به «فبوس» که اسمرالدا را درآغوش گرفته است میزند

میخواهند دخترجوان‌را ازوی بربایند وببرند؛ پس با همه قــوایش وبا شدت بمدافعه میپردازد، فبوس افسر شهوت‌پرست‌که اززخم خنجر نمرده ومعالجه شده‌است باعده‌یی از افرادش برای‌جلوگیری‌ازازدحام میآید ولی مغلوب میشود. درآنموقع‌کلودفرولو، کشیش‌از زدوخورد اوباش، و غیبت‌کازیمودو استفاده میکند، بحجرهٔ اسمرالدا میرود وحاضرمیشود که فقط درمقابل یك‌کلمهٔ محبت‌آمیزاونجاتش دهد، اما دختربادیه‌نشین اورا باهمان وحشت ونفرت دیرین ازخود میراند. کشیش غضبناك میشود، اسمرالدا را ازکلیسابیرون میکشد واورا بهپیرزن منزوی‌که‌کینهٔ شدیدش‌را بهبادیه‌نشین میداند تسلیم میکند.

پیرزن‌ضمن زدوخورد بادختر بادیه‌نشین وآزردن اوبا چنگ ودندان ناگهان لنگه‌کفش کوچکی‌راکه وی بگردن داردکشف میکند ودخترگمشدهٔ خودرا باز می‌شناسد. میخواهد نجاتش دهد ودرحجرهٔ خود پنهانش سازد اما بــزودی « تریستان » فرمانده کل میرسد، دختر بادیه‌نشین را می‌بیند وبی‌اعتناء بناله‌ها و فــریادهای مادر بیچاره که ازوحشت ویأس بحیوان درنده‌یی شبیه شده‌است دختر بادیه‌نشین را بیرون میکشد وسوی سیاستگاهش میبرد. دراین‌موقع دوتن‌ازبالای منارهٔکلیسا بصحنهٔ اعدام مینگرند؛ یکی‌ازاین‌دوکلودفرولو ودیگری‌کازیمودو است. هنگامی‌که هیکل سفید‌پوش اسمرالدا که بدارآویخته‌است آخرین تشنجات خودرا بپایان میرساند وبیحرکت می‌ماند، کشیش تبسم سهمگینی برلب میآورد. کازیمودوکه بخوبی متوجه اواست.این تبسم‌را می‌بیند واورا از بالای برج بپایین‌پرتاب می‌کند. آویختن کلودفرولو به یك ستون وچسبیدن‌آن با چنگ وناخن، بپایان‌رسیدن‌قوا ورها شدن وافتادن او برزمین وجان دادن اوازبهترین‌قسمت‌های این‌رمان بشمار می‌رود.ـ اما کازیمودو بدخمه‌یی‌که جسد اسمرالدارا درآن‌نهاده‌اند میرود، این‌جسدبیجان‌رادرآغوش‌میکشد وجان‌میدهد.

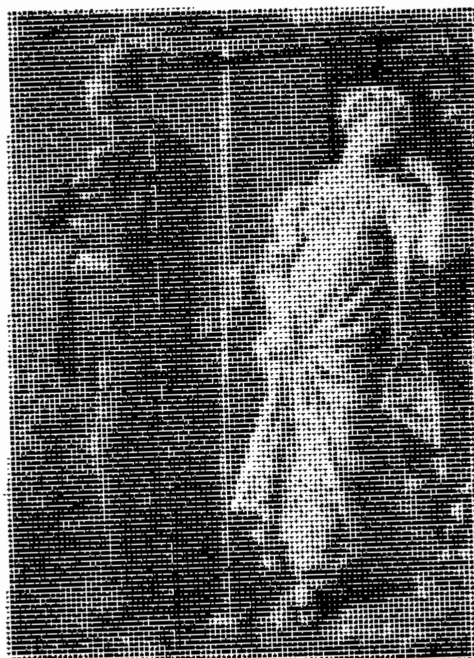
۵ ـ کلودگدا Claude Gueux (ژوییهٔ ۱۸۳۴)

این‌کتاب نیز برضد مجازات اعدام نگاشته شده‌است. کلودگدا کارگر بیچارهٔ نادانی است اما اخلاق‌عالی وسجایای نیکویی‌دارد وبازن ویك‌فرزندش زندگی میکند. درنتیجهٔ بیچارگی وبیکاری وناخوشی،نانی میدزدد تا بوسیلهٔ‌آن شکم‌خود وخانواده‌اش را سیرکند. هنگام سرقت دستگیر ومحکوم بهزندان میشود، در زندان به‌آرامی بسر میبرد. اما روزی‌که بفرمان رئیس محبس زندانی دیگری‌را که با او دریك‌اتاق است وبا رفاقت ومصاحبت یکدیگر بسرمیبرند ازوی‌جدا میکنند،خشمگین‌میشود ورئیس زندان را بضرب تبری میکشد ومحکوم باعدام میشود. در پیشگاه محکمه و درمقابل مرگ نیز وضع‌آرام ونجیبانه‌یی ظاهر میسازد تا تبرجلاد گردنش‌را قطع میکند. این قصه حقیقتی‌هم دربردارد وکلود گدا با قدری اختلاف وجود داشته وبهمین جرم نیز اعدام شده است.

۶ ـ بینوایان Les Misérables ـ (۱۸۶۲)

کتاب بینوایان بزرگترین شاهکار هوگو و بلکه ازبزرگترین شاهکارهای ادب و رمان‌نویسی دنیاست. این کتاب چنانکه ازعنوانش پیدا است وبطوری‌که در مقدمهٔ

کوچکی‌که هوگو بر آن نوشته‌است دیده میشود، برای‌تجسم تیره‌روزیها وبینوایی‌ها و بدبختی‌های بشر، برای نشان دادن‌تأثیرات سوء مجازاتهای‌بشری‌که بعقیدهٔ او دوزخی است‌که بدست‌آدمی برای بیچارگان تهیه شده‌است، برای ظاهرساختن دلیل‌بینوایی و پستی مرد، بیچارگی‌وسقوط زن، جهل‌وفلاکت‌کودك، وبرای انسان‌دوستی ونوعپروری



فانتین و ژان والژان

از فریب خوردگی و سقوط فانتین کودکی بوجود آمد موسوم بـه «کوزت». ژان ـ والژان پس‌از آنکـه مـرد شرافتمنـدی شد، متأثـر از سرنوشت دلخراش فانتین ، حمایت فرزند اوکوزت را بر عهده‌گرفت وداستان بینوایان به‌وجـود آمد.

نوشته‌شده‌است. بازیکنان مختلف‌این‌رمان‌هریك وجودتصوری بزرگ وبی‌نظیری‌برای تجسم خوبی حقیقی‌یا بدی واقعی، طهارت یا خبث، نیکوکاری واحسان، یاجنایتکاری وخشونت، ستمگری یا ستمکشی، علوهمت، یا پستی فطرت بشمار میروند و خصوصاً « آبه میریل »، ژان والژان، «فانتین» تناردیه‌ها، ژاور، پتی‌گاوروش و « ماریوس » پهلوانان آن از « تیپ » های بین‌المللی محسوب شده‌اند. این کتاب بـر پنج بخش تقسیم میشود کـه عبارتند از « ۱ـ فـانتین ۲ـ کوزت ۳ـ ماریوس ۴ـ ترانهٔ کوچهٔ «پلومه» وحماسهٔ کوچهٔ سن‌دنی ۵ـ « ژان‌والژان ». مهمترین پهلوانان این‌سرگذشت عبارتند از: مسیو « میری‌یل » اسقف نیکوکار وعادل ؛ ژان‌والژان محکوم به اعمـال شاقه که سقوط او در دوزخ اجتماعی وتجدید حیات اخلاقی او وعروج او سوی نـور معرفت ونیـکوکاری عمده موضوع‌این‌کتاب است، فانتین: زن جوانی‌که دست هوسکاری وشهوترانی‌جوان بی‌وفایی به‌ذلت‌وتیره‌روزیش دچارکرده است،کوزت دختر او، ژاور

پلیس خشن وخشك‌که جز وظیفهٔ خود چیزی نمی‌شناسد، ماریوس که متعاقب حوادثی مجبور میشود ازسعی‌خود نان بخورد، و عشق او به‌کوزت دختـر فانتین، وحوادث و



فانتین رهاشده ـ اثر اوژن کاریر ـ ـ (موزهٔ هوگو)

ماجراهای گوناگون زندگی‌او، که قسمتی‌ازآنها اززندگی خود هوگواست، «گاوروش» طفل ولگردی‌که دارای روح بزرگ واخلاق عجیبی است. ویکتورهوگو همه نیروی ادبی وعلمی وافکار واحساساتش را درمتنهای قوت وعظمت در این‌کتاب بکار برده و آنرا بصورت شاهکاری بی‌نظیر وگرانبها درآورده است.

البته حکایتی‌که موضوع این داستان‌است یکی از جـذاب‌ترین و شیرین‌ترین داستانهایی است‌که دربهترین رمانها میتوان‌خواند ولی بینوایان‌را درحقیقت یك‌کتاب رمان نمی‌توان نامید بلکه یك‌جنگ نفیس‌است حاوی همه‌چیز، کتابی‌است تاریخی، اجتماعی، اخلاقی، جنگی، سیاسی، علمی‌ودینی، ومطالبی چنان دقیق و مؤثر وجامع

در آن فراهم آمده‌است‌که اگر ده دفعه‌هم آنرا بخوانند بازکم است.
یکی‌از قسمت‌های بسیار مهم وممتاز بینوایان که‌آنرا میتوان جداگانه بعنوان



تصویری که «ریو» برای کلود گدا کشیده است این جوان بدبختی‌است که‌ازفشار گرسنگی نانی میدزددودرزندان نگهبان خودرامیکشد واعدام میشود



بینوایان

ژانوالژان در زندان اعمال شاقه پس از آنکه دردیوان جنایی «آراس» خود را معرفی کرد واز اوج عزت بار دیگر بزندان اعمال شاقه رفت

یک‌کتاب بسیار مفید اخلاقی واجتماعی چاپ ونشرکرد ومردم را برای سرمشق‌گرفتن بمطالعهٔ دقیق وعمیق آن واداشت بخش‌اول‌کتاب‌است‌که مربوط بزندگی وفضائل یک

مرد روحانی موسوم به «آبه‌میری‌یل» است. این‌قسمت گذشته‌از ارزش وتأثیری که در اصل داستان‌دارد دارای ارزش فوق‌العادهٔ ادبی‌واجتماعی است.

یکی‌دیگر از قسمتهای بینوایان که فقط ربط بسیار کمی با اصل داستان دارد اما ازشاهکارهای بزرگ نویسندگی و ازهنرمندانه‌ترین کارهای هوگو بشمار میرود، قسمت «واترلو» است‌که درآغازجلد دوم‌آمده‌است. این‌نیز میتواند یك‌کتاب مستقل



ژاور، پلیس
تأثیر ناپذیر

شمرده شود وبسیاری ازمنقدان بزرگ اینرا ازشاهکارهای نثرنویسی وحماسه‌سرایی و تاریخ نویسی شمرده‌اند. بعلاوه هوگو خود را در این قسمت درمنتهای وطن‌پرستی جلوه‌گر میسازد وستایشی‌را که برای ناپلئون کبیر دارد بهتراز همه‌جا دراین کتاب نشان میدهد.

سومین قسمت ممتاز بینوایان که بازتماس وبستگی بسیار بامتن داستان ندارد ولی بسیار عالی‌وعمیق وعبرت‌انگیز وسودمند است قسمت مربوط به «دیر ورهبانیت» است .

باز یك‌قسمت دیگر بصورت یك‌بحث بلیغ ادبی و اجتماعی وفلسفی راجع به « آرگو » در این‌کتاب هست‌که جادارد چند دفعه وباکمال دقت مطالعه شود.



تناردیه وزن او

فانتین بینوا کودك خود را به تناردیهٔ میخانه‌چی وزن او سپرده بودکه ازرذل ترین وشقی‌ترین‌مردم‌روزگار بودند واین‌کودك را زجرمیدادند، و برای‌تأمین مخارج این کودك و مواجهه با حرص‌و طمع تناردیه‌ها بود که فانتین بینواسقوط کرد

در چند موردکه هوگو دربینوایان فصل‌ها و صفحاتی را اختصاص به بحث‌های سیاسی‌واجتماعی داده است بخوبی دیده میشود که‌این‌مرد درسیاست وفلسفهٔ اجتماع و اقتصاد وبطورکلی درکشورداری بسیار عمیق وصاحبنظر است وخود این‌فصول جواب دندان‌شکنی است به‌کسانی که برای هوگو نبوغ سیاسی قائل نبوده‌اند.

مخصوصاً چیزی‌که به‌نظریات سیاسی واجتماعی هوگو ارزش بی‌اندازه میدهد دفاع با حرارت و هیجان‌انگیز او از آزادی است ، آزادی برای همه ملل ، آزادی برای تأمین رضای وجدان وبرای بالارفتن سطح انسانیت وبرای نجات‌یافتن بشر از انواع ذلت‌ها و اسارت ها.

یکی دیگر از قسمت های با ارزش بینوأیان که باز جز ربط کوچکی با اصل داستان ندارد قسمت مربوط به‌گنداب ویا مجرای‌فاضل‌آب پاریس‌است‌که بانهایت قدرت نوشته‌شده وخودگذشته از یك‌شرح روشن ودقیق بایك‌دید بسیارقوی، یك انتقاد بسیار مؤثرسیاسی واجتماعی است.



بچه لات پاریس

این پتی گاوروش است که هوگو روح پاریس را در او مجسم کرده است. در چند فصل بینوایان این کودك ولگرد بلندهمت نقش مهمی بازی‌میکند

اینها شمه‌یی ازقسمت‌های بینوایان است که آنقدرها با اصل داستان مربوط نیستند ولی ارزش‌کتاب بیشتربخاطرآنهاست وجا داردکه باکمال دقت مطالعه شود.

بطور کلی حیف است که بینوایان را یك‌قصه، یك افسانه، یك مایهٔ سرگرمی محسوب داریم، این‌یك‌کتاب است، یك کتاب واقعی، با منتهای ارزشی که برای یك کتاب خوب قائل میتوان شد.

۷- کارگران دریا Travailleurs de la mer (۱۸۶۶)

کتاب کارگران دریارا گروهی از ادبا شاهکار رمان‌نویسی هوگو میشمارند. ویکتور هوگو مقصود خودرا ازتألیف این‌کتاب‌چنین نگاشته‌است:

« میخواستم کار وکارگری‌را شریف وبا افتخار معرفی‌کنم ، اراده و اخلاص و همه چیزهایی‌را که مایهٔ عظمت مرد است بستایم، میخواستم نشان دهم که سخت‌ترین ورطات ، قلب است ، وکسی‌که از امواج دریا نجات یابد از زن رهایی نخواهد یافت ؛

میخواستم بگویم که‌چون موضوع محبوب واقع‌شدن درمیان باشد، «همه‌کارکردن» در مقابل « هیچ‌کارنکردن » وژیلیا در مقابل « ابونه‌زر » مغلوب میشود ؛ میخواستم به



کوزت

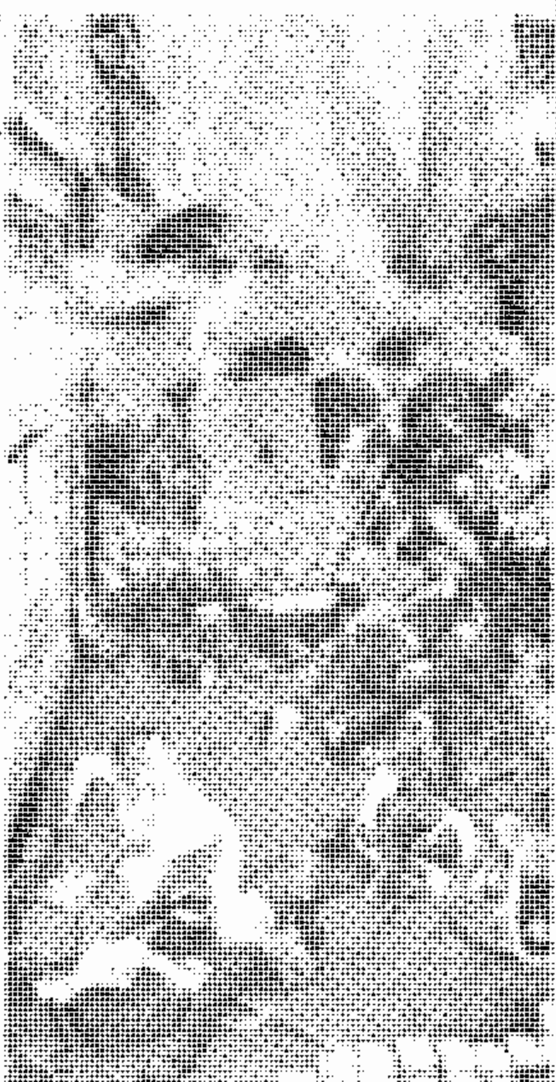
این نازنین کودك لاغر و ضعیف در میخانهٔ تناردیه ها مثل یك زن بزرگ‌کار میکرد واگر لحظه‌یی ازکار باز میماند مادام تناردیه بیرحمانه کتکش میزد

اثبات رسانم‌که خواستن وفهمیدن، درمورد یك ذرهٔ حقیر نیز، برای مغلوب‌کردن و ناچیزکردن مخوفترین قوا واقتدارات ودفع بزرگترین موانع‌کافی است.»

اشخاص این رمان عبارتند از «لوتیرری» ملاح پیر که‌کثرت سن وضعف‌قوا، زندگی تقدس‌آمیزی برای‌او تهیه‌کرده است واوزیرپوستی‌خشن وظاهری زننده، قلبی عالی‌ونجیب دارد. این‌ملاح پیرکشتی‌بخاری خودراکه موسوم است به «دوراند» وبیش ازآن، دخترخود یعنی « دروشت » را دوست میدارد اما قهرمان واقعی رمان، ژیلیا صیاد است که مردیست خوش‌قلب ونجیب منتها درنتیجه بعض پیش آمدها منفورعموم شده‌است. این‌شخص موجودی محروم وبینوا است‌که‌ظاهری خشن‌ووضعی مکره دارد ولی مانند یك‌کودك بی‌آلایش، ساده وصادق است.

روزعید نوئل، «دروشت» زیبا درنتیجهٔ یك‌هوس‌کودکانه اسم «ژیلیا » را روی برف مینویسد وصیاد بیچاره این‌اسم را میخواند و متفکر برجای می‌ماند. سپس این امیدکه ممکن‌است دروشت دوستش‌بدارد فکرثابت ومسلمش میگردد. دختر ملاح هم یك‌کشتی سبك موسوم به «پانس» دارد. کشتی «دوراند» اولین‌کشتی بخاری است‌که‌در این حدود بآب افکنده شده و ماشین‌آن چنان با مهارت و دقت ساخته شده‌است که

ساختن نظیرش غیر ممکن‌است. این‌کشتی مرتباً کارمیکند وبرای صاحب خود ثروت وافتخار حاصل میدارد اتفاقاً دو دزد خائن کشتی « دوراند » را می‌دزدند و درصدد غرق‌کردن‌آن برمیآیند. این خبر شوم به « لوتیرری » میرسد و اومخصوصاً از بابت ماشین کشتی‌که تهیهٔ نظیر آن محال‌است مشوش میشود.



روش فشنگ‌ها
ا جمع میکند
فو: اثر « آ.وی‌یت »
زهٔ ویکتورهوگو)

شورش پاریس
له از هـر طرف
بارد ، وبا وجود
گاوروش می‌جنبد
لش میکند وآواز
خوانـد و فشنگدان
سربازان مقتول
خالی میکند تـا
ودفشنگ‌شورشیان
جبران کند

نجات دادن این ماشین ازغرق، کار مشکلی‌است و حتی اقدام باین‌کار یکنوع دیوانگی بشمار میرود. یکی‌ازملاحان بصاحب کشتی پیشنهاد میکندکه کسی‌را برای نجات ماشین پیدا کند، و « دروشت » زیبا بیدرنگ میگوید: « هرکس باین‌کار اقدام کند من زن او خواهم شد.» باآنکه همه مسحور زیبایی دخترهستند هیچکس جرأت نمی‌ورزد داوطلب شود اما ژیلیای صیاد با رنگ پریده پیش می‌آید و ازدختر ملاح می‌پرسد : «آیا براستی‌شما زن نجات دهنده‌تان میشوید؟ » پدردختر میگوید: بلی من قول‌شرف میدهم وبخدا قسم یادمیکنم‌که «دروشت »را بکسی که در این‌کار موفق شودبدهم. شب بعدژیلیای صیاد بامیدی‌که این‌حرف‌در وی‌ایجادکرده است جان‌خود‌ـ را درمیان امواج غضبناك اقیانوس درمعرض‌خطر می‌نهد وبی‌آنکه جز آسمان شاهدی داشته‌باشد وارد دریا میشود، با رنج وزحمت بی‌پایان ماشین‌کشتی‌را ازدزدان وازغرق



کوزت وژانوالژان پس‌از فرار از دیر

نجات میدهد و سوی ساحل می‌آید . در سینهٔ امواج مانع جدیدی‌که ثمرهٔ شجاعت او را تهدید میکند درسرراهش ظاهر میگردد وصیاد شجاع ناچارمیشود با یك جانور عظیم ومهیب‌دریایی بجنگد . سرانجام برجانور هم فائق می‌آید و ماشین را به « لوتیری » میدهد ومنتظراست که پاداشش را بگیرد. لوتیری این‌ماشین را روی‌کشتی «پانس» نصب میکند وآنرا دربندر بکار میاندازد . اهالی با حیرت بآن مینگرند. لوتیری

محبت نجات دهندهٔ خودیعنی « ژیلیا » را دردل میگیرد و با وفاداری بسوگند خود اعلام میداردکه دخترش تعلق بهژیلیا دارد ولی درنهایت حیرت او ودیگران، ژیلیا ازقبول دختر امتناع میورزد، زیرا که چندساعت پیش درتاریکی‌شب چیزهایی شنیده است‌که بر وی معلوم میدارد که « دروشت » چوپان جوانی را موسوم به « ابو نزر » دوست میدارد. ژیلیا چنان ازقبول دختر امتناع میورزد که‌اشکالی درعروسی دختر با چوپان جوان‌باقی‌نمیماند وصیادبینوا، درجشن‌عروسی‌اوهم‌حضور می‌یابد. آنگاه ساکت وتیره ودلمرده نزدیك صخره‌یی که هوسرانی طبیعت گودالی درآن‌حفر کرده‌است که



کارگران دریا

ژیلیا و جانور مهیب دریایی

اثر گوستاو دوره

روزی دوباراز آب دریابر اثرجزرومدپر وخالی میشود میرود ودرقعرگودال می‌نشیند ـ آب بدرونگودال میآید. ژیلیا درانتظار مرگ چشم بکشتی عروس و داماد که روی دریا سوی افق روان است میدوزد . رفته‌رفته‌آب فرا میگیردش و درهمان لحظه‌که کشتی‌ازنظرش ناپدید میگردد آب‌ازسرش میگذرد وموج بقعر دریا میکشاندش.

۸ـ مردی که میخندد ـ L'homme qui rit

بیشتر وقایع این کتاب در انگلستان و در زمان سلطنت ملکه «آن» صورت می‌گیرد. حقه‌باز پیردانایی موسوم به «اورسوس» که مردی خوش قلب و نجیب است بوسیلهٔ یك دوچرخه اسبی وبا یگانه دوست خود یعنی گرگی‌که‌آن را«هومو» مینامند در جنوب انگلستان گردش و سیاحت میکند . یك شب به پسربچه‌یی برمیخورد که وحشیان صحرا نشین بچه دزد، چهرهٔ او را بوسیلهٔ بریدن لب او و بخیه زدن آن بطوری تغییر داده‌اند که همیشه‌خندان بنظر میرسد ؛ وبعد اورا رها کرده و رفته‌اند. طفل سرگردان در صحرا، کنار جسد بیجان یك زن،دختر کوچکی‌را یافته است واو را باخود میبرد.



مردی که میخندد
گوین‌پلین(نقاشی روشگروس) همیشه خندان بنظر میرسد زیرا که درکودکی دهانش تا بناگوش دریده شده است. او عشق دخترکی‌نابینا را بدل میگیرد ودخترك‌چون‌اورا نمی‌بیند خیال‌میکند که‌اومرد بسیار زیبایی‌است

این دختر کور است و پیر مرد حقه باز این دو کودك را که اولی موسوم به گوین پلین Gwinplaine است و دیگری را «دهآ» نام میگذارد ، بفرزندی خود میپذیرد. این دو کودك نزد «اورسوس» بزرگ میشوند ویکدیگررا دوست میدارند. بعد باتفاق‌بلندن میآیند وخندهٔدائم «گوین‌پلین» موجب جلب‌توجه تماشاچیان میشود.

یك روز مرد خندان ناپدید میگردد و رفقایش نمیتوانند بازش‌یابند . پس ازیك‌چند بمرد خندان گفته میشود که نامش « لرد کلانشاری » است و بعضویت مجلس اعیان انگلستان برگزیده شده است .

مرد خندان عناوین جدید را میپذیرد، به مجلس اعیان وارد میشود، خود را



بمناسبت‌کتاب نود وسه

ویکتور هوگو پیکر «دانتون» و «روبسپیر» و « مارا » را حجاری میکند!

کاریکاتور « ژیل » چـاپ شده در اکلیپس

نمایندهٔ فقرا ومردم بیچاره وبی‌نصیب بشمار میآورد وبا کمال شدت واقتدار بزرگانی را که دراطرافش هستند مورد اعتراض قرار میدهد، اما یك خندهٔ عمومی کـه شکل ناهنجارش ایجاد میکند یگانه جوابی‌است که باظهاراتش داده میشود. «گوین پلین» بزودی از این مجلس و از این مقام میگریزد و اورسوس و «ده‌آ» را که‌او را مرده انگاشته‌اند وعازم حرکت هستند می‌یابد.

اما دراینموقع «ده‌آ» بسختی‌مریض میشود وبحال احتضار میافتد و در آغوش گوین پلین میمیرد واوازرنج ویأسی‌که مرگ معشوقه‌اش دروی‌ایجاد کرده است‌بآغوش امواج دریا پناهنده میشود وجان میدهد.

این رمان ازآغاز تا پایان طبیعی واخلاقی و اجتماعی وزیبا است و صحنه‌های بدیع وظریف ومهیجی‌دارد که درکمتر رمان نظیرشان دیده میشود بطوریکه یك عده هم این کتاب را بزرگترین شاهکاررمان نویسی‌هوگو میشمارند.

۹ـ نود وسه ـ Quatre _ vingt _ treize (۱۷۸۳)

هوگو بعنوان زمینهٔ تاریخی این رمان مؤثر و مهیج، بزرگترین موقع بحرانی

فرانسه یعنی‌سال۱۷۹۳ ومنازعات وکشمکش‌های « وانده » را که جمعی از طرفداران وضع سابق درآن مجتمع بودند بامجلس « کنوانسیون» ووقایع مهمی را که درآن‌زمان روی داده انتخاب کرده است. یك‌کشتی‌انگلیسی ، موسوم به«کلایمور» که‌حامل‌افسران فرانسوی دریاداری‌سابق سلطنتی‌است‌درصدداست«**مارکی‌دولانتناك**» راکه ازشهزادگان ساکن برتانی‌است درساحل واندوه پیاده کند. «مارکی دولانتناك» را مهاجران بجای شهزادهٔ درجهٔ اولی‌که همیشه بااهالی وعدهٔ آمدن میداد ولی‌هرگز جرأت اقدام باین‌کار دراو دیده نمیشد بفرانسه فرستاده‌اند اما ورود اوبسیاردشوار است. یك‌جهازفرانسوی نزدیك می‌شود وهرلحظه عرصه را براین کشتی‌تنگتر میسازد. کشتی‌انگلیسی‌جنگ وزدوخورد شدیدی را متحمل میشود وچاره‌یی جزغرق وفرورفتن درآب نمییابد. در این اثناء لانتناك بکمك‌یك ملاح فداکارو بوسیلهٔ یك قایق‌کوچك ازکشتی‌مغروق جدا می‌شود و بساحل میرسد وهماندم‌کشتی انگلیسی ازضربات‌گلولهٔ توپ کشتی فرانسوی درهم میشکند ودر آب فرو میرود .



تورك. برج مخوف، بازمانده از یك قلعهٔ جنگی واقع در جنگل «فوژر» که در آن صحنه یی از داستان «نود و سه» اتفاق افتاده است
نقاشی ازخودویکتور۔ هوگو

اولین چیزی که «لانتناك» در ساحل می‌بینند اعلانی است کـه بپایهٔ یك صلیب سرنگون نصب شده است وبوسیلهٔ آن مجلس کنوانسیون قیمت معتنابهی برای سراو تعیین کرده است وامضاء برادرزاده‌اش «**گوون**» فرمانده قوای «کنوانسیون» نیزذیل آن دیده میشود. درنتیجهٔ اقدامات و جدیت‌های «مارکی دولانتناك» هیجان و شورش اهالی وانده، شدت و اهمیتی بخود میگیرد وعده‌یی ازطرفداران کنوانسیون که آنجا هستند مغلوب می‌شوند. دوزن‌که یکی‌ازآنان سه بچه دارد تیرباران می‌شوند وشورشیان از بچه‌های بی‌مادر پرستاری میکنند. درآن موقع «سیموردن» که یکی ازاعضاء مهم

«کنوانسیون» و معلم وپدر روحانی «گوون» است برای پیوستن بشاگرد خود که در «وانده» است حرکت میکند. غارت قراء، سوزاندن مزارع، شکم دریدن یا سربریدن زنان وبچه‌ها دروانده شروع میشود. هنگام تسخیرمجدد شهر «دول» از طرف قوای کنوانسیون یك تفنگ سینهٔ «گوون» را هدف قرار میدهد اما درآن موقع مردی‌خود را میان سلاح قاتل وهیکل فرمانده میافکند وتیربخطا میرود . این «سیموردن» است که درآن لحظه از پاریس رسیده است. دنبال او دستگاه مخوف آهنینی که یك عده اطراف آن هستند دیده میشود وباعث ترس ووحشت وهیجان عمومی میشود.

این دستگاه **«گیوتین»** است. **«سیموردن»** ایـن ماشین مخوف را مخصوصاً برای اعدام **«لانتناك»** باخودآورده است واولین سفارش او به «گوون» این بوده‌است که «لانتناك» را زنده دستگیرکنند زیرا که گلولهٔ تفنگ برای اوکافی‌نیست واین مرد قطعاً باید زیرتیغهٔ گیوتین جان دهد.

چیزی نمیگذرد که شجاعت و قابلیت قوای کنوانسیون عرصه را بر لانتناك تنگ میکندوکوشش‌وتلاششان‌به‌آن‌مرحله نزدیك‌می‌شود که وی‌محصورودستگیرگردد.

اما همانـم ملاحی‌که اورابساحل آورده است میرسد وبوسیلهٔ‌یك راه‌زیرزمینی که کسی‌ازآن‌مطلع نیست نجاتش میدهد. شورشیان هنگام عقب‌نشینی ساختمانی راکه سه کودك یتیم درآن هستندآتش میزنند . درآن موقع مادربچه‌ها که ازضربت گلوله نمرده و فقط شانهٔ راستش شکسته است پس از معالجهٔ مقدماتی وزخم‌بندی بجستجوی فرزندان خود برمی‌آید و جایگـاه آنان را مشتعل میبیند. بوسیلهٔ روزنه‌یی او وهمهٔ حاضران بچه‌ها را دراتاق می‌بینند وفاصلهٔ این محل‌با آن اتاق گودال عمیقی‌است که عبور از آن غیرممکن است و اگربخواهند دربزرگ آهنین عمارت را بشکنند مدتی بطول میانجامد و تـا آن هنگـام آتش به اتاق کودکان سرایت کـرده و هـر سه را سوزانده است .

همه مبهوت میمانند ومادر بینوا با ناله‌ها وفریادهای مؤثر ودلگدازکمك می‌طلبد. مردی که دراین موقع ازپشت‌خارزارها وبوسیلهٔ گودال‌های نزدیك برج‌ها فرار میکند بشنیدن این صداهـا می‌ایستد. این مارکی دولانتناك است . مارکی لحظه‌یی بناله‌ها و تضرعـات مادر گوش فرا میدارد سپس باکمال بی‌پروایی پیش میرود، سوی عمارت مشتعل می‌دود، باکلیدی که همراه دارد درآن را میگشاید و کودکان را بیرون می‌آورد ، افراد کنوانسیون میشناسندش، متحیرمیمانند ومیخواهند ازفرارش‌جلوگیری نکنند.اما سیموردن پیش میرود، دست برشانه‌اش میگذارد وبحکم قـانون دستگیرش میکند . همانـم دادگاهی ازافسران بریاست **«گوون»برادرزادهٔ «لانتناك»** تشکیل می‌شود و همانجا اورا محکوم به اعدام میکند. « گیوتین» را نیز جلو عمارت برپا میدارند ومقرر میشود که روز بعد هنگام طلوع آفتاب محکوم را اعدام کنند. هنگام شب **«گوون»** بزندان عم خود میرود ، با شکیبایی بسیار ملامتها و دشنام‌های ایـن رئیس پیر شورشیـان را میشنود ، سپس بـالا پوش وکـلاه سربازیش را بهاو میدهد. «لانتناك» تقدیمی او را میپذیرد و صبح که «سیموردن» برای بردن شکار خود بهپای گیوتین بزندان میـرود ، بجای او شاگرد عزیز خود گوون را در زنـدان میبیند. بـا اینهمه باید طبق قانون عمل کرد و قطعاً باید **«گوون»** محاکمه و محکوم به اعـدام

شود . همین طور هم میشود و کمیسیونی از رؤساء او را محکوم باعدام میکنند . یك ساعت بعد گوون به بالای سیاستگاهی کـه برای عمش تهیه شده است میرود . در همان لحظه که تیغهٔ گیوتین ، سر «گوون» را بیك‌اشاره ازبدن جدا میکند. صدای گلوله‌یی‌بگوش میرسد: این « سیموردن» استاد وپدر روحانی‌گوون است که مغزخودرا باگلوله پریشان میسازد .

۴ـ تئاترهای هوگو:

۱ - کرمول- Cromwell

کرمول را میتوان اولین درامی‌نامید که هوگو اصول مکتب جدیدخود یعنی رومانتیسم را در آن بکار برده وآن‌را با پیرایه‌های دلپذیر رومانتیك آراسته وضمن مقدمهٔ معروف آن به‌توصیف مکتب‌جدید پرداخته است. مقدمهٔ این کتاب پیش از متن



کرومول
گراور، اثر: پ . لومبارت

آن در عالم ادب اهمیت پیدا کرد وهنوزهم نام آن در مباحث ادیبان شنیده میشود. متن کتاب یعنی‌درام کرمول‌بمعرض نمایش گذاشته نشد زیرا که گردانندگان تئاترها

روی صحنه‌آوردنش را دشوار وبلکه ممتنع یافتند. کرمول درامی‌است منظوم درپنج پرده که دردسامبر۱۸۲۷ اول دفعه انتشاریافت. موضوع این درام را میتوان دراین جمله خلاصه کرد، «آیا کرمول به‌آرزوی خود خواهد رسید؟» سواران و روحانیان متحد میشوند تابرضد کرمول هنگامی‌که حامی‌حکومت جمهوری‌انگلیس است‌اقدامی کنند.ـ لردروشستربلباس‌کشیش مخصوص اوملیس وبعمارت او وارد میشود تا مقداری داروی‌خواب‌آور درغذا، یامشروب او بریزد. اتفاقاً این مرد هوسران بسختی فریفتهٔ فرانسیس کوچکترین دخترکرمول میشود وازحماقت بخیال آنکه وسیله‌یی‌برای جلب آن‌دختربدست‌آورده است،همانندم‌کاغذی باومینویسد وهمهٔ قضایاواسرارافاش میسازد. کرمول بوسیلهٔ دخترش ازهمه اقدامات این جمع‌آگاه میشود، وداروی‌خواب آوری‌را که‌میخواهند بخورد او دهندازروشستر‌میگیرد. لباس سربازی میپوشد و شخصاً افرادی را که قصد طغیان دارند به‌کاخ سفید دعوت میکند وهمگی دستگیرمی‌شوند.

برای کرمول دیگرکاری باقی‌نمیماند جزقبول سلطنت، که پارلمان بوی‌تقدیم میکند اما اوچون هنوز مخالفانی در اطراف خود می‌بیند ازقبول تاج امتناع میورزد. با اینهمه بخود میگوید، «پس‌کی‌شه‌خواهم شد؟»

این درام‌که تقلیدی‌ازکلاسیک‌ها بویژه از«سینا» اثر«کورنی»وازآثارشکسپیر است درواقع یك درام نیست بلکه یك تابلو تاریخی‌وسیع ورنگین است ودرآن هوگو بانهایت استادی ترکیبی‌ازتضادهای زندگی‌مخصوصاً زندگی‌خصوصی‌یك پادشاه وزندگی مردم عادی ساخته است.

۲ ــ آمی‌روبسار ــ Amy Robsart

درامی‌است به‌نثردرپنج پرده، که تاکنون فقط یك دفعه در۱۳ فوریهٔ ۱۸۲۸ درنمایشگاه «اودئون» بازی شده است. این پیس که درآن موقع به«پل‌فوشه» برادرزن هوگو نسبت داده شد ازآثار دوران جوانی‌هوگو است. موضوع این نمایشنامه سلطنت ملکه «الیزابت» درانگلستان وعملیات او وکشته شدن « کنتس دولیستر» یا « آمی‌ـ روبسار» بدست‌آن ملکه‌است، میتوان‌گفت که این درام، ازرمان معروف«والتراسکات» نویسندهٔ مشهور انگلیسی‌موسوم به«قصرکنیل ورث» بصورت نمایشنامه وبرای‌روی سن اقتباس شده است.

۳ ــ ارنانی Hernani (۱۸۳۰)

چنانکه درجای‌خود اشاره کردیم ویکتورهوگو پس‌ازآنکه ازتوقیف نمایشنامهٔ «ماریون دولورم» بهیجان‌آمد بزودی یعنی‌در۱۸۲۹ به‌تصنیف «ارنانی» پرداخت.این پیس که چند ماه بعد درتماشاخانهٔ «تئاتر فرانسه» بمعرض نمایش گذاشته شد فرصت زد وخوردی بین‌پیروان کلاسیك و رومانتیك پیش‌آورد که در تاریخ ادبیات جهان شهرتی‌یافت ودرتاریخ رومانتیسم یك‌حادثهٔ فراموش نشدنی وممتاز بشمار رفت. اولین نمایش ارنانی۲۵فوریهٔ ۱۸۳۰ بود. جمعیت کثیری سالن را پرکرده بود. طرفداران ویکتور هوگو بین تماشاچیان بخوبی شناخته میشدند زیرا که با لباسهای شب نشینی عجیب وغریب درسالن حضور یافته بودند. پس‌ازآنکه نمایش جریان یافت ودرموارد

مختلف با کف زدنهای شدید مواجه شد وباتوفیق‌کامل بپایان رسید هیاهویی برپاشد و پیروان هوگو که ازپیروزی‌خود جرأت‌یافته وبهیجان‌آمده بودند درپایان نمایش‌ضمن کفزدن وابرازاحساسات پرشور مردم تماشاچی، ناگهان بجان بورژواها یعنی مخالفان سرسخت خود افتادند وزد وخورد طولانی وعجیبی درگرفت. سرانجام پیروان هوگو دراین جنگ هم که بهنبرد ارنانی موسوم شد فاتح شدند.



یك منظره از زد وخوردی که در پایان اولین نمایش ارنانی بین طرفداران هوگو و پیروان کلاسیك جدیددرگرفت

خلاصهٔ این درام منظوم که درپنج‌پرده تصنیف شده است چنین‌است:

«دوناسول که دختری از بزرگ زادگان اسپانی وبسیارزیباست طرف علاقه و عشق‌آتشین سه‌نفراست که یکی ازآنان‌پادشاه‌اسپانی «دون‌کارلوس»است دیگری عموی پیراوموسوم به «دوك روی گومز» وسومی«ارنانی» جذاب وشجاع که یکی‌از راهزنان بیباك است. دوناسول زیبا پادشاه را دوست نمیدارد، ازدوك پیرباوجود عشق عجیب و سوزانی‌که این مرد کهنسال بوی دارد متنفراست اما «ارنانی» را از جان ودل دوست میدارد وجزاو کسی‌را نمیخواهد. دون‌کارلوس پادشاه وارنانی دودفعه درخانهٔ دوناسول باهم مواجه میشوند. دفعهٔ اول پادشاه از ارنانی در میگذرد وباو میگوید برو بشرط آنکه دیگرسرراه خود نبینمت. دفعهٔ دوم، ارنانی‌که میتواند دون‌کارلوس را از میان بردارد بتلافی‌گذشت دفعهٔ گذشتهٔ پادشاه مردانگی‌میکند واز کشتن شاه چشم میپوشد. اما دون‌کارلوس نیرنگی‌بکارمیبندد و ارنانی راطوری محصور میسازد که وی بزحمت موفق بفرارمیشود. درنتیجه هم ارنانی‌میرود وهم پادشاه ازدوناسول میرنجد. - پس‌از چندی دوناسول تصورمیکندکه معشوق دلاورش‌ارنانی وهمچنین پادشاه ترکش‌گفته‌اند، از اینرو درمقابل اصرارهای محبت‌آمیز و اندرزهای عاشقانهٔ دوك پیر مهربان تسلیم می‌شود وقبول میکند که بهمسری او در آید. دوك روی گومز او را بهکاخ مستحکم

ملوك الطوایفی‌خود میبرد. درانتظارعروسی، وبرای‌آنکه اورا کاملاً رام کند کمال محبت را نسبت به دوناسول ابراز میدارد وبدقت مراقب‌است‌که کسی‌بکاخش راه نیابد. اما ارنانی‌که برای سرش جائزه تعیین شده است برای دیدن دوناسول واردکاخ میشود ودوك پیرروزی‌چون ناگهان وارد عمارت میشود محبوبهٔ زیبایش دوناسول و «ارنانی» را درآغوش یکدیگرغافلگیرمیکند. اندکی‌بعد دون‌کارلوس پادشاه بازهم هوای عشق دوناسول را درسرمییابد وبسراغ اوبه‌کاخ «روی گومز» میآید ازماجراآگاه می‌شود. ازروی‌گومز جداً خواستارمی‌شود که‌ارنانی‌رابوی تسلیم کند. اماپیرمرد درقبال‌جسارت ورذالت پادشاه دردل ازخطای ارنانی‌چشم میپوشد، تصاویراجدادش را که درتالارنصب شده است به‌پادشاه نشان میدهد ومیگوید: «اینان همه مرد بودند و جوانمردی‌داشتند



ارنانی
مونه‌سوللی هنرپیشهٔ معروف فرانسوی در نقش ارنانی‌در ۱۸۷۷

ومن نیز ناجوانمردی نخواهم کرد!» واز تسلیم ارنانی با آنکه او را کنار دوناسول دستگیرکرده‌بود بدلیل‌آنکه‌درخانهٔ اوبوده وآنجا دستگیرشده وتسلیم اوخلاف اصول مردانگی‌ومیهمان‌نوازی است جداً خویشتن‌داری‌می‌کند ودرخواست‌پادشاه را نمیپذیرد، پادشاه بجای«فراری» دوناسول را باخود میبرد.

ارنانی‌چون ازنهانگاهی‌که روی‌گومزدرآن جایش داده بودبیرون میآید هدفی

جز نجات دادن دوناسول ندارد و به روی گومز میگوید تو که مرا دردست‌داری ومیتوانی خونم را بریزی بمن آزادی‌بخش، من‌میروم دوناسول را نجات میدهم و بعد هروقت که توبخواهی‌نزد تو میآیم وجانم را دراختیارتو قرار میدهم.» پیرمرد راضی میشود. ارنانی بوق شکاری خود را باو میدهد و میگوید ، اگـر من خود پس از نجـات دادن دوناسول فراموش کردم که نزد تو باز گردم تو دراین بوق بدم، من بیدرنگ‌خواهم آمد. سپس سوگند یاد میکند وخانهٔ دوک‌رابرای تلاش‌کردن درراه نجات‌دادن‌دوناسول ترك میگوید؛

ازآن پس صحنهٔ حوادث تئاتر به‌کلیسای «اکس‌لاشاپل» منتقل میشود. جریان انتخاب دون«کارلوس» به مقام «امپراتوری» پیش‌آمده است. دون‌کارلوس که میبایست باعنوان«شارلکن» امپراتوراسپانی وکشورهای متصرفی شود دردخمهٔ آرامگاه شارلمانی منتظر رأی انتخاب کنندگان است، همانجاست که اوخطابهٔ منظومی‌را که در ادبیات به «مونولوگ شارلکن» معروف شده وازشاهکارهای شعری هوگو بشمارمیرود خطاب به‌گور امپراتوربزرگ شارلمانی‌ایراد میکند. مخالفان «دون‌کارلوس» که ارنانی و«دوك روی‌گومز» دررأس‌آنان قراردارند درهمین سرداب جمع‌آمده‌اند. بین ارنانی ودوك پیرقرارشده است که ارنانی درهمین فرصت دون‌کارلوس رابکشد اما صدای شلیك تیر توپی‌که نشانهٔ انتخاب امپراتوراست درفضا می‌پیچد وانتخاب دون‌کارلوس به امپراتوری بعنوان شارلکن‌اعلام میشود. همه‌درهم میریزند.دوك پیرمیگریزد، شارلکن مخالفان خود یعنی‌دیگرنامزدها وطرفدارانشان را وازجمله ارنانی‌رانیزتوسط سربازان مسلحی که درکلیسانگهبانی‌میکردند دستگیرمیکند . ارنانی‌درآن موقع پرده ازروی اصل و نسب‌خود برمیدارد واثبات می‌کند که ازبزرگ‌زادگـان است بنام « ژان دراگون دوك «سه گورب»و«کاردونا» .شارلکن اوراعفو میکندو «دوناسول»را که از شردون‌کارلوس نجات یافته است باو میبخشد و اجازه میدهد که عروسی کنند .

ارنانی‌بساط عروسی‌را درقصرخود میگستراند اما دوك‌پیر که‌دورادور مواظب این‌جریانات بوده، دیوانه از عشق دونـاسول، از مشاهدهٔ پـیروزی رقیب جان خودرا دستخوش‌کینه وعداوت حسودانه‌یی می‌یابد، نمیتواند کامیابی این دورا تحمل‌کند و در شب عروسی این‌دو دلباخته، هنگامی‌که بحجلهٔ زفاف رفته‌اند خودرا به‌نـزدیکی کاخ ارنانی میرساند وبعلامت معهود دربوق شکاری ارنانی میدمد وعاشق ومعشوق را بلرزه درمیآورد .

همان‌وقت مرد نقابداری بر ارنانی ظاهر میشود وبالحن مؤثری عهد وسوگند اورا بیادش میآورد واورا درصورت عهدشکنی به‌نامردی وبفقدان شرف متهم میسازد. ارنانی و دوناسول مأیوس وماتمزده چون چاره‌یی نمی‌یابند وارنانی حاضرنمیشود عهد خودرا بشکند ونامرد وبیشرف شمرده شود هردو زهر مینوشند ویکدیگررا تنگ‌در آغوش‌میگیرند . دوك پیرساده‌دل وکینه‌جو که درانتظار بیرون‌آمدن ارنانی‌است چون خبر مرگ او و دوناسول‌را میشنود ازیأس وعذاب وجدان خودرا مسموم میسازد.

نمایشنامهٔ ارنانی از شاهکارهای هوگو درفن درام شمرده میشود اما ایرادهایی هم برآن وارد میآورندکه از جمله وجود مبالغهٔ بسیاردرآن ونداشتن واقعیت تاریخی وروانشناسی وبطورکلی‌ناجوری وغرابت موضوع است . تیپ «ارنانی» درآن یك تیپ

ممتاز وزنده وتیپ شارلکن خصوصاً بدلیل مونولوگ شاعرانهٔ اویك‌تیپ فانتزی‌است. تیپ روی‌گومز که درآغاز یك تیپ شریف وجوانمردانه‌است درپایان مبدل به‌یك‌تیپ شرور و زشت ونفرت‌انگیز میگردد واینرا منقدان بزرگ ازمـوارد ضعف نمایشنامه میشمارند. در عوض این‌اثر، استیل بسیارعالی‌وفاخری‌دارد با زیبایی وشکوه صورتها وبالاتر ازهمه حالت شاعرانهٔ آنکه خود امتیاز بزرگ ودرخشانی‌است.

۴ـ ماریون دولورم ـ Marion Delorm

نمایشنامه‌یی است منظوم درپنج‌پرده که در۱۸۲۹ بنام « یك‌جنگ تن به‌تن درزمان ریشلیو » تصنیف وپیش‌ازآمدن روی صحنـه توقیف ودوسال‌بعد (۱۱ اوت ۱۸۳۱) در تئاتر پورت سن مارتن نمایش داده شد. خلاصه اش چنین‌است.

«ماریون» زن زیبای‌هرجایی،دگرگون شده‌بدلیل‌عشق، وتوبه‌کرده ازبدکاری، در « بلوا » پنهان شده است و زندگی نمی‌کند مگر بخاطر مردی موسوم به «دیدیه» که این‌زن را زنی‌زیبا وطاهروباعصمت‌میشمارد. ـ«گاسپار دوساورنی » یك‌جوان‌عیاش ولاقیدکه سابقاً از فاسق‌های ماریون بوده است ماریون را در بلوا میبابد و «دیدیه» از نگاههای‌او میفهمد که با « ماریون » سر وسری دارد. پس روز بعد در شارع عام بـا یکدیگر بجنگ تن بتن میپردازند. چون ریشلیو جنگ تن‌بتن‌را موقوف و بـرای مرتکب مجازات اعدام تعیین‌کرده است پلیـس برای دستگیرکردن آنان میرسد. در آن لحظه گاسپار خودرا ازپشت‌اسب برزمین‌میاندازد، پلیس اورا کشته‌شده می‌پندارد وفقط دیدیه را دستگیر میسازد. درقسمت سوم پردهٔ جلوکاخ « نانژیس » بالامیرود. گاسپار نخواسته‌است همچنان مرده بماند و با لباس دلقکی،کالسکهٔ حامل تابوت خالی خودرا تا خانهٔ عم خود (کاخ نانژیس)مشایعت‌میکند. ـ وسایل‌تشییع جنازه‌ازهرجهت مهیااست . گاسپار نیز همچنان با لباس دلقکی‌دنبال جنازه‌است. درآن‌موقع یك‌دسته کمدین میآیند وپناهگاهی میطلبند . گاسپار، دیدیه وماریون را که‌موفق بفرار شده‌اند با لباس مبدل بین آنان میشناسد ومیرود موضوع را بـرای شخص ناشناسی که یکی‌از افسران امور جنائی است حکایت میکند . درنتیجه خوداو و دیدیه هردو بازداشت و محکوم به اعدام میشوند . عمویش « مارکی‌دونانژیس » و «ماریون دولورم» خود را بپای پادشاه فرانسه لویی سیزدهم میاندازند وتقاضای‌بخشایش‌برای‌محکومان میکنند. شاه هیچ موافقت نمیکند وآندورا ازخودمیراند. سپس‌آنژلی دلقك از لویی‌سیزدهم پـادشاه عفو محکوم شدگان را تقاضا میکند و شاه محکومان‌را میبخشاید ، اماریشلیو موافقت نمیکند و سیـاستگاه را برپـا میدارد . هنگام اعدام ، گاسپار شاد و بی‌قید است، و دیدیه محزون بنظرمیرسد . دراینموقع‌همهٔ واقعیات را دربارهٔ سوابق معشوقهٔ خودمیداند اماچون محبت اورا دردل‌دارد وازعشق اونسبت بخود مطمئن‌است و باور میکند که او توبه‌کرده وپاك ومنزه شده است، پیش از مردن تقاضایش را می‌پذیرد و عفوش میکند.

یك‌عشق واقعی وپاکیزه درقلب یك‌زن هرجائی وخوب و روشن‌دل شدن او به دلیل این‌عشق وازطرف دیگر یك‌جوان بیسروپای باحرارت‌وصمیمی‌که ایستادگی در عشق عجیب ماجراجویانهٔ خودرا تا پای‌مرگ میکشاند چزهایی‌است‌که شاعر خواسته

است رو درروی‌هم قراردهد ونتیجه‌گیرده واین نتیجه‌یی‌است دل‌انگیز و رقت‌آور، که ازصحنه‌های باشکوه وجلوه‌های زیبا وصورت‌های بدیع وشعرها وسوزوگدازهای بسیار مؤثرنمایشنامه بدست میآید.

شاه تفریح میکند ـ Le Roi s'amuse

درامی‌است منظوم درپنج پرده که در۲۲ نوامبر ۱۸۳۲ یك‌دفعه در فرانسه نمایش‌داده شد وهمانوقت توقیف‌گردید وپس‌ازپنجاه سال باردیگر در۱۸۸۲ بمعرض نمایش‌گذارده شد. خلاصهٔ این‌درام چنین‌است:

« تریبوله » دلقك مخصوص فرانسوی اول‌شاه فرانسه که بخاطر شاه بهر کار جنایت‌آمیز وبیشرفانه تن درمیدهد ودلالی محبت‌هم می‌کند مورد عداوت و خصومت درباریان اوست.



شاه‌تفریح میکند.
تریبوله مقلد
پادشاه فرانسه،
فرانسوی اول،
پدردیاندوپواتیه
را مسخره میکند

این‌عده تصور میکنند که تریبوله مترسی‌دارد بسیار زیبا که نصیبی ازاو به همقطارانش نمیدهد. پس‌دریك شب‌نشینی باشکوه در قصر سلطنتی لوور برای انتقام گرفتن ازاو مصمم وهم عهد میشوند. دراین‌شب « مسیودوسن‌والیه » نیزجزومهمانان است. این‌مرد نادان بتازگی مورد لطف‌وعنایت پادشاه قرارگرفته وبرخود ازاین‌حیث بالیده، ولی بزودی دانسته‌بود که شاه این‌مرحمت‌را بقیمت درآغوش‌گرفتن وآلوده کردن دامن دختراو « دیان دوپواتیه » بهوی مبذول داشته‌است ونیز خبریافته‌بودکه دراین‌دست اندازی بیشرفانه تریبوله دخالت داشته، یعنی او این دختررا با نیرنگ و فریب درآغوش شاه شهوت‌پرست انداخته‌است.

درشب جشن، این پدر که آبرویش را ازکف داده بود سخت ناراحت وخشمگین بود. تریبوله اورا مسخره کرد ودیگرمهمانان خندیدند. مسیو دوسن والیه از سوزدل همه افرادی را که مایهٔ بی آبروییش شده بودند خصوصاً شاه وتریبوله را نفرین میکند. این نفرین گریبانگیر تریبوله میشود. زنی که تریبوله پنهانی به ملاقاتش میرفته ودرباریان می پنداشتند که معشوقهٔ تریبوله است دخترزیبا وپاکدامن خود تریبوله موسوم به بلانش بوده که تریبوله ازترس شاه اورا درخانهٔ دورافتاده یی در بن بست بوسی پنهان کرده بود، گاه بدیدن او میرفت وبسیار مراقب اوبود. شاه به راهنمایی تنی چند ازدرباریانش به آن خانه راه می یابد وخودرا بنام « گوشه ماهیه » محصل بآن دختر معرفی میکند و دل از اومیرباید. تریبوله که جمعی ازمحارم شاه را درآن حدود می بیند خیال می کند که میخواهند « مادام دوکوسه » را که در آن حدود منزل داشت برای شاه بربایند، و آمادگیش را برای انجام دادن هرگونه خدمت که بر عهده اش گذارند اظهار میدارد. درباریان شاه موافقت میکنند ولی میگویند که او نباید خانهٔ این زن را که آبرومند



پشت جلد چاپ اول شاه تفریح میکند
تصویر تریبوله وقتی که می بیند دختر خودش کشته شده است

است بشناسد وباید چشمانش را ببندند. تریبوله قبول میکند. چشمانش را محکم می‌بندند و او وارد خانه یی میشود وندانسته بربودن دخترخودکمك میکند. چون تنها می شود ودستمال از پیش چشم باز می کند میفهمد که دخترش را ربوده اند واوخودکمك کرده است . دیوانه وار دنبال دخترش بقصرلوور میرود وپس ازلعن ونفرین درباریان فرانسوا، دخترش را می بیند که آلوده دامن از اتاق شاه بیرون میآیدا پس قسم یاد

میکند که انتقام خودرا بازستاند. یک‌وقت دیگر شاه بسمت منزل « سالتابادیل » که یکی ازاوباش است برای خوشگذرانی با خواهر او «ماگلون» میرود. مدتی است که بی‌آنکه خودرا شناسانده‌باشد با این‌دختر سروکار دارد. تریبوله به سالتابادیل پول میدهد وباو میگوید دشمن من‌وتو، الان باینجا وارد خواهدشد. توباید اورا بکشی و جسدش‌را درکیسه‌یی بدوزی وبمن بدهی. سالتابادیل هم بی‌آنکه اسم‌واقعی این دشمن را بداند قبول‌میکند اما خواهرش برای جلوگیری‌ازقتل فرانسواکه بنظر او سواری زیبا وخوش‌اندام است برادر را وادارمیکندکه هرکس‌را که پیش‌ازهمه وارد خانه‌شود بکشد وجسدش را به تریبوله دهد. اتفاقاً «بلانش» دخترتریبوله که در جریان این توطئه‌ها قرار داده شده‌است بمنزل سالتابادیل برای‌گرفتن یک‌دست لباس مردانه ازاو



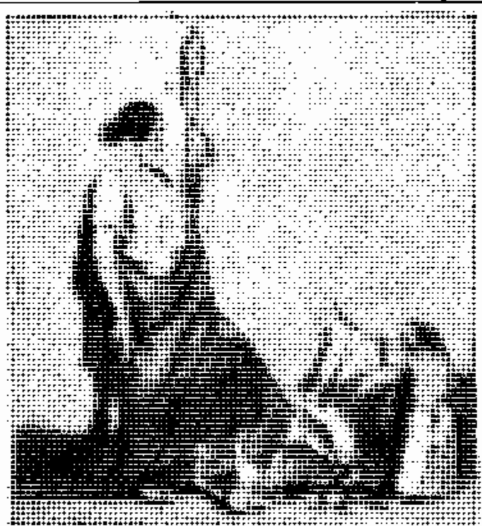
میرود، ازپشت‌در اتاق صحبت‌خواهر وبرادررا میشنود وبارضای دل آماده برای‌مردن میشود، دست به‌دراتاق میزند؛ بمحض ورودش‌سالتابادیل اورا میکشد وجسدش را در کیسه‌یی‌میدوزد و به‌تریبوله میدهد. تریبوله که خیال میکند جسد شاه درکیسه است آنرا سوی «رودسن» می‌برد اما همین‌که قدری دور میشود فرانسوا را می‌بیند که‌خرم وخندان ازخانهٔ سالتابادیل بیرون میآید. کیسه‌را میگشاید و جسد خون‌آلود دختر خودرا درون‌آن‌می‌بیند! خودرا برزمین‌می‌اندازد وفریادمیزند: «اوه،بچه‌ام راکشتم!»

«وردی»موزیسین‌بزرگ ایتالیایی اوپرای معروف خود «ریگولتو»را ازروی این اثرهوگو ساخت البته با تغییراتی بدلیل سانسور.

۶- لوکرس بورژیا- Lucrèce Borgia

درامی است در سه‌پرده به‌نثرکه اولین دفعه‌در۲ فوریهٔ ۱۸۳۳ نمایش‌داده‌شد:

« پنج جوان نجیب در« ونیز » دریک‌مجلس«بالماسکه» با رفیق‌ماجراجوشان «کاپیتن ژانارو » که‌از اصل‌ونسب خود بی‌اطلاع است و پدرومادرش‌را نمی‌شناسد گرد آمده‌اندواقسام‌جنایاتی‌راکه‌بدست افرادخاندان‌بورژیا رخ داده‌است برای‌هم‌نقل‌میکنند.



پس از شکست

این کاریکاتوری است که پس از شکست نمایش بورگراوها در۱۸۴۳ در روزنامهٔ «کاریکاتور»چاپ شد و ذیل‌آن نوشته شد: «لوکرس وقتی‌که پیر، و ازهمه جا مأیوس شد و کاری جز دوک‌ریدن از او برنیآمد بفکر افتاد که بسراغ بورگراوها برود. »

«ژانارو» که ضمن‌قصه‌گویی‌خوابش‌برده‌است درنتیجهٔ‌بوسه‌یی‌که یک‌زن ناشناس از پیشانیش میربایدبیدارمیشود. این زن «لوکرس بورژیا» مادرهمان جوان است که نمیخواهد این رازفاش شود اما اینجا قادربخویشتن داری ازبوسیدن پسرش نشده‌است؛ اتفاقاً شوهر او « دوک‌دفرارو »که ماسک بر چهره دارد ومتوجه اوست این‌حرکت‌را می‌بیند وبعدها یقین میکند که ژانارو عاشق و محبوب زن او است. بعلاوه رفقای ژانارو این‌زن‌را بارها درکمین او می‌بینند وباوگوشزد میکنند که‌ازاین‌زن بپرهیزد.

چندی بعد کاپیتن ژانارو بنشان بورژیاها دشنام میگوید ودوك اورا بازداشت میکند. لوکرس ابتدا ازشوهرش اعدام دشنام دهنده‌را تقاضا میکند اما چون میفهمدکه پسرش مرتکب این‌کار شده‌است عفو وی‌را خواستار میشود. دوك این‌درخواست‌را نمی‌پذیرد ولوکرس را وامیدارد که ژانارو را که رقیب خود می‌پنداشته است مسموم کند. دوك خارج میشود ولوکرس‌که زهری قتال بپسرش خورانده است بیدرنگ تریاقی باو کـه مادرخودرا نمی‌شناسد میدهد، اورا ازمرگ میرهاند ووسایل فرارش‌را فراهم میسازد. سپس درصدد انتقام‌گرفتن از کسانی‌که در « ونیز » باو بدگفته‌اند برمیآید و هرپنج مردرا بمنزل پرنس‌ناگرونی دعوت میکند. درشیرین‌ترین لحظهٔ عیش ونوش وباده ـ خواری، نوای شوم موزیك اموات بگوش میرسد، هماندم درباز میشود، یك‌عده‌کشیش که پنج تابوت با خود دارند بدرون میآیند زیراکه همهٔ این مهمانان رالوکرس مسموم کرده‌است ـ لوکرس دراین‌لحظه آشکار میشود ومی‌بیندکه پسرش‌ژانارو نیز با رفقای خود باین‌مجلس آمده و او نیز مسموم شده است. ایندفعه نیز لوکرس میخواهد بـه ژانارو تریاقدهد. اما وی امتناع می‌ورزد وباخنجرش سینهٔ لوکرس‌را میدرد. لوکرس درآن‌لحظه اعتراف میکند وفریاد میزند، « من مادرتوهستم! »

۷ـ ماری تودور ـ Marie Tudor

درامی‌است بهنثر درسه پرده که اولین دفعه در۶ نوامبر ۱۸۳۳ نمایش داده شد وخلاصه‌اش اینست،

ـ ملکهٔ انگلستان ماری تـودور معشوق و ندیمـی ایتالیایی دارد موسوم به « فابیانوفابیانی » که بزرگان انگلیس میخواهند وسایلی برای نابودکردن او بکمك « سیمون رونار » فرستادهٔ فیلیپ دوم پادشاه اسپانی بدست‌آورند. فابیانو مترسی‌دارد موسوم به«ژان» که ازطبقهٔ پست‌ودختر سرراهی ومعشوقهٔ‌کارگری موسوم به «ژیلبر» است واین‌کارگر اورا طاهر وباعصمت می‌پندارد و میخواهد کـه با وی عروسی کند. فابیانو پس از دانستن اینکه ژان وارث خانوادهٔ متمول « تالبو » است کام دل از وی گرفته‌است. «ژیلبر» از آلوده دامنی «ژان» آگاه میشود ، درصـدد انتقام گرفتن از «فابیانو»برمیآید وآلت اجرای مقاصد «سیمون رونار » ومخالفان فابیانو وخود ملکه نیزکه بهبیوفایی معشوقش پی‌برده است می‌شود. «ژیلبر» برای انتقام‌گرفتن‌ازفابیانو خـودرامتهم‌میسازدکه میخواسته‌است ملکه‌را بکشد وفابیانورا اغواء کننده ومحرك و همدست‌خود معرفی میکنددرنتیجه فابیانومحکوم باعدام میشود اما ملکه معشوق‌خود فابیانورا هنوزدوست میدارد وراضی بهاعدام اونیست، چون‌مجازات فابیانوازطرف‌عموم درخواست شده است موقوفشدن آن محال است، پس ملکه حیله‌یی میاندیشد و در نتیجه قرارمیشود «ژیلبر» رابگیرند ودرحالی‌که پوشش‌سیاهی‌برسر ورویش‌افکنده‌اند بجای‌فابیانو سوی چوبهٔدارش برند واعدامش‌کنند. ازطرفدیگر «ژان تالبو» که‌دیگر جز «ژیلبر» احدی‌را دوست‌نمیدارداقدامات جدی‌ومؤثری برای‌نجات دادن‌اومیکند، ملکه و ژان وهمه‌مردم نیزکه اصراردارند محکوم را بی‌نقاب ببینند وبشناسند مترددمی‌مانند ونمی‌دانندژیلبراعدام خواهدشد یا «فابیانو» . این‌تردید، ملکه راکاملامشوش می‌سازد، دهان میگشاید تافرمان موقوفماندن اجرای مجازات‌را صادرکند که ناگهان

شلیك‌توپ، اعدام محکوم‌را اعلام‌میدارد. پس‌ازلحظه‌یی «ژیلبر» آشکارمیگرددومعلوم میشود که فابیانو اعدام شده است. ملکه بامنتهای غضب فریاد میزند: « چه‌کس باین



کارجرأت ورزید؟ » سیمون‌رونار پیش میآید ومیگوید: « من این کاررا کردم وملکه ومملکت انگلستان را نجات دادم».

۸- آنژلو- Angelo

درامی‌است به‌نثر در سه‌پرده که اولین دفعه در۲۷ آوریل ۱۸۳۵ نمایش‌داده

شد وخلاصه‌اش چنین‌است:

ـ در« پادو » ی« ایتالیا » بسال ۱۵۴۹ « **تیسبه** »که دختری ازطبقات‌پست وجزو بادیه‌نشینان است رشد میکند وبازی‌کنندهٔ کمدی و معروف میشود. معشوق او جوانی است موسوم به « **رودولفو** » که تیسبه اورا برادر خود معرفی میکند زیرا که‌ازآن میترسدکه سوء ظنی درخاطر حکمران مقتدر پادو موسوم به « **آنجلومالا ـ پیری** » راه یابد وبروی خشمگین‌شود. حکمران نیزیکی از شیفتگان جمال تیسبه است ودختر باآنکه معشوقهٔ اواست بهیچوجه مسئولش‌را انجام نداده و هم‌آغـوش او نشده‌است. اما برای « رودلفو »ی جوان این دخترزیبا یك‌وسیلهٔ تفریح وصرف‌وقت بشمار میرود.

این‌جوان منسـوب بیك خاندان قدیم است که سابقاً در پادو حکومت میکرده است ونام واقعیش «انسلینودا رومانو» است. این جوان دختری‌را که روزی درکلیسا دیده است دوست میدارد. این‌دختر بمردی‌که رودلفو اورا نمیشناسد شوهرکـرده و ناپدید شده‌است. تیسبه معشوقش‌را نسبت‌بخود خونسرد وبی‌اعتنا می‌بیند. ضمناً یك جاسوس موسوم به «هومودی» نزد او میآید وبی‌وفایی رودلفو را بهوی اثبات میکند. اما رودلفو نزد کاترینا زن‌آنجلو یعنی همان‌زن که درکلیسا ملاقاتش‌کرده و عشقش‌را دردل‌گرفته‌است‌احضارمیشود. هومودی جاسوس‌که‌کاترینا اورا ازخود رانده وتحقیرش کرده است موقع‌را برای انتقام‌گرفتن مناسب می‌بیند. همینکه رودلفو بمنزل کاترین وارد میشود تیسبهٔ زیبابرای انتقام‌گرفتن بدرون میآید اما درهمان‌لحظه که میخواهد انتقامش‌را از رفیقش کاترینا بازستاند صلیبی از مس نزد او می‌بیند ومیفهمد که این زن همانست که چندی‌پیش‌مادرش را ازمرگ نجات داده‌است. پس‌خیال انتقام‌گرفتن را ازخاطر دور میکند؛ اما مرد جاسوس انتقام جویی خودرا دنبال می‌کند؛ به‌آنجلو بوسائلی اطلاع میدهدکه زنش دیگری‌را دوست میدارد. اتفاقاً در آن اوان جاسوس ناگهان میمیرد و آنجلو نمیتواند اسم معشوق زن خودرا بداند. چون هـرچه میکوشد نمیتواند چیزی دریابد بجای دوقربانی بیکی قناعت میکند وتصمیم بکشتن زن‌خود میگیرد. تیسبه برای حق‌شناسی ازخدمتی که‌کاترینا بمادرش کرده است خودرا مایل بشرکت‌جستن دراین انتقامجویی وانمود میکند اما بجای زهر قتال مقـداری داروی خواب‌آور بخورد کاترینا میدهد ووی ماننکسی‌که‌بصاعقه دچار شده‌باشد برزمین می‌ـ افتد. ــآنجلو اختفای جسد کاترینا را برعهدهٔ تیسبه وا میگـذارد. تیسبه کاتـرینای مدهوش‌را بمنزل خود میبرد.

دراین‌لحظه رودلفو معشوق تیسبه که از قضیه آگاه شده است، دیوانه ازغضب درمیـرسد، وچون کاترینا را بیحرکت وبیحال می‌بیند وخیال می‌کند مـرده است با نهایت بیخودی وغضب با خنجرش سینهٔ تیسبه‌را میدرد واورا میکشد. کاترینا دراین حال بهوش میآید وچون رودولفو را می‌بیند خودرا درآغوش او میافکنـد.

۹ـ اسمرالدا ـ Esmeralda

اسمرالدا اپرایی‌است در چهار پرده که اولین دفعه در۱۴ نوامبر ۱۸۳۶ در آکادمی شاهی موسیقی بمعرض نمایش گذارده‌شد . ویکتور هوگـو این‌تاتر را برای

مادموازل « لوی برتن » نگاشته ووی قسمت موسیقی‌آنرا ترکیب کرده است. هوگو این اثررا باتغییرات کمی از رمان معروف خود نتردام دوپاری استخراج کرده وباین وسیله خواسته‌است زیبایی واهمیت رمان بزرگش را درصحنهٔ تئاتر ودر انظار همگان مجسم سازد. دراین‌اپرا بیشتر اشخاص « نوتردام دوپاری » و غالب حوادث مهم آن دیده میشود.

۱۰ ـ روی‌بلاس ـ Ruy Blas

درامی‌است منظوم درپنج‌پرده که نخستین‌بار در۸نوامبر **۱۸۳۳** نمایش داده شد وصحنه‌های بدیع و نکته‌های مؤثر وفرم بسیار زیبا وجنبهٔ دراماتیـك آن عنوان « یکی از درخشانترین آثار تئاتر رومانتیسم » را بحق بآن داده است . خلاصهٔ این نمایشنامه چنین است:



سارا برنـــار هنرپیشهٔ معروف در رل ماری دونوبورگ درنمایشنامهٔ روی ـ بلاس

« **دون سالوست** » اسپانیایی که از نظر افتاده و مغضوب است خودرا برای ترك گفتن دربار مادرید حاضرمیکند وروی‌بلاس‌که تازه پیشخدمتش شده واولین‌دفعه لباس خدمت پوشیده است باوکمك میکند. « دون سالوست » پسرعموی خود موسوم به « دون سزار دوبازان » را که یك‌ولگرد خشن‌است میطلبد وبرای انتقامجویی از ماری دونوبورگ ملکهٔ اسپانی که‌مسبب اصلی بدبختی‌او است بکارش میگیرد.

دون‌سزار از درافتادن بایك‌زن و اذیت‌کردن او امتناع می‌ورزد. دریك‌لحظه که دون‌سالوست غایب میشود روی‌بلاس اتفاقاً دون‌سزار را می‌شناسد و می‌بیند که از شرکاء دوران بدبختی خودش‌است وبه‌وی حکایت میکندکه خودرا پیشخدمت‌کرده‌است

تا بتواند بدربار راه یابد زیراکه ملکه‌را دوست میدارد. دون سالوست باین مطلب پی‌میبرد ودرنظر میگیردکه روی‌بلاس‌را بجای پسرعموی‌خود وبه اسم دون‌سزارمعرفی کند ودون‌سزار واقعی‌را ازسر بازکند. پس‌اورا به‌دربار معرفی میکند وبه‌وی دستور میدهد تاکاری کند که‌مورد پسند ملکه قرار گیرد. آنگاه دو نامه تقریر میکند و



گولاترومپا

« این، مردی است بسیار مطبوع که باکمال ظرافت زندگی میکند. اربابی است که هرگز یك فحش برزبانش نمیآید. این دوست صمیمی من نامش « گولاترومپا » است.

از نمایشنامهٔ روی بلاس پردهٔ چهارم صحنهٔ سوم

(تصویر اثر خود ویکتورهوگو)

روی‌بلاس مینویسد، یکی ازاین دوکاغذ برای‌تعیین یك‌میعادگاه برای ملاقات با ملکه وبامضاء دون سزار است ودر دیگری روی‌بلاس اعتراف‌میکند که پیشخدمت «دون ـ سالوست» است. درآن‌موقع ملکه که ازشوهرخود خسته واز اوضاع کسل است دربارهٔ نامهٔ عاشقانه‌یی‌که در قصرخود یافته است فکرمیکند. بعد پیامی ازشاه باو میرسد که مثل معمول شاه‌آنرا تقریرکرده ومنشی مخصوصش نوشته است. ملکه خط پیام را با خط نامهٔ عاشقانهٔ مزبور مطابق می‌بیند ومی‌فهمد که نویسندهٔ نامهٔ عاشقانهٔ دون سزار است‌که منشی مخصوص‌است، بی‌آنکه بداند او دون‌سزار واقعی نیست، پس باوی گرم میگیرد و اورا که‌همان روی‌بلاس است وزیر اول کشور میکند وپس ازچندی بوی اعتراف می‌کند که دوستش میدارد.

اما «دون سالوست» درآن اوان‌روزی روی‌بلاس را مجبورمیکندکه برود ودر خانهٔ مخفی او منتظرباشد وخاطرنشان می‌کند که اگراین‌فرمان‌را اطاعت نکندکاغذی را که ازاو دردست دارد وحاکی‌است که دون‌سزار فعلی، نوکر دون سالوست است به

ملکه نشان خواهدداد.

آنگاه نامهٔ دیگر بامضاء دون‌سزار را که روی بلاس نوشته و ازملکه تقاضای میعادگاهی کرده بود برای ملکه می‌فرستد و اورا بهمان‌خانهٔ مخفی دعوت می‌کند. روی‌بلاس ناگهان می‌بیند که ملکه به‌آنجا وارد شده‌است، می‌خواهد بازش گرداند اما دون سالوست آشکار میشود. ملکه تصمیم می‌گیرد بامعشوقش فرارکند ولی روی‌بلاس که از دروغگویی خسته شده است بەملکه اعتراف میکندکه مستخدمی بیش‌نیست و بیدرنگ دون سالوست‌را می‌کشد وجلو ملکه بزانو در می‌آید، زهر می‌خورد، و عفو خودرا خواستار می‌شود.

۱۱ ـ توأمان ـ Les Jumeaux

توأمان درامی‌است ناتمام که سه‌پرده ازآن نگاشته شده‌است. این‌پیس که نام بدوی آن « کنت ژان » بوده ازافسانهٔ « نقاب‌آهن‌پوش » گرفته شده است. مردی‌که نقاب آهنین بررخسار داشته ومحبوس شده بود برادر لویی‌چهاردهم است: « آلیکس دوپونتیو » اورا دوست می‌دارد ودرصدد است که وسائلی برای آزادکردن او بدست آورد. پدرش‌کنت ژان به‌وی‌کمك می‌کند، وبرضد « مازارن » دست باقداماتی میزند، محبوس‌را نجات می‌دهد واورا بقصر « پلسیزله رواه» می‌برد.

«مازارن» درهمین‌لحظه وارد قصر می‌شود. ازاینجاست‌که درام ناتمام مانده و هوگو درنتیجهٔ تصمیمی که برای ننوشتن درام‌گرفته وقبلا به‌آن اشاره‌کرده‌ییم همت به‌اتمام آن نگماشته است.

۱۲ ـ بورگراوها ـ Les Burgraves [1]

درامی‌است منظوم، در سه پرده که نخستین دفعه در۱۷مارس ۱۸۴۳ نمایش داده شد وخلاف تصور وامید و انتظار هوگو با شکست‌سختی مواجه شد ووسیله‌یی به دست مخالفانش داد تا به‌وی حمله‌ورشوند ودرجرايد ومجلات مسخره‌اش‌کنند. خلاصهٔ این نمایشنامه چنین است:

ـ « ایوب » بورگراو شهر « هین هف » یکی‌از بزرگان و گردنکشان زمان ملوك‌الطوایفی است‌که مدت چهارسال امپراتور آلمان « باربروس » را بحدود قلمرو خود راه نداده ویکروزهم‌که امپراتور بجایگاه اونزدیك‌شده ازوی‌آسیب دیده‌است. ولی‌اکنون‌آن منازعات وکشمکش‌ها ازمیان‌رفته، «باربروس» مرده‌است ویاتصورمیرود که مرده‌باشد، ایوب هم پیر شده است وصد سال دارد. «باربروس» و «ایوب» بی‌آنکه خودبدانند برادریکدیگرند وهردوپسر « فردریك » امپراتور بوده‌اند. در طفولیت یکی‌ازآن‌دو «**فوسکو**» و دیگری «**دوناتو**» نامیده می‌شد؛ رقابت بیموردی آندورا از یکدیگر جدا کرده بود: موضوع این‌بودکه هردو یك زن، یعنی، « ژی‌نورا » را دوست‌می‌داشتند «فوسکو» تصورکرده‌بود که‌یاوخیانت کرده‌اندپس«دوناتو» وسلاحدار

---

[1] ـ در قرون وسطی حاکم نظامی یك‌شهر یا یك‌قلعه‌را درآلمان «بورگراو» می‌گفتند.

اورا باخنجر کشته جسد هردورا درمجرای سیل انداخته وزن زیبارا هم فروخته بود .
اکنون‌که «فوسکو» ایوب پیرشده‌است ، این فکر هولناك سخت‌ناراحتش‌کرده است و حسرت وندامت، رنجش میدهد. چون‌برادرش وزنی‌که برادرش‌را دوست‌میداشت لعنت ونفرینش‌کرده بودند، این نفرین‌اورا گرفته درمورد نواده‌اش «هاتو» ونوادهٔ دیگرش « گارولیس » تنبیه شده‌است وبا پسرش « ماگنوس » درگوشه‌یی زندگی می‌کند ومایهٔ



شکست بورگراوها

تصویر مسخره آمیزی که از هوگو پس‌از شکست نمایش بورگراوها در روزنامهٔ کاریکاتور چاپ شد و ذیل‌آن نوشته شد : « شاعر تنها و غمزده‌درسالن‌خلوت تماشاخانه نشسته‌است و یگانه کسی است که‌نمایش درام‌خود را تماشا میکند»

دلگرمی وتسلیتی جز « رژینا » دخترکوچك پسرش‌نداردکه ازفرط ضعف ورنجوری نزدیك بمردن‌است. اما یك‌کنیز پیرنیمه‌جادوگر موسوم به « گانومارا » بکمك بعض ادویهٔ مجهول مشهی‌ومقوی، اورا بزندگی برگردانده و درعوض ازعاشق دختر یعنی‌از « اوتبر » قول گرفته است که وی هرمرد را که پیرزن نشان دهد بی‌تأمل بکشد .
« گانومارا » همان « ری‌نورا » یعنی‌همان زن‌است که دوبرادر، بخاطراو با یکدیگر جنگیده‌اند ووی درصدداست که انتقام‌خودرا از«ایوب»بازستاند. پس تصمیم میگیرد که «ایوب» را به وسیلهٔ «اوتبر» کـه بی‌آنکه خود بداند پسر «بورگراو» پیر است و «گانومورا»سابقاًاورا ازپدرش‌دزدیده است بکشد. اما امپراتور اعظم یعنی «باربروس» بلباس گدا وارد این محل می‌شود ، و خود را به برادرش می‌شناساند و از جرم او درمیگذرد. ورود او «اوتبر» را از قتل ایوب باز میدارد و گانومارا، خود را مسموم میسازد و « اوتبر» با « رژینا » عروسی می‌کند.

۱۳- تورکه مادا - Torquemada (۱۸۸۲)

درامی‌است در چهارپرده و یك‌مقدمه که خلاصهٔ آن چنین‌است:
- در باغ کوچکی واقع در «کاتالونی» اسپانی دوکودك موسوم به « دون‌شانس دوسالیناس و « دوناروزا دورتن » که یکدیگررا دوست‌میدارند بازی میکنند. دراین محل « تورکه مادا » روحانی معروف ومخوف اسپانیایی کـه بعدها مؤسس « تفتیش عقائد » شد زنده‌زنده میان‌غارخود به‌وسیلهٔ دیواری‌که جلوآن کشیده شده‌بود محبوس بود. کودکان سنگی از جلواین‌غار برمی‌دارند و تورکه مادا آزاد میشود وبه‌رم میرود

تا ازپاپ بخشایش طلبد. « سن‌فرانسوا دوپول را ملاقات میکند و هنگامی‌که این دو روحانی، که اولی دیانت را باعشق ومهربانی آمیخته و دیگری آنرا باوحشت وظلم آلوده است بمتقاعدساختن یکدیگر اشتغال دارند، یك شکارچی ظاهرمی‌شود وبآندو میگوید، حرفهای شما بیهوده‌است ودیانت‌چیزی جز یك‌کلمهٔ مهمل وبی‌حاصل‌نیست. این صیاد الکساندر ششم وپاپ است پاپ تورکه مادا را می‌بخشاید ووی به اسپانی باز میگردد و « تفتیش عقاید » (انکیزیسیون) را تأسیس میکند.



عکس مسخرهٔ دیگری که روزنامه کاریکاتور بمناسبت نمایش بورگراوها چاپ کرد با این شرح: «هوگو گنبد کبود آسمان را مینگرد و زیرلب باخدا می‌گوید: خداوندا چرا بعضی ستارگان دنباله‌دارند و بورگراوها دنباله یی ندارند؟»

درآن هنگام فردیناند شاه‌اسپانی، فریفتهٔ «روزادورتز» (همان دخترکوچك) میشود وبرای جدا کردن اواز «دون‌سانش» این دوجوان را بدیری میفرستد . اما وزیر او «کنت‌دوفوانتل» که دون‌سانش پسرطبیعی اواست، آن دو را ازدیر نجات‌میدهد وبه « تورکه‌مادا » میسپارد. « تورکه‌مادا » نجات دهندگان خودرا میشناسد وبا آنان بامنتهای مهربانی وعطوفت رفتار میکند. برای آنکه بهتر از آندو حقشناسی کند از آنان میپرسد که چگونه سنگ را از دهانهٔ غار او برداشتند ونجاتش دادند.

«دون‌سانش» و«روزا دورتز» شرح میدهند که بهر وسیله خواستند سنگ را بردارند موفق نشدند تا سرانجام صلیبی را زیرآن اهرم کردند وازجلوغار برطرفش‌ساختند. توركه‌مادا چون باین مطلب واقف میشود بی‌احترامی بصلیب راجرمی عظیم وذنبی لایغفر می‌شمارد وهردو جوان را درتنور انگیزیسیون میافکند تا جسمشان بسوزند و روحشان نجات یابد!

۱۴ - تئاتر در هوای آزاد- Theatre en libentè

اینکتاب اول دفعه در۱۸۸۶ (پس از مـرگ هوگو) انتشار یافت و مرکب است ازیك مقدمه (۱۸۶۹) وچهار پیس که باستثناء اولی، برای نمایش دادن‌مناسب نیستند. اسامی این چهار نمایشنامه عبارتند از: (۱ـ مادر بزرگ ۲ـ شمشیر ۳ـ آیا خواهند خورد؟ ۴ـ « جنگل مرطوب » و خلاصهٔ هر یك بترتیب چنین است:

۱ـ مادر بزرگـ کمدی در سه پرده: « دوك شارل » پشت پا بمقامات خـود میزند وبایك دختر شهری موسوم به «امازما» که معشوقهٔ اوست عروسی می‌کند.

آنگاه از دربار می‌گریزد وبا زن وسه فرزندش بجنگلی می‌رود ودرآنجا رخت زندگی می‌افکند. مادرش که ازبزرگان کشور است با خشم تمام وهمراه یك قاضی‌به‌جستجوی پسر میرود وتصمیم دارد که اورا زندانی وتنبیه کند، اما همین که بجنگل میرسد پیش ازهمه «سه کودك » پسرش را سرگرم بازی میبیند، خشمش همانده‌فـرو می‌نشیند، محبت مادر بزرگیش بجوش میآید واطفالش را نزد خود میبرد.

۲ـ شمشیر ـ درامی است درپنج سن، ومخلوط با سرود وآواز- در کوهستان دالماسی نزدیك یكغار،روستاییان طاق نصرتی برپا میکنند تا دوك محبوب ومهربان خودرا اززیر آن بگذرانند. «پیر» کشیش ونوادهٔ او موسوم به«آلبوس» به روستاییان نصیحت میکنند که مطیع ومنقاد باشند، ولی «سالژیستری » که پسر کشیش و پدر آلبوس است روستاییان را به‌آزاد بودن اندرز میدهد. کشیش ازتعظیم به‌پرچم دوکی غفلت میورزد وکشته میشود و« آلبوس» طغیان میکند وشمشیری را که پدرش بسمت اوپیش میبرد میگیرد.

۳ـ آیا خواهند خورد؟ ـ کمدی دردوپرده: پادشاه«مان» « لوردسلادا»را که دلباختهٔ «خانم ژانه» شده و اورا ربوده است دنبال میکنند . دو عاشق بصومعه‌یی پناهنده می شوند، سربازان‌شاه بمحاصرهٔ صومعه می‌پردازند وعاشق ومعشوق داوطلب مردن ازگرسنگی می‌شوند . یك دزد نیکوکار موسوم به «آیرولو» در صدد برمی‌آید که آذوقه‌یی به‌آنان برساند! جادوگر پیری موسوم به«زینب» را که مورد تعاقب تیر-اندازان شاهی است می‌بیند واورا نجات میدهد ودرعوض ازاو یك پر«حواصیل» می-میگیرد که عمرش را بصد سال برساند. این شخص دستگیر میشود و موقعیکه می-خواهند بردارش آویزند شاه عفوش میکند زیرا که پیر زن قبلا طالع شاه را دیده و به‌وی گفته است که عمرش بسته‌بعمر اولین کسی است که سر راهش قـرار گیرد و دستهایش بپشت بسته باشد. شاه اولین دفعه «آیرولو» را با دست‌بسته هنگامی‌که اورا سوءدار میبرندمی‌بیند ونشانی را درستمی‌یابد و«آیرولو»را می‌بخشاید. ازآن پس علاقهٔ بسیاربزندگانی«آیرولو»ابراز میدارد وبافتخاراویك‌مجلس‌مهمانی‌تشکیل‌می‌دهد.

آیرولو «سلادا» و«ژانه» را نیز باین‌مهمانی دعوت واز شاه درخواست میکند که با عروسی آن دوموافقت کند وشاه خواهشش را می‌پذیرد.

۴ـ جنگل مرطوب تئاتری است در یك پرده که درآن ویکتورهوگو بشاخهٔ درختان، بهگل سرخ، به‌پروانه، به‌گنجشك، به‌جویبار، به سنگریزه وغیر آن روح و زبان داده است تا سرود بهار وعشق را بسرایند.

۵ـ تاریخ مسافرت و مطالب گوناگون

۱ ـ مخلوط ادبیات و فلسفه‌ـ (۱۸۳۴) این‌کتاب مجموعه یی از مقالات هوگو است که درجراید مختلف انتشار یافته ودرآن ازهرگونه مقالات مربوط‌بانقلاب فرانسه ، مقالات انتقادی و سیاسی ، مقالات فلسفی و ادبی، قطعاتی خطاب بشعرا و نویسندگان معروف ازقبیل آندره شنیه، ولامارتین، وولتر، ووالتر اسکات، ولامنه، و مخصوصاً شرح دلپذیری راجع به «میرابو» ناطق معروف دیده میشود.

۲ـ رن‌ـ Le Rhin ـ این‌کتاب برسه قسمت است: قسمت اول «نامه‌ها»مربوط بشرح مسافرت هوگو به«رن» است. قسمت دوم افسانهٔ «پکوپن» و«بولدور» زیبااست که خلاصه‌اش چنین است:

« پکوپن که یك شوالیه است بوسیلهٔ شیطان‌بشکارگاهی میرود وبی‌آنکه‌خود بفهمد صدسال درآن میماند. چون ازشکارگاه برمیگردد اوضاع را دگرگون ومعشوقهٔ خود « بلدور» را پیرو منحنی می‌بیند، غمگین میشود ، طلسمی را که او را جوان نگاهداشته است میشکند وخود نیز پیرمردی منحنی میشود».

درقسمت سوم هوگو اوضاع عمومی نواحی «رن» را تشریح میکند و ببحث سیاسی مفصلی دراین خصوص میپردازد وسرانجام‌معتقد می‌شود که باید روس‌وانگلیس را بدوگوشهٔ اروپا راند وآلمان ساحل‌چپ «رن»را بفرانسه واگذارکند وبعبارت دیگر اروپا بین این دو دولت تقسیم شود.

۳ـ ناپلئون صغیرـ Napolèon Le petit ـ (۱۸۵۲) دراین کتاب‌که‌راجع بناپلئون سوم است هوگو با اقتدار وتهورتمام، به‌این امپراتورحمله وپرخاش واعتراض میکند، اورا بهرودخانهٔ«نوا»ی روسیه،هنگامی‌که منجمد است تشبیه میکند ومیگوید، وقتی‌که درزمستان‌این رود یخمی‌بندد مردم‌روی‌آن می‌آیند، می‌روند، زندگی‌میکنند، خرید وفروش میکنند،میخورند، می‌آشامند، میخندند، میزنند،می‌رقصند، می‌خوابند، بیدار می‌شوند، بکاروکسب می‌پردازند؛ به‌آنان گفته می‌شود آسوده خاطر باشید،خطری وصدمه‌یی متصورنیست اما ناگهان صدایی عظیم و غرشی مهیب شنیده می‌شود، یخها می‌شکافند، ومردمی‌که روی‌آن‌هستنداگرغافل باشند همگی‌بدریا می‌ریزند،این‌کتاب‌که برضد استبدادپادشاهان وفرمانروایان ستمگرنگاشته شده‌است‌ازمشهورترین‌ومؤثرترین

کتب هوگو است.

اینجا بی‌مناسبت نیست شرحی را که در یکی از روزنامه‌های آن زمان (اوت ۱۸۵۲) درخصوص کتاب ناپلئون صغیروچگونگی‌برخورد لوی نـاپلئون با آن نوشته شده است وپس ازآن قطعهٔ آتشینی‌را که هوگو پس از خواندن این خبرسروده است عیناً ترجمه کنیم:

« مرد خندید:

«آقای ویکتورهوگو اخیراً کتابی‌دربروکسل بنام ناپلئون‌صغیر، حاوی زشت ـ ترین اهانت‌ها و نسبت‌های ناپسند و رسوا کننده برضد شخص اول مملکت، ناپلئون منتشر کرده است.

« گفته میشود که دریکی‌از روزهای هفتهٔ اخیر یکی از مأموران، این کتاب کوچلئرا به سن‌کلو(مقرپادشاه) آورد، لوی ناپلئون آنرا همینکه دیدگرفت،لحظه‌یی باداشتن‌لبخندی تحقیرآمیزبرلب ورانداز کرد. سپس کتابرا بهافرادی که احاطه‌اش کرده بودند نشان داد وخطاب به‌آنان گفت:

ـ نگاه کنیدآقایان، این‌کتاب«ناپلئون صغیر»است بقلم ویکتورهوگوی‌کبیر!»

« نقل از روزنامه »

واینك جواب هوگو:

«آه! توسرانجام زوزه خواهی‌کشید، بینوا !...

« درحالی‌که هنوز ازجنایت نفرت‌انگیزت نفس‌نفس میزنی
« درپیروزی شنیعت که چنین مشئوم بود وچنین تندوتیز بدست‌آمد.
« من ترا گرفته‌ام، اعلان رسوایی برپیشانیت چسبانده‌ام؛
« واکنون مردم میدوند وترا مسخره میکنند،
« ترا ـدرحالی که به‌تیرعقوبت میخکوب شده‌یی
« وغل‌آهنین وادارت میکند که چانه بالا نگاهداری،
« درحالی‌که تاریخ از نیمتنهٔ تو تکمه می‌کند
« وشانهٔ ترا بطرف من عریان میگذارد .
« تو میگویی: ـ من هیچ حس نمیکنم! .. ـ وتو بمامیخندی، بیحیا! ..
« خندهٔ تو روی اسم من با شادی ونشاط کف می‌کند.
« اما من‌آهن سرخ بدست میگیرم و می‌بینم که دود از گوشت تو برمیخیزد!

۴ ـ ویلیام شکسپیر ـ William Shakspeare ـ این‌کتاب‌که در ۱۸۶۴ انتشاریافت راجع به‌شکسپیرمعروف است و سه قسمت آن « شکسپیر و زندگانی او» و «شکسپیرونبوغ او» و«شکسپیربعد ازمرگ» رانشریح‌کرده واین نابغهٔ بزرگ‌را مورد تعظیم وتجلیل قرارداده است.

۵ ـ کردارهاوگفتارهاـ (۱۸۷۷ ـ ۱۸۷۵) این‌کتاب بسه قسمت موسوم به: ۱ـ پیش از جلای وطن ۲ـ د اثناء جلای وطن ۳ـ ازآغاز جلای وطن، منقسم و مربوط بدوران زندگانی‌شاعرعالیمقام است، وتقریباً همهٔ حوادث سیاسی وادبی‌وتاریخی

زندگی اورا بردارد.

مهمترین قطعات آن عبارتند از: «حق وقانون» ـ «جلای وطن چیست؟» ـ «قبرها» ـ «چوبه‌های دار» ـ «جنگهاوملل» ـ «اعیاد پادشاهان» وغیر آن ـ برروی‌هم‌این کتاب تاریخ‌جامعی ازقرن نوزدهم فرانسه بشمار میرود.

۶ ــ تاریخ یك‌جنایت ـ Histoire d,un crime (**۱۸۷۷ ـ ۱۸۷۸**) این کتاب خاتمهٔ مجموعهٔ اشعار «کیفرها» بشمارمیآید وهوگو درآن، پای مسببین حوادث ۲ دسامبر و کودتای ناپلئون سوم را بمیان میکشد؛ ـ همهٔ رجال و بزرگان آن عهد



مجسمهٔ کاریکاتوری هوگو
از گچ، اثر دانتان

را ویکتورهوگو دراین کتاب محکوم کرده،وقایع وحوادث مختلف‌آن زمان راموبمو تشریح کرده است . بامطالعهٔ این کتاب میتوان بحالات و عقاید و اعمال خوب و بد بسیاری از رجال و بزرگان و نویسندگان و شعرا و دیگر هنرمندان در آن عصر پی‌برد. این کتاب نیز بطور کلی از کارهای ممتاز هوگو بشمار میآید و بسیار قابل استفاده است .

۷ ــ آلپ وپیرنه ـ Alpes et Pyrénées

(اکتبر ۱۸۹۰) ـ این کتاب شرح دو مسافرت هوگو به‌آلپ وپیرنه است ودر آن تصورات زیبا وافکاربدیع بفراوانی‌دیده میشود. این‌کتاب بصورت تصویر زیبایی‌از مشهودات ومحسوسات ویکتورهوگو درآن مسافرتهاست.

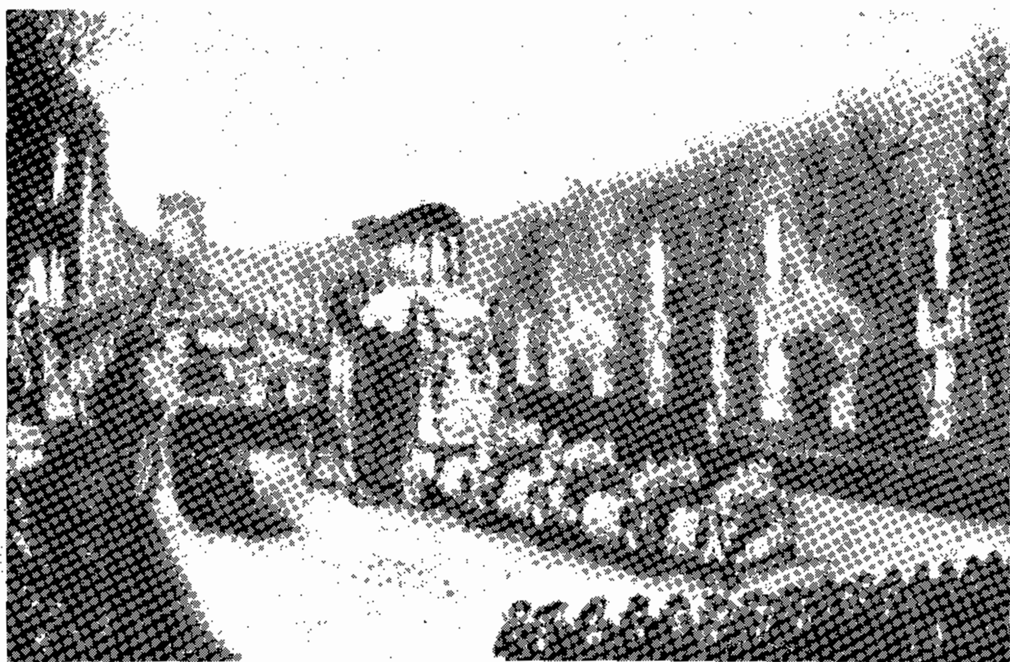
۸ ــ فرانسه و بلژیك (ژوئن ۱۸۹۲) ایـن کتـاب شرح مسافرت هوگو به‌نواحی مختلف فرانسه وبلژیك وحاوی نامه‌هایی‌است که هوگو به‌زن‌خود یا به «لوی بولانژه» دوست صمیمی‌خود نگاشته است وصفحات زیبایی سرشار ازافکار و احساسات خوب درآن دیده می‌شود.

۹ــ مکاتبهـ Correspondance جلد اول این کتاب در ۱۸۹۶ انتشاریافت و حاوی مکاتبات ۱۸۱۵ تـا ۱۸۳۵ هوگـو است . جلد دومش در ۱۸۹۸ منتشر شد و مربوط به نـامه‌هـای ۱۸۳۶ تـا ۱۸۸۲ است . این نامه‌هـا عمومـاً ببزرگان و مشاهیر و شعرای معروف نگاشته شده است و در جای خود ازآثارگرانبهـای‌شاعر بشمار میرود .

۱۰ ــ مشهودات این‌نیز یکی‌ازکتاب‌های بسیارخوب‌هوگواست ومیتوان‌گفت که بیش از بسیاری ازآثار او مشغول کننده و عبرت‌انگیز است و گاه بعض تکه‌های کوچك آن ساعت‌ها خواننده را درتفکر وتخیل‌غوطه‌ور میسازد.

این کتاب دو جلد است و هر دو جلدش پس ازمرگ هوگو یعنی در۱۸۸۷ و۱۸۹۹ انتشار یافت.

کتاب موضوع واحدی ندارد . حاوی یادداشت‌های هوگو در احـوال و مواقع



تشییع جنازهٔ ناپلئون

مختلف است، ازجمله شرح حالها ونکات جالب وتصویرهای‌عمیق وبدیع وغالباً بسیار زیبا ازبسیاری ازشعراء ونویسندگان وهنرمندان ورجال معروف زمان هوگو ازقبیل، تالیران، لوی فیلیپ ، برانژه، لامنه، پرودون، لوی‌بلان، مادموازل مارس وبسیاری دیگر از معاریف در آن دیده میشود. درخصوص وقایع برجستهٔ قرن از قبیل تشییع جنازهٔ ناپلئون (که خود ازشاهکارهای استاد شمرده می‌شود و قوت احساس وقدرت او را بخوبی‌نشان میدهد) ، فرار لوی فیلیپ، دفن مادموازل مارس، مرگ بالزاك،مرگ شاتوبریـان ، هوپرجاسوس ، اعدام لـویی‌شانزدهم، ورود ناپلئون بپاریس و غیر آن قطعات ممتازی دراین کتاب هست ونیز «آنکدوتها» وحکایات‌شیـرین ویادداشتهای ادبی وسیاسی وتئاتری بسیاردرآن جمع‌آوری شده است که بیشترشان درردیف آثـار خوب هوگو هستند .

قطعهٔ ذیل نمونهٔ کوچکی است از حکایات زنده وعبرت‌انگیز این‌کتاب:

مادموازل مارس

«درآخرین بیماریش، مادموازل مارس، غالباًهذیان میگفت.

یك شب پزشك ببالینش‌آمد. بیمار طعمهٔ تب‌آتشینی بود و خوابی زبان‌دار و گویا میدید، ازتئاتر، از مادرش، ازدخترش، ازبرادر زاده‌اش ژئورژینا ، از هرکس و هرچیزکه دوست داشته بود سخن میگفت ، میخندید، میگریست، فریاد میزد، آه‌های بلند میکشید.

پزشك نزدیك بسترش رفت وگفت،

ـ خانم عزیز، آرام باشید . منم.

بیمارنشناختش وهمچنان هذیان گفت.

پزشك باز گفت، خوب خانم، حالا زبانتان را بمن نشان بدهید . دهانتان را باز کنید .

مادموازل مارس نگاهی باو کرد، دهان گشود وگفت،

ـ آها. نگاه کنید... ببینید، همه دندانهام‌مال‌خودم هستند.

« سلیمن»[۱] هنوز زنده بود.



۱۱ ــ نامه‌های نامزدی ـ مراسلات‌نامزی هوگو در(۱۹۰۱) انتشاریافت. نامه‌های عاشقانهٔ بدیعی‌که هوگو بهزن‌خود قبل‌ازعروسی‌نگاشته است وعشق‌پاك وروح وقلب حساس اورا بخوبی معرفی‌میکند دراین‌کتاب دیده می‌شود.

---

۱ ـ Climène ازاشخاص «میزانتروپ» تئاترمولیر، یك زن خوشگل،مغرور، خودآرا ـ این مصرع یعنی: باآنکه مادموازل مارس داشت میمرد هنوزحس خودستایی وخود نمایش زنده بود.

۱۲ ــ هامش زندگانی من- Postscriptum de ma vie

این کتاب نیزدر ۱۹۰۱ انتشاریافت وحاوی یادداشتها کوچك وافکار برجسته



تابلویی از مادموازل مارس

هنرپیشهٔ معروف فرانسوی‌که دربعض نمایشنامه‌های هوگو از جمله در «آنژلو» شرکت داشت (۱۸۴۷ - ۱۷۷۹)

مربوط بدوران‌حیات شاعراست وخلاصه‌یی‌ازافکاروعقاید واحساسات اورا ازاین‌مجموعه میتوان بدست‌آورد.

خاتمه

۱ ـــ ترجمهٔ آثارهوگو بزبان فارسی. تاآنجاییکه باطلاع نگارنده رسیده است ازآثارهوگو این کتابها بزبان فارسی‌ترجمه شده است:

جلداول کتاب بینوایان را مرحوم آقاشیخ ابراهیم زنجانی‌ازربان ترکی‌ترجمه وتلخیص‌کرده وآن بصورت کتاب کوچکی‌بنام ژان والژان بطبع رسیده است.مرحوم اعتلاءالملك نیزازقرار مسموع به‌ترجمهٔ این کتاب اقدام کرده ولی اطلاع ندارم که تاچه‌حد موفق شده است. مرحوم اعتصام‌الملك نیزجلداول‌این‌کتاب را ظاهراً ازعربی یاترکی‌باتصرفاتی‌ترجمه وبنام تیره‌بختان طبع کرده است ونیزقبل‌ازآن هیئتی‌مرکب ازفضلا ازقبیل‌آقایان ذکاءالملك فروغی‌وحاج سید نصرالله تقوی وحکیم‌الملك وغیره مشترکاً اقدام بترجمهٔ این کتاب کردند ولی این اقدام را بپایان نرساندند و گویا چند فصلی‌بیش ترجمه نکردند.

ترجمهٔ‌آزادی ازکتاب «نتردام دوپاری» باحذف واضافاتی‌بقلم‌آقای‌حسن‌ناصر چاپ شده است،واین کتاب رانگارنده عیناً ترجمه کرده که بچاپ نرسیده است ونیز «مردی که میخندد» و «کارگران دریا» و بعض نمایشنامه‌های هوگو را نگارنده در روزگار جوانی ترجمه کرده‌ام که با وجود نشرترجمه‌های دیگر از بعض آنها درصدد طبعشان هستم . پیس «آنژلو»را رضا کمال شهرزاد « بنام عزیز وعزیزه » ترجمه و اقتباس کرد واین نمایشنامه راچند نفربنام‌خود وباسامی‌مختلف نمایش دادند.

کتاب «کلودگدا» را باسم‌کلود ولگرد آقای یحیی ریحان ترجمه کرده وسابقاً درپاورقی روزنامهٔ نوبهار بطبع رسیده است. کتاب «آخرین روزیك محکوم» راآقای محمد سیدی ترجمه کرده وبطبع رسانده است، ـ «خطابهٔ هوگو سر قبر ولتر» نیز ترجمهٔ‌آقای محمد سیدی درروزنامه‌یی چاپ شده است. بعلاوه از آثارنظمی و نثری هوگو قطعاتی بتدریج توسط مترجمان مختلف ترجمه وتلخیص ودرجراید تهران طبع ویا بصورت کتاب چاپ شده است دراین اواخر نیزترجمه‌هایی‌ازبعض‌آثارهوگو انتشار یافته است که متأسفانه غالباً نارسا است

۲ ـــ کتبی‌که برای نگاشتن‌این مقدمه مورد استفاده قرارگرفته

درنگارش این‌مقدمه کتب‌ذیل مورد استفاده و مراجعهٔ‌نگارنده‌قرارگرفته‌است:

۱ ـ اکثرآثار هوگو خصوصاً کتب « برگهای خزان» و « سیرو سیاحت » و «پرتوهاوسایه‌ها» و«صداهای درونی» و«نغمات شفق» و«مشهودات» ۲ـ کتاب«ویکتور هوگو بروایت یك شاهد زندگانی او» تألیف مادام هوگو۳ـ آثار منتخبهٔ هوگو تألیف «لئوپول‌لاکور» ۴ـ شمارهٔ ۴۶مجلهٔ «عمومی» منطبعهٔ پاریس ۵ـ تاریخ‌ادبیات فرانسه تألیف «آبری، و، او،یك،وگروزه» ۶ـدائرةالمعارف مصور، قسمت ویکتورهوگوبقلم «ف. فلوتر» ۷ـ کتاب «معلومات راجع بتاریخ ادبیات» تألیف «پوتیه» ۸ـ شماره‌هایی ازمجلهٔ ایلوستراسیون فرانسه ۹ـ دائرةالمعارف بریتانیکا ۱۰ـ لاروس بزرگ‌ولاروس قرن بیستم ۱۱ـ بسیاری از رساله‌ها ویادداشت‌های مختلف ومقالات جرائد و مجلات فرانسه که ذکراسامی‌همه موجب تطویل‌کلام است .

حسینقلی مستعان

کلمهٔ «بینوایان»

چهل‌سال پیش، هنگامیکه من‌ترجمهٔ بینوایان را برای چاپ عرضه داشتم بین اهل‌دانش‌وادب، و زبان‌دانها واهل ذوق وبصیرت بتفصیل بحث شد که آیا «بینوایان» که من برگزیده‌ام برابر کلمهٔ Les misérables هست یا نه ، و آیا «تیره بختان» که اعتصام‌الملك برگزیده بود بهتر نیست؟. من در دفاع از بینوایان گفتم و نوشتم و اثبات کردم‌که «میزرابل» فقط به‌گدا وفقیروبدبخت‌ازلحاظ مادی ومالی‌اطلاق نمیشود بلکه به‌افرادفاقد اخلاق وتقوی ودیگرفضائل انسانی‌هم «میزرابل» میگویند و درزبان فارسی‌کلمه‌یی‌بهتر از «بینوایان» برای آن نمیتوان یافت زیراکه‌این‌کلمه درست مثل «میزرابل»به‌کسانی که برگ‌ونوای اخلاقی وروحی‌ندارند نیز اطلاق‌میشود. ـ هرکس‌با اندك معلومات ادبی و باانداك تأمل میتواند شعرهایی ازقبیل این شعرمولانا ازشاعران بزرگ فارسی زبان بیاد آورد :

هرکه او از همزبانی شد جدا　　بینوا شدگرچه دارد صدنوا

ـ و نیز با اندکی‌دقت میتوان دریافت که هرجا کلمهٔ له«میزرابل» در همین کتاب‌باین معنی‌ها بکاررفته است جزکلمهٔ بینوایان نمیتوان برابر آن‌گذاشت. اما صدها کلمه در زبان فرانسه بمعنی «تیره بخت» هست وهرکس با اندك‌آشنایی با این زبان میتواند بسیاری ازآنها را بیاد آورد.

پس اگردراین‌ایام، پس ازچهل سال، بینوای بیمایه‌یی برای حمله‌کردن بمن، بی‌هیچ دقت وسنجش،ازیك کتاب ناقص ترجمه شده ازترجمهٔ نارسای‌عربی دفاع‌میکند ونام «تیره بختان» را ترجیح میدهد باید بگویم که محرکی جزغرض و حسد و جز عقده‌هایی که درونش‌را میخورند ندارد، وچه بینوا مردمی!..

اردیبهشت ۱۳۴۸

بینوایان

LES MISERABLES

قسمت اول

فانتین

FANTINE

تا از تأثیر قوانین و رسوم ، یک عقوبت اجتماعی
برقرار باشد که در بحبوحه تمدن ، دوزخهای ساختگی بوجود
آورد ، و تقدیر ازلی را که ربانی است از یک شآمت
انسانی مشوش سازد ؛

تا سه معمای عصر ، تدنی مرد بدلیل رنجبری ، سقوط
زن بدلیل گرسنگی ، نزاری کودک ، بدلیل ظلمت حل نشده باشند ؛
تا در بعض اقطار ، اختناق اجتماعی امکان پذیر
باشد ؛ بعبارت دیگر ، و با نظری باز هم بسیطتر ، تا روی
زمین نادانی و بینوایی وجود داشته باشد کتبی از این قبیل
میتوانند بیفایده نباشند .

هوتویل هوس - اول ژانویه ۱۸۶۲

کتاب اول

یك عادل

-۱-

مسیو میری یل

در ۱۸۱۵، «مسیو شارل‌فرانسوا **بین‌ونومیری‌یل**[1]» اسقف **دینی**[2] بود.

این، پیرمردی بود تقریباً هفتاد وپنجساله؛ از ۱۸۰۶ شاغل مسند روحانیت «دینی» بود.

گرچه این تفصیل هیچگونه، با زمینهٔ آنچه میخواهیم حکایت کنیم نیز، تماس ندارد، شاید اینجا، هیچ نباشد برای آنکه از همه جهت دقیق باشیم، نشان دادن زمزمه‌هاوبیهوده‌گویی‌هایی‌که هنگام‌ورود اسقف به مقر روحانی‌بحساب اوجریان یافت بیفایده نباشد.

راست یا دروغ، آنچه ازمردم گفته میشود غالباً درزندگانی‌آنان وخصوصاً در سرنوشت آنان بقدر اعمالشان تأثیر میکند. «مسیومیری یل» پسریکی از مشاوران پارلمان «اکس»[3] بود؛ اصالت کسوتی[4] داشت. ازاو نقل میشد که پدرش برای‌آنکه وارث مقام خویش سازد، برسمی که در خانواده‌های پارلمانی‌شیوع کافی داشت، بسیار زود، درهیجده یا بیست سالگی،برایش زن گرفت. شارل میری‌یل‌باوجود این‌عروسی، چنانکه حکایت میکردند خودرا بسی برسرزبان‌ها انداخت وی شخصاً خوش‌ترکیب و باوجود قدکوتاهش، ظریف، ملیح و باذوق بود؛ نخستین قسمت عمرش یکسره صرف دنیاداری وزن دوستی‌شده بود.

انقلاب درگرفت. حوادث هجوم‌آورشدند، خانواده‌های پارلمانی، در معرض کشتار وطرد وتعقیب، پراکنده شدند. «مسیو شارل میری‌یل» ازنخستین‌روزهای‌انقلاب بایتالیا مهاجرت‌کرد. آنجازنش ازیك بیماری سینه‌که مدتها به‌آن مبتلابود درگذشت. فرزندی نداشتند.

---

۱ ـ M. Charles François Bienvenu Myriel

۲ ـ Digne　　۳ ـ Aix بکسرالف بروزن فعل.

۴ ـ Noblesse de robe عنوان نجابت واشرافیتی‌که درفرانسه پیش‌ازانقلاب به‌نمایندگان پارلمان اختصاص داشت.

ازآن پس در سرنوشت «مسیو میری‌یل» چه‌ها بوقوع پیوست؟ ـ آیا اضمحلال اجتماع قدیم فرانسه ، سقوط خانوادهٔ خود او، صحنه‌های فجیع سال ۹۳ که شایدبرای مهاجران که ازدور باوحشت متزایدی نگرانش بودند هراس‌انگیزتر بود، دروی افکار قطع علاقه وعزلت گزینی‌را بهجوانه زدن واداشت؟ آیا در خلال یکی از تفریحات و مهرورزی‌هایی‌که زندگانیش را فرا میگرفت، ناگهان بیکی‌ازآن ضربات اسرار آمیز دچارشد که گاه برقلب وارد می‌آیند ومیتوانند مردی را ازپا در اندازند کـه سوانح عمومی‌چون برجان ومالش‌زنند تزلزلی‌در اوایجاد نمیکنند؟ شاید هیچکس‌نمیتوانست چنین گوید ؛ یگانه چیزی کـه همه میدانستند این بـود که چون از ایتالیا بازگشت روحانی بود.

بسال ۱۸۰۴ مسیومیری‌یل، خوری[1] «ب» (بریزیول)[2] بود. ازهمان اوقات‌پیر بود ودر عزلتی‌کامل میزیست.

مقارن زمان تاجگذاری، یك کارکوچك مربوط بمقام روحانیش، کسی‌بدرستی نمیدانست چه‌کار، بپاریس‌آورد. بین دیگراشخاص مقتدر، نزد«کاردینال فش»[3] رفت تا برای اهل‌قلمروش استدعایی کند. یك روز که امپراتوربملاقات عم‌خود آمده بود کشیش صالح‌که درسرسرا انتظار میکشید خود را درممبر اعلیحضرت یافت. ناپلئون چون‌این پیرمردرا دید که بایك نوع‌کنجکاوی‌نگاهش میکندسرگرداند و بتندی‌گفت:

ـ کیست این مردك که مرا نگاه میکند ؟

میری‌یل گفت: اعلیحضرتا، شما یك « مردك» را نگاه میکنید ومن یك مرد بزرگ را. هریك از ما میتواند استفاده کند.

امپراتورهمانشب‌نام کشیش را ازکاردینال پرسید وچندی بعد مسیو«میری‌یل» بسیار متعجب شد ازاینکه دانست که **اسقف «دینی»** شده است .

واقعاً از روایاتی که راجع به‌قسمت‌اول زندگانی مسیو « میری‌یل» گفته میشد کدام‌یك مطابق واقع‌بود؟ هیچکس این‌را نمیدانست. معدودی‌ازخانواده‌ها، « میری‌یل» را پیش ازانقلاب میشناختند .

« مسیو میری‌یل» میبایست سرنوشت هرتازه وارد بشهری کوچك را که‌درآن زبانی‌که سخن گوید فراوان وسری که فکرکند بسیارکم است متحمل شود؛ ناگزیراز آن بود که متحمل شود ، هرچند که اسقف بود وبرای‌آنکه اسقف بود. اما با این‌همه بیهوده‌گویی‌هایی‌که بانامش‌درآمیختند چیزی نبودندجزبیهوده‌گویی، سروصدا، کلمات، گفتگوها، ازگفتگوهم‌کمتر؛ بگومگو، بقول زبان باحرارت‌جنوب[4].

بهرحال ، پس ازنه سال اسقفی واقامت در «دینی» همه این قصه گویی‌ها و دستاویزهای صحبت که در اوائل امر باعث سرگرمی شهرهای کوچك وافرادکوچك

---

۱ ـ ازمقامات روحانی مسیحی. ۲ ـ Brignolles

۳ ـ Fesch مطران لیون وعم ناپلئون بود(۱۸۳۹ ـ ۱۷۶۳).

۴ ـ اهالی جنوب فرانسه «Paroles» را «Palabres» میگویند و نیز مذاکره بارؤسای سیاه پوستان ونطقی که ضمن‌آن ایراد کنند «پالابر» نامیده میشود و ما این کلمه را برای‌آن که مشخص باشد «بگومگو» ترجمه کردیم.

میشوند، در فراموشی مطلق افتادند دیگر کسی جرأت نورزید از آنها سخن‌گوید، کسی جرأت نورزید چیزی هم از آنها بیاد آورد.

مسیو «میری‌یل» بایك دختر به«دینی» آمده بودموسوم به« **مادموازل باپ تیستین** » که خواهرش بود وده سال کمتر از اوداشت .

بعنوان خدمتگزار از همه جهت‌کلفتی داشتند همسال مادموازل «**باپ تیستین**» بنام « **مادام ماگلوار** » که پس ازآنکه مدتی کلفت آقای کشیش بود اکنون عنوان مضاعف خدمتکار مادموازل، وپیشخدمت عالیجناب اسقف را بدست می‌آورد.

« مادموازل باپ تیستین » شخصی بلندقد، پریده رنگ، نازك اندام و ملایم بود؛ بتصوری که‌کلمهٔ « محترم » را تشریح میکند صورت حقیقت میداد، زیرا که ظاهراً یك زن برای آنکه قابل ستایش باشد لازم است که مادر باشد . وی هرگز خوشگل نبود؛ همه حیاتش که چیزی جز یك توالی حسنات نبود سر انجام سفیدی و صفوتی براو نهاده بود، واو با پیرشدن، چیزی راکه میتوان «جمال نیکویی»نامید کسب کرده بود. آنچه درجوانیش لاغری بهشمار میرفت در کمال سنش‌به‌شفافی‌مبدل شده بود، و این « حاجب ماوراء نبودن» میگذاشت که «فرشته» دیده شود . بیش از آنکه یك «دوشیزه» باشد یك«جان»بود. پنداشتی که‌وجودش از سایه ساخته شده‌است؛ بزحمت آنقدر جسم داشت که جنسی درآن باشد؛ اندکی ماده حاوی نور؛ چشمانی درشت همیشه فروهشته؛ بهانه‌یی برای آنکه یك جان روی‌زمین بماند.

«**مادام ماگلوار** » پیرزنکوچکی بود، سفید، چربیدار، فربه، پرکار،همیشه نفس زنان، نخست بدلیل فعالیتی که داشت، سپس بدلیل تنگ‌نفس.

«مسیو میری‌یل» رابمحض ورودش به «دینی» با افتخارات مقرر شده بموجب فرمان های امپراتوری که مقام اسقفان را پس ازمقام مارشال میدان جنگ تعیین‌می‌کرد، درکاخ اسقفی جای‌دادند. شهردار وحکمران، نخستین کسانی بودند که بدیدنش رفتند، واو نیز بسهم خود اولین بار بدیدن ژنرال و والی رفت.

چون مراسم انتصاب پایان یافت؛ شهربه‌انتظار نشست تااسقفش را درکاربیند.

-۲-

مسیو میری‌یل «عالیجناب‌بین ونو» میشود.[۱]

کاخ اسقفی «**دینی**» پیوسته به‌بیمارستان بود.

۱ـ بین‌ونو Bienvenu یعنی « فرخنده‌پی »، « نیك‌پی »، « میهمان عزیز » و«کسی که همه دوستش بدارند ومقبولیت عامه پیدا کند» . چون مصنف کتاب ازاین لقب که به‌میری یل داده است غالباً معنی آن را منظور دارد ما‌نیز گاه بجای اسم « بین‌ونو» ترجمه‌اش « نیك‌پی » را بکار میبریم.

کاخ اسقفی ساختمانوسیع وزیبایی بود که دراوایل قرن اخیر توسط عالی‌جناب «هانری پوژه» رئیس روحانی «سیمور» که دکتر الهیات از دانشکدهٔ پاریس و بسال ۱۷۱۲ اسقف «دینی» بود از سنگ ساخته شده بود. این‌کاخ یك خانهٔ اعیانی واقعی بود. همه چیزش وضعی عالی داشت، جایگاههای خاص اسقف، تالارها، اتاقها، حیاط تشریفات بسیار وسیع، باغلام‌گردشی‌های طاقدار بسبك قدیم فلورانس، باغچه‌هایی که درختهای ممتاز درآنها کاشته شده بود.

درسفره‌خانه، گالری طویل‌وفاخری که درقسمت زیرین عمارت بود وپنجره‌اش روبباغ باز میشد، عالیجناب «هانری پوژه» روز ۲۹ ژوئیهٔ ۱۷۱۴ با تشریفات کامل بمعالی جنابان « شارل برولاردوژانلی» مطران، وپرنس «آمبرون» و«انتوان دومس‌گرینیی » کاپوسن، اسقفگراس، و «فیلیپ دووانندوم » پیش نماز بـزرگ فرانسه، و « آبه‌دوسن اونوره دوله رنس» و «فرانسوا دوبرتون دوگری یون» اسقف، بـارون دو «واتس»، و «سزاردوسابران دوفورکالکیه » اسقف، سینیور «گلاندو» و «ژان سوانن» کشیش واعظ، خطیب عادی پادشاه ، اسقف وسنیوز «سه‌نز» ضیافت ناهار داده بود.

تصاویر این‌هفت شخص محترم این تالار را زینت داده بودند واین تاریخ‌قابل تذکر، «۲۹ ژوئیهٔ ۱۷۱۴» درآن باحروف زرین‌برمیزی ازمرمر سفیدحك‌شده‌بود.

بیمارستان، خانه‌یی بود تنگ وگود ، فقط یك طبقه، با یك باغ کوچك.

سه‌روز پس از ورودش به «دینی» ، اسقف بیمارستان را بازدید کرد. چون بازدید پایان یافت دستور دادازمدیربیمارستان تقاضا شودکه‌ازراه‌لطف تا خانهٔ اوآید.

بوی گفت، آقای مدیر بیمارستان، هم اکنون چند بیمار دارید؟

ـ بیست وشش، عالی جناب.

اسقف گفت، همان اندازه است که من شمرده بودم.

مدیرگفت، تختخوابها کاملا فشرده بهم گذاشته شده‌اند.

ـ همانطورکه من ملاحظه کرده بودم.

ـ سالن‌ها، اتاقهای کوچکی‌بیش نیستند وهوا درآنها بزحمت تجدیدمی‌شود.

ـ همچنانست که بنظر من میرسد.

ـ بعلاوه باغ بیمارستان وقتی هم که شعاع آفتابی درآن باشد، برای‌بیمارانی که در دوران نقاهتند بسی کوچك است.

ـ همان است که من‌بخود می‌گفتم .

ـ درقسمت بیماریهای واگیر، اسهال تیفوس داشتیم؛ دو سال پیش یك‌عرقگز داشتیم؛ گاه صد بیمار داشته‌ییم؛ نمی‌دانیم چه باید کرد.

ـ همین فکر است که برای من هم آمده بود.

مدیرگفت، چه میشود کرد عالی جناب ؟ باید ساخت.

این صحبت درسفره خانهٔ قسمت هم کف جریان می‌یافت.

اسقف لحظه‌یی ساکت ماند، سپس بتندی روبمدیر بیمارستان کردوگفت ،

ـ آقا، خیال‌می‌کنیدکه‌فقط‌دراین‌سالونه چندتختخواب‌ممکن است‌جای گیرد؟

مدیر باحیرت گفت، درسفره‌خانهٔ عالی‌جناب؟

اسقف‌طول وعرض سالون را بانگاه ورانداز می‌کرد وبنظر می‌آمد کـه ازآن

با چشمانش اندازه‌هایی میگیرد وحسابهایی میکند.

مثل اینکه با خود حرف بزند گفت: ممکن است اینجا بیست تختخواب بخوبی جای گیرد.

سپس صدا بلند کرد وگفت، گوش کنید آقای مدیر بیمارستان، الان بشما می‌گویم ، اینجا مسلماً اشتباهی روی داده است . شما بیست و شش نفرید در پنج یاشش اتاق، ماسه تاییم اینجا،وجا برای شصت تن‌داریم. بشما میگویم‌که اشتباه شده است. منزل من در دست شما است. من درمنزل شما هستم. خانهٔ مرا به من باز دهید. خانهٔ شما اینجاست.

روز بعد بیست و شش بیمار مسکین، درکاخ اسقف جای گرفتند و اسقف در بیمارستان سکونت گزید.

«مسیو میری‌یل» چون خانواده‌اش‌بدست انقلاب، تباه شده بود مکنتی‌نداشت. خواهرش یك درآمد مادام الحیات پانصد فرانکی داشت که در خانهٔ کشیش ، مخارج شخصیش را کفایت میکرد. «مسیومیری‌یل» مبلغ پانزده هزار فرانك از دولت‌بعنوان حقوق اسقفی میگرفت. همان روز که درعمارت بیمارستان منزل گزید مصرف این‌پول را یکدل و یك جهت بنحو ذیل تعیین‌کرد. ما یادداشتی را که وی بخط خودنگاشته است اینجا نقل می‌کنیم:

یادداشت برای تنظیم مخارج خانهٔ من

برای مدرسهٔ روحانی کوچك	هزار وپانصد لیور
برای مجلس عالی تبلیغ	صد لیور
برای لازاریست‌های « مون دیدیه »	صد لیور
مدرسهٔ روحانی هیئتهای دینی خارجی در پاریس	دویست لیور
مجمع روح القدس	صدو پنجاه‌لیور
مؤسسات مذهبی بیت‌المقدس	صد لیور
انجمن انفاق مادرانه	سیصد لیور
ایضاً برای انجمن مزبور در « آرل »	پنجاه لیور
اقدام برای تأمین بهبود زندانهـا	چهارصد لیور
اقدام برای تسلیت وبرای نجات دادن زندانیان	پانصد لیور
برای آزاد کردن پدران خانواده که بدلیل بدهکاری زندانی شده‌اند.	هزار لیور
اضافه حقوق معلمان فقیر مدرسهٔ اسقفیه	دوهزارلیور
انبارذخیرهٔ غلات در«آلپ علیا»	صد لیور
مجمع بانوان «دینی» و«مانوسك » و «سیسترون» برای آموزش رایگان دختران فقیر	هزاروپانصد لیور
برای مستمندان	ششهزار لیور
هزینهٔ شخص من	هزار لیور
جمع	پانزده هزار لیور

مسیومیری یل در همه مدتی که مسند روحانیت « دینی » را داشت، تقریباً هیچ تغییر در این ترتیب نداد . چنانکه دیده میشود این را « تنظیم مخارج خانهٔ خود » مینامید.

این قرار ازطرف مادموازل **باپ‌تیستین** با انقیاد مطلق پذیرفته شد. برای این دختر مقدس، عالی‌جناب اسقف « دینی » هم برادر بود وهم اسقف؛ بر حسب طبیعت دوست او و از لحاظ کلیسا پیشوایش بود. با نهایت سادگی دوستش میداشت و ستایشش میکرد. هنگامی که میری‌یل حرف میزد او سرفرود می‌آورد،هنگامی که اسقف عمل میکرد اومی‌پذیرفت. فقط خدمتکارشان، مادام ماگلوار، غرو لندی کرد. آقای اسقف ، چنان که هرکس توانسته است ملاحظه کند، برای خود بیش از هزار لیورنگذاشته بود که با درآمد خواهرش سالی هزاروپانصد فرانك میشد. بااین هزار وپانصد فرانك آن دو پیرزن واین پیرمرد زندگی میکردند.

وهنگامی که‌یك خوری دهکده به«دینی» می‌آمد بازهم اسقف، درسایهٔصرفه‌جویی شدید «مادام ماگلوار» وعقل معاش « مادموازل باپ تیستین» وسیله‌یی برای پذیرایی وی می‌یافت.

یك روز ،پس از نزدیك سه‌ماه اقامت در «دینی»، اسقف گفت:

ـ با اینهمه، بسیار در زحمتم.

مادام ماگلوار باحرارت گفت، کاملا باور میکنم! عالیجناب مبلغی راکه‌دولت بابت مخارج کالسکه در شهر وایاب و ذهاب در قلمرو روحانیت بایشان مدیون است مطالبه هم نمیکنند. برای اسقفهای سابق، این معمول بود.

اسقف گفت، عجب! حق باشما است، مادام ماگلوار.

واین مقرری را مطالبه کرد.

چندی بعد انجمن ایالتی این تقاضا را مورد توجه قرارداد وسالیانه مبلغ سه هزار لیور باین عنوان برای «مسیو میری‌یل» تصویب کرد:

«اعتبار بمعالی جناب اسقف « دینی » برای مخارج پست، ومخارج رفت و آمدهای‌اسقفی.»

این موضوع بین طبقهٔ بورژوای محلی داد و فریاد بسیار راه انداخت، و در این خصوص یك سناتور که از اعضاء قدیم «شورای پانصد نفری[1]» طرفدار « هیجدهم برومر»[2] ومالك یك تیول سناتوری عالی نزدیك شهر «دینی» بود یادداشت کوچك محرمانهٔ شدیداللحنی بمسیو « بیکودوبره آمنو» وزیر عقاید نگاشت که‌ما این چند سطر مطابق با اصل را از آن استخراج میکنیم.

«مصارف کالسکه؟ برای چه لازم است در شهری که‌کمتر از چهار هزار تن

۱ـ Conseil des cinq_cents ـ یك هیئت سیاسی مرکب از پانصد عضو که‌باتفاق جمعی دیگر، هیئت قانونگزاری فرانسه را در انقلاب کبیر فرانسه تشکیل میدادند.

۲ـ «برومر» اسم ماه دوم تقویم جمهوری خواهان فرانسه است ، ۱۸ برومر (۹نوامبر ۱۷۹۹) روزی است‌که ناپلئون ازمصر بازگشت وهیئت مقننه‌را منحل‌کرد.

«سکنه دارد؛ مخارج پست ورفت وآمد؛ اولا این رفت وآمد برای چه خوب است؟
«ثانیاًدراین سرزمین کوهستانی حرکت باکالسکه‌چگونه ممکن است؟... اینجاجاده‌یی
«وجود ندارد. جز با اسب رفت و آمدی نمی‌شود. حتی پل «دورانس» به شاتوآرنو
«بدشواری‌میتواندعبورگاری دوچرخهٔگاوی را تحمل‌کند.این‌کشیشان همه اینگونه‌اند.
«حریص ولئیمند. این یکی هنگام ورود، خودرا یك حواری صالح، نشان داد،اکنون
«مثل دیگرانمی‌کند، کالسکهٔ شهری وکالسکهٔ سفری برایش لازم است. مانندِاسقف‌
«های سابق تجمل لازمدارد. آه ازاین بدکشیشان! آقای کنت، هیچ چیز درست‌نخواهد
«شد مگروقتی که امپراتور، مارا از شر عرقچین بسر ها خلاص کند. پست بادپاپ!
«(مناسبات با روم تیره بود) اما من، فقط طرفدار قیصرم، وغیره وغیره ...»

این امر، در عوض، مادام ماگلوار را بسیار شادمان‌ساخت. بمادموازل باپ‌تیستین گفت:

ـ عالی جناب درآغاز بدیگران پرداخت، اما کاملا لازم است که سر انجام بفکر خود باشد؛ همه نفقاتش‌را تنظیم کرده است، این سه‌هزار لیور برای ماخواهد ماند! بالاخره!

عصر همانروز اسقف «دینی» این شرح را نوشت و به‌خواهرش داد:

مخارج کالسکه وایاب‌وذهاب

برای دادن شوربای‌گوشت به‌بیماران بیمارستان	هزار و پانصد لیور
برای انجمن انفاق مادرانهٔ شهر «اه‌کس»	دویست‌وپنجاه‌لیور
برای بچه‌های سرراهی	پانصد لیور
برای ایتام	پانصد لیور
جمع	سه‌هزار لیور

چنین بود بودجهٔ مسیومیری یل.

اما درآمدهای اتفاقی دایرهٔ اسقفی، باز خریدهای احکام، معافیت‌ها، غسل تعمیدهای موقت، مواعظ، کلیساها یا معابد، عروسی‌ها وغیرآن، اسقف اینها را باهمان شدتکه از اغنیاء دریافت میداشت، به‌فقرا میداد.

پس ازمدتی کوتاه وجوه تقدیمی روبازدیاد گذارد. آنان که داشتند و آنانکه نداشتند درخانهٔ «مسیو میری‌یل» را میکوفتند واینان برای گرفتن صدقاتی میآمدند که آنان می‌پرداختند. درکمتر ازیکسال،اسقف خزانه‌دار همه احسان‌ها، وصندوقدار همه تنگدستی ها شد. مبالغ قابل ملاحظه‌یی از زیر دستش میگذشت؛ اما هیچ چیز نمی‌توانست موجب‌آن شود کموی تغییری در نوع زندگانی خود دهد وکمترین‌چیز زائد برحوائجش بیفزاید. بالاتر از این، چون همیشه بینوایی درطبقهٔ پست بیشتر است تا اخوت درطبقهٔ بالا میتوان‌گفت که همه چیز پیش از وصول پرداخته شده‌بود؛ این، بمثابهٔ آبی بود برزمینی خشك؛ پول خوب دریافت کرده بود، وهرگز چیزی نداشت. دراینگونه مواقع خود را لخت می‌کرد.

چون مرسوم چنین بود که اسقف‌ها اسم تعمیدی‌شان را بالای احکام و نامه‌های اداری‌شان اشعار دارند، بیچارگان محل بحکم یك غریزهٔ محبت‌آمیز، بین اسامی و

القاب مسیومیریئیل یکی را که برای آنان مفهومی داشت انتخاب کرده بودند واورا جز بنام عالیجناب بیین‌ونو (نیک‌پی) نمی‌نامیدند. ما نیز بعتابعت ازآنان در مواقع مناسب بهمین اسم خواهیمش نامید. بعلاوه این نامگذاری خوش آیند خودش نیز بود. میگفت، این اسم را دوست می‌دارم. «نیک‌پی» «عالیجناب» راتصحیح‌میکند.

ما مدعی نیستیم که تصویری که اینجا میسازیم مطابق واقع است، بااین‌اکتفا میکنیم که بگوییم شباهت باواقع دارد.

-۳-

اسقف خوب و قلمرو دشوار

عالیجناب اسقف برای تبدیل مخارج کالسکه‌اش بصدقات، از ایاب و ذهابش چیزی نکاست. «دینی» قلمرو خسته کننده‌یی است. جلگه بسیار کم، و کوهستان فراوان دارد، و جاده تقریباً هیچ ندارد. چنانکه هم اکنون دیده شد سی ودو ناحیهٔ خوری‌نشین، چهل ویك مرکز نیابت ودویست وهشتاد وپنج شعبه دارد. سرکشی به‌اینها همه کاربزرگی‌است. اما اسقف از عهده برمیآمد. اگردرنقاط مجاور میبودپیاده میرفت، اگردرجلگه میبود باگاری واگردر کوه میبود با پالکی. دوپیرزنباوامیرفتند. هنگامی که راه برای زنان بسیار سخت بود تنها میرفت.

یکروز به «سونز» که یك شهر قدیم اسقفی است رسید، سوار بر یك خر؛ کیسه پولش که درآن‌موقع‌جداً تهکشیده بودبوی اجازه نداده بود که تشریفاتدیگری داشته باشد، شهردار تا دروازهٔ اسقفیه باستقبالش آمد وفرود آمدنش را از خرش بچشم بیزاری نگریست. تنی چند ازبورژواها پیرامونش میخندیدند.

اسقف گفت، آقای شهردار، و آقایان بورژوا. [۱] میدانم که چه چیز شما را بهبیزاری انگیخته است. درمی‌یابید که این کمال تکبر یك‌کشیش فقیر است که برمرکبی سوار شودکه‌مرکوب عیسی مسیح بوده است؛ من این کار را بحکم‌ضرورت کرده‌ام، بشما اطمینان میدهم نه ازراه خود پسندی.

در مسافرتهایش بردبار وملایم بود. کم‌حرف میزد و کمتر موعظه میکرد. هیچ فضیلت‌را دور ازدسترس خلق قرار نمیداد. هرگز در جستجوی استدلالات و سرمشق‌هایش براه بسیار دور نمیرفت. برای سکنهٔ یك محل از رفتار مردم ناحیهٔ مجاور مثال می‌آورد. در نقاطی‌که مردمش نسبت به‌نیازمندان دلسخت بودند میگفت،

۱- بورژواها ازطبقات متمکن شهرنشین فرانسه بودند ودربعض موارد دیگرنیز درآن کشور «بورژوا» بدسته‌های خاصی اطلاق میشد وچون این کلمه در فارسی‌معادل صحیح ندارد بعض جاها عین این کلمه را درترجمه بکارمیبریم وگاه‌نیز «توانگران» یا«متوسطین» ترجمه میکنیم.

« بریانسونی » هارا بنگرید. آنان بمقیران ، بهبیوهزنان وبهیتیمان حق داده اندکه کشتزارهاشان‌را سه‌روز پیش‌از دیگران‌درو کنند. خانه‌های مستمندان‌را هنگامی که ویران شده‌باشد برایگان ازنو میسازند. پس آنجا، سرزمینی‌است که مورد رحمت خداوند است. طی یک‌قرن صدساله یک‌قاتل در آن دیده نشده است.

در قرایی‌که مردمش درمورد بهره و درمورد برداشت محصول حریص بودند میگفت، از مردم « آنبرون » سرمشق گیرید . اگر یک پدر خانواده در ایام درو، پسرانش درخدمت نظام ودخترانش درخدمت شهریان باشند وخود نیز بیمار وممنوع از کار باشد، کشیش محل هنگام مسئله‌گویی بمردم سفارشش می‌کند، و روز یکشنبه پس‌از آیین قداس، همه اهل قریه، مردان، زنان و کودکان، بمزرعهٔ آن مردبیچاره میروند، محصولش را درو میکنند، وگندم وکاهش را به‌انبارش می‌برند.

بخانواده‌هایی‌که موضوع پول وتقسیم ارث بمتفرقه دچارشان کرده‌بود میگفت، «کوه نشینان « دوولنی » را ببینید، سرزمینی‌چنان وحشی که پنجاه سال یکدفعه هم نغمهٔ‌بلبل در آن شنیده نمیشود. خوب، آنجا هنگامی‌که پدر یک‌خانواده بمیرد پسران ازپی تحصیل ثروت میروند و اموال پدر را برای خواهرانشان میگذارند تا آنان بتوانند شوهر بیابند.»

دربخش‌هایی‌که سکنه‌شان‌ذوق مرافعه دارند ودهقانان با اوراق‌تمبردار موجب تباهی‌خود می‌شوند میگفت، «این‌روستاییان‌نیکوکاردرهٔ «کی‌راس» را ببینید .سه‌هزار نفوسند. خدای‌من! این‌مثل یک جمهوری کوچک است. آنجا کسی‌نه‌قاضی میشناسد، نه‌مأمور دادگستری. شهردار همه‌کارهارا انجام میدهد. مالیات را تقسیم‌بندی‌میکند، سهم هرکس‌را ازروی وجدان معین‌میکند، درمرافعات مجاناً داوری میکند، میراث را بی‌دریافت حق‌العمل تقسیم میکند، احکام‌را بی‌هزینه اجراء میکند، وهمه فرمانش راگردن می‌نهند زیرا که‌مردی‌است عادل، میان مردمی بی‌آلایش.»

دردهکده‌هایی‌که معلم مدرسه‌نداشتند، بازهم روش مردم‌درهٔ «کیراس» راشرح میداد ومی‌گفت: «میدانید آنهاچه می‌کنند، چون یک ناحیهٔ کوچک دوازده یا پانزده خانواری‌نمیتواند پیوسته ازعهدهٔ مخارج یک مکتب‌دار برآید، آموزگارانی دارندکه برای خدمت درسراسردره استخدام شده‌اند. اینان درهمه قراء گردش می‌کنند، هشت روز اینجا و ده روز جای دیگر میمانند و بتدریس می‌پردازند . این آموزگاران ببازارهای هفتگی میروند. من نیز همانجا دیدمشان . از پرهای مخصوص نوشتن که به‌قیطانهای کلاهشان میزنند شناخته میشوند. آنانکه چیزی جزخواندن تدریس نمی کنند یک‌پر، آنانکه‌قرائت وحساب درس میدهند دوپر، آنانکه قرائت و حساب و لاتین‌درس میدهند سه‌پردارند. اینان ازدانشمندان بزرگند. راستی چه‌ننگی‌است‌جاهل بودن! شماهم رویهٔ مردم « کی‌راس» را پیش‌گیرید.»

اینگونه جدی و پدرانه حرف میزد، هرگاه که امثالی نمی‌یافت، استعاراتی اختراع میکرد، باکلمات کم و صور بسیار مستقیماً سوی هدف میرفت، همان رویه که رمزفصاحت عیسی مسیح‌بود، از روی یقین، ومقنع.

- ٤ -

کردارها مانند گفتارها

صحبتش دلچسب وشوخ بود. خود را در دسترس دو پیرزن کـه زندگی‌شانرا با اوبسر مـیبردند قرار می‌داد، هنگامی که میخندید خنده‌اش چون خندهٔ یك کودك دبستان بود.

مادام ماگلوار با رضای دل‌جناب عظمت مـآبش[1] میناميد. یك روز اسقف از صندلیش برخاست وبجستجوی کتابی به‌کتابخانه‌اش رفت. این‌کتاب دریکی ازطبقه‌های بالابود. اسقف چون قدی‌بس کوتاه داشت، دستش نرسید وگفت:

ـ مادام ماگلوار، یك صندلی برای من بیاورید. **عظمت جناب ما[2] تا بالای این تخته نمیرسد!**

یکی ازاقوام دورش «**مادام لاکنتس دولو**» برای‌آنکه درحضور او چیزی راکه « امیدهای سه‌پسرش» می‌نامیدبرشمارد بندرت می‌گذاشت فرصتی ازدستش‌بیرون رود. این‌زن چندتن اسلاف بسیار پیر و نزدیك بمرگ‌داشت که‌طبعاً پسرانش وراث ماترك آنان بودند. پسرکوچکترش ازخالهٔ بزرگ‌خود یك‌درآمد صدهزارلیوری‌ارث میبرد؛ پسر دوم عنوان دوکی‌عمویش‌را بدست می‌آورد؛ پسربزرگترمیبایست جانشین مقام عضویت شورای سلطنتي جدش‌شود. اسقف عادتاً باحفظ سکوت‌گوش باین بساط چینی‌های معصومانه وقابل‌عفو مادرانه میداد. با اینهمه ازقرارمعلوم یك‌دفعه هنگامی که « مادام دولو » تفصیل‌همه این جانشینی‌ها وهمه‌این امیدهارا تجدید می‌کرد اسقف بیش‌از معمول غوطه‌ور درتخیل بنظرمیرسید. کنتس کلام خودرا باکمی‌بیصبری قطع کرد وگفت:

ـ خدایا، پسرعمو، راستی درچه فکر هستید؟

اسقف جواب‌داد بفکر موضوع کم‌نظیری افتـاده‌ام ، که‌گویا درکتاب سنت ـ اوگوستن‌است: « **یکـی امیدوارباشید که هیچکس‌جانشینش نمیشود.**»

یکدفعه دیگر، پس‌از دریافت نامهٔ مفصلی‌که فوت یکی‌ازبزرگان کشوررا اعلام می‌داشت ودرآن علاوه برمناصب و القاب متوفی،همه مشخصات‌اعیانی ومقامات‌اشرافی همه اقوامش نیزذکر شده‌بود با حرارت گفت:

ـ « **چه جهیز فاخـــر برای مرگ! چه‌بار شایان تحسین از عناوین، که شادی‌کنان بردوشش نهاده‌اند، ومردم چقدر ذوق باید داشته‌باشند تابتوانند بدین‌گونه قبر را برای خودستایی بکاربرند!** »

درموقع مناسب، شوخی ملایمی‌میکرد که تقریباً همیشه‌مفهومی جدی داشت. طی یك‌دوران پرهیز، یك‌نایب‌جوان به « دینی » آمد ودرکلیـسا بموعظه پرداخت.

---

۱ ـ Votre Grandeur ۲ ـ Ma Grandeur

وی بسیار فصیح سخن گفت. موضوع وعظش « انفاق» بود. اغنیاء را دعوت کرد که به فقرا احسان کنند تا از دوزخ، که وی تا آنجا که می‌توانست وحشت‌آورش جلوه داد نجات یابند وبه‌فردوس برین‌که تصویری دلپذیر وجذاب از آن ساخت نایـل‌آیند. بین شنوندگان تاجر متمولی، منزوی، تاحدی رباخوار، موسوم بمسیو « ژبوران » بودکه نیم‌میلیونی‌ازساختن ماهوت زبر،صوف، فاستونی وقپنه سود برده‌بود. مسیو «ژبوران» درمدت عمرش صدقه‌یی به‌بدبختی نداده بود. ازاین‌موعظه ببعد، مشاهده میشدکه وی هرروز یك‌شنبه، یکشاهی به‌پیرزنان فقیر جلوکلیسا میدهد. این‌گدایان شش‌تن بودند که بایست‌این یك‌شاهی‌را بین‌خود تقسیم‌کنند. یك‌روز اسقف اورا درحالی‌که صدقه‌اش را تقدیم میکرد دید، وبا یك لبخند بهخواهر خود گفت: «این مسیو ژبوران است‌که یك‌شاهی بهشت میخرد. »

هنگامی‌که موضوع‌انفاق درمیان‌بود، هرگز ودرقبال یك امتناع نیز نمی‌رنجید ودر این‌مواقع کلماتی می‌یافت‌که طرف‌را بتفکر وامیداشت. یکدفعه دریکی ازمحافل شهربرای فقرا صدقه جمع میکرد. آنجا «مارکی دوشانترسیه » نیزحضورداشت،پیر، متمول، خسیس،که بوسائلی توانسته‌بود طرفدار افراطی سلطنت، وهم درآن‌حال‌پیرو افراطی مسلك ولترباشد. این تلون‌وجود خارجی‌یافته‌بود. اسقف چون‌باو رسید دست بربازویش نهادوگفت:«آقای مارکی، بایدچیزی بمن بدهید. » مارکی سرگرداند وبه خشکی‌جواب‌داد:«عالیجناب،من‌گدایانی‌برای‌خود دارم. »اسقف‌گفت:«بدهیدشان‌بمن. »

یك‌روز درکلیسا اینطور موعظه کرد:

« برادران بسیار عزیزم، دوستان خوبم، درکشور فرانسه یك میلیون وسیصد وبیست‌هزار خانهٔ روستایی‌هست که هریك جزسه درو‌پنجره بخارج ندارد، یك‌میلیون وهشتصد وهفت‌هزار خانه‌که هریك دومنفذ دارد، در ویك پنجره؛ ونیز سیصدوچهل وشش‌هزار کلبه که جز یك‌روزن ندارنـد، یك‌در. واین نتیجهٔ وضع قانونـی است‌که « قانون‌مالیات درو‌پنجره » نامیده می‌شود. خانواده‌های‌فقیر، پیرزنان، اطفال‌خردسال را دراین‌خانه‌ها فرض‌کنید وتبها وبیماریهارا ببینید!دریغا، خداوند هوا بمردم اعطاء می‌کند، قانون این عطیهٔ الهی‌را به آنان میفروشد. من از قانون بد نمی‌گـویم بلکه خدارا تقدیس می‌کنم. در «ایزر» در « وار » دردو «آلپ»، علیا وسفلی، روستاییان گاری دستی هم ندارند و کود را برپشت مردان حمل می‌کنند؛ شمع ندارند و چـوب راتینج و ریسمان های آلوده به صمغ میسوزانند. در سراسر خطهٔ « دوفینهٔ سفلی » همینطور است.مردم برای شش‌ماه یکجا نان تهیه میکنند، نان را با سرگین‌خشك‌گاو میپزند. هنگام زمستان این نان‌را بضرب تبر می‌شکنند وبیست وچهارساعت در آب خیس‌می‌کنند تا قابل‌خوردن شود. برادران من، رحم‌داشته‌باشید! ببینیدکه‌پیرامون شما مردم چگونه رنج میبرند. »

چون‌خود در « پرووانس »[۱] متولد شده‌بود به‌آسانی باهمه اصطلاحات عامیانهٔ نواحی جنوبی آشنابود. چنانکه اهالی لانکه دوك سفلی میگویند، میگفت: «دهه!

۱ـ Provence پرووانس ـ از نواحی جنوب شرقی فرانسه

آقا، اینم شدعقل![۱] ومانند سکنهٔ آلپ سفلی، « **میشه از اینجا ردشین؟** »[۲] وبتقلید مردم دوفینهٔ علیا میگفت، « **گوسفند چاق پروار، دنبهٔ لذیذ وپنیرچرب داره** »[۳]

این،مردم‌را خوش می‌آمد ودرتأمین‌نفوذ کلام‌او درهمه اذهان اثرکمی‌نداشت. دژ کلبهٔ دهقان ودرکوهستان نیز همچنان‌بود که درخانهٔ خودبود. می‌توانست‌عالیترین مطالب‌را با ساده‌ترین اصطلاحات عوامانه بیان‌کند. چون بهمه زبان‌ها حرف میزد در همه جانها نفوذ میکرد.

بعلاوه برای دنیاداران وبرای افراد توده یکسان بود.

هیچ‌چیز‌را باعجله وبی‌آنکه احوال وجوانبش‌را بحساب‌آورد محکوم نمیکرد میگفت، « ببینیم که جرم ازکدام راه عبورکرده است».

چون‌بطوری‌که خود همیشه تبسم‌کنان دروصف‌خویشتن می‌گفت: یك «گناهکار سابق » بود، هیچ اثر ازتندی‌های خشکه مقدسی‌نداشت وباصدای بلند بی‌آنکه مانند متقیان سبع، ابرو درهم کشد اصول‌عقایدی‌را تعلیم میکرد که تقریباً میتوان بدین گونه خلاصه‌اش کرد،

«آدمی بربدنش گوشتی داردکه هم درآن‌حال بارگران او و وسوسهٔ اواست. این‌بار را می‌کشد وتسلیمش می‌شود.

« باید مراقبش‌باشد، اختیارش را دردست‌گیرد، مقهورش‌سازد وتن بهاطاعتش ندهد مگر درآخرین‌حد. دراین‌اطاعت نیز ممکن‌است خطایی وجود داشته‌باشد؛ اما خطایی‌که ارتکابش اینگونه‌باشد گناه صغیره است. این‌نیزسقوط است، اما سقوطی بر سر زانو، که ممکن‌است به‌سجود پایان‌یابد.

« مقدس‌بودن امری‌است استثنایی،عادل‌بودن قانون‌است. اشتباه‌کنید، بلغزید، گناه کنید ولی ازعادلان باشید.

« هرچه کمترممکن‌است، مرتکب گناه شدن، قانون آدمی است. هیچ‌گناه - نکردن رؤیای فرشتگان‌است. هرکه خلقتش از خاك است پیروگناه است. گناه یك نیروی جاذبه‌است.»

هرگاه میدیدکه مردم بسیارسخت فریاد میزنند و بسیار زود ابراز نفرت می- کنند لبخندزنان میگفت، « اوه! اوه! معلوم میشود که‌این‌گناه بزرگی است که مردم همه مرتکبش میشوند. اینان ریاکاران وحشت‌زده‌یی هستند که برای اعتراض کردن وبرای پنهان داشتن خویشتن شتاب می‌کنند. »

نسبت بهزنان و فقراءکه سنگینی جمعیت بشری برآنان وارد میشود. رؤف بود. میگفت، « خطای‌زنان،کودکان، خدمتکاران، ناتوانان، فقیران، ونادانان، تقصیر

۱- Eh bé! moussu, sès sagé

۲- Onté Anaras Passa

۳- Puerte un bouen moutou embe un bouen froumage grase

سه جملهٔ شمارهٔ (۱) و (۲) و (۳) بزبان محلی جنوب فرانسه‌است و معانی تقریبی متن ازآنها استنباط میشود. چنانکه‌دیده میشود درلهجهٔ مردم نواحی جنوب فرانسه تأثیر زبان ولهجهٔ ایتالیایی کاملا محسوس است.

شوهران، پدران، خواجگان، توانایان، اغنیاء و دانایان است.

ونیز می‌گفت، « به‌کسانی‌که نادانند هرچه بیشتر میتوانید بیاموزید، هیئت اجتماع، ازاینکه تعلیم رایگان نمیدهد مقصراست، مسئول ظلمتی است‌که ایجاد میکند. این‌جان، مالامال ازتاریکی‌است،گناه درآن‌صورت می‌پذیرد. مقصرکسی‌نیست‌که گناه میکند بلکه‌کسی است‌که ظلمت بوجود می‌آورد. »

چنانکه‌دیده‌میشود روشی عجیب ومخصوص بخود درقضاوت دربارهٔ اموداشت. گمان دارم که این‌رویه را از انجیل گرفته باشد.

روزی درمحفلی‌شنید که ازجنایتی‌که‌بتازگی کشف شده‌بود وبزودی محاکمه‌اش شروع میشد حکایت می‌کردند: مرد بدبختی درراه‌عشق یك‌زن وبخاطرفرزندی‌که از او داشت، درکمال تنگدستی پول‌قلب سکه زده‌بود. درآن عصر مجازات‌سازندهٔ سکهٔ قلب‌اعدام بود. زن‌هنگامیکه می‌خواست‌اولین سکهٔ قلب راخرج‌کنددستگیرشده بود. زن‌را بازداشت‌کردند اما جز دربارهٔ او دلیلی در دست نداشتند. فقط این‌زن می‌توانست بار جرم را بردوش معشوق خود اندازد وبا یك اعتراف معدومش سازد. منکر شد. اصرار ورزیدند، در انکار پا فشرد. دراین‌باره فکری بخاطر دادستان کل رسید. درحضور زن، مدعی‌شد‌که معشوقش نسبت به‌وی بیوفا است وبوسیلهٔ تکه‌هایی ازنامه‌هایی‌که با مهارت اظهارشد، توانست زن بدبخت‌را مطمئن‌سازدکه رقیبی داشته و آن‌مرد فریبش میداده‌است. آنوقت‌زن، بهیجان‌آمده‌ازحسد، راز معشوقش‌را فاش‌کرد، همه‌چیز اعتراف‌شد، قضیه به‌اثبات رسید. کارمرد ساخته شده‌بود. بزودی با زنش‌که همدستش‌بود درمحکمهٔ «اکس» محاکمه میشد. قضیه‌را نقل می‌کردند وازمهارت قاضی بوجد می‌آمدند. با پیش کشیدن پای حسادت، حقیقت را ازخشم بیرون کشیده بود. عدالت را از انتقام استخراج کرده بود.

اسقف همه این‌حکایت را باسکوت گوش می‌داد، چون بپایان رسید، پرسید:

ـ این‌مرد و زن را کجا محاکمه خواهند کرد؟

جواب دادند: در دیوان جنایی.

اسقف گفت، و آقای دادستان‌را کجا محاکمه خواهند کرد؟

حادثهٔ رقت‌آوری در«دینی» بوقوع‌پیوست. مردی بجرم‌قتل‌محکوم باعدام‌شد. این، بدبختی بود نه کاملا با سواد ونه‌یکسره نادان که معرکه‌گیر بازارها و نامه‌نویس عمومی بود. جریان محاکمه، شهررا بسیار سرگرم‌کرد. یك روز پیش از موعدی که برای اجراء حکم اعدام تعیین شده بود، کشیش خاص زندان، دربستر بیماری‌افتاد. کشیش دیگری لازم بود تا برای تسلیت دادن محکوم در آخرین لحظات عمرش حاضرباشد. بجستجوی « خوری » محل رفتند. ظاهراً امتناع ورزید وگفت، « این بمن مربوط نیست. کاری باین بیگاری و با این شعبده باز ندارم، من هم بیمارم. بعلاوه آنجا جای من نیست. »

این‌جواب‌به‌اسقف‌گزارش داده‌شد. وی‌گفت، «آقای « خوری » حق دارد. آنجا جای اونیست، جای من‌است.»

همانندم بزندان رفت، به‌سیاه چال « شعبده باز » نزول کرد، اورا به اسمش نامید. دستش‌را گرفت وبا وی بصحبت نشست. آنروز وآن شب‌را نزد او بسر برد.

با فراموش‌کردن خوراك وخــواب و درحالی‌که از خــداوند برای جان محکوم طلب مغفرت و از محکوم برای جان خود درخواست دعای خیر می‌کرد ، بهترین حقایق را که از همه ساده‌ترند باوگفت، پدرش، برادرش، دوستش، وفقط برای تقدیس وطلب مغفرت، اسقفش گردید. ضمن آنــکه اطمینان و تسلیتش می‌بخشید همه‌چیــز به‌وی آموخت. این‌مرد با نومیدی سوی مرگ میرفت، مرگ در نظرش بمــنزلهٔ یك ورطه بود. ایستاده ولرزان‌براین آستانهٔ مشئوم، باوحشت بقهقرا میرفت. آنقدرجاهل‌نبود که بتواند مطلقاً بی‌قید بماند. محکومیتش، این‌تکان‌عظیم، تا حدودی، اینجا و آنجا، دیواری‌را که حاجب بین ما و اسرار اشیاء است وزندگی نامیده میشود، شکسته بود. پیوسته ازاین‌رخنه‌های شوم به‌بیرون این‌جهان می‌نگریست وجز ظلمات نمی‌دید. اسقف یك روشنایی نشانش داد.

روز بعد چون بجستجوی مرد بدبخت رفتند اسقف آنجابود. با او از زندان خارج شد وخودرا با ردای بنفش، صلیب اسقفی بگردن ، پهلو به‌پهلوی این بینوای بسته شده بطناب، بمــردم نشان داد.

با او بر گردونهٔ محکومان سوار شد ، با او بالای سیاستگاه رفت . محکوم که‌روز پیش‌آنهمه محزون وآنچنان درمانــده بود چهــره‌یی درخشان‌داشت. احساس می‌کرد که جانش قرین صلح وصفا شده‌است، وبرحمت ایزدی امیدواربود. اسقف او را بوسید وآندم که تیغهٔ گیوتین درحال فرود آمدن بود باوگفت، « کسی‌راکه انسان می‌کشد خداوند مبعوث می‌کند، آنکس‌که برادران‌ازخودمیرانندش پدر را بازمی‌یابد. دعا کنید، معتقد باشید وقدم درحیات نهید. پدر آنجاست.» چون ازسیاستگاه بزیر آمد در نگاهش اثری‌بود که مردم‌را واداشت‌که عقب روند و راه گشایند. کسی نمی‌دانست که از رنگ پریدگیش و صفوتش کدام‌یك بیشتر شایان تحسین است. چون به آن خانهٔ محقر کــه معمولا آنرا لبخند زنان « کاخ خویشتن » می‌نــامید باز گشت به خواهرش گفت:

ـ امروز مانند یك‌پاپ ایفاء وظیفه کردم.

چون عالیترین‌چیزها غالباً همانها هستند که‌کمتر فهمیده می‌شوند، اشخاصی درشهر دیده شدند که درتفسیر این‌رفتاراسقف‌گفتند، « این‌تظاهر است. » درواقع‌این بدگویی‌ها اختصاص به‌بعض محافل داشت. تودهٔ مردم،که هرگز دراعمال مقدس بنظر خبث نمی‌نگرد، متأثرشد وتمجید کرد.

اما شخص اسقف. مشاهدهٔ «گیوتین» برای او بمنزلهٔ تصادم سختی بود و تا از تأثیر آن نجات یابد، مدتها طول‌کشید.

براستی ، بساط اعدام ، هنگامی که آنجاست، افراخته و برپا ، اثراتی دارد که وهم‌انگیز است. شخص تا «گیوتین» را بچشم خود ندیده است می‌تواند تاحدی به مجازات اعدام بی اعتناء باشد، عقیده‌یی اظهارنکند، از « آری ونه » چیزی نگوید. اما همین‌که یکدفعه ببیندش، تکانی‌که براو وارد می‌آید شدیداست، باید تصمیم گیرد، وطرفدار یامخالفش‌شود. بعض اشخاص مانند « دومستر »[1] به‌خوبی می‌ستایندش، بعض

۱ـ Joseph de Maistre ـ فیلسوف‌وروحانی‌معروف‌فرانسوی‌که ازطرفداران—

دیگر چون « بکاریا »[1] زبان بلعن میگشایند. گیوتین تکاثف قانون است؛ این، « قصاص » نامیده میشود؛ بی‌طرف‌نیست وبشما نیز اجازه نمیدهدکه بیطرف بمانید. هرکس‌به‌آن بنگرد، بااسرارآمیزترین‌لرزش‌ها مرتعش میشود. همه‌مسائل اجتماعی، علامات استفهامشان را پیرامون این ساطور مهیب نصب کرده‌اند . بساط اعدام، رؤیا است. بساط اعدام یك‌چوب بندی نیست، بساط اعدام‌یك «ماشین» نیست، بساط اعدام یك مکانیك بیجان نیست‌که ازچوب و آهن وطناب ساخته‌شده باشد. بنظرمیرسد که یك قسم موجودباشد که نمیدانم چه ابتکار مجهول دارد؛ میتوان گفت که این چوب بندی‌می‌بیند،که این‌ماشین می‌شنود،که این‌مکانیك، میفهمد، که این‌چوب، این‌آهن واین طناب‌ها چیزی می‌طلبند. دستگاه اعدام، در رؤیای هولناکی که حضورش جان را درآن می‌افکند، مخوف و مخلوط با عمل خود جلوه‌گر میشود. دستگاه اعدام همدست جلاد است، میدرد، گوشت میخورد، خون می‌آشامد. « دستگاه اعدام» غولی است که بدست قاضی ونجار ساخته شده‌است، شبحی‌است که پنداری بایکنوع حیات وحشت‌آور، مرکب‌ازهمه مرگهایی‌که داده است، زندگی می‌کند!

ازاینقرار، تأثیر این‌قضیه، مهیب وعمیق‌بود، روزبعد ازاعدام جانی، وچندین روز پس‌ازآن نیزاسقف کوفته بنظر میرسید. صفوت مدهش‌آن لحظهٔ شوم، نابود شده بود وشبح هولناك عدل‌اجتماعی رنجش‌میداد. وی که معمولا ازهمه اعمالش با رضایی چنان درخشان بازمی‌گشت، بنظرمیرسید که دراین‌باره خودرا سرزنش میدهد. گاه با خود حرف میزد وبانیمه صدا سخنان حزن‌انگیزی زیرلب می‌گفت. این‌یکی ازآن قبیل‌است که‌شبی‌خواهرش‌شنید ویادداشت کرد؛

« گمان نمی‌کردم که‌این کار، چنین وحشیانه‌باشد. خطای بزرگی‌است که‌شخص چنان درقوانین الهی غوطه‌ور افتدکه متوجه قوانین بشری نشود. مرگ‌جز بخداوند متعلق‌نیست. آدمیان بچه حق دراین‌امرمجهول دخالت می‌کنند؟»

بمرور زمان این‌تأثرات تسکین یافت، وشاید از میان رفت. با اینهمه مشاهده شدکه ازآن‌پس اسقف ازعبورازمیدان اعدام، احتراز می‌جوید.

هرکس، می‌توانست بههرساعت، مسیو « میری‌یل » را بربالین بیماران و محتضران طلبد. وی‌بی‌خبر ازآن نبود که‌این عمل‌عالیترین وظیفه‌اش و بزرگترین کارش‌است. خانواده‌های بی‌سرپرست، یا یتیمان، محتاج به‌آن نبودند که آمدنش را تمنا کنند. اوخود بموقع میرسید. خوب می‌توانست ساعات متمادی‌کنار مردی‌که زن محبوبش‌را یا مادری‌که فرزندش را از کف داده‌بود بنشیند وساکت‌بماند. چون هنگام سکوت‌را میدانست، موقع تکلم‌را می‌شناخت. چه‌تسلی دهندهٔ شایان تمجید! درپی آن

←سلطنت روحانی‌بشمارمیرفت. ــ این‌شخص کتب وتألیفات بسیار دارد ودرغالب آنها مسائل اجتماعی ودینی‌را مورد بحث‌قرار داده است (۱۸۲۱-۱۷۵۳).

۱ ــ Cesar de Beccaria ـ فیلسوف ایتالیایی‌که درامور جنایی تخصص‌کامل داشته‌کتاب‌معروفی راجع بجرائم وجنایات‌نگاشته، مخالفت جدی‌خودرا باقوانین‌جنایی آشکارساخته ومعتقد به‌اصلاح وتجدید این‌قوانین وتخفیف‌کلی در مجازاتها بوده است. (۱۷۳۸-۱۷۹۳)

نبودکه درد را بافراموشی محوکند، بلکه می‌کوشید تا بزرگترش سازد وبوسیلهٔ امید صفایی به‌آن بخشد. میگفت:

« ـ مواظب باشید که باید سوی مردگان بنگرید. در فکر آنچه می‌پوسد نباشید. درست نگاه‌کنید، نور زندهٔمتوفای محبوبتان‌را دراعماق‌آسمان خواهیددید.»

می‌دانست که ایمان مایهٔ آرامش است. برای پندگفتن و تسلیت بخشیدن به یك‌مرد مأیوس، می‌کوشید تا مردی را که درتسلیم و رضا می‌زیست با انگشت به وی نشان دهد و دردی‌را که رو به‌گودال قبری دارد با نشان دادن دردی که به ستاره‌یی می‌نگرد دگرگون سازد.

- ۵ -

دربارهٔ اینکه عالیجناب بین ونو به‌جبه‌های خود مدتی بسیار دراز دوام می‌بخشید

زندگی داخلی مسیو « میری‌یل » سرشار ازهمان افکاربودکه وی در زندگی عمومیش داشت. فقر اختیاری عالی‌جناب اسقف « دینی» برای‌کسی‌که می‌توانست از نزدیك ببیندش صورتی باوقار وجمیل داشت.

مانند همه پیرمردان وبشیوهٔ غالب متفکران، کم می‌خفت. این‌خواب کوتاه، عمیق بود. بامدادان یکساعت بانفس‌خود خلوت می‌کرد، وتفکرات روحانی‌وآسمانی را جانشین افکار دنیوی می‌ساخت، سپس‌درکلیسا، یا در عبادتگاهش، نماز « قداس » می‌گزارد، چون‌نمازش تمام می‌شد صبحانه‌اش را که یك نان چاودار، خیس شده در مقداری ازشیرگاوهایش بود میخورد. سپس بکار می‌پرداخت.

یك «اسقف» مردی استکه کار بسیار دارد، باید همه روز منشی اسقفیه راکه خودمعمولا یکی‌ازکاهنان‌است،وتقریباً همه‌روز، نواب بزرگش‌را بپذیرد؛ مجامعی‌برای سرکشی، امتیازاتی‌برای اعطاء، یك‌کتابخانه ازکتب « کنائسی » ازقبیل ادعیهٔ مختلف وتعالیم‌دین‌مسیح، کتب مراسم وعبادات خاص وغیره،برای مطالعه دارد، احکامی برای تحریر، صدور اجازهٔ ایراد خطب ومواعظ، تسویهٔ اختلافات شهرداران‌وکشیشان‌محل، مراسلات روحانی، مکاتبات اداری، یك‌طرف دولت، طرف دیگر مقام مقدس‌پاپ ، و هزاران کار دیگر.

وقتی‌را که این کارهای هزارگانه وعبادات ومطالعاتش، باقی می‌گذاشت نخست صرف نیازمندان، بیماران، و مصیبت زدگان می‌کرد، فرصتی را که مصیبت زدگان و بیماران ونیازمندان، برایش می‌گذاشتند، بمصرف‌کار میرساند.گاه زمین باغش‌را بیل میزد وگاه میخواند ومی‌نوشت.

باین دونوع‌کار، جزیك نام نمی‌داد؛ هردو را **باغبانی** مینامید. می‌گفت:

« روح یك باغ است ».

هنگام ظهر ناهارمی‌خورد وغذای ظهرش به غذای چاشت بیشترشباهت داشت.

هرگاه که هوا خوب بود، دوساعت بعد ازظهراز خانه خارج می‌شد و پیاده، درصحرا یا در شهر گردش میکرد و غالباً قدم درخرابه‌ها مینهاد . مردم میدیدندش که تنها میرود ، سر پایین انداخته ، در افکارش فرو رفته ، بعصای درازش تکیه زده ، جامهٔ پنبه دار بنفش بسیار گرمش را پوشیده ، جورابهای بنفش و کفشهای بزرگ بپا ، کلاه عریضی که برسه گوشه‌اش سه منگلهٔ طلای شرابه دار به شکل تخم اسفناج داشت برسر.

هرجا که اوپدیدارمیشد مثل یك عید میشد. پنداشتی که در عبورش، چیزی حرارت بخش ودرخشان وجود دارد . کودکان و پیران چنان بخاطر اسقف بر آستانهٔ درها می‌آمدند که گفتی‌برای آفتاب آمده‌اند . دعای خیر میکرد ومردم درحقش دعای خیرمیکردند. هرکس‌حاجت به‌چیزی داشت خانهٔ او را نشانش میدادند.

اینجا وآنجا مبایستاد،باپسران خردسال ودختران کوچك حرف میزد وبروی مادران تبسم میکرد. تاپول داشت، نزد فقرا میشتافت. همین که کیسه‌اش تهی میشد بملاقات اغنیاء میرفت .

چون میخواست جبه‌هایش مدتی بسیاردراز دوام کنند ومایل هم نبود که‌کسی متوجه این امرشود ، هیچگاه جزباجامهٔ پنبه‌دار بنفشش درشهر بگردش نمیرفت.این درتابستان قدری زحمتش میداد .

شب ساعت هشت و نیم باخواهرش شام میخورد . مادام ماگلوار پشت سرشان مبایستاد و خدمات سرسفره را انجام میداد . غذا ازاین قناعت‌آمیزترامکان نداشت. با اینهمه اگر اسقف یکی از خوریانش را برای شام نگاه میداشت ، مادام ماگلوار موقع را مغتنم میشمرد وقدری ماهی‌اعلای دریاچه، یا گوشت شکار کوهستان، برغذای عالیجناب میافزود . هر«خوری» بهانه‌یی برای غذای خوب خوردن بود؛ اسقف می ـ گذاشت تا هر چه میخواهند بکنند. خارج از آن اوقات غذای عادیش چیزی جز بقولات پخته شده درآب، وقدری سوپ روغن نباتی‌نبود. ازاینرو درشهر گفته میشد، «اسقف هنگامی‌که غذای کشیشی‌نمیخورد غذای مرتاضی‌میخورد.»

پس ازشام، نیمساعت بامادموازل«باپ‌تیستین»ومادام«ماگلوار»صحبت میداشت، سپس به اتاقش میرفت، وبه نگاشتن براوراق نشان دار، یا برحواشی بعض جزوات می‌پرداخت. باسواد وتاحدی دانشمند بود. پنج یاشش کتاب خطی‌مفید ازخود برجای گذاشته است ؛ بین‌این‌آثارمطالعهٔ عمیقی هست راجع به‌آیهٔ دوم «سفرتکوین» توراة، **در ابتداء روح خداو ندروی‌آبها موج میزد**[1]. اسقف با این‌آیه، سه‌نص راتطبیق میکند، آیهٔ عربی‌که میگوید،«نفحات ربانی‌میوزید»، «فلاویوس ژوزف»[2] که میگوید، «نفحه‌یی از عالم بالا برزمین میشتافت». و تفسیر کلدانی «اونکلوس» که میگوید ،

۱ ـ این جمله عیناً از ترجمهٔ فارسی کتاب مقدس نقل شده است.

۲ ـ Flavius·Joseph ـ مورخ معروف یهودی که تصنیفاتی راجع به‌یهودیان دارد (۹۵ ـ ۳۷).

«نفحه‌یی‌که ازجانب خدامیآمد برسطح آبهامیوزید.»درمبحث دیگری، الهیات «هوگو» اسقف « پتوله مائیس »[1] عم بزرگ نگارندهٔ این کتاب را مورد مطالعه قرار داده و باثبات رسانده است که باید تألیفات کوچك مختلفی را کـه درقرن اخیر باسم مستعار «بارله کور[2]» منتشرشده است باین شخص منتسب دانست.

گاه ضمن کتاب‌خواندن، هرنوع کتاب که در دست داشت، ناگهان در تفکرات عمیقی‌فرو میرفت، وازاین حال‌خارج نمیشد جزبرای‌آنکه سطری چند برصفحات ویا برجلد همان کتاب بنویسد. این سطورغالباً هیچ ارتباط باکتابی‌که برآن ثبت میشدند نداشتند. هم اکنون یادداشتی‌را پیش‌چشم داریم که بدست او برحواشی‌یك کتاب قطع وزیری نوشته شده است موسوم به « **مکاتبهٔ لرد ژرمن** » **باژنرال** « **کلینتون** » و «**کورنوالیس**» **دریاداران استاسیون آمریکا** . محل فروش در «ورسای» کتابخانهٔ «پوانسو» ودرپاریس کتابخانهٔ «پیسو».

این یادداشت عبارت است از:

« **ای‌آنکه هستی!**»

«**جامعه**» قادر مطلقت مینامد، کتب « **مکابیین**» ، خالقت نام میدهد، رسالهٔ «**بولس** رسول به**افسیان**» به «آزادی» موسومت میکند ، « **باروك ارمیاء نبی** » بی‌پایانت می‌گوید، «**مزامیرداود** » «عقل و حقیقت»، **انجیل یوحنا** «نور» ، **کتاب پادشاهان** «خداوندگار»، **سفرخروج** «قدرت‌کامله»، **سفرلاویان** «قدس»، «**کتاب ـ عزراء** » «عدل»، دائرهٔ خلقت، خدا، وآدمی، «پدر» مینامدت؛ **اما سلیمان**، رحمن ورحیمت،می‌خواند، واین زیباتر ازهمه اسماء تست»[3].

مقارن ساعت نه شب، دوپیرزن به اتاقشان، درطبقهٔ اول میرفتند وتاصبح‌اسقف را تنها میگذاشتند .

ـ اینجا لازم‌است که تصویرصحیحی‌ازخانهٔ مسیو «میری‌یل» بدهیم.

ـ ٦ ـ

خانه‌اش‌را بوسیلهٔ چه کس حفظ میکرد؟

خانه‌یی‌که درآن سکونت داشت، چنانکه گفتیم، مشتمل بریك قسمت هم‌کف وفقط یك طبقه بود، سه حجره درپایین وسه اتاق درطبقهٔ اول، و بالای آن یك انبار داشت . عقب خانه باغی بود بمساحت یك ربع جریب. دوزن، اتاقهای بالا را اشغال می‌کردند. اسقف پایین‌می‌نشست. اولین‌حجره‌که روبکوچه باز میشد سفره خانه‌محسوب

---

۱ ـ Ptolémaïs نام چند شهر قدیم از جمله شهرسنت ژانداراك .

۲ ـ Barleycourt

۳ ـ اسامی بعض اسفار انجیل عهد عتیق و عهد جدید.

می‌شد، اتاق‌دوم اتاق خواب بود و اتاق سوم نمازخانه. بیرون رفتن از این نمازخانه بی‌گذشتن از‌اتاق خواب وبیرون رفتن از‌اتاق‌خواب بی‌عبور ازسفره‌خانه امکان نداشت. در نمازخانه، درته اتاق، خوابگاه پوشیده‌یی بود با یکدست رختخواب برای موقع مهمانداری. عالیجناب اسقف، این بستر رابه‌خوریان‌ییلاق که‌امور واحتیاجات قلمروشان ایجاب میکرد که به«دینی» آیند تقدیم میکرد.

داروخانهٔ بیمارستان که ساختمان کوچکی‌متصل به‌خانه بود وروبه باغ داشت، تغییرشکل‌یافته، به مطبخ وانبارمبدل شده بود.

بعلاوه درباغ، اصطبلی‌بود که سابقاً مطبخ مهمانخانهٔ روحانی بود واسقف دو گاوش را درآن نگاه می‌داشت مقدارشیری که ازاین دوگاو دوشیده می‌شد هرچه بود، هرصبح‌نصفش‌رابرای‌بیماران بیمارستان میفرستاد. میگفت،**«زکوة مالم‌را میپردازم»** اتاقش تاحدی بزرگ بود و درموسم سرما، بسختی گرم میشد. - چون در «دینی» هیزم بسیارگران بود، اسقف دستورداده بود تا ازطویلهٔ گاوها قسمتی را با یك جدار چوبین مجزا کنند. شبهای بسیار سرد زمستان را آنجا بسرمیبرد. این را سالون زمستانی‌خود مینامید.

دراین سالون زمستانی، مانند سفره‌خانه، اثاثه‌یی جزیك میزچوب سفیدمربع وچهارصندلی‌حصیری نبود. فقط سفره‌خانه بیك بوفهٔ‌سرخ رنگ‌نیزمزین بود. یك‌بوفهٔ دیگررا که روپوشی از پارچهٔ سفره‌یی سفید با قیطان دوزی بدل داشت اسقف بمنزلهٔ یك محراب زینت‌بخش نمازخانه‌اش ساخته بود.

مریدان متمولش، و زنان مقدس «دینی» غالباً پولهایی بین خود جمع کرده بودند تامحراب زیبای تازه‌یی‌برای نمازخانهٔ عالی‌جناب بسازند، اوهردفعه پول‌را گرفته وبه‌فقراء داده‌بود. «میگفت «زیباترین محراب، جان یك بدبخت تسلیت یافته‌است که شکرخدارا بجای آورد.»

درنمازخانه‌اش دوصندلی‌حصیری مخصوص دعا، ودر اتاق خواب نیزیك صندلی حصیری دسته‌دارداشت. هرگاه اتفاقاً، یکباره‌هفت یاهشت‌میهمان، حاکم، یا ژنرال، یا ستاد هنگ پادگان،ویا بعض طلاب مدرسهٔ کوچك روحانی‌را پذیرایی‌میکرد ،ناچار صندلی‌های سالون زمستانی‌را از طویله، صندلی‌های مخصوص دعارا ازمعبد ، و صندلی دسته‌دار را ازاتاق خواب میآوردند؛ باین ترتیب، یازده صندلی‌برای ملاقات کنندگان فراهم میآمد. برای هرملاقات جدید یك اتاقرا تخلیه میکردند.

گاه اتفاق میافتاد که میهمانان به‌دوازده تن بالغ میشدند؛ دراین مواقع اسقف برای‌پنهان داشتن این‌وضع نامناسب، اگرزمستان میبود، خودجلوی بخاری میایستاد، واگرتابستان میبود درباغ قدم میزد.

یك صندلی‌حصیری دیگرهم درخوابگاه پرده‌پوش جای داشت ، اما نیمی از حصیرش پاره شده بود، وفقط روی سه‌پا ایستاده بود. پس‌استفاده ازآن وقتی‌ممکن‌بود که بدیوارتکیه داده شود. مادموازل«باپ‌تیستین» نیزدراتاقش یك صندلی‌پشتی‌دارچوبی بسیاربزرگ داشت که سابقاً اکلیل‌کاری وررویه‌دوزی ازحریرچینی‌گلدار شده بود اما چون پلکان‌طبقهٔ اول‌بسیارباریك بود ناچارصندلی‌را ازپنجره به‌اتاق فوقانی‌داخل‌کرده بودند؛ پس‌این نمیتوانست جزواثاثه‌موجود بشمار رود.

مادموازل «باپ تیستین» آرزو داشت که بتواند یك دست مبل‌سالون، ازمخمل اوترخت[1] زرد بته‌دار، و چوب سیاه ، بشکل گردن قو، خریداری کند؛ اما برآمدن این آرزو ، دست کم پانصد فرانك تمام میشد، و وی چون دیده بود که طی پنجسال موفق نشده است بیش از چهل و دو فرانك و ده شاهی برای این کار پس‌انداز کند ، سرانجام از این فکر منصرف شده بود. وانگهی‌کیست که بغایت آمالش نایل‌شود؛

چیزی ساده‌تر ازاتاق خواب اسقف تصور نمیتوان کرد. یك پنجرهٔ درگاهی روبه‌باغ، روبروی تختخواب؛ یك تختخواب آهنی‌بیمارستانی‌با آسمانه‌یی‌از صوف سبز؛ درسایهٔ تختخواب وپشت یك‌پرده، لوازم‌آرایشی که هنوز میتوانست عادات خودآرایی قدیم مرد دنیادار فاش کند؛ دو در، یکی نزدیك بخاری کـه به نمازخانه بـاز میشد، دیگری نزدیك کتابخـانه که به سفره‌خـانه باز میشد ؛ کتابخانه، دولابچهٔ بـزرگ شیشه‌داری انباشته ازکتب؛ بخاری‌ازچوب برنگ مرمر، معمولاًبی‌آتش؛ دربخاری‌یك جفت هیزم‌گیرآهنی، مزین بدوظرف حلقه‌دارمخطط که سابقاً آب داده بانقره بود و یکنوع‌تجمل روحانی‌بشمارمیرفت؛ بالای بخاری درجایی‌که معمولا محل‌نصب‌آینه‌است، یك مجسمهٔ مصلوب مسیح از مس، کـه آب نقره‌اش رفته بود، نصب شده روی مخمل سیاهی‌نخ‌نما، میان چهار چوبی‌که اکلیلش زایل شده بود؛ نزدیك درگاه پنجره : میز بزرگی با یك دوات، و روی میز، مقداری اوراق درهم و مجلدات بزرگ ؛ جلو میز یك صندلی حصیری؛ جلو تختخواب یك صندلی مخصوص دعا، که ازنمازخانه، بعاریت گرفته شده بود .

دوتصویر در قابهای بیضی‌شکل بردیوارهای دو سمت تختخواب آویخته بود، خطوط ریز ومطلا که بر زمینهٔ سادهٔ پارچهٔ تصاویر دیـده میشد، معلوم میداشت کـه صاحب یکی‌ازاین دوتصویر «آبه دوشالیو» اسقف « سن‌کلود » ، دیگری «آبه‌تورتو» نایب اسقف «آگد» کشیش «گرانشان» ، پیشوای «سیتو» و روحانی «شارتر» است . اسقف هنگامی‌که دراین اتاق جانشین مرضای بیمارستان شد، این دو تصویررا دید و هردو را باقی‌گذارد. این دوتصویراز روحانیان وشاید از اهل انفاق بود ، واین سبب می‌شدکه «میری‌یل» هردورا محترم شمارد. یگانه چیزی که اسقف از این دو شخص میدانست این بود که هردو دریك روز، روز۲۷ آوریل ۱۷۸۵، از طرف شاه، یکی باسم محل اسقفیش ، و دیگری بنام موقوفاتی که در دست داشت، ملقب شده بودند. یك روزکه مادام ماگلوار برای ستردنْ غبار از این تابلوها هـر دو را پـایین آورده بود ، اسقف ایـن موضوع را کـه با مرکبی مایل به سفیدی روی یك پـارچه کاغـذ چهارگوش نوشته شده وبا چهارتکه لاك مهر، پشت تصویر«آبه دوگرانشان» چسبانده شده بود، دریافته بود.

به‌پنجرهٔ اتاقش پردهٔ عتیقی‌ازپارچهٔ پشمی‌ضخیم داشت که آخر کارچنان کهنه شده بود که مادام ماگلواربرای احتراز ازهزینهٔ تهیهٔ یك‌پردهٔ تازه مجبورشد که‌درست دروسط‌آن دوخت بزرگی بگیرد. این دوخت صلیبی‌ترسیم میکرد. اسقف غالباً آنرا

---

۱ ـ Utrecht یکی‌ازشهرهای هلاند که مدتها مخمل بافی‌آن در سراسر دنیا معروف بوده است.

مورد توجه قرارمیداد. میگفت: چه‌خوب شده‌است.

همه اتاقهای‌خانه، درقسمت‌پایین نیزمانندطبقهٔ اول، بی‌استثناء، باآب‌آهك‌سفید شده بودند چنانکه رسم سربازخانه وبیمارستان است.

با اینهمه، درسالهای‌اخیر، مادام ماگلوار چنانکه بعد دیده خواهد شد، زیر کاغذهای‌رنگ شده، نقاشی‌هایی‌یافت که اتاق مادموازل «باپ‌تیستین» رازینت میدادند. این‌خانه پیش از آنکه بیمارستان شود محل پذیرایی بورژواها بود. این تزیینات، از آنجا بود. اتاقهاباآجرهای سرخ فرش شده بود که هرهفته باحصیرهای‌کاهی‌بهم‌بافته‌یی که جلو تختخوابها جای داشت شسته میشدند. وانگهی‌این‌خانه، دردست دوزن، ازبالا تاپایین پاکیزگی‌مطبوعی‌داشت؛ این یگانه تجملی‌بود که اسقف اجازه میداد؛ میگفت: «این،چیزی ازفقراء نمیگیرد.»

اما باید اعتراف کرد که برای اوازآنچه سابقاً داشت، شش غذاخوری نقره و یك قاشق بزرگ سوپ‌خوری مانده بود که مادام ماگلوار همه روز برق تابناکشان را برسفرهٔ ضخیم کرباسی‌سفید باخوشوقتی‌تماشا میکرد. وما چون اینجا اسقف «دینی» را همچنانکه بوده است تشریح می‌کنیم باید این را هم بگوییم‌که بیش از یکبار اتفاق افتاد که اسقف گفت: «گمان میکنم که بدشواری بتوانم ازغذاخوردن درظرفهای نقره چشم بپوشم.»

براین‌ظرفهای نقره، دوشمعدان بزرگ نقره‌یی یکپارچه راهم که ازیك خالهٔ بزرگ اسقف بارث بوی رسیده بود باید افزود. این شمعدان‌ها دو شمع مومی داشتند و عادتاً روی بخاری اسقف دیده میشدند. هنگامیکه اسقف میهمانی برای شام داشت، مادام ماگلواردوشمع‌را روشن میکرد ودوشمعدان را روی میزمیگذاشت.

درهمین اتاق اسقف، بالای‌تخت‌خوابش، یك‌گنجهٔ کوچك‌دیواری بود که هرشب مادام ماگلوارظروف نقره وقاشق بزرگ را درآن جای میداد. باید گفت که هرگز کلید ازروی این گنجه برداشته نمیشد.

باغ، قدری ضایع شده ازساختمان‌های بدنمایی‌که پیش ازاین‌گفتیم، مرکب‌از چهارخیابان چلیپایی‌بودکه مثل چهارشعاع پیرامون‌دهانهٔ چاهی‌قرارداشتند؛ یك‌خیابان دیگر گردا گرد باغ درطول دیوار سفیدی که حصار بشمارمیرفت امتداد داشت. این خیابانها، درمیان خود، چهارباغچه باحاشیهٔ شمشادکاری تشکیل میدادند. درسه باغچه، مادام ماگلوارانواع بقولات میکاشت. درچهارمین، اسقف گلهایی‌کاشته بود. اینجا وآنجا چند درخت میوه‌داربود.

یك‌دفعه مادام ماگلوار بانیش‌زدنی‌ملایم به‌اسقف گفته بود: «عالیجناب، شما که ازهرچیزفایده‌یی بیرون می‌آورد چطور این باغچه را بیحاصل گذاشته‌یید؟.. اگر اینجاکاهو عمل می‌آمد بهترمیبود تا دسته‌گل.» اسقف جوابداد: «مادام ماگلوار،شما اشتباه میکنید. زیبا نیزباندازهٔ مفید، فایده‌دارد». وپس ازکمی سکوت برگفتهٔ خود افزود: «شاید هم بیشتر.»

این باغچهٔ گلکاری، مرکب ازسه یا چهار کرد، عالیجناب اسقف را تقریباً باندازهٔ کتابهایش سرگرم میداشت. برغبت، یك دوساعت کنارآن، وقتش را به‌بریدن، وجین‌کردن، اینجا وآنجا سوراخ کندن ودانه درآن نهادن میگذراند. آنچنان‌که یك

باغبان ممکن است باشد دشمن‌حشرات نبود. بعلاوه هیچ‌ادعای‌گیاه شناسی‌نداشت، از طبقات نباتات و شناسایی خاکها بی‌اطلاع بود ، هیچ در پی‌آن نبود کـه بین اسلوب **«تورنوفور»**[1] واسلوب طبیعی، یکی را برگزیند. نه بطرفداری نباتات یك لپه‌یی یا نباتات دولپه‌یی‌مخالفت میورزید ونه بحمایت از«ژوسیو»[2] برضد«لینه»[3] قیام میکرد. دراحوال نباتات به‌تتبع نمیپرداخت اما گلها را دوست میداشت. دانشمندان را بسیار محترم میشمرد، اما بازهم جهال‌را بیشتراحترام میکرد، وبی‌آنکه هرگز در این دو احترام قصور ورزد هرروزعصرکردهایش رابا آبپاشی‌ازآهن سفید که رنگ سبزبرآن زده شده بود آب میداد .

خانه، دری نداشت که باقفل بسته شود. درسفره‌خانه‌که‌گفتیم مستقیماً بمیدان کلیسا باز می‌شد، سابقاً مانند درزندان چفت داشت. اسقف داده بود همه این‌آهن‌آلات را برداشته بودند واین در، شب هم‌مثل‌روز، جزبایك گیره بسته نمی‌شد. هرراهگذر، درهر ساعت که بود، برای ورود به‌این خانه‌کاری جزرد کردن‌آن گیره نداشت. اوایل سکونت دراین خانه مادام«ماگلوار»ومادموازل «باپ تیستین» از این درکه هیچ شب بسته نمی‌شد بسیارمشوش بودند؛ اما عالیجناب اسقف «دینی» به‌آنان گفته بود، «اگر مایلید بدهید بدراتاقتان چفت بیاندازند.» سرانجام هردو دراطمینان اوسهیم شدند، ویا وانمود کردند که اطمینان یافته‌اند. فقط مادام «ماگلوار» گاه بگاه ترسی ازاین حیث داشت اما دربارهٔ‌خود اسقف، میتوان تفسیرفکرش‌را یالااقل بیان فکرش‌رادر این سه سطریافت که بخط خوداو برهامش‌انجیلی‌نگاشته شده است؛

«اختلاف اینست ؛

«درخانهٔ پزشك نباید هرگز بسته شود.

«درخانهٔ کشیش‌باید همیشه بازباشد.

برکتاب دیگری موسوم به «**فلسفهٔ علم طب**» سطورذیل‌را نوشته بود،

«آیا من نیز مانندآنان طبیب نیستم؟.. من نیزبرای خود بیمارانی دارم، از یك‌طرف مرضای آنان‌را دارم‌که «ناخوش» می‌نامندشان، ازطرف دیگربیماران خودرا دارم که من خود «بدبخت» نامشان میدهم.»

باز درجای دیگرنوشته‌بود، ازکسی‌که‌ازشما پناهگاهی‌می‌طلبد نامش‌رانپرسید. مخصوصاًآنکس که ازاظهار نام‌خود تشویش دارد به‌پناهگاهی‌محتاج است.

اتفاقاً خوری درستکاری،نمی‌دانم‌خوری «کولوبرو» بود، یاخوری «پوم پیەری» روزی، شاید بتحریك «مادام ماگلوار»، فرصتی‌یافت وازاسقف پرسید، «آیا عالیجناب اطمینان‌کامل دارد که با بازگذاشتن در، روزوشب، دراختیارهرکس که بخواهد بدرون

---

[1] ـ Tournefort گیاه‌شناس فرانسوی که درطبقه‌بندی نباتات عقیدهٔ خاصی داشته و«لینه» طبیعی‌دان بزرگ ازاوسرمشق گرفته است. (۱۷۰۸ـ۱۶۵۶)

[2] ـ Jussieu برنار ژوسیوگیاه شناس معروف فرانسوی که تألیفات مهمی‌دارد. (۱۶۹۹ ـ ۱۷۵۸)

[3] ـ Linné طبیعی‌دان بزرگ سوئدی که نباتات را به۲۴طبقه تقسیم کرده است . (۱۷۰۷ ـ ۱۷۷۸)

آید تا حدی مرتکب بی‌احتیاطی نمیشود، و آیا از آن نمی‌ترسد که درخانه‌یی که آنقدر کم محفوظ است حادثهٔ بدی روی‌نماید؟» اسقف باوقاری محبت‌آمیز دست برشانهٔ کشیش نهاد وگفت، **«خانه‌یی که خدا نخواهد حفظش کند، کوشش آدمی برای حفاظتش بیهوده‌است.»**[1] سپس ازچیز دیگرحرف زد.

درنهایت شوق میگفت، **«برای روحانی همانقدر شجاعت لازم است که برای سرهنگ سوار.»** و براین گفته‌اش می‌افزود : **«فقط شجاعت ما ، باید ملایم باشد .»**

- ۷ -

کراوات

اینجاطبیعهٔ موضوعی‌جای‌می‌گیردکه نباید ناگفته‌اش‌گذاریم، زیرا که ازمطالبی است‌که بهتربما نشان می‌دهندکه عالیجناب اسقف «دینی» چگونه مردی‌بوده است .

پس از اضمحلال دستهٔ دزدان «گاسپاربس» که در گردنه‌های « اولیول» بقتل وغارت پرداخته بود، یکی‌ازنواب اوموسوم به **«کراوات»** بکوهستان گریخت. مدتی با دسته‌اش که بازماندگان همراهان « گاسپاربس» بودند، در کنت نشین «نیس» پنهان بود، سپس به «پیمون» رفت، و ناگهان درفرانسه از جانب «بارسلونت» ظهور کرد. ابتدا در «ژوزیه» سپس در «نویل» دیده شد. درغارهای «ژوك دولگل» (یوغ عقاب) پنهان شد وازآنجا بوسیلهٔ دره‌های «اوبی» و«اوبه‌یت» بطرف قراء وقصبات فرود آمد. جرأت ورزید و تا «آنبرون» پیش رفت؛ شبی‌وارد کلیسای بزرگ‌آن شد ومخزنش رابه‌یغما برد. راهزنی‌های او آن ناحیه رابزحمت انداخت. ژاندارمری مأمورتعاقبش شد اما نتیجه بدست نیامد . همیشه میگریخت و گاه با توانایی‌بسیار مقاومت میکرد. بینوای سرسختی‌بود. دربحبوحهٔ همه این ترس‌ها، اسقف در رسید. درجریان بازدیدهای محلی بود.

در « شاستلار» شهردار بملاقاتش‌آمد واصرار ورزید که ازآن راه باز گردد. «کراوات» کوهستان را تا «لارش» وبالاترازآنهم‌اشتیلاکرده بود. خطروجود داشت، حتی باداشتن یك «اسکورت» ــ حاصلی‌نداشت جزبیهوده در خطرافکندن سه‌یاچهار ژاندارم بدبخت.

اسقف گفت، درنظر دارم که بی‌اسکورت بروم.

شهردارفریاد زنان گفت، دراین‌خصوص هیچ فکرمیکنید، عالیجناب؟

ــ اینطور فکرمیکنم که مطلقاً ازهمراه بردن ژاندارم امتناع میورزم، وتایك ساعت دیگر حرکت میکنم.

---

۱ ــ کلام لاتن.

ـ حرکت ؟
ـ حرکت .
ـ تنها ؟
ـ تنها .
ـ عالیجناب، شما چنین‌کاری نخواهید کرد .

اسقف گفت، آنجا، درکوهستان، یك ناحیهٔ ناچیزکوچك هست، ببزرگی یك کف دست، که من در این مدت سه سال موفق بدیدنش نشده‌ام. مردمش دوستان خوب منند، یك عده چوپان‌آرام وباشرف. اینان ازهرسی بزغاله که نگاهداری کنند مالك یکی‌هستند. طنابهای پشمی‌بسیارزیبا برنگهای مختلف میسازند وهوای‌آزاد کوهستان را با فلوت‌های کوچك شش سوراخشان مینوازند . حاجت به‌آن دارند که گاهگاه از خدای مهربان باآنان صحبت شود. اینان‌چه خواهند گفت به کشیشی که بترسد؟ چه خیال‌خواهند کرد اگرمن بآنجا نروم؟

اما عالیجناب، راهزنان! اگربه راهزنان برخوردید!

اسقف گفت، آها! دراین‌خصوص فکرمیکنم. حق باشما است. میتوانم با آنان برخورد کنم. راهزنان هم‌باید حاجت به‌آن داشته باشند که ازخدای مهربان با آنان صحبت شود.

ـ عالیجنـاب! آخراین، یك دسته راهزن است! این، یك گله گرگهاست .

ـ آقای شهردار، شاید، حضرت مسیح، مرا مخصوصاً به شبانی‌این گله گماشته باشد؛ کیست که مشیات خداوندرا بداند؛

ـ عالیجناب، لختتان خواهند کرد.

ـ من هیچ ندارم.

ـ خواهندتان کشت.

ـ کشتن یك مردك کشیش که زیرلب دعا میخواند و میگندد ؟.. بـرای چه خوب است ؟

ـ آه! خداوندا!.. اگرباآنان مصادف شوید!

ـ از آنان برای فقیرانم صدقه خواهم خواست.

ـ عالیجناب ، شمارا بخدا باین راه نروید،جانتانرا درخطر میاندازید.

اسقف گفت، آقای شهردار، آیا محققاً جزاینکه میگویید نیست؟.. من‌دراین دنیا برای‌حفظ‌حیات‌خودم نیستم، بلکه نگهبانی‌جانها برعهدهٔ من است.

ناچاربایست گذاشت تاکارش را بانجام رساند. عزیمت کرد ، فقط با کودکی‌که داوطلب راهنماییش شده بود . شرح لجاجش در همه ناحیه شیوع یافت و ترس بسیار بوجود آورد .

اسقف نخواست که خواهرش ومادام ماگلوار را همراه ببرد. از کوه با قاطر گذشت وکسی‌را درراه ملاقات‌نکرد . صحیح وسالم نزد «دوستان‌خوب»خود، شبانان، رسید پانزده روزآنجا ماند با اشتغال به موعظه، به‌ادارهٔ امور دینی، به‌تعلیم وتهذیب اخلاق . چون هنگام بازگشتن نزدیك شد، تصمیم گرفت تـا با جـلال روحانی کامل

مراسم « ترتیل »[1] بجای آورد . دراین خصوص بـا خوری محل صحبت داشت . ـ اما چطور باید کرد؟ تزیینات اسقفی وجود نداشت. چیزی نمیتوانستند در اختیارش گذارند مگریك مخزن‌کلیسـای قریه که جزچند لبادهٔ مستعمل از حریر دمشق مزین به‌یراق بدل نداشت.

اسقف گفت، به! آقای خوری، ضمن موعظه مرتباً موضوع «ترتیل» را اعلام کنیم. کار درست خواهدشد.

در کلیساهای اطراف‌جستجوشد . همه اشیاء نفیس این قراء محقر با هم کافی برای آن‌نبود که «مرتل»[2] بشایستگی لباس پوشانده شود.

هنگامی‌که گرفتار این سرگـردانی بودند، صندوق‌بزرگـی بعنوان عالیجناب اسقف، توسط دوسوارناشناس، که‌بیدرنگ بازگشتند، بمنزل‌کشیش محل واصـل شد. صندوق‌را گشودند، محتویاتش عبارت‌بود ازجبه‌یی بافته‌شده از الیاف‌طلا، تاجی‌مزین به‌الماس، صلیبی مختص رئیس اساقفه، صولجانی عالی،همه البسهٔ روحانی «حبروی»[3] که یکماه پیش‌ازمخزن کلیسـای نتردام «آنبرون» دزدیده شده‌بود. درصندوق،کاغذی بود که این‌کلمات بر آن نوشته شده بود:

« تقدیمی کراوات به عالیجناب بین‌ونو »

اسقف‌گفت، نگفتم‌که درست خواهد شد!

سپس لبخند زنان براین‌گفته افزود، «کسی‌که به‌یك خرقهٔ‌کشیشی قناعت کند خدا یك جبهٔ مطرانی برایش می‌فرستد. »

خوری درحالی‌که لبخند میزد وسرتکان میداد، زیرلب‌گفت، عالیجناب، خدا، یا شیطان؟

اسقف خوری‌را خیره نگریست وآمـرانه گفت، **خدا!**

وقتی‌که به « شاستلار » بازگشت،درسراسرطول جاده مردم ازراه کنجکاوی به تماشایش می‌آمدنـد . در خانهٔ کشیش شاستلار مـادموازل « باپ تیستین » و مـادام « ماگلوار » را به‌انتظار خود دید وبخواهرش گفت،

« ـ خوب. تصدیق می‌کنیدکه حق بامن بود؟ کشیش فقیری بادست تهی،نزد کوهستانیهای بینوارفته وبادست پرباز گشته‌است. **رفتم درحالی‌که جز توکل بخدا چیزی همراه نبرده بودم، اینك گنج کلیسایی‌را بازمی‌آورم »**

شب، پیش ازخفتن، باز گفت، هرگز نه‌از دزدان بترسیم، نه از آدمکشان. اینهـا خطرات بیرونیند ، خطرات‌کوچکند. ازخودمان بترسیم. دزدان واقعی، پیش داوریهای ما هستند، آدم‌کشان‌واقعی نادرستی‌های ما هستند. مهالك بزرگ در درون

---

۱ ـ Te Deum یا مراسم «ترتیل» یکی ازعبادات بزرگ کلیسا است که بـا این جمله شروع می‌شود، Te Deum laudamus (خداوندا ترامی‌ستاییم). برای اجراء این عبادت تزیینات بسیارفراهم می‌شود و روحانی پیشوا باید به‌لباس وکلاه و عصای خاص این تشریفات‌آراسته باشد.

۲ ـ «مرتل» (بروزن مؤذن) گویندهٔ « ترتیل » است.

۳ ـ Pontifical



تقدیمی کراوات بەعالیجناب بین‌ونو

مایند. چه اهمیت دارد آنچه سرهای ما را، یاکیسهٔ پولمان را تهدید می‌کند! نیندیشیم جز درآنچه که روحمان‌را تهدید می‌کند.

سپس رو به خواهرش گرداند وگفت:

ـ خواهرم، ازطرف یك روحانی هرگز احتیاطی دربارهٔ آینده سزاوارنیست. آنچه آینده می‌کند به‌اجازهٔ خداوند است. هرگاه گمان می‌بریم که خطری روی بما می‌نماید، به‌دعاکردن درپیشگاه خدا اکتفا کنیم . اورا بخوانیم نه بـرای خود، بلکه برای آنکه برادران ما به‌دلیل ما درخطا نیفتند.

ازاین گذشته، حوادث درزندگانی اوبندرت پیش می‌آمدند. ماآنچه‌را می‌دانیم حکایت می‌کنیم؛ ولی معمولا زندگیش را با انجام دادن‌کارهای معین در اوقات معین بسر می‌برد. یك ماه از سالش شباهت به یکساعت از روزش داشت.[1]

اما راجع به‌اینکه «گنج» کلیسای «آنبرون» چه شد، اگـر این ازما پرسیده شود بزحمت دچارخواهیم‌شد. این اشیاء،بسیار زیبا وبی‌نهایت رغبت‌انگیز وبی‌اندازه مناسب برای‌دزدیدن به‌نفع بدبختان بودند. « اشیاء مسروقه؛ » این اشیاء که بهرحال چنین‌بودند، نیمی ازماجرا انجام‌یافته‌بود؛ چیزی‌نمی‌ماند جز آنکه جهت سرقت تغییر یابد وکنار جادهٔ آن‌راه باریکی سوی بیچارگان بازشود. دراین‌خصوص چیزی‌به‌تأیید نمی‌گوییم. فقط در کاغذهای اسقف، یك یادداشت، تا حدی مبهم، یافته شد که شاید مربوط باین‌باشد، وحاوی این‌کلام است:

« مسئله اینست که دانسته شود که آیا این باید بکلیسا باز داده شود یا به‌بیمارستان ؟»

- ۸ -

فلسفه پس از باده‌نوشی

سناتوری‌که پیش‌ازاین نیزسخنی ازوی بمیان‌آمد، مردی کاردان‌بود که راهش را با استقامتی بی‌اعتناء بهمه برخوردهایی‌که مانع بوجود می‌آورند و وجدان، ایمان مستحکم، عدل، وظیفه‌نام دارند، پیموده ومستقیماً وبی آنکه یکدفعه‌هم‌درخط پیشرفت وانتفاعش به‌انحرافی دچار شده باشد، سوی مقصود پیش‌رفته بود. این، یك دادستان قدیم بود، افتاده حال درسایهٔ کامیابی‌هایش، رویهم نه‌چندان شریر، آمـاده برای هر خدمت کوچك‌که از دستش برمی‌آمد درحق پسرانش ، دامادهایش، اقوامش ، و نیز

---

۱ ـ برای‌آنکه ترجمه مطابق اصـل کتاب باشد و ضمناً مطلب نامفهـوم نماند توضیح ذیل‌را براین‌جمله می‌نگاریم: مصنف ـ می‌خواهد بگوید: « میری‌یل » برای کارهایش برنامهٔ معینی‌داشت، درهرساعت از روز بکارخاصی می‌پرداخت، چنانکه در هرماه ازسال نیز وظیفهٔ معینی‌را انجام میداد.

دوستانش، درحالی‌که‌از زندگانی، عاقلانه جنبه‌های خوب، فرصتهای خوب و نعمتهای خوبش را برگزیده‌بود. جزاین هرچه‌بوددرنظرش‌پلید جلوه می‌کرد.باذوق وآنقدرها باسواد بودکه بتواند خود را پیرو «اپیکور»[1] پندارد، درصورتیکه شاید چیزی جز ساختهٔ دست‌پیگولوبرون[2] نبود. از ته دل و با وضعی دلنشین به‌امورلانهـایه وابدی، و به‌ترهات « این‌مردك اسقف» می‌خندید.گاه با سلطه‌یی‌دوستانه درحضورشخص مسیو «میری‌یل» نیزباین‌مباحث خنده می‌زد وویگوش می‌داد.

نمی‌دانم ضمن کدام‌یك ازتشریفات نیمه رسمی، چنان پیش آمدکه، کنت... (این سناتور) ومسیو « میری یل » درمنزل‌حاکم ناهارخوردند. هنگام دسر خوردن سناتور که اندکی سرخوش بود بی‌آنکه متانتش را از کف دهد با صـدای بلند گفت، خوب، آقای اسقف، صحبت کنیم. یك‌سناتور ویك‌اسقف، به‌اشکال یکدیگررا بی‌چشم برهم‌زدن می‌نگرند. ما از این‌حیث دوفال‌زنیم[3]. می‌خواهم درحضورشما اعترافی‌کنم. من برای خود فلسفه‌یی دارم.

اسقف جواب داد، شماحق‌دارید. انسان هرطور کـه فلسفه بافی‌کند همانطور میخوابد. شما آقای سناتور، روی بستر ارغوانی جای دارید.

سناتور برسر شوق‌آمد وگفت، بچه‌های خوبی‌باشیم.

اسقف گفت، وهم دراین‌حال شیطان‌های خوبی.

سناتـور جواب‌داد، من بشما اعـلام میـدارم کـه « **مارکی دارژانس** »[4] و

۱ـ Epicure اپیکور فیلسوف معروف یونانی (۲۷۰ ـ ۳۴۱ پیش‌ازمیلاد مسیح) اپیکور معتقد بود که حظوظ ولذات، بزرگترین مقصود زندگانی و عالیترین حکمفرمای وجود انسانی‌است وهمه‌مساعی‌ما بایدبرای‌رسیدن باین‌مقصود صرف شود. اما اپیکور در واقع این حظوظ ولذات را بمراحلی نمی‌رساند که جنبهٔ زشتی وفساد بخود گیرند بلکه حظ ولذتی را می‌ستودکه مقرون به‌تقوی وفضایل نیکو باشد. بهر حال، معمولا هرگاه بخواهند نشان دهندکـه شخصی، دنیا دوست، تابع لذات مادی و هواجس نفسانی، شهوت‌پرست وخوشگذران‌است، اورا « اپیکوری » می‌نامند وهرگاه ازفردی که خودرا تسلیم خوشگذرانی و شادمانی کرده است، سخنی بمیان آیـد اورا « شاگرد » وپیرو« اپیکور » نام می‌دهند.

۲ ـ Pigault Lebrun نویسندهٔ فرانسوی‌که رمان‌های علمی‌می‌نگاشت وبعض مباحث علمی وفلسفی‌را با نگارش ساده وروان، در رمان‌هایش می‌گنجاند. (۱۸۳۵ـ ۱۷۵۳)

۳ ـ Augures فال‌زن یا « متفئل » کشیشانی بودندکه از پرواز پرندگان واز چیزهای دیگر پیشگویی‌هایی می‌کردند. « سیسرون » خطیب معروف، می‌گوید، دو « اوگور » فـال‌زن نمی‌توانند یکدیگر را ببینند ونخندند. جمـله‌یی کـه سناتور بـه «میری یل» گفته‌است کنایه‌یی ازاین موضوع است.

۴ ـ Marquis d'Argens ـ ادیب و نویسندهٔ فرانسوی که در آثار خود از قبیل « مکاتیب یهودی » و غیرآن، افکار فلسفی بسیار بکار بـرده ومعتقد به عیش و خوشگذرانی بوده‌است. (۱۷۷۱-۱۷۰۴)

«پیرون»[1] و **«هوبس»**[2] و **« نژون »**[3] افراد بی‌مغزی نیستند . من در کتابخانه‌ام کتب همه فلاسفه‌ام را دارم، بانبش های مطلا .

اسقف کلام اورا قطع‌کرد وگفت، مثل خودتان.

سناتور دنبالهٔ حرفش را گرفت وگفت،

ـ من از « دیدرو »[4] متنفرم؛ این‌یك‌خیال‌پرست، یك گزافه‌گو، یك‌انقلابی، درباطن معتقد بخداوندوخرمقدس‌تر از « ولتر » است. ـ ولتر «نیدهم»[5] را مسخره کرده وبخطا رفته‌است‌زیراکه مارماهی‌های«نیدهم»اثبات می‌کنندکه خدا بی‌فایده‌است. یك قطره سرکه دریك‌قاشق خمیر آرد، جانشین‌معنای «کن‌فیکون» می‌شود. قطره را درشت‌تر وقاشق را بزرگتر فرض‌کنید عالم‌را خواهید داشت. انسان، مارماهی است. در این‌صورت « پدرابدی » برای چه‌خوب‌است؛ آقای اسقف، « یهوهٔ » مفروض شما خسته‌ام کرد. این برای هیچ‌خوب نیست جزبرای‌ایجاد مردم نزاری‌که با مغزمجوف فکر می‌کنند. پست‌باد این **کل عظیم** که آزارم می‌دهد. زنده باد **هیچ** کـه آسوده‌ام می‌گذارد. ـ بین من‌وشما بماند، وبرای آنکه چنته‌ام را خالی کنم، و برای‌آنکه نزد کشیش مرشدم آنطور که شایسته است حقایق را بگویم، بشما اقرار می‌کنم که عقـل سلیم دارم. من‌دیوانهٔ عیسای شما نیستم‌که بهرمناسبت موعظه می‌کند واندرز واگذاری وفداکاری می‌دهد. اندرزخسیس بمفلسان. واگذاری! برای‌چه؟ فداکاری! بخاطر‌چه؟ هرگز ندیده‌ام که گرگی خودرا برای‌سعادت گرگ‌دیگر قربان‌کند. پس، در طبیعت بمانیم. ما در ذروهٔ کمالیم؛ پس فلسفهٔ اعلی داشته‌باشیم. در اوج بودن بچه کار آیـد اگرشخص دورتر ازنوك‌بینی دیگرانرا نبیند؟ شادمان زندگی‌کنیم. زندگی،والسلام. اینکه‌آدمی آیندهٔ دیگری درجاهای دیگر، درعالم‌بالا، درعالم پایین، یا درهرجا که

---

۱ ـ Pyrrhon ـ بزرگترین سوفسطایی یونان در قرن چهارم پیش از میـلاد مسیح. این شخص منکر همه‌چیز بود. می‌گفت هیچکس نمی‌تواند بحقیقت پی برد. بعقیدهٔ اوهمه موجودات‌طبیعت تابع ومقید یك‌تجدید دائم هستند؛ بین‌مردم درهـر قدم خبط واشتباه و، وهم وتصور باطل موجود است؛ جستجوی‌حقیقت پایهٔ استواری ندارد؛ برای هرموضوع می‌توان موضوعی کاملا مغایر آن بدست‌آورد؛ پس عاقل‌نباید باین سخنان معتقد باشد.

۲ ـ Hobbes ـ فیلسوف انگلیسی‌که ازمادیون بشمار می‌آید ودارای عقـاید عجیبی است! چنانکه، ازفلسفه، « قسمت مادی » وازاخلاق وسجایا « خودخواهی و غرور » وازسیاست « استبداد » را برگزیده‌است (۱۶۷۹-۱۵۸۸).

۳ ـ Naigeon ـ ادیب ونویسندهٔ ذوقی ومادی‌فرانسه که آثار او فکر نفس ـ پرستی وخوشگذرانی را تقویت می‌کند.(۱۸۱۰-۱۷۳۸)

۴ ـ Diderot ـ فیلسوف بـزرگ و متین ومعـروف فرانسه و اولین مؤلف دائرة‌المعارف فرانسه. (۱۷۸۴-۱۷۱۳)

۵ ـ Needham ـ دانشمند انگلیسی (۱۷۸۱ ـ ۱۷۱۳) که وارد روحانیت شد. کارهای او درشناختن موجودات ذره‌بینی که طرفداران موجـودات خلق‌الساعه بعدها از آن استفاده کردند معروف‌است.

می‌گویید داشته باشد من یك کلمهٔکوچکش را هم باور نمی‌کنم. آه! بمن‌سفارش می‌شود که فداکاری و واگذاری‌کنم، باید درهمه‌کارم محتاط باشم، باید سرم‌را روی خوب وبد، روی حق‌وناحق، روی « بکن‌ومکن » بشکنم، برای‌چه؟برای‌آن‌که باید حساب اعمالم‌را پس‌دهم! چه‌وقت؟ پس‌ازمرگم! چه‌رؤیای‌خوش! پس‌ازمرگ من چه‌زرنگ‌است آنکه‌گیرم‌آورد! بیایید، مشت خاکستری‌را بادستی نامرئی‌بردارید! ما که‌ازخبرانیم و دامن ایزیس[1] را بالازده‌ایم راست بگوییم: ـ نه‌خوب وجود دارد نه‌بد، فقط‌ناموس نشوء است.ـ واقع‌را بجوییم، کاملا حفرکنیم، بعمق برسیم، بجایی‌که شیطان‌هم‌نرسیده باشد! باید حقیقت را استشمام‌کرد، اعماق زمین‌را کاوید، و بچنگش آورد.ـ آنوقت او شادیهای عالی بشما اعطاء می‌کند. آنوقت نیرومند می‌شوید ومی‌خندید. ـ من‌قاعدهٔ مربع[2] دارم. آقای اسقف، حیات جاویدآدمی، یك « گوش‌کن باران می‌بارد»[3] است اوه! چه وعدهٔ دلربا! به‌آن اعتماد کنید! «آدم». چه‌خوش برگی بدست دارد! آدمی جان است، فرشته‌خواهدشد، بالهای‌آبی‌رنگ برشانه‌ها خواهد داشت! آخر بمن‌کمك کنید، مگر ترتولین[4] نیست که می‌گوید، « سعادتمندان از ستاره‌یی بستارهٔ دیگر خواهند رفت» ؟ باشد ! از اینقرار انسان ملخ ستارگان خواهد شد. آنگاه خدا را خواهد دید! وای وای وای! چه لغو است همه این« جنات موعود !» خدا یك جانور موهوم‌است! البته من اینرا در «مونیتور»[5] نخواهم‌گفت! بلکه بین‌دوستانم به‌نجوی می‌گویم. مطلب خودمانی است. دنیا را فدای بهشت موهوم ساختن، رها کردن صید بخاطر سایه‌است. فریفتهٔ لایتناهی‌باشم؟ اینقدر بی‌شعور نیستم! من عدم صرفم! نام من آقای « کنت عدم ، عضو مجلس سنا » است. آیا پیش از تولدم وجود داشته‌ام؟ نه! آیا پس‌از مرگم خواهم بود! نه! من چیستم؟ مشتی غبارکه درسایهٔ یك ترکیب‌عضوی بهم برآمده‌است! کارم روی زمین چیست؟ انتخاب با من است، رنج بردن یاشادمان بودن. رنج کجا خواهدم برد؟ به‌عدم، اما در دنیا با رنج بسر برده‌ام! خوشگذرانی

۱ـ Isis ایزیس الههٔ قدیم مصریان بود واورا ربةالنوع طب، عروسی وزراعت گندم می‌دانستند، ومقصود ازجملهٔ « بالازدن دامان ایزیس» پی‌بردن به‌امور مخفی و کشف اسرار و رموزاست.

۲ـ یعنی من اساس استوار دارم.

۳ـ Ecoute_s'il_pleut ـ درقدیم آسیاب‌هایی‌بود که باآب‌باران بکارمی‌افتاد. آسیابان روزوشب منتظربود تا بارانی ببارد ، آب آن وارد آسیاب شود و سنگهارا بحرکت درآورد . گاه بمحض شنیدن اندك صدا امیدوار میشد ، سر از زانوی غم برمیداشت و بشاگردش می‌گفت : «گوش‌کن باران میبارد؟! » این جمله راکه حاکی از خیال واهی وامید بی‌حاصل‌آسیابان است، ویکتورهوگو وبعض دیگرازنویسندگان بمعنای « خیال واهی، وتصورباطل » بکار برده‌اند.

۴ـ یکی از روحانیان بزرگ عیسوی. (۲۴۰ـ ۱۶۰)

۵ـ روزنامهٔ Moniteur Universel (ناصح عمومی) روزنامهٔ رسمی‌حکومت فرانسه‌بود که بسال ۱۷۸۹ تأسیس شد وتا ۱۸۶۸ دوام‌یافت. مقصود سناتور از بیان این‌جمله واضح‌است، خواسته‌است بگوید: «این مطلب را باطلاع عموم نخواهم‌رساند».

کجا رهبریم خواهد کرد ؟ به عدم ، اما خوش زیسته‌ام. ـ یا آکل باید بود یا مأکول. من مـی‌خورم . دندان بودن بـه از علف بـودن است . عقل من اینگونـه است . از این پس هرجا می‌برندت برو، گورکن آنجاست، «پانتئون»[1] برای امثال ما، همه‌چیز درحفرهٔ بزرگ فرو می‌افتد. اینست فرجام. اینست عاقبت. تسویه‌حساب کلی. این جایگاه محواست. حرف مرا باورکنید، مرگ، «مرده» است[2] ـ اینکه آنجاکسی باشد که چیزی برای گفتن بمن داشته‌باشد موضوعی‌است که ازتفکر درآن می‌خندم. اختراع دایگان‌است. «لولو» برای کودکان، « یهوه » برای مردان. ـ نه! پس‌فردای ما، ظلمت محض‌است، آنسوی‌قبر، برای همه‌کس، جـزعدم های یکسان چیزی نیست. دردنیـا، « ساردانا پال »[3] یا « ونسان دوپول»[4] بوده‌بید، این هردو بهمان‌یك « هیچ » منتهی می‌شوند. ـ حقیقت اینست. پس برتر از همه چیز، زندگی کنید. از انانیت خودتان تا بمستش دارید بهره برگیرید. راستی، آقای اسقف، بشما می‌گویم، من برای خود فلسفه‌یی وفلاسفه‌یی دارم. گول این ترهات را نمیخورم. ازاین مرحله‌که بگذریم البته برای کسانی‌که درطبقات پست جای دارند، برای پابرهنگان، برای تنگ‌روزی‌هـا ، برای بینوایان، چیزهایی لازم‌است. به‌اینان افسانه‌ها، اوهـام، روح، ابدیت، فـردوس برین، ستارگان، برای‌بلعیدن داده می‌شود. اینرا میجوند ، اینرا روی‌نان خشکشان میگذارند. هرکس هیچ ندارد، خدای مهربان‌دارد. پس‌این‌کمترین چیزی‌است‌که می‌توان داشت. من این‌را هیچ مانع نیستم. اما، مسیو « نه ژون » را برای خودم نگاه میدارم. خدای مهربان برای توده خوب‌است.

اسقف دو دست بهم کوفت وباصدای بلند گفت:

ـ اینست معنی حرف‌زدن! چه‌عالی وواقعاً چه‌شگفت‌است این‌مذهب مادی! هر کس بخواهد بسهولت بدستش‌نمی‌آورد. آه! اما کسی کـه بدستش آورده باشد دیگر

---

۱ ـ Panthéon ـ بنای‌معروفی‌است درمیدان « پانتئون » پاریس‌که‌درآغاز به اسم کلیسا ساخته شد، اما انقلاب‌کبیر فرانسه آنرا برای دفن رجال بزرگ فـرانسه تخصیص داد، واکنون نیزهریك ازبزرگان ورجال کشور درگذرند درآن عمارت بخاك سپرده می‌شود.

۲ـ La mort est morte یعنی زندگی‌دیگری دنبال مرگ که‌آنرا به‌وصف « مرده » موصوف ساخته‌است نخواهدآمد.

۳ ـ Sardanapale « ساردانا پال » یکی‌ازپهلوانان افسانه‌یی است که پادشاه آشوریها محسوبش می‌دارند ومی‌گویند از۸۳۶ تا ۷۱۷ قبل از میلاد مسیح سلطنت می‌کرده وآخرین‌بازماندهٔ « سمیرامیس » بوده‌است. ـ این‌شخص بطوریکه درافسانه‌ها و روایات قدیم مذکوراست یك نمونهٔ کامل عیش وعشرت و خطاکاری و شهوترانی و عصیان بوده‌است.

۴ ـ Vincent de paul ـ روحانی‌معروف فرانسوی‌که درزهد وتقوی ونوع‌پروری وانفاق وخداشناسی نمونهٔ کامل وسرمشق بزرگی بوده‌است! مجامع دینی بسیار از قبیل « انجمن انفاق خواهران » و «انجمن تبلیغ روحانیان» تأسیس کرده‌است و عید ۱۹ ژویه بنام او و بافتخار اواست.

هیچ‌فریب نمی‌خوردا خودرا رها نمی‌کند نابیشعورانه مانند «کاتون»[1] تبعید شود، یا چون « اتی‌ین »[2] سنگسارشود ویا مانند « ژاندارك » طعمهٔ آتش سازند. کسانی که توانسته‌اند باین‌مسلك عالی مادی‌معتقد شوند، این‌خوشی‌را دارند که خـودرا مسئول نمی‌بینند، وفکرمی‌کنند که می‌توانند همه چیز را، مقامات را، مقرریهـارا، شئون و امتیازات‌را، اقتداراتی‌را که‌از راه بدیاخوب تحصیل‌شده‌است، دوگویی‌های پرفایده‌را، خیانتهای سودبخش‌را، تسلیم لذت‌بخش وجدان را، بی‌تشویش بلع کنند، وچون وارد قبر میشوند اینهاهمه‌را هضم‌کرده‌باشند. راستی‌که چه مطبوع‌است! آقای سناتور،من این‌را برای شما نمی‌گویم. با اینهمه برای من‌غیرممکن‌است که هیچ‌بشماتهنیت‌نگویم. شما وامثال‌شماآقایان بزرگ بقول‌خودتان‌فلسفه‌یی‌درخود وبرای‌خود دارید بی‌نهایت عالی، لطیف، منحصراً دردسترس‌توانگران، مناسب‌برای ساختن هرنوع چاشنی کـه مزهٔ بدیعی بشهوات زندگی‌بخشد. این‌فلسفه‌را کاوش‌کنندگان خاصی‌دراعمال گودالهـا یافته وازخاك بیرون‌کشیده‌اند. اما شما شهزادگان بزرگواری‌هستید وبد نمی‌دانید که اعتقاد بخدای مهربان، فلسفهٔ توده‌باشد، تقریباً همچنانکه مفلسانرا شلغم پخته مرغ بریان است![3]

- ۹ -

برادر بروایت خواهرش

برای‌آنکه تصویری اززندگی داخلی اسقف «دینی» بسازیم و نشان دهیم که چگونه این‌دو زن‌مقدس، اعمال‌خود، افکارخود ونیز غرایز زنان زودترس‌را دروجود خود تابع عادات ومقاصد اسقف می‌ساختند بی‌آنکه وی‌محتاج باشد که زحمت تکلم و توضیح‌هم بخود دهد، به ازاین کاری نمی‌توانیم کرد که اینجا یك‌نامهٔ « مادموازل باپ

۱ـ Caton یکی‌از رجال معروف روم‌قدیم که‌بدلیل زهد وتقوایش وبمناسبت قوانینی‌که وضع کرده است شهرت بسزا دارد. این شخص با سمت بازرس روحانـی مجاهدات بسیاربرای جلوگرفتن ازتجملات وشهوترانی‌هایی‌که در روم شیوع‌یافته‌بود وممکن‌بود بزودی باعث اضمحلال آن‌کشور شود بکاربست، در نتیجه به‌افریقا تبعید شد، و آنجا مدتی با مشقت بسر برد. کاتون گذشته ازمقام روحـانی ناطق، خطیب و نویسندهٔ بزرگی نیز بود واسم او مظهر زهد وتقوی وعقل ودانش‌است (۱۴۷ـ۲۳۲ قبل ازمیلاد مسیح)

۲ـ Saint ـ Étienne ـ اولین شهید راه مسیحیت کـه در بیت‌المقدس سنگسارش کردند.

۳ـ این ترجمهٔ تقریبی است و تـرجمهٔ تحت‌اللفظی آن چنین است، تقـریباً همچنانکه غاز با بلوط بمنزلهٔ « بوقلمون با دنبلان » فقرا است.

تیستین» را بمادام «لاویکنتس دوبواشورن» دوست ایام‌کودکی او عیناً نقل کنیم. این نامه دردست ماست.



« دینی ۱۶ دسامبر ...۱۸

« خانم عزیزم. ـ یك‌روزهم نمی‌گذرد بی‌آنکه ازشما حرف‌بزنیم. این عادت « ما است، اما یك‌دلیل دیگر نیزدارد تصور کنیدکه مادام ماگلوار ، هنگام شستن « وگردگیری سقف و دیوار ها، اکتشافاتی کرده باشد؛ اکنون دو اتاق ما که سقف و « دیوارهاشان با کاغذ کهنهٔ سفید شده باآب‌آهك روکش شده‌بود، باکاخی از نوع کاخ « شما ناجورنیست. مادام ماگلوار همه‌این‌کاغذهارا پاره کرده است. زیر کاغذها چیز ـ « هایی‌بجا بود. سالون من که اثاثه‌یی ندارد وازآن برای پهن کردن رخت‌های شسته « شده درآن استفاده می‌کنیم پانزده‌پا ارتفاع وهیجده‌پا عرض مربع دارد؛ سقفش از « قدیم‌طلاکاری و مثل سالن‌های شما قاب‌کوبی شده است. وقتی که اینجا بیمارستان « بود روی اینها پارچه‌یی پوشانده شده بود. مقداری هم ازاره سازی چوبی از عهد « مادربزرگهامان درآن هست. اما مخصوصاً اتاق من دیدنی‌است. مادام ماگلوار دست « کم زیر ده‌طبقه کاغذکه روی‌هم چسبانده شده‌بودند نقاشی‌هایی یافته‌است‌که آنقدرها « خوب نیستند، امامی‌توانند قابل‌ملاحظه باشند. این‌نقاشی‌ها عبارتنداز شوالیه شدن « «تلماك» بوسیلهٔ « مینرو »[1]، باز هم تلماك در باغها... اسمش ازخاطرم محو شده « است. بالاخره آنجایی‌که خانم‌های رومی فقط یك‌شب می‌رفتند؛ دیگر بشما چه « بگویم؟ من‌آقایان رومی، خانم‌های رومی (اینجا یك کلمه از نامه ناخوانا است) « دارم باخدم وحشم کامل. مادام ماگلوار همه را پاکیزه کرده است. تابستان امسال « هم چندخرابی کوچك را تعمیر خواهدکرد، همه‌جارا روغن جلا خواهد زد و اتاق « من، یك‌موزهٔ واقعی‌خواهدشد. ـ و نیزمادام «ماگلوار» دریك گوشهٔ انبار دو میز « دیواری چوبی‌سبك قدیم یافته‌است. برای رنگ‌کردن این‌دومیز، دوسکهٔ شش‌لیوری « اجرت می‌خواستند؛ امابهتر آنست‌که این به‌فقرا داده شود. بعلاوه این‌میزها بسیار « زشتند، ومن یك‌میزگرد «آکاژو» را بیشتردوست میدارم.

« من‌همیشه درست وحسابی خوشبختم. برادرم چه خوب است. هرچه‌دارد به « فقرا وبه‌بیماران میدهد. بسیار در زحمتیم. زمستان دراین ناحیه سخت‌است و باید « چیزی برای‌آنان که‌فاقد همه‌چیزند تهیه کرد. ما تقریباً گرمی وروشنایی داریم. « ملاحظه می‌کنیدکه اینها ازعنایات بزرگ الهی‌است.

« برادرم عاداتی مخصوص بخود دارد. وقتی که صحبت می‌کند می‌گوید یك « اسقف باید چنین‌باشد. مثلا تصور کنیدکه‌هیچوقت درخانهٔ ما بسته نیست؛ هرکه

---

۱ ـ Télémaque ـ بموجب افسانه‌های قدیم یونان تلماك پسر «اولیس» پادشاه « ایتاك » است . وقتی‌که وی طفل‌بود پدرش بمحاصرهٔ « تروا » رفت. تلماك چون قدری بزرگترشد باتفاق « مینرو » بجستجوی‌پدرشتافت. « فنلون » نویسندهٔ معروف فرانسوی‌رمان زیبایی باسم «تلماك» نگاشته وافسانه‌های زندگی اورا شرح داده‌است.

« بخواهد می‌آید؛ فوراً هم پیش‌برادرم می‌رود. برادرم از هیچ‌چیز، درموقع شب هم
« نمی‌ترسد. بقول‌خودش این شجاعت او است.

« نمی‌خواهدکه من‌براو بترسم، یا مادام ماگلوار ازاین‌بابت ترسی داشته‌باشد.
« باهمه خطرات مواجه می‌شود، و مایل هم نیست ما کاری کنیم‌که معلوم شود شاهد
« موضوعیم. باید طریق ادراك مقاصدش‌را بدانیم.

« در هوای بارانی بیرون میرود، در آب راه میرود ، درزمستان سفرمیکند،
« ازشب، ازجاده‌های مشکوك وازتصادفات نمی‌ترسد.

« سال‌گذشته تنها بمنطقهٔ دزدان‌رفت. راضی‌نشد که مارا همراه ببرد. پانزده
« روزغایب‌بود. درمراجعت هیچ باکش‌نبود. همه‌تصور می‌کردند که مرده است، در
« صورتی‌که حالش‌خوب بودوگفت: «اینطور مرا دزد زده‌است! » ودرصندوق بزرگی
« راکه انباشته ازهمه جواهرات‌کلیسای «آنبرون» بود ودزدان بوی داده بودندگشود.
« این‌دفعه هنگام مراجعت، چون من باجمعی ازدوستانش تادوفرسخی باستقبالش رفته
« بودم نتوانستم از یك خرده غرزدن باو خویشتن‌داری‌کنم، اما مواظب‌بودم‌که حرف
« نزنم مگر وقتی‌که چرخهای کالسکه صدا می‌کردند، برای آنکه هیچکس دیگر
« نتواند بشنود.

« در اوایل امر بخود می‌گفتم: « خطری در عالم نیست که بتواند جلو او را
« بگیرد؛ مرد عجیبی است » سرانجام حالا دیگر باین چیزها عادت کرده‌ام. همیشه
« بمادام ماگلوار اشاره می‌کنم که باوی‌مخالفت نورزد. هرطورکه دلخواهش‌است خطر
« می‌کند. امامن، مادام ماگلوار را همراه میبرم، باتاقم باز می‌گردم، برادرم را دعا
« می‌کنم ومیخوابم. آسوده خاطرم زیراکه میدانم که‌اگر بدبختی به‌او روی آور شود
« زندگی من نیز بپایان خواهدرسید. با برادرم و اسقفم دریك‌لحظه سوی خدا خواهم
« رفت. مادام ماگلوار برای خوگرفتن به‌چیزی‌که‌آنرا « بی‌احتیاطی‌های برادر من»
« می‌نامید بیش‌ازمن درزحمت بود اما اکنون مشکل برطرف شده است. هردو دعا
« می‌کنیم، باهم می‌ترسیم وباهم بخواب میرویم. شیطان بخانه‌یی ممکن‌است وارد شود
« که بگذارند وارد شود. اما ازاینهاگذشته چه‌جهت دارد که ما دراین خانه بترسیم؟
« اینجا همیشه‌کسی با ما است که تواناتر است. شیطان می‌تواند ازآن عبورکند، اما
« خدای‌مهربان همیشه درآن ساکن‌است. »

« همین مرا کافی‌است. اکنون دیگر برادرم محتاج نیست یك کلمه‌هم بمن
« بگوید. بی‌آنکه حرف بزند بمقصودش پی‌میبرم، وخودرا بخدای‌بزرگ می‌سپاریم.
« بامردی‌که عظمتی درروح دارد چنین‌باید بود.

« دربارهٔ اطلاعاتی‌که شما راجع بخانوادهٔ «فو» ازمن‌خواسته‌بودید، ازبرادرم
« سؤالکردم. مسبوقیدکه برادرم چگونه همه‌چیزرا می‌داند وچه‌خاطراتی دارد،زیرا
« که همیشه کاملا طرفدارسلطنت است. فامیل «فو» یکی از خانواده‌های قدیم نرمان
« حوزهٔ «کان» است. مدت پانصدسال از تاریخ زندگانی « رائول دوفو » و « توماس
« دوفو » که‌از بزرگان این خانواده بودند، و یکی ازآنان صاحب « روشفور » بود
« می‌گذرد. آخرین‌مرد این‌خاندان « گوی اتی‌ین الکساندر» بود که فرمانده جنگی

« بود ونیز در فوج چابکسواران «برتانی»[1] سمتی داشت. دخترش ماری«لویز»، با
« «آدرین شارل دوگرامون» پسر «دوك دولویگرامون» عضو مجلس اعیان فرانسه ،
« سرهنگ گاردهای فرانسه و نایب ژنرال ارتش مزاوجت‌کرد. « فو » را« فوك » و
« «فائوك» نیز می‌نویسند.[2]

« خانم عزیزم، به‌قوم‌وخویش‌مقدستان، آقای کاردینال ، توصیه‌کنیدکه دعای
« خیرش‌را ازما دریغ ندارد. اما « سیلوانی » عزیزتان، کار خوبی کرده که لحظات
« کوتاهی‌را که نزد شما بسر میبرد برای نامه‌نوشتن به‌من تلف نکرده‌است. حالش
« خوبست، بدلخواه شما کارمی‌کند، همیشه مرا دوست میدارد، دلخواه من‌نیز همین
« است. یادبودش توسط شما بمن‌رسید. ازاین حیث خوشوقتم. سلامت مزاجم چندان
« بدنیست، اما هرروز بیش‌از پیش لاغرمی‌شوم ـ خداحافظ، صفحهٔ کاغذ به‌آخررسید
« ومجبورم کردکه شمارا ترك‌گویم. با هزاران چیزخوب.

« باپ لیستین »

حاشیه ـ « خانم زن برادرتان، باخانوادهٔ جوانش، همچنان اینجاست. برادر-
« زاده‌تان دلربا است. میدانید که بزودی پنجسالش می‌شود! دیروز اسبی را که
« زانوبند به‌آن بسته‌بودندید وپرسید، « پس این‌چیست که بزانویش بسته‌اند؟» چه
« ملوس است این‌بچه! برادر کوچکش جاروب کهنه‌یی را ماننده‌کالسکه در عمارت
« می‌کشاند ومی‌گوید، « هو! »



بطوریکه از این نامه پی میتوان برد، این دوزن خوب می‌توانستند با نبوغ خاص‌زنانی‌که به‌روح مرد بهترازخود او پی‌می‌برند بروش‌زیستن با اسقف تن‌دردهند. اسقف « دین‌ی » باوضع ملایم وصادقانه‌یی‌که هرگز خلافش آشکار نمیشد گاه کارهایی بزرگ ومتهورانه وباشکوه انجام می‌داد بی‌آنکه‌خودرا واقف‌براهمیت آنها نشان‌دهد. این دوزن می‌لرزیدند، اما میگذاشتند تاکارش را بکند. بعض اوقات مادام ماگلوار قبلا ایراد ملامتی‌را آزمایش‌می‌کرد اما نه‌هرگز دراثناء عمل، یاپس‌ازآن.ـ درکاری که انجام یافته‌بود هیچگاه، با یك‌اشاره هم، مصدعش نمی‌شدند. بعض مواقع بی‌آنکه محتاج بگفتن این‌موضوع باشد هنگامی‌که شاید خود نیزازبس سادگیش کامل وعمیق بود توجه نداشت، این‌دوزن مبهماً احساس می‌کردند که وی مانند یك اسقف با آنان رفتار می‌کند؛ آنوقت این‌دو زن درخانه، جز دوسایه‌نبودند. با کمال انقیاد بخدمتش همت می‌گماشتند، واگر ناپیدابودن شرط اطاعت شمرده میشد ناپدید می‌گشتند.ـ با

۱ـ Bretagne ـ ایالت قدیم فرانسه که مدتها دوك‌نشین مستقلی بود و بسال ۱۴۹۱ یعنی زمان شارل‌هشتم پادشاه فرانسه جزو قلمرو سلطنتی بشمار رفت. چون ممکن‌است این «برتانی» با برطانی‌کبیر (انگلستان) مشتبه‌شود توضیح داده شد.

۲ـ Faux و Fauq و Faouq ـ این هر سه کلمهٔ «فو» خوانده می‌شود و ما برای احتراز ازشباهت ظاهری این‌کلمات در فارسی، کلمهٔ دومرا « فوك » و سوم را « فائوك » نگاشتیم.

نازك طبعی غریزی شایان‌ستایش، می‌دانستند که ممکن‌است بعض مراقبت‌ها موجب تصدیع شود. پس، درمواقعی‌هم که در خطرش می‌انگاشتند نمی‌گویم، بفکر او، بلکه بطبیعت او تاحدی‌که هیچ مواظبش نباشند پی‌میبردند. به‌خدا میسپردندش.

ازاین گذشته چنانکه گفته‌شد « باپ تیستین » می‌گفت مرگ برادرش مرگ او است. مادام ماگلوار دربارهٔ خود اینرا نمیگفت، اما می‌دانست.

- ۱۰ -

اسقف درحضور یك‌نور مجهول

اندك زمانی پس از تاریخ نامه‌یی‌که درصفحات گذشته نقل شد، اسقف اقدامی کرد که ، اگر گفتهٔ همه مردم شهر را بپذیریم ، از گردش او درکوهستان دزدان خطرناکتر بود.

نزدیك « دینی »، درصحرا، مردی بود که درعزلت می‌زیست. این مرد، ـ بی‌درنگ جملهٔ درشت را بگوییم، ـ یکی‌ازاعضاء قدیم مجلس «کنوانسیون »فرانسه[1] بود و « ژ » نامیده می‌شد.

در اجتماع کوچك «دینی» از این کنوانسیونل «ژ» بایکنوع وحشت سخن گفته میشد؛ یك‌کنوانسیونل! تصورش‌را می‌کنید؛ این‌کلمه وقتی‌گفته می‌شدکه مردم یکدیگررا «تو» مینامیدند وبهم می‌گفتند: «همشهری». این‌مرد تقریباً یك‌دیو بود، البته باعدام لوی شانزدهم رأی‌نداده، اماتقریباً در ردیف رأی دهندگان بشمار میرفته. یك‌نیمه شاه‌کش محسوب میشده . درآنموقع مرد مهیبی‌بوده. چه شده‌است که‌پس‌از بازگشتن شاهزادگان قانونی، و استقرار سلطنت قدیم، این‌مرد را بـه‌دادگاه فوق‌العادهٔ استیناف‌ناپذیرنظامی احضار ومحاکمه‌نکردند؟ ـ بهرحال سرش‌بریده‌نشده، البته،اگر اجازه‌دهید اغماض‌هم لازمست، بسیارخوب؛ اما به‌تبعید ابدی دچارشد. سرانجام باید مایهٔ عبرتی‌باشد... وغیره وغیره. ازطرفدیگر این‌مرد مانندهمه آن‌اشخاص یك‌مرتد بود.ـ چنین‌بود بدگویی غازها دربارهٔ کرکس.

آیا براستی، «ژ» کرکس‌بود؟ آری، اگر توحشی‌که درعزلتش وجود داشت مبنای حکم قرار داده شود.

چون به‌اعدام شاه، رأی نداده‌بود مشمول‌فرمان‌های تبعید ازکشور نشده‌بود و توانسته‌بود دور ازپاریس، درفرانسه بماند.

درمسافت سه‌ربع ساعت‌ازشهر «دینی»، دورازهرقریه وهرجاده، کسی‌نمیدانست

---

۱ ـ Convention ـ کنوانسیون مجلس انقلابی فرانسه بود که بسال ۱۷۹۲ جانشین مجلس‌مقننه شد. این‌مجلس جمهوریت‌را اعلام‌داشت ولوی شانزدهم رامحکوم بهاعدام‌کرد. ـ اعضاء این مجلس‌را «کنوانسیونل» می‌گفتند.

درکدام خم ناپیدای یك درهٔ بسیار وحشی ساکن بود. گفته میشدکه آنجایك نوع مزرعه، یك حفره، یك کنام دارد. همسایه یی نداشت وکسی هم ازآن حدود عبور نمی کرد. از هنگامی که وی درآنمحل سکونت گزیده بود راهی که به آنجا منتهی میشد، زیرعلفها مفقود شده بود. ازآنمحل آنگونه حرف میزدندکه گفتی خانهٔ جلاداست.

با اینهمه فکر اسقف متوجه این شخص بود، وگاه بگاه افق را در محلی که وجود یك دسته درخت، درهٔ « کنوانسیونل » پیررا نشان میداد می نگریست ومیگفت: « آنجا روحی است که تنها است.» و در اعماق فکرش براین گفته می افزود: « من ملاقاتی باو مدیونم. »

اما، اعتراف کنیم، این فکرکه دربرخورداول طبیعی بود پس از یك لحظه تفکر، درنظرش عجیب، غیرممکن وتقریباً نفرت انگیزجلوه میشد. زیراکه درضمیر خود، با احساسات عمومی سهیم بوده وبی آنکه حساب درستی دراین خصوص کند کلمهٔ«کنوانسیونل» احساسی دراو ایجاد میکرد که مانند سرحد کینه است وکلمهٔ «احتراز» را چنین خوب تشریح میکند.

درهرحال، آیا میشی که مبتلا بجرب باشد، چوپانش را میگریزاند؟ نه! اما چه میش!

اسقف نیکوکار مردد بود. گاهی از آن سمت عبور میکرد، اما باز میگشت.

سرانجام یك روز درشهرشایع شدکه چوپان جوانی که خدمت کنوانسیونل «ژ» را در لانه اش انجام میدهد، به جستجوی طبیبی آمده است؛که جنایتکار پیر در حال مرگ است، که بفلج مبتلا شده است و آن شب را بپایان نخواهد رساند. بعض اشخاص میگفتند، الحمدلله.

اسقف عصایش را برداشت، وبالاپوشش را بر دوش انداخت زیرا چنانکه گفتیم ردایش بسیار مستعمل بود، و نیز بدلیل آنکه باد عصر بزودی شروع بوزیدن میکرد. آنگاه راه افتاد.

هنگامی که بجایگاه مرد تکفیر شده رسید، آفتاب فرود آمده و تقریباً بافق نزدیك شده بود. اسقف با قلبی دل تپیدن دانست که بزودی به کنام کنوانسیونل خواهد رسید. ازگودالی بالارفت، ازچپری گذشت، چفته یی را کنار زد، وارد باغچه یی ویران شد، چند قدم باتهور پیش رفت، ناگهان درپایان قطعه زمینی بایر، و عقب خارزاری مرتفع، مغاره را مشاهده کرد.

کلبه یی بسیارپست، فقیرانه، کوچك ونظیف بود که داربستی برنمای آنمیخکوب شده بود.

جلودر، روی یك نشیمنگاه کهنهٔ چرخدار، یك صندلی دسته دار روستایی، مردی با موهای سفید نشسته بود وبه آفتاب لبخند میزد.

نزدیك پیرمرد نشسته، پسری جوان، شبانی کوچك، ایستاده بود ویك لاوك شیر جلو او نگاه داشته بود.

هنگامی که اسقف نگاه میکرد، پیرمرد صدا بلندکرد وگفت:

ـ متشکرم؛ دیگر هیچ میل ندارم.

وتبسمش خورشید را ترك گفت تا برچهرهٔ کودك متوقف شود.

اسقف پیش‌رفت. به‌صدایی‌که ازراه‌رفتن او برخاست پیرمرد ساکن سرگرداند وچهره‌اش منتهای حیرتی‌را که پس‌ازیک‌عمر طولانی میتوانداشت بازنمود.

گفت: از وقتی‌که اینجا هستم، این‌اولین دفعه‌است‌که کسی‌نزد من می‌آید.شما کیستید آقا؟

اسقف جواب داد:

ـ اسم من « بین‌ونو میریل» است.

ـ بین‌ونو میری‌یل! این اسم‌را شنیده‌ام. شماییدکه مردم «عالیجناب نیک‌پی» می‌نامند؟

ـ منم.

پیرمرد با نیم لبخندی گفت:

ـ دراینصورت شما اسقف من‌هستید!

ـ تا حدی؛

کنوانسیونل دست سوی اسقف پیش‌آورد، اما اسقف دستش‌رانگرفت وبگفتن این‌کلام اکتفا کرد:

ـ خشنودم که می‌بینم باشتباهم انداخته بودند. شما بنظر من بی‌شبهه مریض نیستید.

پیرمرد جواب داد: عنقریب شفا خواهم یافت.

آنگاه تأملی‌کرد وگفت: خواهم‌مرد، تا سه‌ساعت دیگر.

سپس‌گفت: خود اندکی طبیبم؛ میدانم که ساعت آخر چگونه میرسد. دیروز فقط پاهایم سردبود؛ امروز سردی زانوهایم‌را فراگرفت. اکنون احساس می‌کنم که‌تا کمرگاهم بالاآمده‌است؛ همین‌که بقلب‌رسد بازخواهم ایستاد. آفتاب‌زیبا است، نیست؟ گفتم ازکلبه بیرونم‌کشانند تا یك آخرین‌نگاه به‌اشیاء اندازم. می‌توانید با من حرف بزنید؛ این خسته‌ام نخواهدکرد. خوب‌کردید بتماشای مردی‌آمدید که‌درشرف مردن است. خوب‌است‌که این‌لحظه، شهودی داشته‌باشد ـ هرکس هوسی دارد؛ دلم میخواست تا سپیده دم برسم؛ اما میدانم‌که بزحمت تا سه‌ساعت دیگر زنده خواهم‌بود. پس شب خواهدبود. راستی چه اهمیت‌دارد؟ تمام‌کردن کارآسانی است. برای‌این، نیازی‌بصبح نیست. باشد. پیش‌چشم اخترزیبا خواهم مرد.

پیرمرد رو به‌چوپان گرداند وگفت:

ـ برو بخواب. دیشب بیدار بودی. خسته‌یی.

کودك به‌کلبه بازگشت.

پیرمرد با نگاه دنبالش‌کرد وخود بخود گفت:

ـ هنگامی‌که او در خواب است من‌خواهم مرد. این دوخواب، می‌توانند خوب همجوار شوند.

اسقف آنچنانکه ظاهراً ممکن بود متأثر باشد نبود. باور نمی‌کرد که در این طرز مردن، اثر خدارا بتوان‌دریافت همه‌را بگوییم، زیرا که تناقضات کوچك قلوب بزرگ نیز، مانند چیزهای دیگرشان باید نشان داده شوند. اسقف که در موقع خود آنچنان با رضای دل، به‌عظمت مآبی خویشتن خنده میزد، دراین‌مورد قدری آزرده

خاطربود که‌چرا اینجا **«عالیجناب»** نامیده نشده‌است وتقریباً نفس وسوسه می‌کرد که درجواب او بگوید، همشهری: ـ رغبت به‌ابراز یك خصوصیت ناهنجارکه عادی پزشکان وکشیشان‌است، اما او به‌آن معتاد نبود، دروی ایجادشد. این‌مرد، گذشته از همه‌چیز، این «کنوانسیونل»، این‌نمایندهٔ ملت، یکی‌از اقویاء روی زمین بوده‌است؛ اسقف در این موقع شاید نخستین دفعه در مدت زندگانیش ، احساس می‌کرد که مایل به ابرازخشونت است .

با اینهمه‌کنوانسیونل باصمیمتی‌محجوبانه نگاهش‌کردکه شایدهرکس‌میتوانست فروتنی خاص آن‌لحظه‌را که آدمی بسی نزدیك به‌خاك شدن‌است درآن‌آشکار ببیند .

اسقف بسهم‌خود گرچه ذاتاً خودرا ازکنجکاوی‌که بعقیدهٔ او بمعصیت پیوسته بود باز میداشت بازهم از مطالعه درکنوانسیونل با دقتی‌که چون ازعلاقه‌اش سرچشمه نمی‌گرفت‌نسبت بهرفرد دیگر میبود شاید مورد ملامت وجدانش قرارمیداد خویشتن داری نمی‌توانست.

یك «کنوانسیونل» دراو تاحدی مانند یك موجود خارج ازقانون، وخارج از قانون نوعپرستی‌هم، اثر می‌بخشید.

«ژ» آرام، بالاتنه تقریباً مستقیم، صدا لرزان، یکی‌ازآن هشتاد سالگان بود که مایهٔ حیرت‌دانشمندان « وظایف‌الاعضاء» میشوند.ـ انقلاب، بسیاری ازاین مردان متناسب باعصر، داشته‌است. در وجود این‌مرد کهن، مرد بلادیده‌یی احساس میشد. با این‌همه نزدیك شدن بپایان‌کار، همه سکنات تندرستی را حفظ کرده بود. در نظارهٔ درخشانش، درلحن مؤکدش، درحرکت محکم شانه‌هایش، چیزی مغایر مرگ وجود داشت. عزرائیل فرشتهٔ قابض‌الارواح محمدی اگر سوی او می‌آمد، راهش را تغییر میداد ویقین می‌کرد که درراه اشتباه‌کرده‌است. بنظر میرسیدکه میمیرد، زیراکه‌خود چنین میخواست. جان دادنش آزادی واختیاری دربرداشت. فقط پاهایش بی‌حرکت بودند؛ ظلمات ازآنسو فرا میگرفتش. پاها مرده وسردبودند، وسر باهمه‌قدرت حیات میزیست وسرشار ازروشنایی بنظر میرسید. «ژ» دراین‌لحظهٔ وخیم، به‌آن‌پادشاه قصهٔ شرقی شباهت داشت که ازبالا، گوشت‌بود واز پایین مرمر.

سنگی‌آنجا بود. اسقف برآن نشست. آغازسخن بی‌مقدمه بود. بالحنی از آن قبیل‌که برای توبیخ بکارمیرودگفت، بشماتبریك‌می‌گویم. لااقل باعدام‌شاه‌رأی‌ندادید .

بنظر رسیدکه «کنوانسیونل» کنایه‌یی‌را که درکلمهٔ «لااقل» پنهان‌بود،درنیافته است. تبسم کاملا ازچهره‌اش ناپدید شده‌بود. جواب‌گفت:

ـ بمن‌تبریك بسیار نگویید آقا، من به‌فنای ستمگر رأی دادم.

این لحن‌تندی بود درقبال یك‌لحن متین.

اسقف پرسید: چه میخواهید بگویید؟

ـ می‌خواهم بگویم که انسان خصم بیدادگری‌دارد وآن‌جهل‌است.ـ من‌به‌فنای این ستمگررأی دادم. این ستمگر، سلطنت را ایجاد کرده است. ـ سلطنت سلطه‌یی است که از باطل بوجود آمده درصورتی‌که «علم» قدرتی است که از حق حاصل شده است.ـ انسان نباید اداره شود جز به‌وسیلهٔ علم.

اسقف بگفتهٔ او افزود، و وجدان!

کنوانسیونل‌گفت، این هردو یك‌چیز است. وجدان عبارت ازیك مقدار علـم فطری‌است که ما، درو‌جودمان داریم.

عالیجناب نیك‌بی،اندکی‌متعجب، این‌بیان‌راکه برای‌اوبسی‌تازگی‌داشت‌می‌شنید.

کنوانسیونل گفت؛ اما دربارهٔ لوی شانزدهم، من‌گفتم، نه! بـاور نمی‌کنم که حق‌کشتن‌کسی را داشته باشم؛ اما خود را موظف می‌بینم‌که بدی را بپایان رسانم. من بفنای ستمگر رأی دادم، یعنی فنای فحشاء برای‌زن، فنای بردگی برای مرد، فنای ظلمت برای کـودك؛ با تصویب جمهوریت بفنای این چیزها رأی دادم.ـ به اخوت، بمواسات، وبمطلوع فجرآزادی رأی‌دادم؛ بهانقراض پیش داوریها و اشتباهات کمك کردم، انهدام اشتباهات واحکام ناحق، ایجاد نور می‌کند. ما وهمدستان‌ما، دنیای پیر را ازبن برافکندیم و دنیای پیرکه کاسهٔ فلاکت‌ها است، چون‌روی نوع بشر سرنگون شد، بهگلدان شادی تبدیل یافت.

اسقف‌گفت، شادی مخلوط.

«ژ» گفت، می‌توانید بگویید، شادی مغشوش، وامروز پس‌ازاین‌بازگشت شوم گذشته که «۱۸۱۴» نامیده می‌شود، بایدگفت، شادی مفقود. دریغا،کار، بسرحدکمال نرسید، اینرا تصدیق می‌کنم؛ ما، اصول حکومت قدیم‌را درحقیقت برانداختیم، امـا نتوانستیم آنراکاملا از افکار بزداییم. برافکندن مظالم کفایت نمی‌کند ؛ باید خصائل راتغییر داد.ـ دیگر آسیابی وجود ندارد؛ اما باد هنوز می‌وزد .

اسقف گفت، شما منهدم ساختید، وشاید این‌انهدام مفیدبود، اما من‌ازانهدامی که مشوش ازخشم باشد بیزارم.

کنوانسیونل گفت، آقای اسقف، «حق» همیشه برای خود خشمی‌دارد وخشم حقانیت،یك‌عنصرترقی‌است. اهمیت ندارد، وهرچه درباره‌اش بگویند،انقلاب فرانسه، محکمترین قدم نوع بشر،ازابتداء ظهورمسیح بود. ناقص‌بود؛ چنین باشد اما عـالی بود. این، پرده‌ازهمه مجهولات اجتماعی‌برافکند. ارواح را ملایمت‌بخشید؛ آرام‌کرد، تسکین‌داد، روشن‌ساخت؛ امواج تمدن‌را برزمین‌جاری‌کرد،بی‌نهایت خوب‌بود. انقلاب فرانسه، تبرك بشریت است.

اسقف نتوانست خویشتن‌داری کند و زیرلب گفت،

ـ بلی؛ نود وسه!

کنوانسیونل با ابهتی تقریباً آلوده بماتم روی‌صندلی راست نشست وتاحدی که‌یك محتضر قادر به‌بلند حرف‌زدن است باصدای بلندگفت،

ـ آه! سرمطلب‌آمدید! نودوسه! منتظر همین‌کلمه‌بودم. مدت هزار و پانصد سال، ابری فراهم آمد. درپایان پانزده قرن این‌ابرمنفجر شد. ـ شما با ضربهٔ صاعقه مرافعه می‌کنید.

اسقف، شاید بی‌آنکه خود معترف‌باشد، احساس کرد که چیزی باوی مصادم شده‌است .

با اینهمه بخوبی خویشتن‌داری‌کرد ودر جواب گفت،

ـ قاضی بنام عدل حرف می‌زند، کشیش بنام «رحم» که‌چیز دیگری جز حد اعلای عدل‌نیست. یك‌ضربهٔ صاعقه نباید اشتباه‌کند.

ونگاه خیره‌یی به‌کنوانسیونل انداخت وگفت،

ـ لوی هفدهم‌را چه می‌گوییدا[۱]؟

کنوانسیونل دست پیش‌آورد، بازوی‌اسقف‌راگرفت وگفت،

ـ لوی هفدهم؟ بسیارخوب! برای‌چه‌کس گریه می‌کنید؟ آیا این بخاطر کودك بی‌گناه است؟ چنین‌باشد. من‌هم باشما میگریم. آیا برای‌فرزند سلطان‌است؟ تقاضا می‌کنم قدری فکرکنید. بنظرمن برادر «کارتوش»[۲] کودك بی‌گناه، که‌درمیدان«گرو» از زیر بغل‌ها آویختندش تاجان داد فقط باین‌گناه که برادر کارتوش بوده است کمتر محنت‌انگیزنیست از نوادهٔ «لوی پانزدهم»، کودك بی‌گناه، که‌دربرج تامپل شهید شد فقط باین‌جرم که‌نوادهٔ لوی پانزدهم بوده‌است.

اسقف گفت، آقا، من این‌تقارن اسامی‌را دوست نمیدارم.

کنوانسیونل گفت، کارتوش؟ لوی شانزدهم؟ برای کدام‌یك از این دو شفاعت می‌کنید؟

لحظه‌یی به‌سکوت‌گذشت، اسقف تقریباً ازآمدن پشیمان‌بود وبا اینهمه خودرا مبهماً وبطور غریبی متزلزل‌میدید.

کنوانسیونل باز گفت،

ـ آه! آقای‌کشیش، شما حقیقت‌گویی‌های بی‌پرده‌را دوست نمیدارید، مسیح دوست میداشت. چوب پری بدست می‌گرفت‌وغبارمعبدرا می‌سترد. تازیانهٔ درخشانش، یك‌گویندهٔ بیباك حقایق‌بود.ـ هنگامی‌که می‌گفت، **بگذارید بچه های کوچك نزد من‌آیند**[۳]، برای‌هیچیك‌ازاطفال‌امتیازی قائل نمی‌شد. برای مقارنهٔ فرزند «**باراباس**»[۴]

۱ـ لوی هفدهم پسر دوم لوی شانزدهم بود. هنگامی‌که پدرش بحکم مجلس « کنوانسیون » اعدام شد، هشت‌سال‌داشت. ـ درآنموقع درزندان « تامپل » محبوس شد، دوسال درزندان بسربرد وبسال۱۷۹۵ پس‌ازصدماتی که متحمل‌شد جان‌داد.

۲ـ Cartouche ـ کارتوش مردی شجاع ومتهور، و رئیس یکدسته از دزدان معروف‌بود. عملیات وشجاعتهای او ویارانش معروف‌است.ـ کارتوش‌را بسال ۱۷۲۱ در میدان «گرو» به‌بدترین وضع اعدام‌کردند وچندی بعد برادرکوچك هشت‌ساله‌اش را نیز درهمان میدان بانهایت شقاوت کشتند.

۳ـ Sinite Parvulos ade me این‌جمله، آیهٔ ۱۴، باب ۱۹ «انجیل متی» است. این‌جمله را عیسی مسیح به‌شاگردان خود هنگامی‌که در حدود شهر «یهودیه» می‌خواستندازنزدیك شدن کودکان معصوم خردسال بوی جلوگیری کنند گفته‌است.

۴ـ Barabbas باراباس، یا « برابا » جوانی بود که در عهد عیسی وهنگام حکومت « پنطیوس پیلاطس » دریهودیه (قسمتی ازفلسطین) بجرم آدمکشی‌زندانی بود. ـ درآنموقع کاهنان بزرگ ومشایخ قوم برعیسی شوریدند، دستگیرش‌کردند و نزد « پیلاطس» والیش بردند. چون روزعید فصح‌بود، پیلاطس که معمولا در اعیاد، یك‌زندانی‌را موافق میل‌عموم آزاد می‌کرد، اعلام‌داشت که از «باراباس» وعیسی کدام را می‌خواهند تا آزادکند؟ یهودیان آزادی جنایتکاررا برآزادی معصوم ترجیح دادند ومصلوب شدن مسیح‌را خواستار شدند.

با فرزند **هرود**[1] خودرا بزحمت نمیانداخت.ـ آقا ، بیگناهی، بخودی خود، تاج خویشتن است.ـ بیگناهی راحاجتی بهشهزادگی نیست. **وی، خواه ژندهپوش باشد، یا آراسته بهگلها، محتشم است.**

اسقف با صدای پست گفت، راست است.

کنوانسیونل «ژ» گفت ، من پافشاری میکنم . شما برای من «لوی هفدهم» را نام بردید. باهم موافق باشیم. آیا باید برای همه بیگناهان ، برای همه شهیدان، برای همهکودکان، خواه دانی باشند خواهعالی گریهکنیم؟ ـ موافقم!ـ اماآنوقت باید از۹۳ بالاتر رویم، اشك ریختن را از قبل ازلوی هفدهم شروع کنیم . من با شما برای کودکان پادشاهان میگریم مشروط برآنکه شماهم با من ، برای کودکان ملت گریه کنید.

اسقف گفت، منبرای همه میگریم.

«ژ» با صدای بلند گفت، بتساوی! و اگر این ترازو بخواهد بسمتی متمایل شود، ، باید تمایلش بسمت توده باشد. مدت بیشتری است که توده رنج میبرد.

بازهم سکوتی حکمفرما شد. سکوت راکنوانسیونلدرهم شکست . روییك آرنج بلندشد؛ کمی از گونهاش را چنانکه بعض اشخاصهنگام پرسشکردن یا داوری کردن بیاراده انجام میدهند میان شست وسبابهٔ خمیدهاش گرفت. با نگاهی سرشار از همه نیروی جان کندن، اسقف را به استیضاح کشاند . سخن گفتنش بصورت یك انفجار درآمد،

ـ بله، آقا، مدت درازی است که توده رنج میبرد . ـ از این گذشته، گوش کنید، فقط این نیست؛ شما برای چه اینجا آمدهید ومرا استنطاق میکنید واز لوی هفدهم با من حرف میزنید؟ من شما را نمیشناسم. از موقعی که در این ناحیههستم، در این کنج عزلت تنها زیسته ، قدم از اینجا بیرون ننهاده، و هیچکسرا جز این کودك چوپان که بمن کمك میکند ندیدهام . اسم شما راست است که مبهماً بگوشم رسیده، وتصدیق میکنم که تاکنون چندان ببدی یاد نشده است؛ اما این دلالت بهیچ معنی نمیکند. اشخاص ماهر برای اغفال مردم ساده لوح توده شیوههای بسیاردارند. راستی صدای کالسکهتان را نشنیدم؛ بیشك آنراپشت درختان سرپیچجادهگذاردهید. گفتم که نمیشناسمتان. بمن گفتید که اسقفید؛ اما این اسم هیچ اطلاع از شخصیت شما بمن نمیدهد؛ پس، پرسشم را تکرار میکنم، شما کیستید؟ یك اسقف؛ یعنی یك پرنسکلیسا، ویکی ازمردان مشعشع، مزین ومتمولید که عواید روحانی کلاندارند،ـ حقوق اسقفی « دین ی » پانزده هزار فرانك ثابت ، و ده هزار فرانك اتفاقی، جمعاً ۲۵هزار فرانك، ـ که مطبخهایی دارند، که خدمتگزارانی دارند، که غذاهای خوب میخورند، که روزهای جمعه پرندهٔ آبی تناول میفرمایند، که در کالسکههای رسمی، با تبختر مینشینند، چند فراش ازجلووچندفراش از عقب، وقصور عالیهدارند و بنام عیسی مسیح که پابرهنه رفت و آمد میکرد، با کالسکهٔ مجلل عبور و مرور

1ـ Hérode «هرود» یا «هیرودیس» حکمران «جلیل» (ازنواحیفلسطین) بودکه یحیی پیامبرراکشت و مسیح راکه «پیلاطس» نزد او فرستاده بود محاکمهکرد.

میفرمایند : شما یك رئیس روحانی هستید ؛ عواید، قصور، مراکب، خدمتگزاران، سفرهٔ عالی، لذات زندگـانی ، همه را مانند دیگران دارید و مانند دیگران متلـذذ میشوید. این‌خوب است، امـا بسیار میگوید نه کافی؛ این مرا روشن نمیکند در بارهٔ ارزش باطنی وذاتی شمـا که باینجا آمده‌یید شاید،با این ادعا که مشتی عقل برای‌من آورده‌یید. باچه کس حرف می‌زنم؟ شما کیستید؟

اسقف سرپایین انداخت وجواب داد : **کرم‌خاکی!**

کنوانسیونل زیر لب گفت، کرم خاکی کالسکه دار!

نوبت سرکشی کنوانسیونل وفروتنی اسقف در رسیده بود.

اسقف باملایمت گفت،

ـ چنین باشدآقا، اما برای من شرح دهید که چگونـه کالـکهٔ مجلل من کـه آنجا در دوقدمی پشت درختان است، چگونه سفرهٔ عالی من، ومرغ‌های آبی که من روزهای جمعه میخورم، چگونه بیست وپنجهزار فرانك درآمد من، چگونه کاخها و خدمتگزاران من، باثبات میرسانند، که ، رحم‌یکی از فضائل نیست، که عفوازوظایف آدمی شمرده نمیشود، و،که سال نود وسه،طاقت‌فرسا نبوده است؟

کنوانسیونل مثل اینکه بخواهد غباری رابزداید، دست به پیشانی برد وگفت، پیش از آنکـه بشما جواب گویم، از شما تقاضای عفو دارم؛ مـرتکب خطایـی شدم آقا. شما درخانهٔ منید، میهمـان منید، احـترامتان بر من واجب است . شما درافکار من بحث می‌کنید، حق آن است‌که من به‌نبرد با استدلالات شما اکتفاکنم. ثروت‌شما، شادکامی‌هاتان، برتری هایی است که من در مقام معارضه در قبال شما دارم، اما ذوق سلیم حکم میکند که از این برتری‌ها استفاده نکنم. بشمـا قـول میدهـم که دیگر آنرا بکار نبندم.

اسقف گفت: متشکرم.

« ژ » گفت: برگردیم به توضیحاتی که ازمن خواستید. کجای مطلب‌بودیم؟ شما بمن چه‌گفتید؟ گفتید که سال «نود وسه» تحمل‌ناپذیر بود؟

اسقف گفت، آری، تحمل ناپذیر! چـه فکر میکنید دربارهٔ « مـارا »[1] کـه برای گیوتین کف می‌زد؟

کنوانسیونل‌جواب‌داد، چه فکر میکنید در بارهٔ « **بوسوئه** »[2] که به افتخـار

۱ـ Marat « مارا » (۱۷۴۳ـ۱۷۹۳) مردی آشوب طلب و عوام فریب و مدیر روزنامهٔ « دوست ملت » ووکیل کنوانسیون‌که شوق مفرطی به‌خونریزی داشت، هرکس را زیر گیوتین سرمیبریدند « مارا» که البته حاضر بود کف میزد وشادمانی میکرد. قتل‌عام‌معروف سپتامبر۱۷۹۲ که زندانیان سیاسی‌را طی چهار روز (۲تا۵ سپتامبر) کشتند باحتمال قوی بتحریك این شخص وقوع یافت وسال بعد خود اونیز درحمام بدست‌زنی موسوم به«شارلوت کورده ».کشته شد.

۲ ـ Bossuet روحانی و خطیب و نویسندهٔ بزرگ کاتولیك که در شوریدن کاتولیکها بر پروتستانها بیطرف نبود (۱۶۲۷ـ۱۷۰۴).

دراگوناد ۱ «ترتیل» بجای می‌آورد؟

این جواب خشن بود، اما بحدت یك تیغهٔ پولادین سوی مقصود میرفت.

اسقف از این جواب بلرزه در آمد؛ پاسخ مناسبی بنظرش نرسید، اما از اینگونه نام بردن « بوسوئه » آزرده خاطر شد. بهترین طبایع نیز برای خود بتی دارند و احیاناً ازقصوری که در احترام منطقشان بعمل آید رنجش مبهمی احساس میکنند.

کنوانسیونل نفس‌زدن‌آغاز کرده بود. تنگ نفس نزع که با دم واپسین‌مخلوط می‌شود، دمادم صدایش را قطع میکرد. با این همه هنوز یك روشن‌روانی کامل در چشمانش داشت. دنبال کلامش گفت:

ـ باز چند کلمه از اینجا وآنجا بگوییم، من چنین میل دارم. خارج از انقلاب فرانسه که با ملاحظهٔ همه چیزش یك‌تأیید عظیم بشریت است، سال «نودوسه» دریغا، که یك رد جواب است. شما اینرا طاقت فرسا مینامید، اما حکومت مطلقه را چه‌نام میدهید؟ «کاریه» ۲ یك مفسده‌جو است، اما چه اسم روی «مون‌تروول»۳ می‌گذارید؟ ـ « فوکیه تنویل» ۴ یك بی سروپاست. اما رأی شما در بارهٔ «لاموانیون ـ باویل »۵ چیست؟ « مایار » ۶ هولناك است، اما « سوتاوان » ۷ را چه میگویید؟

---

۱ ـ Dragonnades«دراگوناد» اسمی است که‌بکشتار وشکنجهٔ وحشت‌انگیز وبیرحمانه پروتستانها(۱۶۸۵) داده شده ووجه تسمیه‌اش اینست‌که بیشتر این‌عملیات بدست سربازان « دراگون » لوی چهاردهم شاه فرانسه انجام می‌یافت.

۲ـ Carier یکی از اعضاء « کنوانسیون » فرانسه، مردی بیرحم‌که قساوتش را هنگامی‌که در «نانت» سمت فرماندهی داشت ظاهر ساخت. بطوری که غالباً مایهٔ بی‌آبرویی انقلاب کبیر فرانسه‌اش میشمارند. (۱۷۹۴ـ ۱۷۵۶).

۳ ـ Montrevel این اسم در کتب موجود دیده نشد، ظاهراً یکی از ماجراجویان دلسخت دوران استبداد واز کشتارکنندگان پروتستانها بوده است.

۴ـ Fouquier Tinville (۱۷۴۶ـ۱۷۹۵) فوکیه تنویل دادستان محکمهٔ انقلابی فرانسه که، با نهایت مهارت اتهامات متهمان را اعلام میداشت و با سهولت باثبات‌میرساند وپیوسته طعمه‌هایی برای « گیوتین » فراهم میکرد، سرانجام خود نیز بسال ۱۷۹۵زیر گیوتین جان داد.

۵ ـ Lamoignon Bavile حاکم فرانسه که بسال۱۶۴۸ متولد شد و در ۱۷۲۴ درگذشت، این شخص بیش از همه کس در پایمال کردن حقوق پروتستانها و شکنجه دادن آنان در زمان لوی چهاردهم پا فشاری کرد ومردی قسی‌القلب بود.

۶ ـ Maillard مرد انقلابی فرانسه که بسیار بیرحم و خونخوار بود ودرقضیهٔ قتل عام زندانیان سیاسی در سپتامبر۱۷۹۲ شرکت داشت (۱۷۹۴ـ ۱۷۶۳).

۷ ـ Saulx Tavannes گاسپار دوسوتاوان مارشال‌فرانسه (۱۵۰۹ـ۱۵۷۳) که در بسیاری از جنگهای داخلی آن زمان شجاعت وقساوت بسیار بخرج داد و یکی از محرکان وعاملان کشتار سن بارتلمی بود.

«پردوشن»[1] بسی خونخوار است، اما برای«پرلوتلیه»[2] چه وصف را مناسب میدانید؟ « ژوردان کوپ تت »[3] یك‌دیواست ، اما بمراتب کمتر از (مارکی دولووا [4] ، آقا، آقا، مرا بر«ماری‌آنتوانت»[5] آرشیدوشس ، وملکهٔ فرانسه دل میسوزد، امازسرنوشت آن زن بیچارهٔ پروتستان نیز متأثرم‌که بسال ۱۶۸۵ ، عهد «لوی‌کبیر» ، درحالی که طفلش‌را شیر میداد، تاکمر عریان، به‌تیری بستهند، کودکش را دور ازاونگاهداشتند، پستان ازشیر ورم‌کرده بود و قلب ازغصه؛ کودك ، گرسنه وپریده رنگ، این پستان را میدید، جان میداد وفریاد می‌زد، وجلاد باین زن، باین مادر شیرده، میگفت : «ترك مذهب کن!» مخیرش میکرد تا بین مرگ فرزندش و مرگ وجدانش، یکی‌را برگزیند.ـ شما دربارهٔ این شکنجهٔ « تانتال » [6] که بر یك مادر وارد آورده‌اند چه

۱ ـ Le Père Duchesne پردوشن یك تیپ مسخرهٔ قبل از انقلاب فرانسه بود که « ژاك رنه‌هبر »روزنامه نویس سیاستمدار فرانسوی (۱۷۹۴ ـ ۱۷۵۷) در ۱۷۹۰ روزنامه‌یی بسیار تند ووقیح باین نام منتشر کرد و در آن با کمال قساوت خواستار کشتار سپتامبر وقتل عام ژیروندن‌ها شد. بعد خود ویارانش نیز مورد بغض روبسپیر قرار گرفتند وبا گیوتین اعدام شدند.

۲ ـ Letellier مرد سیاسی فرانسه و وزیرلوی چهاردهم که درسانحهٔ‌شکنجه دادن وقتل عام پروتستانها ویایمال کردن حقوقی که هانری چهارم برای آنان‌تعیین کرده بود پافشاری کرد ومنتهای قساوت را ابراز داشت.

۳ ـ Jourdan . Coupe-Tète از مخوفترین و دلسخت‌ترین تروریست‌های « پرووانس » فرانسه که مخصوصاً در ایام انقلاب نهایت قساوت را ابراز داشت و سرانجام در۱۷۹۴ طعمهٔ گیوتین شد.

۴ ـ Marquis de Louvois مردسیاسی و وزیر جنگ زمان لوی‌چهاردهم. «لووا» درسیاست بی‌اندازه دلسخت وبیرحم بود. بانهایت قساوت فرمان داد تا ناحیهٔ «پالاتیا» را به‌قتل وغارت‌کشند وآتش زنند وبسیاری‌ازپروتستان‌ها درزمان«دراگوناد» قربانی ظلم وی شدند.

۵ـ ماری‌آنتوانت دختر پادشاه اتریش (فرانسوای اول)و زن لوی‌شانزدهم وملکهٔ فرانسه بود که در زمان انقلاب فرانسه شوهرش را وادار به‌مقاومت میکرد و گفته میشد که خود روابطی با ممالك بیگانه داشت. پس از اعدام لوی شانز دهم این ملکه مدتی زندانی بود ودرهمان سال اعدام شد.

۶ ـ Tantale بموجب افسانه‌های قدیم یونان « تانتال » پادشاه لیدی بود . روزی خدایان بملاقاتش رفتند واو برای تصدیق الوهیت آنان و ابراز حسن خدمت، پسرخود «پلوپس» را کشت واز گوشت او غذایی برای خدایان ترتیب داد. ژوپیتر چون ازاین فاجعه آگاه شد بر « تانتال » غضب‌آورد، اورا بسرزمین «تاتار» افکند و محکومش‌کردکه تا ابداسیر عطش سوزان و جوعی قتال باشد. پس او را میان‌شط آبی قرار دادند بطوری که‌آب ازجلو دهانش عبور میکرد وهمینکه تانتال میخواست از آن بیاشامد دور میشد و بالای سرش شاخه‌هایی گرانبار از میوه آویخته بود که هرگاه اومیخواست میوه‌یی بچیندوبوسیلهٔ‌آن سدجوع‌کند شاخه بالامیرفت. سخت‌ترین شکنجه‌ها را معمولا بشکنجه «تانتال» تشبیه میکنند.

میگویید؟ آقا ؛ این نکته را خوب بخاطر سپارید، انقلاب فرانسه دلائلش را همراه داشته است؛ آینده خشمش را خواهد بخشود. نتیجه‌اش دنیایی بهتر از این است. از مخوفترین ضرباتش، نوازشی برای نوع بشر بیرون‌میآید. مختصرمیکنم. بازمیایستم. حال بسیار خوشی دارم. وانگهی دارم میمیرم.

آنگاه چشم ازاسقف برگرفت وافکارش را بااین چندکلمهٔ آرام پایان داد،

ـ آری خشونت‌های ترقی، انقلاب نامیده میشوند. چون این خشونت‌هابپایان رسند هرکس باین معنی پی میبرد که، نوع بشر مشقت دیده ولی‌پیش رفته است.

کنوانسیونل شك نداشت‌که همه سنگرهای درونی اسقف را یکی‌پس ازدیگری نابود ساخته است، اما یك سنگر دیگر باقی بود، واز این سنگر، این سرچشمهٔعالی مقاومت «عالیجناب نیك‌پی» ، این کلام اسقف که تقریباً همه خشونت آغاز سخن در آن محسوس بود حاصل آمد،

ـ ترقی باید به‌خداوند معتقد باشد. خوبی نمی‌تواند خدمتگزار بیدین داشته باشد. آنکس که‌ملحد است راهنمای بدی برای نوع بشر خواهد بود.

نمایندهٔ کهنسال ملت جوابی نداد. دستخوش لرزشی شد . به‌آسمان نگاه‌کرد و قطره اشکی به‌آهستگی در این نگاه نیش زد. چون پلك‌هایش پر شدند، اشك در طول گونهٔ پریده رنگش جریان یافت. چشمانش بکودی افتادند، وتقریباً با لکنت و در حالی که آهسته با خود حرف میزد ، گفت،

ـ تو، ای غایت تصور! فقط توپایداری !

اسقف به‌یك نوع تزلزل وصف ناپذیر دچار شد.

پیر مرد پس از قدری سکوت یك انگشت به‌آسمان برداشت وگفت:

ـ لایتناهی هست‌ـ آنجاست. اگر لایتناهی انانیتی نمیداشت انانیت پایان آن میبود؛ دیگر لایتناهی نمیشد؛ بعبارت دیگر وجود نمییافت، و حال آنکه لایتناهی موجوداست. ـ پس‌انانیتی‌دارد. این‌انانیت‌لایتناهی، خدااست.

محتضر کلمات اخیر را با صدایی بلند وبا لرزشی مجذوبانه مثل اینکه‌کسی‌را می‌بیند برزبان آورد . چون سخن گفت دیدگانش بسته شد. این تلاش، قـوایش را بپایان رسانده بود. محقق بود که چندساعت باقیماندهٔ عمرش را دریك‌دقیقه‌می‌زیست. آنچه گفته بود به‌چیزی کـه در مرگ وجود دارد ، یعنی به خدا ، نزدیکش کرده بود. لحظهٔ واپسین در میرسید.

اسقف فهمید. وقت میگـذشت، او بعنوان یـك کشیش آمده بود؛ از سردی بی‌پایان بتدریج به‌هیجان بی‌پایان رسیده بود؛ این چشمان فروبسته را نگریست، این پیرانه دست چین خورده ویخ زده را گرفت، بطرف محتضر خم شد وگفت،

ـ این سـاعت ازآن خداوند است. آیا بعقیدهٔ شما موجب تأسف نخواهد بود اگر ملاقات ما بیحاصل بماند؛

کنوانسیونل دیدگان بازگشود. وقاری که نزدیکی مرگ را خبر میداد بر- چهره‌اش نقش بست . با یك‌کندی‌که شاید ازعلو روح بیشترحاصل میشد تا ازفقدان قوا، گفت:

ـ آقای اسقف، من عمرم را درتفکر، در تتبع ودر سیر وسلوك بسربرده‌ام.

شصت ساله بودم که وطنم احضارم کرد و فرمان داد که درکار هایش دخالت کنم ؛ ـ اطاعت کردم. تعدیاتی درآن بود، با آنها مبارزه کردم؛ ستمگریهایی درآن رواج داشت، منهدمشان ساختم ؛ حقوق واصولی ضرورت داشت، اعلام و ابراز کردم؛خاك وطن استیلا شده بود ، ازآن دفاع کردم ؛ فرانسه در معرض تهدید بود، سینه سپر کردم . ـ آن روز متمول نبودم ، امروز فقیرم . یکی از رؤساء کشور بودم؛ انبار- های خزانه چندان مالامال بود که برای جلو گیری از خراب شدن دیوارهایش در نتیجهٔ سنیگینی طلا ونقره مجبور شدند زیر آنها شمع زنند ودر همان موقع من در کوچهٔ « درخت خشك » با بیست و دو شاهی ناهار میخوردم ! ـ تا توانستم بهستمدیدگان کمك‌کردم و دردمندان را تسلیت‌بخشیدم . پوشش محراب را پاره‌کردم، راست‌است، اما‌برای بستن‌جراحات‌وطن بکارش بردم. همیشه عهده‌دار پیش‌راندن نوع بشر سوی روشنایی بودم وچندین دفعه برای وصول وطن ، بمدارج ترقی، بیرحمانه مقاومت ورزیدم. در موقع مقتضی دشمنان واقعیم را ، یعنی امثال شما را حمایت کردم. در «پته‌گم» واقع در فلاندر، هماتجا که سلاطین سلالهٔ « مرووه »[1] برای‌خود کاخهای تابستانی ساخته بودند، یك دیر «اوربانیستها»[2] موسوم به صومعهٔ «سن‌کلر- آن بولیو» را بسال ۱۷۹۳ نجات دادم. ـ وظیفه‌ام را باندازهٔ قوایم و ببهترین وجه که توانستم بانجام رساندم. پس ازآن، مطرود، مورد هجوم، معاقب، منکوب،لکه‌دار، تمسخر دیده، موهون، ملعون، و تبعید شدم .ـ سالیان دراز است که با این موهای سفید، احساس میکنم که بسا کسان خود را ذیحق به تحقیر من میدانند، برای بیچاره تودهٔ نادان، چهرهٔ دوزخیان دارم، وبی‌آنکه کسی را دشمن داشته باشم، این‌تنهایی را که مولود کینه است می‌پذیرم. اکنون هشتاد وشش سال دارم، عمرم به‌آخررسیده است؛ بزودی میمیرم. آمده‌یید از من چه بخواهید!

اسقف گفت، ازشما بخواهم که بگذارید شما را دعاکنم.

وبزانو درآمد.

هنگامیکه اسقف سربرداشت، چهرهٔ «کنوانسیونل» حشمتی بخود گرفته بود. هماندم جان سپرده بود.

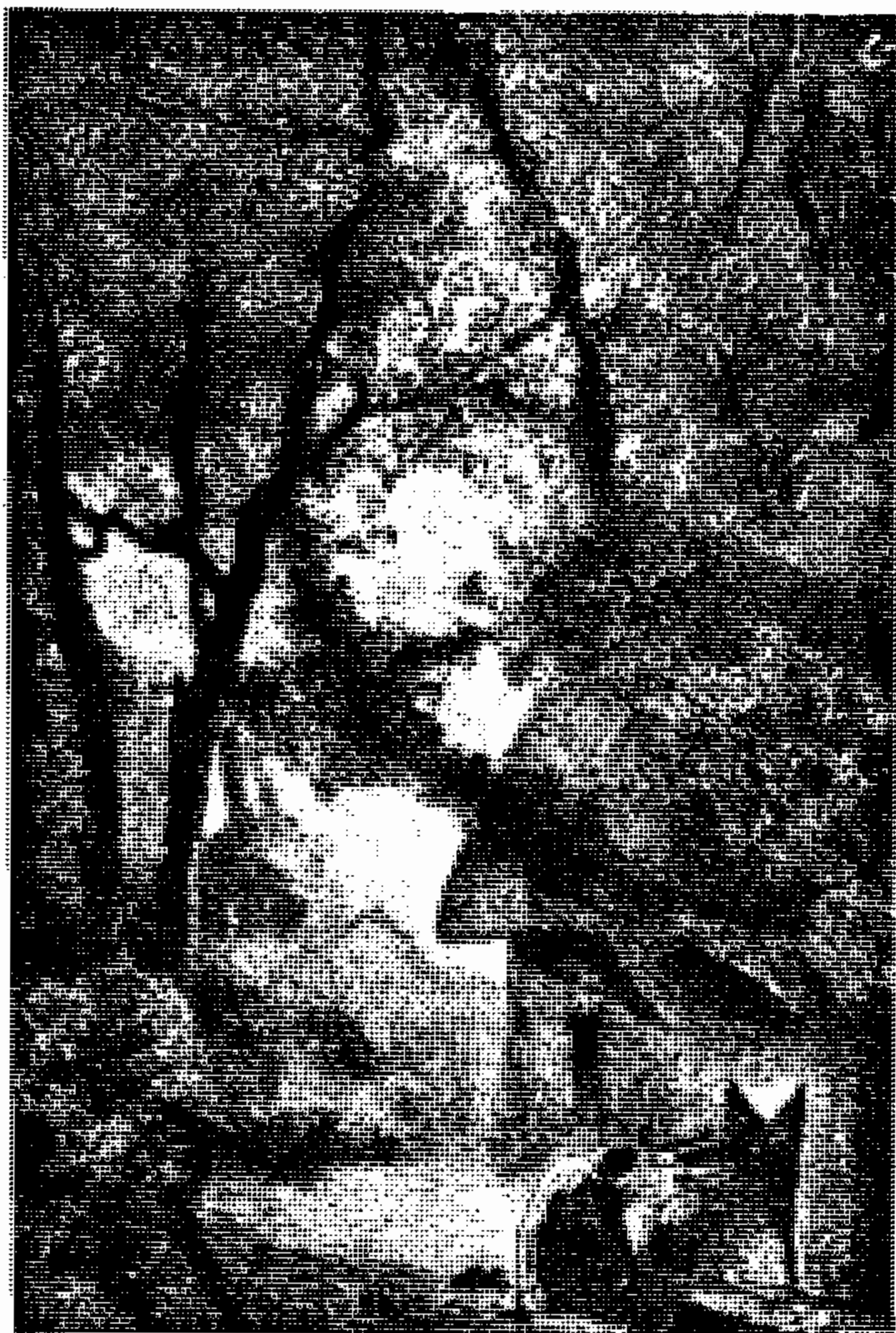
اسقف بخانه‌اش بازگشت و مطلقاً در افکاری که هیچکس نمیداند از چه قبیل بودغوطه‌ورشد. همه‌شب را بانماز بسربرد. روز بعد، چندکنجکاوجسور، میل‌کردندکه با وی صحبتی از کنوانسیونل «ژ» بمیان آورند. اسقف در جوابشان، فقط آسمان رانشان داد. ازآن‌پس‌مهربانی‌و اخوتش را دربارهٔحقیران ودردمندان مضاعف‌ساخت.

هراندك اشاره که باین « ژ، پیر مرد جانی » میشد او را در قلق غریبی‌می- انداخت. کسی‌نمیتواند‌بگوید‌که عبور این روح ، ازکنار روحش وانعکاس این‌وجدان

---

۱ ـ پادشاهان « مرووه » Mérovée که بسلسلهٔ Mérovingien موسومند اولین سلسلهٔ پادشاهانی هستند که درفرانسه سلطنت کردند ودر ۷۵۲میلادی سلطنت این سلسله با «شیلدریك سوم» بپایان رسید .

۲ـ دسته‌یی از زنان روحانی مسیحی که قوانین و نظامات « اوربن چهارم » (Urbain) پاپ ۱۲۶۱ تا۱۲۶۴ را پیروی میکنند.



اسقف گفت : که بگذارید شما را دعا کنم

عالی، در وجدانش ،در نزدیك شدنش بحد کمال، اثری نداشت.

این «ملاقات اسقفی» طبعاً فرصتی برای یاوه‌گویی محافل بدست داد. مثلا می‌گفتند، «ـ آیا بالین‌چنین محتضر جای اسقف است؟ ـ مسلماً انتظار توبه‌ازاین‌شخص نمیرفت! همه این انقلابیون مرتدند؛ پس آنجا رفتن چرا؟ ـ اسقف چه‌منظور از این کار داشت؟ ـ شاید بانهایت کنجکاوی میخواسته است ببیند جان‌ستاندن‌به‌وسیلهٔ شیطان چگونه‌است.»

روزی یك بیوه‌زن متمول از نوع زنان گستاخ که خود را زیرك می‌پندارند با لحن تمسخر به اسقف گفت،

ـ عالیجناب ، مردم می‌پرسند که جناب عظمت مآب شما چه وقت عرقچین سرخ برسر خواهند گذاشت؟

اسقف‌جواب‌داد، اوه! اوه! این رنگ تندی است، اما خوشبختانه کسانی‌که‌این رنگ را دریك عرقچین، تحقیر میکنند، دریك کلاه تجلیل میکنند[1] .

-۱۱-

یك تحدید

اگرکسی ازاین مطالب چنین نتیجه گرفته باشد که « عالیجناب بین ونو» یك «اسقف فیلسوف» یا «یك‌خوری وطنپرست» بود، به‌اشتباه‌بزرگی‌دچارشده‌است. ملاقات او یعنی چیزی که تقریباً میتوان، اقتران او نامید ، باکنوانسیونل، یك نوع حیرت در وی برجای گذارد که نرمترش ساخت. همین.

گرچه «عالیجناب بین‌ونو» هرگزیك مرد سیاسی نبود ، اما، شاید اینجا شرح این موضوع باکمال اختصارلازم باشد که وضع او با حوادث عصرچگونه بود، بفرض آنکه وی گاهی بفکرداشتن وضع‌خاصی‌افتاده باشد. پس بچند سال‌قبل برگردیم.

چندی پس‌ازترفیع «مسیومیری‌یل»به‌مقام اسقفی، امپراتور اورا ودرهمان‌موقع عدهٔ دیگری ازاساقفه را رتبهٔ «بارونی» داد. چنانکه همه میدانند، توقیف پاپ درشب بین پنجم وششم ژوئیهٔ ۱۸۰۹ صورت گرفت . باین‌مناسبت مسیو«میری‌یل» از طرف ناپلئون بمجمع‌اساقفهٔ فرانسه وایتالیاکه در پاریس‌گردآمده بودند احضارشد. این‌مجمع درکلیسای «نتردام» منعقدشد و نخستین‌بار در۱۵ ژوئن ۱۸۱۱ بریاست «کاردینال ـ

---

۱ ـ مقصود بیوه زن از «عرقچین سرخ» کلاه مخصوص آزادی و جمهوریت (Bonnet Phrygien) بوده که کلاهی کوچك وبی‌لبه وسرخ رنگ بود، و بیوه زن این حرف را بمناسبت رفتن اسقف ببالین «کنوانسیونل» گفته بود، مقصود اسقف از « عرقچین سرخ » همین کلاه و از «کلاه سرخ» کلاه کاردینالی (Chapeau de Cardinal) بوده است .

فش» تشکیل جلسه داد. مسیو« میری‌یل» یکی‌ازنود وپنج اسقفی‌بود ، که احضارشده بودند. اما اوجز دریك جلسهٔ رسمی وسه یاچهار جلسهٔ محاورهٔ خاص حضور نیافت . اسقف یك قلمرو کوهستانی،که تا این حد نزدیك به‌طبیعت و درسادگی روستایی ودر محرومیت میزیست، ظاهراًبین‌آن‌وجودهای عظمت‌مآب‌افکاری ابرازمیداشت‌که هوای انجمن را دگرگون میکرد .

بزودی به «دینی» بازگشت. دربارهٔ این بازگشتن سریع پرسش‌هایی ازاوشد، جواب داد: **ناراحتشان می‌کردم . هوای خارج بوسیلهٔ من به آنان می رسید . اثر یك درگشاده را برای‌آنان داشتم .**

یك دفعهٔ دیگرگفت، چه میخواهید ؛ ـ آن‌آقایان همگی‌شهزادگان‌عالی‌مقامند ومن جزیك اسقف روستایی نیستم.

راستی‌اینست که وی ناپسند افتاده بود. ضمن‌چیزهای عجیب دیگریك شب که در خانهٔ یکی از معنون‌ترین همکارانش بود، این جمله از دهانش بیرون جست، ساعتهای زیبا ! فرشهای زیبا ! خدمتگزاران زیبا ! این چیزها باید بسیار مزاحم باشند ! اوه من‌هرگزنمیخواهم هیچیك ازاین‌زوائد را داشته باشم تا لاینقطع درگوشم فریاد کنند،« کسانی‌هستند که گرسنه‌اند!کسانی هستند که سردشان‌است! افرادی‌هستند که فقیرند! خیلی فقیر!»

اینرا نیزضمناً بگوییم. نفرت ازتجمل، یك نفرت ذوق‌پسند نیست، این‌کینه، مستلزم کینه داشتن نسبت به هنراست. با اینهمه، نزد روحانیان واقعی، تجمل،خارج ازآنچه برای نمایش وتشریفات لازم است، خطای محض است. ظاهراً ازعاداتی است که در واقع کمتر جنبهٔ نوعپروری دارند . یك کشیش متمول ، تعبیری مغایرمعنای واقعی است . کشیش باید خود را در مجاورت فقرا نگاهدارد . واقعاً آیا ممکن است که کسی‌پیوسته ، شب و روز، با همه فلاکت‌ها، با همه بدبختی‌ها، باهمه مسکنت‌ها در تماس باشد، بی‌آنکه اندکی از این فقر، مانند غبار کار روی خود داشته باشد؛ آیا میتوان تصور کرد که مردی به‌کانون مشتعلی نزدیك باشد واحساس حرارت نکند؛آیا درتصور میگنجد که‌کارگری‌که دائم جلوکوره‌کار می‌کند، نه یك‌ناخنش سیاه شود ، نه قطرهٔ عرقی‌فروریزد ونه ذرهٔ‌خاکستری برچهره‌اش نشیند؛ نخستین نشانهٔ‌انفاق دریك کشیش،خصوصاً اسقف، فقر است.

بی شك این چیزی بود که عالیجناب اسقف فکرمیکرد.

ازطرف دیگرنباید باورکرد که او درآنچه ممکن‌است «افکارعصر»ش بنامیم، دربعض‌موارد دقیق، سهیم بود. راستی‌اینست که « میری‌یل» درمناقشات مذهبی زمان خود کمتر دخالت میکرد، و درمسائلی که مورد اختلاف دولت و کلیسا بودند سکوت برمیگزید؛ اما اگر بیشتر در فشارش مینهادند در موقع عمل ، ظاهراً بوضوح می ـ پیوست که طرفداری از روحانیت آنسوی جبال[1] را بر هواخواهی از کلیسای فرانسه ترجیح میدهد.

---

[1] ـ مقصود، روحانیت آنسوی جبال آلپ (Ultramontain) یعنی‌روحانیت روم و دربار پاپ است .

چون ما تصویری میسازیم ونمیخواهیم‌چیزی رامکتوم داریم ناگزیر ازافزودن این نکته‌ییم که اونسبت به «ناپلئون» هنگامی‌که روبانحطاط میرفت، خونسرد ماند. از ۱۸۱۳ ببعد برای همه تظاهرات خصومت‌آمیز کف زد، یا روی موافقت نشان داد. ـ موقعیکه امپراتور ازجزیرهٔ «الب» بازگشت « میری‌یل» ازحضور در معبر او امتناع ورزید ودرقلمرو خود ازصدور دستورمبنی‌براقدام همگان بدعاخواندن برای امپراتور درمدت «**حکومت صد روزه**» خویشتن‌داری کرد.

«میری‌یل» علاوه برخواهرش «مادموازل باپ‌تیستین» دوبرادر نیزداشت. یکی ازآندو «ژنرال» بود؛ دیگری « والی». غالباً برای هر دو نامه‌هایی مینگاشت. مدتی به‌نخستین روی خوش نشان نداد ؛ زیرا که او چون در «پرووانس» سمت فرماندهی داشت، موقع پیاده شدن ناپلئون از کشتی، در«کان» دررأس هزار و دویست‌تن قرار گرفته و امپراتور را مثل کسی‌که بگذارند فرار کند دنبال کرده بود . ـ اما مکاتبهٔ محبت‌آمیزش با برادر دیگرش، یکی‌ازحکام قدیم که مردی‌رشید وصالح‌بود ودرکوچهٔ «کاست» درعزلت می‌زیست، برقرار ماند.

پس عالیجناب « بین ونو » نیز، برای‌خود ساعات طرفداری، ساعات مرارت وکدورت داشت. سایهٔ اغراض زمان حاضراز این روح لطیف وبزرگ‌که به‌امور ابدی اشتغال داشت نیز عبورکرد . محققاً یك چنین مرد، درخورآن بود که آراء سیاسی نداشته باشد. اما این فکرما باعث اشتباه نشود؛ ماآنچه را که « آراء سیاسی» نامیده میشود، باتمایل عظیم به‌ترقی، باعقیدهٔ عالی‌وطن‌پرستی ودموکراسی‌ونوعپروری که در ایام ما باید اساس همه عقول عالیه باشد هیچ مخلوط نمیکنیم .ـ بی‌تعمق درمسائلی که جزبطورغیرمستقیم تماسی‌باموضوع این کتاب ندارند،این نکته رابسادگی‌میگوییم؛ خوشترآنکه « عالیجناب بین ونو » طرفدار سلطنت نمیبود و نگاهش یك لحظه نیز منحرف نمیشد ازسیرمصفایی‌که درآن، باکمال وضوح برفراز رفت وآمد طوفانی‌امور دنیوی، این سه‌نورپاك پرتوافکنند، **حقیقت، عدل و احسان**.

با تصدیق این نکته که عالیجناب بین ونو را ، خداوند برای اعمال سیاسی نیافریده بود، ما مسلماً اعتراض بنام‌حق وآزادی، مخالفت شدید ، مقاومت خطرناك و شایستهٔ او را در قبال ناپلئون که در اوج اقتدار میبود بخوبی درمیافتیم و تقدیر می‌کردیم، اما برای ما رفتاری که درقبال اشخاص بزرگ، هنگامی‌که صعود میکنند مورد پسند است، نسبت بکسانی که بسقوط دچار شده‌اند کمترپسندیده است. ما نبرد را دوست نمیداریم مگربه‌آن اندازه‌که خطردرآن وجود دارد؛ودرهمه حال‌فقط‌کسانی که درساعات نخست جنگیده‌اند حق دارندآخرین ساعت نبرد رابپایان رسانند. آنکس که هنگام پیروزی کسی، متهم کنندهٔ سرسختش نبوده است، باید در مرحلهٔ اضمحلال او سکوت اختیارکند. ـ معارض اقبال، یگانه قاضی‌قانونی‌ادباراست. لکن ما، وقتی که خداوند درکاری دخالت کرد و ضربتی وارد آورد ، میگذاریم که دلخواهش را انجام دهد. ۱۸۱۲ خلع سلاح ماراآغازمیکند. در۱۸۱۳ درهم شکستن بی‌شرفانهٔ سکوت آن هیئت مقننهٔ‌صامت که بواسطهٔ مصائب‌جری شده بود، حاصلی‌جز تولید نفرت‌نداشت، واین یکی‌ازخطاهای تجلیل بود. سال۱۸۱۴ مقابل‌آن مارشال‌های خائن، مقابل‌آن مجلس سناکه ازمنجلابی‌بمنجلاب دیگردچارشده بود وپس ازتعظیم چیزی، بتحقیرش

میپرداخت، درقبال آنگونه بت‌پرستی‌که بت‌پرستان، پاپس میکشیدند وبربت خود آب دهان می‌افکندند، روگردان شدن وظیفه‌یی بزرگ بشمارمیرفت. در هنگامیکه بلیات بیکران فضا را مسخرکرد ، وفرانسه از مجاورت وحشت انگیز آن متشنج بود، چون هرکس میتوانست مبهماً عاقبت «واترلو» ونتیجهٔ مقابلهٔ ناپلئون را با این ورطهٔ مهیب تشخیص دهد، دیگرهلهلهٔ دردناك ارتش وملت، برای محکوم قضا، چیزی نداشت که شایان استهزاء باشد ؛ و قلب نجیبی‌مانند اسقف «دینی» هراندازه که نسبت بمستبد محتاط میبود نمیبایست ازاین‌نکته غافل مانده باشدکه ، **چه محتشم وچه‌مؤثر است هنگامی که یك ملت بزرگ و یك مرد بزرگ کنار لجه یکدیگر را تنگ در آغوش گیرند .**

«میری یل» جز این، در همه چیز، عادل، صادق، منصف، هوشیار، متواضع ودرستکاربود وبمقتضای این صفات عمل میکرد، نیکوکار و نیکخواه بود که این خود نیکوکاری دیگری‌است. یك روحانی، یك عاقل ویك انسان بود.

این را هم باید گفت کــه دراین عقیدهٔ سیاسی، کــه مــا به آن مناسبت مورد ملامتش قراردادیم وتقریباً بسختی برای دادرسی آماده‌بیم، شاید بیش ازما کــه اینجا سخن‌میگوییم بی‌تعصب وملایم بود. دربان عمارت شهرداری شهر، ازطرف امپراتور باین شغل منصوب شده بود. این یك استوار پیردر گارد قدیم امپراتوری، نشانگرفته در «اوسترلیتز»[1] ومانند یك عقاب طرفداربناپارت بود. گاه ازدهان این بدبخت‌بی‌تأمل کلماتی بیرون می‌جست که در قانون آن زمان به «سخنان فتنه‌انگیز» تعبیرمیشد.ـ از وقتی‌که نیمرخ امپراتور ازروی نشان «لژیون دونور» محو شد او هرگزلباس رسمیش را نپوشید، تا بطوری که خود میگفت، مجبور نشود نشانش را نصب کند. اوخود با احترامی‌زاهدانه تمثال امپراتوری را ازنشانی‌که ناپلئون بوی داده بود برداشت، ودر نتیجه سوراخی درنشان ایجاد شد، نخواست چیزی برجای آن گذارد ومیگفت، مردن به ازآن است که سه ورق[2] روی قلبم نصب کنم. ازته دل وباصدای بلند لوی هیجدهم را مسخره میکرد ومیگفت، «بهترآنست که‌این نقرسی‌پیرکه «گتر» انگلیسی‌بپا دارد باگیس رویان بسته‌اش به‌آلمان رود».ـ ازجمع کردن دوچیزکه بی‌اندازه طرف نفرتش بودند یعنی «آلمان» و «انگلیس» دراین دشنام خوشحال میشد . ایـن مردآنقدر در بدگویی‌افراط کرد که سرانجام شغلش‌را ازدست داد، گرسنه وبی‌نان، بازن وفرزندانش بکوچه افتاد؛ اسقف اورا نزد خود خواند، بملایمت زبان بملامتش گشود، سپس‌دربانی کلیسا را بوی تفویض کرد.

مسیو «میری یل» درقلمرو روحانیش، شبان واقعی‌ودوست عموم بود.

درمدت نه سال «عالیجناب بین‌ونو» به‌نیروی اعمال مقدس ورفتار ملایم، شهر «دینی» را برای خود از یکنوع ستایش محبت‌آمیز وفرزندانه پرکرده بود. روشش

---

۱ ـ اوسترلیتزمهمترین میدان جنگ ناپلئون اول‌بود بطوریکه غالباً ناپلئون را «فاتح اوسترلیتز» مینامند. ناپلئون دراین‌جنگ اتریش و روس رابسختی شکست داد (۲دسامبر۱۸۰۵).

۲ ـ نقش نشان رسمی سلطنتی فرانسه.

نسبت به ناپلئون نیزضمناً مورد قبول قرار گرفت، و مردم «دینی»، این گلهٔ صالح ضعیف که امپراتورش را میپرستید، امـا اسقفش را دوست میداشت ، از ایـن حیث معذورش داشتند.

-۱۲-

انزوای «عالیجناب بین ونو»

تقریباً همیشه پیرامون یك اسقف جوقه‌یی ازکشیشان کوچك هست همچنانکه پیرامون یك ژنرال گروهی ازافسران جوان. درهمین مورد است که آنمرد جذاب، سن فرانسوادوسال[1] اینجمع را «سفید منقاران»[2] می‌نامد. هرمقام آرزومندانی‌دارد که برای‌کسانی‌که به‌آن‌برسند موکبی‌تشکیل‌میدهند. اقتداری‌نیست‌که‌اطرافیانی‌نداشته باشد. مکنتی نیست کـه درباری برای خودنداشته باشد. جویندگـان آینده پیرامون جلال حاضر دور میزنند. هر پایتخت برای خود ستادی دارد. هر اسقف که نفوذی داشته باشد، فرقه‌یی‌از«کروبیان»[3] مدرسه دیده دارد،که به‌نگهبانی می‌پردازند، انتظام را در قصر اسقفی برقرار میسازند وپیرامون یك تبسم عالیجناب قراولی‌می‌کنند[4]. برای‌یك «شماس»[5] طرف رضای اسقف بودن، بمنزلهٔ پا در رکاب داشتن‌است. راه را باید نیکو پیمود؛ رسالت موجب تحقیرکهونت نمیشود.

همچنانکه جاهای دیگر،عرقچین‌های بزرگ هست درکلیسا نیزتاج‌های بزرگ وجود دارد. اینان اسقف‌هایی هستند بسیارطرف توجه، متمول، صاحب عواید، قابل، مقبول همگان، ماهردرنماز و دعا، البته، اما درهمان حال ماهردراستدعاء، کم‌اعتناء به‌آنکه سراسر قلمرو روحانیت را بانتظارخود پشت درنگاهدارند، خط ربط بین‌جلال روحانی‌ودیپلماسی، بیش‌از‌آن که کشیش‌باشند رئیس وبیش‌ازآنکه اسقف باشند پیشوا،

---

۱ ـ Saint François de sales اسقف ژنو که مردی پرهیزکار وپاکدل بوده است وتألیف مهمی بـاسم «دیباچهٔ زندگانی تقدس‌آمیز» دارد وعیـد ۲۹ژانویه هم بنام او موسوم است (۱۶۲۲-۱۵۷۷).

۲ ـ «سفید منقاران» Blancs becs درزبان فرانسه بجوانانی اطلاق میشودکه معرفت وتجربهٔ‌کافی ندارند.

۳ ـ Chérubins (کروبیان) گذشته‌ازفرشتگان‌کوچك به‌اطفال‌روحانی‌زیبایی نیزاطلاق میشود که گیسوان‌آویخته دارند

۴ ـ این جمله را که ترجمهٔ تحت‌اللفظی‌فرانسه‌است، می‌توان بدینگونه تفسیر کرد،«برای‌یك‌تبسم عالیجناب جان‌میدادند ومترصد بودند که وی نظری به‌آنان‌افکند ولبخندی برلب آورد.»

۵ ـ Soudiacre یکی‌از مراتب روحانی مسیحی.

خوشبخت کسانی که به آنان نزدیکند! این رؤسای روحانی چون اعتباری دارند، براطراف خود، برخود نمایان وبرمقربان، برجوانانی‌که میدانند چگونه خودرا مورد پسند قرار دهند، باران کرم نازل می‌سازند، قلمروهای حاصلخیز، عایدات اوقاف، ریاست شمامسه[1]، مرشدی جماعت، مناصب کلیسایی درانتظار مقامات‌اسقفی‌نصیب آنان میکنند. در حالی که خود پیش میروند، اقمارشان را نیزروبترقی می‌برند؛ ریاست روحانی‌بمثابهٔ یك منظومهٔ شمسی‌است که درحرکت باشد. تشعشع این‌روساء، اطرافیان را نیز ارغوانی رنگ میکند. سعادتی‌که برای آنان حاصل آید به ترفیعات کوچك شایسته‌یی برای‌زیردستان تقسیم میشود.ـ هرچه قلمرو روحانیت برای اسقف بزرگتر باشد، منافع کشیش مقرب بیشتراست. ازاین گذشته «رم» آنجاست. یك «اسقف» که میداند «مطران» خواهد شد، یك «مطران» که میداند «کاردینال» خواهد شد، شمارا با خود بعنوان مستخدم بمجلس انتخاب‌پاپ میبرد، بمحکمهٔ روحانی[2] داخل میشوید، جبه میپوشید، آنوقت از«سمعاء»[3] میشوید، بمقام «حاجبی‌پاپ»[4] میرسید، ازنزدیکان، «حبراعظم»[5] می‌شوید، آنگاه از«عظمت مآب» تامقام نیافة[6] جزیك قدم فاصله‌نیست، وبین نیافة وقدسی‌مآب[7] عایقی‌جزیك رأی مخفی‌وجود ندارد. هرعرقچین میتواند،تاج سه‌طبقهٔ پاپ را درخواب بیند.درزمان ما، کشیش یگانه مردی است که می‌تواند مرتباً بمقام‌شاهی‌رسد،آنهم چه شاه! شاهی بی‌نهایت توانا. پس مدرسهٔ روحانیان‌چه نهالستانی است برای پرورش تمنیات! چه‌بسیارازکودکان سرودخوان باگونه‌های سرخشده ازشرم وچه بسیاراز«آبه»های جوان، ظرف شیر«پررت»[8] راروی سردارند!ـ چگونه‌جاه‌طلبی به‌آسانی،به‌ارشاد ربانی‌ملقب می‌شود! که میداند؛ شاید هم ازروی ایمان‌کامل است ولی این ایمان ازبس مطمئن‌است‌خویشتن‌را هم فریب میدهد[9].

اما «عالیجناب نیك‌یی»، این مرد متواضع فقیروممتاز،جزو تاجداران‌بزرگ

---

۱ ـ L'archidiaconat از مراتب روحانی مسیحی.

۲ ـ La rote محکمهٔ روحانی‌که در «رم» از دوازده قاضی روحانی تشکیل میبابد واموره‌هم را قطع وفصل می‌کند.

۳ ـ Auditeurs   ۴ ـ Camérier

۵ ـ Monsignor   ۶ ـ Eminence

۷ ـ Sainteté

۸ ـ اشاره بیکی‌ازاشعار «لافونتن» «پررت» دختر فقیری‌است که ظرف شیری برسردارد وبرای فروختن‌آن میرود. درراه خیالاتی درسرش میافتد، درخیال،باپول شیرخودکارهایی می‌کند وبمقاماتی‌میرسد. ناگاه ظرف شیرازسرش میافتدوشیربرزمین میریزد و خیالات وامیدهای شیرینش پایمال می‌شود.

۹ـ برای مراتب روحانی مسیحیت لغات خاصی در زبان فارسی نیست، از اینرو برای احتراز از نقل عین فرانسهٔ این لغات بعض لغات و اصطلاحاتی را که عیسویان عرب برای این درجات بر گزیده‌اند، در ترجمه آورده‌ییم و اگر این کلمات هم کمابیش ثقیل و غیرمأنوسند چون چارهٔ دیگری بنظر نمیرسید خود را معذور میشماریم.

بشمارنمی‌آمد. پیرامون اوغیبت‌کامل‌کشیشان جوان مشهود بود. همه کس‌دید کــه در پاریس‌اطرافیانی‌برای خودنپذیرفت. هیچ‌آیندهٔ درخشان درصدد نبود که با این‌پیرمرد عزلت گزین پیوند کند. هیچ گیاه جاه‌طلبی، به‌جنون روییدن درسایهٔ او دچارنمیشد. کهنهٔ اوونواب بزرگش پیرمردانی‌نیکوکاروتاحدی مانند خودش، در ردیف افراد مردم بودند، مانند اودراین قلمرو روحانیت بی‌آنکه راهی‌سوی‌کاردینالی‌داشته باشند، پیرشده بودند وبه‌اسقفشان شباهت داشتند، با این اختلاف که آنان به آخر رسیده بودند واو سعیش‌را به‌آخررسانده بود. درجوارعالیجناب «بین‌ونو» امتناع رشد چنان محسوس‌بود که جوانانی‌که زیرفرمان او بودند بمحض بیرون آمدن ازمدرسهٔ روحانی سفارشنامه‌یی بعنوان مطران «اکس» یا «اوش» بدست می‌آوردند وبزودی از«دینی» میرفتند؛زیرا که، بازهم‌می‌گوییم، این‌جوانان‌می‌خواستند ترقی‌کنند. مرد پارسایی‌که بحد افراط در ترك‌ماسوی، زندگی‌می‌کند، همسایهٔ خطرناکی‌است؛ ممکن‌است‌که شمارادرنتیجهٔ‌سرایت، بافقری علاج ناپذیر که مفاصل مفید برای پیشرفت را ازکار می‌اندازد مربوط سازد، وبیش ازآنکه خود می‌خواهید به‌پشت‌پا زدن بهمه چیز وادارتان کند. پس‌همه کس‌از این تقوای جرب آلود، می‌گریزد. این بود دلیل تنهایی «عالیجناب نیك‌یی». ما در جمعیت تاریکی‌زندگی‌میکنیم. کامیابی، درسی‌است که قطره قطره‌ازلبریزی فساداخلاق فرو میریزد.

این‌نیزناگفته نماند که‌کامیابی، چیزی بس‌زشت است. شباهت دروغینش‌بالیاقت، مردم رامیفریبد. برای عوام‌الناس، توفیق. تقریباً بصورت تفوق جلوه می‌کند. کامیابی، این مشابه استعداد، یك چیزدیگررا نیزگول میزند، وآن تاریخ است. فقط «ژوونال»[1] و«تاسیت»[2] دراین بــاره اعتراضی کرده‌اند. در زمان ما، یك فلسفهٔ تقریباً رسمی، با خصوصیت به‌خانهٔ‌خود وارد شده، حلقهٔ غلامی‌کامیابی‌را درگوش کشیده است و دراتاق انتظاراوخدمت میکند. موفق شوید، نظریهٔ‌زمان‌حاضراست. شیرین‌کامی، قابلیت‌فرض میشود. در «بخت‌آزمایی» ببرید، مرد قابلی‌هستید. هرکس مظفرشود محترم است؛ سفیدبخت بدنیاآیید همه‌چیزخواهید داشت. شانس‌داشته باشید باقی‌را بدست خواهید آورد؛ خوشبخت باشید همه کس بزرگتان خواهد شناخت. خارج ازپنج یاشش استثناء عظیم که فروغ یك قرن را بوجود می‌آورند ستایش معاصران، دلیلی‌جزضعف باصره ندارد. مطلا طلا بشمارمیرود. نورسیده بودن عیب ندارد مشروط برآنکه‌خوب‌رسیده

---

۱ ـ Juvénal شاعر هجائی‌لاتن که در حدود سال ۶۰ میلادی متولد شده وبا عمردراز زیسته‌است. وی درموقعی میزیست‌که رم به‌انحطاط اخلاقی‌شدیدی دچار بود و اراذل و آلوده دامنان، مناصب و مقامات عـالی بدست آورده بودند. او دراشعار هجایی ولی‌عمیق ومؤثرش بااین‌وضع ناگوار وبااین‌کامروایان پست نهاد حمله‌می‌کرد.

۲ ـ Tacite مورخ رومی‌که تألیفات مهمی‌دارد (۱۲۰ ـ ۵۵ یا ۵۴) این‌مرد بزرگ در دوران حکومت چندتن ازامپراتوران رم قدیم عهده‌دار مشاغل مهم بوده و ضمن‌آثارارزنده‌اش‌انتقاداتی‌شدید ازاوضاع‌روم وتسلط اراذل برمردم وشیوع‌فساداخلاق دررم کرده وزندگی بربری را برآن‌ترجیح داده است.

باشد. عامی، «نارسیس» کهن سالی است[1] که خویشتن را میپرستد و عامی را تمجید می‌کند. نیروی معظمی‌را که آدمی‌درسایهٔ آن موسی، اسشیل،دانته، میکل‌آنژ، یاناپلئون می‌شود، مردم فرومایه بیك کرشمه و با یك هلهله بهرکس کـه بمقصود رسیده باشد، این مقصود ازهرقبیل که باشد، اعطاء میکنند.ـ اگریك صاحب دفتر رسمی، شکل عوض‌کند ونمایندهٔ مجلس شود، اگریك کورنی[2] دروغین «تیریدات»[3] بنویسد، اگریك «خواجه» موفق به‌تملك یك حرمسرا شود، اگریك «پرودوم»[4]نظامی بحکم اتفاق از جنگ قاطع یك عصرفاتح بیرون‌آید، اگریك داروساز، تخت کفش مقوایی‌برای‌ارتش «سامبر ـ و ـ موز» اختراع کند، وبا فروش این مقوا باسم‌چرم، چهارصد هزار لیور درآمد برای خود ترتیب دهد، اگریك خرده فروش با رباخواری مزاوجت‌کند، واز این زناشویی‌هفت یاهشت میلیون بوجودآیدکه اوپدر و، ربا، مادرآن است، اگریك واعظ باصدا دربینی افکندن اسقف شود، اگرناظرخاندان صالحی‌هنگام ترك گفتن‌آن خانواده چندان متمول باشد که وزیردارایی‌ش کنند، مردم‌این چیزهارا نبوغ مینامند، همچنانکه چهـرهٔ «موسکتون»[5] را «وجاهت» و بالاتنهٔ «کلود»[6] را عظمت می‌نامند. اینان‌آثاری را که پنجه‌های اردك برزمین نرم باتلاق برجای میگذارند با صورسماوی اشتباه میکنند.

---

۱ ـ Narcisse بموجب افسانه‌های قدیم یونان، نارسیس یا «نرگس» پسرشط «سفیز» بود.ـ «نارسیس» چهرهٔ خود را درآب زلال چشمه‌یی دید، مفتون آن شد، و برای وصول باین معشوق عجیب، خودرا درقعرآن چشمه انداخت، همانده‌بگل‌زیبایی تبدیل یافت وآن گل به«نارسیس» (نرگس) موسوم شد.

۲ ـ Corneille همچنانکه اسشیل پدر تراژدی یونان است، «کورنی» نیزپدر تراژدی فرانسه نامیده میشود وشاهکارهای اواز جمله «سید» و «اوراس» و «سینا» از بزرگترین شاهکارهای کلاسیك بشمار میروند وبطورکلی‌می‌توان‌اورا درردیف‌بزرگترین شعرا ونویسندگان فرانسه محسوب داشت (۱۶۰۶ـ۱۶۸۴)

۳ ـ Tiridate مقصود از ایـن کورنی دروغین «فرانسوا پونسار» درام نویس فرانسوی (۱۸۱۴ـ۱۸۶۸) است که «راشل» هنرپیشهٔ معروف تراژدی، نمایشنامهٔ او موسوم به «لوکرس» را بازی کرد وازاینجا مکتب کلاسیك‌جدید برضد رومانتیسم نیرو گرفت وهوگو داغ دلی‌ازآن داشت. (به‌مقدمهٔ مترجم رجوع شود)

۴ ـ Prudhomme بمناسبت قهرمـان «یادداشتهـای ژوزف پرودوم» تألیف «هانری‌مونیه» نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۰۵ـ۱۸۷۷) به‌اشخاص مهمل وعاری ازملکات فاضله واز خود راضی «پرودوم» گفته میشود، واینجا مقصود هوگو ولینگتون سردار فاتح انگلیسی‌است درجنگ واترلو که ناپلئون را شکست داد، و هوگو اینرا پیروزی واقعی نمیشمارد.

۵ ـ Mousqueton هیکل‌مسخره.

۶ ـ Claude امپراتور روم‌قدیم.

- ۱۳ -

معتقداتش

ازلحاظ آیین‌ارتودکس[1] دربارهٔ عالیجناب اسقف «دینی» تدقیقی‌بعمل نخواهیم آورد. درپیشگاه یك چنین‌روح، خود را مهیا برای‌چیزی جزادای احترام نمی‌یابیم. وجدان عادل باید بنابرقول نیزمورد قبول قرار گیرد.- از طرف دیگر ما طبق بعض طبایع‌که شرح داده شد، امکان گسترش همه زیبایی‌های تقوای انسانی را، در اعتقادی متفاوت با اعتقاد خود، میپذیریم.

اسقف «دینی» دربارهٔ این اصل دینی یا آن حکمت الهی، چه فکر میکرد؟ این اسرار وجدان را هیچکس نشناخته است جزقبرکه‌جان‌ها عریانواردآن میشوند. آنچه یقین داریم اینست که هرگز مشکلات ایمان نزد او، مستحیل به ریا نمیگردید. هیچگاه فساد در الماس امکان پذیرنیست. تا آخرین حد که میتوانست باور میکرد. غالباً میگفت، **«بخداوند معتقدم»** [2] ازطرف دیگر، از اعمال خوب‌آن مقدار رضا راکه برای وجدان کفایت‌میکند وآهسته بشما میگوید،«تو با خدایی» حاصل‌میداشت.

آنچه بعقیدهٔ ما باید یادداشت‌شود، اینست‌که «میری‌یل» باصطلاح، درخارج و در وراء ایمانش عشق مفرطی نیز داشت. از این‌جهت، «و برای آنکه بسیار دوست میداشت»[3] «مردان جدی» و «اشخاص موقر» و «رجال عاقل»، (تعبیرات مطبوع دنیای ملامت خیزما، که درآن خود پسندی جواز فضل‌فروشی بدست می‌آورد) اورا قابل جرح تشخیص دادند.

این عشق مفرط چه بود؟ خیرخواهی بی‌آلایش او بود که نوع بشررا چنانکه سابقاً شرح دادیم، فرا می‌گرفت و درموقع خود شامل اشیاء نیز میشد. فارغ ازتحقیر میزیست. نسبت بمخلوق الهی رحیم بود. هرفردآدمی هرچند که بهتر از همه باشد، خشونتی فکر ناکرده نسبت بجانوران دارد. اسقف «دینی» از این خشونت،که از صفات ممتاز بسیاری از روحانیان نیز هست هیچ بهره نداشت . تا آنجا نمیرفت که معتقدات «برهمن»[4] را دربارهٔ حیوانات بپذیرد، اما بنظر میرسید که در این کلام «جامعه» اندیشیده است، «آیا کسی میداند که روح بهائم کجا میرود!».[5] زشتی‌های مناظر ونقائص فطری، مکدرش نمیکرد و متنفرش نمیساخت. ازآن افسرده خاطر و

---

۱ ـ L'orthodoxe شعبه‌یی از دین مسیح که احکام اساسی آن مطابق اعتقاد وعمل است.

۲ ـ کلام لاتن Credo in patern

۳ ـ جملهٔ لاتن Quia multum amavit

۴ ـ برهمن Brahman اشاره بمقدس دانستن بعض حیوانات نزدهنود.

۵ ـ توراة ـکتاب جامعه ـ باب سیم.آیهٔ بیست و یکم.

تقریبا متأثر بود. بنظر می‌رسید که متفکرانـه علل و تأویلات، یا معانیـسر آنرا در آنسوی زندگی ظاهری تجسس می‌کند، و پنداشتی‌که هم درآن حال از خداوند برای اینگونه نقائص خواستار تخفیف عقوبت است. بی خشم و با چشم یك زبان شناس کـه بخواهد خط محوشده‌یی را بخواند، آن مقدار از اختلاط عناصر[1] را، که هنوز درطبیعت باقی است مطالعه میکرد. این تخیل گاه کلماتی عجیب از دهانش بیرون میآورد. یك روز صبح در باغش بود ،گمان میبرد کـه تنها است در صورتیکه خواهرش بی‌آنـکه دیده شود، پشت سرش قدم میزد؛ ناگهان اسقف ایستاد و چیزی را برزمین نگریست؛ این یك عنکبوت بزرگ‌سیاه مودار ومخوف بود. خواهرش‌شنیدکه‌خودبخود میگوید:

«ـ بیچاره حیوان ! ـ این تقصیر خودش نیست!»

چرا این خوبی‌های کودکانه را که تقریباً جنبهٔ ملکوتی دارند، نباید گفت؟ـ بچگانه است، باشد! اما این اعمال عالی بچگانه از خصائص «سن فرانسواداسیز»[2] و «مارك اورل»[3] بود. «میری‌یل» روزی خود را به پیچیدگی مفصل دچار کرد ، برای آن که نمی‌خواست موری را لگد کند.

این مرد عاقل اینگونـه میزیـست. گاه در باغش میخفت، و در این مواقـع، بی‌اندازه درخور ستایش بود.

«عالیجناب بین‌ونو» اگر روایات مربوط بایام جوانی و مربوط به دوران‌کمال سنش را نیز باور کنیم پیش از اینها، مردی سوداوی و شاید بسیار تند بود. پس، رأفتش نسبت به همه عالم، نه یك غریزهٔ طبیعی او بلکه حاصل ایمانی کامل بود که درخلال زندگانی او درقلبش تصفیه شده واندك اندك، فکر به فکر، در وجودش افتاده بود، زیرا که در یك سجیه، همچنان که در یك سنگ، ریزش قطرات‌آب ممکن است حفره‌هـایی احداث‌کند. این حفره‌ها محو ناشدنیند؛ این‌تصویرها انهدام ناپذیرند.

در ۱۸۱۵ ، گمان داریم‌که‌گفته باشیم، اسقف «دین‌ی» هفتاد وپنج سال داشت، اما بنظر نمی‌رسید که بیش ازشصت سال داشته باشد. درشت هیکل نبود؛ اندکی فربه بود و برای دفع‌آن باشوق و رغبت، پیاده براههای طولانی میرفت. قدم استوار داشت و بسیار کم خمیده بنظر می‌رسید و این تفصیلی است که مدعی حصول نتیجه‌یی از آن نیستیم. گرگوار شانزدهم[4] در هشتادسالگی خود را همیشه کشیده قامت ومستقیم نگاه میداشت و این مانع ازآن نبود که اسقف بدی باشد. عالیجناب بین‌ونو، چیزی را که مردم «سرزیبا» می‌نامند داشت، اما این سرچندان محبوب بودکه فراموش میشد که زیبا است.

---

۱ ـ «Chaos» که ترجمهٔ تقریبی‌آن «آشوب عناصر» و «خاویه» و مقصود از آن درهم بودن‌کلیهٔ عناصر قبل ازآفرینش است.

۲ ـ Saint ـ François d'Assise روحـانی معـروف و مؤسس طـریقهٔ رهبانی (۱۱۸۲ـ۱۲۲۶).

۳ ـ Marc ـ Aurele امپراتور متقی و متدین ودانشمند روم قدیم‌که از ۱۶۱ تا ۱۸۰ مسیحی در رم سلطنت کرد

۴ ـ گرگوار شانزدهم پاپ ۱۸۳۱ تا ۱۸۴۶ .

هنگامی که با آن شادی کودکانه، که از محسناتش بود، وما سابقاً شمه‌یی از آن گفتیم، سخن می‌گفت، هرکس نزدیك او بود احساس شعف میکرد. بنظرمیرسید که از همه وجودش شادمانی می‌تراود. بشرهٔ رنگین و با طراوتش، دندان های کاملا سفیدش که همه را حفظ کرده بود و خنده‌اش نمایانشان می‌ساخت، آن نوع‌گشاده‌رویی و سادگی را بوی میبخشیدند که چون در یك مرد دیده شود دربارهٔ او گفته میشود: «بچهٔ خوبی است» وچون در یك پیرمرد باشد، گفته می‌شود: «مردك ساده‌یی است». بخاطرداریم که دیدار «میری‌یل» همین اثررا درناپلئون بخشید، چنانکه گفت: «این مردك‌کیست؟» درنخستین برخورد، و برای‌کسی‌که اولین دفعه می‌دیدش، واقعاً چیزی جز یك «مردك خوب» نبود. اما اگرشخص ساعتی چندباوی بسر میبرد و اندکی در حال تفکرش می‌دید، «مردك» رفته رفته تغییر می‌یافت، و نمیدانم، چه ابهت بخود میگرفت؛ پیشانی وسیع و با وقارش که از موهای سفید، حشمتی داشت هنگام تفکر بیشتر محتشم می‌شد؛ شوکتی شاهانه از این نیکویی حاصل میآمد بی‌آنکه نفس‌نیکویی ازتشعشع بازماند؛ چیزی ازآن نوع‌دل‌انگیختگی شخص‌رافرا می‌گرفت‌که مولود دیدار فرشتهٔ متبسمی استکه آهسته‌آهسته بالهایش را بگشاید بی‌آنکه تبسم از لب دورکند، احترام، احترامی وصف‌ناپذیر متدرجاً درشما نفوذ می‌کرد و درقلبتان راه می‌یافت، وشخص احساس میکردکه پیش رویش یکی ازآن جان‌های قوی، آزمایش دیده ورحیم را دارد که نیروی‌فکردرآنها چندان بزرگ است که نمیتواند از ملایمت تجاوزکند.

چنانکه دیدیم، نماز، اجراء تشریفات مذهبی، تصدق، تسلای ستمدیدگان، کشت وکار درگوشه‌یی از زمین، اخوت، قناعت، میهمان‌نوازی، فداکاری، اعتماد، تتبع وکار، همه ایام زندگیش را فرا میگرفت. کلمهٔ «فرا میگرفت» کاملا گویندهٔ مقصود است، و براستی همه روز، اسقف‌کاملامالا مال از اندیشهٔ خوب، گفتارخوب وکردار خوب بود. با اینهمه اگر هوای سرد یا بارانی، شامگاهان‌هنگامیکه دوزن به‌اتاقشان رفته بودند، از رفتن بباغ و یکی دوسه ساعت درآن بسر بردن پیش از خفتن بازش میداشت، کار روزانه‌اش‌کامل نمیبود. بنظر میرسیدکه بباغ رفتن، خود را رو یا روی تماشاگاه‌های عظیم‌آسمان شبانه، با تفکرات عالی برای خواب حاضر کردن، نزد او، یك‌آیین مذهبی بشمار میرفت. بعض اوقات، درساعت دیرتری هم ازشب، زنها اگر در خواب نمیبودند میشنیدندکه اسقف درخیابانهای باغ قدم میزند. در این مواقع بانفس خود تنها بود، آسوده خاطر، آرام، گرم پرستش، فوطه‌ور درمقایسهٔ صفوت قلب خود با صفوت«اثیر»، متأثر درظلمات‌ازفروزندگی‌مشهود اجرام سماوی، وفروزندگی نامشهود خداوند، گشاده‌جان در پیشگاه افکاری کـه از عالم مجهول فرو می‌افتند. ـ در این لحظات، با تقدیم قلب خود درآن ساعت که گل‌های شبانه عطرشان را نثار میکنند، افروخته چون چراغی، در دل شب پرستاره، مجذوبانه جلوه‌گر در بحبوحهٔ لمعان عمومی‌آفرینش، شاید خود نیز نمی‌توانست بگویدکه در روحش چه میگذرد؛ احساس میکرد که چیزی از وجودش بیرون میبرد وچیزی در وجودش نازل میشود. تبادلات اسرارآمیز ورطات روح با ورطات عالم وجود!

دربارهٔ عظمت خداوند و درباره حضور خداوند فکر میکرد؛ در ابدیت آینده، این راز عجیب؛ در ازلیت گذشته، این راز عجیبتر؛ درهمه امور نامتناهی که پیش

چشمش درهمه جهت فرومیشدند، ـ و،اینها همه را بی آنکه‌درجستجوی فهم‌نافهمیدنی باشد، نگاه می‌کرد. ـ در ذات الهی تدقیق نمیکرد، ازآن خیره می‌شد. به‌مطالعه در تلاقی شگفت اتمها می‌پرداخت که صوری بمواد میبخشند، قوارا با تثبیتشان فعلیت می‌دهند،کثرات را دروحدت، تناسبات را درحیز، لایحصی‌را درلایتناهی می‌آفرینند، و بوسیلهٔ نور، زیبایی را بوجود می آورند. این تلاقی‌ها پیوسته بهم می‌پیوندند و از هم میگسلند؛ حیات وممات ازآنجا ناشی میشود.

برنیمکت چوبینی که به داربست از جا دررفته‌یی تکیه داشت می‌نشست و از خلال هیاکل لاغر و بهم پیچیدهٔ درختان میوه‌دارش ، به‌کواکب مینگریست. ـ این ربع جریب زمین که فقیرانه کشت شده بود و این چنین مملواز ساختمان‌های ویران و انبارهای محقر بود نزد او عزیز بود وکفایتش میکرد.

بیش از این برای پیرمردی‌که‌بیکاریهای محدود زندگانیش را روزها به‌باغبانی وشب‌ها به سیر وسلوك میگذراند، چه لازم بود؟ آیا این محوطه که آسمان سقفش بود به‌آن اندازه نبود که اسقف درآن بتواند، نوبه بنوبه بین اعمال جمیلش، بپرستش خداوند پردازد؟ آیا واقعاً این‌کافی نیست، وآیا بیش از این چه بایدآرزوداشت؟ یك باغ کوچك برای گردش، وفضای لایتناهی برای مکاشفه. زیرپاهایش چیزی‌که درآن میتوان‌کاشت و چید، بالای سرش چیزی که درآن می‌توان مطالعه وتفکر کرد؛ چند گل برزمین، وهمه ستارگان درآسمان!

-۱٤-

آنچه فکر میکرد

یك کلمهٔ‌آخرین،

چون اینگونه تفصیل ممکن است، خصوصاً در زمان ما، به اسقف دین‌ی، باصطلاح و برای‌آنکه جهت تعبیر گفته‌هامان‌یك عبارت متداول‌کنونی را بکار بریم، «یك قیافهٔ اشراقی»[1] دهد وخواه برای تمجید، یا برای تقبیح او ، اشخاصی را معتقد

---

۱ ـ Panthéisme «پانته ئیسم» یا فلسفهٔ اشراق، منهب فلسفی خاصی است که پیروان‌آن (پانته‌ئیست‌ها یا اشراقیون) درهمه ادیان ومذاهب بسیارند. اشراقیون برچند دسته تقسیم میشوند. یکدسته خدا را جان جهان وجهان را جسم خدا میدانند ومیگویند، «خدا همه چیز است». دستهٔ دیگر عقیده دارند که موجودات طبیعت حقیقت دیگری جزیك وجود خداوندگاری‌ندارند؛ اینان میگویند که «همه چیز خدا است». بعبارت‌ساده‌تر، اکثر پیروان‌این مسلك عقیده دارند که خدا درهمه‌چیزاشراق کرده است یعنی بوحدت‌وجود و وحدت‌مطلق معتقدند. و نیزگروهی«پانته‌ئیسم» رابا طریقهٔ «حلولی»که‌پیروان‌آن به‌حلول خداوند درهمه‌چیز عقیده‌دارند یکی میشمارند.

سازد که او برای خود یك فلسفهٔ شخصی داشته است که مخصوص عصر ماست، وغالباً در دماغهای عزلت گزین ظاهر میشود و در آن ریشه میدواند و بزرگ میگردد تا حدی که جای مذهب را میگیرد، در این خصوص باصرار میگوییم که هیچ یك از کسانی که عالیجناب «بین‌ونو» را میشناختند، هرگز خود را مجاز ندانستندکه درحق وی چنین اندیشند. چیزی که این مرد را نورانی میکرد، قلب بود. عقلش از نوری ساخته شده بود که از قلبش بیرون می‌آمد.

اسلوب هیچ، وعمل بسیار. مباحث نظری غامض حاوی سرگیجه‌اند. هیچ چیز حکایت نمی کندکه او، روحش را در رموز عرفانی بزحمت میانداخت. رسول میتواند جسور باشد اما اسقف باید محبوب باشد. محتملا ازتدقیق کامل در بعض معضلات‌که از جهاتی بعقول بزرگ خارق‌العاده اختصاص دارند، پروا داشت. زیر دهلیز های معما، دهشت مقدسی وجود دارد؛ این حفره‌های تاریك، آنجا دهان گشوده‌اند، اما چیزی، بشما که راهگذر حیاتید می گوید، اینجا داخل نباید شد. وای برکسی که قدم درآن گذارد! نوابغ، در ژرفای ناپیدای «تجرید» و «مسائل نظری بحت» که به اصطلاح، فوق اصول عقائد قرار دارند، افکارشان را بخداوند عرضه میدارند. مناجاتشان محاجه‌یی جسورانه در بردارد. عبادتشان استفهام است.این همانا دین مستقیم است، وبرای کسی که خطر کند وقدم دراین سراشیب‌گذارد سرشار ازاضطراب ومسئولیت.

تفکربشری هیچ حد ندارد. این، بارفتن‌درکام خطرها ومهالك،حیرت خود را تحلیل و کاوش میکند. تقریباً میتوان گفت که بوسیلهٔ یك نوع واکنش تابناك، طبیعت را نیز ازحیرت خود خیره میسازد؛ عالم اسرارآمیزی که مارا احاطه میکند هرچه بگیرد پس میدهد، وشاید سیرکنندگان خود مورد سیرند. ـ بهرحال، روی زمین مردانی هستند (آیا واقعاً مردند؟) که آشکارا در قعر آفاق تحیر، ارتفاعات وجود مطلق را میبینند، و بشهود دهشت انگیز کوهستان لایتناهی نائل میآیند . عالیجناب«بین‌ونو» هیچ‌از این‌مردان‌نبود؛ عالیجناب «بین‌ونو»نابغه نبود. اواز اینگونه ذروه‌های رفیع که از فرازشان، تنی چند از مردان‌بزرگ نیز مانند«سوه‌دنبورگ»[1]

۱ـ Swedenborg دانشمند معروف سوئدی(۱۷۷۲ ـ ۱۶۸۸). این دانشمند نخست مدتی درادبیات وریاضیات کارکرد. بسال ۱۷۱۰ دکتر درفلسفه شد ومسافرتها وسیاحتهایی در اروپا کرد. بعد در رشته های مختلف علوم‌داخل شد و به‌ابداعات و اختراعاتی نائل آمد. در ۱۷۴۳ هنگامی که درلندن بود ومکاشفات وتخیلات اسرار آمیزش شروع شد اعلام داشت که روابطی باعالم بالا دارد وگفت، عالم معنوی برفراز ما قرار گرفته است وساکنان آن که فرشتگان یاشیاطینند برما مسلطند؛ تثلیث فقط درجود عیسی مسیح‌است یعنی‌وی ازیك جهت«پدر» ازیك جهت «پسر» وازیك جنبهٔ دیگر « روح‌القدس » است. مرگ مسیح پیروزی روشنایی برظلمت است. مختصر آنکه « سوه دنبورگ » درسایهٔ مکاشفاتش افکار تازه‌یی ابراز داشت که جمعی آنرا بجنون نسبت دادند.

و «پاسکال»[1] در وادی جنون لغزیده‌اند، بیم میداشت. ـ محققاً این‌رؤیاهای نیرومند نیز فوائد اخلاقی خود را در بردارند، وازاین راههای سخت‌گذر نیز شخص می‌تواند بکمال‌مطلوب نزدیك شود،اما او جاده‌یی راپیش میگرفت که‌بمقصود نزدیکتر باشد، وآن، «کتاب آسمانی» بود.

هرگز باین فکر نمی افتاد که لباده‌اش را مانند ردای «ایلیا»[2] چین دهد. برفراز تلاطمات مظلم حوادث، هیچ پرتو از آینده نمیافشاند، نمی کوشید تاروشنایی ضعیف اشیاء را شدت دهد وبه لهیب، مبدلش سازد؛ خبری ازنبوت، واثری ازموبدی نداشت. این روح متواضع، دوست میداشت، همین وبس.

آیا عبادت را تادرجهٔ فنای در خالق، وفوق طاقت بشر، بسط میداد؛ محتمل است. اماکسی نمیتواند افراط درعبادت را ازافراط در دوست داشتن افزون سازد، و اگر عبادت بالاتر ازنص، بدعت بشمار رود، «سن‌ترز»[3] و «سن‌ژروم»[4] از اهل بدعت خواهند بود.

روی هرکس که مینالید وروی هرکس‌که‌کیفر میچشید خم میشد. عالم وجود در نظرش بصورت یك بیماری عظیم، جلوه‌گر میشد. همه‌جا احساس تب میکرد، همه‌جاگوش به‌قلب‌های تعبناك میداد وبی‌آنکه در جستجوی حل معما باشد میکوشید تامرهمی برجراحت نهد. منظرهٔ وحشت انگیز بعض مخلوقات، رقت را در او توسعه میداد؛ بچیزی نمیپرداخت جز برای آنکه بهترین طریق دل سوزاندن و تسلیت

---

۱ ـ Pascal ریاضی‌دان وفیزیك‌دان و فیلسوف مشهور فرانسه که بااختراعات وفرضیات بزرگش خدمات بزرگی‌بعالم بشریت‌کرده است. پاسکال روزی هنگام‌گردش درشهر به حادثه‌یی دچارشد وازآن پس حالش تغییر یافت، شب وروز بتوهمات عجیب وافکار مجهول مبتلا بود، پیش روی خود لجهٔ عظیم و پرتگاه مهیبی میدیدکه دهان باز کرده است تااورا درکام مخوف خود کشد. (۱۶۶۲ ـ ۱۶۲۳)

۲ـ ایلیا Elie درزمان «اخاب» پادشاه بنی اسرائیل (۹۱۷ ـ ۸۹۷ قبل از مسیح) به پیغمبری مبعوث شد. ابتدا وحی خداوند بر وی نازل شد و بوی گفت، «بحدود نهر «کریت» که مقابل «اردن» است برو، آنجا کلاغها ترا پرورش خواهند داد.» دراین محل‌کلاغها هرصبح وشام برای «ایلیا» نان وگوشت می‌آوردند. ازآنجا به «صرفه» رفت وبیوه زنی اورا بپرورد .ـ پس‌ازچند سال نزد «اخاب» رفت وخود را معرفی کرد واین درموقعی بودکه «اخاب» همه‌جا درجستجوی او بود تاخونش را بریزد. « ایلیا » حقانیت خود را بر «اخاب» مدلل داشت و مدتها میان بنی‌اسرائیل باشرك وکفر مبارزه کرد. «ایلیا» را ردایی سحرآمیز بود که چون آنرا چین میداد وبخود می‌پیچید می توانست از دریا عبور کند و میان آب دریا برای عبور، خشکی بوجود آورد. سرانجام «ایلیا» باردای خود بآسمان صعود کرد. (کتاب مقدس، عهد عتیق، کتاب اول ودوم پادشاهان)

۳ـ Sainte Therése زن روحانی بزرگ که بواسطهٔ زهد و تقوی و عبادات ومکاشفات معنوی وافکار بلندش معروف عالم مسیحیت است. (۱۵۸۲ ـ ۱۵۱۵)

۴ـ Saint Jérome روحانی بزرگ و پرهیزکار ایتالیایی. (۴۲۰ ـ ۳۳۱)

بخشیدن را بـرای خـود بیابد و بدیگران نیز تلقین کند. آنچه در دنیا وجـود دارد برای ایـن کـشش خوب و نادر ، یك مـایـهٔ ثابت حزن بود که، راهی برای تسلای آن میجست.

در عالم مردانی هستند که برای استخراج معدن طلاکار میکنند؛ او، بـرای استخراج شفقت کارمیکرد. بینوایی‌همگانی معدنش‌بود. درد همه‌جایی برای اوجز یك فرصت همیشگی احسان بشمار نمیرفت. «یکدیگر را دوست بدارید»[۱]؛ این جمله‌را بامعرفت کامل اظهار میداشت، بیش از آن چیزی آرزو نمیکرد و این، همه مسلکش بود. یك روز همان مرد که خود را «فیلسوف» میپنداشت، آن « سناتور » که سابقاً هم ذکرش بمیان‌آمد، به اسقف‌گفت: «راستی منظرهٔ دنیارا بنگرید، جنگ همه برضد همه است. هرکس قویتر باشد، بیشتر روح دارد. «یکدیگر را دوست بدارید» شما، یك حماقت است ! » عالیجناب بین وقوبی‌آنکه بخواهد مشاجره کند جواب داد : « بسیار خوب، برفرض هم که حماقت باشد باز باید جان آدمی مانند مرواریدی کـه درون صدف است، خود را درآن زندانی‌کند.» پس خویشتن‌را درآن زندانی میکرد، درآن زندگی میکرد، ازآن بابت رضای مطلق بخود میبخشید. باکناره‌جویی‌کامل از مباحث خارق‌العاده‌یی که جلب دقت و تـولید وحشت میکنند ، ـ ازمناظرلایدرك تجرید، ازپرتگاههای آنسوی طبیعت، ازهمه مجهولاتی‌که موحد را به «خدا» وملحد را «به‌هیچ» توجه میدهند وعبارتند ازقضا وقدر، خیروشر، جنگ موجود باموجود، وجدان‌آدمی، بیدارخوابی تفکرآمیز حیوان،استحاله بواسطهٔ مرگ، رجعت هستی‌ـ هایی‌که مظروف قبرند، پیوندلایدرك عشق‌های متعاقب برانانیت لایزال، جوهر،ذات، «نیل» و « انس »[۲] روح، طبیعت، اختیار، احتیاج، معضلات صعب‌الوصول، غلظتهای منحوس، که‌ملائك عظیم‌عقل انسانی‌روی آنها خم شده‌اند؛ لجات مدهشی‌که لوکرس[۳]، مانو[۴]، سن پول[۵] ودانته[۶] آنها را تماشا میکنند، باآن‌چشم برق افکنشان‌که چون به نامتناهی مینگرد پنداری که ستارگانی درآن طالع میسازد .

۱ـ کلام انجیل ویکی ازمقدس‌ترین شعارهای دینی واخلاقی مسیحیان.

۲ـ Nil et Ens دوکلمهٔ لاتن بمعنی «عدم محض» و «وجود صرف».

۳ـ Lucrèce شاعر بزرگ لاتن کـه ۹۵ سال پیش از میلاد مسیح در روم متولد شد واثر معروف او منظومهٔ «از طبیعت‌اشیاء» است . لوکرس سرانجام طرفدار وناشر فلسفهٔ مادی اپیکورگردید.

۴ـ Mano مانو، اسم چهارده‌تن ازدانشمندان وبزرگان هندوستان قدیم است که سمت خدایی یانیمه خدایی داشته‌اند.

۵ـ (Saint-Paul) « پابولس » یکی از حواریون بزرگ عیسی که مجاهدات بسیار برای دین مسیح‌کرده وقوانینی مقرر داشته است ورسائل اوباسم «رسائل بولس رسول بروميان» دراسفار عهد جدید کتاب مقدس‌دیده میشود. بولس بسال ۶۷میلاد مسیح در روم شهید شد.

۶ـ Dante شاعر عالی مقام ایتالیایی ومصنف کتاب مشهور «کمدی خدایی» (۱۲۶۵ ـ ۱۳۲۱)

«عالیجناب بین‌ونو» ، بسادگی ، مردی بود که مسائل اسرارآمیز را بی‌آنکه مورد تدقیق قرار دهد، و بی‌آنکه روح منزه خود را در این راه مغشوش سازد بحکم ظاهر تصدیق میکرد، ودرجان خود احترام بلیغی نسبت به مجهول داشت.

کتاب دوم

سقوط

-۱-

شب یك روز راه پیمایی

در یکی از نخستین روزهای ماه اکتبر ۱۸۱۵ ، تقریباً یك ساعت پیش از غروب آفتاب، مردی‌که پیاده سفر میکرد، داخل شهرکوچك«دینی» میشد. سکنهٔ کمیابی که در آن لحظه جلو پنجره‌شان، یا برآستانهٔ خانه‌شان بودند ، این مسافر را بایکنوع اضطراب مینگریستند . مشکل بود که راهگذری با ظاهری فلاکت‌بارتر از این دیده شود. این، مردی بود میانه بالا، چهارشانه، تنومند، در کمال سن. ممکن بود چهل‌وشش یا چهل‌وهشت سال داشته باشد. کلاهی باآفتاب گردان چرمی متمایل بپایین، قسمتی ازچهرهٔ سوخته شده ازتابش آفتاب ووزش باد وخیس شده ازعرقش‌را میپوشاند. پیراهنش ازمتقال درشت زرد، بسته شده بگردنش بالنگر کوچکی ازنقره، سینهٔ پشم‌آلودش را نمایان میگذاشت . کراواتی داشت بشکل طناب،بگردن پیچیده؛ شلواری ازکتان آبی مستعمل و از هم گسیخته، یك زانویش سفید، زانوی دیگرش سوراخ؛ نیم تنهٔ‌کهنه‌یی خاکستری رنگ وپاره پاره، وصله خورده بیك‌آرنج باماهوت سبز دوخته شده باریسمان؛ برپشت یك توبرهٔ سربازی، کاملا انباشته،بخوبی مسدود، وبسیار نو؛ بردست یك چوبدستی بزرگ گره‌دار؛ پاها بی‌جوراب درکفشهای نعل‌دار؛ سرچیده شده، وریش ، بلند.

عرق، گرما، مسافرت پیاده، گرد و خاك، نمیدانم چه نکبت براین هیئت خراب میافزود.

موهایش قطع شده، وباوجود این راست ایستاده‌بود، زیراکه شروع به‌روییدن کرده بود وبنظر میرسید که مدتی است اصلاح نشده است.

هیچکس نمیشناختش . بی‌شبهه راهگذری بیش نبود . ازکجا می آمد؛ از جنوب، شاید ازسواحل دریا، زیرا که ورودش به «دینی» ازهمان‌کوچه بود که هفت ماه پیش عبورناپلئون را هنگام عزیمت از«کان»[1] به‌پاریس بخود دیده بود. پیدا بود که این مرد همه روز را به راه‌پیمایی‌گذرانده است. بسیار خسته بنظر میرسید. چند

۱- Cannes

تن از زنان قصبهٔ قدیم « دین‌ی » که پایین شهر است، دیده بودندش که زیر درختان بولوار «گاساندی»[۱] ایستاده و از چشمه‌یی که در انتهای گردشگاه است، آب نوشیده است . معلوم میشد کـه عطش فراوان داشته است ، زیـرا کـه‌عده‌یی از کودکان که دنبالش میرفتند ، دویست قدم دورتر دیدندش‌که باز ایستاد و ازآب‌نمای میدان بازار آب نوشید.

چون به نبش کوچهٔ «پواشوور» [۲] رسید بسمت چپ پیچید و سوی شهرداری رفت. وارد شهرداری شد. یك ربع ساعت بعد بیرون آمد . ژاندارمی نزدیك در ، برهمان نیمکت سنگی نشسته بود که ژنرال «دروئه»[۳] روز ۴ مارس به قصد خواندن اعلامیهٔ صادر از خلیج « ژوان »[۴] بـرای سکنهٔ وحشت زدهٔ «دین‌ی» روی آن رفت. راهگذر کلاه ازسر برداشت وبافروتنی به ژاندارم سلام کرد.

ژاندارم بی‌آنکه به‌سلامش جوابی‌گوید، بادقت‌نگریستش،مدتی‌باچشمان خود دنبالش کرد، سپس وارد عمارت شهرداری شد.

درآن زمان در «دین‌ی» مسافرخانهٔ زیبایی باتابلوی «صلیب‌کلباس» دائر بود. این مسافرخانه را میزبانی بود موسوم به«ژاکن‌لابار»که درشهر مورد احترام بودزیرا که قرابتی بایك «لابار» دیگرداشت که در«گرونوبل» صاحب مسافرخانهٔ «سه‌شهزاده» بود ودر «قشون راهنما» نیز خدمت کرده بود . هنگام پیاده شدن ناپلئون ازکشتی، درکان، شایعاتی درخصوص این مهمانخانهٔ « سه شهزاده» در محل منتشر شد. حکایت میکردند که «ژنرال» برتران[۵] بلباس گاریچی در آمده، مسافرت های بسیار درماه ژانویه باین محل کرده، و نشان‌های افتخار بین سربازان، و مشت مشت سکهٔ ناپلئون بین بورژواهاتقسیم‌کرده، بود. حقیقت آنست که امپراتورچون وارد «گرونوبل» شد از رفتن بعمارت فرمانداری امتناع ورزید. از شهردار نیز تشکر کـرد وبوی گفت، «میروم پیش یك مرحسابی که اینجا میشناسم » آنگاه به مسافر خانهٔ «سه شهزاده» رفت. افتخاری که ازاین راه برای «لابار» صاحب «سه شهزاده»حاصل شده بود، تا بیست‌وپنج فرسنگ امتداد یافته وبه «لابار» صاحب « صلیب کلباس » هم رسیده‌بود. درشهر «دین‌ی» هرگاه که سخنی ازاو بمیان می‌آمد، می گفتند، « این پسر عموی

۱ـ Gassendi ۲ـ Poichevert

۳ـ Drouet ژنرال بزرگ فرانسوی (۱۸۴۷ ـ ۱۷۷۴) که تقریباً درهمه جنگهای ناپلئون همراهش بود وناپلئون همیشه شجاعت وکاردانی اورا میستود.

۴ـ Juan خلیجی است در «پروانس» که ناپلئون هنگام مراجعت از جزیرهٔ الب درآن ازکشتی پیاده شد.

۵ـ Bertrand ژنرال فرانسه کـه از دوستان و صاحبمنصبـان ارشد و شجاع ناپلئون بود ومخصوصاً از این جهت معروف شدکه بانهایت وفاداری باناپلئون‌بجزیرهٔ «الب» و «سنت هلن» رفت و تاموقع مرگ ناپلئون باوی ماند و بعد در ۱۸۴۰ که ملت فرانسه بار دیگر بعظمت امپراتور اعتراف کرد و خواستار باز آوردن جسد او بپاریس شد همین ژنرال برتران حمل‌بقایای جسد اورا بپاریس برعهده گرفت واین مأموریت را نیز صمیمانه انجام داد. (۱۸۴۴-۱۷۷۳).



این ژان والژان بود

لاباز گرونوبل است.»

مرد، سوی این مسافرخانه که بهترین مسافرخانهٔ شهر بود رفت. وارد آشپزخانه شد که دری باآستانهٔ هم سطح زمین رو به‌کوچه داشت . همه‌اجاقها روشن بود. آتش فراوانی باوضعی طرب انگیز در بخاری شعله‌ور بود. میزبان که رئیس هم بود، از کوره بطرف تابه‌ها می‌رفت ، سرگرم بود و شام اعلایی را برای گاری‌چی‌ها که خنده وصحبت پر سروصداشان ازسالون مجاور شنیده میشد مراقبت می کرد. هرکس مسافرتی کرده باشد میداند که هیچکس بهتر از کارکنان حمل و نقل غذا نمیخورد. یك موش خرمای فربه وکنار آن چندکبك سفید، وخروس‌کولی برسیخ طویلی جلوی آتش میچرخیدند. روی اجاقها دوماهی سیم بزرگ ازدریاچهٔ «لوزه» ویك قزل‌آلای فربه ازدریاچهٔ «آلوزه» درحال پختن بودند.

میزبان چون شنید که درباز شد و نورسیده‌یی بدرون آمد بی‌آنکه چشم از اجاقهایش برگیرد گفت،

ـ چه میخواهید آقا؟

مرد گفت، خوردن وخوابیدن.

میزبان گفت، چیزی ازاین آسانتر نیست.

هماندم سرگرداند، بایك حرکت نگاه، سراپای مسافر را ورانداز کرد وبر گفته‌اش افزود،

ـ ... بادادن پول.

مرد مسافر کیسهٔ‌چرمین بزرگی از جیب نیم‌تنه‌اش بیرون کشید و جواب‌داد،

ـ پول دارم.

میزبان گفت، دراین صورت همه چیز دراختیار شماست.

مرد، کیسه پولش را درجیب نهاد، توبره‌اش را از پشت فرود آورد و کنار در جای داد، چوبش را بدست نگاهداشت، پیش رفت وبرصندلی سه پایهٔ کوتاهی کنار آتش نشست. «دین‌ی» یك ناحیهٔ کوهستانی‌است. شبهای اکتبر‌ش سرد است.

اما صاحب مهمانخانه دمادم، هنگام رفت‌وآمد، مسافر را بادقت می‌نگریست.

مسافرگفت، میشود زود شام خورد؟

میزبان گفت، الان!

هنگامی که تازه‌وارد پشت گردانده بود و خود را گرم میکرد مهمانخانه‌چی باشرف «ژاکن‌لاباز» مدادی از جیب بیرون کشید، سپس گوشهٔ روزنامهٔ کهنه‌یی را که روی میزکوچکی نزدیك پنجره کشیده بود پاره کرد، برحاشیهٔ سفید این کاغذ، یك یادو سطر نوشت ، آنرا بی‌مهر کردن، تا کرد و به کودکی‌که ظاهراً هم پادو و هم پیشخدمتش بود داد، سرپیش برد ویك کلمه در گوش او گفت، و کودك دوان دوان راه شهرداری را پیش‌گرفت.

مسافر چیزی ازاینها همه ندیده بود.

یك دفعه دیگر پرسید، می‌شود زود شام خورد؟

میزبان گفت، الان!

بچه بازآمد. کاغذی را که برده‌بود بازآورد . میزبان مانند کسی که منتظر

جوابی است کاغذ را بشتاب بازکرد. بنظر میرسید که بدقت میخواند. سپس سری تکان داد. لحظه‌یی متفکر ماند. آنگاه یك قدم روبه مسافر که بنعاشتی درافکاری‌مشوش غوطه‌ور است برداشت وبوی‌گفت،

ـ آقا، من نمیتوانم شما را بپذیرم.

مرد مسافر نیم خیزی برصندلی کرد وگفت،

ـ چطور؟ می‌ترسید پول ندهم ؟ می‌خواهید پیشکی بدهم ؟ پول دارم ، بشما که گفتم.

ـ موضوع این نیست.

ـ پس چیست؟

ـ شما پول دارید.

مرد گفت: بله.

میزبان گفت، اما من اتاق ندارم.

مسافر بآرامی گفت، بگذاریدم توی طویله.

ـ نمیتوانم.

ـ چرا؟

ـ اسبها همه جارا می‌گیرند.

مسافر گفت، خوب، گوشه‌یی درانبار، یك بسته کاه، بعد ازشام خواهیم دید.

ـ نمیتوانم بشما شام بدهم.

این اخطار که بالحنی سنجیده اما جدی اظهار شده بود برناشناس‌گران‌آمد. ازجای برخاست وگفت،

ـ بهه! دارم ازگرسنگی میمیرم، من.ـ ازسرآفتاب راه رفته‌ام. دوازده‌فرسخ آمده‌ام. پول میدهم. می‌خواهم غذا بخورم.

میزبان گفت، من هیچ ندارم.

مرد بقهقهه خندید ورو ببخاری واجاقهاگرداند،

ـ هیچ نداری؟ـ پس اینها چیست؟

ـ همه‌اش پیش خرید شده.

ـ ازطرف که؟

ـ ازطرف این آقایان راننده.

ـ چندتا هستند؟

ـ دوازده‌تا.

ـ این غذا برای بیست نفر کافی است.

ـ همه را گرفته‌اند وپول پیش داده‌اند.

مسافر نشست وبی‌آنکه صدا بلند کند گفت،

ـ من درمسافرخانه هستم، گرسنه‌ام وهمینجا میمانم.

ـ آنوقت میزبان سر تا نزدیك گوش او فرود آورد ، و بالحنی که بلرزه‌اش درآورد گفت،

ـ ازاینجا بروید!

مسافر دراین لحظه خم شده بود وچند پاره آتش را بانوك آهنین‌چوبدستیش بدرون بخاری میراند. به‌تندی سر گرداند،وهمینکه‌دهان بازکرد تاجوابی‌گوید میزبان نگاهی خیره بهوی کرد وباصدای آهسته‌گفت،

ـ گوش کنید . بس است هرچه گفتید. می‌خواهید اسمتان را بگویم ؟ شما «ژان والژان» نامیده میشوید. اکنون می‌خواهید بگویم کیستید؟ همینکه دیدم وارد شدید ازچیزی‌به‌شك افتادم . کسی را بشهرداری فرستادم، و این‌جوابی‌است که بمن داده‌اند ـ. بلدید بخوانید؟

وضمن گفتن این کلمات‌کاغذی راکه ازمسافرخانه به شهرداری و ازشهرداری بمسافرخانه مسافرت کرده بود کاملا باز ، سوی مرد غریب پیش برد. مرد نگاهی به‌آن انداخت. میزبان پس ازقدری سکوت‌گفت،

ـ من عادت دارم که باهمه‌کس باادب رفتار کنم. ازاینجا بروید.

مرد سر فرود آورد. توبره‌اش که برزمین نهاده بود برداشت و از مهمانخانه خارج شد.

درکوچهٔ بزرگ راه افتاد . پیش پایش را گرفته بود و ازپای دیوار خانه‌ها مانند مردی ذلیل وغمگین میرفت. یك دفعه هم سر بعقب نگرداند.

اگر به‌پشت‌سر مینگریست میزبان «صلیب‌کلباس»را برآستانهٔ در مسافرخانه میدید که پیرامون او همه مهمانان مسافرخانه‌اش و همه راهگذران کوچه حلقه زده بودند، چیزهایی بهم میگفتند، باانگشت نشانش میدادند، و ازنگاههاشان که حاکی ازعدم اعتماد وترس بود بخوبی حدس میزد که ورودش بزودی درسراسر شهر حادثهٔ بزرگی بشمار خواهد رفت.

از اینها همه چیزی ندید. فروماندگان به‌قفای خود نمینگرند . خوب میدانند که بخت بد همه‌جا دنبالشان میکند.

مدتی اینگونه راه رفت، ازپا نایستاد ، بی‌مقصد از کوچه هایی که نمیشناخت گذشت وچنانکه درغمزدگی، بسیاراتفاق میافتد،خستگی را ازیاد برد. ناگهان بسختی احساس گرسنگی کرد. شب نزدیك میشد. پیرامونش را نگاه کرد تاببیند که آیا منزلی نخواهد یافت.

مسافرخانهٔ عالی شهر برویش بسته شده بود ؛ در جستجوی میکده‌یی بسیار محقر، زاغه‌یی بسیار فقیرانه بود.

ته کوچه روشنایی چراغی آشکار دیده میشد. یك شاخهٔ صنوبر ، آویخته‌بیك تیرآهن برآسمان سفید شفقی، نقش میبست. به‌آنجا رفت.

این واقعاً یك میکده بود. میکده‌یی که درکوچهٔ «شافو» است.

مسافر لحظه‌یی ایستاد و از شیشه ، درون سالون گودافتادهٔ میکده را که از چراغ کوچکی برمیز، وآتش بزرگی در بخاری، روشن بود، نگریست. چند مرد در آن باده مینوشیدند. صاحب میخانه خود را گرم میکرد، شعلهٔ‌آتش، دیزی آهنینی را که از قلاب‌آویخته بود بصدا درمیآورد.

باین میکده که یك نوع مسافرخانه نیز هست، از دو در می‌توان داخل شد. یکی به‌کوچه باز میشود، دیگری به حیاط کوچکی مملو ازکود.

مسافر جرأت نکرد که از درکوچه وارد شود؛ با احتیاط بدرون حیاط رفت. بازهم قدری ایستاد. سپس بملایمت چفت را بلند کرد و در را بجلو راند.

صاحب میکدهگفت: کیست؟

جواب داد: کسی که میخواهد شام بخورد و بخوابد.

ـ بسیارخوب. اینجا، هم میشود شام خورد وهم میشود خوابید.

داخل شد. ـ همه افرادیکهباده مینوشیدند سرگرداندند. چراغ از یك طرف روشنش میکردآتش از طرف دیگر. هنگامی که او توبرهاش را از پشت باز میکرد و برزمین مینهاد دیگران ورانداز‌ش‌کردند.

میزبان بهوی گفت: این‌آتش، شام هم در دیزی میپزد. بیاخودت را گرم کن رفیق.

رفت،کنار بخاری‌نشست.پاهایش راکه از خستگی‌کوفته شده بودند،درازکرد. بوی‌مطبوعی از دیزی بیرون میآمد. آن قسمت ازصورتش که زیرکلاه فرودآمدهاش میشدتشخیص داد ظاهری مبهماً آرام بخود گرفت مخلوط با منظرهٔ دیگری بی‌نهایت دلگدازکه عادت به رنج کشیدن موجد آنست.

از طرف دیگر، این، نیمرخی بود، متین، شهامت‌آمیز وحزن‌آلود. این قیافه طورعجیبی ترکیب یافته بود؛ دربادی نظرمتواضع و پس از آن‌خشن جلوه میکرد. چشمش زیر ابروان، مانندآتشی زیر یك دسته خار برق میزد.

اما، یکی از مردانی‌که پشت میز نشسته بودند، ماهی فروشی بود که پیش از آمدن بمیکدهٔ کوچهٔ «شافو» رفته بود اسبش را در طویلهٔ مسافرخانهٔ لابار بگذارد، چنین اتفاق افتاده بود که وی‌صبح همان روز این غریبهٔ بد سرووضع راهنگام عبور بین «براداس» و ... (اسمش را فراموش کردهام وگمان می‌کنم «اسکوبلون» باشد) دیده بود. بهرحال، مردغریب‌که همان وقت هم بسیارخسته بنظرمیرسید بمحض دیدن او تقاضا کرده بود که برترك خود سوارش کند، ماهی فروش باین تقاضا جوابی جز افزودن برسرعت نداده بود. این ماهی فروش، نیمساعت پیش، از افرادی بود که «ژاکن‌لابار» را احاطه کرده بودند وخود نیز ملاقات نامطبوع بامدادیش را با این شخص برای مسافران «صلیب کلباس» حکایت‌کرده بود ازجای خود اشارهٔ نامشهودی به میکدهچی کرد. میکدهچی نزد او رفت؛ کلمه‌یی چندآهسته رد وبدل‌کردند، مرد غریب باز درتفکراتش غوطه‌ور شده بود.

صاحب میکده بطرف بخاری بازگشت، دستش را به تندی برشانهٔ مرد نهاد و بهوی گفت:

ـ باید از اینجا بروی.

مرد غریب سرگرداند. با ملایمت جوابداد:

ـ آه! شماهم میدانید؟

ـ بله!

ـ ازآن مسافرخانه روانه‌ام کردند

ـ از این یکی هم بیرونت میکنند.

ـ میخواهید کجا بروم؟

ـ جای دیگر.

مرد چوب‌دستی و توبره‌اش را برداشت و بیرون رفت.

هنگامی که خارج میشد. چند بچه که از «صلیب کلباس» دنبالش‌کرده بودند و ظاهراً منتظرش بودند چند سنگ بر وی انداختند. مسافر، باخشم بسرگشت و با چوب دستیش تهدیدشان‌کرد، کودکان مانند یك دسته پرندگان متفرق شدند.

از جلو زندان گذشت. به در زندان زنجیری‌آهنین، بسته به یك زنگ‌آویخته بود. زنگ زد. دریچه‌یی‌بازشد.

مسافر با احترام‌کلاه ازسربرداشت وگفت، آقای دریچه‌بان، ممکن است لطف فرمایید در را باز کنید و امشب مرا منزل دهید؛

صدایی جوابداد،

ـ زندان که کاروانسرا نیست. کاری کنید که بازداشت شوید. آنوقت این در بروی شما بازخواهد شد.

دریچه بسته شد.

وارد کوچهٔ باریکی شد که چندین باغ درآنست.

بعض این باغها، دیواری ندارندجز چپرهایی‌که‌کوچه را بهجت‌انگیزمیکنند.

بین این باغها، و این چپرها، خانهٔ کوچکی یك طبقه دیدکه پنجره‌اش روشن بود. درون این خانه را نیز مانند درون میکده، از پشت شیشه نگریست.

اینجا اتاق بزرگی بود سفید شده باآهك، با یك تختخواب دارای روپوشی از چیت گلدار و یك گاهواره در یك گوشه، چند صندلی چوبین و یك تفنگ دولول آویخته بدیوار. وسط اتاق بسلط غذا برمیزی‌آماده بود. چراغی مسین، سفرهٔکرباسی ضخیم را وصراحیهٔ قلعی درخشان چون نقره ومملو از شراب را وسوپخوری تیره‌رنگی را که بخار ازآن متصاعد بود، روشن میکرد.کنار میز مردی چهل‌ساله، با چهره‌یی بشاش وگشاده نشسته بود و بچهٔ کوچکی را روی زانوانش جست وخیزمیداد. نزدیك او، زنی بسیارجوان طفل دیگری را شیرمیداد. پدر می‌خندید، بچه میخندید، مادر لبخند میزد.

غریبه لحظه‌یی جلو این منظرهٔ دلپذیر و راحت بخش، غوطه‌ور در تخیل‌ماند. در وجودش چه میگذشت؛ فقط خودش میتوانست بگوید. شاید فکر میکرد که این خانهٔ شادمان، مهمان نواز نیز خواهد بود، و اینجا که وی این همه سعادت میدید ذره‌یی رحم نیز تواند یافت.

ضربه‌یی بسیارآهسته برشیشهٔ پنجره زد.

کسی نشنید.

یك ضربهٔ دیگرزد.

صدا بگوش زن رسید وبه مرد گفت، شوهرم، به نظرمی‌رسد که درمی‌زنند.

شوهر جواب داد ، نه.

مرد سومین ضربه را زد

شوهربرخاست ، چراغ را برداشت، جلودر رفت وآن را بازکرد.

این، مردی بود بلند قد، نیمه روستایی ونیمه صنعتگر پیش سینه‌یی وسیع از

چرم داشت که تاشانهٔ چپش بالا رفته بود، ودرآن، یك چکش، یك دستمال قرمز، یك دبه باروت و همه گونه اشیاء دیگر که همه را کمربند مانند جیبی فرا میگرفت، جای داده بود. سرش بهعقب متمایل بود ؛ پیراهنش جادار وگریبان آنگشاده بود، وگردن گاوی سفید عریانش را نشان میداد. ابروان ضخیم و ریش پرپشت وسیاه، چشمان هم سطح پیشانی، وپایین چهرهٔ پوزهدار، داشت، وروی همه این چیزها حالت صاحب خانگی بودکه خود چیزی وصف ناپذیراست.

مسافرگفت: آقا، ببخشید. درصورتی که پول بدهمآیا ممکن است یك بشقاب سوپ برای خوردن و یك گوشه از انباری که در این باغ است برای خوابیدن بمن بدهید؟ بگویید، میتوانید؟ درصورتیکه پول بدهم؟...

صاحبخانه پرسید: شماکیستید؟

مسافرجواب داد : من از «پوی مواسون»[1] رسیدهام. همه روز را راه رفتهام. دوازده فرسخ آمدهام. آیا ممکن است بتوانید... درصورتیکه پول بدهم؟...

روستاییگفت،امتناعی ندارمازمنزل دادن به یكآدم حسابی که پول میدهد۔ اما چرا بمسافرخانه نرفتید؟

ـ درمسافرخانه جا نبود!

ـ به! ممکن نیست، امروزکه نه جمعه بازاربود نهبازارعمومی. به مسافرخانهٔ «لابار» رفتید؟

ـ بله!

ـ خوب؟

مسافربادغدغه گفت: نمیدانم. مرا نپذیرفت.

ـ پیش آن چیز؟ آنکه درکوچهٔ «شانو» میکده دارد چطور؟

تشویش مسافربیشترشد. باتمجمج گفت:

ـ اوهم مرا نپذیرفت.

چهرهٔ روستایی وضعی حاکی از عدم اعتماد بخود گرفت؛ نورسیدمرا سرتابهپا نگریست وناگهان بااندکی لرزش وباهیجان گفت:

ـ نکند که همان آدم باشید!

و نگاه سریع دیگری بمرد غریب انداخت ؛ سه قدم عقب رفت ، چراغ را روی میزگذاشت وتفنگش را ازدیواربرداشت.

هماندم زن روستایی بحرف شوهرش که گفت: «نکند که همان آدم باشید» ازجا برخاست دو بچهاش را درآغوش گرفت. شتابان به پشت سر شوهرش پناه برد. با وحشت بهمرد غریب نگریست،باگلوی عریان، وچشمان ترسآلود ایستاد وزیرلب، بزبان بومیگفت:

ـ دزد بیابانی!

این همه، درکمترین وقت که بتصور گنجد وقوع یافت. صاحب خانه پس از آنکه لحظهیی چند ، مرد غریب را همچنان کـه افعی قتالی را بنگرند با نظر دقت

۱ـ Puy Moisson

نگریست، بعدنزدیك شد وگفت:

ــ برو!

مرد گفت، رحم کنید! یك گیلاس آب.

روستایی گفت، یك‌گلوله تفنگ.

سپس در را بسختی پیش کشید ومرد مسافرصدای بسته شدن دوکلون بزرگ آنراشنید. یك‌لحظه بعد درتخته‌یی بی‌شیشهٔ جلوپنجره نیزبسته شد وصدای میلهٔ آهنی که پشتش انداختند به بیرون رسید.

شب همچنان نزدیك می‌شد. باد سرد از کوههای آلپ می‌وزید. در آخرین روشنایی روز، مرد غریب دریکی ازباغها که کنار کوچه بود، کلبه‌یی دیدکه پنداشت ازکلوخ وخاشاك ساخته شده است. باعزم جزم ازسدی چوبین گذشت وخود را درباغ دید. به‌کلبه نزدیك شد. این کلبه به جای در، دهانهٔ تنگی بسیارپست داشت و به بناهایی که راهداران کنار جاده‌ها برای خود میسازند، شبیه بود. فکر کرد که این واقعاً مسکن یك راهداراست؛ ازسرما وازگرسنگی رنج می‌برد؛ تسلیم گرسنگی‌شده بود، اما آنجا لااقل پناهگاهی ضد سرما بود. این‌گونه منزلها معمولا شب‌خالیند. مرد مسافر به شکم برزمین دراز شد وخود را بدرون کلبه کشاند. درون کلبه گرم بود، وبستری ازکاه، بحدکفایت خوب، درآن وجود داشت. یك لحظه روی این‌بستر دراز شد، بی‌آنکه از خستگی بتواند حرکتی بخود دهد. سپس چون توبره بریشتش اذیتش می‌کرد وازطرف دیگراین توبره یك‌بالش بازیافتی بود، به‌بازکردن چفت یکی از تسمه‌های آن پرداخت. ــ همانندم غرش غضب‌آلودی بگوشش رسید. ــ سربرداشت وچشم گشود.ــ سرسگی‌قوی‌هیکل در تاریکی،جلودهانهٔ‌کلبه‌مرتسم‌میشد.

آنجا لانهٔ یك سگ بود.

اوخود مردی قوی ومهیب بود، باچوبدستی مسلح شد، توبره‌اش را بمنزلهٔ سپری به‌کاربرد و هرطوری که ممکن بود، بی‌آنکه بتواند از افزایش پارگی لباس مندرسش جلوگیری‌کند ازکلبه خارج شد.

ازباغ‌نیز بیرون رفت، اما بحال عقب‌نشینی. ضمناً مجبور بود برای آنکه سگ را دور نگاهدارد چوبدستیش را بطرزی که استادان فن در اینگونه شمشیربازی‌ها «روزکوورت» می‌نامند حرکت دهد.

چون بزحمت‌ازحصارباغ عبورکرد وخود رادرکوچه، تنها، بی‌منزل، بی‌سقف، بی‌پناهگاه، رانده شده ازهمه‌جا،حتی ازآن بسترکاهی وازآن‌کلبهٔ مفلوك، دید، چنان خود را برسرسنگی انداخت که نمی‌توان گفت روی آن نشست، وگویا عابری که از آنجا میگذشت شنید که باخود می‌گوید:

ــ باندازهٔ یك سگ هم نیستم!

به‌زودی ازجا برخاست وبازراه افتاد. ازشهرخارج شد، دراین‌امیدکه درختی یاآسیابی درصحراها یابد وبه‌آن پناهنده شود.

مدتی راه رفت درحالی که همچنان سرفروافتاده داشت. چون خود را دوراز همه مساکن انسانی یافت سربرداشت وپیرامونش راجستجو کرد. دریك‌کشتزار بود. پیش رویش یکی ازآن تپه‌های کوتاه، مستور ازساقه‌های بریده شده داشت که پس‌از



با چوبدستی مسلح شد

دروکردن، به سرهای موچیده شده‌میمانند.

افق، یکسره سیاه بود، این‌فقط ازتاریکی شب نبود، ازابرهای بسیارنزدیکی بود که پنداشتی روی همان تپه تکیه کرده‌اند و بالا می‌روند و همهٔ آسمان را فرا میگیرند. درآن موقع چون ماه میخواست طلوع کند، وهنوز بقایای روشنایی شفق، در سمت‌الرأس موج می‌زد این ابر ها برفراز آسمان یکنوع قبهٔ سفید میساختند که ازآن یك روشنایی برزمین میافتاد.

پس زمین ازآسمان روشن‌تر بود، که این خود اثری است بجای خود ملال‌انگیز، وتپه که کناره‌یی بیحاصل داشت مبهم و بیرنگ، برسطح افق تاریك مرتسم میشد. مجموع این مناظر، زشت، حقیر، غم انگیزومحدود بود. درمزرعه وبرتپه، چیزی جزیك درخت بد هیکل که در فاصلهٔ کمی ازمسافربخود می‌پیچید ومیلرزید، دیده نمیشد.

محققاً این مرد، ازآن عادات ظریف هوش وذوق،که آدمی را برای تماشای مناظراسرارآمیزاشیاء حساس می‌سازند بسیار دوربود؛ درآن موقع دراین‌آسمان ، در این‌تپه، دراین دشت، دراین درخت ،کیفیتی‌چنان‌غم انگیز وجود داشت‌که وی پس‌از یك لحظه بی‌حرکت ماندن و تخیل بتندی راهش را گرداند . ـ لحظاتی هست که طبیعت نیزدشمن بنظرمیرسد.

ازراهی که آمده بود بازگشت. دروازه‌های «دینی» بسته شده بودند. «دینی» که درجنگ‌های منهبی چندین بار در محاصره افتاده و همه را متحمل شده بود ، بسال ۱۸۱۵ هنوزبادیوارهـای‌کهن ومتکی بربرج‌های مربع محصوربود که ازآن پس خرابشان کردند. مسافر ازشکاف دیواری گذشت وبازداخل شهرشد.

تقریباً ساعت هشت عصر بود . چون کوچه را نمیشناخت، گردش بی‌مقصدش را بازگرفت.

باین ترتیب بعمارت فرمانداری، سپس به‌دارالعلم روحانی رسید. هنگام عبور ازمیدان کلیسا مشت تهدیدآمیزش را به‌کلیسا نشان داد.

درگوشهٔ این میدان چاپخانه‌یی هست. همانجا بود که نخستین‌بار ،اعلامیه‌های امپراتور وگـارد امپراتوری، خطاب به ارتش، که ازجزیرهٔ «الب» واصل می‌شد، و تقریرشخص ناپلئون بود چاپ شد.

مرد، بجان آمده از خستگی، نومید از همه چیز، روی یك نیمکت سنگی که کنار دراین چاپخانه قرار دارد افتاد.

درآندم پیرزنی ازکلیسا بیرون می‌آمد. این مرد را درتاریکی افتاده دید. بوی گفت:

ـ دوست من، اینجا چه میکنید؟

مسافربدرشتی وباخشم جوابداد: میبینید زن خوب، میخواهم بخوابم.

«زن خوب» کـه براستی لیاقت این اسم را داشت ، مـادام مـارکیزدو «ر.» بود. گفت:

ـ روی این نیمکت؟

مرد گفت: نوزده سال یك تشك چوبین داشتم، امروزیك تشك سنگی دارم.

ـ سربـاز بودید؟
ـ آره، زن خوب، سرباز.
ـ چرا بمسافرخانه نمیروید؟
ـ برای آنکه پول ندارم.
مادام دو«ر» گفت، افسوس! من هم درکیف پولم، بیش‌ازچهارشاهی ندارم.
ـ همانرا بدهید.
مرد چهارشاهی را گرفت. مادام دو«ر»گفت.
ـ بااین پول کم نمی‌توانید دریك مسافرخانه منزل کنید. باوجود این سری زده‌یید؟ محال‌است که شب را اینطوربگذرانید. بی‌شك هم سردتان‌است وهم‌گرسنه‌یید. ممکنست کسی ازراه احسان منزلتان دهد.
ـ همه درها را کوفتم.
ـ خوب؟
ـ ازهمه جا رانده شدم.
«زن خوب» دست بربازوی مرد نهاد و در سمت دیگر میدان، خانهٔ کوچك پستی را نزدیك مقراسقف به وی نشان داد وگفت،
ـ گفتید که همه درها را زده‌یید؟
ـ بله.
ـ آن یکی را هم زدید؟
ـ نه!
ـ آنرا هم بزنید.

ـ۲ـ

به «عقل» اندرزاحتیاط داده میشود

آنشب عالیجناب اسقف «دینی» پس از گردش در شهر، تا دیرگاه در اتاقش تنها مانده بود. اشتغال به‌کاری بزرگتر برای تألیف‌کتابی موسوم به «وظائف» داشت که بدبختانه عاقبت ناتمام ماند. بدقت هرآنچه را که پدران کلیسا و دکترها دربارهٔ این موضوع مشکل گفته‌اند زیرو رو میکرد. کتابش بدو قسمت منقسم بود. قسمت اول وظائف عمومی، قسمت دوم وظائف هرکس به نسبت طبقه‌یی که وابسته به‌آن‌است. وظائف عمومی، وظائف بزرگ است. چهار وظیفهٔ‌بزرگ وجود دارد. «انجیل متی» این وظائف را چنین بیان میکند، وظائف شخص نسبت بخدا(انجیل متی، باب‌ششم)، وظائف شخص نسبت بنفس خود (انجیل متی باب پنجم آیه‌های ۲۹ و۳۰)، وظائف شخص نسبت به‌آینده (انجیل متی باب هفتم ـ آیهٔ۱۲)، وظائف شخص نسبت‌بمخلوق (انجیل متی باب ششم ـ آیه‌های ۲۰ تا۲۵) ـ اما دیگر وظائف را اسقف در جاهای

دیگرمشخص ومضبوط یافته بود؛ برای پادشاهان ورعایا، از «رسائل بولس به‌رومیان» برای قضات، زوجات، مادران وجوانان از «رسالهٔ پطرس»، برای شوهران، پدران، اطفال و خدمتکاران از «رسائل بولس به افسیان» ، برای مؤمنان از «رساله به عبرانیان» ، برای دوشیزگان از «رسائل بولس به قره‌نتیان»[1] ـ باجدیت بسیار ازاین احکام‌مجموعهٔ هم‌آهنگی فراهم می‌آوردکه میخواست تابه‌جان‌ها تقدیمش‌کند.

ساعت هشت، هنوزکارمیکرد، گرم نوشتن. کمابیش بدشواری، براوراق خشتی کوچك کاغذ، با کتاب بزرگی گشوده روی زانوانش ، که «مادام ماگلوار» بر حسب عادت خود وبرای برداشتن ظروف نقره ازگنجه‌یی‌که‌کنارتختخواب جای داشت، وارد اتاق شد . یك لحظه بعد، اسقف ، چون حس کرد که سفره آماده شده است و شاید خواهرش منتظرش است،کتابش را بست، ازپشت میزبرخاست و واردسفره‌خانه شد.

سفره‌خانه یك‌اتاق‌مستطیل بخاری داربود بادری روبکوچه (چنانکه قبلاگفتیم) وپنجره‌یی رو به‌باغ.

واقعاً درآن موقع ، مادام گلوار، کارسفره چیدن را بپایان رسانده بود .

در عین آمادگی و کوشش برای سرویس ، با مادموازل باپ تیستین صحبت میکرد.

چراغی روی‌میزبود؛ میزنزدیك بخاری بود. آتش خوبی دربخاری میسوخت.

بآسانی میتوان این دوزن را که هردوبیش ازشصت سال داشتند تصویرکرد، مادام ماگلوار کوچك اندام ، فربه، چابك، «مادموازل باپ تیستین» ظریف، باریك، ضعیف، اندکی بلندترازبرادرش، ملبس به پیراهنی ابریشمین برنگ خرمایی سیر که درسال ۱۸۰۶ متداول بود و وی نیز آن را همانوقت در پاریس خریده بود و این هنوز به تنش دوام میکرد . از اصطلاحات عامیانه که با یك کلمه فکری را بیان میکنند که یك صفحه برای تشریح آن‌کافی نیست دوکلمه بعاریت میگیریم ومیگوییم: مادام ماگلوار، مانند یك «دهاتی» بود و مادموازل «باپ تیستین» مثل یك «خانم». مادام ماگلوار یك کلاه تنوره‌یی سفید داشت، بگردن صلیب کوچکی از طلا، یگانه جواهرزنانه‌یی که درخانه داشت، یك شال‌گردن بسیار سفید، بیرون آمده ازپیراهنی ازپشمینهٔ سیاه باسردستهای فراخ وکوتاه ، یك پیش‌بندکرباسی با چهارخانه‌های سرخ وسبز، گره خورده به‌کمربند بوسیلهٔ نواری سبز. با دامنی‌که پنداشتی با دو سنجاق بقسمت بالا بسته شده است ، کفش‌های درشت و جوراب‌های زرد بشیوهٔ زنان «مارسی» بپا. ـ لباس «مادموازل باپ تیستین» از روی الگوی سال ۱۸۰۶ بریده شده بود، کوتاه، تنگ، باسردست وسردوشی، نواردار وتکمه دار. موهای خاکستریش را زیرکلاه‌گیس فرخورده‌یی، که به «بچگانه» معروف بود پنهان‌کرده بود . مادام ماگلوار، هوشیار وچابك وخوب بنظرمیرسید؛ در گوشهٔ دهانش‌که نامساوی‌بالا رفته بود ولب فوقانیش که ضخیم تراز لب زیرین بود، حالتی شبیه به درشتی و آمریت به‌چهره‌اش می‌بخشید. تاوقتی‌که عالیجناب ساکت میماند ، او باعزم جزم وبا مخلوطی ازاحترام واستقلال باوی حرف میزد اما چون عالیجناب سخن می‌گفت، چنانکه دیده

---

۱ ـ رسائل وکتب مذکور، ازاسفار عهد جدید کتاب مقدس است.

شد اوهم مثل مادموازل ، بانفعال سراطاعت فرود می‌آورد . ـ مادموازل باپ‌تیستین حرف نمیزد . به اطاعت وبه خوشایند بودن اکتفا میکرد. او وقتی هم که جوان‌بود خوشگل نبود ؛ چشمان درشتی، هم سطح پیشانی و بینی دراز وخمیده‌یی داشت ، اما همه چهره وهمه وجودش چنانکه در آغاز گفتیم مظهر لطفی‌وصف ناپذیر بود، نیکونهادیش همه مولود سرنوشتش بود؛ اما ایمان، نوعپرستی، امید،این سه فضیلت بزرگ که جان آدمی را بخوشی گرم می‌کنند رفته رفته این نیکویی را در وی تـا مقام قدس بالا برده بودند. دست طبیعت از وی جز یك میش نساخته بود؛ دیانت از وی فرشته ساخته بود. مسکین دخترمقدس! شیرین یادگارناپدید!

مادموازل «باپ تیستین» وقایعی را که آن شب در خانهٔ اسقف روی نمود از آن پس چندان باز گفت که هنوز بعض اشخاص که زنده مانده‌اند همه جزئیاتش را بیاد دارند.

درآن لحظه که اسقف، وارد اتاق شد ، مادام ماگلواربا‌حدتی حرف میزد . ـ بامادموازل صحبت میداشت درموضوعی‌که اسقف با آن مأنوس بود و شنیدن‌آن جزو عاداتش شده بود. این صحبت راجع به چفت وبست درکوچه بود.

بنظر میرسید که مـادام ماگلوار وقتی که رفته بود برای شام چیزی بخرد ، سخنانی درجاهای مختلف شنیده بود. مردم از ولگردی بد سروووضع سخن میگفتند؛ گفته میشد که آواره‌یی مظنون وارد شهر شده است، کـه حتماً هنوز درنقطه‌یی از شهراست ، واحتمال میرود که تصادفات شرورانه‌یی برای کسانی کـه شب دیر بخانه برمیگردند دربرداشته باشد؛ که درواقع‌انتظامات پلیسی شهرکاملا بد است،باملاحظهٔ اینکه آقای فرماندار و آقای شهردار ، یکدیگر را دوست نمیدارند و بـرای ایذاء یکدیگر، بوقوع حوادث ناگواری کمك میکنند. پس براشخاص عاقل لازم است که پلیس خود باشند وخودرا خوب نگهبانی کنند، وواجب است که‌بانهایت دقت بمسدود کردن وچفت کردن ومحصورکردن خانه‌شان بکوشند ومخصوصاً درهارا خوب‌ببندند.

مادام ماگلوار روی این کلام اخیر تکیه‌کرد ؛ اما اسقف، از اتـاقش کـه در آن کمابیش سردش شده بود آمده ، جلو بخاری نشسته بـود وخود را گـرم‌میکرد. بعلاوه در فکر چیزهای دیگر بود. کلام را بـا اثری کـه مادام مـاگلوار به آن بخشیده بود ملتفت نشد . مادام ماگلوار تکرارش کرد . آنگـاه مـادموازل «باپ تیستین» که میخواست مادام ماگلوار را راضی کند بی آنکه برادرش را ناپسند افتد محجوبانه گفت:

ـ برادر، میشنوید مادام ماگلوارچه میگوید؟

اسقف گفت: مبهماً چیزهایی ازآن شنیدم.

سپس صندلیش را نیم‌چرخی داد ، دو دست برزانو نهاد، چهرهٔ صمیمانه‌اش را که بسادگی شعف آلود بود وآتش بخاری ازپایین روشنش می‌کرد روبه خدمتکار پیربلندکرد:

ـ ببینم! چه خبراست؟ واقعاً درخطربزرگی هستیم؟

مادام ماگلوار باردیگر حکایت را قدری آمیخته با اغراق، اما بی‌آنکه خود گمان بردکه اغراق می‌گوید آغاز کرد و گفت: از قرار معلوم یك بیابان گرد، یك

پا برهنه ، یکنوع گدای خطرناك ، هم اکنون در شهر است . میخواسته است وارد مسافرخانهٔ «ژاکن لابار» شود، اما وی نخواسته است بپذیردش. دیده‌اندش که‌نزدیك غروب ازطرف بولوار «گاساندی» آمده است و درکوچه‌های تاریك ول میگردد . ـ مردی‌است توبره دار وطنابدار[1] باچهره‌یی هولناك.

اسقف گفت، حقیقة؟

موافقتی‌که درسؤال اسقف محسوس بود، جرأتی به‌مادام ماگلوار داد. این حال ظاهراً نشان میداد که ممکن است اسقف را نیزاضطرابی فراگرفته باشد. بالحنی فاتحانه دنبال کلامش گفت ، بله عالیجناب ، چنین است . امشب بدبختیهایی در شهر رخ خواهد نمود . همه مردم اینطور میگویند. با وضع فعلی شهرکه پلیس هم مرتب نیست (تکرار مفید) زندگی در یك شهر کوهستانی آنهم شهری که شب در همه کوچه‌هایش یك چراغ نمیسوزد بی‌اندازه دشوار است. آدم میرود بیرون، همه جا مثل کوره تاریك! عجبا ! این حرف من است ، عالی جناب ، و مادموازل ، که ملاحظه میکنید... مثل من میگوید که...

خواهر اسقف کلام او را قطع کرد و گفت، من هیچ نمیگویم. آنچه برادرم میکند خوب است.

مادام ماگلوار چنانکه گفتی اعتراضی نشده است دنبال کلامش‌گفت،

ـ ما میگوییم که این خانه هیچ اطمینان بخش نیست. اگر عالیجناب اجازه دهند الان میروم به «پولن موزبوا» قفل ساز میگویم بیاید چفت‌های قدیم در باغ را دوباره بکوبد. چفتها اینجا است . کاریك دقیقه است، و من ، عالیجناب، میگویم که قفل برای در لازم‌است اگرچه فقط برای امشب‌باشد.زیراکه من‌میگویم‌دری که از بیرون با یك چفت باز میشود ، و هرکس بیاید میتواند بازش کند ،هیچ چیزازآن خطرناك‌تر نیست ، آن هم با این عادت عجیب عالی جناب که هرکس‌دست بدرزند میگویند بفرمایید اگر چه نصف شب هم باشد ؛ اوه ، خدا ، اصلا کسی برای ورود باینجا محتاج باجازه گرفتن نیست.

هماندم دربسختی کوفته شد.

اسقف‌گفت، بفرمایید.

ـ۳ـ

دلیری دراطاعت محض

درباز شد.

---

۱ ـ عبارت «مرد توبره دار وطنابدار» در زبان فرانسه اصطلاحی است بمعنی مردی فوق‌العاده شریروجنایتکار.

تند بازشد، تمام باز، مثل اینکه کسی باقوت وباعزم جزم فشارش داده است.
مردی داخل شد.
این مرد را ما ازپیش می‌شناسیم. مسافری است که هم‌اکنون درجستجوی‌یك منزل سرگردانش دیدیم.
داخل شد، قدمی پیش‌آمد، ایستاد، ودر را پشت سرش بازگذاشت. توبره‌اش را برپشت، عصایش را بدست، حالتی خشن، گستاخانه، کسالت‌آمیز و خشم‌آگین در چشمان داشت . آتش بخاری روشنش میکرد . نفرت انگیز بود . مثل ظهور یك نحوست بود.
مادام ماگلوار قدرت فریاد کشیدن هم نداشت. لرزید ودهانش بازماند.
مادموازل باپ تیستین سرگرداند . مرد را کـه وارد میشد دید ، و باوضعی نیمه متوحش راست ایستاد . سپس رفته رفته سرش را سوی بخاری گرداند، چشم به برادرش دوخت، وچهره‌اش مطلقاً آرام ومصفا شد.
اسقف نگاهی آرام باین مرد دوخته بود
چون دهان گشود، تا بی‌شك ازتازه وارد بپرسد کـه چه می‌خواهد مرد دو دستش را باهم برچوبدستیش تکیه داد. چشمانش را نوبه بنوبه روی پیرمرد و روی زن‌ها گردش داد، وبی‌آنکه منتظرشود تااسقف سخن گوید باصدایی رسا گفت:
ـ اینست. اسمم «ژان والژان» است. یك جبرکارم . نوزده سال در جبرگاه گذرانده‌ام. چهار روزاست که‌آزاد شده‌ام وراه افتاده‌ام به طرف پونتارلیه که مقصدم است. از«تولون» که بیرون آمدم چهار روزاست که در راهم . امروز دوازده فرسخ پیاده آمده‌ام . عصر به‌محض ورود باین شهر، بمسافرخانه‌یی رفتم ، ازآنجا بیرونم کردند بدلیل داشتن گذرنامهٔ زردم که بشهرداری نشان داده بودم . لازم بود . بـه مسافرخانهٔ دیگری رفتم. بمن گفتند«برو!» خانهٔ‌این، خانهٔ‌آن. هیچکس، قبولم‌نکرد، جلو زندان رسیدم ، دریچه بان در را باز نکرد. به‌لانهٔ سگی رفتم . این سگ گازم گرفت وبیرونم کرد، مثل اینکه او هم یك آدم بود . شاید او هم می‌دانست که من کیستم. به بیابان رفتم تا در روشنایی ستارهٔ زیبا بخوابم، ستاره‌یی آنجا نبود.خیال کردم که باران خواهد آمد وآنجا خدایی نبود که ازباریدن جلوگیری کند ، وبشهر بازگشتم تا سر پوشیده‌یی جلو دری پیدا کنم . آنجا در میدان، داشتم روی سنگی دراز میشدم ، زن نیکوکاری خانهٔ شما را بمن نشان داد و گفت : « این در را هم بزنید» زدم؛ اینجا کجاست ؟ شما یك مسافرخانه هستید ؟ من پول دارم ، پول نقد. صدونه فرانك وپانزده شاهی که درجبرگاه از کار نوزده ساله‌ام بدست آورده‌ام. پول خواهم داد. برای من چه‌اهمیت دارد؛ پول دارم. بسیارخسته‌ام، دوازده فرسخ‌پیاده. خیلی گرسنه‌ام. می‌خواهید که بمانم؟
اسقف گفت: مادام ماگلوار شما، یك دست غذاخوری دیگرخواهید گذاشت.
مرد سه قدم برداشت وبه‌چراغی‌که روی میزبود نزدیك‌شد. مثل‌اینکه مقصود اسقف را بخوبی نفهمیده است ، گفت: دقت کنید؛ موضوع این نیست. شنیدید؟ من یك جبرکارم، یك‌محکوم به اعمال شاقه. ازجبرگاه آمده‌ام (ازجیبش برگ بزرگی از کاغذ زرد رنگ بیرون آورد وبازکرد.) این گذرنامهٔ من است . چنانکه میبینید

زرد است. فایده‌اش این است که مرا از هرجا که بروم برانند . میخواهید بخوانید؟ من خودم میتوانم بخوانم ، در جبرگاه یاد گرفته‌ام . آنجا مدرسه‌یی هست برای کسانی که بخواهند . دقت کنید، این است آنچه در گذرنامهٔ من نوشته شده: «ژان ـ والژان، محکوم به اعمال شاقه که آزاد شده است. متولد در. . (دانستن این برای شما لازم نیست؛ نوزده سال درجبرگاه مانده، پنج سال برای اقدام بسرقت باشکستن شیشه . چهارده سال برای چهار دفعه اقدام بفرار. این مرد بسیار خطرناك است». همین! همه کس بیرونم انداخت. شما می‌خواهید بپذیریدم ؟ شما ؟ آیا اینجا یك مسافرخانه است ؟ میخواهید چیزی برای خوردن ، و جایی برای خوابیدن بمن بدهید؟ طویله دارید؟

اسقف گفت ، مادام ماگلوار . لحاف‌های سفید را روی تختخواب خوابگاه خواهید گذاشت.

سابقاً گفتیم که اطاعت این دو زن بچه پایه بود.

مادام ماگلواربرای اجرای این فرمان از اتاق بیرون رفت.

اسقف رو به مردکرد وگفت:

ـ آقا، بنشینید وخودتان را گرم کنید. هم‌اکنون شام خواهیم خورد و تاشام بخورید، رختخوابتان حاضرخواهد شد.

اینجا مرد غریب به‌خوبی فهمید. حالت چهره‌اش‌که تاآندم تیره وخشن بود حیرت وتردید و مسرتی نمودار ساخت، و خارق‌العاده شد . مانند یك دیوانه تمجمج کنان گفت:

ـ راستی ؟ چطور ؟ شما مرا نگاه میدارید ؟ بیرونم نمیکنید ؟ یك محکوم باعمال شاقه را؟ مرا«آقا» مینامید؛ بمن تونمیگویید؟ مانند دیگران بمن نمیگویید: «برو، سگ؟»! یقین داشتم که شماهم بیرونم خواهیدکرد! این بود که فوراً بشماگفتم که کیستم. اوه ! چه زن نازنینی بود آنکه اینجا را نشانم داد ! الان شام میخورم ! یك تختخواب! یك تختخواب بالحاف و بالش! مثل همهٔ مردم ! نوزده سال است که بریك‌تختخواب نخوابیده‌ام ! واقعاً میخواهید که من ازاینجا نروم ؟ شما آدم حسابی هستید!بعلاوه من پول دارم. خوب‌پول خواهم داد. ببخشید آقای صاحب مسافرخانه، اسم شما چیست ؟ هرچه بخواهید تقدیم می‌کنم . شما مرد نازنینی هستید . صاحب مسافرخانه‌یید؟ نه؟. . .

اسقف گفت، من یك‌کشیشم که اینجا سکونت دارم.

مرد گفت، کشیش؟ اوه ؟ چه کشیش نازنین! پس شما از من پول نخواهید گرفت؟ خوری هستید، نه؟ خوری این کلیسای بزرگ؟ عجب! راست است ، چقدر من بی‌شعورم! عرقچینتان را ندیده بودم.

همچنانکه حرف میزد، توبره وعصایش را درکنجی نهاد ؛ سپس گذرنامه‌اش را درجیب جای داد ونشست. مادموازل باپ تیستین با ملاطفت ملاحظه‌اش میکرد .

مرد گفت، آقای خوری، شما انسان هستید. حس تحقیر ندارید. یك کشیش خوب، بسیارچیزخوبی است. پس احتیاج ندارید که من پول بدهم؟

اسقف‌گفت، نه، پولتان را نگاه دارید. چقدرپول دارید؟ گفتید صدونه‌فرانك؟

مرد غریب برگفتهٔ اوافزود: و پانزده شاهی.

اسقف گفت: صدونه فرانك وپانزده شاهی!ـ چقدر وقت برای بدست‌آوردنش صرف کرده‌یید؟

ـ نوزده سال.

ـ نوزده سال!

وآهی از ته دل کشید.

مرد گفت: هنوزهمه پولم را دارم. دراین چهار روزبیش ازبیست وپنج شاهی خرج نکرده‌ام که آن را هم در«گراس» برای‌کمك به خالی کردن بارهای کالسکه‌ها، اجرت گرفتم. اکنون که پدرمقدس[1] هستید، بشما میگویم: ماهم درزندان یك‌کشیش مرشد داشتیم که مراسم دینی را انجام میداد . بعلاوه یك روز اسقف را دیدم ؛ باو می‌گفتند «عالیجناب» . اسقف «ماژور» در مارسی بود . اسقف یك خوری است که بالاتر از همه خوری هاست. شما که میدانید ، ببخشایید، اینرا بد گفتم ، اما ، برای من چقدراین چیزها دور شده است! ـ می‌فهمید، ما اینطوریم . ـ این اسقف میان جبرگاه قداس خواند، روی یك محراب، چیزی نوك دار از طلا روی سرداشت . این در روشنایی فراوان ظهرمیدرخشید. ما صف کشیده بودیم. از سه طرف . با توپها، فتیله روشن، رو به روی ما. خوب نمی‌دیدیم. او حرف زد، اما خیلی آن ته‌ها بود، مانمی‌شنیدیم. اسقف یك همچوچیزاست.

درخلال حرف زدن اواسقف برخاسته ودررا که ازموقع ورود او تمام باز مانده بود، پیش کرده بود.

مادام ماگلواربازگشت. یك دست غذاخوری بدست داشت که روی میز نهاد.

اسقف گفت: مادام ماگلوار: اینها را هرچه بیشترممکن است نزدیك بخاری بگذارید (و رو به میهمانش گرداند) باد شب در کوههای آلپ سخت است. لابد سردتان است، آقا؟

هردفعه که اسقف کلمهٔ «آقا» را باصدایی که درعین ملاطفت محکم وآنقدر دوستانه بود برزبان می‌آورد ، چهرهٔ مرد درخشان‌تر میشد. بیك جبر کار، آقاگفتن، بمثابهٔ یك جرعهٔ آب‌گوارا بیك غریق«مدوز»[2] دادن است. رسوایی تشنهٔ رعایت است.

---

۱ ـ Abbé ازمراتب روحانی مسیحی مأخوذ ازکلمهٔ عربی «اب» بمعنی پدر.

۲ ـ Neufragée de la Méduse کشتی «مدوز» بسال ۱۸۱۶ از طرف دولت فرانسه با یکصد وچهل ونه مسافربرای تصرف مستعمرهٔ «سنگال» که بموجب معاهدهٔ ۱۸۱۵ بفرانسه واگذار شده بود سوی آفریقا عزیمت کرده روز ۲ ژوئیهٔ ۱۸۱۶ این کشتی‌که بی‌موقع حرکت کرده بود بامسافرانش درآب‌فرو رفت. مسافران با شتاب تمام تختهٔ نجاتی ساختند و همگی روی آن نشستند . مدت دوازده‌روز روی این تخته پاره بودند و پیاپی عده‌یی از آنان به دریا ریختند . باقی ماندگان ازفشار گرسنگی بین خود قرعه میکشیدند وقرعه بەنام هرکس‌اصابت میکرد میخوردندش. پس از دوازده روز که این عده روی دریا بحال احتضار بودند . یك کشتی نجات، تخته‌پاره را ازدور دید وهنگامی‌به‌آن رسیدکه فقط پانزده محتضر برآن‌باقی بودند.

اسقف گفت، این چراغی است که بد روشن میکند.
مادام ماگلوار فهمید، ورفت از بالای بخاری اتاق اسقف دو شمعدان نقره را کاملا روشن کرده آورد وروی میزنهاد.
مرد غریب گفت، آقای خوری، شما خوبید، مرا تحقیرنمی‌کنید. درخانه‌تان ازمن پذیرایی می‌کنید. شمعهای قدی تان را برای من‌روشن می‌کنید، در صورتی که من ازشما پنهان نداشتم که ازکجا آمده‌ام وگفتم که مرد بدبختی هستم.
اسقف کنارش نشست، دستش را باملایمت لمس کرد وگفت،
ـ شما میتوانستید، خودتان را بمن معرفی نکنید. اینجا ، خانهٔ من نیست ، خانهٔ عیسی مسیح است. این در، ازکسی که ازآن وارد می‌شود نمی‌پرسد که آیااسمی دارد، اما میپرسد که آیا دردی دارد . شما رنج میبرید ، شما گرسنه وتشنه‌یید ، پس میهمان عزیز این خانه باشید. وازمن تشکر نکنید، نگویید که من شما رادرخانه‌ام پذیرایی میکنم . اینجا هیچکس درخانهٔ خود نیست مگرکسی که به‌پناهگاهی‌محتاج است . من بشما که یك راهگذرید می‌گویم که اینجا ، بیش از آنکه در خانهٔ من باشید، در خانهٔ خودتان هستید . هر چه اینجاست از شما است . چه حاجت‌بدانستن اسم شما دارم؟ بعلاوه، شما پیش ازآنکه خود چیزی بمن بگویید ، اسمی‌دارید که من‌میدانستم.
مرد چشمانش را بحیرت گشود وگفت،
ـ راستی میدانستید؟ اسم من‌چیست؟
اسقف جوابداد ، بلی، شما «برادرمن» نامیده می‌شوید.
مرد ازته دل گفت، گوش کنید، آقای خوری ! من موقع ورود باینجا بسیار گرسنه بودم ، اما شما آنقدر خوبید که حالا دیگر نمیدانم چه‌ام است ؛ گرسنگیم رفته است.
اسقف بهوی نگریست وگفت، شما فراوان رنج برده‌یید.
ـ اوه ! نیم تنهٔ سرخ، گلولهٔ توپ بپا ، یك تخته پاره برای خفتن ، گرما، سرما، کار، اعمال شاقه، ضربات چوب ، زنجیر دولا برای هیچ! حبس تاریك برای یك کلمه! حتی مریض بستری زنجیربگردن. سگها، سگها بیش ازاین خوشبختند! نوزده سال! شده‌ام چهل ونه ساله! حالا یك گذرنامهٔ زرد. والسلام.
اسقف گفت ، بلی، شما از یك جایگاه غم خارج شده‌یید . گوش کنید. در آسمان برای چهرهٔ اشك‌آلود یك گناهکار پشیمان بیشتر شادمانی وجود خواهد داشت تا برای سپید جامهٔ صد درستکار. اگرازاین جایگاه دردناك باافکارکینه و خشم نسبت به‌آدمیان خارج شده‌یید شایان‌ترحمید؛ اگرباافکارخیرخواهی، ملایمت و صلح ازآن بیرون آمده‌یید، ارزش شما بیش ازهمه است.
دراین موقع مادام ماگلوار غذا را حاضر کرده بود . سوپی ازآب و، روغن نباتی ونان و قدری نمك ، اندکی چربی خوك، یك تکه گوشت گوسفند ، چند دانه انجیر، یك تکه پنیرتازه ویك نان ضخیم چاودار. ازپیش خود برآنچه رسم عالیجناب اسقف بود، یك بطری شراب کهنهٔ «موو» افزوده بود.
چهرهٔ اسقف ناگهان وضع مسرتی را که مخصوص طبایع مهمان دوست است

بخود گرفت. باحرارت گفت بفرمایید سرمیز!

وطبق عادتش درمواقعی که غریبه‌یی بـا اوشام میخورد، مرد را سمت راستش جای داد. مادموازل باپ تیستین کاملا آرام وطبیعی، سمت چپش جای گرفت.

اسقف دعا خواند ، سپس بعادت همیشگیش شخصاً سوپ را قسمت‌کرد . مرد حریصانه به خوردن پرداخت.

ناگهان اسقف گفت، بنظرم که این سفره چیزی کم دارد.

درواقع مادام ماگلوار ، بیش ازحد لزوم یعنی بیش از سه دست غذا خوری روی میزنگذاشته بود، اما رسم خانه چنین بود که هرگاه که اسقف میهمان داشت، هرشش دست غذاخوری نقره را روی میز میگذارند ، واین، خودنمایی معصومانه‌اش بشمار میرفت . این نمودار ملیح تجمل در این خانهٔ مطبوع و باوقار کـه فقر را تا مقام شرف بالا میبرد، یك نوع رفتارکودکانه‌بود، سرشارازلطف .

مادام ماگلوار مقصود اسقف را دریافت، بی‌آنکه چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت، ویك لحظه بعد سه دست غذاخوری‌که اسقف طلب کرده بود روی سفره،هریك به‌ترتیب جلویکی ازحاضران درخشیدن‌گرفت.

-٤-

تفصیلات دربارهٔ پنیرسازیهای پونتارلیه

اکنون برای آنکه بتوانیم تصوری ازآنچه سراین میز به‌وقوع پیوست بدهیم، بهترازاین نمیتوانیم کاری کنیم که قسمتی ازمکتوب مادموازل «باپ تیستین» را بـه «مادام دوبواشورون» که درآن، صحبت جبرکار و اسقف، بـسادگی و با ذکر جزئیات نوشته شده است، استنساخ کنیم:

. . . . »

« . . . . . این مرد هیچ توجه به‌کسی نمیکرد . با ولـع یك قحطی زده غـذا «میخورد. بااینهمه پس ازخوردن سوپ گفت:

«ـ آقای خوری خدای مهربان !.. اینها برای من خیلی زیاد خوب بود . امـا باید «بگویم که گاری‌چی‌ها که نخواستند بگذارند من باهاشان غذا بخورم غذاشان بهتر «ازمال شماست.

«بین خودمان باشد، این حرف قدری بمن برخورد . ـ برادرم جواب داد:

« ـ برای اینست که‌آنان بیش از من خسته میشوند.

«مرد گفت، نه، آنها بیشتر پول دارند، شما فقیرید. خوب می‌بینم. شاید اصلاخوری «هم نباشید. راستی خوری هستید؟ مثلا اگرخدای مهربان، عادل می‌بود، شمامی‌باید «حتماً خوری باشید

«برادرم گفت، خدای مهربان بالاتر از عادل است!

«یك لحظه بعدگفت:
« ـ آقای ژان والژان، شما به پونتارلیه خواهید رفت؟
« ـ با خط سیر اجباری.
« گمان می‌کنم مرد غریب چنین جوابی داد. بعد گفت:
« ـ باید فردا اول صبح راه افتم. مسافرت سختی است، اگر شبها سرد است روزها
« گرم است.
«برادرم گفت، اینجا که میروید جای خوبی است. در انقلاب فرانسه خانوادهٔ من
«مضمحل شد، من به «فرانش کونته» پناه بردم و آنجا مدتی با کار بازوهای خودم
«زندگی کردم، ارادهٔ قوی داشتم کاری آنجا پیدا کردم و مشغول شدم. فقط انسان باید
«انتخاب کند. آنجا کارخانه‌های کاغذسازی، دباغی، تقطیر، روغن‌کشی، ساعت‌سازی ـ
«های بزرگ، صنایع فولاد، صنایع مس، دست‌کم بیست کارخانهٔ آهنگری دارد، از
«جمله چهار کارخانه در «لودز»، و « شاتیون»، و « اودنکور » و « بور » که از همه
«مهمترند. گمان می‌کنم‌که اشتباه نکرده باشم وبرادرم همین اسامی را برزبان‌آورد. ـ
«سپس کلامش را قطع کرد. روی سخن را بمن گرداند وگفت،
« ـ خواهرعزیز، ما درآن ناحیه قوم و خویشی نداریم؟
«من جواب دادم: چرا. از جمله مسیو دولوسونه را داریم که در رژیم سابق، کاپیتن
«دروازه‌های پونتارلیه بود.
«برادرم گفت: بله، اما درسال « نودوسه» کسی دیگر قوم و خویشی نداشت؛ چیزی
«نداشت جز بازوان خودش. من‌کارکردم. درناحیهٔ «پونتارلیه»که شما آقای ژان‌والژان
«می‌خواهید به آنجا بروید، یك صنعت آباء اجدادی و بسیار مطبوع هست، این،
«پنیرسازیهاشان است که خودشان «میوه‌فروشی» می‌نامند.
«آنگاه برادرم درهمان حال که این مرد را به غذا خوردن وامیداشت با تفصیل تمام
«وضع «میوه‌فروشی های پونتارلیه» را شرح داد؛ ـ که اینها دونوع متمایزند ـ، یکی
«انبارهای بزرگ که مخصوص اغنیاء است و درآنها چهل یا پنجاه‌گاو بسته می‌شود،
«واین گاوها هرتابستان هفت یاهشت هزارقالب پنیرمی‌دهند؛ دیگری میوه‌فروشی‌های
«شراکتی که مال فقراء است. اینها روستاییان کوهستان وسطی هستند که گاوهاشان
«را بشراکت جای می‌دهند و محصولات را تقسیم می‌کنند. یك پنیرساز اجیرمی‌کنند
«که «گرورن» می‌نامندش؛ ـ گرورن روزی سه دفعه شیر از شرکاء میگیرد و مقدارش
«را روی چوب خطی ثبت می‌کند. ـ نزدیك آخرماه آوریل، کار پنیرسازی شروع میشود
«وتقریباً اواسط ماه ژوئن پنیرسازها گاوهاشان را بکوه می‌برند.
«مرد همچنانکه می‌خورد جان میگرفت. برادرم ازآن شراب گوارای «مور»که خود
«هرگز نمینوشد زیرا که میگوید شراب گرانی است بوی می‌نوشاند. برادرم همهٔ
«این تفصیلات را باآن شادی سهل وساده که خوب با آن‌آشنا هستید شرح میداد، با
«درهم آمیختن گفته‌هایش با آن لطف خاص که برای من بسیارملیح است ـ خیلی
«زیاد به تشریح وضع خوب «گرورن» برگشت، مثل اینکه میل داردکه این مرد بی ـ
«آنکه مستقیماً وصریحاً بوی گفته شود، خود بفهمد که این‌کارملجائی برای او تواند
«بود. یك چیزمتأثرم کرد. این مرد همان بودکه بشما گفتم. بسیارخوب! امابرادرم،

«درهمه مدت شام، و تاآخرشب، باستثناء چند کلمه‌که هنگام ورود اوازحضرت مسیح
«برزبان آورد، نه یك کلمه باین مرد گفت تا باو بفهماند که خود کیست و چه مقام
«دارد، ونه چیزی اظهارکرد . تا این مرد بداند که او برادر من است. ظاهراً این
«فرصت خوبی بود برای‌آنکه اندکی موعظه کند و با جبرکار بزبان اسقفی سخن‌گوید
«تا اثری ازاین برخورد در او بگذارد. شاید اگردیگری بجای برادرم میبود بنظرش
«میرسید که درآن موقع که چنین فرد بدبختی را زیردست دارد، باید در همان حال
«که جسمش را تغذیه میکند روحش را نیزغذا دهد وملامتی باچاشنی اخلاق واندرز
«باوگوید. یا اقلا با وی با دلسوزی سخن‌گوید وترغیبش کند که درآینده براه راست
«رود. بعکس، برادرم، اینراهم از اونپرسید که ازکدام ولایت است،وتاریخچهٔ زندگیش
«چیست. زیرا که درتاریخچهٔ زندگانی او خطایش ثبت شده است. اما برادرم ظاهراً
«تا حدی که میتوانست از چیزهایی که ممکن بود گناه اورا بیادش‌آورد اجتناب می‌
«ورزید. این اجتناب به حدی بود که ضمن صحبت یعنی موقعی‌که ازکوهستانیهای
«مونتارلیه» حرف میزد، گفت: آنان کار خوبی دارند که مقبول درگاه الهی است، و
«برگفتهٔ خود اضافه کرد: «خوشبختند زیرا که بیگناهند. » تا این جمله از دهانش
«بیرون‌آمد، ساکت شد وترسید که مبادا این کلمه که بی اراده از دهانش بیرون جسته
«بود، مرد را دل‌آزرده سازد. گمان میکنم که من به نیروی تفکر آنچه را که درقلب
«برادرم میگذشت فهمیده باشم. بی‌شك برادرم فکر میکرد که این مرد «که ژان ـ
«والژان» نامیده میشود، بینواییش را کاملا در روحش حاضر دارد و بهتر از هرکار
«دیگر این بود که منصرفش کنند و یك لحظه هم که باشد معتقدش سازند که او نیز
«شخصی است مثل دیگران، و این مقصود را برادرم از این راه برمیآورد که با او
«بسیارعادی رفتار میکرد. آیا براستی احسان، کاملا در این رفتار منظور نیست؟ خانم
«عزیزم. آیا تصدیق نمیکنید که دراین رفتارملاطفت آمیزکه احترازکامل از موعظه،
«از دستور اخلاقی، ازتلمیح وکنایه‌درآن محسوس است، آثاری از انجیل وجود دارد؟
«وآیا هنگامی که مردی، یك جراحت دردناك بردل دارد، بهترین شفقت ،آن نیست
«که از دست زدن به‌آن جراحت پرهیز شود؟ بنظرم میرسد که اندیشهٔ درونی برادرم
«همین بود. بهرحال آنچه من میتوانم بگویم اینست که برادرم اگر هم این افکار را
«داشت چیزی از آنها، بمن نیز ابراز نداشت. از همه جهت مثل هرشبش بود، و با
«ژان‌والژان» همانطور شام خورد، که معمولا با مسیو «ژده‌اون لوپره‌وو» و یا باآقای
«خوری‌کلیسای محل شام میخورد.

«نزدیك پایان شام وهنگامی که انجیرمیخوردیم درکوچه صدا کرد.«این ننه
«ژربو» بود که بچه‌اش را در آغوش داشت. برادرم پیشانی بچه را بوسید، و پانزده
«شاهی که من درجیب داشتم برای دادن به «ننه ژربو» از من قرض گرفت. درهمه
« آن مدت مرد مسافرچندان متوجه نبود، هیچ‌حرف نمی‌زد وبسیارخسته بنظرمیرسید.
«بیچاره ژربوی پیر رفت، برادرم دعای شکرانهٔ بعد ازشام را خواند، سپس رو به‌این
«مرد کرد وگفت: گمان میکنم که شما احتیاج فراوان به رختخوابتان دارید. مادام
«ماگلوار باسرعت اسباب سفره را برداشت. من فهمیدم‌که ما باید از اتاق خارج شویم
«تا مسافر بخوابد. هردو رفتیم بالا. آنگاه من «مادام ماگلوار» را فرستادم تا یك

«پوست بز «جنگل سیاه» را کـه در اتـاقم بود برای این مرد ببرد. شبها یخبنـدان
«است واین پوست خوب گرم میکند. حیف استکه این پوست کهنهباشد، همه موهایش
«میریزند. برادرمآن را وقتی که درآلمان در «توت لینگن» نـزدیك سرچشمههـای
«دانوب» بود، با کارد کوچکیکه دستهٔ عاج دارد، ومعمولا من سرسفره ازآن استفاده
«میکنم خریده بود.
«مادام ماگلوار تقریباً همانم بـاز گشت. ما در اتاقی که رختهای شسته را
«برای خشك شدن در آن پهن میکنیم دعامان را خواندیم، سپس هریك بی آنکه
«چیزی بیکدیگر گوییم، بهاتاقمانرفتیم.»

– ۵ –

آرامش

عالیجناب بیینونو پس از شب بهخیر گفتن به خواهرش ، یکی از دو شمعدان نقره را از روی میز برداشت، دیگری را به میهمانش داد وگفت،
ـ آقا، بفرمایید تا شمارا به اتاقتان هدایتکنم.
مرد دنبال او راه افتاد.
چنانکه میتوان درآنچه بالاترگفته شد ملاحظهکرد منزل اسقف طوری تقسیم شده بودکه برای ورود به نمازخانه که خوابگاه درآن بود، یا برای خارج شدن ازآن، عبور از اتاق خواب اسقف لازم بود.
هنگامی که از این اتاق عبور میکردند، مادام ماگلوار ظروف نقره را دریك گنجهٔ دیواری که بالای تختخواب قرارداشت، جای میداد. این آخرین احتیاطی بود که هرشب پیش ازآنکه برای خفتن رود مراعات میکرد.
اسقف میهمانش را درخوابگاه جای داد. رختخوابی سفید ونظیفآنجا گذاشته شده بود. مرد شمعدان را روی میزکوچکی نهاد.
اسقف گفت، خوب، شب خوبی بگذرانید. فردا صبح، پیش از رفتن، فنجانی از شیرگاوهای ما خواهید نوشید، گرمگرم.
مسافر گفت، مرسیآقای «آبه».
تازه این کلمات سرشار از آرامش را برزبانآورده بود که ناگهان و بی هیچ حالت برزخی، جهشی عجیب کردکه دوزن مقدسخانه اگرشاهدآن میبودند ازوحشت یخ میکردند. امروز هم برای ما دشوار استکـه چیزی راکه در آن لحظه محرك او بود شرح دهیم. آیا میخواست اخطاری یا تهدیدی کند؟ آیا بسادگی یك نوع تحریك غریزی وظلمانی را که برخودش نیزمجهول بود اطاعت میکرد؟ بتندی روبه پیرمرد گشت، بازوها درهم نهاد، نگاهی وحشیانه به میزبانش دوخت و با صدایی درشتگفت،
ـ ببینم؟ آهـای؟ واقعاً!.. مرا درخانهتان و نزدیك بخودتان جا میدهید؟..

اینجور !...

و کلامش را قطع کرد و با خنده‌یی که چیزکی از توحش در آن وجود داشت برگفته‌اش افزود،

ـ خوب فکرهاتان را کرده‌یید؛ که بشما گفته است که من آدم نکشته‌ام؛

اسقف چشمانش را سوی سقف بالا برد وگفت،

ـ این بخدای مهربان مربوط است.

آنگاه با متانت و با جنباندن لبانش مانند کسی کـه دعا میکند یا با خودش حرف میزند، دوانگشت دست راستش را پیش برد، مرد را که سرفرود نیاورد، تقدیس کرد، وبی‌آنکه سربگرداند، و بی‌آنکه به‌عقب بنگردبه‌اتاقش بازگشت.

هروقتکه کسی درخوابگـاه منزل داشت پردهٔ پشمی بزرگی‌که درنمازخانه از سمتی بسمت دیگرکشیده میشد، محراب را پنهان میداشت. اسقف هنگام عبورجلو این پرده بزانو درآمد و دعای‌کوتاهی تلاوت‌کرد.

یك لحظه بعـد در باغش بود، قدم‌زنان، غوطه‌ور درتخیل، سیرکنان، جان و فکرش یکسره متوجه امور اسرارآمیزی که خداوند فقط به دیدگانی‌مینمایدکه شبها باز میمانند.

اما مرد، واقعاً چنان خسته بود که از این زیبا لحاف های سفید هم استفاده نکرده بود. بعادت جبرکاران شمع را با منخرینش خاموش کـرده، خود را با لبـاس بربستر انداخته وهماندم به خواب رفته بود.

هنگامی که اسقف از باغ به اتاقش بازگشت زنگ نصف شب صدا میکرد.

چند دقیقه بعد دراین خانهٔ کوچك همه درخواب بودند.

ـ٦ـ

ژان والژان

مقارن نیمه‌های شب، ژان والژان بیدارشد.

ژان والژان از خانوادهٔ فقیری از روستائیان «بری» بود. درکودکی خواندن نیاموخته بود. چون بسن مردی رسید در «فاورول» «درخت تراش‌کن» بود. مادرش ژان «ماتیو» مینامیدش و پدرش «ژان والژان» یا «والاژان»، شاید یك لقب مسخره، و ادغام « و والاژان»[1].

ژان والژان حالتی تفکرآمیز داشت بی‌آنکه ازحزن که لازمهٔ طبایع مهربان است بهره داشته باشد. با اینهمه بطور کلی، ژان والژان، لااقل بظاهر، موجودی بود بس چرت آلود وبس‌مهمل. درسن بسیار کم پدر ومادرش‌را ازدست داده بود. مادرش

۱ـ Voilà jean یعنی آنست ژان.

ازیك تب شیر بد مواظبت شده، مرده بود. پدرش که مانند او درخت تراش میکرد،از درختی افتاده و جان داده بود. برای ژان والژان کسی نمانده بود جزیك خواهر، بزرگترازخودش، بیوه، باهفت بچه، پسر ودختر. این خواهر، ژانوالژان را بزرگ کرده بود، وتا موقعی که شوهرش زنده بود برادر جوانش را منزل وغذا داد.شوهر مرد. بزرگترین بچه ازهفت بچه، هشت سال وکوچکتر از همه یك‌سال داشت. ژان‌والژان به بیست و پنج سالگی رسیده بود. جانشین این پدر شد، و بسهم خود تکفل خواهرش را که بزرگش کرده بود برعهده گرفت. این‌کار بسادگی ومانند یك وظیفهٔ مسلم، باقدری هم خشونت از طرف‌ژان والژان، انجام یافت. ایام جوانیش بدینگونه درکاری سخت وکم اجرت صرف میشد. هرگز کسی برای او «دوست دختری»درآن ناحیه نشناخته بود. فرصت نداشت که عاشق شود.

شب، خسته به خانه‌باز میگشت. وسوپش‌را بی‌آنکه کلمه‌یی بگوید میخورد.ــ خواهرش، ننه «ژان»، هنگامیکه او غذا می‌خورد غالباً ازکاسهٔ او بهترین خوراکیش را، تکهٔ گوشت را، هراشهٔ چربی را، مغز کلم را برمیداشت، تابیکی ازبچه‌های‌خود دهد؛ او در حال خوردن، خم شده روی میز، سرش را میان سوپ آویخته ، موهای بلندش اطراف کاسه افتاده و چشمانش را پنهان کرده، مثل این بود که هیچ نمیبیند ومیگذاشت تاخواهرش هرچه میخواهد بکند. درفاورول نزدیك کلیهٔ والژان، سمت دیگرکوچه، زن دهقانی موسوم به «ماری‌کلود» منزل‌داشت؛ بچه‌های والژان،معمولا گرسنه، گاه باسم مادرشان یك‌کیل شیر ازاوقرض میکردند ، آنرا پشت پرچین یاکنار کوچه‌یی میخوردند، بااربودن‌ظرف شیر ازدست یکدیگر وسرکشیدن آن باچنان‌شتاب که دخترهای کوچك مقداری ازآن را روی پیش‌بندشان ودرگریبانشان می ریختند . مادرشان اگر ازاین دزدی خبر می‌یافت، مقصرانرا بسختی تنبیه می‌کرد. ژان‌والژان با آنکه تند خو و غرغرو بود، پنهان از مادر، قیمت کیل شیر را به « ماری کلود » می‌داد وبچه‌ها تنبیه نمی شدند.

درموسم «تراش»،روزی بیست‌وچهارشاهی‌مزد میگرفت ، سپس بعنوان‌دروگر ، بصورت عمله، بصورت دهقان گاوچران وبعنوان‌مرد قوی برای کارهای دشوار،اجیر میشد. هرچه میتوانست میکرد.خواهرش نیزبسهم خود کار میکرد، اما باهفت‌کودك چه میتوان کرد؛ گروه غم‌انگیزی بودکه بینوایی فرو گرفتش واندك اندك درفشارش گذارد . اتفاقاً یك زمستان سخت شد. ژان والژان کاری بدست نیاورد . خانواده نان نداشت. بی‌نان، تهی دست. هفت بچه.

یکشنبه شبی «موبرایزابو»، نانوای میدان کلیسا درفاورول، برای‌خفتن‌مهیا میشدکه ناگهان صدای‌ضربت سختی راکه بردرآهنی شیشه‌دار جلو دکانش واردآمد، شنید. بموقع پشت در رسید ودیدکه یك دست وبازو ازمیان سوراخی که بردرآهنی وبرشیشه ایجاد شده بود بدرون آمده است. دست نانی برداشت وبرد. ایزابو شتابان بیرون آمد . دزد باهمه قوت پاهایش میگریخت. ایزابو دنبالش دوید و دستگیرش کرد . دزد، نان را دور انداخته بود. اما دستش هنوز خون آلود بود. این ، ژان‌والژان بود .

این، در ۱۷۹۵ روی داد. ژان والژان باتهام«سرقت شبانه، درمنزل‌مسکون

بوسیلهٔ شکستن» به‌دادگاه های آن عصر احضار شد. تفنگی داشت که آنرا بهتر از هرتیرانداز در جهان بکار میبرد ، کمابیش شکارچی قاچاق درقرق بود؛ همین موجب اذیتش شد. برضد شکار درنقاط ممنوع یك پیش‌داوری قانونی وجود دارد . شکارچی قرق مانند قاچاقچی خود را غالباً درمجاورت «راهزن» قرار میدهد. اما این نکته را نیز بگوییم وبگذریم: هنوز بین این طایفه ازمردم، وجنایتکاران شهری، ورطهٔعمیقی فاصله است. شکارچی قرق درجنگل زندگی میکند، قاچاقچی در کوه یاروی دریاعمر میگذراند؛ شهرها مردمی درنده بار میآورند زیرا که اشخاص فاسد می‌پرورند.کوه، دریا، جنگل، مردمی وحشی تربیت می‌کنند. جنبهٔ توحش را درآنان توسعه میدهند اما غالباً بی‌آنکه جنبهٔ انسانی‌شان را تباه سازند.

حکم مجرمیت ژان والژان اعلام شد . مواد قانون مخوف بود. در تمدن ما، ساعات مهیبی وجود دارد. این همان لحظات است که قانون مجازات ، غرق کسی را اعلام میکند. چه دقیقهٔ شومی است آن موقع که هیئت اجتماع،خود را کنار میکشد ودور افکندن جبران ناپذیر یك موجود متفکر را بانجام میرساند . ژان‌والژان به پنجسال زندان بااعمال شاقه محکوم شد.

در ۲۲ آوریل ۱۷۹۶ فتح «مونتونوت»[1] بوسیلهٔ ژنرال‌رئیس قشون‌ایتالی، که پیام مجلس دیرکتوار به هیئت مشاورهٔ پانصد نفری در ۲ «فلورآل» سال چهارم، بوئوناپارته‌اش[2] نامیده‌درپاریس اعلام شد، همین‌روز زنجیر بزرگی‌در«بیستر»[3]میخکوب شد. ژان والژان ازگرفتاران این زنجیربود. یك نگهبان قدیم زندان که امروز نود سال دارد، هنوز هم این بدبخت راکه درانتهای چهارمین بند، درگوشهٔ شمالی محوطه بزنجیرکشیده شده بود درخاطر دارد. مانند دیگران‌برزمین نشسته بود. بنظرمیرسید که هیچ ازوضع خود نمیفهمد جز آنکه وضع هولناکی است. شاید،دراینجا، درخلال اندیشه های مبهم یك مرد فقیر ازهمه جهت نادان، به اکتشاف چیزی خارق‌العاده نیز اشتغال داشت.

هنگامی کـه میخ غلش را بـرپشت گـردنش ، باضربات سخت چکش پرچین میکردند می‌گریست، اشکها خفه‌اش می‌کردند، از حرف زدن بـازش میداشتند و او فقط گاه بگاه موفق میشد بگوید: «من درفاورول‌درخت تراش‌کن بودم». سپس‌هق و هق کنان ، دست راستش را بلند میکـرد و متدرجـاً هفت دفعه ، مثل آنکه هفت سرنامساوی را پیاپی لمس میکند، فرود میآورد، و از این حـرکت حدس زده میشد که‌کاری‌که کرده هرچه بوده برای پوشاندن وغذا دادن هفت بچهٔ کوچك بوده است.

به تولون عزیمت کرد. پس از مسافـرتی بیست وهفت روزه، بریك‌گـاری، زنجیر بگردن بآنجا رسید. درتولون نیمتنهٔ سرخ بر او پوشاندند. ازآنچه زندگانیش شمرده می‌شد همـه چیـز محو شد، و نامش‌نیز. ـ دیگر ژان والـژان نبود؛ شمارهٔ

۱ــ Montenotte دهکده‌یی است در ایتالیا که بمناسبت فتحی کـه ناپلئون دراین نقطه کرد واتریشی‌ها را درهم شکست معروف است.

۲ـ Buonaparte

۳ـ Bicêtre دهکده‌یی است نزدیك پاریس که زندان بزرگی داشته است.

۲۴۶۰۱ شد. خواهرش چه شد؛ هفت بچهٔکوچك چه شدند؛ کیست که در فکر این چیزها باشد ؛ چه میشود مشت برگی که از یك تازه نهال اره شده از بن، بر زمین میریزد؛

همیشه همین حکایت است. این موجودات زندهٔکوچك، این مخلوقات خداوند، بی‌پشتیبان ازآن پس، بی‌راهنما، بی‌پناه، در چنگ حوادث افتادند، و راستی که میداند؛ شاید هرکدامشان از طرفی، و اندك اندك در همان مه منجمد فرو رفتند که سرنوشتهای منفرد درآن غوطه میخورند، درظلمات مخوفی‌که اینهمه افراد بخت ـ برگشته در رهگذار تاریك نوع بشرپیاپی‌درآن ناپدید میشوند ــ محل را ترك‌گفتند. منارهٔ ناقوس ناحیه‌یی که دهکده‌شان بود فراموششان کرد؛ میلهٔ سنگی‌سرزمینی که صحراشان بود فراموششان کرد؛ پس ازچند سال توقف در زندان، ژان‌والژان نیز فراموششان کرد. در این قلب‌که زخمی درآن داشت، جای زخمی ماند، همین وبس. درهمه مدتی که درتولون گذراند فقط یك دفعه چیزهایی دربارهٔ خواهرش شنید.گمان میکنم اواخرسال چهارم اسارتش بود. هیچ نمیدانم این اطلاع از چه راه باو رسید. شخصی‌که سابقاً در آن ناحیه میشناختشان خواهرش را دیده بود. در پاریس بود. در کوچهٔ فقیرانه‌یی نزدیك به «سن‌سولپیس» موسوم بکوچهٔ «ژندر» سکونت داشت. با خود بچه‌یی جز یك پسر کوچك، آخرین پسرش، نداشت. شش بچهٔ دیگرش کجا بودند؛ شاید خودش نیز نمی‌دانست. هربامداد به چاپخانه‌یی درکوچهٔ «سابو» شمارهٔ ۳ که درآن، تاکن وته دوز بود میرفت. بایست ساعت شش صبح، مدتی بیش از طلوع آفتاب روزهای زمستان، به‌آنجا رود. درعمارت چاپخانه یك مدرسه بود؛ پسرش را که هفت سال داشت به این مدرسه میبرد. اما چون اوساعت شش به‌چاپخانه میرفت و درمدرسه پیش از ساعت هفت باز نمیشد، لازم می‌آمد که بچه یك ساعت در حیاط منتظر باز شدن در مدرسه باشد؛ زمستان، یکساعت در تاریکی، در هوای آزاد.ـ نمیگذاشتند بچه وارد چاپخانه شود. زیراکه، میگفتند اسباب زحمت میشود. کارگران چاپخانه، درعبور، این‌کوچولوی بدبخت را میدیدند که روی سنگفرش نشسته، سرش از خواب‌آلودگی زیرافتاده، غالباً در تاریکی بخواب رفته، در گوشه‌یی چمباتمه زده، روی کیفش خم شده است. هنگامی که‌برف یا باران میبارید، پیرزنی‌که دربان عمارت بود باو رحم میکرد، در اتاق خود که جز یك بستر پاره، یك چرخ پنبه‌ریسی و دو صندلی چوبین نداشت، جایش میداد. طفلك در گوشه‌یی میخفت و برای آنکه کمتر سردش باشد گربهٔ پیرزن را درآغوش میگرفت. ساعت هفت مدرسه بازمیشد و او به آنجا میرفت. این بود یگانه چیزی که به ژان والژان گفته شد. فقط یك روز در این خصوص با او صحبت شد، یك لحظه بیش نشد، یك برق بود، مثل پنجره‌یی که ناگهان روبه سرنوشت این موجودات‌که دوستشان میداشت باز وهماندم بسته شده باشد؛ دیگر چیزی نشنید؛ و این، دفعهٔ آخر بود . پس ازآن هیچگونه خبر ازآنان بهوی نرسید؛ هرگز بازشان ندید، هرگز با آنان مصادف نشد. و در دنبالهٔ این حکایت دردناك نیز کسی بازشان نخواهد یافت.

اواخر همین سال چهارم، نوبت فرار ژان‌والژان رسید. چنانکه در این نقطهٔ غم‌انگیز اتفاق میافتد، رفقایش به فرارش‌کمك کردند.گریخت. دو روز در صحرا به

آزادی سرگردان بود، اگر مطرود بودن، هرلحظه سربهرسوگرداندن، بهر اندك صدا لرزیدن، ازهمه چیز، از بامی که دود ازآن برمی‌آید، از مردی‌که می‌گذرد، ازسگی که می‌غرد، از اسبی‌که بچهارنعل میرود، از ساعتی‌که زنگ میزند، ازروز برای‌آنکه چشم می‌بیند، از شب، برای‌آنکه چشم نمی‌بیند، از جاده، از راه، از خار وخس، از خواب ترسیدن را بتوان‌آزادی نامید.

شب روز دوم ژان والژان دستگیر شد. از سی و شش ساعت پیش نه چیزی خورده ونه‌خفته بود. دادگاه دریایی بجرم این فراربه سه‌سال زندن محکومش کرد و این محکومیت، مدت زندانش را به هشت سال رساند. سال ششم باز نوبت فرار شد؛ ژان والژان از این نوبت نیز استفاده کرد ، اما نتوانست فرارش را بپایان رساند. هنگام حاضر غایب حاضرنبود. توپ شلیك شد وشبانه، شبگردان، زیرحمال یك‌کشتی ساختمان پنهانش یافتند. با زندانبانانکه برای دستگیر کردنش رفته بودند مقاومت ورزید وسرانجام دستگیرشد. فرار وتمرد. این‌کارکه مجازاتش درقانون خاصی تعیین شده است با افزودن پنج سال برمدت زندانکه دوسالش زندان با کنده و زنجیر باشد، تلافی شد. مدت زندانش به سیزده سال رسید. سال دهم یك دفعه دیگر نوبت فرارش بازآمد و این دفعه هم ازآن استفاده کرد. بازهم توفیق بهتری نیافت. برای این اقدام سه سال دیگر برمدت زندانش افزودند. این شد شانزده سال. ــ سرانجام گمان می‌کنم سال سیزدهم بود که آخرین دفعه کوشید تا بگریزد، اما کاری از پیش نبرد جز آنکه پس ازچهارساعت غیبت بازگرفتار شد. برای این چهارساعت سه سال دیگر زنـدان برایش نوشتند. شدنوزده‌سال. ـ در اکتبر ۱۸۱۵ آزاد شد؛سال۱۷۹۶ وارد آنجا شده بود بجرم شکستن یك شیشه و برداشتن یك نان.

جا برای یك جملهٔ معترضه. این دومین دفعه است‌که مصنف این‌کتاب، ضمن تتبعاتش دربارهٔ امورجنائی و دربارهٔ عذاب قوانین، با سرقت یك نان بصورت مبدأ نکبت یك سرنوشت مواجه شده است. «کلودگدا»[1] نانی دزدیده بود. ژان والژان نیز نانی ربوده بود. یك‌آمار انگلیسی نشان میدهدکه درلندن چهارپنجم سرقت‌ها به‌یگانه دلیل‌گرسنگی صورت وقوع میبابد.

ژان‌والژان نالهکنان و لرزان‌وارد جبرگاه شده‌بود، دلسخت‌ازآن بیرون‌آمد. مأیوس واردآن شده بود، مخوف بیرون‌آمد. آیا دراین جان ستمدیده چه‌گذشته بود؟

-۷-

درون نومیدی

برای خود دادگاهی تشکیل داد.

[1] ـ به شرح زندگی «ویکتورهوگو» قسمت «آثار هوگو» رمانهای هوگو، رجوع شود.

سعی‌کنیم‌که این نکته نیزگفته شود؛
باید جمعیت بشری این نکات را ملاحظه‌کند زیرا که اوخود موجدآنست.
گفتیم‌کـه این، یك جاهل بود؛ اما یك احمق نبود. نورطبیعی در وجودش پرتو افکنده بود. بدبختی‌که‌آن نیز برای خود فروغی دارد اندك نوری راکه در این روح وجود داشت، افزون ساخت. زیرچوب، زیر زنجیر، درحال خستگی، زیرآفتاب سوزان جبرگاه، برتختخواب‌چوبین جبرکاران، روی وجدان خود خم شد، وفکرکرد.
کار را با محاکمهٔ خویشتن‌آغازکرد.
دانست‌که خود یك بیگناه نبوده‌که خلاف عدل تنبیه شده باشد. اعتراف‌کرد، که عملی ناشایسته وشایان توبیخ مرتکب شده است؛که شایدآن نان را اگرتقاضاکرده بود از دادنش به او امتناع نمیورزیدند؛ که درهمه‌حال بهترآن میبودکه در انتظار می‌نشست، در انتظار رحم دیگران یا در انتظارکار؛که این یکباره دلیل‌غیرقابل ردی نیست اگر گفته شود، «مگر گرسنه هم میتواند منتظربنشیند؟»که ازیك طرف بسیار نادراست‌که شخص مطلقاً از گرسنگی بمیرد، و ازطرف دیگر بدبختانه یاخوشبختانه وجود انسانی طوری ساخته شده است کـه میتواند مدتی دراز از نظر روحی وجسمی رنج ببرد بی‌آنکه بمیرد؛که دراین صورت میبایستی صبرکرده باشد؛که‌برای بیچاره بچگان نیز صبر بهتر میبود؛ کـه این‌یك عمل جنون‌آمیز بود کـه او، مرد بدبخت بی‌برگ‌وبار،گریبان همهٔ اجتماع را بسختی بگیرد وتصورکند کـه با سرقت میتوان از بینوایی نجات یافت؛که بهرحال، برای بیرون‌آمدن از بدبختی در بسیار بدی است آن در، که‌آدمی از آن، واردرسوایی‌میشود سرانجام اعتراف کرد که خطاکرده‌است.
آنگاه از خود پرسید؛
ـ‌آیا او یگانه کسی بوده که در این ماجرای شوم تقصیـر داشته است؟ آیا از یك طرف آنچه برایش پیش‌آمد، طاقت فرسا نبود؟ کارگر بود، کارنمی‌یافت، زحمت‌کش بود، بی نان میماند؟ آیا ازطرف دیگر درقبال‌جرم محقق و اعتراف شدهٔ او، عقوبتش سبعانه وگزاف نبود؟ آیا تعدی قانون درمجازات او بالاترازتعدی مجرم درارتکاب جرم نبود؟ آیایکی ازکفه‌های ترازو،کفه‌یی‌که کیفررا درآن قرارداده بودندبردیگری‌فزونی نداشت؟ آیا سربارمجازات بمنزلهٔ محو جرم نبود و باین نتایج نمیرسید که ، وضع را دگرگون کند، خطای عقوبت را جانشین خطای جنایت سازد ، مقصررا بصورت یك قربانی ستم و مدیون را بصورت یك طلبکاردرآورد وسرانجـام حق رابطرف‌کسی نهد که پشت پا بحق زده‌است؟ آیا این مجازات، مخلوط با افزون شدن‌های‌متوالی درنتیجهٔ اقدام بفرار، سرانجام به یك نوع تعدی قویترنسبت به ضعیفتر، بیك جنایت جمعیت بشری نسبت بیك فرد، منتهی‌نمیشد ، جنایتی‌کـه همـه روزه تجدیدمیشد، جنایتی‌که نوزده سال دوام مییافت.
ازخود سؤال‌کرد،آیا جمعیت بشری میتواند چنین حقی داشته باشدکه متساویاً باعضاء خود دریك مورد، کوتاه‌بینی نامعقولش را ، و دریك مورد دیگـر پیش‌بینی بیرحمانه‌اش را تحمیل کند، و یك مرد فقیررا همیشه میان یك نقص، و یك افراط، نقص درکار وافراط در عقوبت، نگاهدارد؟ ـ‌آیا رفتاری چنین قاطع از طرف اجتماع نسبت به‌آندسته از اعضایش‌که درسهمی که هرفرد از نعمتهای اتفاقی دارد بی‌بهره‌تر

از همه‌اند و از همین‌رو بیش ازهمه درخور رعایتند رفتاری خــارج ازحدود انصاف نبوده است؛

چون این مسائل طرح و حل شدند، هیئت اجتماع را محاکمه ومحکوم‌کرد.

به کینهٔ خود محکومش کرد.

آنرا مسئول سرنوشتی که خود تحمل میکرد شمرد و با خود گفت‌کـه شاید روزی دربازخواست ازآن تردیدی بخود راه ندهد.ـ بخود اعلام داشت‌که‌بین خسارتی که او واردآورده است وخسارتی‌که‌بر وی واردآمده است، تعادلی وجود نداشته است؛ سرانجام چنین نتیجه گرفت که عقوبت او درحقیقت یك عمل خلاف نبوده بلــکه یك ستمگری بیرحمانه بوده است.

خشم، ممکن‌است سفیهانه ونامعقول باشد؛ شخص میتواند بخطا غضبناك‌گردد، اما هیچکس خود را غیرمستوجب نمی‌بیند، مگر وقتی که باطناً از بعض جهات ذیحق باشد. ـ ژان‌والژان احساس میکرد که مستوجب اینهمه عذاب نبوده است.

از این گذشته جمعیت بشری، جز بد باوی نکرده بود. هرگز ازاین اجتماع، رویی ندیده بود جز همان‌چهرهٔ خشم‌آگین‌که «عدل» خود میذامدش و بافرادی نشانش میدهد که میکوبدشان. آدمیان لمسش نکرده بودند مگر برای مجروح کـــردنش .ــ هرتماس با آنان برایش یك ضربت شده بود؛ هرگز ازآغاز کودکی، در زمان مادر، یادرعهد خواهرش، با کلامی‌دوستانه یا با نگاهی محبت‌آمیز برنخورده بود. از رنجی بەرنج دیگر، اندك اندك، باین مرحلهٔ یقین رسیدکه زندگی یك‌جنگ بوده و دراین جنگ او مغلوب شده است. سلاح دیگری جزکینه‌اش نداشت. تصمیم گرفت که این سلاح را در زندان تیز کند وآنراهنگام بیرون رفتن با خود ببرد.

درتولون مدرسه‌یی برای جبرکاران بودکه جمعی از برادران فروتن[1] متصدیش بودند وضروری‌ترین چیزهارابهریك ازاین بدبختان‌که خود رغبت داشت میآموختند. ژان‌والژان درچهل سالگی بمدرسه رفت وخواندن ونوشتن ومحاسبه‌یادگرفت. احساس کرد که تقویت هوشش‌تقویت کینه‌اش نیز هست. در بعض‌احوال، معرفت ونورمیتوانند برای تمدید بدیها بکار روند.

بیان این نکته، غم‌انگیز است که ژان‌والژان، چون جمعیت بشری را کـه موجب بدبختیش شده بود محاکمه ومحکوم کرد، پروردگار را نیز که جمعیت بشری را آفریده بود بمحاکمه کشید.

اورا هم محکوم کرد.

پس طی این نوزده‌سال شکنجه وبردگی، این‌جان، هم صعود کرد وهم‌سقوط؛ نور ازیك سو داخل آن‌شد و ظلمــات ازسوی دیگر.

ژان والژان چنانکه دیده شد، طبع بدی نداشت . هنگامیکه وارد زندان شد هنوز خوب بود. درآنجا جمعیت بشری را محکوم کرد و دریافت‌که شریر شده است؛ درآنجا، پروردگار را محکوم کرد، ودریافت که کافر شده است.

اینجا یك لحظه فکر نکردن دشوار است.

۱ـ نام فرقه‌یی ازکشیشان.

آیا هیچ ممکن است که طبع انسانی، اینگونهازبن تاسر، ویکسره تغییریابد؛ آیا آدمی که خداوندش خوب آفریده است ، ممکن است بدست مردم، شریر شود ؟ آیا جان آدمی ممکن است ناگهان بدست سرنوشت دگرگون گردد، بدشود بدلیل بد بودن سرنوشت ؟ آیا ممکن است که قلب، زیر فشاریك بدبختی نامتناسب ، بدشکل گردد، بازشتی‌ها ونقص‌های درمان ناپذیر بهم پیچیده شود همچون ستون فقراتی‌زیر یك طاق بسیار کوتاه؛ ـ آیا در هرجان بشری یك نخستین شرارهٔ ذاتی، یك عنصر الهی، وجود ندارد ودرجان ژان‌والژان بخصوص وجود نداشته است که دراین جهان، تباه ناشدنی ، و در جهان دیگر فنا ناپذیر است ، که نکویی میتواند وسعتش دهد، بیفروزدش، روشنش کند و بافروزندگی بسیار به نورافشانیش وادارد، و بدی هرگز نمیتواند یکباره خاموشش‌کند؛

اینها مسائل سخت و تاریکی هستند که در جواب آخرین آنها هردانشمند وظایف‌الاعضاء بهاحتمال قوی‌بی‌تردد می‌گفت، «نه» اگر ژان‌والژان را در زندان‌تولون در ساعات استراحتش که برای او ساعات تخیل بود میدید ، برزمین نشسته ، دستها برمیلهٔ یك چرخ بارکش تکیه داده، سر زنجیرش را برای احتراز از کشیده شدن درجیب نهاده، آن جبرکار گرفته خاطر، رزین،ساکت ومتفکر ، آن مطرودقوانین، که نوع بشر را با خشم می‌نگریست، آن محکوم تمدن که آسمان را با خشونت نگاه میکرد.

محققاً، مانیز نمیتوانیم کتمان کنیم، که این ناظر «فیزیولوژیست» آنجایك بینوایی درمان ناپذیر میدید، شاید باین بیمار اثرات قانون ، دل نیز میسوزاند ، اما کمترین آزمایش هم برای‌درمان اونمیکرد؛ نگاهش‌را ازغارهایی‌که درخلال این‌جان میدید برمیگرداند و،همچون «دانته» از در دوزخ، او نیزازاین وجود، کلمه‌یی راکه انگشت خداوند درهمه حال برپیشانی هریك از افراد بشرنگاشته است ، میسترد ؛ کلمهٔ «امید» را.[1]

آیا ژان والژان شخصاً از حالات جان خود که ما به تحلیلش مبادرت جستیم باهمان روشنی کامل که ماکوشیدیم به خوانندگانمان نشان دهیم آگاه بود؟ آیا ژان ـ والژان همه عناصری را که بینوایی اخلاقیش از آنها ترکیب مییافت آشکارا پس از تکوینشان و بهمان تدریج که تکوین میشدند میدید؟ آیا این مرد خشن و بیسواد ، حساب توالی افکارش‌راکه بدان وسیله، درجه بدرجه، ببلندی وپستی‌گراییده تابمناظر شومی رسیده بود که سالها بود افق درونی روحش را میساختند ، بادقت کامل بدست داشت؟ آیابهرآنچه که بروجودش گذشته بودوبهمه چیزی که درآن خلجان می‌کرد، معرفت کامل داشت؟ این چیزی است که ما جرأت گفتنش را نمیتوانیم داشته‌باشیم؛ این چیزی است که باور نیز نمیکنیم. جهل ژان‌والژان‌بسی بیش ازآن بود، که پس ازاین همه بدبختی نیز ،ابهام‌بسیاردروجودش نمانده‌باشد.گاه‌اینراهم بدرستی‌نمیدانست که چه احساس میکند. ژان‌والژان درظلمات بود؛ در ظلمات رنج میبرد؛ در ظلمات کینه میورزید؛ ممکن است گفته شودکه رودر رویش را هم دشمن میداشت. عادتاً در

---

[1] ـ اشاره بکتاب معروف «کمدی‌خدایی» تصنیف «دانته»شاعر بزرگ‌ایتالیا.

این تاریکی می‌زیست ومثل یك‌کور، یایك رؤیازده، بکمك دست، پیش میرفت.فقط بفواصلی، ازوجود خود او وازخارج، تکانی ازغضب، سرباری‌ازرنج، برق پریده‌رنگ وسریعی که همه جانش را روشن میکرد، ناگهان باوروی‌آور میشد، وبسختی،همه‌جا، پیرامونش، جلو و عقبش ، درتابش های نوری هولناك، پرتگاههای نفرت انگیز، و مناظر هائل سرنوشتش را آشکار میساخت.

چون این روشنایی میگذشت ، تاریکیش از نوفرا میگرفت ، و آنوقت کجا بود؟ خود نیز نمیدانست.

خاصیت عقوباتی ازاین گونه که درآنها هرآنچه بیرحمانه است یعنی هرآنچه خرف کننده است حکومت دارد ، تبدیل تدریجی یك آدمی بوسیلهٔ یك دگرگونی ابلهانه بیك حیوان وحشی است. گاه‌هم بیك حیوان‌درنده. تلاشهای متوالی وعنودانهٔ ژان والژان در راه فرار، میتواند برای اثبات تأثیر عظیمی که قانون در جان آدمی میبخشد کافی باشد. ژانوالژان اقدام به‌فرار را که کاملا بی‌فایده و جنون آمیز بود، هردفعه که اندك فرصت بدست می‌آورد، تجدید میکرد، بی‌آنکه یك لحظه درنتیجهٔ آن یاالااقل درتجاربی که قبلا دراین راه حاصل کرده بود بیندیشد . خروشان مانند گرگی که درقفسش را بازببیند میگریخت. غریزه‌اش بوی میگفت : بگریز ! اگر از عقلش میپرسید بوی میگفت: بمان. منتها عقل در قبال وسوسه‌یی چنان شدیدناپدید شده بود؛ چیزی جز غریزه نمانده بود. فقط حس حیوانی در وجودش کار میکرد . وقتی که باز دستگیر میشدسختگیریهای‌تازه‌یی‌که براو وارد می‌آوردند حاصلی‌نداشت جز آنکه بیشتر متوحشش کند.

تفصیلی که نباید ناگفته بماند، اینست که او ازلحاظ نیروی بدنی چنان بودکه هیچیك از ساکنان زندان اعمال شاقه ازاین حیث بپایش نمیرسید. در موقع خستگی نیز برای کشیدن زنجیرکشتی یابرای چرخاندن‌چرخ جرثقیل ژان والژان بچهارمرد قوی هیکل میارزید. گاه‌بارهای بسیار سنگین را اززمین برمیداشت وبرپشتش‌حمل میکرد، ودرمواقع لازم کارآلتی را انجام میدادکه ماشین‌اهرم (کریك)[1] نامیده میشد و سابقاً «غرور» (اورگوی) نام داشت واینراهم بگوییم‌که کوچهٔ مونتور گوی نزدیك بازارهای (هال) پاریس نیز اسم خود را از آن گرفته است. رفقایش «ژان لوکریك» مینامیدندیك دفعه که مهتابی عمارت شهرداری «تولون» در دست تعمیر بود، یکی از ستونهای مجسمه‌یی شایان تحسین اثر «پوژه»[2] که بالکون برسرآن قرار داشت ازجا در رفت ونزدیك بود برزمین افتد. ژان والژان که آنجا بود مجسمهٔ عظیم را باشانه نگهداشت وبکارگران فرصت رسیدن داد

چابکیش ازقوتش هم بیشتر بود. بعض جبرکاران، سوداییان همیشگی فرار، سرانجام ازامتزاج‌قدرت‌وتندرستی، یك علم واقعی بوجود می‌آورندوآن «علم‌عضلات»

۱ـ Le cric (آلت رفع اثقال) اهرمی است که برای بلند کردن چیزهای سنگین بکار میرود وشباهتی به‌آلت «جك» اتومبیل دارد.

۲ـ Pierre Puget مجسمه‌ساز ونقاش ماهر ومعروف فرانسه که آثار مهمی از خود برجای گذارده است. (۱۶۹۴ـ۱۶۱۲)

است: یك ورزش موازنهٔ کامل، اما پنهانی،همه روزه بوسیلهٔ زندانیان، این آرزومندان ابدی مقام مگس‌ها و پرندگان، انجام میبابد. بالا رفتن ازیك سطح عمودی، یافتن نقطهٔ اتکاء درجاییکه بفهمی‌نفهمی‌اندکی برآمدگی‌دارد، برای ژان‌والژان بازی‌آسانی بشمار میرفت. اگر زاویهٔ دیواری باو داده میشد باکشش پشت وساق پاها وجای‌دادن آرنج‌ها وپاشنه‌های پا درناهمواری‌های سنگ‌ها، باروشی ساحرانه تاطبقهٔ سوم‌عمارتی بالا میرفت. وگاه باین ترتیب تابام زندان صعود میکرد.

کم حرف میزد. هیچ نمیخندید، هیجان فوق‌العاده‌یی لازم بود تاهرسال یکی دودفعه خندهٔ شوم یك محکوم باعمال شاقه که مانند انعکاس خندهٔ شیطان است ازلبش بیرون کشیده شود. هرکس اورا میدید بنظرش میرسیدکه دائم بمشاهدهٔ چیزیمخوف مشغول است.

درحقیقت، غوطه‌ور درخویشتن بود.

درخلال ادراکات علیل طبیعتی ناقص وذهنی خسته، مبهماً چیزیدیوآسا روی خود احساس میکرد. دراین سایه روشن کدر ورنگ رفته که درآن میخزید،هردفعه که گردن میچرخاند و میکوشید تاچشم بالا کند باوحشتی آمیخته به هاری. میدید که‌تاچشم کار میکند بررویش، باسراشیبی مهیب، یك نوع تودهٔ هراس‌انگیز ازاشیاء، ازقوانین، ازپیش‌داوریها، ازآدمیان و از کردارها، برسرهمریخته و مطبق شده است که شکل آن ازنظرش میگریزد، تراکم آن متوحشش میسازد، وآن، درحقیقت جز همان هرم[1] خارق‌الطبیعه‌که‌ما تمدنش مینامیم‌نبود. غالباً اینجا وآنجا دراین مجموعهٔ متلاطم و بدمنظر که برفراز خود احساس میکرد، گاه نزدیك بخود، گاه دورتر و برنقاطی برکنار ازدسترس، گروهی‌را، یاتفصیلی‌را کاملا روشن تشخیص میداد؛ اینجا محتسب زندان را با تازیانه‌اش، آنجا ژاندارم را با شمشیرش، آنطرف دیگر مطران میتر برسررا[2] درمقامی رفیع میان یك نوع آفتاب، چون‌امپراتوری تاجدار وخیره‌کننده میدید. بنظرش میرسید که این تابندگیهای‌دوردست نه فقط نمیتوانند ظلمت را ازوی دورکنند بلکه شوم‌تر وسیاه‌ترش میسازند.همه اینها،قوانین، بدگمانی‌ها، پیش‌داوری‌ها،عمل‌ها، افراد، اشیاء برحسب جنبش مغشوش واسرارآمیزی که خداوند در «تمدن» جای داده است، ازرویش رفت‌و آمد میکردندو‌نمیدانم باچه بیرحمی بی‌پایان وبی‌اعتنایی قساوت‌آمیز پای براو مینهادند و پایمالش میکردند. جانهایی که درقعر بزرگ‌ترین‌فلاکت ممکن، فرود افتاده‌اند، بدبختانی‌که درپست‌ترین‌اعماق این‌برزخ‌های ناپیدا ازچشم همه‌کس گم شده‌اند، بیچارگانی که بعذاب قانون معذبند، احساس می کنند که اجتماع بشری، همان اجتماع کـه برای کسانیکه خارج از آنند چنان اسفانگیز وبرای افرادی که زیرفشارش قرار گرفته‌اند چنان وحشت‌آور است، باهمه سنگینیش برسرشان خیمه زده وزیر فشار طاقت‌فرسای خود ازپاشان درافکنده‌است.

۱ـ درادبیات، اهرام مصر را برای تجسم منتهای عظمت بکار میبرند.

۲ـ میتر Mitre کلاه دوترك بلند نوكدار مخصوص پادشاهان هخامنشی کـه یونانی‌ها ورومی‌ها ازایرانی‌های قدیم تقلید کردند و اکنون کلاه اسقفها و مطران‌ها درتشریفات رسمی مذهبی است.

ژان والژان درچنین وضع به تفکر وتخیل میپرداخت، و آیا چه میتوانست باشد طبیعت تفکرات او؟..

اگر دانهٔ ارزنی زیر آسیاسنگی افکاری داشته باشد، بی‌شك همچنان فکر خواهد کرد که ژان‌والژان فکر میکرد.

همه این‌چیزها، واقعیات مالامال ازاوهام،اشباح سرشاراز واقعیات، سرانجام برای او یك نوع حالت درونی، که تقریباً وصف‌ناپذیر است آفریده بودند.

گاه، دربحبوحهٔ اشتغال به‌کارهای دشوار توقف میکرد، بتفکر می پرداخت، عقلش که هم پخته‌تر و هم مغشوش‌تر از پیش بود بهیجان می‌آمد، هرآنچه بروی وارد آمده بود، بی‌دلیل بفکرش میرسید، هرآنچه را که احاطه‌اش کرده بود محال می‌انگاشت. باخود میگفت: این‌یك رؤیااست. محتسب‌زندان را درچند قدمیش‌می‌دید، می‌پنداشت که یك شبح است؛ ناگهان این شبح یك‌ضربت« باتون »براومینواخت.

طبیعت مشهود برایش بزحمت وجود داشت.. تقریباً راست گفته‌ییم اگر بگوییم که برای ژان‌والژان آفتاب درخشان، روزهای زیبای تابستان، آسمان مصفا، سحرگاهان معطر آوریل، وجود نداشت. نمیدانم چه روشنایی بادگیری[1] عادتاً جانش را روشن میساخت.

خلاصه، و درپایان سخن، یگانه نتیجهٔ مثبتی که میتوانیم باختصار از همه گفته‌هامان بگیریم این است که اکتفابه تأیید این نکته‌کنیم: ژان والژان، این کارگر بی‌آزار « فاورول » و زندانی ترس‌آور «تولون» درنوزده سال، درسایهٔ کیفیاتی که زندان اعمال شاقه درساختمانش بکاربرده بودبرای دونوع زشتکاری قابلیت یافته بود. اول: کار زشتی سریع، فکر نشده، سرشار ازگیجی، فقط بحکم غریزه، یکنوع‌مقابله بمثل درقبال مشقات ناگوار؛ دوم کار زشتی خشن، جدی‌که پشت‌پا بوجدان می‌زند و مولود همه افکار ناصوابی است که ممکن است از یك چنین بدبختی حاصل آید. تفکرات پیشینش، ازسه مرحلهٔ متعاقب‌که فقططبایع قوی قادر به‌پیمودن آنند، یعنی ازتعقل، ازاراده، ازلجاج گذشته بود. نیروی محرکش نفرت عادی، مرارت جان، احساس تلخی که ازتحمل ظلم حاصل میشود، وضدیت حتی باخوبان وبیگناهان و راستکاران بود، بفرض آنکه‌یافته شوند. مبدأ وهمچنین مقصد همه افکارش‌کینه‌ورزیدن نسبت بقانون بشری بود. این همان‌کینه است که اگردرجریان توسعه‌اش براثرحادثه‌یی معلول مشیت ربانی، باز نایستد، در مدت معینی به‌کینه‌ورزی نسبت باجتماع، سپس به‌کینه‌ورزی نسبت بنوع بشر، سپس به‌کینه داشتن‌نسبت بدائرهٔ خلقت مبدل میکردد و بصورت رغبتی مبهم، پایان‌ناپذیر و وحشیانه به‌ایذاء هرکس که پیش‌آید، به آزار رساندن به یك فرد جاندار، هرکه باشد، ظاهر می‌شود. چنانکه دیده می‌شود بیجهت نبود که گذرنامهٔ ژان‌والژان «مردی بسیار خطرناك» معرفیش میکرد.

سال بسال، این جان، بیش ازپیش، البته، بآهستگی، اما بوضعی شوم،خشك شده بود. وقتی که قلب خشك شود، چشم نیز خشك میشود. هنگامی که از جبرگاه بیرون آمد نوزده سال بود که یك قطره اشك نریخته بود.

---

۱ ـ آن مقدار روشنایی که ازیك بادگیر وارد سردابی شود.

-۸-

موج و ظلمت

مردی در دریا است!

چه اهمیت دارد! کشتی باز نمی‌ایستد. باد می‌وزد، آنکشتی تیره، راهی‌دارد که ناگزیر از پیمودن است. می‌گذرد.

مرد ناپدید میگردد، سپس آشکار میشود، فرو میرود وباز برسطح آب بالا می‌آید، کمك می‌طلبد، بازوهایش را باطراف باز میکند، کسی صدایش را نمیشنود؛ کشتی‌لرزان ازطوفان، براه خودمی‌رود، ملوانان، ومسافران، مردی راکه درحال‌غرق شدن‌است حتی نمی بینند؛ سربینوایش درعظمت‌امواج جزیك نقطه نیست.

فریادهای یأس‌آمیزی در اعماق امواج میافکند. چه‌شبحی است این بادبانکه دور میشود! نگاهش میکند، هذیان زوه نگاهش میکند. کشتی دور میشود،بیرنگ می‌شود، کوچکتر میگردد.ـ اونیز هم‌اکنون آنجا بود، ازکارگران کشتی بود، با دیگران روی عرشه می‌رفت ومی‌آمد، سهمش را ازتنفس وازآفتاب داشت، یك‌موجود زنده بود. اکنون مگر چه واقع شده است؟ لغزیده است، افتاده است، تمام شده‌است.

درسینهٔ آب غول‌پیکر گرفتار است. زیر پاچیزی جز فرار و انهدام ندارد. امواج دریده وهراش هراش از وزش‌باد، بزشتی احاطه‌اش کرده‌اند، پیچشهای‌گردابی بدرونش‌میکشند، همه پاره‌های‌آب‌پیرامون سرش‌متلاطمند، جماعتی بیسروپاازامواج برویش تف‌میکنند ، حفره‌هایی درهم و برهم نیمی ازهیکلش را مـی بلعند؛ هردفعه که فرومیرودازخلال آب‌ها‌پرتگاههایی مالامال‌ازتاریکی‌می‌بیند؛ هراس‌انگیز گیاهانی ناشناس میگیرندش؛ به‌پایش گره میخورند وسوی خود میکشانندش؛ احساس میکند که خود به‌غرقاب مبدل میشود، جزیی ازکف میشود، امواج سوی یکدیگر پرتش‌می‌کنند، تلخی مینوشد، اقیانوس دنی برای غرقکردنش حرص میزند، عظمت بی‌منتهی باجان کندنش بازی می‌کند. بنظر می‌رسد که همه این‌آب ازکینه ساخته شده است.

با اینهمه مبارزه میکند.

میکوشد تا از خود دفاع کند؛ می‌کوشد تا خودرا نگاهدارد. تلاش می کند. شنامی‌کند . او،این نیروی حقیر که هم اکنون تمام است باتمامی ناپذیر می‌جنگد.

پس کشتی‌کجاست؟ آنجاست. درظلمات بیرنگ بزحمت می‌توانش دید.

تندبادها می‌وزند؛ همه‌کفهای دریا در مانده‌اش می‌کنند. چشمانش رابالامی‌برد وچیزی جزکبودی ابرها نمی‌بیند. با جان‌کندن، درپیشگاه جنون بی‌منتهای‌دریا حضور یافته‌است . این دیوانگی شکنجه‌اش میدهد . صداهایی غریب بگوش آدمی ، می‌شنود که پنداری ازوراء زمین، ویاکسی نمیداند، ازچه‌بیرون ترسناك فرا می‌آیند.

پرندگانی میان ابرها پر می‌زنند همچنانکه فرشتگانی بر فراز نکبات بشری

در پروازند، اما برای او چه می‌توانند کرد؟ ـ آن می‌پرد، می‌خواند، بال می ـ زند، اما اوخروش جانکندن برمی‌کشد.

احساس می‌کند که دریك آن، بااین دو لایتناهی، اقیانوس و آسمان، کفن و دفن می‌شود؛ یکی گورش است ودیگری کفنش.

پردهٔ شب فرو می‌افتد، ساعت‌هاست که شنا می‌کند. قوایش بپایان رسیده است؛ آنکشتی، آن شیئی دور دست که در آن، جمعی از آدمیان بودند محو شده است؛ او در مغاك مدهش شامگاهی تنها است، فرو می‌رود، خودرا سیخ می‌کند، به خود می‌پیچد، زیر پایش غولان مبهم نامشهود را احساس می‌کند؛ صدامی‌زند.

دیگر آنجا موجود بشری نیست؛ خدا کجا است؟

صدا می‌زند؛ یکنفر! ـ یکنفر!ـ همچنان صدا می‌زند.

هیچ در افق نیست . هیچ درآسمان نیست.

ازفضا، از موج، ازگیاه بحری، ازصخره، یاری می‌طلبد؛ همه چیزکر است. بطوفان ملتجی می‌شود، اما طوفان دلسخت، جز فرمان ابدیت را اطاعت نمی کند.

پیرامونش، تاریکی، مه غلیظ، تنهایی، ولولهٔ طوفانی وبی‌تمیز، چین‌خوردگی بی‌منتهای آبهای وحشی. ـدرونش وحش وخستگی.ـ زیرش ورطهٔ سقوط . ـ نقطهٔ اتکاء، هیچ . ـ بخیال ماجراهای ظلمانی جسد در تاریکی بیکران می‌افتد. سرمای بی‌پایان فلجش می‌کند. دستانش منقبض می‌شوند وبسته می‌شوند وعدم را می گیرند. بادها، ابرها، گرد بادها، نفحات، ستارگان بی‌فایده! چه‌کند؛ کسی که نومید است ، خود را رها می‌کند، کسی که خسته است تن بمردن می‌دهد، می‌گذارد تا هرچهمی‌ـ شود بشود، می‌گذارد تاهرجا که می‌رود ، برود، ترك مقاومت می‌گوید، وهماندم‌است که تا ابد در لجات شوم نیستی می‌غلتد.

ای پیشرفت ظالمانهٔ جمعیتهای بشری !. ـ ای فنا کنندهٔ آدمیان و جانها در راه پیش رفتنت! ای اقیانوس که هرآنچه بدست قانون فرو می‌افتد درتو میافتد! ای نابودی شوم معاضدتها! ـ ای مرگ اخلاقی!

دریا، آن ظلمت بیدادگر اجتماع است که اصول جزائی، عذاب دیدگان‌خود را درآن می‌اندازد. دریا، همان بینوایی بی‌پایان است.

جانی که درجریان این مغاك افتد می‌تواند بجسدی مبدل شود. چه کس از ازنو، زنده‌اش خواهدکرد.

-۹-

زبان‌های تازه

هنگامی که ساعت بیرون آمدن از جبرگاه فرا رسید، هنگامی که‌ژان‌والژان باگوش خود این‌کلمهٔ عجیب؛ « تو آزادی » را شنید، موقع درنظرش دور از حقیقت،

و باور نکردنی جلوه کرد . شعاعی از یك نور تند، شعاعی از نور واقعی زندگان، ناگهان در او نفوذکرد. اما این شعاع طولی نکشید که روبه‌بیرنگی‌نهاد. ژانوالژان از تصور آزادی خیره شده بود . پنداشته بـود کـه وارد زندگـی نوینی خواهد شد. بزودی دید که یك آزادی که برای آن یك گذرنامهٔ زردمی‌دهند چگونه‌چیزی‌است .

وپیرامون‌آن، مرارت‌های بسیار احساس کرد. حساب کرده بود که‌پس‌اندازش طی مدت اقامتش در جبرگاه‌بایستی بصد وهفتاد ویك فرانك بالغ شده‌باشد. افزودن این توضیح لازم است که‌ژان‌والژان فراموش کرده بود که استراحت اجباری‌روزهای یکشنبه واعیاد را که برای مدت نوزده سال تقریباً بیست وچهار فرانك از اجرتش میکاست در حسابش وارد کند. بهرحـال این‌پس‌انداز درنتیجهٔ بعض عوارض محلی به صد و نه فرانك وپانزده شاهی تقلیل یافته بود که هنگام آزاد شدن از زندان بوی پرداخته شد.

ازتوضیحاتی که در این خصوص، بوی داده شد هیچ نفهمید، ویقین کرد کـه زیان بر او وارد آورده‌اند. اصل‌کلمه را بگوییم: یقین کرد که مالش را دزدیده‌اند .

روز بعد ازآزادی، در «گراس»، جلودریك‌کارخانهٔ عطرکشی ازبهار نارنج، مردانی را دید که عدل‌هایی را ازبارکش بزیر می‌آورند. پیش رفت، وآمادگیش را برای خدمت اظهار داشت. کارفوری بود واوهم پذیرفته شد. بکار پرداخت. هوشیارو زورمند وچابك بود؛ به‌بهترین وضع که می توانست کار می کرد؛ رئیس راضی بنظر می‌رسید. هنگامی که کار می‌کرد ژاندارمی ازآنجـا گذشت؛ اورا با دقت نگریست و اوراقش‌را مطالبه کرد. ناچار بود گذرنامهٔ زردش‌را نشان دهد. پس ازآن ژانوالژان کارش را بازگرفت. اندکی پیش، ازیکی از کارگران پرسیده بود که ازاین‌کارروزی چقدر عاید می‌شود. باو جواب‌داده شده‌بود: «سی‌شاهی». عصرکه دررسید اوچون‌مجبور بود صبح روز بعد حرکت کند، نزد رئیس عطرکشی رفت وخواهش‌کردکه کارمزدش را بدهند . رئیس یك کلمه هم بر زبان نیاورد، وپانزده شاهی بوی داد. ژان والژان اعتراض کرد. بوی جواب داده شد: « این برای توبس است!» پافشاری‌کرد، رئیس میان دوچشمش نگریست وبزبان محلی گفت:

ـ هلفدونی! [۱]

اینجا نیز احساس کرد که حقش را دزدیده‌اند.

هیئت اجتماع، دولت، باکم کردن پس‌اندازش دزدی بـزرگـی از او کـرده بودند. اکنون نوبت فرد بود که دزدی کوچکی از اومی‌کرد.

آزادی از زندان، نجات نیست. ازجبرگاه میتوان خارج‌شد اما ازمحکومیت نمی‌توان رست.

این بود آنچه در«گراس» بروی گذشت. در «دین‌ی» هم دیده شدکه چگونه مورد استقبال قرارگرفت .

۱ـ ترجمهٔ تقریبی gare le bloc آرگوی محلی بمعنی زندان.

-۱۰-

مرد بیدارشده

پس، چون ساعت کلیسا، ساعت دوصبح را اعلام داشت ژان‌والژان بیدارشد.
چیزی که از خوابش بر انگیخت این بود که تختخوابش بسیار خوب بـود . نزدیك به‌بیست سال بود که اصلا در یك بستر نخفته بود ، واکنون با آنکه جامه از تن بدر نکرده بود، احساس امر، بسی تازه‌تر ازآن بود که نتواند خوابش‌را برهم‌زند.
بیش از چهار ساعت خوابیده بود . خستگی روزانه‌اش برطـرف شده بود . عادت کرده بود که ساعات بسیار صرف استراحت نکند.
چشم گشود ویك لحظه در تاریکی اطرافش را نگریست، سپس دیده فروبست تا ازنو بخواب رود .
هنگامی که بسی تأثرات گوناگون، روز را آشفته کرده‌اند، هنگامی که‌چین‌ـهـایی خاطر را بخود مشغول می‌دارند ، شخص می تواند بخـواب رود، اما نمی‌توانـد دوباره بخوابد. آمدن خواب ازبازآمدنش آسانتر است. این بودآنچه برای ژان والژان پیش آمد. نتوانست پس از بیدارشدن بخوابد، و بتفکر پرداخت.
در یکی از لحظاتـی بود که افـکاری کـه شخص در روح دارد مغشوشند . در دماغش یك نوع رفت وآمد تاریك داشت. خاطرات قدیمش وخاطرات تازه‌اش‌درهم وبرهم درآن موج می‌زدند، مبهماً بهم برمی‌خوردند، اشکال خود را ازدست میدادند، بی‌اندازه بزرگ می‌شدند و ناگهان مثل اینکه درآب گل‌آلود و متلاطمی افتاده‌اند معدوم می‌گردیدند . افکار بیشماری بوی روی‌آور می‌شدند ، اما یك فکر بـود کـه پیوسته خود را نشان می‌داد ودیگرافکارش را می‌راند. این فکر را ما هم اکنون‌می‌ـگوییم: شش دست ظرف نقره وقاشق بزرگ را که مادام ماگلوار روی میز گـذارده بود دیده بود.
این شش دست غذاخوری نقره، وسوسه‌اش می‌کردند. ـ همه آنجا بودند. ـ در چند قدمی. ـ در لحظه‌یی که از اتاق مجاور ، برای آمدن باین اتاق می گذشت خدمتکار پیر ظرفها را درگنجهٔ کوچکی که بالای تختخواب اسقف جای داشت می ـ گذاشت.ـ این گنجه را بخوبی‌دیده بود. ـ از طرف سفره‌خانه که وارد می‌شدی‌طرف دست راست.ـ همه ضخیم بودند. ـنقره‌ها کارقدیم بودند. ـ با قاشق بزرگ ممکن‌بود لااقل دویست فرانك عاید دارند.ـ دوبرابر مبلغی که طی نوزده سال بـدست آورده بود. ـراست است که اگر اداره ازپس‌اندازش نمنزدیده بود بیش از اینها می‌شد.
یکساعت تمام، روحش درنوساناتی که کشمکشی تیزباآنها آمیخته بود.زیرو بالا شد. زنگ ساعت سه زده شد. چشمانش را بازگشود، بتندی بربسترنشست، دست پیش برد وتوبره پشتیش را که کنار خوابگاه انداخته بود برگرفت. آنگاه پاهایش

را از تختخواب پایین آویخت وکف پا برزمین نهاد. خود را روی تختخواب نشسته دید، تقریباً بی‌آنکه خود بداند که چگونه چنین شده است.

مدتی غوطه‌ور درخیال ماند بـاآن وضع که اگر کسی در آن موقع‌میدیدش که در خانه‌یی غرقه در خواب بتنهایی بیدارشده ودر تاریکی نشسته است شئامتی‌احساس میکرد . ناگهان خم شد، کفشهایش را بیرون آورد و بملایمت روی حصیری که نزدیك تختخواب بود گذاشت ، سپس حالت تخیلش را بازگرفت وبازبیحرکت ماند. درخلال این تصورات نفرت انگیز ، اندیشه‌هایی که هم اکنون نشان دادیم بی‌هیچ درنگه مغزش را تکان میدادند، درون میشدند، بیرون می‌رفتند، باز بدرون میآمدند، یك نوع سنگینی وفشاربروی مینهادند؛ ازاین گذشته، بی‌آنکه بداند چرا و باسماجت دور از اراده‌یی که خاصهٔ تخیل است بفکر یکی از جبرکاران موسوم به «برووه» میافتاد که درجبرگاه شناخته بودش و شلوار او جز با یك لنگه بند شلوار کشباف پنبه‌یی نگاهداشته نشده بود . نقش‌شطرنجی این‌بندشلوار پیوسته به‌ذهنش بازمیآمد.

در همین حال میماند و شاید تاطلوع آفتاب از این تخیلات بی‌پایان بیرون نمی‌آمد، اگر در این موقع صدای زنگ ساعت به‌گوشش نمی‌رسید . این زنگ ربع ساعت یا نیمساعت بعد از سه را اعلام میداشت . مثل این بود که این زنگ به وی میگوید، برویم!

برخاست وراست ایستاد؛ بازهم لحظه‌یی مردد ماند، وگوش داد؛ همه چیز درخانه ساکت بود؛ آنگاه مستقیماً وباقدمهای کوچك سوی پنجره که‌کمابیش‌میدیدش رفت. شب چندان تاریك نبود؛ ماه تمامی بود که ابرهای پهناوری، رانده شده‌بدست باد، برسرش میدویدند . این در خارج، تاریکی و روشنایی‌متناوبی بوجود میآورد ، ماه را گاه پنهان وگاه آشکار میکرد. و بداخل یك نوع روشنایی شفقی میبخشید . این شفق، کافی برای راهنمایی شخص، نوبت به نوبت قطع شده بدلیل عبورابر،شبیه بهروشنایی بیفروغی بود که ازروزنهٔ یادگیری‌که جلودهانه‌اش راهگذران‌دررفت وآمد باشند بدرون سردابی تابد . ژان والژان چون جلو پنجره رسید آنرا امتحان کرد. میله‌های آهنین نداشت، روبباغ بازمیشد وبه‌رسم آن ناحیه، فقط باکشوکوچکی بسته میشد. پنجره را باز کرد، اما چون هوایی سرد و زننده به‌تندی بدرون اتاق آمد هماندم آن را فروبست. باغ را باآن نگاه دقیق که بیش ازآنکه بنگرد مطالعه میکند نگریست. این باغ بادیوار سفید کوتاهی محصور بود که بالا رفتن ازآن آسان بود . ته باغ، سمت دیگر دیوار، سرهای درختانی را دید که فواصل مساوی باهم داشتند و این نشان میداد که این دیوار ، باغ را از یك خیابان یا کوچهٔ درختکاری شده جدا میکند.

چون این نگاه را به بیرون انداخت ، مانند مردی مصمم تکانی بخود داد ، سوی خوابگاهش رفت، توبره پشتیش را برداشت، درآن جستجویی کرد، چیزی از آن بیرون کشید وروی تختخواب نهاد ، کفشهایش را در یکی ازجیبهایش گذاشت ، سرتوبره را فروبست وآنرا برشانه‌های خود بارکرد، کاسکتش را برسرنهاد وآفتاب‌گردان آنرا تا روی چشمانش پایین آورد،بادست مالیدن بهاطراف چوبدستیش را جست، پیش رفت وآن را کنارپنجره جای داد، آنگاه سوی تختخواب برگشت و با

عزم جزم چیزی را که روی آن نهاده بود برگرفت. این شباهت بیك میلهٔ کوتاه آهنی داشت و یکی از دو سرش مانند نوك نیزه تیز شده بود.

درتاریکی، تشخیص اینکه این آلت آهنین برای چه کار ساخته شده است دشوار بود. شاید یك اهرم بود، شاید یك چماق بود. اگر روز میبود بخوبی تشخیص داده میشد که این، چیز دیگری جز یك شمعدان معدنچی نیست. گاه اتفاق میافتاد که محکوم شدگان به اعمال شاقه را به استخراج سنگ از تپه‌های مرتفع اطراف «تولون» وامیداشتند، و بعید نبود که این محکومان چیزی از افزار کار معدنچیان با خود داشته باشند. شمعدانهای معدنچیان از پارهٔ آهنی ضخیم و شبیه به میله ساخته شده‌است، بیك سرش که بزرگ و حفره داراست شمع نصب میشود و سر دیگرش به نوك تیزی منتهی میشود که برای فروبردن در زمین معدن بکار میرود.

ژان والژان این شمعدان را بدست راست گرفت، نفسش را حبس کرد، قدم باملایمت برزمین نهاد و سوی در اتاق مجاور، اتاق اسقف، چنانکه میدانیم، رفت. چون به این در رسید، نیمه بازش یافت، اسقف آنرا هیچ نبسته بود.

-۱۱-

چه میکند

ژان والژان گوش فرا داد. هیچ صدا نبود.

در را فشار داد.

آنرا بانوك انگشت، به آهستگی، باملایمت دزدانه واضطراب آلود گربه‌یی که میخواهد بدرون رود جلو راند.

در اتاق، تسلیم این فشار شد، و حرکتی نادیدنی و بیصدا کرد که وسعتی بگشادگیش بخشید.

یك لحظه منتظر ماند، سپس فشار دیگری باتهوربیشتر بهدر داد. در، همچنان بیصدا بازمیشد. اکنون دیگر گشادگیش کافی برای آن بود که او بتواند عبورکند. اما نزدیك در، میزکوچکی بودکه بادر، زاویهٔ مزاحمی تشکیل میداد وراه رامی‌بست.

ژان والژان این اشکال را دریافت. لازم بودکه به هرقیمت شده است گشادگی بازهم وسیعترشود.

تصمیمش راگرفت ودر را باردیگر باشهامت، بیش ازدودفعهٔ نخست پیش‌راند. اینندفعه یك لولای روغن نخورد، ناگهان صدایی درشت وممتد دراین تاریکی پراکند. ژان والژان لرزید. صدای این لولا، باتابندگی ومخافتی که گفتی از صوراسرافیل است، درگوشش غلغله انداخت.

درتزاید وهمی دقیقهٔ نخست صدا، تقریباً چنین پنداشت که این لولا ناگهان به حرکت آمده وحیاتی هولناك گرفته ومانند سگی برای آگاه ساختن همه عالم وبیدار

کردن اشخاص بیارس کردن پرداخته است.

ایستاد، لرزان وبهت زده ماند، وازنوك پنجه‌ها روی پاشنه‌ها افتاد. می‌شنید که شرائینش درشقیقه‌ها مانند دوپتك آهنگری میکوبند، و بگمانش رسید که نفس ازسینه‌ای بصدای بلندی بیرون میآید که‌ازغاری خارج شود. درنظرش محال مینمود که غریووحشتناك این لولای خشمگین همه خانه را مانند تکان شدید یك زلزله تلرزانده باشد؛ در که بدست اوپیش رانده شده بودآژیرکشیده وهمه را صدا زده بود. هماندم کشیش پیرازجا برمیخاست، دوپیرزن بیدارمیشدند، فریاد برمیآوردند، مردم بکمك میآمدند. پیش‌ازیك ربع ساعت غلغله درشهرمیپیچید وژاندارمری‌بهحرکت درمیآمد. یك لحظه یقین کرد که نابود شده است.

همانجا که ایستاده بود، متحجر چون مجسمه‌یی از نمك، جرأت نورزید حرکتی کند.

چند دقیقه گذشت. در اتاق کاملا باز شده بود. جرأتی بخود داد وبدرون نگریست. آنجا هیچ‌چیز تکان نخورده بود. گوش فرا داد. هیچ چیز درخانه حرکت نمیکرد. صدای لولای‌زنگ زده، کسی را بیدارنکرده بود.

این نخستین خطرگذشته بود، اما اوهنوز خلجان سهمگینی در دل داشت. بااینهمه پا پس‌نکشید. هنگامی هم‌که خود را نابود شده انگاشته بود پاپس نکشیده بود. در هیچ فکر نبود جزآنکه کار را زود به‌انجام رساند. قدمی برداشت و داخل اتاق شد.

این اتاق درآرامش کاملی بود. درآن، اشکال درهم ومبهمی اینجا و آنجا تشخیص داده میشدند که در روشنایی عبارت بودند از اوراق پراکنده بریك میز، جزوات باز، مجلدات دسته شده بریك چهارپایه، یك صندلی دسته دار و برآن مقداری لباس، ویك صندلی مخصوص دعا، اما درآن ساعت چیزی جز گوشه‌های ظلمانی و نقاط سفید رنگ نبودند. ژان والژان بااحتیاط پیش رفت، با احتراز از برخوردن به اثاثه.ـ از ته اتاق صدای تنفس منظم و آرام اسقف را که در خواب بود می‌شنید.

ناگهان ایستاد. نزدیك تختخواب بود؛ زود تر ازآنکه خود گمان داشت به‌آن رسیده بود.

طبیعت، گاه آثارش را، و تماشاگاههایش را با یك نوع موقع شناسی مبهم و ماهرانه باکارهای ما مخلوط میکند که گویی میخواهد بتفکر وادارد‌مان. تقریباً از نیمساعت پیش‌ابربزرگی‌آسمان را میپوشاند.ـ درآن لحظه‌که ژان والژان رو در روی تخت ایستاد این ابرمثل آنکه تعمدی دارد پاره شد، ویك شعاع ماه از شیشه‌های پنجره گذشت، پیش آمد و ناگهان چهرهٔ پریده رنگ اسقف را روشن ساخت. وی آرام میخفت. بدلیل سردی شب‌ها در نواحی مجاور آلپ سفلی، در بسترش تقریباً ملبس به لباسی از پشم‌خرمایی رنگ بود که بازوهایش را تامچ دست می‌پوشاند. سرش روی بالش سرنگون شده بود بوضعی که پنداشتی تسلیم استراحت شده است. دستش را که انگشتری خاص ریاست روحانی بریکی از انگشتان آن میدرخشید، همان دست پاك را که چه بسا اعمال خوب وافعال مقدس از آن ناشی شده بود، بیرون

ازبستر آویخته بود. همه چهره‌اش را مخلوطی از رضا وامید، و سعادت روشن میساخت. این از یك تبسم بیشتر، وتقریباً به منزلهٔ یك تلالؤ بود. برپیشانیش انعکاس وصف ناپذیرنوری را که دیده نمیشد درخشان داشت. جان راستکاران هنگام خواب، درآسمانی اسرارآمیزسیرمیکند.

شعاعی ازاین آسمان براسقف تابیده بود.

این، در همان حال، یك شفافی نورافشان نور، زیرا که این آسمان درنهادش قرارداشت. این آسمان، وجدان اوبود.

آندم که شعاع ماه وارد اتاق شد وباصطلاح برفرازاین روشنایی درونی قرار گرفت، اسقف خفته مثل این بود که دریك شعشعهٔ جلال جلوه‌گرشد. امـا با اینهمه جلوه‌گری بازهم آرام ماند وپوشیده در حجابی ازیك نیمه روشنایی وصف ناپذیر.ــ این ماه آسمانی، این طبیعت ساکن، این باغ که اندك لرزشی هم نداشت، این خانه که چنین آرام بود، این ساعت، این دم، این سکوت، نمیدانم چه حشمت، و چه رازناگفتنی براستراحت شایان‌ستایش این‌خردمند میافزود واین‌موهای سپیدرا، این چشمان بسته را، این چهره را که هرچه داشت امید واعتماد بود، این سر پیرانه واین خواب کودکانه را چه هالهٔ مفخم ومصفا فرا میگرفت.

دراین مرد، که بی‌آنکه خود بداند، تا این پایه محتشم بود، تقریباً چیزی ازالوهیت وجود داشت.

اما ژان والژان درتاریکی بود، شمعدان آهنینش بدست، ایستاده، بـی ـ حرکت، هراسان از پیر مرد نورانی. هرگز چیزی از اینگونـه ندیـده بود. این اعتماد، هراسانش میساخت. عالم اخلاق نمایشی از این بزرگتر ندارد: یك وجدان مغشوش ومضطرب، رسیده به کنارهٔ یك عمل زشت وغوطه ور در تماشای خواب یك مرد درست.

این خواب، دراین تنهایی، وبا همسایه‌یی چون او، رفعتی داشت که اومبهماً اما بوضعی مقاومت‌ناپذیر احساس میکرد.

هیچکس نمی‌توانست چیزی را که بـر او میگذشت بازگویـد، خودش هـم نمیتوانست؛ کسی که بخواهد برای پی‌بردن به آن آزمایشی کند باید که تندترین چیزرا در حضور آرامترین چیزتصورکند. برچهره‌اش نیز ممکن نبود کسی بتواند چیزی را بااطمینان تشخیص دهد. یك نوع حیرت سبعانه بود. فقط نگاه میکرد، همین وبس.ــ اما فکرش‌چه بود. حدس زدن‌آن‌امکان نمی‌داشت. چیزی‌که محقق‌بود این‌استکه منقلب وپریشان بود. اما این انقلاب از چه قبیل بود؟

چشمش ازپیرمرد بازگرفته نمیشد. یگانه چیزی که آشکارا از وضعش و از قیافه‌اش مشهود بود یك بی‌ارادگی غریب بود. میتوان گفت که میان دو ورطه، مترددبود، ورطه‌یی‌که شخص درآن نابود می‌شود، و ورطه‌یی که شخص درآن نجات میابد. بنظرمیرسید که حاضراست یا این جمجمه را بشکند ویااین دست را ببوسد.

پس ازچند لحظه، بازوی چپش به‌آهستگی سوی پیشانیش بالا رفت، وکلاهش را برداشت، سپس دستش با همان آهستگی پایین افتاد، و ژان والژان، تماشایش را بازگرفت. کلاهش بدست چپش، چماقش بدست راست، موهایش راست ایستاده

برسر وحشیانه‌اش.

اسقف همچنان خفته بود، درآرامشی عمیق، زیراین نگاه هولناك.

یك شعاع ماه، روی بخاری، مبهماً مجسمهٔ مصلوب مسیح را نمایان میساخت که پنداشتی بازوانش را برآن هردو گشوده است ، بادعای خیری برای یکی ، و بخشایشی برای دیگری.

ناگهان ژان والژان کلاهش را باز برپیشانی نهاد ؛ سپس بتندی راه افتاد، درطول تختخواب ، بی‌آنکه دیگر اسقف را نگاه کند، مستقیم سوی گنجهٔ دیواری که بالای تخت‌خواب نمایان بود؛ شمعدان آهنین را بالا برد، مثل اینکه میخواهد بوسیلهٔ نوك تیز آن، قفل را بشکند؛ کلید روی قفل بود؛ آنرا بازکرد؛ اولین‌چیز که در نظرش آشکار شد زنبیل حاوی نقره‌ها بود؛ آنرا برداشت ؛ باقدمهای بلند، بی‌احتیاط و بی آنکه بصدا اعتناء کند طول‌اتاق را پیمود ، بدر رسید. به‌نمازخانه برگشت، پنجره را گشود ، چوب دستیش را برداشت، بایك قدم بلند از دیوارهٔ زیر پنجره پایین آمد، ظروف نقره را درتوبره‌اش جای داد ، زنبیل را انداخت ، از باغ عبور کرد، ازبالای دیوار مانند یك ببر جست وگریخت.

-۱۲-

اسقف کار می کند

روز بعد. هنگام طلوع آفتاب ، عالیجناب بین‌ونو در باغش گردش میکرد . مادام ماگلوار که زنبیل ظروف نقره را درگنجه ندیده بود، سراسیمه سوی او دوید و باهیجان گفت:

ـ عالیجناب، عالیجناب! جناب عظمت مآب شما میدانند زنبیل ظروف نقره کجاست ؟

اسقف گفت، آری؛

مادام ماگلوار گفت، الهی شکر! من نمیدانستم چه بعروزش‌آمده است.

اسقف اندکی پیش زنبیل خالی را دریك حاشیهٔ باغچه یافته بود؛ آنرا به مادام ماگلوار تقدیم کرد وگفت،

ـ اینست.

مادام ماگلوار گفت: خوب؛ هیچ چیز توش نیست! نقره‌ها؟

اسقف گفت؛ آه! پس دل‌واپسی شما بخاطر نقره‌هاست؟ــ نمیدانم‌کجاست.

مادام ماگلوار صدا بلند کرد وگفت، یاارحم‌الراحمین! دزدیده شده!...همان مرد دیشبی همه را دزدیده!...

دریك چشم برهم زدن، وباهمه سرعتی که چابکی پیرانه‌اش اجازه میداد، به نمازخانه دوید، وارد خوابگاه شد، ازآنجا به اتاق خواب اسقف رفت، یك دفعهٔ دیگر

گنجهٔ دیواری را نگریست ونزد اسقف بازگشت.

اسقف تازه خم شده بود ویك گل قاشقی گیون[1] را کـه زنبیل با افتادن در حاشیه خردش کرده بود وارسی میکرد و باتأثر آه میکشید. بفریاد مادام ماگلوار سربرداشت. ـ پیرزن میگفت:

ـ عالیجناب، این مرد رفته! نقره‌ها دزدیده شده!

درهمان حال که این فریادحیرت رابرآورد. نگاهش به‌کنج دیوار باغ افتاد که آثار بالا رفتن، ازآن نمایان بود. شیروانی سردیوار کنده شده بود.

به اسقف گفت: نگاه کنید! ازآنجا رفته. بکوچهٔ «کوشفیله» جسته! آه! خدا لعنتش کند! نقره‌هامان را دزدید!

اسقف یك لحظه ساکت ماند. سپس چشمانش را که به نگاهی جدی آراسته بود تمام گشود وباملایمت بمادام ماگلوارگفت:

ـ اولا مگر این نقره‌ها مال ما بود؟

مادام ماگلوار مبهوت ماند. بازهم سکوتی برقرار شد، سپس اسقف‌گفت:

ـ مادام ماگلوار، من بخطا مدت درازی این نقره‌هارا نگاهداشتم. اینها مال فقرا بود. مگر این مرد چه بود؟ محققاً یك فقیر.

مادام ماگلوار گفت: چه حیف ای خدا! ایـن نه برای من است، نـه برای مادموازل. برای ما فرق نمی‌کند. اما برای عالیجناب اهمیت دارد. عالیجناب حالا درچه غذا میخورند؟

اسقف باوضعی تعجب آمیز نگاهش کرد وگفت:

ـ آه، مگر ظروف قلعی نیست؟

مادام ماگلوار شانه بالاانداخت وگفت:

ـ قلع بوی بدی دارد.

اسقف گفت: پس ظروف آهنی.

مادام ماگلوار اخم زبانداری کرد وگفت:

ـ آهن هم مزهٔ بدی دارد.

اسقف گفت: خوب. درظرفهای چوبین.

چند لحظه بعد، اسقف جلو همان میز کـه شب گـذشته ژان والژان، کنارش نشسته بود چاشت می‌خورد. درحال غذاخوردن، عالیجناب‌بین‌ونو، بامسرت‌بهخواهرش (کـه قبلا چیزی درخصوص گـم شدن ظروف بـرزبان نیاورده بود واینجا هم چیزی نمیگفت) ونیز بمادام ماگلوار که غرولندی بیصدا داشت خاطرنشان میکردکه‌برای خیساندن یك تکه نان درظرف شیر هیچ حاجت به قاشق وچنگال نیست حتی بهقاشق وچنگال چوبین.

مادام ماگلوار هنگامی که میرفت ومی‌آمد باخود میگفت:

ـ واقعاً چه فکرها! . پذیرفتن مردی مثل این! و اورا نزدیك بخود منزل

---

[1] ـ Guillon شهرکوچکی است درقسمت «ین» فرانسه؛ وشاید گل مزبور در آن نقطه خوب پرورش مییافته است.

دادن! بازهم چقدر جای خوشوقتی‌است که جز دزدی‌کاری نکرده‌است! آه،خداوندا! فکرش هم آدم را میلرزاند.

هنگامی که برادر و خواهر میخواستند ازسرمیز غذا برخیزند، در کوچه صدا کرد.

اسقف گفت. بفرمایید.

در باز شد، گروهی غریب و خشن برآستانهٔ در آشکار شد . سه مرد مسلح گریبان یك مرد چهارمین را گرفته بودند. آن سه مرد از ژاندارم‌هابودند. دیگری ژان‌والژان بود.

یك سرجوخهٔ ژاندارمری که ظاهراً راهبر این دسته‌بود، نزدیك در ایستاده بود. وی داخل شد وسوی اسقف آمد. باسلام نظامی.

گفت: عالیجناب...

بمحض شنیدن این کلمه، ژان‌والژان‌که محزون بود وسرافکنده بنظرمیرسید باوضعی بهت‌آلود سر برداشت وزیر لب گفت:

ــ عالیجناب؟ــ پس این «خوری» نیست...

یکی از ژاندارمها گفت: ساکت، این عالیجناب اسقف است!

درآن دم عالیجناب بین‌ونو بامنتهاسرعتی‌که سن زیادش اجازه میداد نزدیك شد، ژان‌والژان را نگریستن‌گرفت وگفت:

ــ آه! آمدید؛ ازدیدنتان بسیار خوشحالم. خوب. اما راستی ! من شمعدانها را هم که بشما داده بودم: اینها هم مثل چیزهای دیگر از نقره‌اند و شما میتوانید بافروختنشان دست کم دویست فرانك بدست آورید. چرا آنها را باظروف نقره‌تان نبردید ؟

ژان والژان چشمانش را گشود واسقف شایان تقدیس را باوضعی که هیچ بیان آدمی قادر به‌تشریح آن نیست نگریست.

سرجوخهٔ ژاندارمری گفت:

ــ عالیجناب ! پس این مرد راست میگفته‌است؛ ما در راه به‌او برخوردیم . راه رفتنش شبیه به کسی بود که درحال فرار باشد. دستگیرش کردیم تاببینیم.دیدیم که این نقره‌ها را باخود دارد...

اسقف کلام اورا قطع کرد وگفت: وبشماگفت که این ظروف را یك پیرمرد کشیش که او شب را درخانه‌اش بیتوته کرده به‌اوبخشیده است؛ ملتفتم که چه شده. وشما آوردیدش اینجا؛ این یك اهانت است.

سرجوخه گفت: پس میتوانیم ولش کنیم برود؛

اسقف جوابداد: بی‌شبهه.

ژاندارمها ژان‌والژان را رها کردند واو بقهقرا رفت.

آنگاه باصدایی تقریباً ادا نشده ومثل اینکه درخواب حرف میزند گفت:

ــ آیا راست است که ولم میکنند؛

ژاندارمی به‌وی گفت:آری ولت میکنند؛ مگرنشنیدی عالیجناب‌چه‌فرمودند؛

اسقف گفت ، دوست من ، قبل از آنکه بروید ؛ شمعدانهاتان را هم که



دوست من اینهم شمعدان‌ها تان، بگیرید

اینجاست، ببرید.
پای بخاری رفت، دو شمعدان نقره را برداشت، برای ژان والژان آورد و به‌وی‌گفت،
- اینهم شمعدانهاتان، بگیرید.
دوپیرزن نگاهش میکردند بی‌آنکه کلمه‌یی برزبان آورند و بی‌آنکه اندك حرکتی یانگاهی کنند که مایهٔ آشفتگی خاطر اسقف شود.
ژان والژان باهمه اعضایش میلرزید . بی اراده و با سرگشتگی، شمعدانها را گرفت .
اسقف‌گفت، اکنون دوست عزیزم، بسلامت بروید. راستی‌هروقت که باینجاباز آمدید لازم نیست ازباغ عبورکنید . همیشه میتوانید از درکوچه وارد شوید و بیرون روید. این در روزوشب جزباگیره بسته نیست.
سپس رو به‌ژاندارمها کرد وگفت،
- آقایان، شما میتوانید برگردید.
ژاندارمها، دور شدند.
ژان والژان شباهت به‌شخصی‌داشت‌که درحال مدهوش شدن باشد.
اسقف به‌وی نزدیك شد و باصدای آهسته گفت،
- فراموش نکنید ، هرگز فراموش نکنیدکه بمن وعده داده‌یید این نقره‌ها را درآن راه صرف کنید که مرد باشرفی شوید.
ژان والژان که هیچ بیاد نداشت که وعده‌یی داده باشد ، ساکت ماند . اسقف هنگام تلفظ این کلمات، روی هرکلمه تکیه‌کرده بود. آنگاه باابهت گفت،
- ژان والژان، برادر من، شما از این پس دیگر به «بدی» تعلق ندارید ، بلکه متعلق به خوبی هستید. این جان‌شماست که من ازشما میخرم، از افکار سیاه و ازجوهر هلاکش می‌رهانم وبه خداتقدیمش میکنم.

-۱۳-

پتی ژروه

ژان والژان ازشهر بیرون رفت مثل اینکه میگریزد. باشتاب بسیار به راه پیمودن درصحراها پرداخت، باپیش‌گرفتن هرجاده یاکوره راه‌که پیش پایش‌میرسید، بی‌آنکه دریابد که هردم، راهی را که رفته است باز میکردد . همه ساعات پیش از ظهر را همچنان سرگردان بود ، بی‌آنکه چیزی بخورد یااحساس گرسنگی کند. در فشار ازدحامی ازتأثرات جدید قرار گرفته‌بود. یك‌نوع خشم درخود احساس میکرد؛ نمیدانست نسبت بچه‌کس. نمیتوانست بگویدکه دست رأفت برسرش کشیده یاتحقیرش کرده‌اند. گاه رقت غریبی براو دست میدادکه باآن نبرد میکرد وگران‌جانی بیست

سال اخیرش را مقابل آن مینهاد. این حالت خستهاش میکرد. بااضطراب میدید که آن آرامش مخوف که ناسزاواری بدبختیش بهوی بخشیده بود دردروتش متزلزل میشود. ازخود میپرسید، چه چیزجای آنرا خواهد گرفت؛ گاه واقعاً ترجیح میداد که درزندان باژاندارمها میبود واینگونه حوادث بروی نمیگذشت، اگر چنین میبود کمتر پریشان میشد. هرچند که فصل تاحدی گذشته بود هنوز اینجا و آنجا درچپرها، چند گل دیر رس بودکه عطرشان هنگام‌عبور خاطرات شیرین زمان‌کودکی را بیادش باز میآورد. این خاطرات تقریباً برای او تحمل ناپذیر بودندازبس طولانی بودمدتی که دروی پدیدار نشده بودند.

افکار وصف ناپذیری همه روز، بدینگونه درمغزش انباشته شد.

هنگامی که آفتاب سوی مغرب فرود میآمد، وسایهٔ کوچك‌ترین سنگریزه را روی زمین دراز میکرد، ژانوالژان پشت بیشه‌یی دریك دشت وسیع مطلقاً بایرنشسته بود. زیر افق چیزی جز کوهستان آلپ دیده نمیشد. منار ناقوس‌کلیسای یك قریه هم که باین محل دور یانزدیك باشد، بنظر نمیرسید. ژانوالژان تقریباً درسه‌فرسخی شهر «دینی» بود. راه باریکی که ازوسط این دشت میگذشت درچند قدمی بیشه امتداد داشت.

درخلال این تفکر که درموحش نمایاندن لباس پاره‌اش درنظر هربیننده سهم کمی نداشت صدایی مسرت آمیز بگوشش رسید.

سرگرداند و درجادهٔ باریك، یك ده‌ساله کودك «ساووایی» دید که می‌آمد و می‌خواند، ساز چرخیش[1] آویخته به پهلو، جعبهٔ دست فروشیش برپشت، یکی از آن بچه‌های بی‌آزار و با نشاطکه ازناحیه‌یی بناحیهٔ دیگرمیروند وزانوهاشان از سوراخهای شلوارشان نمایان است.

کودك، همچنانکه میخواند، گاه بگاه از رفتن باز میایستاد و باچندسکه پول که در دست داشت و شاید همه مکنتش بود مهره بازی میکرد. بین این سکه‌ها یك سکهٔ چهل شاهی بود.

بچه بی‌آنکه ژان والژان را ببیند کنار بیشه ایستاد ومشت پولش راکه تا آن دم مکرر همه را بالا ریخته وماهرانه با پشت دستش گرفته بود باردیگر بالاریخت.

این دفعه سکهٔ چهل شاهی از دستش گریخت، روی زمین‌کنار بیشه غلتید و جلو ژان والژان بی‌حرکت ماند.

ژان والژان پایش را روی‌آن نهاد.

اما بچه پولش را با نگاه دنبال کرده، و اورا دیده بود.

هیچ متعجب نشد ومستقیماً سوی اوآمد.

این، محلی کاملا خلوت بود. تا دورترین نقطه که چشم‌کار میکرد در جلگه و درجاده کسی دیده نمیشد. صدایی جز بانگ ضعیف یك دسته پرندگان مسافرکه در ارتفاع بسیار درآسمان پرواز میکردند ومانند لکه ابری بنظر میرسیدند بگوش

۱ـ vielle یك نوع آلت موسیقی سیمی که با یك چرخ و یك دستگیره بحرکت میآید وصدا میکند.

نمی‌آمد. کودك پشت به‌آفتاب داشت که الیاف طلامیان موهای اومیگذاشت وچهرهٔ وحشیانهٔ ژان والژان را با روشنایی خون‌آلودی ارغوانی میساخت.

کودك ساووایی با اعتماد کودکانه‌یی که مرکب از جهل و بی‌گناهی استگفت:

ـ پولم؟

ژان‌والژان گفت، اسمت چیه؟

جوابداد، پتی‌ژروه، آقا[1].

ژان‌والژان گفت، برو!

بچه دوباره گفت، آقا پولمو پس بدین.

ژان‌والژان سر پایین انداخت وجواب نداد.

بچه بازگفت، پولم‌آقا!

چشم ژان‌والژان خیره برزمین دوخته شده بود.

بچه فریاد زنان گفت: پولم! پول سفیدم! نقره‌ام!

بنظرمیرسیدکه ژان‌والژان اصلا نشنیده است. کودکگریبان نیم تنهٔ اوراگرفت وتکانش داد. درهمان حال تلاش میکرد تا کفش درشت نعل‌دار اورا از روی‌گنج خود برطرف سازد.

ـ پولمو میخوام! سکهٔ چهل‌شاهیمو.

بچه گریه میکرد. سر ژان‌والـژان بلند شد. همچنان نشسته بود. چشمانش مغشوش بود. با یك نوع حیـرت زدگی کودك را وارانداز کرد. سپس دست بطـرف چوبدستیش دراز کرد و باصدای مخوفی‌گفت، این کیه دیگه؟

کودکگفت، منم آقـا! پتی‌ژروه! منم! من! بی‌زحمت چهل شاهیمو مـرحمت کنین! بیزحمت پاتونو وردارین!

سپس با آنکه بسیار کوچك بود غضبناك شد، تقریباً وضعی تهدیدآمیز بخود گرفت وگفت:

ـ اوه! پاتونو ورمیدارین یانه! یاالله زود باشین، پاتونو وردارین!

ژان‌والژان گفت، ها!.. هنوز تواینجایی!

وهمچنانکه پا برپول نقره داشت، بتندی برخاست، راست ایستاد وگفت:

ـ فرار میکنی یانه!

طفل، وحشت زده نگاهش‌کرد، سپس سرتاپا بلرزه درآمد، وپس ازچندلحظه حیرت، پا بفرارنهاد، بی‌آنکه جرأتکند پشت سرش را بنگرد، یا فریادی برآورد.

با اینهمه پس از پیمودن مسافتی تنگی‌نفس وادارش‌کرد که باز ایستد. ژان ـ والژان درخلال تخیلاتش صدای نالهٔ اورا شنید.

پس ازچند لحظه بچه ناپدید شده بود.

آفتاب غروب کرده بود.

اطراف ژان والژان را ظلمت فراگرفت. درهمه این روزچیزی نخورده بود؛ تب نیزداشت.

۱ـ Petit_Gervais ژروه‌کوچولو.



قرارمی گتی یا نه!

از هنگامی‌که بچه فرار کرد ژان‌والژان سرپا ایستاده وتغییری در وضعش نداده بود. نفس‌کشیدنش، سینه‌اش را بفواصل طویل ونامساوی، بالا میآورد. نگاهش به ده یا دوازده قدمی پیش رویش خیره شده بود و بنظرمیرسیدکه با دقتی بی‌پایان درشکل یك تکه چینی شکستهٔ آبی رنگ که میان علفها افتاده بود مطالعه میکند. ناگهان لرزید ؛ سرمای شامگاه را احساس‌کرده بود.

کلاهش را روی پیشانی محکم کرد، بی‌اراده به پیش‌کشیدن و بستن تکمه‌های نیم‌تنه‌اش کوشید، قدمی پیش رفت، وخم شد تا چوبدستیش را اززمین بردارد.

هماندم سکهٔ چهل‌شاهی را دید که زیرپایش تانیمه درخاك فرررفته‌بود ومیان سنگریزه‌ها میدرخشید.

این، در وی اثری‌مانند یك لرزش‌کهربایی بخشید. زیرلب‌گفت، این چیست؟ سه قدم بقهقرا رفت، سپس ایستاد، بی‌آنکه بتواند نگاه از نقطه‌یی که یك لحظه پیش پایش‌بر آن فشرده می‌شد بردارد. پنداشتی که‌این شیئی‌که در تاریکی‌میدرخشید، چشم گشوده‌یی است که براو خیره شده است.

پس از چنددقیقه، خودرا با تشنج سوی سکهٔ نقرهٔ انداخت، آنرا برداشت و درحالیکه قد راست می‌کرد درجلگه، نقاط دور را نگریستن گرفت، هم درآن حال نگاهش را بهمه نقاط افق افکند، ایستاده و لرزان، مانند جانور وحشت زده‌یی‌که در جستجوی پناهگاهی باشد.

چیزی ندید. شب شده بود، جلگه سرد وتیره بود، پاره‌های درشت و بنفش مه در روشنایی شفقی صعود میکردند.

ژان والژان بخودگفت، آه!

و بیدرنگ جهتی را پیش‌گرفت، و از سمتی‌که کودك ناپدید شده بود شتابان راه افتاد. پس ازآنکه صد قدمی رفت ایستاد ، نگاه‌کرد، وچیزی ندید.

آنگاه باهمه نیرویش فریاد برآورد، پتی‌ژروه! پتی‌ژروه!

ساکت شد ومنتظرماند،

هیچ صدا به‌وی جواب نداد.

صحرا، خلوت وحزن‌آلود بود. وی درفضای بیکران محصور بود. پیرامونش هیچ نبود جزظلمتی که نگاهش درآن گم میشد وسکوتی که صدایش درآنگم میشد.

نسیمی یخ زده میوزید و به اشیائی که پیرامون ژان‌والژان بودند یك نوع حیات شوم میبخشید. نهال‌های کوچك، بازوان لاغرشان را با خشمی باورنکردنی حرکت میدادند. مثل این بود که کسی را تهدید وتعاقب میکنند.

باز براه رفتن پرداخت، سپس پا بدویدن گذارد، وگاه بگاه میایستاد ودرآن بیابان خلوت با مخوفترین وغم‌آلودترین صدایی که میتوان شنید فریاد میزد،

ـ پتی‌ژروه! پتی‌ژروه!

محققاًکودك، اگر این صدا را میشنید، بوحشت دچار میشد و ازنشان دادن خود احتراز میجست. اما بی‌شك درآن موقع کودك، بسیار دورشده بود.

با کشیشی مصادف شد که بر اسبی سوار بود. سوی او رفت وگفت،

ـ آقای خوری! کودکی در راه ندیدید؟

کشیش گفت، نه!
ـ طفلی که نامش پتی‌ژروه بود؟
ـ من هیچکس را ندیدم.
ژان‌والژان دو سکهٔ پنج فرانکی ازکیسهٔ پولش بیرون کشید، وآنرابه‌کشیش داد و گفت،
ـ آقای خوری، این‌برای فقرای‌شماست. آقای خوری، این یك کوچولو است، تقریباً ده‌ساله که یك جعبهٔ پشتی دارد، گمان میکنم، و یك ساز چرخی؛ از اینجا میگذشت. یکی از این بچه‌های ساووا، میدانید؟
ـ من هیچ ندیدمش.
ـ پتی‌ژروه؟ از بچه‌های آبادی‌هـای اینجا کسی باین اسم نیست؟ ممکن است بمن بگوییه؟
ـ دوست من، اگرچنین است که میگوییه، این یك بچهٔ غریبه بوده است؛ در محل از این چیزها فراوان است.کسی اینهارا نمیشناسد.
ژان‌والژان بتندی دوسکهٔ پنج فرانکی دیگر از کیسه بیرون‌آورد، بکشیش داد وگفت،
ـ برای فقرای شما!
سپس با سرشکستگی برگفته‌اش افزود،
ـ آقای «آبه»! بگوییه مرا بازداشت کنند. من یك دزدم.
کشیش با هردوپا مهمیز به اسبش زد و با وحشت بسیارگریخت.
ژان‌والژان بدویدن درجهتی که ابتدا پیش گرفته بود پرداخت.
براین منوال راهی بس طولانی پیمود درحالی که اطراف را مینگریست، صدا میکرد، فریاد میزد. اما دیگر با هیچکس مصادف نشد. دویا سه دفعه در بیابان سوی چیزی که شبیه بیك شخص خفته یا چمباتمه زده بنظرش میرسید دوید؛ چیـزی جز بته‌های گون یا پاره سنگ برسطح‌زمین نبود. سرانجام درنقطه‌یی که محل تلاقی سه جاده بود ایستاد. درآن‌موقع ماه بلند شده بود. نگاهش‌را بنقاط دور افکند وآخرین دفعه فریاد برآورد! «پتی‌ژروه! پتی‌ژروه! پتی‌ژروه!...»
فریادش میان مه خاموش شد بی‌آنکه انعکاسی هم بوجود آورد. باز زیـر لب گفت، پتی‌ژروه! اما باصدای ضعیف و تقریباً برلب نیامده. این دیگرآخرین تلاشش بود ؛ زانوانش بسختی زیـر قامتش خم شدند مثل اینکه قدرتی نادیدنی ناگهـان از سنگینی وجدان زشتش خسته‌اش کرده است. بیحال روی تخته سنگ بزرگی درغلتید و درحالی که مشتها میان موها وچهره میان زانوان نهاده بود ناله‌کنان گفت،
ـ من یك بینوا هستم!
آنگاه قلبش ترکید و به گـریستن پرداخت. این نخستین دفعه بودکه پس از نوزده سال میگریست.
ژان والژان هنگامی که از خانهٔ اسقف بیرون می‌آمد، چنانکه دیدیم ازهرآنچه تا آن موقع افکارش بشمار میرفت خـارج و دور بود. نمیتوانست حساب کـند که در وجودش‌چه میگذرد. درقبال‌کردارملکوتی و درقبال‌کلمات دلنشین پیرمرد، سرسختی

میورزید. «شما بمن قول داده‌یید که مرد یا شرفی باشید. ـ شما از این پس ببدی تعلق ندارید ومتعلق بخوبی هستید. ـ من جان شمارا از شما میخرم، آن را ازجوهر فساد میرهانم و بخدای مهربان تسلیمش میکنم.ـ»

این، پیوسته بذهنش بازمیگشت. این رحمت آسمانی را با غرور که در وجود ما بمثابهٔ سنگر بدی‌ها است، رو در روی هم مینهاد. مبهماً احساس میکرد،که عفو و اغماض این کشیش بزرگترین هجوم وشدیدترین حمله‌یی بوده‌که تا آن موقع لرزه در او افکنده است؛ که اگر با این رحمت ستیزه کند، سخت جانیش قطعی خواهد شد، و اگر تسلیم آن شود باید بر بغضی که اعمال دیگر آدمیان جانش را طی سالیان دراز با آن انباشته است، و این مایهٔ خوش‌آیندش است، پشت پازند؛ که اینندفعه یا باید قطعاً غلبه کند و یا یکسره مغلوب شود، واینك مبارزه، مبارزه‌یی عظیم وقاطع بین «شر» وجود او، وخیر وجودآن مرد درگرفته است.

در پیشگاه همه این‌انوار، مانند یك‌مرد مست میرفت. آیا هنگامی‌که‌باچشمان وحشیانه، بدینگونه راه میپیمود ازنتیجه‌یی‌که ممکن بود ازماجرای خود در «دینی» بدست آورده باشد ادراك مشخصی داشت؛ آیا زمزمه‌های اسرارآمیزی راکه در بعض لحظات زندگی روح را آگاه یا خسته میکنند میشنید؟ صدایی درگوشش میگفت‌که، هماندم ساعت باشکوه سرنوشتش را پیموده است؛ که دیگر حد وسط برای او وجود ندارد؛که اگر ازآن پس بهترین فردآدمی نباشد بدترین فرد خواهد بود؛که‌باصطلاح بروی لازم است که هم اکنون، یا ببالاتر از یك اسقف عروج‌کند و یا بپایین‌تر از یك محکوم به‌اعمال شاقه فروافتد،که اگرمیخواهد از این پس‌خوب باشد باید فرشته‌گردد، که اگرمیخواهد شریر بماند باید دیوشود.

اینجا باز باید پرسشهایی راکه جای دیگر نیز به‌میان‌آوردیم، طرح‌کنیم؛

آیا ژان‌والژان مبهماًسایه‌یی از همه این چیزها در فکر خود جمع‌می‌آورد؟ البته! بدبختی ، چنان که گفتیم هوش را تربیت می‌کند؛ با اینهمه مشکوك است که ژان‌والژان بمرحلهٔ‌تمییزچیزهایی‌که اینجا نشان دادیم رسیده باشد. اگر این‌اندیشه‌ها به‌وی روی می‌نمودند، وی نمی‌دیدشان بلکه نظرش از روی آنها می گذشت واین‌افکار جز آن کاری نمی‌توانستند کرد که وی را دستخوش خلجانی وصف ناپذیر و تقریباً دردناك سازند. هنگام بیرون آمدن ازآن چیز بدشکل وسیاه که جبرگاه نامیده می‌شود، به‌محض رهایی ازظلمت، اسقف مانند یك روشنایی بسیار تند چشمانش راآسیب رسانده بود. زندگی آینده، زندگی‌ممکنی که ازآن پس کاملا پاکیزه وسراپادرخشان، خویشتن را بهوی عرضه می‌داشت، وجودش را مملو از ارتعاش واضطراب می‌کرد،و وی بدرستی نمی‌دانست که در این مرحله به‌کجا رسیده است. مانند بومی‌که ناگهان طلوع آفتاب را بنگرد،این‌محکوم به‌اعمال شاقه نیز ازشعاع تقوی‌خیره وتقریباًکور شده بود.

چیزی که محقق بود ووی شبهه‌یی در آن نداشت اینست که وی دیگر همان مرد نبود؛ اینست که همه چیز در وجودش تغییر یافته بود؛ اینست که نمی‌توانست به خویشتن چنان وانمود کند که‌اسقف باوی سخن نگفته ولمسش نکرده است.

درچنین وضع روحی با«پتی‌ژروه» مصادف شده وپولش را دزدیده بود.چرا؟

محققاً نمی‌توانست دلیلش‌را بازگوید. آیا این کار، یك‌آخرین‌اثر، وبمنزلهٔ یك‌واپسین تلاش اندیشه‌های پلیدی بود که از جبرگاه همراه آورده بود؟ یك باقیماندهٔ تحریك درونی، یك نتیجهٔ چیزی بود که در مبحث تعادل اجسام « نیروی اکتسابی » نامیده می‌شود ؛ همین بود و شاید از این نیز کمتر بود . به سادگی بگوییم ، این وی نبود که دزدی‌کرده‌بود، این آدمیزاده نبود، جانوری بود که بحکم عادت وبحکم غریزه، هنگامی‌که هوشش دربحبوحهٔ اینهمه وسوسهٔ نادیده وجدید دست وپامیزد ابلهانه پابر آن پول نهاده بود. هنگامی‌که هوش بیدارشد واین عمل حیوانی را دید ژان والژان با محنت بقهقرا رفت وفریادی ازوحشت برکشید.

آری، این پدیدهٔ غریبی است که جز در حالتی از آن گونه که ژان والژان داشت‌نمیتوانست امکان‌پذیر باشد،حقیقت آنست‌که ژان‌والژان با دزدیدن پول‌این‌بچه، کاری کرده بود که پیش ازآن نمی‌توانست بکند.

بهرحال، این آخرین‌کار زشت، اثر جازمی در وی بخشید؛ به‌تندی از میان آشوبی که او درذهن داشت گذشت وآنرا محوکرد، غلظت‌های تاریك را به‌یك سوی افکند وروشنایی را سوی دیگر نهادودر جان او با وضعی که‌درآن موقع داشت، مانند بعض مواد محلل شیمیایی اثربخشید که در یك مخلوط کدر، عنصری را ازمیان‌می‌برند ودیگری را مصفا میسازند.

از همان وهلهٔ نخست، پیش ازآن نیز که‌خویشتن را بیازماید و فکر کند ، سرگشته، همچونکسی‌که جویای وسیلهٔ نجاتی‌است، کوشید تاکودك را بازیابد وپولش را بازپس دهد، سپس چون دانست که این بیفایده ومحال‌است مأیوس برجای ایستاد. هنگامی‌که ناله‌کنان می‌گفت: «من‌یك بینواهستم؟» خویشتن را همچنانکه بودمشاهده کرده‌بود، وپیش‌ازآن بقدری از خویشتن مجزا شده بود که بنظرش می‌رسیدکه خود چیزی جزیك‌شبح نیست، وقدری دورتر،باگوشت‌واستخوان، چوبدستی‌بدست، نیمتنهٔ کاربرتن، توبره پشتی انباشته ازاشیاء دزدی شده بردوش، با چهره‌یی مصمم وتیره ، با فکری مالامال از طرحهای شنیع، جبر کار منفور، ژان والژان را رو در روی خود داشت .

اثر بدبختی، چنانکه سابقاً ملاحظه کردیم، از بعض جهات اهل‌مکاشفه‌اش ساخته بود. پس این مثل یك مکاشفه بود. در حقیقت آن ژان والژان را، آن چهرهٔ مخوف را، جلوخود دید. تقریباً به‌لحظه‌یی‌رسیدکه ازخود پرسید. «این مردکیست؟» وازدیدن آن متوحش‌شد.

دماغش در یکی ازآن لحظات سخت اما بی نهایت آرام بهسر می‌برد کـه در خلال آنها ، رؤیا چنان عمیق است کـه حقیقت را درکام خود نابود می‌کند. آدمی دیگر چیزهایی را که پیرامونش است نمی‌بیند وصوری را که در روح دارد تقریباً خارج ازخویشتن مشاهده می‌کند.

پس، به‌اصطلاح، خود را، رو در رو، به‌سیر وسیاحت گرفت وهم درآن‌حال، درخلال این مکاشفات، در ژرفنایی اسرارآمیز، یك نوع روشنایی می‌دید که نخست یك مشعلش پنداشت. چون این نور را که درچشم وجدانش جلوه‌گر می‌شد، با دقت بیشتری نگریست دریافت که هیئت انسانی دارد، و آن مشعل، شخص اسقف‌است.

وجدانش نوبه به‌نوبه این دوهیکل خیالی را که اینگونه پیش رویش قرار گرفته بودند، اسقف را و ژانوالژان را، ملاحظه می‌کرد. برای محو هیکل دوم جز هیکل نخست لازم نبود. در نتیجهٔ یکی از اثرات عجیب‌که مخصوص این‌گونه‌نشئات است هر اندازه که مکاشفه‌اش دوام می یافت اسقف در نظرش بزرگتر و تابناکتر و ژانوالژان کوچك‌تر ومحوتر می‌شد. لحظه‌یی‌رسید که ازاین یکی سایه‌یی بیش‌نماند. ناگهان این سایه نیز ناپدید شد. فقط اسقف مانده بود.

او همه جان این بینوا را سرشار ازشعشعه‌یی با شکوه می‌ساخت. ژان والژان مدت درازی گریست. با اشکهای آتشین گریست، با ناله‌های زار گریست، با ضعفی بیش از ضعف یك زن. با ترسی بیش ازترس یك کودك.

هنگامی‌که می‌گریست نور بیش‌ازپیش‌درمغزش‌می‌درخشید، نوری‌خارق‌العاده، نوری هم جذاب وهم مخوف. ـ زندگانی گذشته‌اش، نخستین خطایش، کیفرطولانیش، توحش بیرونیش، قساوت درونیش، آزاد شدنش که با آنهمه نقشه‌های انتقامجویی در نظرش مسرت آمیز جلوه کرده بود، آنچه در خانهٔ اسقف براوگذشته بود، آخرین کاری‌که کرده بود، آن سرقت چهل شاهی از یك بچه، جنایتی که پس از عفو اسقف بیشرمانه‌تروفضیح‌تر ازآن درتصور نمی‌گنجید، اینها همه یکایك بفکرش باز آمدند و بروشنی‌بروی نمودار شدند، اما با روشنی عجیبی‌که تاآندم نظیرش‌را ندیده‌بود.حیات خودرا نگریست وآن درنظرش‌مهیب‌جلوگرشد؛ برجان‌خود نظرافکندووحشت آورش یافت. بااینهمه نوری لطیف براین حیات وبر این جان پرتوانداخته بود. چنین می‌انگاشت که شیطان را در روشنایی بهشت مشاهده میکند.

چند ساعت اینگونه گریست؟ پس‌ازاینهمه گریستن چه‌کرد؟ کجارفت؟ هرگز کسی ندانست. فقط تقریباً محقق بنظر میرسد که همان شب، مرد کالسکه داری که درآن زمان متصدی‌حمل ونقل«گرنوبل» بود وسه ساعت پس ازنیمه شب‌وارد«دینی» شده بودهنگام عبورازکوچهٔ اسقفیه مردی‌را دیده بود که بحال استرحام، درتاریکی، برسنگ فرش کوچه ، جلودرخانهٔ عالیجناب «بین‌ونو» بزانو افتاده است .

کتاب سوم

بسال ۱۸۱۷

-۱-

سال ۱۸۱۷

سال ۱۸۱۷ سالی است که لوی هیجدهم با یکنوع استقامت شاهانه که خالی ازغرور نبود بهبیست ودومین سال سلطنت خود موصوفش می‌ساخت[1]. سالی استکه «مسیوبروگی‌پردوسورسون»[2] مشهوربود. همه دکانهای مخصوص فروش زلف مصنوعی در امید استعمال پودر[3] وبازگشت طائر سلطنت، در و دیوارشان را برنگ لاجوردی آراسته و بهگل‌زنبق مزین کرده بودند. زمان بی‌غل وغشی بود که «کنت‌لنش»[4] هر یکشنبه‌به‌عنوان‌نظارت در عواید وموقوفات‌کلیسا، با لباس‌عضویت مجلس‌اعیان فرانسه، وباحمایل سرخ، وبینی طویل و نیمرخ باشکوهی که مخصوص اشخاصی است که‌کار -

---

۱ـ لوی‌شانزدهم پادشاه فرانسه در۲۱ژانویهٔ۱۷۹۳ به‌حکم مجلس‌کنوانسیون اعدام شد، و ولیعهد و پسرش لوی هفدهم که طفلی هشت ساله بود پس از مرگ پدر زندانی شد ودو سال بعد یعنی در«۱۷۹۵» در زندان بدرود حیات گفت . ـ لوی هیجدهم برادر لوی شانزدهم بود و قاعدتاً اگر انقلاب فرانسه پیش نمی آمد و بساط سلطنت برچیده نمی‌شد ولوی شانزدهم وهفدهم به‌اجل‌طبیعی مرده‌بودند لوی‌هیجدهم در۱۷۹۵ شاه فرانسه می‌شد. اتفاقاً لوی هیجدهم هم درآن موقع عنوان شاهی بخود بست ودرباری هم برای خودتشکیل داد، وبه‌این‌جهت باآنکه در۱۸۱۴ بمقام‌سلطنت فرانسه رسید سال۱۸۱۷ را بیست‌ودومین سال سلطنت خود لقب‌می‌داد.

۲ـ Bruguière de Sorsum شناخته نشد.

۳ـ درزمان سلطنت بوربون‌ها درفرانسه سلاطین و درباریان و رجال وقضاة ودیگر بزرگان زلف مصنوعی « Perruque » استعمال می‌کردند.ـ استعمال این‌زلف در زمان ناپلئون محدود وباز در ایام رجعت متداول شد. معمولاً باین زلفهای عاریه درموقع استعمال برای آنکه نظیف وبراق باشد پودر خاصی می‌زدند.

۴ـ Lynch ـ یکی از رجال متوسط فرانسه که در۱۸۱۴ عضو مجلس‌اعیان فرانسه شد.

های پرس وصدایی انجام داده‌اند، مسندنشین کلیسای سن‌ژرمن ده پره[۱] می‌شد . کار پروصدایی که مسیو «لنش» انجام داده بود، این بود : روز۱۲ مارس چون شهردار «بردو» بود، شهر را قدری زودتر به «دوك دانگولم»[۲] تسلیم کرده بود. عضویتش‌در مجلس سنا از آنجا بود. در ۱۸۱۷ بلای«مد» پسران کوچك چهار تا شش ساله رادر کلاهخود چرمی گشادی که قسمت گوش‌هایش به تیماج آراسته بود وشباهت کافی‌به‌ـ کلاه‌های اسکیموها[۳] داشت فرو برده بود. ارتش فرانسه بشیوهٔ ارتش اتریش، لباس سفید پوشیده بود؛ «افواج»، لژیون‌ها [۴] نامیده مــی شدند، و بجای شماره ، اسامی استانها رابخود می‌گرفتند. ناپلئون درجزیرهٔ «سنت‌هلن» بودوچون دولت‌انگلستان ماهوت سبز را ازوی دریغ می‌داشت، لباسهای کهنه‌اش را پشت ورومی‌کرد . ـ در ۱۸۱۷ «پلگرینی»[۵] می‌خواند، مادموازل «بیگوتینی»[۶] می‌رقصید، «پوتیه»[۷] سلطنت می‌کرد، «اودری»[۸] هنوز وجود نداشت. « مادام ساکی» [۹] جانشین « فوریوزو » [۱۰] می‌شد.ـ هنوز ازآلمانیها درفرانسه دیده می‌شدند.ـ مسیو«دلالو»[۱۱] برای خودشخصی

---

۱ ـ Saint_Germain_des_Prés ازمعروفترین کلیساهای قدیم پاریس.

۲ـ Le duc d'Angoulème پسربزرگ شارل دهم پادشاه فرانسه (۱۸۴۴ ـ ۱۷۷۵).

۳ـ اسکیموها طوایف وحشی ودور از تمدنی هستند که درجزیرهٔگروئلندودر نواحی منجمد بین‌خلیج «هودسن» آمریکا وتنگهٔ «برنگ» بتوحش زندگی‌میکنند.

۴ ـ Légion نام دسته‌های شش هزارنفری از ارتش امپراتوری رم‌قدیم.

۵ ـ Pellegrini آوازه خوان ایتالیایی (۱۸۳۲ ـ ۱۷۸۴) که از پس در خوانندگی شهرت یافت به‌تئاتر ایتالیایی پاریس احضار شد.

۶ ـ Bigottini مادموازل‌امیلی بیگوتینی رقاصهٔ معروف فرانسه‌که‌در ۱۸۰۱ وارد اپرا شد. وی بی‌اندازه زیبا، ودر هنر رقص بسیار ماهر و دلفریب بود و بسال ۱۸۵۸ درگذشت.

۷ـ Potier ـ شارل پوتیه آکتر معروف فرانسوی (۱۸۳۸ ـ ۱۷۷۵) که پسرش شال ژوزف پوتیه هم درام‌نویس و آکتر معروفی شد «۱۸۷۰ـ۱۸۰۶» منظور هوگواز « سلطنت‌پوتیه » رسیدن او بهاوج شهرت وقدرت هنری و سلطنتش بر عالم هنر است .

۸ـ Odry آکترکمدی باز معروف فرانسوی(۱۸۳۵ـ۱۷۷۱)که در ۱۸۰۵ رسماً وارد بازیشد و به زودی معروف گردید. اما بعقیدهٔ مؤلف در۱۸۱۷ هنوز در ردیف بازیکنان خوب بشمار نیامده بود.

۹ ـ Saqui مادام ساکی رقاصه وبندباز مشهور فرانسه که شهرتش در سراسر فرانسه پیچید واز این راه بسیار متمول شد اما چون با نهایت اسراف زندگی‌میکرد مجبور شد تا اواخرعمر یعنی تا ۷۱ سالگی‌کارکند (۱۸۶۶ ـ ۱۷۸۶).

۱۰ ـ Forioso بندباز ایتالیایی‌که درفرانسه نمایش میداد.

۱۱ ـ این شخص شناخته نشد.

بود. حق‌سلطنت موروثی بوسیلهٔ بریدن دست، سپس قطع سر «پلن‌پیه»[۱] و «کاربونو»[۲] و «تولرون»[۳] وجودخودرا اثبات‌می‌کرد. پرنس «تالیران»[۴] حاجب‌بزرگ و «آبه‌لوی»[۵] وزیر ممتاز دارایی ، یکدیگر را می نگریستند ومانند دو فال زن[۶] می‌خندیدند . هردو در۱۴ ژوییهٔ ۱۷۹۰ آیین قداس جشن اتحاد را[۷] در میدان «شان دومارس»[۸] اجرا کرده بودند؛ تالیران این آیین را مانند یك اسقف بجای‌آورده بود، وآبه‌لوی مانند یك شماس[۹] . در۱۸۱۷ درخیابان‌های موازی همین «شان‌دومارس» استوانه‌های چوبین درشتی دیده می‌شدند، که زیرباران افتاده ومیان علفها پوسیده بودند، رنگ آبی داشتند وآثار رنگ پریده‌یی از تصاویر عقاب[۱۰] وزنبور عسل[۱۱] برآنها دیده می شد . این‌ها ستون هایی بودند که دو سال قبل مصطبهٔ امپراتور را در « شان دومه »[۱۲] نگاه می‌داشتند . نقاط مختلف این ستون‌ها ازآتش سپاهیان

---

۱ تا ۳ ـ این اشخاص شناخته‌نشدند.

۴ـ Talleyrand مرد سیاسی معروف فرانسه (۱۸۳۸ـ ۱۷۵۴) که مدتی به‌تحصیل علوم روحانی والهیات کوشیدوبه‌مقامات عالی روحانی رسید. سپس‌درانقلاب فرانسه وارد سیاست شد ومأموریت‌های مهمی‌برعهده‌گرفت. چندی نیزحاجب‌بزرگ ناپلئون ونديم اوگرديد وکارهای سیاسی بزرگی انجام داد وپس ازچندی ازنظرناپلئون افتاد. بعدها لوی هیجدهم اورا طلبید و بهوزارت امورخارجه منصوبش کرد. تالیران تقریباً در همه مدت عمرش از اخلاق ومکالمات فاضله دور بود.

۵ـ Abbé Louis یا بارون‌لوی مردسیاسی‌فرانسه‌که درامورمالی‌وخزانه‌داری تخصصی داشت ولوی هیجدهم وزیردارائیش کرد (۱۸۳۷ـ ۱۷۵۵).

۶ـ بطوریکه درحاشیهٔ صفحهٔ ۲۲۲توضیح شده است فال‌زن‌هاکشیشانی بودند که از پرواز پرندگان وازروی بعضی چیزهای دیگر پیشگوییهایی می‌کردند.

۷ـ Fédération یا جشن اتحاد ، جشنی بود که در«شان دومارس». پاریس، روز ۱۴ ژوییهٔ ۱۷۹۰ به‌مناسبت اولین سال محاصره وفتح زندان باستیل منعقد شد. دراین جشن شصت هزارتن نمایندگان همه استانها حاضرشده بودند ولوی شانزدهم نیز شخصاً حضوریافت وقسم به‌حفظ مشروطیت یاد کرد.

۸ـ Champ de Mars میدان‌وگردشگاه معروفی است در پاریس‌کناربرج ایفل که اکنون خیابانهای پیچاپیچ ومشجر، صفای بسیاربآن می‌بخشند.

۹ـ Diacre یا بقول مسیحیان عرب«شماس» یکی از درجات‌روحانی‌مسیحی.

۱۰ ـ عقاب ازنشانهای سلطنتی قدیم فرانسه بود که ناپلئون کبیر همشکل خاصی ازآنرا برای نشانهای سلطنتی برگزید وبعد از ناپلئون این نشانها را از همه جا محو کردند.

۱۱ ـ نشانی که ناپلئون بجای علامت گل زنبق «بوربن‌ها» برگزید.

۱۲ ـ «شان‌دومه» Champ de Mai یك جمعیت سیاسی بودکه ناپلئون‌روز اول ماممه ۱۸۱۵ تشکیل داد. این جمعیت درماه ژوئن‌همان سال در«شان دومارس» مجتمع شد وناپلئون نیزآنجا حضور یافت ودر جایگاه خاصش قرارگرفت و به‌انجیل قسم‌یاد کرد که نسبت بهمشروطیت وفادار باشد. سپس نطق مهمی ایراد کرد.

اتریشی که درحدود «گروکایو» اردو زده بودند سیاه شده بود. دویا سه ستون ازاین ستون‌ها درآتش اردوی این سپاهیان سوخته و حرارتشان، دست درشت «کایزرلیك» ها[1] را گرم کرده بود.ـ «شان دومه» ازاین حیث قابل ملاحظه بود که در ماه ژوئن و در «شان دومارس» تشکیل یافته بود. دراین سال ۱۸۱۷ دو چیزعمومیت داشت: صندلی‌های ولترتوکه[2] وقوطی سیگار بیادگار قانون اساسی. تازه‌ترین مایهٔ هیجان پاریسی‌ها، جنایت «دوتن»[3] بود که سربرادرش را در حوض «مارشه‌اوفلور»[4] انداخته بود. در این سال وزارت دریاداری به تحقیق دربارهٔ حادثهٔ شوم غرق کشتی مدوز[5] پرداخته بود که می‌بایست «شوماره»[6] را غرق خجلت کند و «ژریکو»[7] را غوطه‌ور درافتخار سازد.ـ کلنل‌سلو[8] بمصر میرفت تا آنجا سلیمان پاشا[9] شود.ـ کاخ «ترم»[10] کوچهٔ «هارپ»، دکان یك چلیك سازشده بود.ـ هنوز بربام برج هشت گوشهٔ عمارت کلونی[11] جایگاه چوبین کوچکی‌که بمنزلهٔ رصدخانهٔ «مسیه»[12] منجم دریاداری زمان

---

۱ ـ Les kaiserlicks اسمی‌که درانقلاب کبیرفرانسه به سربازان امپراتوری آلمان داده شد.

۲ ـ ولترتوکه Voltaire ـ Touquet «ولتر»که‌نام نویسندهٔ معروف فرانسوی است بهصندلی‌دسته‌داری هم گفته میشود که پایه‌های آن کوتاه وجای نشستنش وسیع وپشتش‌برای تکیه دادن سر، بلنداست. اما«توکه» نام یك ناحیهٔ ساحلی‌زیبای فرانسه درپادوکاله است و پلاژی دارد که مردم برای تفریح به آنجا میروند. شاید مقصود از «ولترتوکه» صندلیهایی‌باشد که بمناسبت‌استعمال‌در آن‌محل‌این‌نام‌را بخود گرفته‌باشند. بهرصورت این ترکیب در کتب موجود دیده نشد.

۳ ـ Dautun درکتب موجود اشاره‌یی باین شخص نیست.

۴ ـ Marché ـ aux ـ fleurs یکی‌از بازارهای پاریس.

۵ ـ قضیهٔ غرق‌کشتی مدوز درحاشیهٔ فصل‌سوم ازکتاب دوم(دلیری در اطاعت محض) بتفصیل شرح داده شده است.

۶ـ Chaumareix کاپیتن‌کشتی«مدوز» بودکه‌پس‌ازمراجعت‌بپاریس‌مسئول‌غرق کشتی‌شناخته شد وبه‌سه سال‌زندان نظامی‌محکوم شد(۱۸۴۶ـ۱۷۳۰).

۷ ـ Géricault نقاش معروف فرانسوی (۱۸۲۴ ـ۱۷۹۱) که تابلو زیبا و معروفی‌ازقضیهٔ غرق کشتی‌مدوزبنام «طرادهٔ مدوز» ساخته واین‌حادثه رابانهایت‌مهارت در آن مجسم کرده است.

۸ ـ Selves افسر فرانسوی.

۹ ـ پادشاه عثمانی‌ـوشاید هم مقصود سلیمان‌الحلبی‌قاتل ژنرال کلبرباشد.

۱۰ ـ Thermes بقایای قصری است در پاریس‌که «کنستانس کلود» امپراتور روم‌آنرا بنا کرد ویك چند جایگاه سلاطین فرانسه بود.

۱۱ ـ Cluny عمارت معروفی‌است ازآثارقدیم درپاریس که ویران شده‌است وموزه‌یی‌نیز بهمین‌اسم دارد.

۱۲ ـ Messier شارل مسیه منجم فرانسوی (۱۸۱۷ـ۱۷۳۰).

لوی شانزدهم‌بکارمیرفت دیده میشد. «دوشس دودوراس»[1] برای سه‌یاچهارتن‌از دوستان دراتاق‌خاصش که بمبل‌فرم (X)[2] ازاطلس‌آبی‌آسمانی، آراسته بود، کتاب منتشرنشدهٔ «اوریکا»[3] رامیخواند.ـ ازقصر«لوور»حروف «N»[4] را میتراشیدند. ـ پل‌اوسترلیتز اسم خود را ازدست میداد وبه «پل‌باغ شاهی» موسوم میشد، واین، لغزمضاعفی‌بود که یکباره هم پل«اوسترلیتز» را، وهم باغ نباتات را لباس تازه میپوشاند. لوی‌هیجدهم درحالی‌که بادقت تمام در«اوراس»[5] زیراسامی‌پهلوانانی‌که امپراتور می‌شوند، وکفش‌دوزهایی‌که خودرا بمقام ولایتعهد میرسانند با نوك ناخن خط میکشید دو چیزفکرش را مشغول‌میداشت، «ناپلئون» و«ماتورن برونو»[6].ـ دراین سال‌آکادمی فرانسه موضوع «سعادتی‌که ازتتبع حاصل می‌شود» رابرای اعطاء جایزه بمسابقه می‌گذاشت[7] . مسیو «بلار»[8] رسماً فصیح بود. بخوبی‌دیده میشد که درسایهٔ او «بروئه» وکیل عمومی‌آینده

---

۱ ـ Duras دوشس دودوراس (۱۸۲۸ ـ ۱۷۷۸) یکی از زنـان نویسندهٔ فرانسوی که رمانها وآثاری ازخود بجای گذاشته است وسالون او در پاریس چندی مشهور بود.

۲ ـ مبلهایی‌را گویند که بشکل (X) ساخته میشود.

۳ـ Ourika اسم رمانی‌است‌که دوشس دودوراس در۱۸۱۷ وتألیف در۱۸۲۳ منتشر کرد .

۴ ـ حرف N علامت اسم ناپلئون بوده است.

۵ ـ اوراس ـ تراژدی معروف «پیر کورنی» نویسندهٔ بزرگ و پدر تراژدی فرانسه .

۶ ـ Mathurin Bruneau ایـن شخص در ۱۷۸۴ متولـد شد و پسر یك کفش‌دوز بود، اما طبعی‌بلند وفطرتی‌هنگامه‌جو داشت. ابتدا خودرا پسریکی ازرجال که کارش بپستی‌گراییده است، معرفی‌کرد وزندانی شد، سپس به‌آمریکا رفت وبه سال ۱۸۱۵ به فرانسه بازگشت، به یکی ازآشپزهـای سابق لوی شانزدهم که مهمانخانه‌یی داشت برخورد واین فکردراو ایجاد شد که خودرا پسرآن پادشاه بنامد. پس شهرت داد که پسر واقعی لوی شانزدهم است وآنکه در زندان مرد طفل دیگری بوده‌است. در نتیجه خود را لوی هفدهم نامید وپس ازچندی در «بیستر» محبوس شد، اما دست ازادعای خود که متمولش ساخته‌بود برنداشت. سرانجام در۱۸۱۸ به‌پنج سال زندان محکوم شد. این شخص بعقیدهٔ بعض مطلعین اندکی‌پس‌از نجات یافتن‌از زندان بدرود زندگی گفت وبعقیدهٔ بعض دیگرتا۱۸۴۴ زنده بود وقایق‌رانی‌میکرد.

۷ ـ مسابقه‌یی که هوگو چنانکه در شرح زندگانیش در قسمت «کودك فقیر» درمقدمه نوشته شده است درآن شرکت جست و مخصوصاً بمناسبت کمی سنش مورد تقدیرقرار گرفت.

۸ ـ Bellart قاضی ووکیل مدافع فرانسوی که ازحیث بلاغت وفصاحت وطرز مدافعه کاملا مشهورشد چنانکه به‌لوی شانزدهم پیشنهاد کرده بودند که اورا برای دفاع ازخود برگزینند .

که به‌بساط هجویات «پول‌لوی کوریه»[1] موعود بود جوانه میزند. یك شاتوبریان‌دروغین موسوم به«مارکانژی»[2] وجود یافته بود در انتظـار آنکه یك «مارکانژی» دروغین بنام «دارلنکور»[3] بوجودآید.ـ «کلر دالب» [4] و«ملك‌آدل»[5] از شاهکارهای ادبیات بشمار میرفتند، و نویسنده‌شان «مادام کوتن»[6] اولین نویسندهٔ عصر.ـ انستیتوی فرانسه[7] از دفتر خود، اسم «ناپلئون بناپارت عضو آکادمی» را حك میکرد. ـ یك فرمان شاهی، مدرسهٔ دریانوردی را در «آنگولم» انشاد میکرد، زیرا کـه چون « دوك دانگولم» دریاسالار بزرگ بود البته، شهرآنگولم قانوناً همه اوصاف یك بندر بحری را داشت، واگرجزاین میشد ارکان سلطنت راخللی‌روی میداد.ـ درجلسهٔ مشاورهٔ هیئت وزیران این موضوع مورد محاجه بود که‌آیا باید انتشارتصاویری را که اقسام بندبازی رانشان میدهند وزینت‌بخش اعلانات «فرانکونی»[8] شده‌اند و ولگردان خیابانها دورآنها جمع میشوند بسهل انگاری گذراند یا جلوگیری کرد.ـ مسیو «پائر»[9] مصنف « لان‌یز»[10] همان مردك که چهرهٔ چهارگوش، وروی گونه زگیلی درشت داشت، کنسرت کوچك محرمانهٔ «مارکیزدوساسونی» کـوچهٔ «ویل دءوك» را اداره میکرد.ـ در ۱۸۱۷ همه دختران جوان، « لرمیت دوسنت آول»[11] اثر ادمون ژرو[12]را میخواندند.ـ روزنامهٔ

---

۱ ـ Courier پل‌لوی کوریه نویسندهٔ فرانسوی که‌آثاربا ارزشی‌درامورسیاسی واجتماعی ازخود به‌جای گذاشته‌است (۱۸۲۵ـ ۱۷۷۲)

۲ ـ Marchangy قاضی‌واديب فرانسوی (۱۸۲۵ ـ ۱۷۸۲).

۳ ـ d' Arlincourt رمان‌نویس فرانسوی(۱۸۵۶ـ۱۷۸۹).

۴ ـ Claire d'Albe رمان معروف مادام‌کوتن که در۱۷۹۹ منتشر شد.

۵ ـ Malek Adel رمان دیگر ازمادام کوتن.

۶ ـ Cottin مادام ماری ریستوکوتن نویسنده و ادیب فرانسوی کـه آثـارش پیشرفت‌کامل کرد وبدرجهٔ اشتهاررسید. سنت‌بوو معتقداست‌که مادام‌کوتن‌خودرابضرب گلولهٔ ششلولی‌کشت (۱۸۰۷ـ۱۷۷۰).

۷ ـ پنج آکادمی فـرانسه بر رویهم انستیتوی فرانسه را تشکیل می‌دهند و این آکادمی‌ها عبارتند از: ۱ ـ آکادمی فـرانسه ـ۲ـ آکادمی قواعد زبان و ادبیات ـ۳ ـ آکادمی‌علوم اخلاقی وسیاسی ـ۴ـ آکادمی‌علوم ـ۵ـ آکادمی‌هنرهای زیبا.

۸ ـ افراد طایفهٔ فرانکونی کـه اصلشان از ایتالیا بوده است، در میراخوری وتربیت اسب وجمعی‌ازآنها درسیرك وبندبازی وقمار مهارت وشهرت داشتند. ویکتور فرانکونی‌که ازاعقاب این طایفه بود بپاریس آمد و سیرك معتبری راه انداخت. این شخص مدتی‌میراخورومربی‌اسب‌های ناپلئون‌بود وبه‌سال ۱۸۴۸ اولین میدان‌اسب‌دوانی را تشکیل داد وبه‌سال ۱۸۹۷ در۹۷سالگی‌درگذشت.

۹ ـ Paër موسیقی‌دان ومصنف ایتالیایی‌که قسمت عمدهٔ عمرش را در فرانسه بسربرد وتصنیفات مهمی‌درموسیقی‌دارد (۱۸۳۹ـ۱۷۷۱)

۱۰ ـ L' Agnese یکی‌ازتصنیفات پائرمصنف موسیقی(۱۸۱۱)

۱۱ ـ L' Ermite de Saint_Avelle اسم یك‌قطعهٔ ادمون ژرو.

۱۲ ـ Edmond Géraud ادیب فرانسوی (۱۸۳۱ـ۱۷۷۵)

«کوتاه قدزرد»[1] به«آینه»[2] تغییرشکل میبافت ـ کافۀ «لانبلن» بطرفداری امپراتور مخالف کافۀ «والوا» بود که از«بوربن‌ها» طرفداری میکرد. بین «مسیولودوك دوبری» که پیش‌ازآن ازاعماق ظلمت طرف توجه«لوول»[3] شده بود بایك شاهزاده خانم‌سیسیل عقد زناشویی‌بسته میشد. یك سال بود که «مادام دوستائل»[4] درگذشته‌بود. افسران و اعضاء گارد مخصوص هرگاه «مادموازل مارس»[5] در نمایشنامه‌ها بازی می کرد سوت میزدند[6] ـ روزنامه‌های بزرگ کاملا کوچك بودند؛ قطعشان کوچك اما آزادیشان بزرگ بود.ـ روزنامۀ «مشروطیت» طرفدارمشروطیت بود. «مینرو» «شاتوبریان» را «شاتوبریانت»[7] مینامید. این‌حرف «ت»، بورژواها را بخرج نویسندۀ بزرگ بسیار میخنداند. بعض روزنامه‌نویس‌های روسپی‌درجرایدمزدور، مطرودان ۱۸۱۵[8] رادشنام میگفتند؛ بعقیدۀ بیشتر آنان دیگر«داوید»[9] هیچ‌هنر نداشت ، «آرنو»[10] دیگر ذوق

---

۱ و ۲ ـ Nain Jaune یاروزنامۀ صنایع وعلوم وادبیات‌در۱۵ دسامبر۱۸۱۴ تأسیس شد و نفوذ وشهرت کافی یافت . سپس در۱۵ژوییۀ ۱۸۱۵ توقیف ومدیرش تبعید شد وسال بعد این روزنامه باسم‌آینه در فرانسه منتشرشد.

۳ ـ دوك دوبری پسردوم شارل دهم پادشاه فرانسه بود. (۱۸۲۰ـ۱۷۷۸) و«لوول» جوان‌کارگری بود که درصدد انتقام گرفتن از بدخواهان بود و مدتی‌هم به‌ـ ناپلئون خدمت کرد وسرانجام در۱۸۲۰ «دوك دوبری» را کشت واعدام شد. مقصود ازجملۀ «طرف‌توجه بودن» متن، تصمیم «لوول» بقتل دوك‌دوبری‌است.

۴ ـ Staël ـ مادام دوستائل‌نویسنده وادیب‌فرانسوی (۱۸۱۷ـ۱۷۶۶)چون مادام دوستائل درهمان سال۱۸۱۷ بدرود حیات گفته‌اینجا ظاهراً مقصود هوگواینست که وی ازیکسال پیش‌که تقریباً از کارافتاده بود مرده محسوب میشد.

۵ ـ مادموازل‌مارس کمدی‌باز معروف فرانسه (۱۸۴۷ـ۱۷۷۹)

۶ ـ سوت زدن درنمایش نشانۀ نپسندیدن بازی‌آکتروتقبیح اوست.

۷ ـ «Chataubriand» و «Chateaubriant» هردوشاتوبریان‌خوانده میشود منتها اولی‌اسم نویسندۀ بزرگ فرانسه ودیگری اسم یکی ازشهرهای فرانسه و نیزنام یکی‌ازخوراك‌های معروف است که نوع‌خاصی از کباب فیلۀ گاو و سیب زمینی‌است.ـ گفته میشود که این‌غذارا آشپزشاتوبریان درلندن هنگامی‌که وی سفیرکبیرفرانسه در انگلستان بود بنام اواختراع کرد. مطلب متن هم‌اشاره بهمین‌خوراك است. اینجاکلمۀ دوم‌را برای سهولت ترجمه شاتوبریانت نگاشتیم.

۸ ـ مقصود اشخاصی هستند که پس از شکست ناپلئون در «واترلو» مغضوب ومطرود شدند.

۹ ـ لوی داوید نقاش معروف فرانسه ویکی‌از اعضاء کنوانسیون فرانسه؛ این شخص نقاش مخصوص ناپلئون شد ومردی‌باکفایت بود. وی سرانجام به‌بروکسل تبعید شد وهمانجا درگذشت (۱۸۲۵ـ۱۷۴۸)

۱۰ ـ Arnault شاعرتراژیك وادیب دانشمند فرانسوی که در نتیجۀ تصنیف چند تراژدی تبعید شد وبعد بفرانسه برگشت، با ناپلئون ، مربوط شد وبا اوبایتالیا رفت و در مراجعت معاون اونیورسیته شد . چون ازطرفداران جدی ناپلئون بود در ــــ

نداشت، «کارنو»[1] دیگر عفت‌نداشت،«سولت»[2]درهیچ‌جنگ فاتح نشده بود، راست‌است که «ناپلئون» دیگر نبوغی نداشت.ـ هیچکس بی‌اطلاع نیست‌که نامه‌هایی‌که بعنوان یك تبعید شده صادرمیشود کمتر به‌مقصد میرسد ؛ پلیس‌ها ضبط این نامه‌ها را یك وظیفهٔ دینی‌خود میدانند.ـاین کارتازه‌یی‌نیست؛ «دکارت»[3] هنگامی‌که درجلای وطن‌بود ازاین امرشکایت داشت. پس چون «داوید» دریك روزنامهٔ بلژیکی به نرسیدن نامه‌هایی که برایش فرستاده میشد، اعتراضاتی کرد، این، بنظر روزنامه‌های شاهپرست مطبوع میافتاد، واین مرد مطرود را بباد استهزاء میگرفتند. اگر گفته میشد «شاه کشها» یا گفته میشد «رأی دهندگان»[4]،اگرگفته میشد،«دشمنان» یاگفته میشد، «متفقین»[5]، اگرگفته میشد، «ناپلئون» یا گفته میشد، «بناپارت»، این، بین دومرد فاصله‌یی بیش ازیك گرداب عمیق بوجود میآورد[6].ـ همهٔ با شعوران متقاعد بودند که تاریخ انقلاب تا ابد، بنام اعلیحضرت لوی هیجدهم که ملقب به «مؤسس فناپذیرمشروطیت»بود بسته شده است.ـ برسطح داخلی‌پل‌جدید روی پایه‌یی‌که بتازگی‌ساخته شده بود و منتظر مجسمهٔ هانری چهارم بود کلمهٔ «رودی وی ووس»[7] خوانده میشد.ـ «مسیوپیه[8]» در کوچهٔ «ترز» شمارهٔ ۴ جمعیت سری‌خود را برای تقویت سلطنت طرحریزی میکرد.

ـــ۱۸۱۶ بوربن‌ها تبعیدش کردند، وپس ازمراجعت به‌وطن در۱۸۲۹ عضو آکادمی و معاون دائم آن شد. آثار عمیق وارزندهٔ این شاعر، معروف است(۱۸۳۴-۱۷۶۶)

۱ ـ Carnot «لازارکارنو» ریاضی‌دان و عضو کنوانسیون فرانسه که درآزادی وجمهوریت باصداقت خدماتی کرد وپس از تجدید سلطنت خانوادهٔ بوربون تبعید شد (۱۸۲۳-۱۷۵۳).

۲ ـ Soult «سولت» مارشال فرانسه که درمیدان جنگ اوسترلیتزودراسپانی شجاعت بسیاربخرج داده و فتوحات بزرگی‌کرده بود.ـ «سولت» در زمان لوی فیلیپ وزیرجنگ شد(۱۸۵۱ ـ ۱۷۶۹)

۳ ـ Descartes فیلسوف و فیزیك دان و مهندس بزرگ فرانسه (۱۶۵۰ ـ ۱۵۹۶).

۴ ـ مقصود از«رأی دهندگان» و«شاه کشها» اعضاء کنوانسیون فرانسه‌اند که به‌اعدام لوی شانزدهم رأی دادند.

۵ ـ متفقین مرکب بودند از دشمنان فرانسه درزمان انقلاب، یعنی انگلستان وروسیه‌وآلمان واتریش‌وغیره که برضد ناپلئون بفرانسه حملمورشدند وسلطنت‌خانوادهٔ «بوربن» را ازنو درفرانسه برقرارساختند.

۶ ـ یعنی‌مثلا بین دومرد اگر بیکی‌گفته میشد از شاه کش‌هاست و بدیگری گفته میشد ازرأی دهندگان است باآنکه این هردو عبارت یك معنی‌داشت تفاوت بسیار بنظر میرسید .

۷ ـ Redivivus لغت لاتن و بمعنای « بازگشته بزندگی» است و مقصود از نگاشتن‌این‌کلمه برپایهٔ مجسمه این بودکه دورهٔ سلطنت تجدید شده است.

۸ ـ شناخته نشد .

رؤسای احزاب دست راست در مواقع وخیم‌میگفتند: «باید برای «باکوت»[1] نوشت».
آقایان کانوئل[2] و «اوماهونی» و «شاپدلن»[3] با اندکی تأیید از طرف «مسیو»[4] سرگرم طرح نقشه‌یی بودند، که میبایست کمی بعد باسم دسیسهٔ کنار دریا»[5] ظاهر شود. ـ جمعیت «سنجاق سیاه»[6] ازطرف خود توطئه می‌چید ـ «دلاوردری»[7] با «تروگوف»[8] دهان بدهان میداد. ـ «مسیودکاز»[9] که ازبعض جهات، روح آزادیخواهی داشت، تسلط می‌یافت. ـ «شاتوبریان» همه روز صبح، ایستاده جلو پنجرهٔ خانه‌اش، شماره ۲۷ کوچهٔ سن دومی‌نیك، باشلواربلند وپانتوفل، موهای خاکستریش پوشیده شده درشب کلاهی ازپارچهٔ پشم و نخ «مدرس»، چشم دوخته به یك آینه، یك جزدان کامل آلات جراحی دندان‌سازی جلوش بازشده، دندانهایش راکه جذاب مانده بود پاك میکرد. ودرهمان حال نسخه‌هایی‌از«سلطنت بموجب‌اصول مشروطیت»[10] را برای منشیش مسیو«پیلورژ» تقریر میکرد. انتقاد که رواجی‌یافته بود، «لافون»[11] را بر«تالما»[12] ترجیح میداد. مسیو «فلتز»[13] «A» امضاء می‌کرد و مسیو هوفمان[14] «Z». ـ «شارل نودیه»[15] کتاب «ترزاوبر»[16] را مینگاشت . طلاق لغو شده بود. مدارس متوسطه، اسم «کالج» بخود گرفته بودند . ـ شاگردان کالج که یقه‌شان را بیك گل «زنبق طلا»[17] آراسته بودند،

---

۱ ـ شناخته نشد.

۲ ـ Canuel ژنرال فرانسوی که یك چند ازانقلابیون و آزادیخواهان جدی بود، سپس درزمان امپراتوری ناپلئون از طرفداران اوشد، و بیفاصله پس‌از زوال او جداً طرفداری لوی هیجدهم را برعهده گرفت ودرمحوآزادی‌اقداماتی‌شدید وقساوت‌آمیزکرد (۱۸۴۱ ـ ۱۷۶۷)

۳ ـ O'Mahony و Chappedelaine ازماجراجویان عصر.

۴ ـ «مسیو» لقبی‌بود که درفرانسه به‌برادربزرگتر پادشاه داده میشد.

۵ ـ La Conspiration de bord de l'eau

۶ ـ سنجاق سیاه L'Epingle Noire

۷و۸ ـ ظاهراً از نمایندگان مجلس بوده‌اند.

۹ ـ Decazes مرد سیاسی‌فرانسه وزیرلوی هیجدهم(۱۸۶۰ ـ ۱۷۸۰)

۱۰ ـ La Monarchie selon la Charte

۱۱ ـ Lafon آکترو تئاترنویس فرانسوی (۱۸۴۶ ـ ۱۷۷۳)

۱۲ ـ Talma تراژدی باز وآکترزبردست ومعروف فرانسه‌که‌یادگارهای‌بسیار ازخود برجای گذارده است (۱۸۲۶ ـ ۱۷۶۳)

۱۳ ـ Féletz منتقد فرانسوی عضو آکادمی فرانسه (۱۸۵۰ـ ۱۷۶۷)

۱۴ ـ هوفمان ـ ادیب فرانسوی مصنف چند مجموعهٔ اشعار(۱۸۲۸ـ۱۷۶۰)

۱۵ ـ شارل‌نودیه ـ ادیب وکتابدارفرانسوی که‌چنانکه درمقدمهٔ مترجم مذکور افتاد ازدوستان ویکتورهوگو بود ودرسالون وکتابخانهٔ او دومجمع ادبی‌توسط هوگو و دیگرادبای رمانتیك تشکیل یافت (۱۸۴۴ـ ۱۷۸۰)

۱۶ ـ Thérèse Aubert رمان معروف شارل نودیه (۱۸۱۹)

۱۷ ـ یکی از نشانهای سلطنتی فرانسه.

دربارهٔ پادشاه روم [۱] یکدیگررا بباد مشت میگرفتند ـ پلیس مخفی کاخ، به علیا ـ حضرت «مادام»[۲] تصویرهمه‌جایی «دوك‌دورلئان»[۳]را که درلباس سرهنگی «هوسارها»[۴] زیباتر از«دوك دوبری» درلباس سرهنگی«دراگونها»[۵] بود افشاء میکرد و این امر، عاقبت وخیمی‌پیدا میکرد ـ شهرپاریس بخرج خود گنبد «انوالید»[۶] را ازنو طلاکاری میکرد. مردان جدی از یکدیگر میپرسیدند که در فلان موقع و فلان مورد «میسو دوترنکلاگ»[۷] چه خواهد کرد. مسیو«کلوزل‌دومونتال»[۸] درچند مورد خودرا ازمسیو «کلوزل دوکوس‌ گ»[۹] متمایزمی‌ساخت؛ «مسیو دو سالابری»[۱۰] راضی‌نبود.ـ«پیکار»[۱۱] کمدی بازعضو آکادمی، همان آکادمی که مولیر نتوانسته بود[۱۲] عضوآن باشد، کمدی «دوفیلیبر» را درنمایشگاه «اوده‌اون» که هنوز برجبههٔ آن، بجای حروف کنده شده عبارت : « تئاتر[۱۳] امپراتریس » آشکارا خوانده میشد ، نمایش میداد ـ مردم از مخالفان، یا ازموافقان «کونیه دومونتارلو»[۱۴] بودند ـ «فابویه»[۱۵] فتنه‌انگیز بود و

---

۱ ـ ناپلئون دوم پسرناپلئون کبیرکه درکودکی به‌پادشاه روم ملقب شد.

۲ـ «مادام» عنوانی‌استکه درزمان سلطنت‌خانوادهٔ بوربن درفرانسه به‌دختران شاه یا دختران ولیعهد، ویا به زن «مسیو» (برادرشاه) داده میشد. واینجا مقصود از «مادام» «دوشس‌دوبری» زن‌دوك «دوبری» است.

۳ ـ دوك دورلئان نوادهٔ فیلیپ اول برادرلوی هیجدهم وموسوم به‌لوی فیلیپ بود که در۱۸۳۰ پادشاه فرانسه شد وهیجده سال‌سلطنت کرد.(۱۸۵۰ ـ ۱۷۷۳)

۴ ـ هوسار ـ یکنوع از سربازان فرانسه که اونیفرمشان از مجارستان تقلید شده بود.

۵ ـ دراگون ـ یکنوع ازسربازان فرانسه که پیاده همجنگ میکردند.

۶ ـ عمارت انوالید عمارت معروفی‌است درپاریس‌که لوی چهاردهم آنرا بنا کرد وگنبد عظیمی‌دارد. در۱۸۴۸ بقایای جسد ناپلئون را باین عمارت حمل‌کردند.

(۷) و(۱۰) و(۱۴) شناخته نشدند.

۸ ـ Clausel de Montales روحانی‌وخطیب فرانسوی که درامور سیاسی‌هم دخالتی‌داشت وچند کتاب راجع بروحانیت وسیاست دارد (۱۸۵۷ ـ ۱۷۶۹)

۹ ـ Clausel de Coussergues برادر شخص فوق و مرد سیاسی فرانسه (۱۷۵۹ ـ ۱۸۴۶)

۱۱ ـ پیکار Picard مصنف کمیك فرانسه که درآغاز کارش‌آکتری حقیر بود وبعد نمایشنامه‌های کمدی بسیارتصنیف کرد ونمایش داد(۱۸۲۸ـ۱۷۶۹)

۱۲ ـ مولیربزرگترین ومعروفترین مصنف کمیك فرانسه(۱۶۷۳ ـ ۱۶۲۲)

۱۳ ـ Les Deux Philibert یکی‌ازنمایشنامه‌های «پیکار»(۱۸۱۶)

۱۵ ـ Fabvier ژنرال وعضو مجلس اعیان فرانسه ۱۸۵۵ ـ ۱۷۸۲) این شخص بسال۱۸۰۷ باژنرال گاردان یعنی وزیرمختاری که از طرف ناپلئون مأموریت داشت درقشون فتحعلیشاه تشکیلات اروپایی دهد، به‌ایران آمد. «فابویه» دوسال در ایران بود وقورخانهٔ اصفهان را تشکیل داد. پس اززوال ناپلئون باسلطنت همراه شد و بعد به‌آزادی‌خواهان پیوست و در همه دسائسی‌که برضد بوربن‌ها صورت میگرفت

«باوو»[1] انقلابی. ـ «پەلیسیه» کتابفروش، یك طبع جدیداز آثار «ولتر» بعنوان **«آثار ولتر عضو آکادمی فرانسه»** منتشر میکرد وباکمال سادەلوحی میگفت، «این عنوان جلب خریدارمیکند». ـ رأی عموم براین‌بود که «مسیو شارل‌لوازون»[2] نابغهٔ عصرخواهدشد، رفته‌رفته حسد ازهرسو نیش‌براومیزد؛ نشانهٔ پیروزی؛ ودربارهٔ‌اواین‌شعررامیسرودند، «حتی وقتیکه «لوازون» پرواز میکند احساس میشود که وی پنجه دارد.»

چون «کاردینال فش»[3] از استعفاء امتناع میورزید، مسیو «دوپنس»[4] مطران «آمازی»[5] قلمرو روحانیت «لیون» را اداره میکرد. منازعات راجع بەدرهٔ «داپ»[6] بین فرانسه وسویس درنتیجهٔ یك یاد داشت «کاپیتن دوفور»[7] که از آن موقع ژنرال شد، آغاز می‌یافت. ـ «سن سیمون»[8] مجهول‌القدر، رؤیای عالیش را[9] در معرض انظار میگذارد. ـ در آکادمی علوم فرانسه یك «فوریهٔ»[10] مشهور بود که اخلاف فراموشش کردند، ودر همان موقع نمی‌دانم در کدام کلبهٔ محقر، «فوریهٔ»[11] گمنامی‌وجود داشت که زمان آینده بیادش خواهد آورد. لرد بایرون[12] ظهور خود را آغاز می‌کرد ؛

ـ شرکت میکرد. ـ پس‌از انقلاب ژوییه مارشال اردو شد وسال‌بعد معزولش‌کردند، ولی باز در ۱۸۳۹ وارد خدمت شد.

۱ ـ Bavoux مرد سیاسی و انقلابی فرانسه (۱۸۴۸ ـ ۱۷۸۴)

۲ ـ شارل لوازون Loyson ادیب دانشمند فرانسه که‌آثارعلمی واخلاقی قابل ملاحظه‌یی دارد وخدمات مهمی بفرهنگ کرده است واز لحاظ شاعری او را نزدیك به لامارتین میدانند. لوازون درکارهای سیاسی نیز وارد شد. (۱۸۲۸ ـ ۱۷۹۱)

۳ ـ کاردینال فش عموی ناپلئون ومطران«لیون».

۴ ـ M. du Pins مرد روحانی وسیاسی‌فرانسه‌که به‌مقام مطرانی‌رسید.

۵ ـ Amasie شهرترکیهٔ آسیا.

۶ ـ Dappes درهٔ کوچکی‌است در«ژورای »فرانسه درسرحد سویس.

۷ ـ Dufour ژنرال سویسی (۱۷۸۷-۱۸۷۵)

۸ ـ فیلسوف فرانسه که مکتب سن سیمونیسم بنام‌اوست (۱۸۲۵-۱۷۶۰).

۹ ـ اشاره به‌نشرکتاب معروف سن سیمون درسال ۱۸۱۷.

۱۰ ـ Fourier «بارون فوریه» مهندس فرانسوی عضوآکادمی فرانسه که‌آثار مفیدی ازاو برجای مانده است(۱۷۶۸-۱۸۳۰).

۱۱ ـ فرانسوا ماری شارل فوریه، فیلسوف و دانشمند علوم اجتماعی فرانسه (۱۷۷۲-۱۸۳۷) وی پسریك ماهوت فروش بود. قسمت عمدهٔ عمرش رادرشاگردی مغازه بسربرد وازآنجا کینهٔ رویهٔ اقتصادی و اجتماعی زمان خودرا دردل گرفت. پس ازمرگ پدرش با سرمایهٔ او در ۱۷۹۳ یك مغازهٔ بقالی‌درلیون دائر کرد وورشکست شد. طی‌این اوقات به‌مطالعه میپرداخت وپس‌ازچند مقالهٔ بی‌امضاءکه در روزنامهٔ لیون منتشرکرد «فرضیهٔ حرکات چهارگانه وسرنوشت‌های عمده» راکه حاوی عقیده ومسلك فلسفی واجتماعی او بود انتشارداد. بعدهاعقیده ونظریهٔ اجتماعی‌اوکه به«فوریه ریسم» یا «فالانستر» موسوم شد شهرت یافت.

۱۲ ـ لرد بایرون یکی از مشهورترین شعرای انگلیس ۱۸۲۴ ـ ۱۷۸۸

تذکاری‌که‌درمنظومهٔ شاعری‌موسوم به«میلووا»[۱] آمده‌بود اورا درفرانسه‌با این‌عبارت معرفی‌میکرد، «شخصی‌بنام لردبایرون». داوید دانژه[۲] سعی میکرد تاسنگ مرمررا خمیرکند. «آبه‌کارون» درکمیتهٔ‌کوچك روحانی کوچهٔ بن‌بست «فویانتین» زبان بمدح کشیش‌گمنامی موسوم به«فلی‌سیته‌روبر» میگشودکه بعدها «لامنه»[۳]شد. چیزی‌که‌روی رودخانهٔ «سن» باصدای سگی‌که شناکند، دود میکرد وموج میزد، زیرپنجره‌های‌کاخ «تویلری» ازپل‌شاهی تاپل‌لوی پانزدهم رفت‌وآمد میکرد؛ این‌یك‌دستگاه مکانیکی‌بود که فوایدقابل ملاحظه‌نداشت، یك‌نوع‌اسباب‌بازی، یك‌تصوراختراعی یك محال‌اندیش، یك‌ساختمان خیالی،یك‌کشتی بخاربود. پاریسیها این‌شیئی بیفایده‌را با بی‌اعتنایی می‌نگریستند.ــ مسیودو «ووبلان»[۴] مصلح‌«انستیتو» بوسیلهٔ‌کودتا وفرمان اخراج دسته‌جمعی،وآفرینندهٔ ممتاز چندین‌عضو آکادمی، پس‌ازآنکه این‌کاررا برای‌دیگران‌انجام میداد، خود موفق بهاحراز آن‌مقام نمیشد.ــ مردم نواحی حومهٔ «سن‌ژرمن» وکوشك «مارسان» آرزومند بودندکه «مسیودلاوو»[۵] رئیس پلیسشان باشد، بدلیل تقدس او.ــ «دوپوی‌ترن»[۶] و «رکامیه»[۷] درسالون‌بزرگ مدرسهٔ طب به مشاجره می‌پرداختند و در خصوص الوهیت عیسی مسیح ، یکدیگررا بمشت تهدید می‌کردند.ــ «کوویه»[۸] یك چشم بسفر‌تکوین‌توراة وچشم دیگربطبیعت دوخته بود و می‌کوشید تـا مورد پسند خرمقدس‌ها قرارگیرد وباین‌جهت مستحاثات‌را باآیات ونصوص‌موافقت میداد و موسی‌را بزبان «ماستودونتها»[۹] می‌ستود. «مسیو فرانسوا دونوشاتو»[۱۰]، پرورندهٔ شایان تمجید

۱ـ «میلووا» یکی‌ازشعرای متوسط فرانسه۱۸۱۶ـ۱۷۸۲

۲ـ داوید دانژه مجسمه‌ساز معروف فرانسه ۱۸۵۳ـ۱۷۸۳

۳ـ لامنه فیلسوف ودانشمند الهیات‌فرانسه ۱۸۵۴ـ۱۷۸۲

۴ـ Vaublanc مرد سیاسی متلون وموقع‌شناس فرانسه (۱۸۴۵ـ۱۷۵۶) که پیش‌از انقلاب فرانسه وپس‌ازآن چندین‌دفعه واردسیاست وشاغل مشاغلی‌شد ولی‌مورد تعقیب‌قرارگرفت وبوسیلهٔ فرار جان‌بدربرد. پس‌از انقلاب، بوقلمون‌وار لباس عوض کرد ولوی‌هیجدهم اورا بمقامات رفیع رساند اما وی‌نیز ازشدت عمل ونادرستیش به تنگ‌آمد و روانه‌اش‌کرد.

۵ـ Delaveau ازافسران پلیس‌آن زمان.

۶ـ Dupuytren جراح معروف فرانسوی‌که اکتشافات وکارهایش‌موجب ترقی فن جراحی شد (۱۸۳۵ـ۱۷۷۷)

۷ـ رکامیه پزشك‌فرانسوی (۱۸۵۲ـ۱۷۷۴)

۸ـ Cuvier طبیعی‌دان‌فرانسوی‌که‌قوانین‌طبیعی‌اومشهوراست(۱۸۶۹ـ۱۷۳۲)

۹ـ ماستودونت ـ یکنوع ازپستانداران بزرگ قدیم که شباهتی بفیل‌داشته و استخوانها وآثارش بدست‌آمده است.

۱۰ـ Neufchateau نویسنده و رجل سیاسی فرانسه که ازآغاز سن نبوغی در او احساس میشد. بعدها علاوه بر تصنیف چند کتاب، مکرربوزارت رسید وضمن امور دیگر دربارهٔ کشاورزی هم سررشته داشت وکتابی‌هم دراین خصوص نوشته است (۱۸۲۸ـ۱۷۵۰)

خاطرۀ «پارمانتیه» [۱]، با هزاران زحمت میکوشید تا «پم دوتر» (سیب زمینی) را « پارمانتیر » بگویند وهیچ موفق نمیشد. « آبهگرگوار »[۲] اسقف قدیم، کنوانسیونل قدیم، سناتور قدیم، در مشاجرات قلمی شاهیرستان بحالت «گرگوار رذل» دگرگون شدهبود. این عبارت « بهحالتی دگرگون شدن» عبارتی است کهآقای « روایهکولار»[۳] بعنوان « استعمال اصطلاحات جدید» نگاشتهاست. هنوززیر طاق سومپل «ینا» سنگ جدیدی بعلت سفیدیش تشخیص داده میشد، که دوسالقبل بهوسیلۀ آن، دهانۀ حفرۀ جای «مین» را که «بلوخر»[۴] برایخرابکردن پل ایجادکردهبود، مسدود داشتهبود. دادگستری مردیرا که بهمشاهدۀ ورود «کنتدارتوا»[۵] بهکلیسای نتردام بهصدای بلند گفتهبود، « لعنتبراین روزگارا چقدر افسوس میخورم برآن موقع که بهچشم خود دیدم «بناپارت» و «تالما»[۶] بازو در بازوی هم به «بال سوواژ»[۷] وارد میشوند ....» به محاکمه احضار میکرد. اظهارات فتنهانگیز، ششماه زندان ـ بعض خائنان، خودرا بیپرده نشان میدادند؛ مردانیکه شب یكجنگ[۸] بهدشمنان پیوسته بودند، پاداشی را کهگرفتهبودند هیچ پنهان نمیداشتند، وقیحانه، درروز روشن درخیابانها قدم میزدند و مکنت و القابشانرا بیشرمانه بهچشم مردم میکشاندند؛ فراریان « لینیی »[۹] و «کاتربرا»[۱۰] باآنکه خیانت برحاملشان علنیشدهبود، اخلاص خودرا آشکارا بهسلطنت

۱ ـ Parmentier آنتوان اوگوستن زارع دانشمند و عالم اقتصادیات فرانسه که زراعت سیب زمینی را درفرانسه توسعه داد. (۱۸۱۳-۱۷۳۷)

۲ـ آبهگرگوار روحانیژزوئیت فرانسه و اسقف «بلوا» که بهعضویت مجلس کنوانسیون ومجلس سنا انتخاب شد و درموقع بازگشت سلطنت خانوادۀ بوربن وظیفۀ اوقطع وخود اومطرود وکاملا منموم ومنفورشد، وچون در۱۸۱۹ باردیگر بهعضویت مجلسسنا انتخاب شد ازهمهطرف مورد اعتراضقرارگرفت. سرانجام هنگامیکهبدرود حیات گفت باآنکه مقام مطرانیداشت فقط یك کشیش ساده، مراسم آخرین را در بارۀ او انجام داد ودرموقع دفن او نیز از طرف مخالفانش تظاهراتی بعمل آمد. (۱۸۳۱-۱۷۵۰)

۳ـ Royer ـ Collard فیلسوف و خطیب سیاسی فرانسه (۱۸۴۵-۱۷۶۳)

۴ـ بلو Blücher سردارمعروف آلمانیکه درمیدانجنگ «لینیی» ازناپلئون شکست خورد؛ دو روز بعد در جنگ واترلو بهکمك « ولینگتون » رسید و موجب شکست ناپلئون شد.(۱۸۱۹-۱۷۴۲) ایننام «بلوشر» و«بلوکر» نیز خواندهمیشود.

۵ـ Comte d'Artois لقبکوچکترینبرادرلویشانزدهمکهبعدهاشارلدهمشد.

۶ـ «تالما» یکی از بهترین تراژدینهای فرانسه بود که ناپلئون اورا بر همه ترجیح میداد وبا اوبهرفاقت رفتارمیکرد.

۷ـ ازسالونهای نمایش بودهاست.

۸ـ مقصود جنگ واترلو است

۹ـ Ligny محلیاست دربلژیك که در۱۶ ژوئن ۱۸۱۵ ناپلئون در آن با سپاه آلمانی بلوخر جنگید وفاتح شد.

۱۰ـ Quatre ـ Bras محلیاست در بلژیك که درآن «مارشال نه» یکروز پیشازجنگ واترلو (۱۶ژوئن ۱۹۱۵) با انگلیسها جنگید.

ابراز می‌داشتند؛ اینان فراموش کرده بودند کـه در انگلستان بر دیوارهای داخلـی مستراح‌ها نوشته شده است:«متمنی‌است پیش ازبیرون رفتن لباستان را درست‌کنید »

این‌است، درهم وبرهم، آنچه که مبهماً روی امواج حوادث سال ۱۸۱۷ کـه اکنون همه‌کس فراموششان کرده است شنا می‌کند . تاریخ تقریباً همه این خصوصیات را ازنظر دور میدارد و جز این نمی‌تواند کرد، وگرنه بیکرانی حوادث شیرازه‌اش‌را ازهم خواهدگسیخت. بااینهمه، این‌تفصیلات‌که به‌خطا کوچك شمرده می‌شوند، (زیرا که نه دردنیای بشریت حوادث کوچك میتوان یافت ونه‌درعالم نباتات برگهای‌کوچك) فوایدی دارند.ـ از قیافهٔ سالها است که چهرهٔ قرون ترکیب می‌پذیرد.

در این‌سال ۱۸۱۷ چهارجوان پاریسی «مسخرگی جالبی»کردند

-۲-

جفت چهار

این جوانان پاریسی ، یکیشان از «تولوز»[1] ، دیگری از « لیموژ »[2] سومین از«کاهور»[3] وچهارمین از « مونتوبان»[4] بودند؛ اما محصل‌بودندوکسی‌که محصل‌نامیده شود پاریسی‌نامیده می‌شود؛ درس‌خواندن درپاریس بمنزلهٔ متولد شدن درپاریس است.

این‌جوانان، تشخصی نداشتند؛ همه کس از این‌گونه چهره‌ها دیده‌است؛ چهار مسطوره از مردم عادی، نه‌خوب نه بد، نه دانشمند نه‌جاهل، نه از نوابغ نه از حمقا ، زیبا بفراخور بهار جذابی کـه بیست سالگی نامیده میشود.ـ اینان چهار « **اوسکار**»[5] عادی بودند، زیرا که درآن‌زمان‌هنوز «**آرتورها**»[6] وجود نداشتند.ـ تصنیف‌عمومی

۱ـ تولوز یکی ازشهرهای بزرگ جنوبی فرانسه.

۲ـ لیموژ یکی‌از شهرهای مرکزی فرانسـه.

۳ـ « کاهور » یکی‌ازشهرهای جنوبی فرانسه .

۴ـ « مونتوبان » یکی ازشهرهای جنوبی فرانسـه.

۵ـ Oscars ژوزف فرانسوا اوسکار (۱۷۹۹ـ ۱۸۵۹) که در فرانسه متولد شد، دوران کودکی را درفرانسه بسربرد، سپس به‌سوئد رفت ، ترقیات شایانی کرد و پادشاه اسکاندیناو (سوئد و نروژ) شد.ـ اوسکار شوق مفرطی به‌ظرافت وآراستگی‌و به‌هنرهای زیبا داشت ودرکشورخود اصلاحاتی ازهر قبیل بعمل آورد.در فرانسه ودر نقاط دیگر سبك «اوسکار» درلباس پوشیدن ودرآداب معاشرت متداول‌شد.

۶ـ آرتور Arthurs آرتور پادشاه افسانه‌یی ناحیهٔ «گال» انگلستان بوده که بین قرن پنجم وششم میزیسته‌است. دربارهٔ افسانه‌های زندگی وی شاهران اشعار بسیار سرودند ودرنتیجه پهلوانانی به‌سبك « آرتور » بموجود آمدند . درقرون وسطی این افسانه‌ها قوت یافت وگفته‌شد که‌آرتور نمرده است ونه تن‌از پریان در جزیرهٔمقدس ـــ

می‌گفت، « برایش عطرهای عربی بسوزانید، اوسکار پیش می‌آید؛ اوسکار، من میروم ببینمش».ـ اوسیان[1]. متروك وآراستگی‌بهسبك اسکاندیناو[2] وکالهدونی[3]. متداول‌شده، برتری نوع انگلیسی خالص [4] برای مدتی پس‌از این زمان مانده ، و نخستین‌آرتور، « ولینگتون »[5]، بەزحمت توانسته بود درنبرد واترلوفاتح شود.

این «اوسکارها»یکی « **فلیکس‌تولومیەس** » اهل‌تولوز، دیگری «**لیستولیه**» اهل « کاهور » ، دیگری « **فاموی** » اهل « لیموژ » و آخری « **بلاشوول** » اهل « مونتوبان » نامیده می‌شدند. طبعاً هریك‌ازاینان‌معترسی‌برای خود داشت.ـ بلاشوول « **فاووریت** » را دوست میداشت، و فاووریت ازآن جهت باین‌اسم موسوم بود که به انگلستان رفته‌بود؛ لیستولیه، «**دالیا**» را میپرستید که‌بعنوان نام مستعار، اسم‌یك‌گل[6] را برگزیده بود؛ فاموی بت‌پرست جمال«**زفین**» بود که اسمش خلاصهٔ «ژوزفین» بود؛ تولومیەس «**فانتین**» را داشت که ملقب به «بور» بود زیرا که موهای زیبایی بەرنگ آفتاب داشت.

فاووریت، دالیا، زفین وفانتین چهار دلربا دختر بودند معطر و درخشان،

←«آوالون» نگاهبان اویند. آنگاه شاعران ممالك مختلف این‌حکایات را موضوع اشعار خود قراردادند و «آرتور» را با صفات ومشخصاتی، پهلوان افسانه‌های‌خود ساختند.ـ رفته رفته سبك «آرتور» وتظاهر او بەشجاعت وظرافت، وغرور بی‌اساس اوچنانکه در افسانه‌ها شرح داده میشد سبك متداولی شد و معمولا کسانی که دارای این اخلاق و خصائل‌بودند «آرتور» نامیده میشدند، و تیپ آرتور بین‌پیروجوان و زن ومرد متجدد فراوان بود.

۱ ـ Ossian پهلوان وشاعر «اکسی» کەدرقرن سوم میزیسته و زندگانیش با افسانه‌های بسیار آمیخته است. ـ اشعاری که منسوب به « اوسیان » بود مدتها در انگلستان مجهول بود، تا در ۱۷۶۰ در «ادینبورو» مجموعه‌یی ازآنها انتشار یافت و بسیار مشهورشد بەطوریکه نفوذ کاملی درادبیات رومانتیك خصوصاً در آثار و اشعار لامارتین وشاتوبریان ومادام دوستائل ودیگران بخشید وگفته میشودکه درناپلئون هم بی‌اندازه مؤثر افتاد.ـ بەمناسبت انتشار این اشعار در آن زمان، و انتشار عین‌آن در ۱۸۰۷ درانگلستان « اوسیان » یك‌شاعر قرن‌هیجدهم شناخته شد. این‌اشعار ومعانی ومفاهیم آنها طرز جدیدی بەاسم « اوسیانیسم » بەوجود آورد وکسانی‌که مطابق‌مفهوم این‌اشعار زندگی میکردند «اوسیان» نامیده میشدند. این‌سبك تازمان ناپلئون وچندی بعد از سقوط او متداول‌بود، سپس تیپ «اوسکار» جانشین‌آن شد.

۲و۳ ـ مقصود از سبك «اسکاندیناو» روش «اوسکار» ومقصود از «کالهدونی» اسلوب « آرتور » است.

۴ـ مقصود ازنوع مخصوص‌ظرافت انگلیسی طرز «آرتور» است.

۵ـ « ولینگتون » ژنرال معروف انگلیسی‌که در میدان جنگ واترلوپیروز شد،ـ هوگو ولینگتون را اولین‌کسی بشمار می‌آوردکه درآن‌زمان طرز «آرتور» را تقلیدکرده و در واقع یك مسخره ، یك‌موجود متظاهر ، یك پهلوان پنبه بوده‌است.

۶ـ مقصود، گل «کوکب» است که به‌بعض زبانهای خارجه «دالیا» نام دارد.

هنوز اندکی کارگر، کسوزنرا یکباره ترك نگفته بودند. عشقبازیهای کوچك مزاحمشان میشد اما هنوز برچهرهشان بقایایی از نزهتکارگریرا و درجانشان گل شرف را که درزنان پس از نخستین سقوط نیز مرجای میماند، داشتند. بین این چهار یکی بود که «جوان» نامیده میشد، زیرا که از دیگران کوچکتر بود، و یکی دیگر که « پیرزن » نامیده میشد. این پیرزن بیست وسه سال داشت. برای آنکه چیزی ناگفته نماند، سه دختر نخستین کارآزموده تر، بی قیدتر، ودرهوای منقلب زندگانی بالاپریده تر ازفانتین بودند که هنوز درنخستین پندارهای زندگانی بسر میبرد.

« دالیا » و «زفین» وخصوصاً «فاووریت»، ازاین مرحله گذشته بودند. بهمین زودی درداستان زندگیشان که تازه آغاز یافته بود بیش از یك فصل باز شده بود، و «عاشق» که درفصل اول «آدولف» نامیده میشد، درفصل دوم « آلفونس » ودرفصل سوم « گوستاو » نام داشت. فقر و عشوهگری دومشاور مشئومند؛ یکی از آندو، پیوسته مینرد، دیگری چاپلوسی میکند، و زیبادختران توده ، این هردورا دارندکه هریك بهسهم خودآهسته درگوششان سخن میگوید. این جانهای بی نگهبان گوش فرامیدارند. ازهمینجاست سقوط اینان و سنگهایی که برسرشان افکنده میشود. مردم اینان را با تابندگی هرآنچه منزه ازعیب و ایمن از دستبرد است، از پای درمی آورند. دریغا! مریم عذرا هم اگر گرسنه میبود؟

« فاووریت » چون یك چند در انگلستان بسر برده بود مورد ستایش «زفین» و« دالیا » بود. او بسیار زود، صاحبخانه یی شده بود. پدرش یك آموزگارپیرریاضیات و مردی تندخو بودکه بهلهجهٔ «گاسکون»[1] سخن میگفت. هرگز زن نگرفته بود، وباوجود کثرت سن معلم سرخلنه بود. این آموزگار در روزگارجوانی روزی پیراهن یك زن خدمتکار را کنار یك پیش بخاری آویختهدیده بود؛ در نتیجهٔ این حادثه عاشق شده بود. براثر این عشق «فاووریت» بهوجود آمده بود. این دخترگاه بگاه پدرشرا درراه میدید و سلامی به او میکرد. یك روز صبح، یك پیرزن باوضعی محبت آمیز بهخانهاش داخل شده وبهوی گفته بود، «مادموازل، مرا نمیشناسید؟» ــ نه! «من مادرتم.» آنگاه پیرزن بوفه راگشوده، آشامیده وخورده، تشکی را که داشت بهوسیلهٔ باربری بهآنجا حمل کرده وهمانجا سکونت گزیده بود. این مادر، غرغرو ومقدس، هرگز با «فاووریت» حرف نمیزد، ساعات متمادی بی آنکه یك کلمه برزبان آورد مینشست ، بهاندازهٔ چهار نفر چاشت میخورد، ناهار میخورد، شام میخورد، وپس ازصرف هرغذا به اتاق دربان خانه میرفت وآنجا ازدخترش بدگویی میکرد.

« چیزیکه «دالیا» را سوی «لیمتولیه» وشاید سوی بعضدیگر، و سرانجام سوی بیکاری کشانده بود، ناخنهای بسیار زیبای گلگونش بود. چگونه میتوان چنین ناخنهارا بکار انداخت؛ کسیکه میخواهد عفیف بماند نباید بهدستهایش رحم کند. اما «زفین» «فاموی» را بااطوار لجوجانه ودلنوازی که هنگام گفتن «بلهآقا» بکار میبرد فتح کرده بود.

جوانها با یکدیگر رفیق، دختران باهم دوست بودند. اینگونه عشقها همیشه

---

[1] ــ اهالی ایالت قدیم «گاسکونی» فرانسه ونیز لهجهٔ آنانرا گاسکون گویند.

با اینگونه دوستی‌ها مضاعف میشوند.

عاقل وفیلسوف دوتاست، وچیزیکه اینرا اثبات میکند، اینستکه، با رعایت همه ملاحظات‌دربارهٔ این‌خانواده‌های نامنظم، «فاووریت» و «زفین» و «دالیا»دختران فیلسوفی بودند، و « فانتین» دختری عاقل.

عاقل؛ که اینطور؟.. پس «تولمیه‌س» چه؟ دراین خصوص «سلیمان» ممکن است جواب گوید که عشق حصه‌یی از عقل است.ــ ما به‌بیان این نکته اکتفامی‌کنیم که عشق «فانتین» یك عشق نخستین، یك عشق منحصربه‌فرد، یك‌عشق صمیمانه بود.

«فانتین» بین‌این‌چهاردختر، یگانه دختری بودکه جزبه‌یك مرد«تو»نمی‌گفت.

فانتین یکی‌از موجوداتی بود که به‌اصطلاح، ازقعر تودهٔ ملت سر برمیآورند . چون از مجهولترین ظلمتهای اجتماع بیرون‌آمده بود، بر پیشانیش علامت بی‌نشانی وناشناسی‌را مرتسم داشت. در«مونتروی سورمر» متولد شده‌بود. ازکدام پدرومادر؟ــ کیست‌که بتواند باین پرسش‌جواب‌گوید؛کسی هرگز پدرومادرش‌را‌باو نشناخته‌بود. این دختر فقط «فانتین» نامیده‌میشد؛ چرا فانتین؟ هرگز کسی ، نام دیگری برایش نمیدانست. درزمان تولدش «دیرکتوار»[1] هنوز برقرار بود . نام خانواده‌یی نداشت. زیراکه‌خانواده‌یی‌نداشت؛ اسم‌تعمیدی نداشت زیراکه،آنجا که ملدو، اورا بزادکلیسایی نبود. اسم‌گذاریش‌به‌دلخواه نخستین راهگذری صورت‌گرفت که بسیارکوچولو دیدش‌که درکوچه پابرهنه میرود. این اسم‌را پذیرفت همچنان که هنگام نزول باران پیشانیش قطرات آب را ازابرها می‌پذیرفت. «فانتین کوچولو» نامیده‌شد. هیچکس بیش‌از این چیزی نمیدانست.ــاین‌موجود انسانی بدینگونه قدم برعرصهٔ زندگی نهاد. فانتین در ده‌سالگی، شهر راترک‌گفت، و به‌خدمت نزد دهقانان اطراف رفت. درپانزده سالگی به‌پاریس‌آمد تا«تحصیل مکنت» کند . فانتین زیبا بود وتا بیشترین مدت که توانست عفیف ماند.ــ دخترخوشگلی طلایی‌مو بود ودندانهای زیبایی داشت. جهیزش طلا و مروارید بود، اما طلایش روی سرش بود و مرواریدهایش دردهانش.

برای‌زیستن، کارکرد؛ سپس بازهم برای زیستن (زیرا که قلب هم به‌سهم خود گرسنگی‌هایی دارد) عاشق‌شد .

عاشق « تولومیس » شد.

هوسرانی برای جوانك، عشق سودایی برای دخترك. ــ کوچه های کارتیه ــ لاتن که درهم لولیدن دانش‌آموزان و دختران لوند ، در آن بحد اکمال است ، آغاز این رؤیا را دیدند. فانتین در راههای پرخم وپیچ تپهٔ «پانتئون» که‌جاییکه پیوستن و گسستن بسیاری از این سرگذشتها است مدتی دراز از « تولومیس » گریخته بود اما آنگونه‌که همیشه با اومصادف شود. یك نوع احترازاست‌که به‌جستجو شبیه‌تر است. ــ خلاصه، عقد محبت بین این دوبسته شد.

« بلاشوول »، « لیستولیه » و «فاموی» هیئتی تشکیل میدادندکه «تولومیس» دررأس آن بود. اوبودکه شعوربیشتری داشت.

---

۱ ــ دیرکتوار ــ حکومتی بود که بعداز حکومت « کنواسیون» در فرانسه برقرارشد (۱۷۹۵ ــ ۱۷۹۹).

« تولومیس » یك طلبهٔ پیرقدیم بود ؛ متمول بود؛ چهار هزار فرانك درآمد داشت؛ چهار هزار فرانك درآمد، روی‌تپهٔ «سنت ژنوویو»[1] جنجال باشکوهی برپا می‌کند. ـ «تولومیس» یك جاندار سی‌ساله بودکه خود را بد نگهداشته بود . صورتی پرچین و دهانی بی‌دندان داشت ؛ مبتلا به ریزش مو شده بود و خود ، در این باره بی‌حزن وملال می‌گفت، « سردرسی سالگی زانو درچهل سالگی »[2] به زحمت غذا را هضم می‌کرد ویك چشمش به‌آبریزش مبتلا بود. اما به‌همان اندازه‌که‌جوانیش خاموش میشد، نشاطش را می‌افروخت؛ بذله‌گویی‌هایش را جانشین دندان‌هایش، شادمانی را جانشین موهایش، مسخرگی را جانشین سلامتش میساخت، و آن چشمش‌که اشکبار بود پیوسته‌می‌خندید. سراپا خراب بود اما پرازگل. ـ جوانیش‌که مدتی پیش ازوقت بساط خود را برچیده بود، با نظم عقب نشینی میکرد؛ بـه قهقهه می‌خندید و در این خنده جز آتش دیده نمی‌شد. ـ نمایشنامه‌یی داشت که در تماشاخانهٔ « وودویل » رد شده بود. گاه اشعاری میسرود. از این گذشته از هر چیز بمنتها درجه شك داشت که این در چشم ناتوانان نیروی بزرگی است. پس چون متلك‌گو وبیمو بـود رئیس شده بـود. ـ « ایرون » (Iron) یك‌کلمهٔ انگلیسی است‌که بمعنی آهن است. آیا ممکن است لغت «Ironie» (استهزاء) از این کلمه‌گرفته شده باشد ؛

یك روز «تولومیس» سه‌رفیقش‌را بهگوشه‌یی‌کشاند، اشاره‌یی رندانه‌کرد وگفت؛

ـ همین روزهایك‌سال‌تمام‌میشودکه « فانتین» و«دالیا»، «زفین» و«فاووریت » از ماخواهش میکنندکه یك « سورپریز »[3] برایشان فراهم کنیم. با طمطراق فراوان وعدهٔاین‌کار را بهشان داده‌ییم. همیشه دراین باره باما،خصوصاً با من‌حرف میزنند. ـ همان‌طور که در « ناپل » پیرزنان به « سنت ژنوویو »[4] می‌گویند، « فاچا جیالوتا، فا او میراکولو»[5]، «ای‌چهرهٔ زرد، معجزه‌ات راآشکارکن!» خوشگل‌های ماهم‌لاینقطع

---

۱ ـ La montagne Sainte ـ Genevieve تپه‌یی است در جنوب پاریس و مشرف بر آنکه ساختمانهای بسیاردارد. ـ « تپهٔ سنت‌ژنوویو » متن،کنایه از شهر پاریس است.

۲ ـ یعنی « سرم در سی سالگی بیمو شده است و زانویم در چهل سالگی از کار خواهد افتاد. »

۳ ـ سورپریز بمعنی « غافلگیرکردن » و «ایجاد یك خوشحالی ناگهانی » و « تولید تعجب مسرت‌آمیز » است وکلمه‌یی در فارسی نداریم‌که‌کاملا برابر آن باشد، پس بهتر آندیده شدکه عیناً نقل شود.

۴ ـ سنت‌ژنوویو ـ دوشیزهٔ مقدس و یکی اززنان روحانی مسیحی بودکه‌بین سنوات ۴۳۰ و ۵۱۲ میلادی میزیست. این‌زن درموقع هجوم‌آتیلای معروف‌به‌اروپا به پاریسیها اطمینان دادکه ازشر مهاجم یغما گر ایمن خواهند بود. اتفاقاً «هون»های وحشی که آتیلا رئیسشان بود بپاریس نرفتند و در نتیجه « سنت‌ژنووی یو » معروف شد. «تپهٔ سنت‌ژنووی‌یو» نیز وجه تسمیه‌اش آنست که جسد آن زن مقدس را پس از مرگش بر فراز آن تپه جای دادند...

۵ ـ Faccia gialluta, fa o miracolo

بمن میگویند، «تولومیه‌س، چه وقت این سورپریزت را خواهی‌زایید؟ » درهمین‌حال کسانما برای ما نامه می‌نویسند. ازدوطرف زیر اره افتاده‌ییم. بنظرمن موقع رسیده است صحبت کنیم.

اینجاتولومیه‌س صدایش را آهسته کرد و محرمانه چیزهایی چنان وجدآور گفت‌که یکباره قهقهه‌یی بلند و مسرت‌آمیز از چهار دهان خارج شد، و « بلاشوول » خنده‌کنان‌گفت.

ـ ها! این خوب فکری است!

یك قهوه‌خانهٔ مملو از دود سر راهشان نمایان شد، داخل آن شدند و دنبالهٔ صحبتشان در تاریکی فرو رفت.

نتیجهٔ این ظلمات، یك‌گردش بزرگ فرح‌بخش بود که روز یکشنبهٔ هفتهٔ بعد بوقوع پیوست ، با دعوت چهار جوان از چهار دخترك.

- ۳ -

چهار بچهار

نقاطی راکه چهل‌وپنجسال پیش ازین[1] گردشگاه ییلاقی دانشجویان ودختران لوند بود، امروز بدشواری در نظر مجسم میتوان کرد. پاریس امروز دیگر حوالی سابقش را ندارد. چهرهٔ چیزی‌که می‌توان زندگانی تفرجی پاریسیانش نامید، نیم‌قرن است‌که‌یکسره دگرگون شده است. جاهایی‌که‌دوچرخه‌های‌کرایه‌یی‌بود اکنون «واگون» است؛ در نقاطی که‌کشتی‌های‌کوچك رفت وآمد می‌کردند،کشتی‌های بخار درحرکتند؛ امروز همانطور « فکان »[2] می‌گویند که آن روزها « سن‌کلو »[3] میگفتند.ـ پاریس ۱۸۶۲ شهری است‌که فرانسه حومهٔ آنست.

چهار جفت، بهنهایت ضمیرشان آنچه بیماری صحرایی در آن اوقات امکان داشت انجام دادند. اولین روز ایام تعطیل مدارس و یکی از روزهای گرم و روشن تابستان بود. شب پیش « فاووریت » که بین این چهار دختر فقط او کوره سوادی داشت، این یك سطر را برای « تولومیس » نوشته بود: « ساعت خوبی است برای

---

۱ ـ تاریخ انتشار بینوایان هوگو سال ۱۸۶۲ بوده و مقصود از امروزی که اینجا ذکر میکند سال مزبور و ۴۵ سال قبل سال ۱۸۱۷ است.

۲ و ۳ ـ Fécamp محلی است‌کنار دریای مانش‌که‌گردشگاهی زیبا و دارای پلاژ و حمام دریاست و مقصود از جملهٔ متن اینست که امروز راه‌ها نزدیك و مسافرتها آسان شده و در همان مدت که ۴۵ سال پیش برای رفتن به « سن‌کلو » (محلی است نزدیك پاریس) لازم بود امروز میتوان به شهرفکان که فاصلهٔ بسیار با پاریس دارد رفت .

بیرون رفتن ازسعادت.»[۱] ـ از این رو بود که ساعت پنج صبح برخاستند. ـ سپس باگاری به «سن‌کلو» رفتند، آبشار خشك را نگریستند و خنده‌کنان گفتند، «این وقتی‌که آب داردباید بس زیبا باشد.» در «تت‌نوار»[۲]، جایی که هنوز «کاستن»[۳] از آن نگذشته بود صبحانه خوردند، درمحوطهٔ درختکاری شده بشکل‌صفحهٔ شطرنج، کنار استخر بـزرگ، شادی‌کنان در یك دوره‌حلقه‌بـازی شرکت جستند، بالای بـرج «دژیون»[۴] رفتند، با دستگاه «رولت»[۵] پل «سور» بر سر «نان بادامی» بازی کردند، در «پوتو» گل چیدند و دسته گل ساختند، در«نویلی» نی‌لبك خریدند، همه جانان مربایی سیب خوردند، کاملا خوش‌گذراندند.

دختران جوان مانندگنجشکان پریده ازقفس قیل‌وقال میکردند. حال هذیانی داشتند. دمادم مشتهای‌کوچکی برمعشوقهاشان مینواختند. مستی‌صبحگاهی‌زندگانی! چه سال‌های قابل پرستش ! ـ پروبال پروانه‌های بهاری مرتعش است! ـ اوه! هرکه میخواهید باشید، آیا راستی روزگار جوانی‌تان را بخاطر دارید؟ آیا در مرغزارهـا راه پیموده و بخاطر سر زیبای دلبری که دنبالتان بوده است، شاخه‌های درختان را پس و پیش‌کرده‌یید؟ آیا خنده‌زنان از خاکریزی خیس از باران، با دلداری‌گذشته‌یید که بازوتان را بچسبد و فریـاد بزنـد، ـ آه! پوتین‌هـای تـازه‌ام! ـ ببین بچه روز افتاده‌اند!

هم‌اکنون بگوییم‌که تصدیع فرح‌بخشی‌که «رگبار» نام دارد، آن دستهٔ‌خندان را فرا نگرفت اگرچه «فاووریت» هنگام عزیمت با لحنی بیصبرانه ومادرانه گفته

---

۱ ـ «فاووریت» میخواسته است بنویسد. «صبح زود برویم زیراکه صبح زود بیرون رفتن سعادت بزرگی است اما چون سوادکافی نداشته، بجای آن «ضرب‌المثل» این جمله برای تولومیس نوشتهٔ است،

«C'est un bonne heure de sortir de bonheur» در صورتی‌که باید نوشته شود «C'est un bonheur de sortir de bonne heure» یعنی، «صبح زود بیرون رفتن سعادتی است» . البته ویکتور هوگو از نوشتن این جملهٔ غلط قصد تطیری هم به‌عاقبت وخیم این روز داشته است.»

۲ ـ Tête _ Noire اسم مهمانخانه‌یی‌که در«سن‌کلو» بوده است.

۳ ـ Castaing «ادام ساموئل‌کاستن» پزشك فرانسوی متولد ۱۷۹۷ که با دو جوان موسوم به «اگوست» و«هیپولیت باله» رفاقت‌کرد و خود را در این رفاقت بسیار صمیمی نشان داد، پدر و مادر این دو جوان را قبل از مرگشان وادار کرد بنام او وصیت کنند. سپس هر دو جوان را مسموم کرد، امـا بزودی جنایتش آشکار و محاکمه و اعدام شد و مهمانخانه «تت‌نوار» مناسبتی با این جنایت داشته است.

۴ ـ مقصود، برج «دموستن» واقع درکاخ «سن‌کلو» است‌که بغلط معروف ببرج «دیوژن» شده است. این‌برج ازآجر است ودر۱۸۰۱ ناپلئون‌آنرا برپاداشت.

۵ ـ دستگاه رولت همان دستگاه معروف قمار است‌که از شماره‌های متعددآن یکی در نتیجهٔ قرارگرفتن عقربهٔ دوار بر روی آن برنده میشود و دارندهٔ آن شماره برنده است و طبق حساب و قرار داد خاصی آنچه را که برده است دریافت میکند.

بود، « حلزونها در جاده‌ها گردش میکنند؛ بچه‌ها ، ملتفت باشید، این علامت باران است! »

هر چهار، دیوانه‌وار خوشگل بودند. یك شاعر پیر كلاسیك که در آن ایام مشهوربود، مردك ظریفی‌که دلداری بنام « الهاونور» داشت، آقای«شوالیه‌دولابویس[۱]» آنروزهنگام پرسه زدن زیربلوطهای «سن‌کلو» نزدیك ساعت‌ده‌صبح آنانرا دید، بفکر « گراس‌ها »[۲] افتاد وگفت، « فقط یکی بیش ازآنها هستند ». « فاووریت. » دوست « بلاشوول » همان دخترکه بیست‌وسه سال داشت و « پیرزن » نامیده میشد، پیشاپیش دیگران، زیر شاخه‌های بزرگ سبز میدوید، ازگودالها می‌جست، بی‌پروا بیشه‌ها را شلنگ‌زنان می‌پیمود، وبراین شادمانی با هیجانی‌که‌درخور یك الههٔ جوان مرغزارها[۳] است ریاست می‌کرد. « زفین » و « دالیا » که تصادفاً آن گونه زیبا بودند که چون کنار هم قرار می‌گرفتند ارزش زیبایی‌شان را نمایان می‌ساختند و مکمل یکدیگر میشدند، هرگز، نه به دلیل دوستی، بلکه بحکم غریزهٔ عشوه‌گری، از هم دور نمیافتادند، به هم تکیه می‌کردند و « پز » انگلیسی به خود می‌گرفتند؛ نخستین «کیپ سیکها »[۴] در آن ایام انتشار یافته بود، وضع مالیخولیایی درزنان‌کم‌کم متداول می‌شد، همچنانکه چندی بعد « بایرونیسم »[۵] در مردان آغاز یافت، وگیسوی جنس لطیف رو به پریشانی نهاده بود. « زفین » و « دالیا » موهاشان را لوله کرده بودند. لیستولیه و فاموی که در خصوص استادان خود به بحث پرداخته بودند تفاوتی را که بین میسو «دل‌ونکور»[۶] و میسو «بلوندو»[۷]وجود داشت برای فانتین شرح میدادند.

بلاشوول‌گفتی فقط برای‌آن‌آفریده شده‌است‌که روزهای یکشنبه شال‌ترنوی[۸] ناجور فاووریت را روی بازوی خود اندازد.

---

۱ ـ Labouisse لابوییس یکی از شعرای متوسط فرانسه در آن عصر.

۲ ـ Graces گراسها ربةالنوعهای روم و یونان و مظهر لطف و زیبایی اندام که بصورت سه دختر عریان‌که‌کنار هم ایستاده‌اند مجسم میشوند.

۳ ـ Faunesse ربةالنوع مزارع و مرغزارها در رم قدیم.

۴ ـ Keepsake دفترچهٔ خاطرات یا «کیپ‌سیك» کتابچه‌های زیبا و رنگین و مصوری که در ایام عید نوئل منتشر می‌شد و دوستان آنرا برسم یادگار بیکدیگر میدادند. « کیپ‌سیك » لغت انگلیسی است و تصاویر و مطالب این کتابچه‌ها در آن زمان عادات و رسوم انگلیسیان را بین مردم شایع‌میکرد.

۵ ـ بایرونیسم اسلوبی است‌که منشأ آن اشعار حزن‌آور « بایرون » شاعر معروف انگلیسی است.

۶ ـ Delvincourt دانشمند حقوقدان فرانسه که مأمور تدریس قانون مدنی در فاکولتهٔ پاریس و رئیس عالی این فاکولته شد « ۱۸۳۱ــ۱۷۶۲ ».

۷ ـ Blondeau حقوقدان فرانسه که استاد حقوق و وکیل مدافع و قاضی محاکم شد و شهرت یافت. (۱۸۵۴-۱۷۸۴)

۸ ـ Ternaux (ترنو) یك صاحب‌کارخانهٔ منسوجات در فرانسه بود که اولین دفعه در آن کشور شال بسبك شال کشمیر ساخت (۱۸۳۳ ـ ۱۷۶۳)

تولومیەس به دنبال می‌آمد و مشرف بر دسته بود . بسیارشاد بود اما وضع حکمفرمایی دراواحساس‌می‌شد؛ درشادمانیش آثاری ازدیکتاتوری وجود داشت؛ زینت عمده‌اش یك شلوار پاچه فیلی از پارچهٔ «نانکن» بارکابی از زنجیر مسین بود. عصای دویست فرانکی محکمی از چوب نخل هندی‌بدست داشت، وچون خود را در هر کار مجاز می‌دانست چیز عجیبی موسوم به سیگار بر دهان نهاده بود . ـ چون هیچ چیز برایش مقدس نبود، دود می‌کرد. [۱]

دیگران با ستایش میگفتند، « این‌تولمیەس تعجب‌آوراست! چه شلوارهایی! چه غیرتی! »

اما فانتین، مظهرشادی بود. دندانهای درخشانش مسلماً مأموریتی ازخداوند گرفته‌بودند وآن خندیدن بود. کلاه‌کوچك حصیریش‌را، با نوارهای سفید بلند،بیش ازآنکه برسرگذارد خوش‌داشت‌که بەدست‌گیرد. گیسوی طلایی فراوانش مستعد موج زدن ، و آسان گریز از بند که پیوسته میبایست از نو بسته می‌شد مثل این بود که برای فرار «گالاته»[۲] زیر شاخه‌های بید ساخته شده است . لبان گلگونش ساحرانه برگویی میکردند. گوشه‌های دهانش، بالاجسته بەوضعی شهوت انگیز، همچون دهان آدمك‌های عتیق «اریگون»[۳] حالتی‌داشت که برجرأت گستاخان می‌افزود، امامژگان بلند سایەافکنش محرمانه، بر ولولهٔ پایین چهره‌اش‌فرود میآمد بدانگونه‌که پنداشتی نغمه‌سرایی میکند و زبانه می‌کشد. پیراهنی از حریر قفایی، کفش‌های « کوتورن »[۴] طلایی‌سیر که نوارهایش (x) هایی روی جورابهای نازك سفید مشبکش رسم می‌ـ

---

۱ ـ اشاره بەسوزاندن مواد معطربرای تبرك درکلیساها.

۲ ـ گالاته ـ گالاته‌کشاورز جوانی‌است‌که ویرژیل شاعرمعروف لاتن درسومین « اگلوك » خود ازاوسخن گفته‌است. دو چوپان جوان باهم مشاجره می‌کنند و هریك خودرا درخوانندگی ازدیگری تواناتر وهنرمندتر میشمارد. سرانجام نزد «پالەمون» رب‌النوع میروند وازاو انصاف می‌خواهند. یکی‌ازچوپانان موسوم به «داموتاس»برای ابراز لیاقت درخوانندگی اشعاری می‌خواند و حکایت می‌کند که چگونه چوپان دیگر یعنی «گالاته» سیبی سوی اوانداخت، سپس زیر شاخه‌های بید دوید وپنهان شد اما به قسمی‌که ببینندش ودنبالش کنند. شعری‌که قسمتگریختن وپنهان‌شدن گالاته‌را شرح میدهد بین اهل طرب معروف شده است و دربارهٔ دلبران عشوه‌گری گفته میشودکه دلباختگان را با اطوارشان بەهیجان میآورند و میگریزند بطوری که آنان دنبالشان کنند. مقصود هوگواز اشاره بەاین موضوع اینست‌که‌اگرگالاته گیسوی پریشان‌فانتین‌را میدید برای‌پنهان شدن‌آنگونه‌که دیده شودآنرا برشاخه‌های بیدمجنون ترجیح‌میداد.

۳ـ Erigone « اریگون » معشوقهٔ « باکوس » رب‌النوع شراب رومی های قدیم و مانند این باکوس وهمه باکوس ها اهل باده‌گساری و شهوترانی بوده است و مقصود ازآدمکهای « اریگون » مجسمه‌هایی‌است که‌از اوساخته شده است ودربسیاری از موزه‌ها هست.

۴ـ Cothurne یك‌نوع کفش مخصوص بازیگران تراژدی در قدیم که تخت ضخیم داشت.

کردند، ویکی‌ازآن نوع نیم‌تنه‌های موسلین‌اختراع «مارسی» داشت‌که اسمش «کانزو» مخفف کلمهٔ «کنزاوت»[1]، به‌اصطلاح متداول‌در«کانوبی‌یر»[2] بمعنی‌هوای‌خوب وگرمای ظهر است. سه‌زن دیگر که‌گفتیم کمتر محجوب‌بودند، سینه وبازوی عریان داشتندکه این در تابستان، زیر کلاههای پوشیده از گل، لطف و دلربایی بسیار دارد. اما کنار این زینت‌های گوناگون، لباس کانزوی « فانتین‌بور» باآن همه تابندگی، با پرده‌دریها ورازپوشی‌هایش‌که هم پنهان میکرد وهم‌نشان می‌داد، بمنزلهٔ یك اکتشاف رغبت‌انگیز درعالم‌آراستگی بود، ودربار مشهورعشق، بهریاست ویکنتس«دو ست»[3] باچشمان‌سبز دریایی، شاید به‌این کانزو که درمسابقهٔ «پارسایی» شرکت میجست، جایزهٔ عشوه‌گری را اعطاء میکرد. ساده‌تر از همه، گاه داناتر از همه است. این‌اتفاق می‌افتد.

تابش‌چهره، ظرافت نیمرخ، چشمانی به‌رنگ آبی تند، پلك های چاق، پاهای کمانی وکوچك، مچ دست ومچ پا به‌وضعی شایان ستایش جا افتاده، پوست بدن سفید که اینجا وآنجا خطوط شاخه مانند لاجوردی رنگ رگهارا نمایان میگذاشت، گونه ـ های بچگانه و ترو تازه، گردن فربه خوش ترکیب مانند گردن ژونون[4] های ساخت « اژین »[5]، پشت‌گردن قوی و نرم، شانه‌هایی‌که گفتی به دست کوستو[6] از قالب در ـ آمده‌اند، و دروسط آنها فرو رفتگی اشتهاآوری نمایان اززیر « موسلین » ؛ نشاطی پرورده شده در رؤیا؛ هیکلی موزون و قامتی دلارا ، چنین بود « فانتین »، وهرکه میدیدش،زیراین‌موسلین‌ها واین‌روبانها یك‌مجسمه‌حدس‌میزد، ودراین‌مجسمه‌یك‌جان.

فانتین خوشگل بود بی‌آنکه خود بداند. متفکران‌کمیاب، مجتهدان اسرار ـ آمیز جمال که خموشانه همچیز را با «کمال» می‌سنجند، اگر این‌کارگر کوچك را می‌دیدند، در خلال تابندگی پاریسیش خوش آهنگی منزه عهد عتیق را مشاهده می‌ـ کردند. این‌دختر بی‌نشان، ریشه‌یی داشت[7] ـ زیباییش شامل هردونوع بود که عبارت است‌از، «اسلوب»و«آهنگ». اسلوب، تجسم‌کمال‌مطلوب‌است؛آهنگ، حرکات‌آنست.

گفتیم که فانتین مظهر شادی بود؛ فانتین مظهر آزرم نیز بود.

۱ـ Quinze_Aout پانزدهم ماه اوت که مصادف با گرم ترین ایام خوش تابستان است.

۲ـ کانوبی‌یر Canebière اسم خیابانی است در شهر « مارسی » که محل خوشگذرانی وتفرج ومرکز مغازه‌های گوناگون است.

۳ـ «ست» بندر معتبری درجنوب فرانسه که گردشگاهی زیبا ومرکز تجارت شراب است و «زن» نامبرده شده ظاهراً همسریکی از اعیان آن بندر بوده است.

۴ـ Junon « ژونون » زن « ژوپیتر » رب‌الارباب یونان قدیم ، ربةالنوع عروسی، ـ ژونون را به‌صورت زنی زیبا وبلندبالا وقوی مجسم میسازند.

۵ـ Eginetique منسوب به«اژین» ازجزایریونان قدیم که مجسمه‌های فاخر درآن یافته شد ومکتب «اژین»، قدیمترین مکتب حجاری یونان‌شمرده میشود.

۶ـ Coustou گیوم‌کوستو مجسمه‌ساز مشهورفرانسه (۱۶۷۷-۱۷۴۶)

۷ـ مقصود آنست که فانتین از حیث زیبایی و جمال و تناسب اندام نسب به ربةالنوع‌های قدیم میرساند است.

برای یک‌مرد دقیق که میخواست فانتین‌را جداً به مطالعه گیرد چیزی که در خلال سرمستی‌های جوانی و بهار زندگی و معاشقات فانتین به دست می‌آمد یک‌حالت خویشتن‌داری وحجب شکست‌ناپذیربود.ـ گاه اندکی‌حیرت‌زده میماند. این حیرت بی‌ـ شائبه، وجه تمایزی است که « پسیشه »[1] را از « ونوس »[2] جدا می‌سازد. ـ فانتین انگشتان بلند سفید و نازك یك « وستال »[3] را داشت که با سنجاقی از طلا خاکستر آتش‌مقدس را زیر و رو میکند. هرچند چنانکه دیده خواهد شد هیچ چیزش را از تولومیس، دریغ نداشته بود، بازهم چهره‌اش در حال آرامش، با سطوت تمام ، مثل چهرهٔ دوشیزگان بود . یك‌نوع نجابت واقعی وتقریباً جدی‌دربعض ساعات نـاگهان‌فرا میگرفتش، وچیزی غریب‌تر وشورانگیزتر ازآن نبود که دیده میشدکه در اونشاط با چنین سرعت فرو می‌نشیند، وکف نفس، بی‌حالت برزخی، در وجودش جای انبساط را میگیرد. این‌وقار ناگهانی‌کهگاه بس تند وجدی مشهود میافتاد شباهت به‌مناعت‌یك الهه داشت. پیشانی، بینی وچانه‌اش‌آن توازن خطوط را تشکیل میدادند که از«تعادل نسبت»به‌خوبی متمایز است وهم‌آهنگی چهره ازآن حاصل میشود. در فاصلهٔ مشخصی که قاعدهٔ بینی را از لب بالا جدا میکند آن چین ناپیدا و دلربا را داشت کـه نشانهٔ

---

۱ و۲ ـ بموجب اساطیر یونان قدیم «پسیشه» یکی از شهزادگان و دختری بی‌اندازه زیبا است که «ونوس» ربةالنوع جمال به‌اوحسد میورزد وبرای‌کشتنش نقشه میکشد وبه‌مشیت‌خداوندگاریش اورا به‌طرف تخته‌سنگی میراند تا غولی‌که‌آنجا مسکن داشته‌است ببلعدش. کوپیدون رب‌النوع عشق که درخفا عاشق پسیشه است اورا بکاخ مصفا وفرح بخشی میبرد، هرشب بملاقاتش می‌آید ووعده میدهد که سعادتشان تاابد پایدار خواهد بود بشرط آنکه پسیشه هرگز اصراری به‌دیدن چهرهٔ او نداشته باشد. اما خواهران پسیشه به‌او میگویند عاشقش یك‌غول عجیب‌الخلقه‌است. یك شب‌پسیشه که فریب خواهران را خورده است برای دیدن معشوقش که درخواب است،چراغی می‌افروزد وهنگامیکه با دلباختگی وحیرت تمام‌گرم‌تماشای جمال « کوپیدون» است قطره روغنی برچهرهٔ کوپیدون‌میریزد، وی هراسان بیدار میشود و می‌گریزد وکاخ نیز ناگهان نابود میگردد. از آن پس مصائبی بر پسیشه روی آور میشوند و مورد آزمایشش قرار میدهند اما این‌دخترهمیشه با کمك اسرارآمیز شخصی مجهول وقوی موسوم به«آمور» ازسختی‌ها وخطرات نجات می‌یابد.سرانجام « ژوپیتر » رب‌الارباب وساطت میکند، « ونوس » پسیشه را می‌بخشاید و به‌او حیات جـاودان عطا میکند و زناشویی رسمی بین او و «کوپیدون» برقرارمیشود. افسانهٔ « پسیشهٔ » روح خطاکار و آلوده‌یی‌را مجسم میسازد که در نتیجهٔ آزمایشهای سخت پاك و منزه شده و به‌عشق آسمانی و سعادت ابدی پیوسته است . هوگودر جملهٔ متن، فانتین را که قدم در راه خطاکاری نهاده‌بود به پسیشه وپاکدامنی‌را به «ونوس» تشبیه کرده است.

۳ـ « وستا » ربةالنوع آتش رومیهای قدیم وراهبه‌های وستال دختران زیبایی بودند ازخانواده‌های بزرگ‌که شب وروز آتش مقدس را برمحراب عبادتگاه «وستا» نگهبانی میکردند.

اسرارآمیز پاکدامنی، وهمان چیز است که «باربروس»[1] را شیفتهٔ دیانی[2] ساخت‌که‌در کاوشهای «ایکون»[3] به‌دست آمده بود.

عشق گناه است، باشد. «فانتین» بیگناهی‌بود شناور روی گناه.

-٤-

«تولومیه‌س» چنان خوش است که تصنیف اسپانیایی میخواند

آن‌روز صبح تا شام همانند بامدادی فرحبخش بود. پنداشتی که همه طبیعت درمرخصی ودرخنده‌است. گلزار «سن‌کلو» عطرآگین‌بود؛ نسیمی‌که ازجانب رودخانهٔ سن میوزید برگهارا تکان میداد؛ شاخه‌ها ازوزش‌باد می‌جنبیدند آنگونه‌که گفتی باسر ودست اشاره میکنند؛ زنبورهای‌عسل یاسمن‌یغما میکردند؛ یک‌دسته پروانهٔ بیسامان میان بومادران‌ها، شبدرها وعلفهای وحشی پروبال میزدند؛ درپارک باشکوه پادشاه فرانسه یک‌دسته راهزن راه یافته‌بودند، که پرندگان بودند.

چهارجفت شاد، باآفتاب، باکشتزارها، با گلها، با درختان درمی‌آمیختند و میدرخشیدند.

و ، در این قلمرو بهشت، در حالی که میخندیدند، میخواندند، میدویدند، میرقصیدند، پروانه‌هارا دنبال میکردند، نیلوفر میچیدند، جورابهای گلی مشبکشان را میان سبزه های بلند ، تر میکردند، با حرارت، دیوانه‌وار و بی‌شرارت، تا حدی اینجا و آنجاهمه‌از همدیگر بوسه میربودند مگر فانتین که زندانی مقاومت مبهم تخیل‌آمیز، و رام نشدنیش‌بود، ودوست میداشت. فاووریت به‌او می‌گفت، «توهمیشه یه‌چیزیت میشه ».

اینها هستند شادمانی‌ها . این تکه های شیرین از روزگار جفت‌های خوشوقت دعوت باحرارتی به‌زندگی وبه‌طبیعت است وازهمه‌چیز نوازش و روشنایی بیرون می‌کشد. یک‌وقت یک «پری» بود که چمن‌ها ودرختان را مخصوص دلباختگان به‌وجود آورد. از آن پس این‌مکتب مرغزاری جاویدان عشاق پیوسته تشکیل میباید، وتا در جهان گلستانی وکودک دبستانی‌هست دوام خواهد یافت. شهرت بهاربین متفکران از

---

۱ ـ ۲ ـ و۳ فردریک باربروس امپراتورآلمان (۱۱۹۰-۱۱۲۳)که برای جنگهای صلیبی‌بمشرق‌زمین آمد ودر (ایکون) یا « ایکونیوم » که بعدها به«قونیه» معروف شد و ازشهرهای آسیای صغیربود فتح بزرگی‌کرد، اما « دیان » دخترزیبای « ژوپیتر » خدای خدایان‌یونان قدیم‌بود که ظاهراً یکی ازمجسمه‌های او درحفاریهای شهر « ایکون » به‌دست‌آمده ومورد پسند « باربروس » قرارگرفته است.

همینجاست. غنی و فقیر، دوک، سناتور، راسته قبا[1] درباریان و شهریان ، به‌اصطلاح قدما، همه‌کودك دبستان‌این«پری» هستند؛ همه‌میخندند، همه‌درجستجوی یکدیگرند، درهوا یك درخشندگی ملکوتی وجود دارد؛ دوست‌داشتن چه خوش تغییر شکلی‌است! منشی‌های محاضر به‌صورت خدایان درمیآیند، و فریادهای کوچك برآوردن، میان سبزه‌ها دنبال هم دویدن، ناگهان دست درکمریکدیگرانداختن، این اصطلاحات خاص که درحکم نغمات موسیقی است، این پرستشها که درطرزخاص ادای یك‌حرف آشکار میشوند، این‌آلوبالوها که بایك‌دهان ازدهان‌دیگر چیده میشوند، همه اینهادرافتخارات آسمانی درمیگیرند و درمیگذرند. زیبا دختران، دامن به‌دست اسراف میسپارند. گمان میرودکه این‌هرگز بپایان نخواهد رسید. فلاسفه، شاعران و صورتگران، این نشئات را مینگرند وچنان‌خیره میشوندکه نمیدانندچه‌کنند. «واتو»[2] بانگ میزند: حرکت به « سی‌تر »[3]؛ «لانکره»[4] نقاش فرومایگان، بورژواهای خودرا در آسمان درپرواز می‌بیند؛ «دیدرو»[5] آغوش‌به‌روی همهٔ این‌هوسرانی‌ها میگشاید، و«اورفه»[6] روحانیت را نیز باآن میآمیزد.

پس‌ازصبحانه، چهارجفت به‌جایی‌که درآن‌زمان باغچهٔ شاهی نامیده میشد،برای تماشای یك‌گیاه نورسیده از هند رفته‌بودند که نامش اکنون از ذهنمان گریخته است ودرآن عصرهمهٔ پاریسیان را به «سن‌کلو» کشانده بود.- این، نهال عجیب ودلپسندی بود با ساقهٔ بلند و شاخه‌هایی به‌نازکی نخ، پریشان، بی‌برگ، و پوشیده شده از یك میلیون گل‌کوچك سفید، از اینرو شباهت‌به‌گیسوی درهمی‌داشت که غرقه درگل‌باشد. همیشه پیرامونش جمعیتی برای ستایش‌بود.

پس‌از تماشای درخت، تولمیه‌س باصدای بلند گفت،

ـ بچه‌ها! الان به‌هریك ازشما یك درازگوش اعطاء می‌کنم.

۱ـ کنایه ازقضاة.

۲ـ Watteau نقاش بزرگ‌معروف فرانسه‌که بیشتر تابلوها وآثارش راجع‌به عیاشی وشهوت‌پرستی‌است ومعروفترین تابلویش « کشتی‌سوارشدن برای سیتر» است (۱۶۸۴-۱۷۲۱).

۳ـ Cythère سیتر که امروزمعروف به « سریگو » است جزیره‌یی است از مجمع‌الجزایر یونان‌که میگویند درآن «ونوس» ربةالنوع جمال معبد بی‌نظیری داشته است. درزبان شاعرانه «سیتر» یك‌مرکزعیش وعشرت وموطن موهوم عشق‌است.

۴ـ Lancret لانکره ـ نقاش معروف فرانسه کـه درتجسم مناظر عشرت و هوسرانی استادبود ودربسیاری ازتابلوهایش فسق وفجور زمان خودرا جلوه‌گر ساخته است (۱۶۹۰-۱۷۴۳) .

۵ـ « دیدرو » فیلسوف بزرگ و یکی از مصنفان دائرةالمعارف فرانسه . ـ « دیدرو » در بعض‌آثارخود زندگانی قرن هیجدهم‌را با همه مظاهر آن مجسم ساخته است.ـ (۱۷۱۳-۱۷۸۴).

۶ـ Urfé رمان‌نویس فرانسوی که خوشگذرانی‌ها و زن‌دوستی‌های جامعه را درکتاب معروفش موسوم به«آستره» نشان داده‌است (۱۶۲۶ــ۱۵۶۸).

وبا یك خرچران، مذاکره وقطع قیمت‌کردند، و ازطریق « وانو» و «ایسی» بازگشتند. در «ایسی»واقعهٔ جدیدی رخ‌داد. این‌پارك که ازاموال عمومی ودرآنزمان درتصرف « بورگن » متصدی تجهیزات‌بود، معمولا درش به‌روی همه‌کس‌بازبود. ازدر آهنی باغ وارد شدند. مجسمهٔ لباس‌پوشیدهٔ، « تارك‌دنیا » را در غارش تماشا کردند، اثرات کوچك و اسرار آمیز تالار آئینهٔ مشهور را که یك تلهٔ شهوت پرستی است درخور یك هرزه که میلیونر گشته یا یك « تورکاره »[1] که مبدل به «پریاپ»[2] شده باشدآزمایش‌کردند. بشدت تور تاب را که به‌دو درخت بلوط بسته شده‌است و یادگار « آبه‌دوبرنیس »[3] است تکان دادند. تولومیه‌س درحالی‌که دختران زیبارا یکی پس‌از دیگری تاب میداد واین، میان خنده‌های همگان موجب بالارفتن چینهای دامن که « گروز »[4] حق وحساب خودرا زیرآن یافته‌بود میشد، این‌جوان « تولوزی » که تا حدی اسپانیایی بود، زیرا که «تولوز دخترعموی تولوسا »[5] است، با لحنی حزن‌آور تصنیف‌قدیم«گالیه‌گا» را که شایدروزی دخترزیبایی‌درحال‌پرواز روی طناب میان دو درخت برای اوخوانده بود میخواند:

اهل باداخوزم .
عشق، صدایم میکند،
همه جانم
در چشمانم است
زیرا که نگاهم به ساقهای تو
وجانم زیر پای تواست.

فقط فانتین از تاب‌خوردن امتناع ورزید.

فاووریت باترشرویی گفت، دوست‌ندارم آدم اینقدر بد ادا باشد.

چون خرهارا رهاکردند خوشگذرانی تازه‌یی شروع شد؛ باکرجی از رودسن عبورکردند واز «پاسی» پیاده به‌خط زنجیر «اتوال» رسیدند. البته درنظرداریم‌که‌این دسته از ساعت پنج صبح سرپا بودند. اما به‌قول «فاووریت»، «چه حرفها! - یکشنبه خستگی موقوف! یکشنبه‌ها خستگی‌هم‌کارنمیکند». مقارن سه‌ساعت بعد ازظهر،چهار جفت منقلب ازخوشی، روی‌کوه سرسره، بنای عجیبی‌که درآن زمان بر نقاط مرتفع

---

۱ و ۲ - تورکاره - تورکاره اسم یك کمدی «لوساژ» رمان‌نویس فرانسه است. قهرمان این کمدی، «تورکاره »، جوانی بی‌بضاعت وپست است‌که درسایهٔ رباخواری و یغماگری صاحب ثروت و جلال میشود؛ اما « پریاپ » رب‌النوع باغها و موستانهای یونانیان قدیم است واینجا « تورکاره » از حیث داشتن باغ وپارك به‌او تشبیه شده‌است.

۳ - Bernis روحانی وشاعرفرانسوی (۱۷۹۴ - ۱۷۱۵)

۴ - Greuse نقاش معروف فرانسه که دربعض تابلوهایش زنان نیمه عریان و برچینه دامن را مجسم‌کرده است.

۵ - Tolosa شهری‌است در اسپانی.

« بوژون » ساخته شده‌بود وخطوط مارپیچیش برفراز شاخه‌های درختان «شانزه‌لیزه» نمایان بود، سریدند.

گاه بگاه «فاووریت» فریاد میزد ، چه شد این «سورپریز»؟ « من سورپریز میخواهم»!

تولومیه‌س جواب میداد: صبرکن.

- ۵ -

در بمباردا

چون سریدن برکوه سرسره بپایان رسید بفکرغذا خوردن افتادند، واین‌هشت وجود درخشان که سرانجام اندکی‌خسته شده بودند، در میکدهٔ «بمباردا» بارانداختند، درشعبه‌یی که بمباردا، رستورانچی معروف درشانزه لیزه دایر کرده بود ودرآن موقع تابلویش در کوچهٔ «ریوولی» کنار پاساژ «دلورم» دیده میشد.

یك اتاق بزرگ، اما زشت، با خوابگاهی آراسته به رختخواب در ته‌آن، (با ملاحظهٔ پربودن میکده درآن روز، میبایست این اتاق را بی‌چون وچرا پذیرفت)؛دو پنجره که به وسیلهٔ آنها از خلال شاخه‌های نارون تماشای اسکلهٔ رودخانه ممکن بود. شماع فرح‌بخشی‌ازآفتاب ماه اوت تابیده برپنجره‌ها؛ دومیز، روی یکی تپهٔ‌باجلالی‌از دسته گل‌ها مخلوط با کلاه‌های مردانه و زنانه؛ جلو میز دیگر چهار جفت ، پیرامون تودهٔ مسرت‌آمیزی ازدوری‌ها، بشقابها، گیلاسها و بطریها ؛ سبوهای آبجو آمیخته باصراحی‌های می؛ روی‌میزکمتر اثری ازنظم؛ بی‌نظمی‌هایی زیرمیز.

بقول «مولیر»:

سروصدا وترق وتروق وحشت‌آوری درزیر میز باپاهاشان راه انداخته بودند.

تفرجی که ساعت پنج صبح شروع شده بود، چهارساعت ونیم بعد ازظهر باینجا رسید. آفتاب پایین میرفت. اشتها فرو می‌نشست.

شانزه لیزه، مالامال ازآفتاب و جمعیت، چیزی نبود جز روشنایی وغبار، دو چیز که افتخار از آنها ترکیب می‌یابد. اسبهای «مارلی» ، این مرمرهای شیهه زن، میان غباری از طلا، سرپا برخاسته بودند. کالسکه‌ها در رفت وآمد بودند ویك فوج از گارد سلطنتی باطبل وشیپور از خیابان «نویلی» پیش میآمد. پرچم سفید که ازآفتاب عصرانه اندك سرخی یافته بود برفراز گنبد تویلری دراهتزاز بود . میدان کونکورد که درآنزمان باز میدان «لوی پانزدهم» شده بود، مالامال ازگردش کنندگان خرسند بود. بسیاری از اشخاص گل زنبقی ازنقره آویخته به روبانی سفید وموجدار داشتند که بسال۱۸۱۷ هنوزیکباره ازجا تکمه‌ها محو نشده بود. هرسمت میدان میان دسته‌یی ازراهگذران که دایره‌یی تشکیل داده بودند وکف میزدند حلقه‌یی از دختران کوچك دررقص بودند. این یکنوع رقص چوبی بوربون مشهور درآن اوقات بود که برای محو

آثارحکومت صد روزهٔ ناپلئون ساخته شده بود و برگرداندش چنین بود:

پدر ما را که در«گاند»[1] است بما بازگردانید،

پدرمان را بما بازگردانید.

توده‌هایی‌ازمردم حومه که لباس یکشنبه پوشیده وبیشترآنان نیزمانند شهریان خود را به‌گل زنبق آراسته بودند، پراکنده درباغچهٔ بزرگ وباغچهٔ «مارینیی» حلقه بازی میکردند و براسب‌های چوبی میچرخیدند؛ عدهٔ دیگر می میزدند؛ جمعی از کارگران‌چاپخانه که بیش از همه بیماری میکردند، کلاه‌های‌کاغذی برسرگذارده بودند، وصدای قهقهه‌شان شنیده میشد. همه‌کس شاد وخندان بود. دوران صلح بی‌چون وچرا و امنیت کامل حکومت پادشاهی بود؛ زمانی بود که یك گزارش محرمانهٔ «آنگلس» رئیس پلیس، به شاه، درخصوص حومهٔ شهرپاریس به‌این سطورپایان مییافت:

«اعلیحضرتا، خوب ملاحظه شده است. هیچ جای ترس ازاین اشخاص‌نیست.
«همگی‌مانند گربه، بی‌اعتناء وبی‌دردند. طبقهٔ پست ملت درشهرستانها‌جنبشی
«دارد اما درپاریس ندارد. همه، مردمی حقیرند. اعلیحضرتا . دو تن از
«آنان را باید سرهم گذارد تا به پای یك نارنجك انداز شما رسند. از جانب
«اهالی‌پایتخت جای ترس نیست. این‌نکته، جالب توجه است که ازپنجاه سال
«پیش قد این مردم بسی کوتاه‌تر شده است؛ وسکنه حومهٔ پاریس هم ازپیش
«از انقلاب کوچکترند . اینان نیز خطری ندارند. روی هم یك مشته مردم
بیمارند . »

اینرا که یك گربه بتواند به‌شیری مبدل شود رؤسای پلیس باور نمیکنند که ممکن باشد؛ با اینهمه این، هست واین معجزهٔ مردم پاریس‌است. وانگهی،گربه، که آقای «کنت آنگلس» چندان ناچیزش می‌شمرد، در جمهوریت‌های قدیم ارزش بسزا داشت؛ آزادی را پیش چشمانشان مجسم میکرد، و بعنوان قرینه مجسمهٔ بی‌بال و پر مینرو[2] در «پیره»[3]، در میدان عمومی«کورنت»[3] هیکل‌مفرغی‌یك گربه دیده می‌شد. پلیس ساده لوح زمان بازگشت سلطنت ، مردم پاریس را « بشکل مساعد» میدید. پاریسی بآن‌اندازه که تصوررفته است «یك مشته مردم بیمار» نیست. یك پاریسی برای فرانسه به‌مثابهٔ یك‌آتنی برای یونان است؛ هیچکس بهتر از او نمیخوابد، هیچکس بیش ازاو براستی‌جلف وتنبل‌نیست،هیچکس بهترازاو فراموشکاربنظر نمیرسد؛بااینهمه نباید بیدی یادش کرد؛ البته پاریسی برای هرگونه لاقیدی لایق است. اما چون پای تحصیل‌افتخار درمیان باشد، برای هرگونه جوش وخروش شایستگی دارد. یك سرنیزه بدستش دهید دهم «اوت» [4] را بوجود خواهد آورد؛ یك تفنگ در پنجهٔ اختیارش

---

[1] ـ Gand گاند محلی است دربلژیك که لوی هیجدهم در مدت حکومت صد روزهٔ ناپلئون به‌آنجا پناهنده شده بود.

[2] ـ Minèrve دخترژوپیتر وربة‌النوع عقل وصنایع یونان قدیم که مجسمه‌های بسیار ازاو درقالب نقاط هست.

[3] ـ pirée بندرآتن‌پایتخت قدیم یونان و«کورنت» یکی‌ازبهترین‌شهرهای‌آن.

[4] ـ مقصود انقلاب پاریس دردهم اوت ۱۷۹۲ است که به زندانی شدن لوی شانزدهم، وسقوط سلطنت فرانسه منجرشد.

گذارید، «اوسترلیتز» را صورت حقیقت خواهد داد. پاریس نقطهٔ اتکاء ناپلئون و منبع اقتدار «دانتون»[1] است. پای‌وطن درمیان است؛ همانندم داوطلب خدمت میشود؛ پای‌آزادی در میان است؛ بی‌درنگ سنگفرشها را میکند. آگـاه باشید! موهایش از غضب به‌خار مبدل میشوند وصورت حماسی‌به‌خود می‌گیرند؛ پیراهن کارش بشکل بالاپوش نظامی‌یونانی‌درمی‌آید. مواظب‌خود باشید. ازاولین کوچهٔ «گرونتا» که پیش پایش‌آید «فورش کودین» خواهد ساخت[2] ـ اگرساعت جدال دررسد همین اهل‌حومه، بزرگ میشود، این مرد کوچك به بلندی میگراید، ونگاهش وضعی مخوف بخود می‌گیرد، و نفسش بصورت طوفانی در می‌آید، واز این مسکین سینهٔ لاغر، بادی چنان نیرومند خارج می‌شود که برای برچیدن بساط آلپ‌کافی‌است. درسایهٔ همین مردم حومهٔ پاریس است کـه انقلاب فرانسه بدستیاری سپاهیان، قارهٔ اروپا را استیلا کرد. پاریسی آوازه خوانی میکند، این تفریحش است. این تصنیف را باطبیعتش هم‌آهنگ سازید وببینید که چه خواهد کرد. هنگامی‌که برای خواندن، ترجیع‌بندی جز «کارمانیول»[3] ندارد، چیزی جز سلطنت لوی شانزدهم را سرنگون نمیکند، بخوانندش «مارسی‌یز»[4] وادارید‌ش، دنیا را نجات خواهد داد.

پس از نگاشتن این یادداشت برحاشیهٔ گـزارش «آنگلس» به چهار جفتمان بازمیگردیم. بطوری که گفتیم تاهاربپایان میرسید.

- ٦ -

فصلی که طی آن یکدیگر را میپرستند

گفتگوهای سرمیز، وصحبت‌های عشق؛ هریك چون دیگری قابل‌ضبط نیست؛

---

۱ ـ دانتون مرد انقلابی معروف فرانسه (۱۷۹۴ ـ ۱۷۵۹). وی پس از انقلاب دهم اوت وزیر دادگستری وپیش قدم تشکیل دادگاه انقلابی وعضو کمیتهٔ نجات ملی واز عمال بزرگ انقلاب شد. دانتون ترور و کشتار را از وسائل موقت استقرار حکومت میدانست و بهمین جهت بوسیلهٔ « روبسپیر » که پیشرفت اوآتش حسد را در سینه‌اش مشتعل ساخته بود متهم ومحکوم ودر ۱۷۹۴ طعمهٔ گیوتین شد.

۲ ـ فورش کودین Fourche Cudine تنگه‌یی درنزدیکی‌کودیوم شهرایتالیا که درآن سپاهیان روم ازطرف ژنرال پونتیوس هرتیوس محصور وناچار شدند از زیر یوغ بگذرند و «گذشتن از زیریوغ» کاری بود که دررم قدیم فاتحان برشکست یافتگان تحمیل میکردند.

۳ ـ کارمانیول نام یکنوع نیمتنهٔ کوتاه در زمان انقلاب فرانسه، و یك قسم رقص حلقه‌یی درآن زمان ونیز نام تصنیفی است که برای‌آن رقص خوانده می‌شود.

۴ ـ یکی‌ازتصنیفهای وطنی‌که‌بسال ۱۷۹۲ ترکیب‌شد وسرود ملی‌فرانسه‌گردید.

صحبت‌های عشق بمثابهٔ ابرند، و گفتگوهای سرمیز چون دود.

قاموی ودالیا زمزمه میکردند. تولومیەس باده مینوشید، زفین‌میخندید، فانتین لبخند میزد. لیستولیه درنی‌لبکی‌که در«سن‌کلو» خریده بود میدمید. فاووریت بانگاه محبت‌آمیز، بلاشوول را مینگریست ومیگفت،

ـ بلاشوول، میپرستمت

این، «بلاشوول» را بطرح سؤالی‌واداشت،

ـ چه خواهی‌کرد فاووریت .اگردیگردوستت نداشته باشم؛

فاووریت فریاد زد ؛

ـ من! آه! برای خندیدن هم که باشد این را نگو! اگر دوستم نداشته باشی، روی سرت خواهم جست، صورتت را پنجه خواهم زد ، تشگونت خواهم گرفت، آب بصورتت خواهم ریخت؛ خواهم داد بازداشتت کنند.

بلاشوول با خودپسندی شهوت‌آمیز مردی که عزت نفسی‌برای خود قائل باشد لبخند زد .

فاووریت باز گفت.

ـ آره، فریاد خواهم زد، پلیس خبرخواهم کرد! آه، خودم را مثلا زحمت خواهم داد! رذل !

بلاشوول، غوطهور دروجد، روی صندلی دراز شد وبا نخوت دوچشم فروبست.

دالیا درحال خوردن سرپیش برد وبه فاووریت‌که داد وبیداد میکرد. گفت؛

ـ پس تو واقعاً بلاشوولت را میپرستی!

فاووریت بی‌آنکه تغییری درلحن خود دهد چنگالش را برداشت وگفت، من؛ ازش بدم می‌آد! این مردکه خسیس است! من آن کوچولوی روبه روی خانه‌مان را دوست دارم! خیلی خوب است آن جوانك؛ میشناسیش؛ مثل اینست که آکتر است. اتفاقاً من هم آکترها را دوست دارم. هرچه زودتربخانه‌آید مادرش میگوید؛ «آه‌خدا! راحتم از دست رفت.» یك وقت فریاد جوانك در می‌آید، «آه! سرم را شکستی!» برای آنکه در خانه‌اش بانبارهای موشها و سوراخهای تاریك باقد تمام راست وارد میشود . بعلاوه ، خواندنش، « دکلامه » کردنش ، ـ خیال میکنید که فقط من این چیزها را میدانم؛ هرکس میتواند صدایش را ازآن پایین بشنود! باآنکه بسیارجوان است، روزی بیست شاهی از یك وکیل مدافع برای نوشتن مرافعه می‌گیرد. پس یك آوازخوان قدیم‌کلیسای «سن ژاك دوهوپا» است. آه! خیلی‌خوب است. آنقدر دوستم دارد که یك‌روز که داشتم برای پختن نان‌قندی خمیر میکردم به من گفت : «مامان کوچولو ، از دستکشهات برای من‌کلوچه قندی درست‌کن تا بخورم؛» تا کسی‌آرتیست نباشد، نمیتواند چیزهای باین خوشگلی بگوید. آه؛ خیلی خوب است. نزدیك است بکلی دیوانهٔ این کوچولو شوم. اهمیت ندارد، به بلاشوول میگویم که میپرستمش! چقدر دروغ میگویم! میفهمی؛ چقدر دروغ میگویم!

فاووریت لحظه‌یی‌تأمل کرد، سپس گفت،

ـ دالیا! می‌بینی؛ من غصه دارم. هوا سرتاسر تابستان‌کاری جز بارندگی ندارد؛ باد اذیتم میکند؛ این باد دست از دیوانگی برنمیدارد. این «بلاشوول» نکبتی‌خیلی

خسیس است، در بازار نخود سبز اگرباشد خیلی سخت پیدا میشود، انسان نمیداند چه بخورد، به‌قول انگلیسها من مالیخولیا دارم. کره آن‌قدر گران‌است! بعلاوه نگاه کن. وحشت‌آور است، ما در جایی نـاهار می‌خوریم کـه یك گوشه‌اش یك تختخواب است. این از زندگی بیزارم میکند.

-۷-

عقل تولومیه‌س

دراین موقع، در حالی که چندتن آواز میخواندند دیگران جنجال‌کنان باهم صحبت میداشتند. چیزی جز هیاهو نبود. تولومیه‌س میانه را گرفت وگفت:

ـ نه بیربط حرف بزنیم، نه تند. اگر میخواهیم حرفهامان معنی داشته باشد، قدری فکر کنیم. مهمل گویی بسیار، روح راسفیهانه تهی‌میکند. آب‌جو که درجریان باشد کف رویش جمع نمی‌شود[۱]. آقایان، دستپاچگی‌موقوف. قدری‌ابهت بانوشخواری مخلوط کنیم. باحواس جمع غذا بخوریم؛ ضیافت را به آهستگی برگذار کنیم. عجله نداشته باشیم . بهار را ببینید ؛ بهار اگر بخواهد تعجیل کند، آتش میگیرد ، یعنی خشك میشود، اثر حرارت آفتاب، درخت هلو وزردآلو را نابود میکند، اثر جوش وخروش هم، لطف و کیف غذاهای خوب را میکشد. آقایان، حرارت بخرج ندهید! «گریمودولاره نیر»[۲] باعقیدهٔ «تالیران» موافق است.

گفتار «تولومیه‌س» طغیان بیصدایی بین حاضران ایجاد کرد.

بلاشوول گفت: تولومیه‌س بگذار راحت باشیم.

فاموی گفت: مرده باد ستمکر!

لیستولیه فریاد زد : بمباردا ! بمبانس! بامبوش![۳]

---

۱ ـ مقصود اینست که اگر آبجو در گیلاس ریخته شود و یکجـا جمع شود کف می‌کند. این ضرب‌المثل درفارسی نیز نظایری دارد از قبیل: «آب تا جمع نشود سنگ را نمیغلتاند.»

۲ ـ Grimod de la Reynière فرانسوی متفنن وماهر درفن غذا وآشپزی وخوش خوراکی .

گویا مقصود ازاین جمله این‌باشد که عقیدهٔ «گریمودولاره نیر» در صرف غذا با عقیدهٔ «تالیران» در سیاست موافق است، یعنی هردو باعتدال ومتانت معتقدند.

۳ ـ یعنی در بمباردا باید خوب خورد و خوش بود. بمباردا چنانکه دانستیم اسم مهمانخـانه است. Bombance درلغت بمعنی خوش خوراکی است و Bamboche بمعنی عیاشی وخوشگذرانی. چون درکتاب این هرسه لغت با «ماژوسکول» نوشته شده است عین آنها را درترجمه آوردیم.

فاموی گفت، یکشنبه هنوز هست.
لیستولیه برگفتهٔ او افزود، ما کم خوراکیم.
بلاشوول گفت، تولومیه‌س، آرامش مرا mon calme تماشا کن.
تولومیه‌س جوابداد ، تو از این حیث «مارکی» هستی ـ Le Marquis de[1] Montcalm

این بازی ناچیز کلمات اثر سنگی را بخشید کـه در مردابی افکنده باشند . « مارکی دومونکالم » یکی از شاه پرستان ودر آن زمان مشهور بود . همه قورباغه‌ها ساکت شدند .

تولومیه‌س مانند مردی که بخواهد تسلط خود را باز گیرد گفت؛ رفقا، آرام باشید. لازم نیست با اینهمه حیرت اینگونه مضمون‌ها را کـه از آسمـان فرو میافتند استقبال کنید.هرچیز که به‌این شیوه نازل‌شود شایان شگفتی‌واحترام نیست.ـ مضمون، مدفوع فکرانسانی است که فرو میریزد. مثلك هرجا که شد میافتد؛ وروح پس‌ازآنکه تخم حماقتی گذاشت، ببارگاه لاجوردیش باز میگردد. لکهٔ سفیدی که برصخرهٔ عظیمی دیده شود عقاب را از پر و بال گشودن باز نمیدارد. وقتی که سر مرا دور دیدید به «مضمون» دشنام گوییدا من «مضمون»ها را به نسبت شایستگی‌شان محترم میشمارم؛ همین وبس. هرآنچه درعالم انسانیت وشاید بیرون از عالم انسانیت محتشم‌تر وعالی‌تر وجذاب‌تراز آن وجود نداشته است ببازی کلمات پرداخته است.عیسی مسیح یك کنایهٔ لفظی به‌پطرس مقدس زده‌است[2]، موسی دربارهٔ اسحق، «اشیل» نسبت به «پولینیس»[3] «کله اوپاتر»[4] دربارهٔ «اوکتاو»[5] مضمون‌هایی گفته‌اند. در نظر داشته باشید کـه این

---

۱ ـ Moncalme که بلاشوول برزبان آورد بمعنی «آرامش من» است و بین این‌کلمه وکلمهٔ Montcalme که تولومیه‌س‌اظهار داشت واسم یکی‌از سیاسیون فرانسه است که درآن موقع نامش برسرزبانها بود جناس لفظی موجود است.

۲ ـ پطرس مقدس یاسن پی‌یر Saint _ pierre رئیس حواریون دوازده گانهٔ مسیح بوده است. یك روز عیسی‌مسیح به‌وی گفت: تو «پی‌یر» هستی وروی این سنگ من کلیسای خـود را خواهـم ساخت . توضیح آنکه در زبـان فرانسه کلمهٔ «پی‌یر» Pierre هم بمعنی سنگ است وهم یك اسم خاص است. کلام عیسی به‌پطرس به زبان فرانسه چنین است:

Tu es pierre esl sur cette pierre je batirai mon Eglise

۳ ـ مربوط به اساطیر یونان قدیم ـ پولینیس «پسرادیپ» پاشاده تب، وبرادر «اته اوکل» بوده است. این دو برادر بسختی نسبت بهـم دشمنی داشتند و در اساطیر آمده است که پس از آنکه هـردو در یك جنگ کشته شدند باز هم آتش عداوتشان خاموش نشد و چون اجسادشان را سوزاندند بخوبی دیده شد که شعلهٔ آتش بـه دو قسمت شد .

۴ـ «کله اوپاتر» ملکهٔ مصرکه درزیبایی وکاردانی ونیرنگ معروف‌بوده‌است.

۵ ـ «سزار اوکتاو اوگوست» امپراتور روم که درجنگ با «کله اوپاتر» ملکهٔ مصر فاتح شد.

مضمون «کلەاوپاتر» پیش ازجنگ «آکسیوم»[1] بود و بی‌لوهیچکس از شهر «تورین» لغت یونانی که بمعنی قاشق دیزی است، چیزی بیاد نمی‌آورد. این مسئله که حل شد بەارشاد برمیگردیم، برادران، باز هم تکرار میکنم، حرارت به خرج ندهید، داد و بیداد راه نیندازید ، آراء مخالف اظهار ندارید ، به راه افراط نروید . در سرمستی، در خوشی، در شادمانی و در بازی کلمات هم زیاده روی نکنید . من به اندازهٔ «آمفیارائوس »[2] احتیاط دارم و به قدر «سزار»[3] کچلم .برای لغز هم حدی لازم است . به قول «اوراس»[4] «هرکار در دنیا اندازه‌یی دارد»[5] حقیقةً اندازه لازم است، حتی برای خوردن . شما خانم‌ها، خوشاب سیب دوست دارید، اما درآن زیاده روی نکنید . در خوشاب هم سلیقهٔ خوب و هنر لازم است . پرخوری ، پرخور را کیفر میدهد گولا[6] «گولاکس» را تنبیه می‌کند . سوء هاضمه از طرف خدای مهربان مأمور شده است تا درس اخلاق به معده‌ها دهد ــ واین نکته را بگوش هوش سپارید، هریك ازسوداهای ما، وعشق هم، معده‌یی دارد که نباید بسیار پرش کرد . برای هر چیز سرانجام باید کلمهٔ «تمام شد» را نگاشت؛ انسان باید هنگامی که فوریت یافت خویشتن‌داری کند، در براشتهای خود ببندد ، هوسش را درباز‌داشتگاه اندازد وبپای خود به‌پاسگاه رود. عاقل‌کسی‌استکه دریك موقع‌معین بتواند شخصاً به بازداشت‌کردن خود اقدام کند. قدری اعتماد بمن داشته باشید. برای آنکه من تاآنجاکه امتحاناتم حکایت می‌کنند تا حدی دورهٔ حقوقم را تمام‌کرده‌ام، برای آنکه من اختلاف بین امر جاری وامر معوق رامی‌دانم. برای آنکه شروع بنوشتن یك تزبزبان لاتن درخصوص شکنجه‌های متداول در «روم» درآن هنگام که «موناتیوس دمنس»[7] قاضی پدرکش‌ها بود کرده‌ام. برای‌آنکه بهمین زودی‌آنطور که ظاهر است دکتر خواهم شد وضرورت قطعی نداردکه من با دکتر بودن احمق هم باشم. بشما سفارش می‌کنم که امیالتان را تعدیل کنید. من همچنانکه اسمم «فلیکس تولومیس» است، خوب هم حرف می‌زنم. خوشبخت کسی که چون موقع در رسد، تصمیمی شجاعانه گیرد و مثل «سیلا»[8] یا «اوریژن»[9] استعفاءکند.

فاورویت بادقت کامل گوش می‌داد. گفت،

---

۱ ـ آکسیوم شهری است در یونان که به مناسبت جنگ « اوگوست » با «کله اوپاتر»، وپیروزی اومشهور است.

۲ ـ Amphiaraüs منطیر وغیب گوی معروف یونان قدیم.

۳ ـ سزار سردار معروف رم.

۴ ـ اوراس ـ شاعر معروف لاتن ۸ـ۶۴ ـ قبل از میلاد مسیح.

۵ ـ کلام لاتن Est modus in rebus

۶ ـ Gulax , Gula مفهوم این‌جمله‌اینست، لقمهٔبزرگ راه‌گلو را می‌گیرد.

۷ ـ Munatius Demens

۸ ـ سیلا ـ یکی ازپهلوانان مشهور روم که شجاعت وتهورش معروف است .

۹ ـ Origène دانشمند الهیات که دراسکندریه بسال ۱۸۵ متولد شده ودر راه دیانت مجاهداتی کرده است.

ـ فلیکس! چه اسم زیبا! من این اسم را دوست دارم. این لغت لاتن است! فلیکس یعنی نیکبخت.

تولومیس، دنبال کلام خودگفت: کبریت‌ها. جنتلمن‌ها، کابالیروها[1] ، دوستان من، آیا می‌خواهیدهیچ احساس ناملایم نکنید، و بسادگی از بستر زفاف دست‌بشویید وعشق را حقیر شمارید؛ هیچ چیز از این‌ساده‌تر نیست. این دستورالعمل شماست:ـ لیموناد، ورزش افراطی، کاراجباری، خودرا بزحمت اندازید ، سنگهـای عظیم حمل کنید ، شب زنده داری کنید، مشروب شور و نیلوفرجوشانده درگلوتان فرو ریزید ، شیرهٔ کوکنار وفلفل بری مزه‌مزه کنید، پرهیزی سخت را چاشنی ایـن‌دستورالعمل سازید،ازگرسنگی بمیرید، وباینها همه استحمام بـاآب سرد و استعمال کمر بندهـای ضخیم‌علفی وبخودبستن صفحه‌های سرب، شستشوبا مایع‌ساتورن[2]وتحریك باآب سر که را بیفزایید.

لیستولیه‌گفت: من یك زن را بهتر ازهمه اینها دوست دارم.

تولومیس گفت: زن! تا می‌توانید از اواحتراز کنید. وای برکسی‌که خود را به‌قلب بلهوس زن تسلیم کند! زن، خیانت‌پیشه وکج‌وکوله است. اومـار را از لحاظ حسادت همکاری دشمن می‌دارد. مار برای اوبمنزلهٔ دکان رو برو است.[3]

بلاشوول بـانگ برآورد: تولومیس مست کرده‌یی!

تولومیس‌گفت: آره بجان تو!

بلاشوول گفت: پس خوش باش.

تولومیس جوابداد: موافقم .

سپس گیلاسش را پرکرد، ازجا برخاست وگفت:

ـ زنده باد شراب ! نونك ته، باکـکه، کانام![4] ببخشایید مادموازل ها، ایـن اسپانیایی بود وگواه من اینست خانمها : هرملت چلیك شرابی مخصوص‌بخود دارد، کوزهٔ «کاستیی» شانزده لیتر گنجایش دارد، سبوی «آلیکانت» دوازده لیتر، خمرهٔ کاناری بیست‌وپنج‌لیتر، خم اهالی«باله‌آر»[5] بیست‌وشش‌لیتر، وخیك پطرکبیرسی‌لیتر. زنده باد این تزارکبیرکه بسیار بزرگ بودوزنده بادخیکش که از خودش هم‌بزرگتر بود! خانمها یك اندرز دوستانه: اگرخوشتان می‌آید بگذارید پسرهمسایه گولتان‌بزند. خاصیت عشق، سرگردانی است. عشقبازی برای چمباتمه زدن وخرف شدن مثل‌یك

۱ـ «آقا واشراف‌زاده باصطلاح ایتالیایی وانگلیسی واسپانیایی.

۲ـ ساتورن اسمی است که کیمیاگران به‌سرب می‌داده‌اند.

۳ـ مقصود آنست که زن مار را دشمن می داند زیرا کـه برای او مثل یك همکار است .

۴ـ !Nunc te .Bacche canam این یك جملهٔ لاتن است بمعنی: «اکنون تو زنده باش ای رب النوع شراب » . تولومیس از سرمستی این جمله را اسپانیایی نامیده است .

۵ـ «کاستیی» ـ و«آلیکانت» و« کانـاری » و « باله‌آر » از شهرهای‌اسپانی یا مربوط به‌آن هستند.

کلفت انگلیسی که شکستگی در استخوان زانو دارد آفریده نشده است. نـه! برای این ساخته نشده است ، خوش و خندان مرتکـب اشتباه مـی‌شود ، این عشقبـازی شیرین! .. دیگران گفته‌اند : «اشتباه انسان است» . اما من می‌گویم: «اشتباه‌عاشق است»[1] . ــ خانمها، من شمـا همه‌را می‌پرستم.ـای «زفین» ، ای‌ژوزفین. ای‌چهره‌یی که بیش از حد دستمالی شده است، شما اگر کج نشده بودید ، ملیح می‌بودید. شما مثل یك‌چهرهٔ‌زیبایید که‌براثر عدم‌مراقبت، هرچیزتوانسته باشد روی‌آن بنشیند.اما فاووریت. ای‌پریان‌وموزها![2] روزی‌که«بلاشوول» از کنار جویبارکوچهٔ «گرین بواسو» می‌گذشت، دختر زیبایی‌رادیدکه‌جورابهای‌سفیدکشیده‌اش‌ساقهایش‌راقالب‌گیری‌میکردند. این مقدمه اورا خوش‌آمد وعاشق شد. محبوبش‌فاووریت بود. ای فاووریت، تولبهای یونیانی[3] داری. یك نقاش یونانی بود موسوم به «اوفوریون» که نقاش لبها لقبش‌داده بودند. فقط این مرد یونانی لایق‌آنست که دهان ترا نقاشی کند. گوش‌کن! پیش از تومخلوقی که لیاقت این اسم را داشته باشد وجود نداشت. توبرای‌آن ساخته‌شده‌یی که سیب را مثل «ونوس» بگیری‌یا مثل حوا بخوری[4]. زیبایی از تو شروع شده‌است. من از حوا سخن گفتم: این تویی که اوراآفـریده‌یی. تولایق آنی که امتیازاختراع زن زیبا را دردست داشته باشی. فاووریت، دیگر بشماتونمی‌گویم، زیرا که رفته‌رفته ازشعرگذشته وبه‌نثر رسیده‌ام. شمااکنون از اسم من سخن گفتید این متأثرم‌کرد؛ اما هرکه باشیم به اسامی اعتماد نکنیم. اینها ممکن است موجب اشتباه شونـد . من فلیکس نام دارم اماخوشبخت نیستم. کلمات مشتی دروغگویند. مفاهیمشان را کورانه نپذیریم. خطای بزرگی است که شخص به«لی‌یژ» برای سفارش دادن چوب‌پنبه[5] وبه‌ـ «پو» برای خریدن دستکش[6] نامه بنویسد. ــ خانم دالیا، من اگر بجای شما می‌بودم.

۱ـ یعنی دیگران گفته‌اند اشتباه طبع انسانی دارد، یا انسان همیشه‌دستخوش اشتباه است اما من‌می‌گویم‌اشتباه عاشق‌است یا درعشق‌همیشه اشتباه وخطا وجوددارد.

۲ـ موزها نه دختر زیبای «ژوپیتر» بودند که بعقیدهٔ یونانیان قدیم‌برهنرهای زیبا حکومت می‌کردند.

۳ـ یونیان قسمتی از قلمرو یونان قدیم.

۴ـ بموجب اساطیر یونان قدیم «ژونون» همسر «ژوپیتر» و«ونوس» ربةالنوع زیبایی، و «مینرو» ربةالنوع عقل که، هریك ازآنان خود را از دیگران زیباترمی‌ـ دانست، یك «مسابقهٔ جمال ترتیب دادند تا هر یك ازهمه زیباتر بود سیب طلایی باو داده شود. این سه‌زن نزد پاریس که چوپانی زیبا وجوان بود رفتند واورا حکم قرار دادند. پاریس «ونوس» را از دیگران خوشگلتر دانست و«ونوس» سیب‌طلا را برد.ـ اما موضوع سیب‌خوردن حوا مربوط بهرانده شدن‌آدم وحوا از بهشت بعلت خـوردن میوهٔ شجرهٔ ممنوعه است ومسیحیان این‌شجره را درخت سیب می‌دانند.

۵ـ « لی‌یژ » یکی از شهرهای فرانسه است، ولی معنی لغوی کلمهٔ « لی‌یژ» چوب‌پنبه است .

۶ـ « پو » یکی ازشهرهای فرانسه است، وپو (peau) بمعنی پوست‌استکه البته ازآن دستکش هم ساخته می‌شود.

خودرا روزا می‌نامیدم. بایدگل بوی خوش داشته باشد وزن روح. ــ از«فانتین» چیزی نمی‌گویم. این یك دخترخیالاتی، اهل رؤیا، فکورواحساساتی است، شبحی است با صورت یك‌پری وعفت یك راهبه که اززندگی کیفی خوشش می‌آید، اما بدامن‌اوهام پناهنده می‌شود، هم آواز می‌خواند، هم نماز، وبگنبد لاجوردی نگاه می‌کند بی‌آنکه خوب بداند چه می‌بیند وچه می‌کند ، وچشمانش روبه‌آسمان. درباغی سرگردان‌است که درآن پرندگانی بیش ازآنچه در همه عالم هست پرواز می‌کنند! ای فانتین ! این را بدان؛ من، تولومیه‌س؛ یك‌موجودموهومم؛ اما ــ این دختر طلایی موی توهمات اصلا صدای مرا نمی‌شنود! بهرصورت همه وجود این دختر، طراوت، ملاحت،جوانی ونور دلپذیرصبحگاهی‌است. ای‌فانتین، ای دخترکه بخوبی می‌توان بنفشه یامرواریدت نامید، شما مثل زیباترین زن‌مشرق زمین هستید. . اکنون خانمها ، اندرز دوم مرا گوش‌کنید؛ هرگز شوهر نکنید؛ عروسی یك پیوند است؛ این یا خوب می‌گیرد یابد؛ ازاین خطر بزرگ بگریزید . ــ اما، به! این چه مزخرفات است که من می‌گویم؛ حرفهایم را گم می‌کنم. ــ دختران هرگز ازمرض عروسی نجات نمی‌یابند، وهرآنچه ما عقلا در این‌باره بگوییم ، دختران جلیقه دوز یا شاگرد نقاش را ازخواب دیدن شوهران متمول آراسته به‌الماس باز نمی‌دارد .ــ بالاخره، باشد؛ اما ای‌خوشگلها . حرف مرا بشنوید؛ شما فراوان قند می‌خورید. شما جزیك عیب ندارید ای زنهاوآن اینست که قند می‌جوید. ای جنس قراضه ! دندان‌های کوچولوی زیبای تو قند را می‌پرستند. ــ با این‌همه خوب گوش کنید ، قند یکی از املاح است. هر ملح تولید خشکی می‌کند . قند بیش از همه املاح خشك کننده است . قند مایعات خون را از میان رگ‌ها می‌مکد؛ از همینجاست غلظت خون، سپس انجماد خون؛ ازهمینجاست که سل‌واردریه می‌شود؛ ازهمینجاست مرگ. بهمین دلیل استکه مرض قند به سل منتهی می‌شود. ــ پس قند نخورید، زنده خواهید ماند! حالا دیگر آنچه گفتم خانمها را کافی است! روبه مردها می‌کنم؛ ــ آقایان، دنبال فتوحات روید. ــ بی‌هیچ پشیمانی معشوقه‌های یکدیگر را ازهم بربایید ــ هردلبر که بدستتان رسید بقاپیدش. درعشق رفاقت معنی ندارد. هرجاکه یك زن قشنگ هست‌درخصومت بازاست . بی‌صف‌آرایی، جنگ مغلوبه! ــ یك زن‌زیبا، یك‌بهانهٔ خونریزی است؛ یك زن زیبا یك‌جرم‌مشهود است. همه مهاجمات تاریخی از زیرجامهٔ زنان ناشی شده است. زن حق مرد است. ــ رومولوس[1] زنان «سابین» [2] را ربوده، «گیوم» [3] زنان ساکسونها را ربوده، « سزار» زنان رومی را بلند کرده است. مردی که محبوب زنی نیست مانند کرکسی‌برفراز

---

۱ ـ رومولوس طبق‌داستانهای قدیم اولین بانی روم وپادشاه آن‌بوده است.

۲ ـ محلی‌بوده است در ایتالیای قدیم که رومولوس اهالی آنرا برای نمایشی دعوت کرد وزنانشان را ربود تا آنانرا بهزنی به‌اتباع خود دهد.

۳ـ گیوم اول یاگیوم فاتح، دوك‌نرماندی بود که بسال ۱۶۰۶ انگلستان‌را مسخرکرد. گیوم برای اثبات پیروزی خود دست به‌کارهای زشتی زد از قبیل غارت کردن املاك واموال «ساکسون» ها وبخشیدن‌آنهابه‌نرماندها وتمرض‌به‌زنان «ساکسون» ووضع مالیات‌های سنگین وغیره .

دلبران دیگران در پرواز است؛ امامن‌به‌همه مردان عزب بخت برگشته، چیزی‌را که بناپارت به‌سپاه‌ایتالی‌گفت می‌گویم؛«سربازان، شما هیچ ندارید،دشمن،همه‌چیزدارد.»[۱]

تولومیه‌س خاموش شد.

بلاشوول گفت. تولومیس، آخرنفسی تـازه کن!

ودر همین لحظه بلاشوول‌بکمك «لیستولته» و « فاموی » با لحنی‌حزن‌آلود به‌خواندن یك تصنیف کارگری پرداخت مرکب ازنخستین کلماتی که برزبـان آیند، دارای وزنی خوش و دیگر هیچ، خالی از معنی چون حرکت درخت‌و صدای باد، از آنگونه کلمات که از دود چپق بوجود می‌آیند وبا همان دود بهوا متصاعد وپراکنده میشوند. این‌است قطعه‌یی‌که‌این دسته بوسیلهٔ آن به‌چرند وپرندتولومیه‌س جواب‌گفتند،

دادند، گول خورده پدران
پول فراوان، به‌یك آژان،
تا جناب کلرمون تونر
پاپ بشود در سن ژان ؛
اما کلرمون نتوانـست
کشیش نشده پاپ بشود.
آنوقت آژانشان، خروشان
پس داد پولشان.

این شعر برای جلوگیری از بدیهه گویی تولومیس ساخته نشده بـود ؛ او گیلاسش را سرکشید، باز آنراپراز شراب‌کرد وبازگفت،

ـ پست باد عقل! هرآنچه را که‌گفتم ازیاد ببرید. ازاین پس نه‌سالوس‌باشیم، نه‌محتاط، نه درستکار. ـ من جامی بسلامت شادی می‌نوشم؛ شاد باشیم. دورهٔ حقوق‌را با دیوانگی وخورد ونوش بپایان رسانیم سوء هاضمه ومجموعهٔ قوانین رومیان.[۲] بمن چه‌که ژوستی نین[۳] نر باشد و «ریپای»[۴] ماده . ـ خوش باید بود تا درجـهٔ آخر! ای

۱ـ یعنی، شما که ندارید مال آنها را که دارند بگیرید!

۲ـ اصل فرانسهٔ این کلام دارای جناس وعبارت از،

Indigestion et Digeste

۳ـ ژوستی‌نین، امپراتور روم شرقی که مجموعهٔ فتاوی علمای بزرگ روم‌را تهیه کرد.

۴ـ Ripaille گمان می‌رودکه مقصود یك کاخ قدیمی است درساووای علیای فرانسه که «آمدهٔ هفتم» دوك دوساووا پس از استعفاء به‌آنجا رفت وبساط عشرت در آن گسترد واز پس پیرامون زندگی این دوك، افسانه‌های گوناگون انتشار یافت کلمهٔ «ریپای» در زبان فرانسه به‌معنی ضیافت «شاهانه » مورد استعمال‌عموم قرار گرفت. تولومیس نیز بهمین مناسبت این‌کلمه‌را استعمال‌کرده‌است. البته‌کلمهٔ ریپای در زبان فـرانسه یك اسم مؤنث است و ژوستی‌نین مذکر .

مخلوق، زندگی کن! دنیا یك الماس بزرگ است. من خوشبختم. پرندگان،شگفت‌آورند. همه‌جا چه جشنی است! بلبل یك «الهویوی»[1] رایگان است. ای تابستان، بتوسلام می‌کنم! ای لوکزامبورگ! ای «ژورژیك»های[2] کوچهٔ «مادام» وخیابان‌رصدخانه! ای‌سربازهای خوش‌خیال! ای‌کلفت‌های دلربا که درهمان حال که کودکان را نگاهداری می‌کنید‌سرگرم دلبری هستید! من اگردسترسی بزیرطاقی‌های«اوده‌اون» نمی‌داشتم خودم را می‌انداختم توی علفزارهای آمریکا. جان من درجنگل‌های دست‌نخورده ودر مرغزارها در پرواز است. هرچه هست زیباست. مگسها دراشعهٔ آفتاب وزوز می‌کنند. آفتاب، مرغ مگس‌خوار‌را بعطسه‌آورده است. «فانتین»مرا ببوس! تولومیس‌اشتباه کرد و«فاووریت» را بوسید.

-۸-

مرگ یك اسب

زفین. گفت: ناهار در «اه‌دون» بهتر است تا در بمباردا.

بلاشوول گفت: من بمباردا را بر«اه‌دون» ترجیح میدهم. اینجاتجمل بیشتر است، آسایی‌تر است. آن سالون پایین را نگاه کنید. بردیوارهایش آینه‌است.

فاووریت گفت: من بهتر دوست دارم که دربشقاب من باشد.[3]

«بلاشوول» بتأکید گفت:

ـ کاردها را نگاه کنید. در بمباردا دسته‌ها از نقره است، در «اه‌دون» از استخوان ـ البته نقره از استخوان گرانبها تر است.

تولومیس خاطرنشان کرد: مگر برای اشخاصی که یك چانهٔ سیمین دارند.[4]

در این لحظه گنبد «انوالید» را که از پنجره های «بمباردا» نمایان بود می‌نگریست.

یکدم سکوت برقرار شد.

فاموی بصدای بلندگفت: تولومیس، هم‌اکنون من ولیستولیه مباحثه داشتیم.

تولومیس جوابداد: مباحثه خوبست، اما منازعه بهتر است.

ـ درفلسفه مباحثه می‌کردیم.

۱ـ Elleviou خوانندهٔ معروف فرانسه (۱۸۴۲ ـ ۱۷۶۹)

۲ـ Géorgique کنایه از زنان زیبا وعشوه‌گر.

۳ـ Glace که بمعنی‌آینه است معنی بستنی نیز دارد و اینکه فاووریت گفته است «دوست دارم در بشقاب من باشد» کنایه‌یی بوده وازشنیدن کلمهٔ (glace)که «بلاشوول» بمعنی آینه بکار برده وی هوس خوردن بستنی کرده است.

۴ـ کنایه ازتناسب دندانهای ظریف با چانه‌های سیمین.

ـ باشد.

ـ تو بین «دکارت» و« اسپینوزا » کدام را ترجیح می‌دهی؟

تولومیس گفت، «دزوژیه»[1] را.

چون این رأی را اظهار داشت می‌نوشید وگفت:

ـ من با زنده بودن موافقم. تا شخص می‌تواند یاوه‌سرایی کند، همه‌چیز دنیا تمام نشده است. من شکرانهٔ این را به‌خدایان فنا ناپذیر تقدیم می‌دارم. مردم دروغ می‌گویند اما می‌خندند، تأکید می‌کنند اما تردید می‌کنند.ـ نتایج غیرمترقب ازقیاس منطقی بیرون می‌جهند. این زیباست. در این‌دنیا هنوز آدمیانی هستند که میتوانند با شادمانی صندوقچهٔ اسرار خارق‌العاده را بگشایند وببندند. خانمها، اینکه شما با خاطری آسوده می‌آشامید، شراب «مادر» است، بدانید ، این محصول «کورال داس فره‌راس» است که درارتفاع سیصدو هفده «تواز»[2] از ساحل دریا واقع است! هنگام نوشیدن توجه داشته‌باشید! ، سیصد وهفده تواز! وآقای بمباردا، این‌طرفدار عالی‌مقام بازگشت سلطنت ، این سیصد و هفده تواز را بـه چهار فرانك و پنجاه سانتیم بشما می‌فروشد .

فاموی باز کلام اورا قطع کرد وگفت،

ـ تولومیس، آراء توحکم قانون را دارند. مصنفی که تو می‌پسندی‌کیست؟

ـ بر...

ـ کن[3] ؟

ـ نه، «شو»[4].

وتولومیس دنبال کلامش‌گفت،

ـ سرفراز باد بمباردا! این مرد اگر بتواند برای من یك «علمه»[5] بلند کند ازحیث قدرمساوی «مونوفیس‌الفانتا»[6] خواهد شد، واگربتواند یك«هتائیر»[7] بیاورد، شأنش بر «تیژه‌لیون»کرونه[8] فزونی خواهد جست! زیرا که‌خانمهای عزیز، درمصرو دریونان هم «بمباردا» بوده است. ـ «آپوله»[9] است‌که اینرا باطلاع ما میرساند! دریغاً همیشه همین چیزها وهیچ خبر تازه‌! . در دائرهٔ خلقت خالق، هیچ چیزگفته نشده

۱ـ Désaugier تصنیف ساز فرانسوی (۱۷۸۲ـ ۱۸۲۷).

۲ـ معادل یك‌متر و۹۴۹ میلیمتر.

۳ـ Berquin ادیب و نویسندهٔ فرانسوی که آثار با ارزش و زیبایی دارد (۱۷۹۱ـ ۱۷۳۷) .

۴ـ Berchoux شاعر فرانسوی (۱۸۳۹ـ ۱۷۶۵)

۵ـ Almée بمعنی رقاصهٔ مصری است که هم برقصد وهم بخواند.

۶ـ اله فانتا شهری بوده درمصر. و«مونوفیس» سردستهٔ رقاصه‌ها بوده‌است .

۷ـ Hétaïre ـ اسم مخصوص فواحش عالیمقام یونان بوده است.

۸ـ «کرونه» شهری بوده است دریونان، و«تیژه‌لیون» وسیلهٔ ارتباط فواحش با مردان هوسران بوده است.

۹ـ Apulée نویسندهٔ لاتن در قرن دوم.

پیدا نمی‌شود! سلیمان نبی می‌گوید: «هیچ‌چیز تازه زیر آفتاب نیست.»[1] ویرژیل می‌گوید: «عشق برای همه یکیست»[2] و «کارابین» با «کارابن» [3] به قایق « سن‌کلو » سوار می‌شوند ، همچنانکه «آسپازی»[4] با پریکلس[5] در جهاز ساموس[6] می‌نشست. یك کلمهٔ آخرین. خانمها، آیا می‌دانید آسپازی که بود؛ اگر چه این زن در زمانی میزیست که زنان هنوز جان نداشتند، اما اوخود، یك پارچه جان بود؛ جانی بودکه یك‌نوع رنگ بین‌سرخ وارغوانی‌داشت، ازشعلهٔ آتش‌درخشان‌تر، و ازسپیده‌دم‌لطیف‌تر. آسپازی مخلوقی بود که در وجودش هردو سرزن بهم میرسید؛ فحشاء بود در هیئت الهه. «سقراط»باضافهٔ «مانون لسکو»[7] . ـ آسپازی برای موقعی‌آفریده‌شدکه‌فاحشه‌یی برای «پرومته»[8] لازم می‌شد.

تولومیه‌س که تازه چانه‌اش گرم شده بود مشکل بودکه لب‌فرو بندد اگر در همان لحظه اسبی براسکله ازپا درنمی‌افتاد.

بمحض وقوع حادثه، همگاری وهم سخنگو از کار افتادند. این‌حیوان‌مادیانی از نژاد «بوس» [9] و بسیار پیر ولاغر و لایق سلاخ بود که گاری بسیاری سنگینی را می‌کشید. ـ بارسیدن‌گاری به‌نزدیکی بمباردا حیوان ناتوان و فرومانده از پیش‌رفتن امتناع ورزیده بود ـ این‌حادثه مردم‌را پیرامون‌گاری جمع‌کرده بود. رانندهٔ‌گاری‌که ازتنبلی یابو غضبناك بود ودشنام می‌گفت، هنوز فرصت‌نیافته بودتا باهیجان‌شایسته‌یی کلمهٔ مقدس « استغفرالله » را برزبان آورد وهمان لحظه که ضربت سخت تازیانه‌اش را برپشت حیوان میکوفت مادیان‌مفلوك چنان افتاده‌بود که هرگز برنخیزد. به‌صدای قیل‌وقال راهگذران، شنوندگان خندان بیانات«تولومیه‌س»سرگرداندند. «تولومیه‌س» ازاین فرصت استفاده کرد تا نطقش را بااین شعر حزن‌آلود بپایان رساند.

بدنیایی تعلق داشت که درآن گاری وکالسکه،
بیك سرنوشت دچارند!
ویابو، باندازهٔ همه یابوها زندگی کرد،
باندازهٔ یك‌استغفرالله[10]

۱و۲ـ کلام لاتن.

۳ـ «کارابین» و«کارابن» اسم یك زن ومرد دلباخته.

۴ـ آسپازی یکی از زنان زیبا و معروف آتن و زوجهٔ پریکلس که منزلش محل رفت وآمد بزرگترین فلاسفه و نویسندگان یونان خصوصاً سقراط بوده است.

۵ـ مرد خطیب وسیاسی معروف یونان.

۶ـ «ساموس» یکی از جزایر یونان.

۷ـ «مانون‌لسکو» اسم رمان معروف وشاهکار«آبه پره‌وو» نویسندهٔ فرانسوی است وقهرمان این رمان «مانون لسکو» زن زیبایی است که وارد فحشاء می‌شود.

۸ـ پرومته خدای آتش یونان قدیم.

۹ـ Beauce یکی از نواحی قدیم فرانسه .

۱۰ـ این‌شعرتحریفی‌است‌که بانهایت مهارت ازیك‌بند قطعهٔ معروف«مالرب»←

فانتین آهی‌کشید وگفت: بیچاره اسب!

دالیا گفت: تماشا کنید، فانتین دارد برای اسبها دلسوزی می‌کند. هیچ ممکن است کسی اینقدر بیشعور باشد؟

دراین لحظه فاووریت بازوهایش را روی سینه‌خم‌کرد، سرش را به‌عقب‌متمایل ساخت. نگاهی جدی به«تولومیه‌س»کرد وگفت:

ـ آره راستی!.. سورپریزت چه شد؟

تولومیه‌س جوابداد: راست است. موقع رسیده است. آقایان. ساعت‌غافلگیر کردن این خانمها در رسید. ـ خانمها یك لحظه منتظر ما باشید.

بلاشوول گفت: این با یك بوسه شروع میشود.

تولومیه‌س برگفتهٔ اوافزود: ازپیشانی!

آنگاه هریك از آنان موقرانه بوسه‌یی ازپیشانی مترسش ربود، سپس‌هرچهار دنبال هم، انگشت بردهان نهاده، ازدر خارج شدند.

هنگام بیرون‌رفتن آنان، «فاووریت» دودست به‌هم‌کوفت وگفت:

ـ ازهم الان اسباب تفریح‌است.

فانتین زیرلب‌گفت: زیاد طول‌ندهید. منتظرتان هستیم.

ـ ۹ ـ

پایان مسرت‌بخش شادمانی

دختران‌جوان چون‌تنها ماندند، دو به‌دو روی لبهٔ پنجره‌ها آرنج زدند، گرم پرگویی، سرها به‌پایین خم کرده، برای صحبت داشتن با یکدیگر از این پنجره به آن پنجره.

مردان جوان‌را دیدندکه بازو دربازوی هم از میخانه خارج شدند، آنگاه سر

→شاعر بزرگ فرانسه بعمل آمده است. ـ «مالرب» بوسیلهٔ این شعر یکی از رفقای خود را از مرگ دخترجوانش که «رز»نام داشته تسلیت گفته است. ترجمهٔ آنرباعی معروف که تولومیه‌س آنرا بشرح فوق تحریف کرده است اینست:

« بدنیایی تعلق داشت که درآن بهترین چیزها،

«ببدترین سرنوشت‌ها دچارند،

«و«رز» باندازهٔ همه گل‌ها زندگی کرد،

باندازهٔ یك بامداد.»

بامداد بزبان فرانسه ماتن (matin) است و کلمهٔ تعجبی که گاریچی گفته است وماآنرا « استغفر الله» ترجمه کردیم وتولومیه‌س آنرا درپایان شعر خودآورده است «ماتن» (matin)

گرداندند وخنده‌کنان اشاراتی به‌آنان کردند، سپس در ازدحام غبارآلود یکشنبه که هرهفته «شانزه‌لیزه» را فرا میگیرد، ناپدید شدند.

فانتین به‌صدای بلندگفت، زیاد طول ندهید!

زفین‌گفت، چه میخواهند برامان بیاورند؟

دالیا گفت، یقین‌دارم که‌هرچه باشد خوشگل‌خواهد بود.

فاووریت‌گفت، من‌دلم میخواهد هرچه هست ازطلا باشد.

بزودی حواسشان متوجه رفت‌وآمدکنار رودخانه شدکه‌ازپشت درختان‌بزرگ مشخص‌بود واین‌مایهٔ تفریحشان شد. ساعت‌حرکت گاریهای پست ودلیجانهابود.تقریباً همه چاپارها ومسافران خط جنوب‌وغرب از«شانزه‌لیزه» میگذشتند. بیشترشان‌امتداد اسکله را می‌پیمودند و از کنار زنجیر دروازهٔ «پاسی» بیرون میرفتند. دقیقه به‌دقیقه کالسکهٔ بزرگی‌رنگ‌آمیزی شده با زرد وسیاه، سنگین‌بار شده، بسته‌شده به اسبان بی‌آرام، بشکل شده ازکثرت صندوقها و خورجین‌ها و چمدانها، مملواز سرهایی که فوراً ناپدید میشدند، درحالی‌که زمین را به‌صدا درمیاورد و سنگفرش خیابان‌را مبدل به چخماق میکرد ازمیان‌جمعیت باشرار افکنی یك‌کورهٔ حدادکه غبار بمنزلهٔ دودش باشدخروشان میرسید ومیگذشت، واین‌جنجال، دختران‌جوان‌را شادمان میکرد.

فاووریت با تعجب گفت،

ـ عجب غوغایی‌است! مثل اینست که توده‌های زنجیر به‌آسمان پروازمیکنند.

یك‌دفعه اتفاق افتادکه یکی‌ازاین کالسکه‌ها که به‌دشواری میان انبوه درختان نارون‌دیده میشد لحظه‌یی ایستاد وباز به‌چهارنعل حرکت‌کرد.

این باعث تعجب فانتین‌شد.

به‌رفقایش گفت، این عجیب است! من همچو میدانستم که دلیجان هیچوقت توقف نمیکند.

فاووریت شانه بالا انداخت وگفت،

ـ این فانتین حالات غریبی دارد! از راه‌کنجکاوی دیده ام. ساده‌ترین چیزها مبهوتش‌میکند. فرض‌کنیم، من‌یك‌مسافرم، به‌رانندهٔ دلیجان میگویم، من‌جلومیروم، شما موقع عبورازروی‌اسکله مراهم سوارکنید. دلیجان‌راه میافتد، بین‌راه مرا می‌بیند، می‌ایستد وسوارم میکند. این،همه‌روزاتفاق می‌افتد.توهنوززندگی‌را نمیشناسی‌عزیزم.

مدتی اینگونه سپری‌شد. ناگهان فاووریت مثل کسی‌که ازخواب جسته باشد تکانی به‌خود داد وگفت،

ـ راستی سورپریز ؟

ـ دالیا گفت، راست‌گفتی، این سورپریز حکایتی!

فانتین گفت، خیلی طول دادند.

همینکه فانتین این‌جمله‌را بایك آه برزبان آورد، همان پیشخدمت که ناهار آورده‌بود وارد شد. چیزی به‌دست داشت‌که به‌یك نامه شبیه بود.

فاووریت پرسید، این چیست؟

پیشخدمت جواب‌داد ،

ـ این کاغذی است‌که آقایان برای خانمها گذاشته‌اند.

فاووریت گفت، چرا همانوقت نیاوردیش؟
پیشخدمت جواب‌داد، برای‌آنکه آقایان سفارش کرده بودند که زودتر از یك ساعت بعد ازرفتنشان بشما ندهمش.
فاووریت کاغذ را ازدست پیشخدمت قاپید. این به‌راستی یك‌نامه بود.
گفت، عجب! آدرس ندارد. اما روی پاکتش‌نوشته شده است،
« این سورپریز است »
به‌تندی سرپاکت‌را گشود و به‌خواندن پرداخت (سواد خواندن داشت).
« ای معشوقه‌های ما !
« بدانید که ما ابوین داریم. البته شما نمیدانید که ابوین چیست. در قانون شریف وبا افتخارمدنی، ابوین به‌پدران و مادران اطلاق میشود. اکنون بدانید که این ابوین ناله میکنند، این‌سالخوردگان مارا میطلبند، این‌مردان خوب واین‌زنان خوب مارا اولاد خلف مینامند، بازگشتنمان را آرزومندند ووعده میدهند که گوساله پیش پامان قربان کنند. ما امرشان‌را اطاعت می‌کنیم زیراکه باتقوی هستیم. در ساعتی که شما اینرا میخوانید پنج اسب سرکش، مارا سوی باباها وماماِن هامان میبرند. بقول « بوسوئه »، پشت به‌اردو میکنیم! میرویم، رفته‌ییم.ـ درآغوش «لافیت»[1] وبربالهای «کایار»[2] میگریزیم. ـ دلیجان «تولوز» ازلجه نجاتمان میدهد و این لجه شمایید ای کوچولوهای‌خوشگل! ما باز وارد اجتماع، وارد وظیفه، وارد انتظام میشویم، باکمال سرعت، بمیزان ساعتی سه فرسخ. برای وطن اهمیت دارد کهما، مثل همه عالم، از فرمانداران،ازپدران خانواده، ازنگهبانان وطن، ازمشاوران‌کشورباشیم. ـ تمجیدمان کنید. ما فداکاری میکنیم. به‌سرعت درفراقما بگریید و به‌زودی جانشین‌هایی‌برای ما فراهم آورید. اگراین‌نامه قلبتان‌را پاره‌کرد، کارش‌را به‌خودش بازگردانید[3] .خدا حافظ! تقریباً مدت دوسال ما شمارا خوشبخت کردیم. پس کینه‌یی ازما دردل نگاه ندارید .

« امضاء، بلاشوول
« فاموی .
« لیستولیه .
« فلیکس تولومیه س »

« **حاشیه** ـ پول غذا پرداخته شده‌است »
چون‌خواندن کاغذبه‌پایان رسید چهار دختر یکدیگررا نگریستند. فاووریت

۱ـ Laffitte مرد سیاسی ودانشمندامورمالی فرانسه‌که درچند موردکه فرانسه گرفتار بحران مالی‌بود خدمات با ارزشی انجام داد ودرامور سیاسی نیز اقدامات و عملیاتی کرد ومقامات مهمی را حائزشد (۱۸۴۴-۱۷۶۷)

۲ـ Caillard دیپلمات فرانسه که درانقلاب فرانسه وموارد دیگر خدماتی به کشورش‌کرد (۱۸۰۷ - ۱۷۳۷) ـ مقصود ازاین‌جمله آنستکه ، « بگریزیم ومانند این‌دو شخص به‌کار پردازیم. »

۳ـ یعنی شماهم‌کاغذ را پاره کنید،

پیش‌ازهمه سکوت‌را شکست وگفت:

ـ چه‌خوب! درعین‌حال این‌مسخرهٔ خوشگلی‌است.

زفین گفت، بسیار مضحك‌است،

فاووریت گفت:گمان میکنم‌که این‌فکر « بلاشوول » بوده‌است ، ـ این، مرا عاشقش میکند! رفتنش‌همان وعاشق شدن‌من به‌اوهمان. این‌اصل مطلب‌است.

دالیاگفت، نه، این‌فکر تولومیه‌س است، خوب پیدا است.

فاووریت گفت، دراین‌صورت مرده باد « بلاشوول » و زنده‌باد «تولومیه‌س»!

دالیا و زفین‌نیز بصدای بلند گفتند، زنده‌بادتولومیه‌س.

وبه قهقهه خندیدند.

فانتین هم مانند دیگران خندید.

اما یك‌ساعت‌بعد هنگامیکه‌وارد اتاقش‌شد وخودرا تنهادیدبگریستن پرداخت. گفتیم که این‌نخستین عشقش‌بود؛ به‌این‌تولومیه‌س‌چنان تسلیم شده‌بودکه‌کسی بشوهر خود تسلیم‌شود، ودخترك بیچاره یك‌بچه هم داشت.

کتاب چهارم

سپردن گاهی بمنزلهٔ واگذاردن است

- ۱ -

مادری که مادر دیگــر را ملاقات میکند

درنخستین ربع این‌قرن، در « مون‌فرمی » نزدیك‌پاریس، یکنوع مسافرخانهٔ کثیف بود که امروز دیگر وجود ندارد. این‌مسافرخانه را زن و شوهری موسوم بـه « تناردیه »[1] اداره میکردند. درکوچهٔ «بولانژه» واقع بود وبالای درش لوحی دیده میشد که صاف بر دیوار میخکوبش کرده بودند. براین تخته چیزی ترسیم شده بـود شبیه بمردی که برپشتش مرد دیگری را که سردوشی‌های بزرگ مطلای ژنرالی و ستاره های درشت مفضض دارد حمل‌کرده باشد؛ لکه‌های سرخ رنگی، منظرهٔ خون را دراین تابلومجسم میساخت. باقی تابلودود بود، وشاید میدان‌نبردی را نمایش‌میداد. پایین تابلو این‌جمله خوانده میشد:

« به‌گروهبان واترلو »

هیچ چیز، عادی‌تر از مشاهدهٔ یك‌گاری دوچرخه یا یك‌گردونه، جلو دریك مسافرخانه نیست. با اینهمه این بارکش، یا بهتربگوییم پاره‌یی ازیك‌بارکش که‌عصر یکی از روزهای بهارسال ۱۸۱۸ جلو میکدهٔ کثیف « سرگروهبان واترلو» افتاده و راه عبوررا تنگ‌کرده‌بود، بی‌شك ازلحاظ هیکلش‌کاملا میتوانست توجه یك‌نقاش راکه گذارش به آنجا می‌افتاد جلب‌کند.

این، قسمت جلو یکی‌ازگاریهای بزرگ بارکش مخصوص نواحی جنگلی بود که برای حمل الوارها وتنه‌های درخت به‌کارمی‌روند. این‌تکهٔ جلو بارکش عبارت‌بود ازیك میلهٔ ضخیم آهنین ودارای مدار که مال‌بند سنگینی بر آن قرار گرفته بود ودو چرخ بی‌اندازه بزرگ را نگاه میداشت . همه‌این مجموعه ، کته کلفت وسنگین وبد ـ شکل بود. ممکن بود که گفته‌شود قنداقهٔ توپ عظیمی‌است. عبور ازدست انـدازهای برگل، برچرخ‌ها، برحلقه‌های اطراف پره‌ها، برمیله وبرمال بندش قشری ازگل‌ولای

---

[1] Thénardier

پوشانده ورنگ زردی نفرت‌آور، شبیه به‌رنگی‌که معمولا دیوارهای کلیساهارا با آن میآلایند به‌آن داده‌بود. چوبش‌زیرگل ناپدید بود وآهنش زیرزنگزدگی. زیرمیله‌اش زنجیر ضخیمی‌حلقه مانند آویخته‌بود، زنجیری ازآنگونه که شایستهٔ دربندکشیدن‌یك جالوت[۱] جبرکار است. این زنجیربیننده را به‌فکرمی‌انداخت، نه‌به‌فکر تیرهایی‌که به وسیلهٔ آن حمل میشدند بلکه‌به‌فکر ماستودونت‌ها[۲] ومامون[۳] هایی‌که ممکن‌بود این زنجیر بتواند دربندشان‌کشد. وضع جبرگاه درآن دیده میشد اماجبرگاهی سیکلوپی[۴] وفوق طاقت آدمی، و به‌نظر میرسید که به تازگی از غـولی‌گشوده شده است. هومر « پولیفم »[۵] را وشکسپیر «کالیبان»[۶] را میتوانستند با این‌زنجیر ببندند.

چرا این نیمه‌بارکش، دراین‌محل، میان‌کوچه جای داشت؟ نخست برای‌بستن راه، سپس‌برای‌آنکه زنگزدگیش‌کامل‌شود. درنظام سابق اجتماعی، تأسیسات وبساطهای بسیاری هست‌که‌انسان همینگونه درراه خود به‌آنها برمیخورد، وجزاین دلائلی برای بودن ندارند.

قسمت‌وسط زنجیر، زیرمیلهٔ چرخ ونزدیك به‌زمین آویخته‌بود وروی انحنای آن، همچنان که برطناب تابی‌میتوان‌نشست، عصرآن‌روز، دودخترکوچك، یکی‌تقریباً دوسال ونیمه، ودیگری هیجده ماهه، نشسته، جمع شده وباوضعی‌دلکش بهم چسبیده بودند ودختر بزرگتر کوچکتر را در آغوش گرفته بود. دستمالی که ماهرانه گـره خورده بود از افتادن دختران جلوگیری میکرد. یك‌مادر، این زنجیرمخوف‌را دیده وگفته بود، « چه‌خوب! اینهم یك اسباب‌بازی برای بچه‌های من.»

دو بچه، که درحقیقت به‌صورتی دلپذیر، منتها با قدری تکلف آراسته‌بودند، میدرخشیدند؛ پنداشتی دو سرخ گلند که میان آهن جای گرفته‌اند؛ چشمانشان آیت ظفربود؛ گونه‌های ترو تازه شان خنده میزد. یکی‌شان سبزه بود دیگری گندمگون. چهـره‌های ساده شان دو شگفتی جذاب بود ــ باغچهٔ پرگلی‌که درآن نـزدیکی بود راهگذران را درعطرلطیفی غوطه‌ور میساخت‌که پنداشتی ازآن دخترکان‌است. دختر هیجده ماهه شکم زیبای عریانش‌را با لاقیدی‌معصوم‌کودکانه نشان میداد. بالای سر و اطراف این‌دو موجودلطیف‌را که سرشته ازسعادت وآغشته درنوربودند ، بارکش‌عظیم

۱ـ Goliath یا «جالوت» غولی‌بود در فلسطین‌که داود پیامبر با او جنگید وباضربت سنگی که برپیشانیش زد اورا کشت.

۲ـ ماستودونت‌ها از پستانداران بسیار درشت قدیم کـه استخوانها وآثارشان هنوز باقی است.

۳ـ « مامون » اسمی‌است که در انجیل به‌شیاطین فقر ومسکنت ویا عموماً به شیطان داده شده.

۴ـ شرح درمقدمهٔ مترجم درحاشیهٔ صفحات ۱۰۴ و ۱۰۵ و ۱۰۶

۵ـ یکی ازمعروفترین سیکلوپ‌ها که یگانه‌چشم اورا « اولیس » ترکاند.

۶ـ یك موجود افسانه‌یی که شکسپیر در نمایشنامهٔ « طوفان » به‌صورت دیوی موحش‌مجسم ساخته‌است که مجبوراست تحت تسلط واقتدار نیروی بزرگی یافته، اما همیشه نسبت به‌او طغیان میکند.

که سیاه شده از زنگزدگی، تقریباً وحشت آور، وسراپا خمیدگی‌ها وزوایای نفرت ـ انگیزبود بمثابهٔ «طاق‌مغاره»یی فرا می‌گرفت. درچند قدمی، برآستانهٔ در مهمانخانه، مادر این دوطفل که‌چهره وقامتش درحقیقت خوش آیند نبود اما درآن‌لحظه دلنشین به‌نظر میرسید‌چنباتمه زده بود وکودکانش را با ریسمان بلندی‌که یك‌سرش‌را به‌زنجیر بسته‌بود تاب میداد وازترس وقوع حادثه با آن‌حالت خاص که هم جنبهٔ حیوانی وهم جنبهٔ ملکوتی دارد واز خصایص مادری است چشم مراقبت به‌آنان دوخته بود. زنجیر ناهموار هردفعه که رفت‌وآمد می‌کرد صدای‌گوش خراشی برمی‌آورد که به‌فریاد خشم شبیه بود. دختران کوچك وجدی داشتند. آفتاب مغرب با این‌شادمانی درمی‌آمیخت وهیچ‌چیز جذابتر از این هوس تصادف نبود که از زنجیر دیوان‌تابی برای فرشتگان ساخته بود.

مادر درحالی‌که دوکودکش‌را تاب میداد با آهنگی غلط منظومه‌یی‌را که‌در آن زمان مشهوربود میخواند:

« جنگجویی میگفت که باید...»

آوازخواندنش وتماشای کودکانش ازشنیدن ودیدن وقایعی که درکوچه می ـ گذشت بازش میداشت. هنگامی‌که خواندن نخستین‌مصرع‌منظومه‌را آغازمیکرد کسی به‌وی نزدیك شده بود، ووی ناگهان صدایی شنید که بسی نزدیك بگوشش میگوید:

ـ شماآنجا دوبچهٔ قشنگ دارید، خانم.

« ـ برای ایموژین خوشگل مهربان »

مادرکودکان این‌مصرع دوم‌را چنان خواندکه پنداشتی به‌کلامی‌که شنیده‌است جواب میگوید. سپس سرگرداند.

رو درررویش به‌فاصلهٔ چند قدم، زنی ایستاده‌بود. این‌زن نیز یك‌کودك داشت که‌درآغوش‌گرفته وبرسینه‌اش چسبانده‌بود. به‌علاوه توبره‌یی بزرگ باخود داشت که بسیار سنگین به‌نظر میرسید.

بچهٔ این‌زن یکی از ملکوتی‌ترین مخلوقاتی بود که ممکن است درعالم دیده شوند. این، کودکی‌بود که دویا سه‌سال‌داشت . از حیث خوش‌لباسی میتوانست با دو کودك دیگر مقابله کند؛ کلاهی‌کوچك ازپارچهٔ سفید ظریف، نوارهای رنگارنگی بر پیراهن، و توری « والانسین » به‌کلاه داشت. چین‌دامنش که‌بالارفته‌بود ران سفید و فربه ومحکمش‌را نمایان میساخت. به‌وضعی‌شایان تمجید سرخ وتندرست‌بود. این‌طفل کوچك وظریف بیننده‌را به‌هوس میآوردکه سیب‌گونه‌هایش‌را بگزد. دربارهٔ چشمانش کسی نمیتوانست چیزی‌گوید، جز آنکه بایست بسیاردرست‌باشند، ومژگانی‌عالی‌دارند. بچه خفته بود.

به‌خوابی سرشار از اعتماد و بیخیالی مطلق که مخصوص بچه‌ها است فرو رفته بود. آغوش مادران ازعطوفت ساخته شده‌است؛ کودکان درآن راحت میخوابند.

اما مادر، ظاهری فقیرانه وغمین داشت . وضع کارگری در او دیده میشد که بخواهد به زندگانی روستایی بازگردد. جوان بود، آیا خوشگل هم بود؟ شاید، اما با این وضع ودراین‌لباس زیباییش نمودی نداشت موهایش که یك حلقهٔ بور ازمیان آنها گریخته وبرچهره‌اش آویخته بود تصورمیرفت که پرپشت باشد، اما همه‌را بسختی

زیرسرپوش باشلق مانندی زشت وتنگ جمع کرده وبند این سرپوش را زیرچانه‌اش گره زده بود. خنده، دندانهای زیبا را اگر شخص چنین دندانهایی داشته باشد نشان میدهد، اما این زن هیچ نمیخندید. چشمانش بنظر نمیرسید کـه مدت بسیار مدیدی خشك مانده باشند پریده رنگ بود، وضعش نشان میداد که بسیارخسته واندکی مریض است. دخترش را که درآغوشش بخواب رفته بود با آن نگاه خاص مادری می‌نگریست که طفلش را ازپستان خود غذا داده است. دستمال بزرگی آبی‌رنگ مثل دستمالی‌که عجزه برای پاك کـردن بینی استعمال می‌کنند ، تا شده به شکل چارقد،بالاتنه‌اش را ناهموار پوشانده بود، دستها،سوخته ازتابش آفتاب وگزیده ازلکه‌های سرخ، سبابه سفت شده وقاچدار از سوزن، یك شنل تیره رنگ پشمی درشت، یك پیراهن بلند وکفشهای بزرگ داشت. این فانتین بود .

«فانتین» بود . بدشواری شناخته میشد. با اینهمه اگر کسی بدقت ملاحظه‌اش میکرد میدید که هنوز زیبایش را دارد . چین حزن‌انگیزی که به‌آغاز یك استهزاء شبیه بود گونهٔ راستش را ناصاف میکرد. اما آرایشش، آن آرایش هوایی مرکب از «موسلین» و «روبان» که گفتی از شادی، از سفاهت و از ذوق موسیقی ترکیب یافته بود، ومملواز زنگوله وآغشته به‌عطریاس بود محو شده بود مانند یخچه‌هایی درخشانی که در آفتاب مثل الماس بنظر میرسند؛اینها آب می‌شوند وشاخه را سراپا سیاه برجای میگذارند .

ده ماه ازتاریخ «مسخرگی جالب» می‌گذشت.

دراین مدت ده ماه چه‌ها بوقوع پیوسته بود؟ هرکس میتواند تصور کند.

پس ازرها شدن، دوران رنج بردن شروع شد. فانتین پس از آن روز، دیگر فاووریت وزفین ودالیارا ندید؛ گسیختن رشتهٔ مواصلت از طرف مردها، روابط زنهـا را نیزقطع کرده بود؛ پانزده روز بعد اگربه آنان گفته می‌شد که با یکدیگر دوست بوده‌اند، متعجب می‌شدند؛ برای ماندن این دوستی دیگردلیلی وجود نداشت. فانتین تنها مانده بود. پدر کودکش رفت. دریغا ! این گونه مفارقتها ترمیم ناپذیراست. خود را باعادت کمتری بکار، ورغبت بیشتری به‌خوشگذرانی، مطلقاً دور افتاده دید. چون براثر ارتباط با تولومیه‌س حرفهٔ کوچکی را کـه می‌دانست خوار شمرده بود راههـای امرار حیاتش را بدست بیقیدی سپرده بود؛ همه این راهها بسته شده بودند. دیگر هیچ درآمد نداشت. فانتین خواندن را بزحمت میتوانست و از نوشتن بی‌بهره بود. بوسیلهٔ یکی‌از نامه نویسان عمومی‌نامه‌یی‌برای «تولومیه‌س» نویسانده ، نامهٔ دوم وسوم را نیز فرستاده، اما تولومیس به هیچیك جواب نداده بود. یك روز فانتین شنید که چند زن، بچه‌اش را نگاه می‌کنند و میگویند : ـ « مگر مردها اینطور بچه‌ها را بچهٔ خودشان حساب می‌کنند؛ برای اینگونه بچه‌ها شانه بالا میاندازند!»، فانتین چون‌این حرفها را شنید به‌فکر «تولومیه‌س» که برای بچه‌اش شانه بالا میانداخت و این کودك بی‌گناه را بچهٔ خود حساب نمی‌کرد افتاد و قلبش نسبت به این مرد دلسخت، مکدر گردید. با این حال چه تصمیم‌بایدگرفت؛ نمی‌دانست روبه که‌آرد. مرتکب‌گناهی‌شده بود، اما باطن طبعش، بیاد داریم که ، عفت وتقوی بود. مبهماً احساس می کرد که کنارپرتگاه فلاکت وپرتگاهی مخوفتر ازآن قرار گرفته است. اینجا جرأت لازم بود؛

او چنین جرأتی داشت، و برخود فشار آورد . باین فکر افتاد که به‌زادگاهش، به «مونتروی سورمر» باز گردد . شاید آنجا کسی بشناسدش و کاری بوی دهد. آری، اما باید گناهش را پنهان دارد. ودرخلال این اندیشه، بطور مبهم ضرورت یافتن فراق دیگری را به مراتب دردناکتر از فراق نخست ممکن میدید. قلبش فشرده شد، اما تصمیمش راگرفت . فانتین چنانکه‌خواهیم دیدشجاعت‌زندگی‌را تا حد خشونت‌داشت.

قبلاً شجاعانه به زینت آلات پشت پا زده ولباس نخی پوشیده ، همه لباس‌های ابریشمینش را ، همه شیفون‌هایش را ، همه روبان‌ها و توری هایش را بر دخترش آراسته بود واین یگانه غروری بود که برای خود نگاهداشته بود؛ چه غرورمقدس!ـ داروندارش را به‌فروش‌رساند ودویست فرانك ازاین راه بدست‌آورد؛ پس ازپرداختن بدهی‌های‌کوچکش، از این مبلغ بیش از هشتادفرانك برایش‌نماند .ـ در بیست و دو سالگی،بامداد زیبای یکی‌ازروزهای بهاری، پاریس را ترك می‌گفت درحالی‌که کودکش رابرپشت داشت. هرکس‌که این مادرو دختررا با این وضع میدید ، دلش میسوخت . این زن درهمه دنیا چیزی جزاین بچه واین بچه درعالم کسی‌را جزاین زن نداشت.ـ فانتین بچه‌اش را خود شیرداده بود . این ، سینه‌اش را خسته کرده بود ، وکمی‌سرفه می‌کرد .

ازاین پس دیگر فرصتی نخواهد بود تا از «آقای فلیکس تولومیس » سخنی بمیان آید. اکتفا به گفتن این کنیم که بیست سال بعد ، زمان سلطنت لوی فیلیپ، آقای تولومیس، یك وکیل مدافع بزرگ ایالت‌خود، مردی بانفوذ ومتمول، منتخبی عاقل، وقاضی بسیار محکمی بود وهمیشه اهل خوشگذرانی نیزبود.

فانتین، نزدیك اواسط روز، پس ازآنکه یکی‌دودفعه برای دفع‌خستگی‌باتأدیهٔ سه چهار شاهی برای هر فرسخ، سوار یکنوع از وسائل حمل ونقل‌آن زمان موسوم به «کالسکه‌های کوچك حومهٔ پاریس» شده وباقی‌راه را پیاده طی‌کرده بود به «مون‌ـ فرمی» کوچهٔ «بولانژه» رسید.

هنگامی که ، ازکنار مسافرخانهٔ «تناردیه» می‌گذشت مشاهدهٔ دودخترکه‌روی تاب بازی می‌کردند، یکنوع خیرگی دراو ایجاد کرد بطوری کـه جلو این جلوه گاه شادمانی ایستاد .

در عالم، جاذبه‌بسیار است . این دو طفل کوچك نیز در این مادر چنین اثر بخشیدند .

با تأثر تمام آندو را مینگریست . حضور فرشتگان وجود بهشت را اعلام میدارد. تصور کرد که برجبههٔ این مسافرخانه کلمهٔ اسرارآمیز «اینجا» بدست مشیت الهی ترسیم شده است . ایندو کوچولو مسلماً خوشبخت بودند ! نگاهشان میکرد، تمجیدشان می‌کرد، وازاین‌تماشا چنان دلنازك‌شده بود که تامادرکودکان بین‌دومصرع تصنیفش نفس تازه کرد وی بی‌آنکه قدرت خویشتن‌داری داشته باشد گفت:

ـ شماآنجا دوبچهٔ قشنگ دارید خانم.

درنده‌ترین حیوانات را نیزمیتوان بانوازش دادن کودکانشان خلع سلاح کرد. مادر،سربرداشت وازفانتین تشکرکرد، و چون خود برآستانهٔ درنشسته بود، اورا بر سکوی‌کنار درنشاند. دوزن به صحبت پرداختند.

مادر دو دختر گفت ، اسم من «مادام تناردیه» است. ما ایـن مسافرخانه را اداره می‌کنیم.

سپس دنبال تصنیفش را باز گرفت وانمیان دندان‌ها زمزمه کرد:

«باید بشود؛ من شوالیه‌ام،
وبه فلسطین میروم»

این «مادام تناردیه» زنی بود سرخ موی ، فربه ، ناهموار ، از زمرهٔ «زنـان سربازی» باهمه ناهنجاری‌شان، وغریب‌آنکه خمیدگی کمی‌داشت که مولود افراط در مطالعهٔ رمان بود. موجودی بود با اطوار زنان بسبك مردان. بعض رمان‌های کهن که درتصور زنان میکده‌چی‌نقش می‌بندند ازاین گونه اثرات دارند .ـ مادام تناردیه هنوز جوان بود؛ بەزحمت سی‌سال داشت.ـ اگراین زن که چنباتمه زده بود راست میایستاد، شاید، قد بلند، و پهنی هیکل پرجنبش او که درخور بازارهای عمومی بود از لحظهٔ نخست زن مسافررا بیمناك میساخت، اعتمادش‌را برهم میزد، وچیزی را که ما درصدد نقل‌آنیم از میان میبرد. یك زن بجای آنکه ایستاده باشد، نشسته است، سرنوشتهایی بهمین نشستن می‌پیوندد.

زن مسافرتاریخچهٔ زندگیش را باقدری تحریف بیان کرد.

گفت که زنی‌کارگر بوده؛ که شوهرش‌مرده؛ که نتوانسته است‌کاری درپاریس بدست‌آورد، واکنون میرود تاشاید درنقاط دیگر کاری پیدا کند، در ولایت خودش؛ که صبح امروز پیاده ازپاریس حرکت کرده؛ که چون بچه‌اش را هم بردوش داشته و احساس خستگی کرده و چون با کالسکهٔ «ویله مومبل» هم مصادف شده قدری سوار شده است؛ که ازویله مومبل تا «مون فرمی» را پیاده پیموده است؛ بچه‌اش هم قدری راه رفته اما نه بی‌اندازه؛ اینقدر کوچك است طفلك، باید بغلش کـرد، و حالا هم، جواهرش خوابیده است.

چون سخن باینجا رسید بوسه‌یی‌چنان پرحرارت ازگونهٔ بچه ربود که ازخوابش برانگیخت. کودك چشم گشود، چشمانی درشت وآبی شبیه چشمان مادرش، ونگاه‌کرد، چه‌چیزرا؟ هیچ‌چیزرا، وهمه چیزرا، باآن نگاه موقر واحیاناً تند اطفال کوچك که رمزی از بی‌گناهی نورانی‌آنان درقبال افول تقوای ماست. پنداری که اینان خود را از فرشتگان میدانند وما را از آدمیان. بچهٔ «فانتین» پس از قـدری نگریستن، لب به‌خندیدن گشود وباآنکه مادرش نگاهش‌داشت بانیروی رام نشدنی‌کودکی که می‌خواهد بدود، ازآغوش مادربرزمین لغزید، ناگهان دو دختر دیگررا روی‌تاب دید، یکه‌خورد وایستاد، دهان گشود وزبانش را بنشانهٔ تحسین بیرون‌آورد.

مادام تناردیه دخترانش را بازکرد، هردورا، ازتاب‌پایین‌آورد وگفت،

ـ سه‌تایی باهم بازی کنین.

دراین سنین، کودکان زود باهم مأنوس می‌شوند، ویك دقیقه بعد، تناردیه‌های کوچك با نورسیده ببازی کردن پرداختند ، بازی سوراخ کندن درزمین، ایـن بازی بسیار مطبوع کودکان .

این نورسیده، بسیاربا نشاط بود؛ خوبی مادر ، درخوشرویی بچه مرتسم است؛ این بچه یك تراشهٔ چوب بدست آورده بود که برای او بجای خاك انداز بکار میرفت

وبوسیلهٔ آن بانهایت حرارت گودالی می‌کند که برای دفن یك مگس کافی‌بود. کاری که گورکن می‌کند اگرکودکی‌انجام دهد، خنده‌آورمیشود.

دوزن همچنان صحبت میداشتند.

ـ اسم کوچولوی شما چیه ؟

ـ **کوزت !**

«کوزت» را «اوفرازی» بخوانید. بچهٔ فانتین «اوفرازی» نام داشت اما مادرش به هدایت آن غریزهٔ بدیع وملیح مادران وتودهٔ مردم که «ژوزفا» را «په‌پیتا» می‌کند و«فرانسوازا» را «سی‌یت»، از «اوفرازی»، «کوزت» ساخته بود . اینهم یکنوع از مشتقات است که معلومات همه دانشمندان علم اشتقاق را باطل می‌کند. ما خود مادر بزرگی‌را میشناسیم که توانسته است ازکلمه «تئودور» کلمهٔ «گنون» را بسازد.

ـ چند سال داره؟

ـ رفته توی سه سال.

ـ مثل بزرگهٔ من.

دراین هنگام سه دختر کوچك با وضعی حاکی ازاضطراب و حیرت بسیار در یك نقطه جمع شده بودند ؛ حادثه‌یی روی نموده بود ؛ کرم بزرگی داشت از زمین بیرون می‌آمد؛ کوچولوها می‌ترسیدند وحال مجذوبیتی داشتند.

پیشانی‌های درخشانشان به یکدیگر ساییده میشدند؛ پنداشتی که سه سرند که دریك هاله جای گرفته‌اند .

مادام تناردیه بـا تعجب گفت: بچه‌ها چه زود همدیگرو میشناسن ! میشه قسم خورد که سه‌تا خواهرن!

این‌کلمه، شراره‌یی را که شاید مادر دیگر منتظرش بود بیرون جهاند. فانتین دست مادام «تناردیه» را گرفت؛ نگاه ثـابتی بوی دوخت وگفت:

ـ میل دارین بچهٔ منو واسم نگهدارین؟

زن حرکتی حیرت‌آلود ازآنگونه به‌خود داد که نه‌قبول درآن احساس میشود، نه امتناع .

مادر کوزت دنبال کلامش گفت:

ـ ملاحظه کنین، من نمیتونم بچمو باخودم بولایت ببرم. کاراجازه نمیده که بچه همرام باشه؛. یایك بچه آدم نمیتونه جا پیدا کنه. چقدر اهل ولایت ما بدمردمی هستن. این دیگه لطف پروردگار بود که از جلو مسافرخانهٔ شما عبورم داد. وقتی کـه دخترهای شمارو دیدم کـه اینقدر قشنگه و اینقدر پاکیزه و اینقدر راضین ، منقلب شدم، بخودم گفتم ، این یك مادر خوبه . ـ چه خوب گفتین . سه تا خواهر خواهند شد . به علاوه برگشتن من چندان طول نخواهد کشید ، موافقین که بچمو برام نگهدارین ؟

مادام تناردیه گفت: آخه باید دید.

فانتین مقصودش را فهمید وگفت: من‌ماهی شش فرانك میدم.

همانندم صدای مردی از قعرمیکدهٔ محقربیرون آمد که گفت:

ـ ماهی‌هفت فرانك کمترنمیشه. ماهونهٔ شش ماه هم باید پیش داده بشه.

مادام تناردیه گفت، شش هفت تا چهل ودوتا !
مادر بچه گفت، میدم!
صدای مرد گفت، پونزده فرانك هم باید برای مخارج اولیه داده بشه.
مادام تناردیه گفت: جمع پنجاه وهفت فرانك!
ودر خلال این ارقام مبهماً زمزمه می‌کرد،
«جنگجویی میگفت که باید...»

مادرگفت، پنجاه وهفت فرانك‌رو میدم، من هشتاد فرانك دارم. برام آنقدر خواهد ماند که بتونم بولایتم برم. پای، پیاده آن‌جا پول بدست‌خواهم‌آورد وهمینکه قدری پولدار شدم برمی‌گردم، عشقمو میبرم.

صدای مرد گفت ،
ـ بچه بقچه‌یی چیزی داره؟
مادام تنـاردیه گفت، اینکه حرف میزنه شوهرمه.

فانتین گفت، البته که بقچه داره، این حیوونك جواهرمن. ـ فهمیدم که شوهر شما است. بله، بقچهٔ خوبی‌هم داره؛ يك‌بقچه بیش ازاندازه، ازهمه چیزدوجین دوجین، لباسهای ابریشمی‌مثل يك خانم. اونجا توی توبرهٔ منه.

صدای مرد گفت: اونها هم باید داده بشه.

مادربچه گفت، البته میدونم که اونهارو باید داد. این مضحك خواهد بود که من دخترمو لخت بگذارم وبرم.

چهرهٔ صاحب مسافرخانه آشکارشد.
ـ گفت، خوبه.

معامله قطع شد. فانتین‌آن شب را درمسافرخانه بسربرد؛ پولش راداد؛ بچه‌اش را گذاشت، گره توبره‌اش را که تاآنندم ازبقچهٔ «کوزت» متورم وازآن پس سبك بود، بست، وصبح روزبعد پیاده راه افتاد درآن امید که بزودی بازگردد. اینگونه رفتن‌ها باآرامش خاطر ترتیب داده می‌شود اما سراسریأس است.

زنی از همسایگان «تناردیه» ، این مادر را هنگامی کـه میرفت در راه دیده و برگشت به مادام تناردیه گفت،

ـ زنی‌را دیدم درکوچه میرفت وگریه می‌کرد، مثل این بود کـه قلبش پاره شده است .

همینکه مادرکوزت رفت تناردیه روبه زنش کرد وگفت،

ـ بـا این پول، برات صدوده فرانکی من که فردا مهلتش سرمیرسه پرداخته میشه. پنجاه فرانك کسرداشتم. میدونی‌که اگه این پول نمی‌رسیـد مأمور دادگستری می‌اومد ومنم مجبور می‌شدم براتو نکول‌کنم. امروز توبا بچه‌هات کار يك تلهٔ موش گیریدو کردی .

زن گفت، بی‌اونکه خودم ملتفت باشم.

- ۲ -

نخستین طرح دوچهرهٔ مشکوك

موشی‌که دراین تله افتاد بسیار نزاربود، اما گربه ازیك موش لاغر هم کیف می‌کند. ببینیم تناردیه‌ها که بودند.

هم اکنون یك کلمه‌ازاین‌اشخاص‌بگوییم.ـاین‌طرح‌را بعدهاتکمیل‌خواهیم‌کرد.

این زن وشوهر، ازطبقهٔ حرامزاده‌یی‌بودند که مرکب ازمردم ناهنجارکامیاب ومردم زیرك تلخکام است و بین طبقهٔ موسوم به اواسط الناس و طبقهٔ موسوم به طبقهٔ پست، قرارگرفته، واجد بعض‌نواقص‌طبقهٔ اخیروهمه مفاسد طبقهٔ نخستین‌است‌بی‌آنکه حمیت جوانمردانهٔ کارگران را، ویا انتظام‌شرافت‌آمیزمردم متوسط را داشته باشند .

اینان ازطبایع رذلی بودند که اگراتفاقاً آتش تیره‌یی گرمشان کند، به‌آسانی غول‌آسامی می‌شوند. درذات این زن ریشهٔ توحش ودر طبیعت این مرد .، یك نسج گدایی وجود داشت . هر دو برای ترقیات زشتی که درجهت بدی امکان پذیر است، عالی‌ترین درجهٔ لیاقت را داشتند. در عالم یکنوع جانهای خرچنگ صفت وجود دارند ، که پیوسته بقهقرا سوی ظلمت میروند و در دوران زندگی بی‌آنکه قدمی پیش گذارند به‌عقب بر می‌گردند، تجربه را برای افزودن برشناعتشان بکار میبرند، پیوسته بدترمی‌شوند وبیش ازپیش خویشتن را به‌سیاهی متزایدی میآلایند . این زن واین مرد از اینگونه نفوس بودند.

«تناردیه»، بویژه ازحیث قیافه ، موجب تصدیع هر قیافه شناس می‌شد. برای اجتناب ازبعض اشخاص، یك‌دفعه دیدنشان‌کفایت میکند؛احساس می‌شود که ازهردوسر ظلمانیند . اینان از پشت سرشان مضطرب و از پیش‌رو تهدید آمیزند. مجهولی در نهادشان وجود دارد . کسی نمی‌تواند بگوید چه کرده‌اند، یا بعدها چه خواهند کرد. ظلمتی که در نگاهشان دارند متشان را باز می‌کند. شنیدن یك‌کلمه ازاین اشخاص، یا دیدن یك حرکت از آنان،کافی است که شخص بتواند اسرار تیره‌یی در زندگانی گذشته‌شان و معماهای تیره‌یی درآینده‌شان احساس کند.

این تناردیه، اگربتوان حرف خودش را باور کرد، سابقاً سرباز و یا چنانکه خود می‌گفت گروهبان بود؛ محتملا درجنگ ۱۸۱۵ شرکت کرده، وتاحدی،شجاعت هم ابراز داشته بود. بعدها خواهیم دید که موضوع چه بوده است. تابلوی میخانه‌اش یك تصورحقیقت‌نما از یکی‌از عملیات جنگیش بود. این را خودش نقاشی کرده بود، زیرا که ازهر کار اندکی میدانست؛ اما بد.

زمانی بود که رمان کهنهٔ کلاسیك که پس از آنکه مدتی «کله‌لی» [۱] بود چیز دیگری نبود جزلودوویسکا، بازهم نجیبانه، منتها بیش ازپیش مبتذل، واز مادموازل «سکودری» [۲] بمادام «بارتلمی‌هادو» واز مادام دو«لافایت» [۳] بمادام «بورنون مالارم»

۱و۲و۳ـ Clélie رمانی است ازتألیفات «مادموازل دوسکوردی» رمان‌نویس←

رسیده، جان سودایی زنان دربان پاریس را آتش زده وبه نواحی اطراف شهرنیز زبانه کشیده بود . مادام تناردیه برای مطالعهٔ اینگونه کتاب‌ها بحد کفایت فهم داشت. با اینها روح خود را غذا میداد. آنچه نخاع داشت دراین کتابها غوطه‌ور میساخت؛ این کار تا زمانی که بسیار جوان بود، و چندی بعد هم، بوی وضعی‌متفکرانه نزد شوهرش می‌بخشید که خود مرد پستی‌بود، دارای قدری عمق، بی‌سر و پایی با سواد بی‌دانستن قواعد زبان، درآن واحد خشن وظریف ، اما از لحاظ روش احساساتی، خوانندهٔ آثار «پیگولوبرون»[1] وباصطلاح خاص خودش در قبال «هرچیز که مربوط بهسکس است» احمق خالص وبی‌غل وغش. زنش دوازده سال یا پانزده سال کمتراز اوداشت. بعدها، هنگامی‌که موی او که طبق سرمشق رمان‌هاآشفته بود رنگ خاکستری به‌خود گرفت، هنگامی‌که «مه‌ژر»[2] از «پامه‌لا»[3] رهایی‌یافت، مادام تناردیه چیزی جزیك‌زن درشت شریرنبود که لذت رمانهای پلید را هم چشیده بود . با اینهمه کسی‌نیست که مهملات بخواند ونتیجهٔ وخیم نبرد، نتیجه‌یی‌که مادام تناردیه حاصل داشت این بود که دختر بزرگش «اپونین» نامیده شد . اما دختر کوچکتر ، این کوچولوی بیچاره قرار بود «گلنار» نامیده شده باشد؛ نمیدانم کدام انصراف سعادت آمیز حاصل از یك رمان «دوکره دومی‌نی»[4]باعث شد که جز «آزلما» نامیده نشود.

وانگهی، این نیزضمناً گفته شود، دراین عصرقابل ملاحظه که اینجا اشاره‌یی به‌آن می‌کنیم ومیتوان زمان هرج ومرج اسامی‌تعمیدش نامید، همه‌چیزمهمل وسطحی نیست . کنار عنصر رمانی‌که هم اکنون نشان دادیم علائم اجتماعی نیز وجود دارد. امروز نادرست نیست که یك‌کودك گاوچران «آرتور» و«آلفره» یا «آلفونس» نامیده شود ویك ویکونت، (اگر هنوز ویکونت‌هایی وجود داشته باشند) خود را «تماس»

←واديب فرانسوی که بسال ۱۶۵۶ منتشرشد و مدتهامتداول بود. « مادام دولایت» هم یك‌بانوی نویسندهٔ معروف فرانسوی‌است که آثارممتازی دارد.این دوزن ازنویسندگان هنرمند وسرشناس فرانسه بشمار میروند. مقصود هوگو آنست که‌پس ازآنکه یك‌چند آثاراین دونویسندهٔ هنرمند متداول بود نوشته‌های دوبانوی دیگر که اسم برده است ونویسندگان کوچکی بودند مد شده بود.

۱ ـ «پیگولوبرون» نویسندهٔ فرانسوی‌که رمان های علمی باقلمی‌ساده‌نگاشته است (۱۷۵۳-۱۸۳۵)

۲ و۳ ـ Mégère یکی‌از سه ربةالنوع رومی موسوم به «فوری» ها است که مأموریتشان تنبیه گناهکاران بروی زمین بود وهرسه موهای ژولیده داشتند وطره‌های گیسوشان ماربود. دربعض چاپ‌های فرانسهٔ بینوایان دراین قسمت Mégère به‌صورت اسم‌خاص طبع شده ودرچند چاپ دیگرباحروف کوچك وبه‌صورت اسم‌عام نوشته شده وبه‌معنی دیوسیرت است و صورت اخیر صحیح‌تر بنظر میرسد.اما «پامه‌لا» Pamela اشاره به‌یك رمان انگلیسی بهمین اسم تألیف ریچاردسن نویسندهٔ معروف انگلیسی و قهرمان این کتاب موسوم به پامه‌لا است که یك دختر خدمتکار جوان است و مفهوم این‌جمله بپایان رسیدن دوران جوانی مادام تناردیه وپیرشدن اوست.

۴ ـ Docray _ Duminil رمان نویس فرانسوی (۱۷۶۱-۱۸۱۹)

و«پیر» یا «ژاك» بنامد. این‌تغییرجا که اسم «ظریف» را بعوام ونام روستایی‌را بەاشراف میدهد، چیزی جزیك تلاطم مساوات نیست. نفوذ مقاومت ناپذیر نفحهٔ جدید دراین مورد نیزچون موارد دیگراثربخشیده‌است. زیراین عدم تناسب ظاهری، چیزی بزرگ وعمیق دیده می‌شود وآن انقلاب فرانسه است.

-۳-

کاکلی

برای خوشبخت بودن، شریر بودن کافی نیست. مهمانخانهٔ تناردیه وضع خوبی نداشت .

درسایهٔ پنجاه وهفت فرانك زن مسافر، «تناردیه» توانست ازنکول یك برات احتراز جوید واحترام امضایش را محفوظ دارد. ماه بعد بازبه‌پول محتاج شدند؛ زن تناردیه بقچهٔ لباس کوزت را به پاریس برد ودر بانك کارگشائی با گرفتن شصت‌فرانك گرو گذاشت . همینکه این پول هم خرج شد ، تناردیه‌ها عادت کردند که دخترك را همچون کودکی بنگرند که ازراه نوعپرستی‌درخانهٔ خود نگاه داشته‌اند، ودرنتیجه رفتار دیگری باوی پیش گرفتند . چون دیگر بقچهٔ لباس نداشت دامن‌های کهنه و پیراهن‌های مندرس تناردیه‌های کوچك را بوی پوشاندند ، یعنی ژنده پوش شد پس ماندهٔ غذای همه را که قدری ازغذای سگ بهتر و قدری ازغذای گربه بدتر بود بوی میدادند. بعلاوه سگ و گربه همسفره‌های عادیش بودند؛کوزت با سگ وگربه، زیر میز ودرکاسهٔ چوبینی‌شبیه به‌کاسهٔ‌آنها غذا میخورد.

مادر کودك که چنانکه به‌زودی خواهیم دانست ، در«مونتری سورمر» اقامت گزیده بود ، هرماه برای آنکه ازفرزندش خبر تازه‌یی داشته باشد، نامه‌یی مینوشت و یا بهتربخواهیم ، مینویساند تناردیه‌ها بی‌تغییر جواب میدادند ، « حال کوزت بسیارخوب است».

چون شش ماه اول بپایان رسید مادر بچه هفت فرانك برای ماه هفتم‌فرستاد، واز آن پس درفرستادن پول مرتباً در سر موعد مداومت کرد. هنوزسال تمام نشده بود که‌تناردیه گفت، «خانم چه‌خوب مرحمت درحق ما میفرماد ! با این هفت فرانك می‌خواد چه بکنیم؟» وضمن یك نامه، مطالبهٔ ماهی دوازده فرانك کرد . مادرکه بوی اطمینان میدادند که بچه‌اش خوشبخت است و«حالش‌خوب است» اطاعت کرد ودوازده فرانك فرستاد .

بعض طبایع تا از یك طرف دشمنی نورزند، نمی‌توانند از طرف دیگر دوست بدارند. زن تناردیه دودخترش را عاشقانه دوست میداشت واین باعث می‌شد که‌دختر غریب را دشمن بدارد. تفکر در این موضوع ملال انگیز است کـه عشق یك مـادر مناظر ناپسند داشته باشد. باآنکه کوزت جایی چنین کم در منزلش اشغال می‌کـرد

به‌نظراین زن می‌رسید که وی جای بچه‌هایش را گرفته است، واین کوچولو هوایی‌را که بچه‌هایش تنفس می‌کنند تقلیل میدهد. این زن مانند بسیاری از زنـان همنوعش مقداری نوازش ومقداری ضربت ودشنام داشت که باید همه روز به مصرف رساند. اگر کوزت را دردسترس نمیداشت ، مسلم بود که دختران خودش هرچند مورد پرستش بودند همه اینها را دریافت می‌داشتند، اما دختر غریب این‌خدمت را برای‌آنان انجام داد که ضربات را متوجه خود ساخت. برای دختران تناردیه چیزی جزنوازش نماند. کوزت حرکتی نمی‌کرد که تگرگی از عقوبات شدید و ناسزاوار بر سرش نمی‌ریخت. نازنین موجود ناتوان که هنوز نمی‌بایست چیزی از این دنیا و از خدا بفهمد پیوسته تنبیه می‌شد، غرولند می‌شنید، خشونت میدید، کتك می‌خورد، وکنارخود دومخلوق کوچك چون خویشتن میدید که دریك شعاع سپیده‌دم میزیستند!

چون مادام تناردیه نسبت به‌کوزت شریر بود، اپونین وآزلما نیز شریر شدند. کودکان دراین سنین جز نسخه بدل مادرشان نیستند. فقط قطع کوچکتراست . همین.

یك سال گذشت، ویکسال دیگرهم پس ازآن‌سپری شد.

در دهکده گفته می‌شد:

ـ این تناردیه‌ها چه مردم جوانمردی هستند! خود مکنتی‌ندارند ودخترفقیری را که درخانه‌شان جا مانده است، نگاهداری می‌کنند.

گمان میبردند که کوزت را مادرش فراموش کرده است.

با اینهمه تناردیه چون کسی‌نمیداند با چه وسائل مکتوم پی‌برده بود که شاید این بچه حرام‌زاده باشد وشاید مادرش نمی‌تواند داشتن چنین طفلی را اعتراف کند، ماهی‌پانزده فرانك مطالبه کرد، به‌این عنوان کـه این «مخلوق» بزرگ شده است و پرمی‌خورد، ومادر را به‌پس فرستادن بچه تهدید میـکرد و فریادکنان می‌گفت: «این زنکه خلق منوتنگ نکنه! وگرنه توله‌شو مثل بمب میون‌کارهای زیرجلیش میندازم! باید ماهونه‌رو بیشترکنه.» مادر پانزده فرانك‌را فرستاد . سال به سال‌کوزت بزرگتر وبینوایش بیشتر می‌شد.

کوزت هنگامی که کوچك بود جورکش دو طفل دیگر بود . همینکه اندکی روبه بزرگ شدن نهاد ، یعنی پیش از آنکه پنجسال هم داشته باشد، کلفت‌خانه شد.

پنجساله و خدمتکاری! ممکن است گفته شود که این باور نکردنی است! اما دریغا! کاملا حقیقت دارد. رنج اجتماعی در هرسن شروع می‌شود. مگر ما بچشم‌خود محاکمهٔ متهمی موسوم به «دومولار» را ندیدیم که یتیم بود و دزد شده بود و بموجب اسناد رسمی ازپنجسالگی چون دردنیا تنها بود «برای امر ارحیات» کار میـکرد، یعنی دزدی میـکرد .

به «کوزت» مأموریت‌هایی رجوع شده بود؛ بـاید اتاقها را، حیاط را و کوچه را بروبد ، ظرف‌ها را بشوید ، بارهای سنگین را نیز حمل کند . تناردیه‌ها خود را در اینگونه رفتار بـا کوزت ذیحق نیز میدانستند زیرا کـه مادر او کـه همچنان در «مونتروی سورمر» بود، کم کم ماهـانه را بدونامرتب می‌پرداخت . چند ماه ماهانه معوق ماند .

این مادر اگر پس از ایـن سه سال ، به مون فرمی می‌آمد، هیچ نمی‌توانست

بچه‌اش را باز شناسد. کوزت با آنهمه زیبایی و طراوت که هنگام ورود به‌این خانه داشت، دراین موقع لاغروپریده رنگ بود. طفلك نمیدانم چه حالت اضطراب آلود داشت! تناردیه‌ها میگفتند: «آب زیرکاه است!»

بی‌انصافی، بدخو، وبینوایی‌زشت رویش ساخته بود. برایش چیزی جزچشمان زیبایش نمانده بود که آنها نیزمحنت انگیز بودند زیرا که این دو چشم با آنهمه که بزرگ بودند بازهم به‌نظرمیرسید که غم بزرگتری درآنها هست.

این‌چیزی دلخراش بود که دیده می‌شد درزمستان، این کودك مسکین که هنوز شش سال تمام نداشت در حالی که زیر یك پلاس کرباسی سوراخ سوراخ، ازسرما می‌لرزید، پیش ازطلوع آفتاب، کوچه را میروفت با جاروب بزرگی در دستهای کوچك سرخ‌رنگش، واشکی درچشمان درشتش.

در آن ناحیه «کاکلی» مینامیدندش. مردم که تشبیهات را دوست میدارند، دلشان خواسته بود که این موجود کوچك، نه‌چندان بزرگتر از یك پرنده، لرزان، وحشت‌زده و متشنج را که هر بامداد زودتر از همه اهل خانه واهل قریه از خواب برمیخاست، وهمیشه پیش از سپیده دم، درکوچه یا در صحرا بودکاکلی بنامند.

فقط این‌کاکلی مسکین نمیخواند.

کتاب پنجم

هبوط

-۱-

تاریخ یك ترقی در ساختمان کهربای سیاه[1]

اما این‌مادرکه به‌قول مردم «مون فرمی» مثل‌این‌بودکه بچه‌اش‌را ترك‌گفته‌بود، چه شده‌بود؟ کجا بود؟ چه میکرد؟

فانتین پس‌ازآنکه کوزت‌کوچولویش را به «تناردیه‌ها» سپرد راهش را پیش گرفت، وبه«مونتروی سورمر» رسید.

این، بیاد داریم که در۱۸۱۸ بود.

فانتین ولایتش‌را ده سال‌پیش، ترك گفته بود. مونتروی سورمر تغییر شکل یافته‌بود. هنگامی‌که فانتین‌به‌آهستگی ازفلاکتی به‌فلاکت‌دیگر نزول می‌کرد زادبومش سوی سعادت رفته بود.

تقریباً ازدوسال به‌اینطرف یکی ازآنگونه امور صنعتی که از حوادث بزرگ نواحی کوچك بشمار میروند دراین‌شهر انجام یافته بود.

این تفصیل مهم است ، وگمان میبریم که بسط مقال دراین باره مفید باشد؛ ولی ما قسمت مؤثرش‌را خواهیم گفت؛

اززمان بسیار قدیم، « مونتروی‌سورمر » صنعت خاصی داشت‌که عبارت‌بود از تقلید کهرباسازی انگلستان ومصنوعات شیشه‌های سیاه آلمان. این صنعت همیشه در این‌شهر به‌دلیل گرانی مواد خام‌که تأثیر بدی دردستمزد می‌بخشید پست بود. هنگامی که فانتین به «مونتروی‌سورمر» بازگشت یك‌تحول بی‌سابقه‌درمحصول « مواد شیشه‌یی سیاه » روی داده‌بود. نزدیك اواخر سال ۱۸۱۵ یك‌مرد، یك‌ناشناس، به‌این شهر آمده ودرآن اقامت گزیده واین‌فکر دروی ایجاد شده‌بودکه دراین‌صنعت، صمغ لاك را به‌جای راتینج استعمال‌کند وخصوصاً برای انواع دست‌بند به‌جای حلقه‌های پولادی که دوسرشان به‌سادگی به‌هم نزدیك شده باشد حلقهٔ‌فلزی لحیم شده ترتیب‌دهد. این

---

[1] ـ درکتاب، «Verroteries noir»نوشته‌شده‌ومقصود یکی‌ازاقسام شیشه‌گری است‌که محصولش خرمهره،کهرباهای‌سیاه‌یارنگین، شبه وغیره است وبرای بعض‌زینت آلات ازقبیل دست‌بند و بازوبند وگردن‌بند وغیر آن‌به‌کار میرود.

تغییر بسیارکوچك، انقلابی دراین‌صنعت به‌وجودآورده بود.

این تغییرکه براستی بسیارکوچك بود، قیمت‌مواد خام‌را بی‌اندازه پایین‌آورده واجازه داده‌بود که اولا میزان دستمزد بالارود، به‌نفع ناحیه، ثانیاً بهبود درمحصول کارخانه‌حاصل آید، به‌نفع مصرف‌کنندگان، ثالثاً اجناس به‌قیمتی ارزانتر فروخته شود وهم درآن حال سودش سه‌برابرشود، به‌نفع صاحب کارخانه.

از اینقرار برای یك‌فکر سه‌نتیجه.

درکمتراز سه‌سال‌مبتکر این‌طریقه متمول‌شده بود، که‌این‌به‌جای خودخوبست، وپیرامون خود همه‌کس را متمول ساخته بود، که این به‌جای خود بسی خوبتر است. درآن‌ناحیه غریب بود. ازاصل ونسبش کسی چیزی نمیدانست؛ از آغاز کارش اطلاع کمی دردست بود.

حکایت میشدکه با مقدار بسیارکمی پول، منتها با چندصد فرانك، وارد شهر شده بود .

با این سرمایهٔ ناچیزکه به‌خدمت‌فکری چاره‌یاب گماشته شده ودرسایهٔ انتظام و تعقل بارور شده بود، این شخص ، هم خودرا و هم سراسر این ناحیه را متمول ساخته بود.

هنگام ورود به «مونتروی سورمر» لباس و سر و وضع وطرز تکلم یك کارگر را داشت .

ظاهراً هنگامی که وی بی‌نام و نشان، نزدیك غروب یکی از روزهای ماه دسامبر، توبره بر‌پشت وعصای‌گره‌دار به‌دست، وارد شهرکوچك « مونتروی سورمر» میشد، حریق‌بزرگی درعمارت فرمانداری درگرفته بود. این‌مرد خودرا به‌آتش زده، به‌قیمت‌درخطرانداختن‌جانش‌دوکودك راکه فرزندان‌کاپیتن‌ژاندارمری بودند‌نجات‌داده واین باعث شده‌بود که‌کسی به‌فکرمطالبهٔ‌گذرنامه اش نیفتد. ازآن پس همه‌کس اسمش را میدانست. بابا مادلن نامیده میشد.

- ۲ -

مسیو مادلن

این، مردی بود تقریباً پنجاه ساله که ظاهری گرفته داشت وخوب بود . این همه چیزی‌است‌که دربارهٔ او میتوانستند بگویند.

در سایهٔ ترقیات سریع این صنعت‌که وی با وضعی چنین شایسته بهبود به‌آن بخشیده بود « مونتروی سورمر » یك مرکز کارهای قابل ملاحظه شده بود. اسپانیا که کهربای سیاه بسیارمصرف می‌کند همه‌سال مقدار فوق‌العاده‌یی به‌اینجا سفارش می‌داد. مونتروی سورمر دراین تجارت تقریباً بالندن وبرلن رقابت میورزید. منافع بابا مادلن بدان پایه‌بود که ازآغاز سال‌دوم توانسته‌بود یك‌کارخانهٔ بزرگ بسازد که‌درآن

دو کارگاه وسیع‌بود، یکی برای مردان،دیگری برای زنان. هرکس‌که گرسنه‌بود می‌توانست خودرا به‌آنجا معرفی‌کند، واطمینان داشت‌که آنجا میتواند کار ونان به‌دست آورد. بابا مادلن ازمردان، ارادهٔ نیکو، واززنان اخلاق‌پاکیزه، وازهمه درستکاری می‌خواست. کارگاههارا تقسیم کرده‌بود تا زن ومرد ازهم مجزا باشند و دختران و زنان بتوانند عاقل‌بمانند. دراین‌خصوص سرسخت‌بود. این یگانه چیزی بود که بابا مادلن تا حدودی خودرا درآن بی‌گذشت نشان میداد. به‌این سختگیری بیشتر ازآن جهت پابند بود که مونتروی سورمر مرکز پادگان‌بود وعوامل فساد اخلاق درآن به‌فراوانی وجود داشت. به‌راستی آمدن او یك‌نعمت و حضورش یك عنایت ربانی بود. پیش از ورود بابا مادلن همه چیزدراین‌ناحیه رو به‌ضعف میرفت؛ درزمان او، بعکس همه‌چیز با حیات سازگار سعی و عمل میزیست. جریانی قوی، همه‌را حرارت می‌بخشید و در همه‌جا نفوذ میکرد. ازبیکاری وبینوایی اثری نبود. آنجا نه‌جیبی‌چنان مفلوك بود که اندکی پول درآن نباشد ونه خانه‌یی چنان فقیرانه که کمی شادمانی درآن نباشد.

بابا مادلن همه‌کس‌را استخدام میکرد. جز یك‌چیز نمیطلبید، مرد با شرفی باشید؛ دختر باشرفی باشید!

چنانکه گفتیم بابامادلن دربحبوحهٔ این فعالیت که او خود علت ومدارش بود تحصیل ثروت میکرد، اما، موضوعی‌که دریك تاجر ساده بس‌غریب است، به‌نظرنمی‌رسید که اهتمام اصلیش همین‌باشد. مثل این‌بود که بسی بیشتردرفکر دیگران‌است و بسی‌کمتر درفکرخود. بسال ۱۸۲۰ اهالی دریافتند که‌ششصد وسی‌هزار فرانك به‌اسم بابا مادلن دربانك «لافیت» موجود است. اما پیش‌ازآنکه این‌ششصد وسی‌هزار فرانك رابرای خودپس‌انداز کرده‌باشد بیش ازیك میلیون برای شهر وبرای‌بیچارگان خرج کرده بود.

بیمارستان وضع بدی داشت؛ او ده تختخواب درآن دایرکرده‌بود. مونتروی سورمر به‌شهر « علیا » وشهر «سفلی» تقسیم میشد. شهر سفلی‌که مسکن وی در آن بود جز یك‌مدرسه نداشت وآن خرابهٔ کثیفی‌بود که رو به‌نابودی مینهاد؛ او آنجا دو مدرسه ساخته‌بود، یکی برای دختران، دیگری برای پسران. به‌دومعلم این‌مدرسه‌ها دوبرابر حقوق ناچیزی‌که داشتند از جیب خود مددمعاش میداد، و یك‌روز به‌شخصی که ازاین‌کارش اظهار تعجب میکردگفت، « دونخستین عامل‌کشور عبارتند از دایه و معلم مدرسه.» به‌خرج خود یك‌پرورشگاه یتیمان که تا آن‌موقع تقریباً در فرانسه بی سابقه بود و یك‌صندوق تعاون برای کارگران پیر وعاجز به‌وجود آورده بود. چون کارخانه‌اش یك‌مرکزبودکوی جدیدی‌که‌عدهٔ مناسبی ازخانواده‌های‌فقیردرآن میزیستند به‌سرعت پیرامونش برپا شده‌بود. یك داروخانهٔ رایگان نیز آنجا تأسیس کرده‌بود.

در اوائل امر چون دیده شد که شروع به‌کار کرده‌است ساده‌لوحان گفتند : این‌عیاری‌است که میخواهد خودرا متمول‌سازد. چون دیده شدکه وی بیش از متمول ساختن‌خود ناحیه‌را متمول ساخت، همان ساده‌لوحان گفتند، «یك جاه طلب‌است. »

این بیشتر‌از اینجا محتمل به‌نظر میرسیدکه این‌مرد متدین بود وتا حدودی‌هم عمل به‌آداب دینی میکرد، که این‌خود درآن عصرکاملا موردنظر بود. اوهریکشنبه مرتباً به‌استماع یك « قداس بی‌تلحین » میرفت. وکیل محل که همه‌جا رقابتهایی احساس

میکرد، طولی‌نکشید که ازاین دینداری مضطرب‌شد. این وکیل‌که عضو هیئت قانون‌گذاری امپراتوری بود، درافکار دینی کشیش خطیبی‌موسوم به «فوشه دوك دوترانت» که‌وی دست‌پرورده ودوستش‌بود سهیم بود. این شخص درخلوت آرام‌آرام به‌خدا می‌خندید اما چون مادلن صاحب کارخانهٔ متمول را دیدکه هرهفته به « قداس کوچك» ساعت هفت میرود، به‌چشم یك‌نامزد احتمالی‌وکالت در او نگریست وتصمیم‌گرفت که دست بالایش‌را بگیرد؛ یك‌مرشد ژزویت برگزید وهرهفته به «قداس بزرگ» وبه‌نماز پسین رفت ـ در آن زمان جاه‌طلبی، اگر معنی مستقیم کلمه را بپذیریم، یك مسابقهٔ منارهٔ ناقوس[1] بود.فقرا نیزمانند خدای‌مهربان ازاین‌وحشت وکیل فایده بردند، زیرا که نمایندهٔ باشرف نیز دوتختخواب دربیمارستان دایرکرد، واین‌شد دوازده.

درآن اوقات، در ۱۸۱۹، یك‌روز صبح این‌شایعه درشهر انتشار یافت که بر اثر معرفی‌آقای فرماندار، بابا مادلن بپاس خدماتی‌که بمحل کرده است از طرف شاه به‌مقام شهرداری « مونتروی سورمر» منصوب گشته است. کسانی‌که این تازه وارد را «یك جاه طلب» نامیده‌بودند با شوق بسیار این‌فرصت‌را که مورد آرزوی همه مردان بود مغتنم شمردند و بانگ برآوردند: «آها، ماچه گفته بودیم!» سراسر «مونتروی سورمر» بصدا درآمد. شایعه اساس داشت. چندروز بعدخبر این انتصاب در روزنامهٔ « مونتیور » منتشر شد. روزبعد بابا مادلن امتناع ورزید.

درهمین‌سال ۱۸۱۹ محصول طرزعمل جدیدی‌که مادلن اختراع‌کرده بود در نمایشگاه صنعتی نمایش داده شد؛ بر اثر گزارش هیئت داوری، شاه مخترع را به مقام « شوالیهٔ لژیون دو نور » مفتخر ساخت. سر و صدای تازه‌یی در شهر کوچك درگرفت. «ـ صحیح! پس نشان افتخار میخواسته است!» بابا مادلن ازدریافت نشان امتناع ورزید.

محققاً معمایی درکار این‌مرد بود. ساده لوحان با گفتن این کلام خودرا از دردسر رهاندند:« ازهمه‌چیزگذشته این یکنوع ماجراجو است.»

چنانکه دیدیم، ناحیه بسیار مرهون او بود، فقرا همه چیزشان را مدیون او بودند؛ چنان مفیدبودکه هیچکس سرانجام جزتجلیل اوکاری نمیتوانست‌کرد، وچنان مهربان بود که هرکس سرانجام ناگزیر ازآن میشد که دوستش بدارد؛ کارگرانش به ویژه ستایشش‌میکردند واو این ستایش‌را با وقاری حزن‌آمیز تحمل‌میکرد. هنگامی که تمولش به‌تحقیق پیوست « افراد ممتاز جامعه» بهوی سلام گفتند، و اورا درشهر « مسیو مادلن » نامیدند؛ کارگران‌او، وکودکان همچنان باباما‌دلن مینامیدندش واین چیزی بودکه بهتر متبسمش میساخت. بهمان‌نسبت که او بالاتر میرفت اوراقدعوت چون باران بر اونازل میشد. « جامعه» حضورش‌رادرمجامع خود تقاضا میکرد.محافل کوچك آراسته ظاهر مونتروی سورمر کهمسلماً دراوایل امر، بهروی صنعتگرمسدود بودند،هردولنگهٔ درشان‌را به‌روی میلیونرگشودند. هزاران‌امتیاز برای او قایل شدند. امتناع ورزید.

۱ـ مسابقهٔ منارهٔ ناقوس یك‌نوع مسابقه دو است که‌درصحرا صورت میگیرد و مسابقه دهندگان پای منارهٔ ناقوس کلیسایی‌را مقصد خود قرار میدهند.

این دفعه نیز ساده‌لوحان ساکت ننشستند وگفتند، «مردجاهلی است با تربیت پست. کسی نمیداند ازکجا آمده‌است. بلدنیست چگونه بین‌مردم زندگی‌کند. اصلا معلوم نیست که بتواند بخواند.»

هنگامی‌که دیده بودند پول به دست می‌آورد گفته بودند: این یك تاجر است. هنگامی‌که دیده‌بودند پولش را میافشاند گفته‌بودند، یك جاه طلب است. هنگامی که دیده‌بودند افتخاراترا رد میکند گفته‌بودند، یك ماجراجواست. وقتی‌که دیدند دنیارا نیز میراند گفتند، وحشی است.

بسال ۱۸۲۰، پنج سال پس‌ازورودش به‌مونتروی سورمر خدماتی که به‌کشور کرده‌بود چنان درخشان جلوه‌گر شد و همه ناحیه دربارهٔ اوچنان هم‌آهنگ شدند که شاه باردیگر به‌ریاست شهرداری منصوبش کرد. اوبازهم امتناع ورزید، اما فرماندار درقبال امتناعش مقاومت‌کرد. همه معاریف شهر به‌استدعا نزدش آمدند، مردم درکوی وبرزن زبان به‌تمنا گشودند، اصرارچنان شدت‌یافت که‌وی سرانجام پذیرفت. ملاحظه شدکه چیزی که مخصوصاً اورا مصمم ساخت اعتراض تقریباً غضب آلود پیرزنی از توده بود که ازآستانهٔ درخانه‌اش باکج خلقی بانگ برآورد، «یك‌شهردارخوب مفید است. آیا آدم حسابی هم ازکارخوبی که ازدستش برمیآید کوتاهی میکند! »

این‌سومین مرحلهٔ معراجش بود. بابا مادلن مسیو مادلن شده بود، مسیومادلن آقای شهردار شد.

-۳-

پول سپرده شده به‌لافیت

با اینهمه، بابا مادلن به‌همان سادگی روز اول ماند. موهای خاکستری ، چشم سختگیر، سیه‌چردگی یك‌کارگر وچهرهٔ فکوریك فیلسوف را داشت ـ عادتاً کلاهی با لبه‌های پهن برسر مینهاد و ردنگوت بلندی از ماهوت ضخیم تکمه شده تا زیر چانه می‌پوشید. وظایف شهرداریش را به‌خوبی انجام میداد، اما خارج ازآنجا درعزلت می‌زیست. باکمترکس حرف میزد. ازاحترامات احتراز میجست، یك وری سلام‌میکرد، به‌سرعت خودرا کنار میکشید، برای احتراز ازصحبت لبخند میزد، برای احتراز از لبخند زدن بخشش میکرد. زنان‌درباره‌اش می‌گفتند، چه‌خوب خرسی‌است![1] تفریحش این‌بود که درصحراها گردش‌کند .

غذاهایش‌را همیشه تنها صرف میکرد باکتابی‌که جلوش‌بازبود وآنرا میخواند. کتابخانهٔ کوچکی داشت که خوب فراهم شده بود. کتب را دوست میداشت، کتب ، دوستانی سرد وقابل اعتمادند. هراندازه که با افزایش‌مکنت، بیکاری برایش به‌وجود

۱ـ به‌مردم گریزان ازمعاشرت درزبان فرانسه خرس‌گفته میشود.

میآمد به‌نظر میرسید که‌ازآن برای پروردن دماغش استفاده میکند. از وقتی که در مونتروی‌سورمر بود ملاحظه میشد که سال‌بسال بیانش مؤدبانه‌تر، نیمه‌تر وشیرین‌تر میشود.

در گردش‌هایش با صفای خاطر تفنگی با خود برمیداشت، اما کمتر به‌کارش میبرد. هنگامی‌که اتفاقاً برای او پیش میآمد که تیری اندازد، نشانه‌زدنی چنان خطا ناپذیرداشت‌که می‌ترساند. هرگز حیوانات بی‌آزاررا نمیکشت. هیچگاه پرندهٔکوچکی را به‌تیر نمیزد.

هرچند دیگر جوان نبود، مردم حکایت میکردندکه زوری خارق‌العاده دارد. قوت بازویش را به‌کمك هرکس‌که نیازمندآن‌بود میگماشت، اسبی‌را که برزمین‌افتاده بود بلند میکرد، چرخی‌را که درگل فرورفته‌بود بیرون میکشید، یك‌گاو نر فراری را باگرفتن شاخهایش متوقف میساخت. همیشه جیب‌هایش هنگام بیرون رفتن مملو از پول و هنگام بازگشتن خالی بود. هرگاه که از دهکده‌یی عبور میکرد کودکان ژنده‌پوش شادی کنان دنبالش میدویدند و مانند ابری از مگس‌های کوچك احاطه‌اش می‌کردند.

گمان‌میرفت‌که در روزگارگذشته زندگانی‌روستایی‌داشته‌است، زیراکه همه‌گونه اسرار مفید برای‌کشاورزی را میدانست وبه‌دهقانان میآموخت. یادشان میداد که سوس گندم‌را بوسیلهٔ نم‌زدن انبار و خیس کردن شکافهای تخته‌فرش با محلول نمك طعام میتوان نابود کرد، وشپشه‌اش‌را بوسیلهٔ آویختن «اورویو»[1] گلدار درهمه‌جا بدیوار ها، بامها، درمراتع و درخانه‌ها دفع میتوان کرد. برای برافکندن تلخه، سیاه دانه، گرسنه، ماش سیاه، دم‌روباه وهمه‌گونه‌علفهای هرزهٔ طفیلی‌که گندم‌را میخورند دستور های مفیدی داشت. یك‌لانهٔ خرگوش اهلی‌را ازآفت موشهای صحرایی فقط بابوی یك یك بچه خوك بربری که درآن جای میداد حفظ میکرد.

روزی جمعی از اهل محل را دید که سخت مشغول کندن گزنه‌اند. این پشتهٔ گیاه ریشه‌کن‌شده وخشکیده‌را نگریست وگفت: « این‌دیگر مرده‌است. اما چه‌خوب میبود اگر استفاده ازآن را میدانستند. گزنه هنگامی‌که جوان است برگش یك‌سبزی خوردنی عالی است، هنگامیکه پیر شود، مانند شاهدانه و کتان الیافی دارد. پارچه هایی‌که از الیاف گزنه تهیه شود، دست‌کم ازمنسوج کنف ندارد. گزنه خرد شده برای مرغهای خانگی خوب است، ساییده‌اش برای حیوانات شاخدار نافع است. دانهٔ گزنه اگرباعلوفه مخلوط شود جلایی به‌پشم حیوانات میدهد، ریشه‌اش‌را اگر با نمك مخلوط کنند یك رنگ‌زرد زیبا به‌دست میآید. بعلاوه این‌قصیل ممتازی‌است که سالی دوبار میتوان درو کرد. آنوقت برای گزنه چه‌لازم‌است؟کمی زمین، بی‌مواظبت، بی‌کشت و کار. فقط دانه اش هروقت‌که رسید میافتد وبرچیدن حاصلش دشوار است، همین‌وبس گزنه با تحمل اندکی زحمت، سودمند میشود، واگر دربارهٔ آن‌سهل‌انگاری کنند مضر میگردد، آنوقت میکشندش. چه‌بسا از آدمیان‌که شبیه بگزنه‌اند! » پس از اندکی

۱ـ L'orviot نه‌فقط معنی فارسی برای این‌گیاه به‌دست نیامد بلکه این‌کلمه درکتب موجود نیزدیده نشد. ممکن‌است اسم عامیانهٔ یکی ازعلفهای وحشی باشد.

سکوت‌گفت ، « دوستان من ، » این را بخاطر بسپارید ، نه‌گیاه بد هست نه آدم بد، هرچه هست زارع بد است.

کودکان نیز دوستش میداشتند، زیرا که میتوانست با کاه و نارگیل، چیزهای کوچك قشنگی بسازد. هرگاه‌که میدیدکه درهای کلیسایی به پارچهٔ سیاه آراسته است درون میرفت؛ همچنانکه دیگران غالباً در جستجوی مراسم تعمیدند، او درجستجوی مراسم تدفین بود. چون بسیار رؤف بود، بیوگی و بیچارگی دیگران توجهش را جلب میکرد؛ با دوستان سوگوار، با خانواده‌های سیاه‌پوش، با کشیشان نالان، پیرامون یك تابوت مخلوط میشد. بنظر میرسیدکه با رضای دل آهنگ شوم سرودهای عزا را که سرشارازرؤیای عالم دیگری‌است، متن تفکراتش‌قرارمیدهد. چشم به‌آسمان میدوخت و با یك نوع تمایل باطنی به همه اسرار ابدیت، این‌صداهای حزن‌آوررا که‌کنار لجهٔ تاریك مرگ میخوانند گوش‌میداد.

هزاران کار خوب میکرد در حالیکه خود را پنهان میداشت همچنانکه مردم برای‌کارهای بد خود را پنهان میدارند ـ شب‌ها دور از انظار خلق بخانه‌ها داخل میشد، دزدکی از پله‌ها بالا میرفت. مرد مستمندی چون بکلبه‌اش بازمیگشت میدید که در باز شده،گاه هم بزور باز شده است. مرد بیچاره سراسیمه با خود میگفت: « یك بدکار باینجا آمده است! » بدرون میرفت و نخستین چیزی که میدید سکهٔ طلایی بود که روی مبلی فراموش شده بود. این « بدکار » که به آنجا آمده بود ، بابامادلن‌بود.

ملایم و محزون بود. مردم میگفتند، این مرد متمولی است‌که وضع متکبرانه ندارد؛ این سعادتمندی است‌که حالت خرسندی ندارد.

بعض افراد مدعی بودندکه این، شخصی اسرارآمیز است و تأکید میکردندکه هرگزکسی به اتاقش که یك حجرهٔ واقعی تارك دنیایی آراسته به ساعت رملی بالدار«[1] و مزین به‌استخوان پای اموات بصورت صلیب، وجمجمه‌های مردگان است، داخل‌نشده است . این بسیار گفته میشد بطوری که روزی ، چند زن جوان آراسته و بدذات مونتروی سورمر بمنزلش آمدند و از او خواهش‌کردند: « آقای شهردار، آخر این اتاقتان را بما نشان بدهید؛ میگویند این اتاق یك مغاره است». ـ مسیومادلن‌لبخندی زد و هماندم آنان را داخل این « مغاره » کرد. زنان از کنجکاوی‌شان کاملا متنبه شدند . این اتاقی بود با کمال سادگی آراسته به‌مبل چوب سیاه تا حدی زشت مانند هرچه از این قبیل مبل است با دیوارهایی‌که‌کاغذ دوازده‌پولی به آنها چسبانده شده بود . زنان در این اتاق چیزی نتوانستند ببینند مگر دو شمعدان ساخت قدیم که روی بخاری جای داشت و معلوم می‌شدکه از نقره است. «زیرا که عیارش تعیین شده بود ». این ملاحظه‌یی است‌که دقت هوشمندانهٔ مردم شهرهای‌کوچك را نشان میدهد.

با اینهمه مردم باز هم اینرا میگفتند که هیچکس وارد این اتاق نشده است،

---

۱ ـ قدما مظهری برای « زمان » میساختند و آن پیرمرد خمیده‌یی بود که دوبال‌بزرگ بعلامت شتاب داشت. بیك دست داسی‌بزرگ‌که نشانهٔ اقتداراست وبدست دیگر یك « ساعت رملی »که علامت‌گذشت دایم ایام است گرفته بود.

و این اتاق کلبهٔ یك مرتاض، یك محل چله‌نشینی، یك حفره، یك قبر است.
همچنین به نجوی‌گفته میشدکه او پولی «بی‌اندازه» به بانك «لافیت» سپرده است با این امتیازکه این پول همیشه فوراً در اختیار او است بقسمی‌که اگر یك روز صبح به بانك لافیت رود و رسیدی امضاءکند میتواند بفاصلهٔ ده‌دقیقه دو یا سه‌میلیون پولی راکه آنجا دارد دریافت‌کند. ـ در حقیقت این «دو یا سه‌میلیون» چنانکه‌گفتیم، به ششصدوسی یا چهل‌هزار فرانك تقلیل مییافت.

- ٤ -

سوگواری مسیو مادلن

درآغاز ۱۸۲۱ روزنامه‌ها خبر فوت مسیو «میری‌یل اسقف دین‌ی» ملقب به عالیجناب بین ونو را اعلام داشتند و نوشتند که وی درکمال تقدس درهشتادودوسالگی بدرود حیات گفت.
موضوعی‌که روزنامه‌ها از قلم انداختند این بودکه اسقف دین‌ی وقتی‌که بدرود زندگی‌گفت چند سالی بودکه‌کور وازکوربودن مسروربود، زیراکه‌خواهرش‌کنارش‌بود.
ضمناً بگوییم‌که درواقع نابینا شدن و محبوب بودن در این جهانکه هیچ چیز در آن‌کامل نیست یکی از عجیب‌ترین اشکال سعادت است. پیوسته‌کنار خود یك زن، یك‌دختر، یك خواهر، یك موجود دلربا داشتن که با شما مانده است برای‌آنکه باو احتیاج دارید و برای آنکه نمیتواند از شما بگذرد، خود را لازم دانستن‌برای‌کسی‌که برای ما لازم است، محبت او را پیوسته با مقدار حضورش‌کنار خودمان اندازه گرفتن و بخود گفتن، «درصورتی که همه وقتش را وقف من‌کرده است‌پس، همه قلبش مال من است»؛ فکر را درناپیدایی‌چهره دیدن، وفاداری موجودی‌را درخسوف‌دنیا تصدیق کردن، خشاخش جامه‌یی را مانند صدای پروبال ادراك‌کردن، رفتن وآمدن، بیرون شدن و بازگشتن، تکلم و ترنمش را شنیدن وچنین پنداشتن‌که خود مرکز این قدم، این کلام ، این آوازیم ، هردقیقه جاذبهٔ شخصی خود را ابراز داشتن، خویشتن را بهمان‌اندازه که عاجزیم نیرومند احساس کردن، درتاریکی بوسیلهٔ‌تاریکی به ستاره‌یی که این فرشته پیرامونش طواف میکند تبدیل یافتن، کمتر سعادت است که بتواند با این برابری‌کند. سعادت‌اعلای زندگی، ایقان بمحبوب بودن‌است؛ محبوب بودن‌بخاطر خود، بهتر‌بگوییم؛ محبوب بودن برغم خود؛ این ایقان را نابینا دارد. دراین فلاکت، خدمت دیدن بمنزلهٔ نوازش دیدن است. آیا چیزی‌کم دارد؟ نمی‌توان گفت که نور از دست‌رفته است آنجا که عشق بدست آید. آنهم چه عشق؛ عشقی که یکسره از تقوی ساخته شده است. آنجاکه اطمینان هست نابینایی وجود ندارد. جان، با حرکت‌کورانه جان را میجوید و مییابد. و این جان یافته شده و مبرهن، «زن» است. . . دستی نگاهتان میدارد، این دست او است؛ دهانی پیشانی‌تان را لمس میکند، دهان اوست؛

صدای نفس‌کشیدنی کاملا نزدیك بخود میشنوید، اوست. همه چیز را از او داشتن از کیش خودگرفته تا رحم خود، هرگز متروك نماندن، آن ناتوانی نازنین راکه‌کمکتان میکند در کنار داشتن، بر این نای پایدار تکیه‌کـردن، بدست خود عنایت ربانی را لمس کردن و در آغوش‌گرفتنش را قادر بودن، خدای قابل لمس! چه حظی! قلب، این آسمانی گل تیره گون، در شگفتی اسرار آمیزی داخل میشود. هیچکس حاضر نیست این تیرگی را بهمه روشنایی‌ها بفروشد. جان فرشته سیرت آنجاست، پیوسته آنجاست، اگر دورشود برای بازگشتن است؛ ناپدید می‌شود مثل رؤیا، وپدیدارمیگردد مثل حقیقت. احساس میکنیم‌که حرارتی نزدیك‌می‌شود، اوست که میآید. از صفوت، از شادمانی، از نشأه لبریز میشویم؛ به شعاعی‌که درشب تاریك بدرخشد تبدیل‌میابیم. و هزاران مراقبت کوچك. مشتی هیچ که در این فقدان، بی اندازه بزرگ است. ــ وصف ناپذیرترین آهنگهای صدای زنانه برای‌گهواره جنبانی شما استخدام شده‌اند و برای شما قایم‌مقام دنیایـی هستند که از نظرتـان ناپدید است. بدست جان نـوازش میشوید. چیزی نمی‌بینید امـا احساس میکنیدکـه مـورد پرستشید. ایـن یك بهشت ظلمات است.

از این بهشت بودکه عالیجناب نیك‌پی برای رفتن به بهشت دیگر عبورکرد.

خبر مرگش در روزنامهٔ محلی مونتروی سورمر نیز منتشر شد. مسیو مادلن صبح روز بعد سراپا سیاهپوش بیرون آمد. با نوار سیاهی بکلاه.

این سوگواری در شهرمونتروی سورمر مورد توجه عموم قرارگرفت و هرکس چیزی در آن باره گفت. این، مجهولات اصل و نسب مسیومادلن را در نظر اهالی تا حدی روشن میکرد. مردم از این سوگواری چنین نتیجه‌گرفتند که مسیو مادلن بستگی‌هایی با اسقف بزرگوار دین‌ی داشته است. در محافل شهرگفتند: «برای اسقف دین‌ی سیاهپوش است»؛ این، مسیو مادلن را بسیار بزرگ کرد و ناگهان و یکباره احترامی بین مردم نجیب شهر مونتروی سورمربوی بخشید. اهالـی حومهٔ کوچك سن‌ژرمن محلی بفکر افتادند تا با اقامهٔ ارمین، سوگواری مسیو مادلن را که وابستهٔ احتمالی یك اسقف بود بپایان رسانند. مسیومادلن پیشرفتی را که ازاین راه حاصل داشته بود دراحترام بیشتری‌که پیرزنان بوی می‌کردند و درلبخند بیشتری‌که جوانان برویش میزدند مشاهده‌کرد. یك روز عصر یك ننه بزرگ از مردم این‌دنیای‌کوچك، که حق قدمت، موجب‌گستاخیش شده بود، بی‌مقدمه از او پرسید:

ــ آقای شهردار، البته شما پسرعموی مرحوم اسقف دین‌ی هستید؟

مسیو مادلن گفت، نه خانم!

پیرزن‌گفت، پس چرا در مرگش لباس عزا پوشیده‌یید؟

مادلن‌گفت، علتش اینست‌که در ایام جوانی، در خانواده‌اش پیشخدمت بوده‌ام

چیز دیگری که توجه مردم را جلب میکرد، این بود که هروقت که، یك جوان ساووایی از آنان که دوره میکردند، و جویای کار لوله پاك کنی هستند بشهر مـی‌آمد آقای شهردار احضارش میکـرد، اسمش را مـی‌پرسید و پولـی باو میداد. کودکان‌ساووایی اینرا بیکدیگر بازمیگفتند، و او بسیار از آنان میپذیرفت.

-۵-

روشناییهای مبهم در افق

رفته‌رفته و به‌مرور زمان همه ضدیت‌ها ازمیان برخاست. در آغاز امر برضد «مسیومادلن» یك نوع قانون عمومی،که همیشه اشخاصی‌که به مقاماتی‌میرسند درمعرض آن واقعند جـریان یافت و اتهامات و بهتانهایی بر وی وارد شد، سپس همـه اینهـا جای خود را به شرارت‌هایـی دادند، سپس چیزی جز شیطنت‌هایی باقی نماند، سپس اینها همه‌نابود شدند؛ احترام مسیومادلن،کامل، همه‌جایی وصمیمانه شد، و موقعی‌رسید که بسال ۱۸۲۱ در شهر مونتروی سورمر کلمهٔ آقای رئیس بلدیه تقریباً همانطـور گفته میشد که در ۱۸۱۵ کلمهٔ «عالیجناب اسقف» در «دینی» بر زبان می‌آمد. از ده فرسخ‌گرداگرد مونتروی سورمرمردم‌برای‌استشاره نزداو میشتافتند. مسیو مادلن اختلافات را دفع میکرد، مرافعات را جلو میگرفت، دشمنان را آشتی میداد. همه ـ کس او را قاضی حقوق حقهٔ خود میدانست. بنظر میرسیدکه وی‌کتاب قانون طبیعت را بجای جان خـود دارد. این، مانند یك سرایت احترام وتقدس بود که در شش یا هفت سال اندك‌اندك همه این ناحیه را فراگرفت.

فقط یك مـرد در شهـر و نواحی اطـرافش، خود را مطلقاً از این سرایت برکنارگرفت، و«مسیومادلن» هرچه‌کرد وی همچنان سرکش‌ماند، مثل‌اینکه یك‌نوع غریزهٔ فسادناپذیر و ثابت بیدارش میکرد و مضطربش میساخت. در حقیقت بـاور میتوان‌کردکه در بعض آدمیان یك غریزهٔ واقعی حیوانی که مانند همه غرائز خالص و راستکار است وجود دارد که موجد تنافر و تجاذب است، طبیعتی‌را بوضعی احتراز ناپذیر از طبیعت دیگر جدا میکند، تـردید بخود راه نمیدهد، به آشفتگـی دچـار نمیشود، ساکت نمیمانـد و بـه تکذیب خـویشتن نمیپردازد، روشن در ظلمت خـود شکست‌ناپذیر و مسلط است، در قبال همه اندرزهای هوش و چیزهایی که شکنندهٔ برهانند تمرد میورزد، و مقدرات افراد از هر قبیل‌که باشد مخفیانه مردسگ طبیعت را از حضور مرد گربه‌خوی، ومرد « روباه‌صفت » را، از حضور مرد « شیرخصلت » آگاهمیسازد.

غالباً هنگامی‌که‌مسیومادلن، آرام ، رئوف، محاط دردعای‌خیرعموم، ازکوچه‌یی میگذشت اتفاق میافتاد که مردی بلندقد، ملبس بـه ردنگوتـی بـرنگ آهن، مسلح به‌عصایی درشت وآراسته بکلاهی پهن وفرودآمده، به تندی سربه قفای او میگرداند، با چشمان خود آنقدر دنبالش میگرد تا از نظر ناپدید میشد، و در این حال بازوها بر سینه درهم مینهاد، آهسته سر میجنباند، لب بالایش را با لب زیرین تا بینی‌اش بالا میبرد و با این اخم نکته‌رسان معلوم میداشت‌که در دل میگوید : « راستی این مردکیست ؟ قطعاً من‌او را جایی دیده‌ام! بهرحال من هرگز فریب نمیخورم.»

این شخص‌که وقاری تقریباً تهدیدآمیز داشت ازکسانی بودکه هرچند بسرعت و بین چیزهای دیگر دیده شوند بیننده را بخود مشغول میدارند.

وی «ژاور»[1] نام داشت، واز پلیس بود.

«ژاور» در مونتروی سورمر مأموریت‌های دشوار اما سودمند «بازرس» را انجام میداد. آغازکار «مادلن» را ندیده بود. ژاور این سمت را مدیون کمك مسیو شابویه معاون وزیرکشور، کنت‌آنگلس بود که در آن زمان ریاست پلیس را برعهده داشت. هنگامی که ژاور به مونتروی سورمر رسید مدتی بود که کارخانه‌دار بزرگ، ثروتمند گشته و بابا مادلن مسیومادلن شده بود.

بعض افسران پلیس قیافه‌یی خاص دارندکه از حالت دنائتی آمیخته با حالت آمریت ترکیب یافته است. ژاور این قیافه را داشت، منهای دنائت.

در ایقان ما، اگر همه جانهـا بچشم دیده میشدند، هرکس بخوبی این امر غریب را میدیدکه هریك از افراد نوع بشر مطابقتی با یکی از انواع مخلوق حیوانی دارد و هرکس میتواند به آسانی این حقیقت را که مرد متفکر نیز بزحمت توانسته است مشاهده‌کند بازشناسد که از صدف گرفته تا عقاب و از خوك گرفته تا ببر، همه حیوانات در وجود بشر جای دارند، و هریك از آنها در یکی از افراد آدمی است. گاه نیز اتفاق میافتدکه یك فرد چند حیوان را یکباره در وجود خود دارد.

بهائم چیز دیگری نیستند جز صور فضائل وعیوب ما، سرگردان پیش‌چشمان مـا، اشباح مشهود جانهای ما. خـداوند بما نشانشان میدهد تا بتفکرمـان وادارد. فقط چون حیوانات جزسایه نیستند، خدا آنانرا ازهیچ حیث بمعنای‌کامل‌کلمه، تربیت پذیر نیافـریده است؛ اگر چنین میشد برای چه خوب میبود؟ بعکس، جانهـای ما چون از حقایق آفریده شده‌اند و غایتی‌مخصوص بخود دارند خدا به‌آنها ادراك، یعنی امکان تربیت عطا کرده است. تربیت اجتماعـی صحیح میتواند از یك جان، هرچه باشد، فایده‌یی راکه متضمن است، استخراج‌کند.

این نیز گفته شده باشد، البته، از لحاظ محدود زندگـی ظاهـری دنیوی و بی‌تصدیق بلاتصور در بارهٔ مسئلهٔ شگرف شخصیت سابق یا لاحق موجوداتی‌که از نوع بشر نیستند، «من» مشهود، مرد متفکر را از هیچ حیث به انکار «من» مکتوم مجاز نمی‌سازد. پس از این تذکار، دنبالهٔ مطلب را بازگیریم.

اکنون اگر یك لحظه در این عقیده با ما موافق باشیدکه در وجود هریك از افراد بشر یکی از انواع حیوانات متمکن است، خواهیم توانست بآسانی بگوییم که این ژاور افسر پلیس چگونه بود.

روستاییان «آستوری»[2] جداً معتقدندکه در هر نوبت زاییدن ماده‌گرگ، بین گرگ‌بچگان توله‌سگی هم هست که بوسیلهٔ مادرش کشته میشود، وگـرنه قـدری که بزرگتر شود همه‌گرگ‌بچه‌ها را میدرد.

باین سگ، این زادهٔ مادهٔگرگ، صورت آدمی دهید، ژاور خواهد شد.

---

۱ ـ Javerj

۲ ـ یکی از نواحی قدیم اسپانی.

ژاور درزندان، از یك زن فالگیر که شوهرش نیز از محکومان به‌اعمال‌شاقه بود تولد یافته بود. چون بزرگ شد با خوداندیشید که بیرون از هیئت اجتماع است وازبازگشتن درآن نومید شد. ملاحظه‌کردکه‌هیئت اجتماع با رفتاری مقاومت‌ناپذیر، دو طبقه از مردم را خارج از خود نگاه میدارد،کسانی راکه بهوی حمله‌ور میشوند، وکسانی راکه از وی نگهبانی میکنند؛کاری نداشت جز انتخاب یکی از این دوطبقه؛ هم در آن حال، او در خویشتن نمی‌دانم چه احساس محکم از استقامت، از انتظام و ازدرستکاری داشت، آمیخته باکینهٔ شدیدی نسبت بهمان نژاد بدویان‌که‌خود ازآن بود.

در اینکار موفق شد. پلیس شد. در چهل سالگی بازرس بود.

در ایام جوانیش در جبرگاه‌های جنوب خدمت‌کرده بود.

قبل از آنکه بیش از این پیش رویم، قدری روی اینکلمهٔ « صورت آدمی » که هماکنون به «ژاور» چسباندیم توافق کنیم.

صورت آدمی ژاور عبارت بود از یك بینی پهن با منخرین عمیق که نزدیك آنها ریشی انبوه بهدو طرف گونه بالا میرفت. اولین دفعه‌که شخص این‌دو جنگل و این دو مغاره را میدید خود را ناراحت مییافت. هنگامیکه ژاور میخندید، که این خود امری نادر و مخوف بود، لبان باریکش از هم دور میشدند و نه فقط دندانهایش را بلکه لثه‌هایش را نیز نمایان میساختند، و بر اطراف بینیش چین و شکنی درهم و وحشیانه مانند چین پوزهٔ درندگان ایجاد میشد. ژاور وقتی‌که سیمای جدی داشت یك سگ پاسبان بود و وقتی که میخندید یك ببر میشد. بعلاوه جمجمه‌یی کوچك، فکی‌بزرگ، وموهایی که پیشانی را میپوشاند و روی ابروان میافتاد، میان دو چشم یك‌گرهٔ مرکزی ثابت مانند یك ستارهٔ غضب، نگاهی تیره، دهانی بهم فشرده و مهیب و وضع آمریتی وحشیانه داشت.

این مرد مرکب بود از دو حس بسیار ساده و نسبتاً خوب. اما این هردو را به نیروی‌افراط، صورتی زشت میداد: احترام به‌مقامات عالی و بغض نسبت به‌تمرد؛ — و در نظر اودزدی، آدمکشی، و جنایات دیگر چیزی جز صورگوناگون تمردنبودند. نسبت بهمه‌کسانی‌که مقامی درکشور داشتند از نخست‌وزیرگرفته تا پاسبان‌کشتزارها، ایمانی کورانه وعمیق داشت. هرکس را که یکدفعه قدم از آستانهٔ قانونی جرم فراتر نهاده بود، مورد نفرت و تحقیر و بیزاری قرار میداد. مطلق بود و هیچ استثناء نمی‌پذیرفت. ازیك طرف میگفت: «کارمند نمیتواند اشتباه‌کند؛ صاحب‌منصب ومقام هرگز خطاکار نمیشود.» راجع بطرف دیگر میگفت: «اینان‌بوضع درمان‌ناپذیری نابود شده‌اند. هیچ ممکن نیست خوبی از آنان صادر شود.» کاملا در عقیدهٔعقول افراطی، که‌بقانون بشری‌نمی‌دانم چه قدرت مخوف برای‌ایجاد یا تأیید دوزخیان،نسبت می‌دهند ویك «استیکس»[1] زیر پای اجتماع میگذارند سهیم بود. ثابت‌قدم وجدی وخشن‌بود؛ اندیشناك ومحزون؛ خاضع وهم‌متکبرچون‌متعصبان. نگاهش‌یلکمته بود، سرد وخشك

---

۱ ـ Styx یا نهر جهنم، بموجب اساطیر یونان قدیم نهری است‌که هفت دور میزند و ژوپیتر رب‌الارباب و دیگر خدایان همیشه باین نهر قسم یاد میکردنـد و این سوگند قطعی بود.

بود و سوراخ میکرد. همه زندگیش در این دوکلمه جای داشت، بیداری و مراقبت. خط مستقیم را در آن چیز که در دنیا از همه پیچاپیچ‌تر است داخل کرده بود [۱]، به مفید بودن خود عقیده داشت، این مذهب مشاغل او بود، و بهمان صورت جاسوس بودکه‌کسی‌کشیش باشد. بدبخت‌کسی‌که بچنگش میافتاد! اگر پدرش از زندانگریخته بود دستگیرش میکرد، واگرمادرش ازمنفای خود خارج شده بود، مچش‌را میکرفت. و این کارها را با یك نوع رضای درونی که تقوی موجد آنست بانجام میرساند. با اینحال، حیاتی پرازحرمان، عزلت، واگذاری، پارسایی داشت وهرگزتفریحی‌نداشت. یك وظیفهٔ تسکین‌ناپذیربود. از پلیسی چیزی را میفهمیدکه اسپارتیها از «اسپارت» می‌فهمیدند. یك کمین بیرحم، یك شرافت متوحش، یك جاسوس مرمرین و یك «بروتوس» [۲] در قالب «ویدوك» [۳] بود.

همه وجود ژاور مردی را نشان میدادکه مراقب باشد و خود را پنهان دارد. مکتب تصوف «ژوزف دومستر» [۴]، مذهبی که در آن زمان، جراید افراطی را با مقالات عالی راجع بهاصول تکوین رونقی میداد، اگر ژاوررا میدید یك مظهرکاملش میشمرد. کسی پیشانیش را که زیرکلاهش مخفی بود نمیدید،کسی چشمانش را که زیر ابروانش پنهان بود نمیدید، کسی چانه‌اش را که در کراواتش فرو رفته بود نمی‌دید، کسی پنجه‌هایش راکه درآستینهایش جای‌گرفته بودند نمیدید. کسی چوب دستیش را که زیر ردنکوتش مینهاد نمی‌دید . اما همینکه موقع میرسید مشاهده میشدکه از همه این تاریکی، مانند شخصی‌که ازکمینگاهی بیرون جهد، یك پیشانی‌گوشه‌دار و تنگ،

---

۱ ــ مقصود از این تعبیر اینست که جاسوسی را شغلی پست و زشت شمرده آنرا شبیه به‌کجی و پیچیدگی خوانده، اما «ژاور» را معتقد به نیکویی و پاکی این شغل دانسته و این عقیده را به‌خط مستقیمی که در یك راه کج وپیچیده کشیده شود تشبیه‌کرده است.

۲ ـ Brutus موجدانقلاب و جمهوریت‌رم که مظهری از وطن‌پرستی ووظیفه‌شناسی است (قرن ششم قبل از میلاد مسیح).

۳ ـ Vidocq ـ ماجراجوی فرانسوی (۱۸۵۸-۱۷۷۵) ویدوك فرزند یك نانوا بود. از خانهٔ پدر پولی دزدید و گریخت. چون به مولد خود آلزاس بازگشت وارد خدمت سربازی شد اما فرارکرد و بهاتریش رفت. چندی بعد بازگشت وپس از دیدن یك جراحت، ارتش را ترك‌گفت و زنگرفت اما با زنش نساخت و ازاو جدا شد. چندی بعد باز وارد ارتش شد و بزودی در دزدی و کلاهبرداری و جعل و تزویر شهرتی بدست آورد، محکوم به‌اعمال شاقه شد و دو دفعه از جبرگاه‌گریخت. هنگامی که از تحت تعقیب بودن خسته شد در ۱۹۰۹ تجارب عملیش را در اقسام جنایات بخدمت بارون‌پاسکیه وزیر کشورگماشت وبه‌ریاست بریگاد امنیت مرکب از جنایتکاران و محکومان اعمال شاقهٔ آزاد شده منصوب شد. در ۱۸۲۷ از پلیس استعفاءکرد و یك کارخانهٔ کاغذسازی تأسیس‌کرد اما ورشکست شد و در ۱۸۳۲ بخدمت پلیس بازگشت ولی بدلیل شرکت در یك دزدی بزرگ اخراج شد.

۴ ـ فیلسوف و روحانی فرانسوی (۱۸۲۱ ـ ۱۷۵۳).

نگاهی‌شوم، چانه‌یی تهدیدآمیز، پنجه‌هایی درشت، وچماقی‌وحشت‌آور، بیرون می‌آید.

درموقع بیکاریش‌که‌کمتر اتفاق میافتاد، با آنکه‌کتب را دشمن میداشت،بمطالعه میپرداخت؛ این اثبات میکرد که کاملا نادان نیست. و نیز این نکته از بعض کلمات مغلق‌که ضمن سخن‌گفتن بر زبان می‌آورد دانسته میشد.

گفتیم‌که عیبی در او نبود. هرگاه که از خود راضی بود کشیدن اندکی انفیه را برای خود مجاز میشمرد. از این راه ارتباطی با عالم بشریت پیدا میکرد.

مسلم است‌که «ژاور» موجب ترس همه افراد طبقه‌یی بودکه آمارسالانهٔ وزارت دادگستری نامشان را زیر عنوان «اشخاص ولگرد» ثبت میکرد. اسم ژاورچون تلفظ میشد آنانرا به پراکندگی دچار میساخت؛ پیداشدن چهرهٔ « ژاور » بازرس، چون سنگ بر جای خشکشان میکرد.

این مرد مدهش بدینگونه بود.

ژاور شباهت به چشمی داشت که همیشه بر « مسیومادلن » خیره شده باشد. چشمی بود انباشته از شبهه و سوءظن. مسیو مادلن سرانجام متوجه شد ، اما ظاهراً بیمعنی بنظرش رسید . سؤالی‌هم از ژاور نکرد. نه به‌جستجویش میپرداخت، و نه از وی احتراز میجست؛ همیشه بی آنکه توجهی نسبت باو از خود ظاهر سازد، نگاه مزاحم و تقریباً تحمل‌ناپذیرش را متحمل میشد. با ژاور نیز همچنانکه با مردم بود، باخوشرویی و مهربانی رفتار میکرد.

از چند کلمه که روزی از دهان ژاور بیرون جسته بود استنباط میشد که وی مخفیانه و با کنجکاوی ذاتی پلیسی که غریزه و اراده‌اش بیك اندازه در آن دخالت داشتند آثار سابق راکه ممکن بود از بابا مادلن در جاهای دیگر مانده باشد جستجو کرده است. بنظر میرسید که چیزی میداند، و گاه با کلمات مکتوم میگفت، که یك نفر در یکی از نواحی، در بارهٔ خانواده‌یی که معدوم شده به‌کسب اطلاعاتی پرداخته است. یك دفعه اتفاقاً در حالیکه با خود حرف میزد گفت، « گمان میکنم که پیدا کردم ! » پس از آن سه روز در تفکر ماند بی آنکه یك کلمه برزبان آورد. چنین مینمودکه سررشته‌یی‌که‌گمان میبرد یافته است‌گسسته بود.

از اینها گذشته و برای آنکه یك تصحیح لازم در بعض کلمات‌که معنی مطلق دارند بعمل آید، میگوییم‌که براستی در دایرهٔ خلقت مخلوقی نیست‌که مبرا ازعیب باشد، وبزرگترین خاصیت غریزه، مسلماً قابلیت‌آن برای مغشوش شدن وپی‌گم‌کردن و منحرف گشتن است. اگر جز این می‌بود غریزهٔ حیوانی ازادراك بشری فزونی میجست، و در حیوان نور معرفتی بیش از آنچه در انسان هست وجود میداشت.

ژاور محققاً در قبال طبع بلند مسیومادلن و آرامش او تا حدی جامیخورد.

با اینهمه یك روز وضع عجیب « ژاور » هنگامی که خود را نشان داد ظاهراً اثر بزرگی در مسیو «مادلن» بخشید.

اینست شرح آن پیش‌آمد.

- ٦ -

بابافوشلوون[1]

مسیو «مادلن» یك روز صبح از یك کوچهٔ سنگ فروش نشدهٔ «مونتروی ـ سورمر» می‌گذشت. صدایی شنید وگروهی را درفاصله‌یی‌دید. به‌آنجارفت . پیرمردی موسوم به «بابا فوشلووان» همانندم زیر گاری خود افتاده و اسب گاری نیز سرنگون شده بود.

این «فوش لووان» یکی از دشمنان کمیابی بود که مسیو مادلن هنوز در آن زمان داشت. هنگامی‌که مادلن‌وارد این‌ناحیه شد فوشلووان که محرر قدیم ، ودهقانی تقریباً دانشمند بود ، تجارتی داشت که روبخرابی میرفت . فوشلووان مشاهده کرده بود که این‌کارگر ساده متمول می‌شود، درصورتیکه او خود که «ارباب» است ورشکسته می‌گردد. این اندیشه قلبش را سرشار از حسادت ساخته بود بطوریکه در هر فرصت برای ضرر رساندن به‌مسیو مادلن آنچه در قوه داشت به‌فعل آورده بود . چندی بعد ورشکستگیش قطعی شده واین پیرمرد که برای خود هیچ جز یك گاری و یك اسب نداشت وازطرف دیگر بی‌خانواده وبی‌فرزند هم بود، برای زیستن‌گاریچی شده بود.

اسب هر دو رانش شکسته بود و نمی‌توانست برخیزد. پیرمرد میان چرخها مانده بود. سقوط چنان نکبت‌آمیزبود که همه‌گاری برسینه‌اش‌فشرده می‌شد.گاری بس سنگین بار شده بود. بابافوشلووان ناله‌های تضرع‌آمیز برمی‌آورد. مردم برای بیرون آوردنش کوشیده بودند، اما بیهوده. یك تلاش بی‌رویه، یك کمک دور از احتیاط، یک تکان بی‌موقع، میتوانست‌کارش را تمام کند. رهایی دادنش محال بود جز با بلند کردن گاری ازطرف بالا. ژاور که هنگام وقوع حادثه سررسیده بود کسی را برای آوردن «ماشین اهرم» فرستاده بود.

مسیو مادلن در رسید. مردم به‌احترام کنار رفتند.

فوشلووان پیر فریاد میزد: به دادم برسید؛ کجا است یک بچهٔ خوب برای نجات دادن پیرها ؟

«مسیو مادلن» سرسوی حضار گرداند و پرسید:

ـ کسی ماشین اهرم دارد؟

یک روستایی‌جوابداد: رفته‌اند یکی‌تهیه کنند.

ـ چقدرطول میکشد تا به اینجا برسد؟

ـ رفته‌اند به‌نزدیک‌ترین محل، به‌محلهٔ «فلاشو» که درآن یک نعلبند هست؛ اما فرق نمی‌کند؛ دست کم یکربع ساعت وقت لازم دارد.

---

1 ـ Fauchelevent



اسب هردورانش شکسته بود ونمیتوانست برخیزد.

مادلن با آشفتگی گفت: یکربع ساعت!

شب پیش باران باریده بود، خاك کوچه خیس بود، گاری هر لحظه در زمین فرو میرفت وبیش ازپیش سینهٔ گاریچی‌پیررا میفشرد. مسلم بود که پیش ازگذشتن پنج دقیقه، پاهایش‌خرد میشدند.

مسیو مادلن به‌روستاییان که تماشا می‌کردند گفت: یک‌ربع ساعت منتظربودن محال است!

جواب‌دادند: جزاین چاره‌یی نیست.

مادلن گفت: آخرفرصتی‌نیست. مگرنمی‌بینید که گاری فرود میرود؟

جمعی‌با وحشت گفتند: پناه برخدا!

مادلن گفت: گوش کنید، هنوززیرگاری‌آنقدر جا هست‌که یك‌مرد به ملایمت خود را درآن بلغزاند و با پشتش گاری را بلند کند. بیش ازنیم دقیقه طول نخواهد کشید،وپیرمرد بیچاره نجات خواهد یافت. آیا بین شما کسی‌هست که هم گرده داشته باشد هم‌دل؛ پنج لیره طلا گیرش میآید!

هیچیک ازحاضران حرکت نکرد.

مادلن گفت : ده لیره !

حضارچشم پایین انداختند. یکی ازآنان زیرلب گفت:

ـ چنین آدمی باید مثل شیطان زور داشته باشد. بعلاوه خودرا در خطر له شدن میاندازد!

مادلن گفت: زود باشید ! بیست لیره!

همان سکوت .

صدایی گفت: چیزی که اینها ندارند همت نیست.

مسیو مادلن سرگرداند وژاور را شناخت. هنگام رسیدن به این کوچه او را ندیده بود. ژاور دنبال‌کلامش گفت :

ـ قوت است ! شخص باید مرد وحشت انگیزی باشد برای همچو چیزی که یك همچوکالسکهٔ سنگین را روی پشتش بلند کند.

سپس مسیو مادلن را خیره خیره نگریستن‌گرفت وباتکیه کردن روی هریك از کلماتی‌که تلفظ می‌کرد دنبال کلامش گفت:

ـ مسیو مادلن، من هرگز جز یك مرد را نشناخته‌ام که بتواند اینرا که شما می‌خواهید انجام دهد.

مادلن لرزید .

ژاور با وضعی‌حاکی از بی‌اعتنایی اما بی‌آنکه چشم ازمادلن برگیرد گفت:

ـ این یك جبرکار بود.

مادلن گفت : آه!

ژاور گفت: ازجبرگاه تولون:

چهرهٔ مادلن بی‌رنگ شد .

دراین مدت گاری همچنان به‌آهستگی‌فرو میرفت. بابا فوشلوان ناله می‌کرد وفریاد می‌کشید .



فوشلووان زیر گاری افتاده بود

ـ خفه میشوم! این دنده‌ام را خرد میکند! اهرمی! چیزی! آه!

مادلن اطرافش را نگریست:

ـ پس هیچکس نیست که بیست‌لیره بگیرد وحیات این پیربیچاره رانجات دهد؟

هیچیك ازحضار تكان نخورد. ژاورگفت:

ـ من هرگز جزیك مرد را نشناخته‌ام که بتواند جانشین ماشین اهرم شود. آن یك جبر کار بود.

پیرمرد فریاد زد: آه! این الآن لهم می‌کند!

مادلن سربلند کرد، چشم ژاور را کـه مانند چشم شاهین برویش خیره شده بود نگریست، روستاییان بی‌حرکت را نگاه کرد، و لبخندی حزن آلود زد. سپس بی‌آنکه سخنی‌گوید بزانو افتاد، وپیش ازآنکه جمعیت بتواند فریادی هم برآورد زیر گاری جا گرفت.

لحظهٔ موحشی به‌انتظار وبه سکوت گذشت.

دیده شد که مادلن که تقریباً برشکم زیر این بار وحشت‌آور دراز شده بود دو دفعه بیهوده کوشید تاآرنج‌هایش را به‌زانوهایش نزدیك کند. عده‌یی فریاد زدند: «بابا مادلن! ازآنجا بیرون آیید!» فوشلوان پیرهم بوی گفت: «مسیومادلن.» ازاینجا بروید! می‌بینید که من باید اینجا بمیرم! به‌حال خود بگذاریدم! شما هم خودتان را له خواهید کرد.» مادلن جواب نگفت.

حضار نفس نفس میزدند. چرخها بیش از پیش فرو میرفتند و بهمین زودی تقریباً ممتنع بود که مادلن بتواند اززیرکالسکه بیرون آید.

ناگهان همه دیدندکه این‌تودهٔ‌عظیم بلرزه درآمد؛گاری به‌آهستگی‌بلندمی‌شد، چرخها بتدریج ازمیان دست‌انداز بیرون می‌آمدند. صدایی‌خفه شنیده میشدکه بانگ میزد: «زود باشید! کمك کنید!» این مادلن بود که آخرین جهد را بکار می‌بست.

همه پیش دویدند. فداکاری یك تن، نیرو وجرأتی بهمه بخشیده بود. گاری به‌وسیلهٔ بیست‌بازو بلند شد. فوشلوان پیرنجات یافته بود.

مادلن برخاست. پریده رنگ بود و عرق تقریباً مثل جوی از او میریخت. لباسش پاره و پوشیده ازگل شده بود. همه می‌گریستند. پیرمرد نجات یافته، زانوان مادلن را می‌بوسید و او را خدای مهربان مینامید. اما او، برچهره‌اش نمی‌دانم چه حالت رنج سعادت‌آمیز و ملکوتی داشت، وچشم آرامش را به‌روی ژاور کـه نگاهش می‌کرد دوخته بود.

ـ ۷ ـ

فوشلوان در پاریس باغبان میشود

فوشلوان هنگام سقوط زیر گاری کاسهٔ زانویش ازجا در رفته بود. به دستور

مسیو مادلن، به درمانگاهی‌برده شد که مادلن برای کارگرانش در عمارت کارخانه‌اش تأسیس کرده بود ودو تن ازخواهران تارك دنیا عهده‌دار امور آن بودند. صبح روز بعد، پیرمرد روی میز کنار تختخوابش یك چك هزار فرانکی دید که این چندکلمه نیز بخط بابا مادلن ضمیمهٔ آن بود، « من گاری و اسب شما را می‌خرم.» درصورتی که گاری بکلی شکسته واسب مرده بود. فوشلووان بهبود یافت امـا زانویش که بهجمود مفصل مبتلاشده بود درمان نپذیرفت. مسیومادلن با توصیهٔ خواهران‌باکمك«خوری» خود مردك را به عنوان باغبـان در یك دیر زنان در کوی « سنت آنتوان » پاریس به‌خدمت گماشت .

چندی پس ازاین حادثه بود که مسیو مادلن شهردار شد. اولین دفعه که ژاور مسیو مادلن را به حمایل مخصوص شهرداری کـه فرمانروایش را برهمه شهر، نشان میداد، آراسته دید، مانند سگ پاسبانی که گرگی را در لباس صاحب خود دیـده باشد مرتعش شد. هم ازآن دم تاحدی که می‌توانست ازمسیو مادلن احترازمیجست. هنگامی که ضروریات کارش رجوع به‌آقای شهردار رابی‌چون وچرا ایجاب می‌کرد وچاره‌یی‌جز روبرو شدن با او نمیداشت، با اوبااحترام مطلق سخن میگفت.

سعادتی‌که توسط بابا مادلن درمونتروی سورمر‌برای عموم ایجاد شده بود علاوه بر آثار مشهودی که نشان دادیم پدیدهٔ دیگری نیز داشت که نامشهود بودنش موجب آن نمی‌شد که کمتر آشکار ومشخص باشد. دراین نکته اشتباهی وجود ندارد. وقتی‌که مردم رنج میبرند، وقتی‌که‌کار بدست نمی‌آید، هنگامی که تجـارت بمنزلهٔ هیچ است البته مؤدی براثر تنگدستی‌از تأدیهٔ مالیات‌خویشتن‌داری می‌کند، کارش ببدی میگراید، مهلت منقضی می‌شود، ودولت برای بازداشت کردن بدهکار ودریافت‌مالیات، پول‌بسیار خرج می‌کند؛ اما هنگامی‌که‌کارفراوان باشد، وقتیکه کشور سعادتمند ومتمول باشد، مالیات به‌آسانی پرداخته می‌شود و هزینهٔ کمی برای دولت دارد . می‌تـوان گفت که فقروغنای مردم، یك گرماسنج دقیق‌دارد و آن مخارج وصول مالیات است. در مدت هفت سال هزینهٔ وصول مالیات درناحیهٔ مونتروی سورمر سه‌ربع تقلیل یافته بود واین باعث می‌شد که همیشه مسیو «وی‌یل»، وزیر دارایی وقت، نام این ناحیه را بین همه نواحی دیگر، به‌خوبی یاد کند.

چنین بود وضع‌ناحیهٔ «مونتروی سورمر» هنگامی‌که «فانتین» به‌آن بازگشت. هیچکس به‌یادش نمی‌آورد. خوشبختانه درهای کارخانهٔ مسیو مادلن مانند یك چهرهٔ دوستانه به‌روی هرکس می‌خندید. فانتین خود را به‌آنجا معرفی‌کرد ودر کارگاه زنانه پذیرفته شد . این شغل برای فانتین تازگی داشت، وی نمی‌توانست مهـارت بسیار از خود بروز دهد، پس درآغاز، ازکار روزانه‌اش جزمقدار کمی‌عاید نمیداشت، اما این هرچه بود کفایت می‌کرد، مشکل آسان شده بود، «فانتین» می‌توانست خرج زندگیش را بدست آورد.

-۸-

مادام ویکتورنین سی و پنج فرانك در راه اخلاق خرج میکند

«فانتین» چون دید که می‌تواند زندگی کند لحظه‌یی احساس شادی کرد. با شرافت ازدسترنج خود زیستن، چه نعمت آسمانی! شوق کارکه چندی روی ازوی نهفته بود باز آمد. یك آیینه خرید واز تماشای طراوت جوانی و موهای زیبا و دندان‌های صدفیش مسرتی به‌خود بخشید. بسی‌چیزها را ازیاد برد؛ به‌فکر هیچ نبود جز به‌فکر کوزتش وبه فکریك آیندهٔ ممکن، وتقریباً خوش‌بخت شد. اتاقکوچکی‌کرایه‌کرد وبه اعتبار دستمزدآینده‌اش اثاثهٔ‌آن رامرتب ساخت؛ یادگاری ازعادات دوران‌نابسامانیش.

چون نمی‌توانست بگوید که شوهر کرده است، چنانکه قبلا اشاره کردیم از صحبت راجع به‌دخترش کاملا خویشتن‌داری کرده بود.

اوایل امر، بطوریکه دیدیم مرتباً ماهانهٔ تناردیه‌ها را میفرستاد. چون خود جزامضاء کردن نمی‌توانست ناگزیرازآن بود که به وسیلهٔ یکی‌از نامه‌نویسان عمومی برای تناردیه‌ها کاغذ بنویسد.

غالباً نامه میفرستاد. این جلب توجه کرد. رفته رفته درکارخانه زنانه، کارگران آهسته به‌هم می‌گفتندکه، فانتین «نامه‌هایی مینوشت» و «اطوار خاصی داشت»!

بیشتر، کسانی مترصد اعمال اشخاصندکه این‌اعمال مربوط به‌خودشان نیست.- این آقا چرا جز درمواقعی که هوا تاریك وروشن است، به‌خانه نمی‌آید؟- چرا فلان آقا هرگز روزهـای پنجشنبه کلیدش را به میخ نمی‌آویزد؛ چـرا همیشه از کوچه‌های باریك رفت و آمد می‌کندا- چرا فلان خانم همیشه پیش از رسیدن به‌خانه از درشکه پیاده می‌شود؟- چرا فلان‌خانم دستور خرید یك بسته‌کاغذ تحریر میدهد درصورتی‌که «جعبهٔ کاغذ وپاکتش پراست؟» وغیره، وغیره. اشخاصی درعالم هستندکه برای کشف این معماها که درحقیقت برای خودشان‌کاملا بی‌تفـاوت است بیش از آن پول خرج می‌کنند وبیش ازآن وقت تلف می‌کنند، وبیش ازآن زحمت به‌خود میدهند که برای دهها‌کارخوب لازم باشد ؛ واین همه به‌رایگان و برای تفریحشان است، بی‌آنکه ازاین کنجکاوی کوچکترین نتیجه جزهمان کنجکاوی حاصل دارند. این مرد یاآن زن را روز وشب دنبال می‌کنند، ساعات متمادی کنج دیوارها، زیر درهای کوچه‌ها، هنگام شب، درسرما وزیرباران‌میمانند، دلال‌ها را تطمیع می‌کنند،درشکه‌چی‌ها وپیشخدمتها را تحریك می‌کنند، گیس سفیدی را به‌پول میفریبند، زیر پای دربانی را می کشند، برای چه؛ برای هیچ ! ولع محض برای دیدن و دانستن ونفوذ کـردن، حکهٔ خالص برای گفتن. و غالباً این رازها چون دانسته شد، این اسرار چون انتشار یافت، این

معماها چون آشکار گردید، حوادث ناگوار، جنگهای تن به تن، ورشکستگی‌ها، برباد رفتن دودمانها، پایمال شدن زندگی‌ها از آنها حاصل می‌آید، و مایهٔ مسرت افرادی می‌شود که بی‌تصور فایده‌یی، فقط به‌حکم غریزه، «همه چیزرا کشف کرده‌اند.» واقعاً اسف‌انگیز است!

بعض اشخاص فقط ازلحاظ احتیاج به حرف‌زدن شریرند. صحبت دوستانه‌شان، گفت و شنودشان درمحافل، پرگوییشان دراتاقهای انتظار، مانند بخاری بزرگی است که به سرعت هیزم را میسوزاند؛ سوخت فراوان لازم دارند؛ و این سوخت، آیندهٔ اشخاص است.

پس فانتین نیزمورد توجه قرار گرفت.

علاوه براین، یکی دوتا نبودند زنانی‌که به موهای بورش وبه دندانهای سفیدش حسد میورزیدند.

مکرر به تحقیق پیوست که در کارخانه، بین دیگر کارگران، فانتین غالباً سرمی‌گرداند تا قطره اشکی‌را پاك کند. این درلحظاتی بود که به‌فکربچه‌اش میافتاد، وشاید هم به‌فکر مردی که دوستش داشته بود.

گسیختن رشته‌های علائق تاریکی‌که شخص‌را به‌روزگار گذشته می‌پیوندند کاری دردناك است.

ملاحظه می‌کردند که دست کم ماهی‌دو دفعه وهمیشه به‌یك نشانی‌کاغذ مینویسد وکاغذ را به‌پست میدهد. سرانجام موفق شدند که مقصد نامه‌ها را بدانند، «جناب‌آقای تناردیه مدیر مسافرخانه درمون فرمی.» نامه‌نویس عمومی محل را که پیرمرد ساده ـ لوحی بود ونمی‌توانست شکمش را ازشراب سرخ پرکند بی‌آنکه چنته‌اش را ازاسرار مردم تهی‌سازد بمیخانه بردند وبه پرچانگیش واداشتند. خلاصه، دانستند که فانتین کودکی دارد. «این بچه باید دخترکی باشد». زنك سلیطه‌یی پیدا شد که مسافرتی‌از مونتروی سورمر به مون فرمی‌کرد، با تناردیه‌ها صحبت داشت و چون بازگشت گفت، «باسی‌وپنج فرانك دلم را راحت کردم؛ بچه‌را دیدم.»

پتیاره‌یی‌که این‌کاررا کرده بود، عفریته‌یی بود موسوم به مادام ویکتورنی‌ین، نگهبان و دربان تقوای همه عالمیان. مادام ویکتورنی‌ین پنجاه و شش سال داشت و ماسك زشت‌رویی را بر ماسك پیری میافزود. صدای لرزان. روح هوسناك. ـ این پیرزن یك روز هم جوانی بوده، امرعجیبی است! در روزگار جوانیش که مصادف با حوادث سال ۹۳ بود با کشیشی که از صومعهٔ کشیشان، با شبکلاه سرخ گریخته و از «برناردن»ها به «ژاکوبن‌ها» پیوسته بود مزاوجت کرده بود. خشك،خشن، ناهموار، پرخشم وخروش، نیش‌زن و تقریباً زهردار بود؛ همه این صفات را با یادآوری شوهر راهبش میآمیخت که ازاو بیوه شده بود واو در زمان حیاتش این زن را کاملا مطیع ورام کرده بود. گزنه‌یی بود که بیش ازحد طبیعی نیرو اداشت. در زمان « بازگشت سلطنت » مقدس‌نما شد، و چندان حمیت به خرج داد که کشیشان شوهر راهبش را به‌وی بخشودند. دارایی‌کمی‌داشت که باهیاهوی بسیاربه‌یك جامعهٔ مذهبی‌واگذار کرده بود. دراسقفیهٔ «آراس» مورد توجه بود. همین مادام ویکتورنی‌ین بود که به «مون ـ فرمی» رفت وچون بازگشت گفت، «بچه‌را دیدم.»

این کارمدتی‌طول کشید. یك سال بود که فانتین درکارخانه‌کار میکرد، تاآنکه یك روز صبح‌خانم ناظرقسمت زنانهٔ کارخانه ازطرف آقای شهردار پنجاه فرانك به‌او داد وگفت که او دیگر ازکارگران کارخانه بشمارنمیرود، وازطرف آقای شهردار ازوی التزام گرفت که ناحیه را نیز ترك گوید.

این پیش‌آمد مصادف باموقعی‌بود که تناردیه پس‌ازمطالبهٔ ماهی‌دوازده فرانك به‌جای هفت فرانك، درخواست ماهی‌پانزده فرانك کرده بود.

فانتین درمانده شد. نمی‌توانست ازاین محل برود زیرا که کرایه خانه و باقیماندهٔ بهای اثاثه‌اش را مقروض بود. پنجاه فرانك برای تسویهٔ این قرض کفایت نمی‌کرد. تمجمج کنان چند کلمهٔ تضرع‌آمیز برزبان آورد. ناظر کارخانهٔ زنانه به وی فهماند که باید بیدرنگ ازکارخانه بیرون رود. فانتین کارگری متوسط بود. درحالی که خجلت بیش‌از یأس مایهٔ فروماندگیش شده بود، کارخانه را ترك گفت وبه اتاقش رفت. در دل گفت که قطعاً خطای گذشته‌اش به‌اطلاع همه کس رسیده‌است.

دیگریارای یك‌کلمه سخن گفتن درخود ندید. بعض اشخاص خیرخواه به وی نصیحت کردند که شخصاً به ملاقات آقای شهردار رود. فانتین جرأت نکرد وباخود اندیشید که شهردارچون مهربان است پنجاه فرانك بەوی داده و چون درستکار است بیرونش کرده است. تسلیم این حکم شد.

- ۹ -

کامیابی مادام ویکتور نی‌ین

پس زن بیوهٔ راهب توانست‌کاری انجام دهد.

اما مسیو مادلن ازهمه‌این وقایع چیزی ندانست. زندگی‌آدمی مالامال ازاین گونه جفت وجور شدن‌های حوادث‌است. مسیومادلن عادت داشت‌که تقریباً هرگزوارد کارگاه زنانه نشود. زن پیری‌را که خوری محل به‌وی معرفی کرده بود در رأس این کارگاه قرارداده‌بود واعتماد کامل به‌این‌ناظر داشت که واقعاً زنی‌بود محترم، محکم، منصف، درستکار، سرشار ازآن مایه انفاق که‌بذل وبخشش‌کند، ولی نه‌واجد آن‌پایه از انفاق که خطایی‌را دریابد وببخشاید. مسیومادلن همه اختیارات را به‌وی تفویض کرده بود. بهترین مردان نیزگاه ناگزیرازآن میشوندکه قسمتی ازاقتدارشان‌را به‌دیگران انتقال‌دهند. خانم ناظر بااین‌اقتدار وبا یقین به‌اینکه کارخوبی میکند فانتین‌را محاکمه ومحکوم کرده، وحکمش‌را دربارهٔ او اجراء کرده بود.

اما پنجاه فرانکی‌که ناظرکارخانه ازطرف مسیومادلن‌به‌فانتین داد، ازاعتباری بودکه مسیو مادلن معمولا برای‌صدقه‌دادن وبرای‌کمك‌کردن به‌کارگران، به‌وی‌میسپرد ووی حساب آنرا پس نمیداد.

فانتین خودرا برای خدمتکاری درشهر عرضه داشت؛ از خانه‌یی به‌خانهٔ دیگر

رفت. هیچکس نپذیرفتش. نمی‌توانست ازشهربرود، سمساری که بهای اثاثه‌اش‌را به‌او مدیون بود (چه‌اثاثه!) به‌وی گفته‌بود، « اگربروید به‌پلیس شکایت میکنم تا مثل‌دزد توقیفتان‌کنند.» صاحبخانه که اجاره بها طلبکاربود میگفت، «شماجوان وخوشگلید، میتوانید پول بدهید. » پنجاه فرانك را بین صاحبخانه و سمسار تقسیم کرد، سه‌ربع اثاثه‌اش را به‌سمسار پس داد، جزبعض لوازم چیزی نگاه نداشت، خودرا بیکار و بی ممر معاش یافت، مشاهده‌کرد که‌چیزی جز یك تختخواب ندارد وهنوز درحدود صد فرانك مقروض است.

به‌دوختن پیراهن‌های ضخیم برای‌سربازان پادگان پرداخت، وازاین‌کار روزی دوازده شاهی عایده میداشت. روزی ده شاهیش برای دخترش‌لازم‌بود. در آن‌موقع‌بود که پول فرستادن برای تناردیه‌ها نامرتب شد.

در خلال این احوال پیرزنی‌که شبها هنگامی که وی به‌خانه باز میگشت شمع اتاقش‌را روشن‌میکرد فن زیستن در فقررا به‌وی‌آموخت. پس‌اززیستن باکم، نوبت‌به زیستن باهیچ میرسد. این‌بمنزلهٔ دواتاق است که نخستین تاریك است ودیگری سیاه.

ازآن پس‌فانتین دانست که چگونه میتوان یکسره ازآتش در زمستان چشم پوشید، چگونه میتوان از پرندهٔ کوچکی که هردو روز نیم پول ارزن میخورد دل برگرفت، چگونه میتوان ازپاچین خود رواندار ترتیب‌داد، واز رواندازخود پیراهن ساخت، چگونه میتوان با غذا خوردن در روشنایی پنجرهٔ اتاق رو دررو ، در مصرف شمع صرفه‌جویی کرد. همه‌کس نمیداند که بعض موجودات ضعیف که در فلاکت و شرافت پیر شده اند، از یك شاهی چگونه استفاده میکنند. این ، سرانجام به‌صورت یك هنر در میآید. فانتین این هنر عالی‌را به‌دست آورد واز این‌راه اندك جرأتی پیدا کرد.

در آن اوقات به‌یك‌زن همسایه میگفت، ـ به! من به‌خود میگویم، اگر شبانه روز بیش از پنجساعت نخوابم وباقی‌ساعات‌را روی دوختنی‌هایم کارکنم همیشه خواهم توانست تقریباً نانم را در بیاورم . از این گذشته انسان وقتی‌که غصه‌دار است کمتر میخورد! خوب! رنجها، دلواپسی‌ها، اضطرابات، یك لقمه نان از یك‌طرف، مشتی غم وغصه ازطرف دیگر، همه‌اینها دست به‌هم میدهند وسیرم میکنند.

دراین‌فلاکت بچه‌اش اگرکنارش میبود سعادت غریبی‌به‌وی میبخشید. به‌خیال افتاد که بیاوردش، اما چه! دربیچارگی‌خود سهیمش کند! بعلاوه به‌تناردیه‌ها مقروض بود؛ چطور تسویهٔ حساب کند؟ آنوقت، مسافرت!... پولش‌را ازکجا بیاورد؟

پیرزنی که به‌وی درسی داده بود که میتوان درس زندگی فقیرانه‌اش نامید زن مقدسی‌بود موسوم به « مارگریت »، زاهد با زهد واقعی، فقیر، و هم در آن حال خیرخواه نسبت به‌فقراء و هم‌نسبت به اغنیاء، دارای سواد فقط بقدری که بتواند کلمهٔ مارگریت را امضاکند، ومعتقد به‌خدا،که این‌خود علم واقعی‌است.

ازاین‌گونه تقواها درعالم پایین فراوان‌است؛ روزی اینها همه‌درعالم بالا جای خواهندگرفت. این‌زندگی، فردایی دربی دارد.

دراوائل امر. فانتین چنان‌خجلت‌زده بودکه‌جرأت نمیکرد ازخانه بیرون‌رود. هنگامی‌که درکوچه‌بود خیال میکردکه مردم سربه‌دنبالش میگردانند و با انگشت به

یکدیگرنشانش میدهند؛ مردم همه‌نگاهش میکردند وهیچکس سلامی به‌او نمیگفت. تحقیر زننده وبرودت‌آمیز راهگذران مثل‌نسیم سردی‌درجسمش نفوذ میکرد.

درشهرهای کوچك، یك‌زن بدبخت مثل‌اینست که‌برهنه درمعرض متلك‌گویی وکنجکاوی مردم قرارگرفته‌باشد. درپاریس لااقل کسی‌شمارا نمیشناسد، واین ظلمت، خود بمنزلهٔ یك لباس است. اوه! فانتین چقدر آرزو داشت که به‌پاریس آید؛ اما محال بود.

پس ناچاربایست به‌بی‌حرمتی عادت‌کرد، همچنانکه به‌نداری عادت کرده‌بود. کم‌کم در این راه نیز تصمیمش را گرفت. پس از دویا سه ماه، شرم را از خود فرو ریخت وبه بیرون‌رفتن از خانه پرداخت مثل اینکه اصلا چیزی نبوده‌است. میگفت: «برای‌من‌هیچ تفاوت‌ندارد» رفت، بازگشت، سرراست‌گرفته، بالبخندی تلخ، واحساس کرد که بی‌حیا شده‌است.

مادام ویکتورنی‌ین گاه از پنجرهٔ اتاقش فانتین را میدید که میگذرد، فلاکت « این‌مخلوق » را که براثر اقداماتاو « به‌سزای خود رسیده بود » مینگریست و به خود تبریك میگفت. شریران سعادتی سیاه دارند.

افراط درکار، فانتین را خسته میکرد وسرفه‌های کوچك خشکی که ازچندی پیش داشت افزون میشد. گاه به همسایه‌اش مارگریت میگفت: ببینید دستهایم چقدر گرم است.

با اینهمه هرروزصبح، هنگامی‌که موی‌زیبایش‌را که‌همچون‌ابریشم نتابیده فرو ریخته‌بود با یك‌شانهٔ شکسته شانه میزد، یك‌دم طنازی سعادت‌آمیزی داشت.

- ۱۰ -

دنبالهٔ کامیابی

اواخر زمستان ازکارخانه بیرونش‌کرده‌بودند؛ تابستان‌گذشت، اما زمستان باز آمد. روزها کوتاه، کارکمتر. درزمستان‌گرما نیست، روشنایی نیست، ظهر نیست،شب بصبح پیوسته، همه‌جا مه، هوا تاریك روشن، پنجره خاکستری رنگ، چشم به‌درستی نمی‌بیند. آسمان به‌یك بادگیر شباهت دارد. سراسر روزمثل یك‌سرداب است. آفتاب فقیرانه روی مینماید. چه‌فصل مخوف! زمستان آب آسمانی وقلب انسانی را به‌سنگ مبدل میکند. طلبکاران فانتین به‌ستوهش میآوردند.

فانتین درآمد بسیارکمی داشت. قروضش بیشترشده‌بود. تناردیه‌ها که پولشان مرتب نمیرسید هردم برایش نامه‌هایی مینوشتندکه محتویاتشان غصه‌دارش میساخت و مخارج جواب نوشتن، خانه‌خرابش میکرد. یك‌روزبرایش‌نوشتندکه دراین‌هوای سرد کوزت‌کوچکش لخت‌لخت است، احتیاج به‌یك‌دامن پشمی دارد ودست کم لازم‌استکه مادرش ده‌فرانك برای این‌بفرستد. نامه‌را گرفت، آنرا تا پایان‌روز دردستهایش‌فشرد.

همان‌شب از خانه خارج شد. نزد دلاکی‌که درنبش‌کوچه دکان داشت رفت، شانه ازسر برگرفت. گیسوی بور شایان تمجیدش موج زنان تاکمرش فروریخت.

دلاك با شوق وحیرت گفت، چه‌موهای خوشگلی!

فانتین گفت، اینرا چند میخرید؟

ــ ده فرانك.

ــ ببرید!

فانتین با این ده فرانك یك‌دامن‌کشباف برای «کوزت» خرید ونزد تناردیه‌ها فرستاد.

این دامن تناردیه‌هارا خشمگین ساخت. پول میخواستند نه دامن. دامن را به «اپونین» دادند وطفلك کاکلی آن‌سال‌هم ازسرما لرزید.

اما فانتین باخود گفت، «بچه‌ام دیگرسردش‌نخواهدشد. با موهایم پوشاندمش» کلاههای‌کوچك گردی میگذاشت‌که سرموکنده‌اش را پنهان میداشتند، و باآن کلاهها بازهم خوشگل بود.

امری ظلمانی در قلب فانتین به‌وقوع میپیوست. چون دیدکه دیگر نمیتواند مویش‌را بیاراید رفته‌رفته اطرافش‌را به‌چشم دشمنی‌نگریست. مدتی درازبا همه مردم درستایش بابا مادلن همزبانی‌کرده‌بود، اما ازبس درفکرش‌تکرارکرد که این‌شخص از کارخانه بیرونش‌کرده وموجب بدبختیش شده‌است اورا نیزچون دیگران وبلکه بیش ازهمه‌کس دشمن شمرد. هرگاه که ازجلوکارخانه درساعاتی که‌کارگران جلو درهستند میگذشت وانمود میکردکه میخندد ومیخواند.

پیرزن کارگری‌که یك دفعه اینگونه درحال خواندن وخندیدنش دید، گفت، این دختری‌است کەعاقبت بدی خواهد داشت.

ازراه گستاخی، با قلبی آکنده از خروش، عاشقی برای‌خود گرفت، نخستین کسی‌کـه داوطلب شد، مردی که وی دوستش نمی‌داشت. این، یك بیـنوا، یك نـوع موسیقی‌دان گدامنش، یك‌بیکارهٔ ولگرد بود که کتکش میزد، وترکش‌گفت همانگونه که فانتین اورا پذیرفته‌بود، یعنی بانفرت.

فانتین فقط دخترش را میپرستید.

هرچه بیشتر تنزل میکرد، هرچه بیشترپیرامونش همه‌چیز تاریك میشد،این فرشتهٔکوچك بیشتر دراعماق‌جانش میدرخشید.میگفت، هروقت‌که متمول‌شوم کوزتم را پیش خودم خواهم‌آورد. وچون این کلامرا بر زبان میآورد خنده میکرد. سرفه دست ازاونمیکشید، وپیوسته پشتش عرق داشت.

یك‌روز از تناردیه‌ها کاغذی به‌این‌مضمون بهوی رسید،

« کوزت به‌ناخوشی خطرناکی که دراین‌محل شیوع یافته مبتلاشده است. تبی است به‌اسم‌عرق‌گز. دواهای‌گران‌قیمت لازم دارد. این، مارا خانه‌خراب میکند ونمی‌توانیم ازعهـده برآییم. اگر تا هشت روز دیگر چهل فرانك برای ما نفرستید بچه خواهد مرد. »

فانتین به‌قهقهه خندید وبه‌همسایهٔ پیرش گفت، آه! اینها چه خوشند!.. چهل فرانك! که میشود چقدر؟ میشود دوناپلئون؟ میخواهند ازکجا بیاورم؟ چه بیشعورند

این دهاتی‌ها!

آنگاه جلو دریچهٔ بالای پلکان رفت وبار دیگر نامه‌را خواند.

سپس از پلکان به‌زیر آمد و دوان‌دوان، جست وخیزکنان، خندان مثل همیشه بیرون‌رفت. شخصی که اورا درراه دیدگفت، چه‌خبرتان است‌که اینقدر خوشید؟

فانتین جواب داد، حماقت خوشمزه‌یی است‌که این‌مردم صحرانشین برای من نوشته‌اند. ازمن چهل فرانك میخواهند، بد دهاتی‌ها!

هنگامی‌که ازمیدان شهرمیگذشت گروهی ازمردم‌را دیدکه دورکالسکهٔ عجیبی راگرفته‌اند. بالای این‌کالسکه مردی سرخ‌پوست راست ایستاده‌بود وبه‌تفصیل‌نطق می‌کرد. این، یك دندانسازمعرکه‌گیر سیار بود که به‌همگان دندان عاریهٔ کامل، خمیر دندان، گرد دندان وانواع اکسیرعرضه میداشت. فانتین وارد جمعیتی شد که مرد را احاطه‌کرده‌بود، ومانند دیگران به‌خندیدن به‌خطابهٔ آقای دندانسازپرداخت‌که برای اوباش‌با اصطلاحات خاص‌خودشان حرف میزد وبابعض دیگر بازبان رکیکی‌که متناسب باآنان بود. کنندهٔ دندانها این‌دختر زیبارا که دیوانه‌وار میخندید دید، ناگهان‌حرفش را قطع کرد وگفت،

ـ دندانهای قشنگی‌دارید ای‌دخترخانم که‌آنجا میخندید، اگردوتا پاروئکتان را به‌من بفروشید عوض هرکدام یك‌ناپلئون طلا میدهم.

فانتین پرسید، پاروئك‌های من‌چیست؟

پروفسور دندانساز گفت، پاروئك‌های شما دودندان جلوشما،ازردیف بالااست.

فانتین گفت. آه! چه‌وحشت‌آور!

پیرزنی بی‌دندانکه آنجا ایستاده‌بود غرولندکنان گفت،

ـ دوناپلئون! اینو ببین‌که چه خوشبخته!

فانتین گریخت وگوشهایش‌را گرفت تاصدای دندانساز را نشنود، زیرا که وی همچنان باصدای‌گریهش فریادمیزد،«آی قشنگی! خوب‌فکرکنید! دوناپلئون، بدپولی نیست؛ اگر دلتان به‌این معامله راضی‌شد عصر امروز به مسافرخانهٔ « تیاك دارژان » بیایید، مرا آنجا خواهید یافت.»

فانتین به‌خانه برگشت.غضبناك‌بود.موضوع‌را برای‌همسایهٔ خوبش «مارگریت» حکایت‌کرد، «خوب‌ میفهمید؟ آیا این‌مرد خبیثی‌نیست؟ چطور میگذارند این قبیل اشخاص به‌شهر بیایند! دو دندان جلومرا میخواهد بکند؟ اما این وحشت‌آور خواهد شد! موی‌سر، بازهم میروید، اما دندانها! آه! عجب جانوری است این مرد ! به‌جای این‌کار بیشتر دوست میدارم که خودم‌را ازیك طبقهٔ پنجم باکله روی‌سنگ فرش‌کوچه اندازم! به‌من‌گفت که‌عصر امروز در تیاك دارژان خواهد بود.

مارگریت پرسید، چقدر میخواست بدهد؟

ـ دو ناپلئون ،

ـ این میشه چهل فرانك.

فانتین‌گفت، آره، میشه چهل‌فرانك.

متفکرماند و به‌کار خود پرداخت. پس‌از ربع ساعت دست ازدوختن‌برداشت، بالای پلکان رفت ویکبار دیگر کاغذ تناردیه‌هارا خواند.

چون باز گشت به‌مارگریت پیرکه نزدیکش نشسته‌بود وکار میکرد گفت،
- راستی این تب عرقگز چطور چیزی است؟ شما میدانید؟
پیرزن گفت، بله ، یك‌نوع ناخوشی.
- پس دواهای خیلی‌زیاد لازم داره؟
- اوه! دواهای وحشت‌آور.
- شما ازکجا میدانید؟
- ازآن ناخوشی‌هاست که همه میدانند.
- پس این به‌بچه‌ها حمله میکند؟
- مخصوصاً به‌بچه‌ها .
- هرکس مبتلا بشه میمیره؟
مارگریت گفت، درست و حسابی.
فانتین بیرون‌آمد ویکبار دیگرهم کاغذ تناردیه‌هارا روی پلکان خواند.
غروب، پایین رفت، و دیده شد که سوی کوچهٔ «پاریس» که مسافرخانه‌ها در آنجاست میرود.
صبح روزبعد مارگریت چون پیش‌ازطلوع آفتاب وارد اتاق فانتین‌شد (زیرا که‌این دو زن باهم کار میکردند وبه‌این‌ترتیب هردو بیش‌از یك‌شمع نمی‌افروختند) فانتین را دید که پریده‌رنگ ولرزان روی تختخوابش‌نشسته است. شب‌نخوابیده‌بود. کلاهش روی زانویش افتاده بود. شمع که همه شب سوخته‌بود تقریباً همه‌اش مصرف شده بود.
مارگریت برآستانهٔ در ایستاد، ازاین بی‌نظمی بزرگ برجای‌خشك شد، و با حیرت گفت،
- خداوندا! تمام شمع سوخته! مگر چیزی اتفاق افتاده؟
سپس فانتین را که سربی مویش را سوی او میگرداند نگاه‌کرد.
فانتین ازغروب روزپیش تاصبح آن‌روز تقریباً ده سال پیر شده بود.
پیرزن گفت، پناه برخدا! چه‌تان است فانتین؟
فانتین جواب‌داد، چیزیم نیست، بعکس! بچه‌ام دیگر ازاین مرض خطرناك به‌دلیل کمك‌نرسیدن نخواهد مرد. راضیم.
وضمن گفتن این کلمات دو سکهٔ ناپلئون طلارا که روی میزمیدرخشید به‌پیر-زن نشان میداد.
پیرزن‌گفت، اوه ! الحمدلله! این مکنت بزرگی است! از کجا آوردید این لوی‌های طلارا ؟
فانتین جواب‌داد، به‌هرصورت به‌دست‌آوردم.
ودراین‌حال لبخندی‌زد؛ شمع چهره‌اش را روشن میکرد. این لبخندی خون‌آلود بود. براقی سرخ کنارلبش‌را میآلود، وسوراخی‌سیاه دردهان داشت.
دو دندان جلو فانتین کنده شده‌بود.
چهل‌فرانك‌را به مون‌فرمی فرستاد.
این نیرنگی بود که تناردیه‌ها برای تحصیل پول بکار برده بودند . کوزت

مریض‌نبود.

فانتین آیینه‌اش را ازپنجره بیرون انداخت. ازمدت درازی پیش اتاق سابقش را که درطبقهٔ دوم عمارت‌بود ترک‌گفته ودریك اتاقك زیرشیروانی که درش‌فقط با یك گیره بسته میشد جای‌گزیده‌بود. این اتاق حفره‌یی‌بود که سقفش درته اتاق با کف‌آن تشکیل زاویه میداد وهرلحظه سر باسقف آن مصادم میشد. فقیر، به پایان اتاقش نیز مانند پایان سرنوشتش‌نمیتوانست‌برود مگر آنکه بیش‌ازپیش‌سرخم‌کند. دیگرتختخوابی نداشت، فقط پلاسی برایش مانده‌بود که‌آنرا روانداز خود مینامید وتشکی‌که‌برزمین افتاده‌بود ویك صندلی حصیردررفته. گلدان کوچکی‌که داشت درگوشه‌یی خشکیده و فراموش شده‌بود. درگوشهٔ دیگریك‌کوزه جای‌کره بعنوان‌ظرف‌آب بود،که درزمستان یخ می‌بست، وسطوح مختلف‌آب نشان‌شده با حلقه‌های یخ، مدتی دراز بردیوارهٔ آن میماند. شرم‌را ازدست داده‌بود، ظرافت‌را هم ازدست داد. آخرین‌نشانه. با کلاههای چرکین ازخانه بیرون‌میرفت. خواه ازکمی وقت یا ازلاقیدی، دیگر زیرپوشهایش را وصله نمیکرد. هرچه پاشنهٔ جورابش پاره‌تر میشد، ساقهٔ‌آنرا بیشتر بدرون‌کفش فرو میبرد. این ازچین‌های عمودی جوراب دانسته میشد. کمربند قدیمی ومستعملش راباتکه‌های چلواروصله میکردکه با اندك حرکت پاره میشد. کسانی‌که ازوی‌طلبکاربودند «بازیهاسرش درمیآوردند» وهیچ‌راحتش نمیگذاشتند.درکوچه باآنان مصادف میشد، درپلکان با آنان مصادف میشد. چه‌بسا شب‌را که باگریستن ویا با فکر کردن به‌سحر میرساند. چشمانش بسیار درخشان بود و درد شدیدی درشانه‌اش، نزدیك بالای گرده، متمایل‌به‌سمت چپ احساس میکرد. بی‌اندازه سرفه میکرد. بابا مادلن‌را بهشدت‌دشمن میداشت اما لب بهشکایت نمیگشود. درشبانه‌روز هفده ساعت دوزندگی میکرد؛ امایك مقاطعه‌کار امور زندانیان‌که زندانیان را بامناقصه بکارواميداشت ناگهان تقلیلی‌در اجرت کارگران داد و درنتیجه دستمزد روزانهٔ زنان کارگر آزاد از قبیل فانتین‌را بهروزی نه‌شاهی رساند، هفده ساعت‌کار ونه شاهی اجرت! طلبکارانش درآن‌موقع بیش ازهمیشه بیرحم بودند. سمسار که تقریباً همه اثاثه‌یی را که بهفانتین فروخته‌بود پس‌گرفته بود وبازهم خودرا طلبکار میدانست‌بهوی میگفت: «بیشرف، پول‌مرا چه‌وقت خواهی‌داد؟» خداوندا! ازجانش چه میخواستند! ـ خودرا ازهرطرف موردحمله میدید و رفته رفته حالت عجیبی مانندخوی حیوان وحشی درنفسش ایجاد میشد وتوسعه می‌یافت. درآن اوان تناردیه برایش نوشت‌که تاکنون بی‌اندازه نجابت بهخرج داده است وبیش‌از این نمی‌تواند درانتظار بنشیند؛ باید فوراً صد فرانك برایش فرستاده شود، وگرنه کوزت کوچك‌را که نقاهتش ازآن‌ناخوشی بزرگ‌کاملا باقی است ازخانه‌اش خواهد راند تا از سرما ازپیاده‌روی، هرچه برسرش می‌آید بیاید واگردلش بخواهد بمیرد. فانتین‌فکر کرد، «صدفرانك! اما کجاست آن‌کار که روزی صدشاهی‌اجرت داشته باشد؟»

با خود گفت، برویم، باقی‌را بفروشیم.

بدبخت رفت زن همه‌جایی شد.

- ۱۱ -
عیسی ما را آزاد کرده است

این سرگذشت فانتین چیست؟
این، سرگذشت جمعیت بشری درحال برده خریدن است.
از که؟ از بینوایی.
ازگرسنگی، ازسرما، ازتنهایی، از بیکسی، از استیصال. چه سودای دردناك!
يك‌جان به‌يك لقمهٔ نان. بینوایی عرضه میکند، اجتماع میخرد.
قانون مقدس مسیح برمدنیت ماحکومت‌میکند اماهنوز درآن‌نفوذ نکرده‌است.
گفته میشودکه برده‌فروشی ازتمدن اروپا نابود شده‌است. این‌يك اشتباه‌است. همچنان هست. اما فقط برزنان تحمیل میشود، وفحشاء نام دارد.
سنگینیش بر زن، یعنی برلطف، بررقت، بر زیبایی، برمادری تحمیل‌میشود.
این، برای مردان، ازکمترین موجبات شرمساری نیست.
دراین‌مرحله از این‌ماجرای دردناك که اکنون‌هستیم ، دیگر در «فانتین» از آنچه سابقاً بود اثری نمانده‌است. با لجن‌شدن مرمر شده‌است. هرکس دست به‌او زند سردش میشود. اومیآید، میگذرد، به‌شما تن درمیدهد وشمارا نمیشناسد؛ چهره‌یی‌است عاری ازشرف وسخت. زندگانی ونظام اجتماعی آخرین کلمه‌شانرا به‌وی‌گفته‌اند. آنچه باید بر سرش‌آید برسرش‌آمده‌است. همه بلیات‌را دیده، ازهمه جهت رنج برده، همه چیز را ازدست داده وبه‌همه‌چیز گریسته است. تسلیم شده‌است‌با تسلیمی‌کـه شبیه به لاقیدی است همچنانکه مرگ شبیه به‌خواب‌است. دیگر از هیچ‌چیز پرهیز نمیکند. دیگر ازچیزی نمی‌ترسد. هرابرتاریك، براو فروافتد و هراقیانوس از سرش بگذرد! برای او چه اهمیت دارد! این اسفنجی‌است آغشته به‌آب.
لااقل اوخود چنین می‌پنداشت، اما این اشتباه استکه شخص تصورکند کـه میتواند به‌پایان سرنوشتی پی‌برد وبه‌عمق هرچیز که باشد برسد.
دریغا! این‌مقدراتکه‌چنین‌آشفته‌درجریانند چیستند؟کجامیروند؟چراچنینند؟
کسی‌که این اسرار را میداند ازپشت پرده‌آگاه است.
اویگانه است. خدا نام دارد.

- ۱۲ -
بیکارگی مسیو باماتابوا

در همه شهرهای کوچك، خصوصاً درمونتروی سورمر، يك طبقه از جوانان هستند که هزار وپانصد لیور درآمدشانرا درشهرستان به‌همان وضع خرج میکنندکه

جوانانی نظیر آنان درپاریس دویست هزار فرانك درسال میبلعند. اینان موجوداتی هستند ازنوع بزرگ «خنثی»، بی‌سروپا، طفیلی، بی‌مصرف، که اندکی زمین، اندکی حماقت واندکی‌هوش دارند، که‌اگردریك‌سالن‌واردشوند یك روستایی‌بشمار میآیند، اما درمیخانه خودرا از اشراف میشمارند، که میگویند ، چمن‌های من، جنگلهای من، رعایای من؛ که برای‌آکتریس‌های تئاتر سوت‌میزنند برای اثبات آنکه اهل ذوقند، با افسران پادگان زدوخورد میکنند برای نشان دادن آنکه مردان جنگیند، به شکار میروند، دود میکشند، خمیازه میکشند، باده مینوشند، بوی توتون میدهند، بیلیارد بازی میکنند؛ پیاده شدن مسافران را ازدلیجان مینگرند، درکافه زندگی میکنند،در مسافرخانه ناهار میخورند. سگی دارندکه زیرمیز استخوان میجود و مترسی‌دارند که روی میز بشقاب‌میگذارد، هریکشاهی به‌جانشان بسته شده است، درپیروی از «مد» مبالغه میکنند، « تراژدی » را تمجید میکنند، زنان‌را تحقیر میکنند، چکمه های کهنهٔ خودرا بکار می‌بندند، رسوم لندن‌را ازطریق پاریس، و رسوم پاریس‌را از راه « پونت‌آمرسون»[1] تقلید میکنند، دربلاهت‌پیرمیشوند، کارنمیکنند، به‌هیچ‌کار نمی‌آیند وضرر بزرگی‌هم برای چیزی ندارند.

آقای‌فلیکس تولومیه‌س اگر درولایت‌خودمی‌ماند وهرگز پاریس‌را نمیدید یکی ازاین مردان میشد.

اگر متمولتر باشند گفته میشود، از آراستگانند، اگر فقیرترباشندگفته می‌شود، از لاابالیانند. اما به‌سادگی باید گفت کـه بیکاره‌اند. بین این بیکارگان، عده‌یی ملال‌انگیز، جمعی ملول، برخی خیالباف ویك‌عده مسخره‌اند.

در آن زمان، مرد آراسته مرکب بود ازیك یقهٔ بزرگ، یك‌کراوات‌بزرگ، یك ساعت بغلی با زنجیر و آویز، سه جلیقه‌که رویهم پوشیده میشد برنگهای مختلف، آبی و قرمز در زیر، قبایی همرنگ زیتون،کوتاه بشکل دم ماهی با دو ردیف تکمهٔ نقره که چسبیده بهم دوخته میشد و تا روی شانه میرسید، یك شلوار زیتونی اما روشن‌تر، و روی دوخت دوطرفش عدهٔ نامحدودی نوار اما همیشه طاق، بتفاوت از یك تا یازده، حدی‌که هرگز از آن تجاوز نمی‌کرد. بمجموع اینها یك جفت نیم‌چکمه‌بانعل‌های‌کوچك‌بیاشنه، یك‌کلاه بلندبالبه‌های‌باریك، موهای انبوه، یك تعلیمی درشت، و تکلمی آراسته به مضامین «پوتیه» [2] بیفزایید. مهمیزها وسبیل‌ها را هم روی همه به‌حساب‌آورید. درآن زمان بعض‌سبیل‌ها معنی بورژوا میبخشیدند و بعض مهمیزها معنی پیاده.

آقایان آراستهٔ شهرستانها مهمیزهای بلندتر داشتند و سبلت خشن‌تر.

زمان‌کشمکش جمهوری‌های‌امریکای جنوبی‌با پادشاه اسپانی ونزاع «بولیوار»[3]

۱ـ یکی از زیباترین شهرهای لورن فرانسه.

۲ ـ شارل پوتیه آکتر فرانسوی (۱۸۳۸ ـ ۱۷۷۵)

۳ ـ Bolivar مرد آزادی‌خواه آمریکای اسپانی کـه پس از مسافرتهایی بفرانسه و ایتالیا به میهنش بازگشت تا در جنگ استقلال امریکا شرکت جوید وآنجا با ژنرال‌های اسپانیایی جنگید، از«ونزوئلا» و «نوول‌گرونار»عبورکرد، بسال ۱۸۱۰ ←

با «موری‌لیو» [1] بود. کلاههای لبه‌باریك علامت شاه‌پرستی بود و «موری‌لیو» نامیده میشد؛ آزادی‌طلبان کلاههای لبه پهن موسوم به «بولیوار» برمیگذاشتند.

باری، هشت یا ده ماه پس‌از وقایعی‌که در صفحات قبل نگاشته شد، در یکی از نخستین روزهای ژانویهٔ سال ۱۸۲۸، یك عصرکه بامدادش برف باریده بود، یکی از این بیکاره‌ها، یك مرد «روشن‌فکر» بدلیل آنکه کلاه «موری‌لیو» برسر داشت، گرم‌و نرم پیچیده شده در یکی ازمانتوهای بزرگی‌که در هوای سرد «مد» را تکمیل میکردند با اذیت‌کردن زنی تفریح میکردکه با لباس بال وکاملا دکلته و سر آراسته بمقداری‌گل پشت شیشه‌های‌کافهٔ افسران ول میگشت. این‌آقای‌آراسته سیگارمیکشید، زیرا که محققاً این‌کار مد بود.

هردفعه‌که این زن ازجلوش میگذشت وی‌دهان پردودش را باکلامی زهرآگین که خود کنایه‌یی شیرین و مسرت‌آورش میانگاشت بر چهرهٔ او خالی میکرد؛ مثل، «چقدرکه تو زشتی! ممکنه‌که خودتو قایم‌کنی!.. توکه دندان نداری و غیره غیره..» این آقای آراسته مسیو «باماتابوا» نامیده میشد. زن، شبح مغموم آراسته به گل، که روی برف میرفت و میآمد جوابی باونمیداد، نگاهی هم باو نمیکرد، بی‌اعتناء به این حرفها ازگردش خود دست برنه‌یداشت، با نظمی تیره، مانند سربازی‌که مجبور باشد دمادم از زیر ضربات تازیانه‌یی بگذرد هر پنج دقیقه یك دفعه از روی برف و از زیر باران یاوه‌گویی میگذشت. این‌کم اثربودن، قطعاً نیشی به مرد بیکاره زد و او با استفاده از لحظه‌یی‌که زن باز میگشت دنبالش با قدم گرگ و با خفه کردن خندهٔ خود پیش رفت، خم شد، از روی سنگفرش مشتی برف برداشت و آنرا بسختی پشت گردن زن میان دو شانهٔ برهنهٔ او فرو برد. زن غرشی برآورد. برگشت ومثل یك ماده‌پلنگ جست، خود را روی مرد انداخت، ناخنهایش را درگونه‌های او فروبرد با موحش‌ترین کلماتی که ممکن است از دهان سربازان گارد در میان جوی فرو ریزد. این فحشها که با صدایی گرفته از عرق نوشیدن، قی میشد به‌زشتی از دهانی بیرون می‌آمدکه براستی دو دندان از جلو نداشت. این فانتین بود.

ازسروصدایی‌که برپا شد افسران دسته‌جمعی ازکافه بیرون آمدند. راهگذران نیز جمع شدند و دایرهٔ وسیعی خندان، و پرهیاهو، کفزنان، پیرامون این طوفان تشکیل یافت‌که مرکب بود ازدوموجودکه بزحمت یك مرد ویك زن درآن بازشناخته می‌شدند. مردی‌که دست‌وپا میزد،کلاهش برزمین افتاده بود، و زنی در حال لگدزدن و مشت زدن، بی‌کلاه، زوزه‌کنان، بی‌دندان، بی‌مو، مرده رنگ از خشم، مخوف.

ناگهان مردی بلندقـد بتندی از میان جمعیت بیرون آمد، زن را از نیم‌تنهٔ

←استقلال «پرو» را اعلام داشت و در جنوب این سرزمین‌کشور جدیدی باسم «بولیوی» تأسیس‌کرد. در چند مورد بریاست جمهوری دعوت شد اما چـون متهم بـه تمایـل به‌استبدادبود مکرر از قبول اقتدار امتناع ورزید تا دفع تهمت ازخودکند. این مرد شجاع به‌سال ۱۸۳۰ درگذشت.

۱ ـ Morillo کنت قرطاجنه وژنرال اسپانیایی‌که مردی شجاع وپیروزمند بود اماچندنوبت‌که مأمورامریکای‌اسپانیول‌شد ازبولیوار شکست خورد(۱۸۳۲ـ۱۷۷۷).



مشتی برف برداشت و آنرا پشت‌گردن زن میان دوشانهٔ عریان او نهاد

اطلسی گل‌آلودش‌گرفت و به‌اوگفت، با من بیا !

زن سر بلند کرد، صدای خروشانش خاموش شد. فروغ از چشمانش ناپدید شده بود، چهرهٔ مرده رنگش پریده رنگترگشته بود وبا رعشه‌یی ازوحشت میلرزید. ژاور را شناخته بود.

مرد آراسته ، برای گریختن از معرکه ، از پیش آمد استفاده کرده بود.

-۱۳-

حل بعض مسائل مربوط به پلیس شهرداری

« ژاور » جمعیت را کنار زد، دایره را شکست و با قدمهای بلند سوی دفتر پلیس که در انتهای میدان بود راه افتاد در حالی‌که زن بینوا را دنبالش میکشاند. زن تسلیم محض بود و بی اراده با او میرفت. نه زن‌کلمه‌یی میگفت نه ژاور. گروهی ازتماشاگران با منتهای‌مسرت، متلک‌گویان ازدنبال میرفتند. بینوایی بی‌پایان، فرصت مناسبی برای ابراز وقاحت.

بمحض رسیدن بدفتر پلیس‌که سالونی بود پست‌تر از کف زمین، گرم شده با یك بخاری دستی و نگهبانی شده با یك پاسگاه، و درشیشه‌دار و نرده‌دارش بکوچه باز میشد، « ژاور » در را گشود و با فانتین وارد شد، در را پشت سرش خلاف میل کنجکاوان‌که‌هجوم‌آورده بودند بست، و اینان پس‌ازبسته شدن در روی پنجه‌های‌پابلند شدند، پشت‌شیشه‌که‌هیکل‌نگهبان‌جلو‌آن‌موجب‌زحمت بودگردن درازکردند وکوشیدند تا چیزی ببینند. حس‌کنجکاوی یك نوع شکم‌پرستی‌است. دیدن‌بمنزلهٔ دریدن است.

چون وارد شدند، فانتین پیش رفت، در گوشه‌یی افتاد، بیحرکت و ساکت، چمباتمه زده، مانند سگ‌کتك خورده‌یی‌که میترسد.

گروهبان پاسگاه شمعدانی آورد و روی میزگذارد. ژاور نشست، از جیبش یك برگ‌کاغذ تمبردار بیرون کشید و بنوشتن پرداخت .

این طبقه از زنان بموجب قوانین ما، یکسره بدست اختیار پلیس سپرده شده‌اند. پلیس بدلخواه خود با آنان رفتار میکند، هرطورکه مصلحت دید تنبیهشان میکند، و دو چیز حزن‌انگیز را که این زنان بینوا « پیشهٔ خود» و « آزادی خود » می‌نامند از آنان باز میگیرد. ژاور مردی دل‌سخت بود؛ زیر چهرهٔ خشنش هیچ اثر از تألم دیده نمیشد. با اینهمه مطلقاً مستغرق بنظر میرسید. لحظه‌یی بود که بی‌آنکه کنترولی در کار باشد اما با همه باریك‌بینی‌های یك وجدان سخت‌گیر، قدرت خطیر قانونیش را بکارمی‌برد. در این لحظه‌احساس میکردکه چهارپایهٔ پلیسیش مسند دادگاه است. قاضی‌گری میکرد، حکم میکرد ومحکوم میکرد. هرآن اندیشه را که ممکن بود در روحش داشته باشد به‌کمك‌کار بزرگی که انجام میداد می‌طلبید، هرچه بیشتر در کار این دختر مطالعه می‌کرد ، بیشتر خود را طغیان رسیده می‌یافت. محقق بود

که به‌چشم خود وقوع جرمی را دیده است. به‌خوبی دیده بود که آنجا، میان کوچه، هیئت اجتماع درلباس یك ملاك دارای حق‌انتخاب‌کردن، مورد فحاشی‌وحملهٔ مخلوقی خارج از اجتماع قرارگرفته است. یك فاحشه یك آزاده مرد را کتك زده بود. این چیزها را دیده بوده. ساکت نشسته بود و مینوشت.

چون نوشتنش تمام شد زیر نوشته را امضاءکرد، کاغذ را تا کرد، آنرا به گروهبان پاسگاه داد وبه‌وی‌گفت، سه مرد بردارید‌واین‌زنکه را به‌بازداشتگاه ببرید.

سپس رو به فانتین‌کرد وگفت: «شش ماه آنجا خواهی بود.»

زن بیچاره لرزید و با داد و فریادگفت:

ـ شش ماه! شش ماه زندان! شش ماه با روزی هفت‌شاهی درآمد؟ پس کوزت چه خواهد شد؛ دخترم! دخترم! آخر هنوز صد فرانك به تناردیه‌ها مقروضم، آقای بازرس، شما اینرا میدانید؟

خود را روی سنگ‌فرش‌کف سالون‌که از چکمه‌های گل‌آلود همه این مردها خیس بودکشاند، بی‌آنکه ازجا برخیزد، دستها بهم وصل‌کرده، در حالیکه قدمهای بلند با زانوان برمیداشت.

میگفت: مسیو ژاور، ازشما عفومیخواهم. بشما اطمینان میدهم که تقصیر ندارم. اگر از اول میبودید خودتان میدیدید! بخدای مهربان قسم میخورم‌که گناهی از من سرنزد. اول آن‌آقای بورژوا که اصلا نمی‌شناختمش برف در پشت من‌گذاشت! آخر وقتی‌که ما درکوچه عبور میکنیم، اینطور آرام، بی‌آنکه کسی را اذیت کنیم، کسی حق دارد برف توی تنمان بریزد؟! این از حال طبیعی خارجم‌کرد. یك‌خرده مریضم، می‌بینید که؟ بعلاوه مدتی بود که بمن بدگویی میکرد: تو زشتی، تو دندان نداری!ـ خودم خوب میدانم‌که دیگر دندان ندارم! اما من هیچ‌کار نمیکردم! بخود میگفتم: این یك آقا است‌که تفریح می‌کند. نسبت باو با ادب بودم، باهاش حرف نمیزدم. در این موقع بودکه برف توی تنم گذاشت. آقای ژاور! آقای بازرس خوب من! آیا کسی آنجا نبودکه دیده باشد و حالا بشما بگوید که من راست میگویم؟ شاید من بدکردم‌که اوقاتم تلخ شد. شما میدانید که در لحظهٔ اول انسان نمی‌تواند اختیارخودش‌را داشته باشد. آتشی می‌شود. بعلاوه چیزباین سردی‌درپشتتان بگذارند، موقعی‌که اصلا منتظر همچو چیزی نیستید! من خطا کردم‌که کلاه آن آقا را خراب کردم. اما چرا آن آقا رفت؟ اگر نرفته بود ازش عذرخواهی میکردم. اوه! خدا، برای من هیچ اهمیت نداردکه از او عذر بخواهم. مسیو ژاور، امروز، این دفعه ببخشیدم. گوش کنید شما اینرا نمیدانید، در زندان بیش‌از روزی هفت‌شاهی به‌آدم نمی‌دهند. این تقصیر دولت نیست، اما روزی هفت‌شاهی‌بیشترنمیدهند و خوب فکر کنیدکه من باید صد فرانك بدهم‌وگرنه بچه‌ام را پس‌خواهند فرستاد. ای خدای من، نمیتوانم بچه‌ام را پیش‌خودم نگاهدارم. کاری‌که من میکنم‌آنقدر پست است! وای‌وای، کوزت من! این فرشتهٔ کوچولوی حضرت مریم مهربان من، چه خواهد شد، این نازنین طفلك من! الان بشما میگویم: اینها تناردیه‌ها هستند، مسافرخانه چیند، دهاتیند، حرف حساب سرشان نمیشود. پول لازم دارند. مرا بزندان نیندازید! می‌بینید، این یک بچهٔ کوچولو است که ممکن است بگذارندش سرجادهٔ بزرگ، هر

طور میتوانی برو، سرسیاه زمستان، باید بهمچو چیزی رحم‌کرد، مسیوژاور خوبم! اگر یک خرده بزرگتر میبود، خرج زندگیش را درمی‌آورد، اما نمیتواند در این سن. من باطناً زن بدی نیستم. لشی و شکم‌پرستی مرا اینطور نکرده. من عرق خورده‌ام، این از بینوایی است. عرق را دوست نمیدارم، اما این،آدم را گیج میکند. وقتی‌که من خوشبخت‌تر بودم، ممکن‌بود بیایند دولابچه‌هام را ببینند، آنوقت میدیدند که من زن عشوه‌یی نامرتبی نیستم. زیرپوش داشتم، یک‌عالم زیرپوش. بمن‌رحم‌کنید مسیوژاور!

فانتین بدین‌گونه حرف میزد، قامت دوتا شده، در تکان از ناله،کور شده از اشک، گلو برهنه، دستها درهم پیچیده، سرفه‌های خشک وکوتاه برلب، تمجمج‌کنان، بسیار ملایم، با صدای احتضار. درد بزرگ بمنزلهٔ شعاعی ملکوتی و مخوف است که بینوایان را تغییر شکل می‌دهد. در این لحظه فانتین باز زیبا شده بود.گاه بگاه ساکت میشد و با رقت بسیار پایین ردنگوت جاسوس شهربانی را می‌بوسید. با این وضع می‌توانست قلبی را که از سنگ خارا ساخته شده باشد نرم کند، اما هیچکس نمیتواند یک قلب چوبی را برقت آورد.

ژاورگفت: بس است! هرچه گفتی شنیدم! همه‌حرفهات تمام شد ؛ حالا پیش بیفت! باید ششماه باشی! شخص خدا هم نمیتواند در این خصوص‌کاری‌کند.

بشنیدن این‌کلام پرابهت، « شخص خدا هم نمی‌تواند در این خصوص کاری کند» فانتین دانست‌که حکم صادر شده است.

روی خود افتاد وزیر لب‌گفت:

ــ الامان!

ژاور پشت باوگرداند.

سربازان بازوی زن را گرفتند.

از چند دقیقه پیش یک‌مرد بی‌آنکه‌کسی‌دیده باشدش وارد سالن شده‌بود. وی در را بسته پشت بآن ایستاده و تضرعات یأس‌آمیز فانتین را شنیده بود.

درآندم که سربازان دست برآن بدبخت که‌نمی‌خواست برخیزد. نهادند. این مرد یك قدم پیش نهاد، ازتاریکی بیرون آمد وگفت:

ـ صبرکنید! بی‌زحمت.

ژاور سربلند کرد ومسیو مادلن را شناخت. کلاه از سر برداشت ، و با یك نوع دستپاچگی خشم‌آلود گفت:

ـ ببخشایید، آقای شهردار...

این‌کلمه، آقای شهردار، اثرغریبی درفانتین بخشید. مانند شبحی که ازرمین بیرون جهد، بیك حرکت ازجا جست، با دودستش سربازان را کنارزد، مستقیماً و پیش ازآنکه کسی بتواند جلوش‌را بگیرد روبه‌مسیو مادلن رفت. خیره دراونگریست وبا وضعی منقلب بانگ برآورد:

ـ آه! پس این تویی‌که آقای شهردار هستی!

سپس بقهقهه خندید، وتف به‌روی اوانداخت.

مسیومادلن چهره پاك‌کرد وگفت:

ـ ژاوربازرس، این زن را آزاد کنید.
ژاور خود را در شرف دیوانه شدن یافت. در این لحظه، پیاپی، و تقریباً مخلوط درهم، شدیدترین انقلاباتی را که در همه عمرش چشیده بود احساس‌می‌کرد. مشاهدهٔاینکه یك فاحشه برچهرهٔ یك شهردار تفکند چیزی چنان شنیع بودکه وی درمخوفترین توهماتش، تصور امکان آنرا هم بمنزلهٔ یك‌کفر می‌شمرد. ازطرف‌دیگر در قعر فکرش بطور مبهم تقارن زشتی بین آنچه این زن‌بود و آنچه این شهردار ممکن بود باشد برقرار می‌ساخت، پس آنگاه باهول وهراس درخلال این سوء قصد خارق‌العاده نمی‌دانم چه چیز کاملاطبیعی مشاهده می‌کرد. اما وقتی که دید این شهردار، این صاحب‌منصب عالی‌رتبهٔ دولت، به‌آرامی چهره پاك کرد وگفت: «این زن‌را آزادکنید» حالتی‌چون‌خیرگی‌ازحیرت براوچیره شد، نیروی تفکر ونیروی تکلم بیك‌اندازه ازاوسلب‌شد. تعجبش ازمنتهی درجهٔ امکان نیزگذشته بود. ساکت‌ماند.
این‌کلام، ضربتی که‌کمترازاین غریب باشد بر فانتین وارد نیاورده بود. وی بازوی عریانش رابلندکردومثل‌کسی که ارتعاش مانع ازایستادنش باشدکلید بخاری را گرفت. دراین‌حال اطرافش را می‌نگریست ومثل‌اینکه با خودحرف می‌زند با صدای پست به‌گفتن پرداخت:
ـ آزادم‌کنند! بگذارند بروم! شش ماه به‌زندان نروم! که‌بود که این راگفت!؟ ممکن نیست کسی همچوچیزی گفته باشد. من بدشنیدم، امکان ندارد این شهردار عفریت‌گفته باشد! شما بودید مسیوژاور نازنینم که گفتید مراآزادکنند؟ اوه! ملاحظه می‌کنید! الان بشما می‌گویم،بعد شما اجازه خواهید دادکه بروم. این شهردارعفریت، این شهردار کهنه جنایتکار، اواست‌که علت همه این چیزهاست، تصور بفرمایید‌مسیو ژاور، این مرا بیرون کرد! بدلیل‌یکدسته پتیاره که درکارخانه حرف مفت می‌زنند. آیا این فجیع نیست! بیرون کردن دخترفقیری که با شرافت‌کار می‌کند! آنوقت من دیگردرآمدکافی نداشتم وهمه بدبختی‌ها بمن‌روآورد.ـ اولاکه اصلاحاتی لازم بوده است‌که این‌آقایان پلیس بایستی بعمل‌آورده باشند، واین کار، مقاطعه‌کاران زندانها را ازبدکردن به‌بیچارگان‌منع می‌کرد. الآن برای‌شما شرح می‌دهم، ملاحظه‌بفرمایید، شماروزی دوازده شاهی ازپیراهن‌دوزی به‌دست‌می‌آورید، این، به‌نه‌شاهی‌تنزل می‌کند، دیگروسیلهٔ زندگی کردن نیست، پس باید آدم آنچه که می‌تواند، بشود. من کوزت کوچولوم را داشتم، پس کاملا مجبور بودم که زن بدی بشوم. حالا شما می‌فهمید که همین شهردارگدا است که همه این‌بلا را برسرمن‌آورد. بعد ازآن من‌کلاه آن آقای بورژوارا جلوکافهٔافسران لگدکردم، اما او تمام پیراهن مرا بابرف از بین برد. ما و امثال ما جزیکدست لباس ابریشمی برای شب نداریم. ملاحظه می‌کنید. من‌هرگز عمداً بدنکرده‌ام، راست می‌گویم مسیو ژاور، ومن درهمه جا زنهایی می‌بینم بمراتب شریرتر ازخودم که بمراتب خوشبخت‌ترازمنند. ای مسیوژاور، شما بودیدکه گفتید مرا ول‌کنند، نیست؟ ازهمه‌جا تحقیق‌کنید، ازصاحب‌خانه‌ام بپرسید؛ حالامن‌سرموعد پول‌می‌دهم؛ همه بشماخواهند گفت‌که من‌باادبم. اه! خداوندا مرا ببخشایید، بی‌توجه، ببخاری دست زدم ودود راه افتاد.
مسیومادلن بادقت بی‌پایان گوش به‌فانتین داشت. هنگامی‌که فانتین حرف‌میزد

اودست درجیب جلیقه‌اش برده، کیف پولش را بیرون کشیده وسر آنرا گشوده بـود. کیف خالی بود. آنرا دوباره درجیب گذاشته بود. بفانتین گفت:

ـ گفتید چقدر مقروضید؟

فانتین که جزبه‌ژاور نمی‌گریست سربطرف مادلن گرداند وگفت:

ـ مگرمن با تو حرف می‌زنم!

سپس روبه‌سربازان کرد وگفت:

ـ بگویید ببینیم ، شما همه، خوب دیدید که چطور بروی تو، شما، او، تف کردم؟ آه کهنه جنایتکاربدشهردار! اینجا آمده‌یی برای آنکه مرا بترسانی؟ امامن‌از تونمی‌ترسم! ازمسیوژاور می‌ترسم! ازمسیوژاورنازنینم می‌ترسم!

ضمن‌گفتن این‌کلمات بطرف بازرس برگشت:

ـ با این ترتیب ملاحظه می‌کنید آقای بازرس ، انسان‌باید عـادل بـاشد. من می‌فهمم‌که شما عادل هستید، آقای بازرس. درحقیقت، این بسیار ساده است، یك مرد تفریح می‌کند از اینکه قدری برف در پشت یك زن بگذارد ؛ این بخنده‌شان می ـ انداخت، افسرها را؛ بالاخره باید اینها باچیزی سرشان راگرم کنند؛ وما وامثال ما آنجا هستیم تا اسباب تفریحشان باشیم، چه می‌شود! آنوقت شما، شما سر می‌رسید ، مجبورید نظم را برقرارکنید، زن خطاکار را همراهمی‌آورید، اماچون قدری فکرمی‌ـ کنید، چون مردخوبی‌هستید، می‌گویید آزادم‌کنند، این بخاطر بچه‌است، برای‌آنکه شش‌ماه درزندان بودن ازغذادادن بچه‌ام بازم می‌دارد. فقط دیگر از این کارها نکن بی‌شرف! اوه؟ چشم، دیگرازاین‌کارها نخواهم کرد، مسیوژاور! حالاهـرکس هرچه می‌خواهد بامن بکند، من‌هیچ حرکت نخواهمکرد. فقط امروزملاحظه می‌کنـید،فریاد زدم برای آنکه این خیلی اذیتم کرد، هیچ منتظر این برف‌آن‌آقا نبودم، بعلاوه، بشماگفتم ، من‌حالم خیلی خوب‌نیست، سرفه می‌کنم، اینجا درمعده‌ام چیزی‌مثل‌گلوله دارم که آتشم می‌زند ، و طبیب بمن گفت، «مواظب خودتان باشید.» ببینید ، دست بزنید، دستتان را بدهید، نترسید، همینجاست.

دیگرگریه نمی‌کرد، صدایش نوازش‌آمیزبود،روی‌گلوی سفید ونازکش دست درشت ژاوررا تکیه می‌داد ولبخندزنان باومی‌نگریست.

سپس ناگهان، پریشیدگیهای لباسش‌را مرتب کرد، چین‌های پیراهنش را کـه چون کشیده شده بود تا محاذات زانوبالاآمده بود پایین انداخت، بطرف درراه‌افتاد، در حالی که بـانیمه صدا، همراه باسر فرودآوردنی دوستانه بسربازان می‌گفت:

ـ بچه‌ها! آقای بازرس فرمودند که مراول کنند، من هم می‌روم.

ودستش را بردستگیرهٔ در نهاد. اگر یك قدم دیگربرمی‌داشت درکوچه‌بود.

ژاور تاآنـدم برپا مانده بود، بی‌حرکت، چشم دوخته بزمین، ناموزون میـان این‌صحنه، مثل مجسمه‌یی که ازجای خود برکنارش کرده باشند ومنتظر باشد تا در گوشه‌یی جایش‌دهند.

صدای دستگیرهٔ در اورا بخودآورد. سربرداشت با وضعی‌آمرانه، وضعی کـه قدرت هرچه درمرحلهٔ پایین تر باشد موحش‌تر جلوه می‌کند ، یعنی اگر در حیوان وحشی یافته شود درنده‌اش می‌کند، واگر در مردم دون‌همت باشد سفاکشان می‌سازد.

بانگ برآورد، گروهبان! مگر نمی‌بینید که این لکاته دارد میرود ؟ که بشما گفت که بگذارید برود؟

مادلن گفت: من .

فانتین بصدای ژاور لرزیده، ومانند دزدی که درحال سرقت مچش را گرفته باشند دستگیره را رها کرده بود. چون صدای مادلن را شنید سرگرداند وازآن پس بی‌آنکه کلمه‌یی برزبان آورد، وهم بی‌آنکه بگذارد نفسی به‌آزادی ازسینه‌اش خارج شود نگاهش نوبه به‌نوبه از مادلن بطرف ژاور وازژاور سوی مادلن‌میرفت، برحسب آنکه این یکی حرف می‌زد یاآن دیگری.

محققاً ژاور در آن دم بایستی باصطلاح « از پاشنه در رفته باشد » تا بخود اجازه داده‌باشدکه پس ازاظهار شهردار مبنی برآزاد کردن فانتین چنانکه دیدیم به‌گروهبان اعتراض کند. آیا چنان ازخود بدر رفته بود که حضور آقای شهردار را فراموش کرده‌بود؟ آیاسرانجام بخود اعلام‌کرده بود که‌محال است یك «مقام رسمی» چنین‌فرمان صادرکرده باشد، وبی‌هیچ شبهه‌آقای شهردار بی‌آنکه خودبخواهدراجع به‌شخص دیگری چیزی گفته است؟ یاآنکه آیادرمقابل نارواییکه از دو ساعت پیش دیده بود بخود می گفت که تصمیم خارق‌العاده‌یی گیرد ودر این مورد لازم است که کوچك بزرگ شود، جاسوس بحاکم تبدیل یابد، یك مأمورپلیس یك قاضی‌گردد، و دراین سرانجام شگفت، نظام اجتماعی، قانون، اخلاق، دولت، وهیئت اجتماع‌بالتمام در شخص او، ژاور، تجسم یافته است؟

بهرحال هنگامی که مسیو مادلن کلمهٔ «من» را برزبان آورد وهمه‌شنیدند، دیده شد که ژاور بازرس، پریده رنگ، سرد، لبها کبود، نگاه یأس‌آمیز، همه بدن بهیجان‌آمده از لرزشی‌ناپدیدار، رو به‌آقای شهردار،گرداند، وامرشگفت آنکه‌چشم پایین انداخت اما باصدای محکم بهوی گفت:

ـ آقای شهردار، این غیرممکن است.

مسیومادلن گفت، چطور؟

ژاورگفت، این بدبخت، بیك بورژوافحش داده است.

مسیومادلن با لحنی مسالمت‌آمیز، وآرام گفت: ژاوربازرس ، گوش کنید،شما مردباشرفی‌هستید، ومن بی‌هیچ اشکال می‌توانم‌مطلب را برای شما تشریح کنم.حقیقت امر اینست ، وقتی که شما این زن را همراه می‌آوردید من از میدان می‌گذشتم . هنوز چند دسته‌آنجا بودند. من تحقیقاتی کردم، همه‌چیز را دانستم، کسی که‌خطاکار بوده همان بورژوا بوده وطبق اصول مسلم‌پلیسی او بایستی بازداشت شده باشد.

ژاور گفت :

ـ این بینوا، هم اکنون به‌آقای شهردار فحش داد.

مسیومادلن گفت، این بمن مربوط است. دشنامی که بمن داده می‌شود شاید مخصوص خودم باشد. دراین باره هرچه بخواهم می‌توانم بکنم.

ژاورگفت. ازآقای شهردار معذرت می‌خواهم. دشنامی‌که به‌شهردار داده‌شود مربوط بخود اونیست، مربوط به‌دادگستری است.

مسیومادلن جواب داد، ژاوربازرس، نخستین دادگستری، وجدان است. من

گفته‌های این زن را شنیدم. خودمی‌دانم چه‌می‌کنم.

ژاورگفت، اما، من آقای شهردار، نمی‌دانم چه می‌بینم.

ـ پس خودرا به اطاعت راضی‌کنید.

ـ من مطیع وظیفه‌ام هستم. وظیفهٔ من حکم می‌کند که این زن، شش ماه زندانی شود.

مسیومادلن با ملایمت جوابداد،

ـ اینرا خوب‌گوش کنید. این زن یك روزهم زندانی‌نخواهدشد.

ژاورچون این کلام جازم را شنید جرأت کرد سر بردارد وشهردار را خیره بنگرد اما بالحنی که همچنان بی‌نهایت احترام‌آمیز بود به‌وی گفت:

ـ متأسفم که درمقابل آقای شهردار مقاومت می ورزم. در مدت عمرم این اولین دفعه است اما ایشان ازراه لطف اجازه خواهند فرمود متذکرشان سازم‌که‌من‌در حدود وظایفم هستم. من اکنون‌که آقـای شهردار اینطور می‌خواهند، بموضوع مربوط به‌بورژوا اکتفا می‌کنم. من‌آنجا بودم. این زن بود کـه خود را روی مسیو باماتوبوا انداخت که انتخاب کننده وصاحب عمارت مهتابی‌دار سه‌طبقهٔ زیبایی است که درنبش محوطهٔ میدان، سراپـا ازسنگ‌تراش ساخته شده است. بالاخره چیزهایی دراین‌دنیا هست! بهرحال، آقای شهردار، این‌کاری است‌از وظایف پلیس معابر که بمن‌مربوط است ومن این زنکه، فانتین را بازداشت می‌کنم.

دراین موقع مسیو مادلن بازوها برسینه نهاد وباصدایی محکم که تاآنزمان‌هیچ‌ـ کس در شهر نظیرش را ازوی نشنیده بود گفت،

ـ موضوعی که راجع به‌آن صحبت می‌کنید مربوط به‌پلیس شهرداری است. مطابق مدلول صریح مواد نه، ویازده، وپانزده، وشصت وشش قانون اصول محاکمات جزایی من قاضی این امرم. حکم می‌کنم که‌این زن آزاد شود.

ژاورخواست‌آخرین جهدش را بکاربرد وگفت:

ـ اما، آقای شهردار...

ـ مادهٔ هشتاد ویك قانون ۱۳دسامبر ۱۷۹۹ راجع به‌بازداشت بی‌دادرسی را بشما یادآور می‌شوم..

ـ آقای شهردار، اجازه بدهید...

ـ بی‌حرف.

ـ با وجود این...

مسیومادلن گفت، بیرون بروید.

ژاور این ضربت را راست و رودررو، ومانند یك سرباز روس[1] بر وسط‌سینه دریافت کرد. تعظیم غرایی به‌شهردارکرد وخارج شد.

فانتین ازجلو در کنار رفت وبا حیرت وی را هنگام عبورنگریست.

---

۱ ـ مقصود این است که سرباز روس بـا استقامت و پا فشاری می‌جنگد و هرگز پشت به‌میدان کارزار نمی‌کند وگلوله‌یی‌که او را هدف قرار دهد یك راست در سینه‌اش جای می‌گیرد.

اونیز دراین موقع دستخوش انقلابی عجیب بود، دوقدرت متضاد را دیده بود که به‌خاطر او با یکدیگر نزاع کرده‌اند. مشاهده کرده بود که پیش‌چشمانش دومرد که آزادیش را ، زندگیش را، جانش را ، و بچه‌اش را ، در دست داشتند مبارزه کرده‌اند ؛ یکی از این دومرد بطرف ظلمتش می‌کشاند، ودیگری سوی روشناییش می‌برد. در این مبارزه که فانتین باوحشتی متزاید تماشاکرده بود این دو مردمانند دوموجود غیربشری‌جلوه‌گرشده بودند. یکی از آن دومانند عفریتش سخن می‌گفت و دیگری چون فرشتهٔ رحمتش[1]. سرانجام فرشته برعفریت چیره‌شده بود، وچیزی که فانتین‌راسراپا مرتعش می‌ساخت این بودکه فرشته، این‌نجات‌دهنده، درست همان‌مرد بود که‌او خود بچشم‌دشمنی دروی می‌نگریست، همان شهردار بود که او مدتهامسبب همه بدبختی‌های خویشش می‌دانست ، همان مادلن بود، واین مرد همان موقع که او بهزشتی دشنامش گفته بود اورا نجات می‌داد.- پس آیا یکسره دراشتباه بوده است؟ آیا ازاین پس باید جانش را یکباره عوض کند؟.. نمی‌دانست ، می‌لرزید، بهت‌زده گوش می‌کرد، ووحشت‌زده می‌نگریست، وبا هرکلمه که مسیومادلن می‌گفت احساس می‌کرد که دروجودش ظلمات موحش کینه محومی‌شود ودرقلبش نمی‌دانم چه چیز حرارت‌بخش و وصف ناپذیر بوجود می‌آید که‌شباهت بمسرت واعتماد وعشق‌دارد.

چون ژاور بیرون رفت مسیو مادلن رو بفانتین گرداند، وبا صدای آهسته، در حالی که مثل یك مرد محکم که نمی‌خواهد گریه کند بزحمت می‌توانست حرف بزند گفت :

ـ حرفهاتان را شنیدم . ازآنچه گفتید چیزی نمی دانستم . باور می‌کنم که همه راست است و احساس می‌کنم که راست است. هیچ نمی‌دانستم‌که شما ازکارگاههای من رفته‌ید. چراشخصاً بمن رجوع نکردید ؟ حالا گوش کنید : من بدهکار یهاتان را خواهم پرداخت. دستور خواهم داد که بچه‌تان را بیاورند یا شما پیش اوخواهید رفت. اینجا یا درپاریس یا هرجا که میل داشته باشید زندگی خواهید کرد . من مخارج بچه‌تان را وخودتان را برعهده می‌گیرم. اگر مایل باشید دیگر دست بهیچ کار نخواهید زد . هر اندازه پول که لازم داشته باشید بشما خواهم داد . وقتی که خوشبخت شوید با شرف خواهید شد . اینرا هم گوش کنید : از هم اکنون بشما اعلام می‌کنم، اگر همه چیز همانطور است که می‌گویید، و من هیچ شبهه در صحتش ندارم ، شما تاکنون از پاکدامنی دوری نجسته‌ید و در پیشگاه کردگار زنی مقدس هستید. اوه! زن بیچاره!

این سعادت بیش ازآن‌بودکه فانتین قادر بتحملش باشد. کوزت را در کنار داشتن! ازاین زندگانی مفتضح رهایی یافتن ! آزاد، متمول، خوشبخت ، و با شرف باکوزت زندگی‌کردن! دربحبوحهٔ بینوایی‌خود، ناگهان‌شکفتگی همه این‌حقایق‌بهشتی را بچشم دیدن! بانگاهی شبیه به نگاه بهت‌زدگان مردی را که اینگونه باوی سخن می‌گفت‌نگریست وفقط دویاسه ناله ازسینه‌اش بیرون‌آمد،

ـ اوه! اوه! اوه!

---

[1] ـ اشاره به‌آنکه در وجود هرکس عفریت وفرشته‌یی هست؛

آنگاه زانوهایش خم شدند، جلو مسیو مادلن بزانو در افتاد، و او پیش از آنکه بتواند ممانعتی بعمل آورد احساس کرد که فانتین دستش را گرفته ولبان‌خود را برآن نهاده است.

سپس فانتین مدهوش شد.

کتاب ششم

ژاور

- ۱ -

آغاز استراحت

مسیو مادلن دستورداد تا فانتین‌را به درمانگاهی که درخانهٔ شخصی‌خود داشت انتقال‌دهند. آنجا اورا به‌خواهران تارك دنیا سپردکه بستریش‌کردند. تبی‌آتشین‌فانتین را گرفته‌بود. قسمتی‌ازشب‌را به‌هذیان‌گفتن وبلند حرف‌زدن گذراند. آنگاه ساکت شد و به‌خواب رفت.

روزبعد نزدیك‌ظهرفانتین بیدارشد وصدای‌نفس‌کشیدنی، بسی‌نزدیك به‌تختش شنید، پرده‌اش‌را کنارزد، ومسیومادلن را دیدکه ایستاده‌است وچیزی را بالای سراو نگاه میکند.ـ این‌نگاه سرشار ازشفقت وحزن‌بود وحالت تضرع داشت. فانتین جهت نگاه اورا باچشم دنبال‌کرد ودیدکه متوجه یك‌مجسمهٔ مصلوب مسیح‌است که بردیوار میخکوب شده‌است.

دیگرمسیومادلن درچشم او تغییر شکل یافته‌بود. به‌نظرش میرسیدکه این‌مرد پوشیده شده درنوراست. مادلن غوطه‌ور درمناجات بود . فانتین مدت درازی نگاهش کرد وجرأت نورزید ازآن‌حال بیرونش‌آورد. سرانجام محجوبانه به‌وی‌گفت:

ـ آنجا چه میکنید؟

ازیك‌ساعت پیش مسیومادلن دراین اتاق منتظربود تا فانتین‌بیدارشود. دستش راگرفت، نبضش‌را امتحان‌کرد ودرجوابش گفت:

ـ حال شماچطور است؟

فانتین گفت: خوب است، خوابیده بودم. گمان میکنم که بهترم. چیز مهمی نیست .

مادلن چون حال اورا پرسید، مثل‌اینکه چیزی جز نخستین پرسش فانتین نشنیده‌است درجواب آن‌گفت:

ـ درپیشگاه شهیدی‌که آنجاست استغاثه میکردم.

و درفکرش‌گفت، ازاوبرای شهیده‌یی‌که اینجا است یاری می‌طلبیدم.

مسیو مادلن شب وصبح‌را بکسب اطلاعات گذرانده بود. دراین‌موقع همه‌چیز رامی‌دانست، ازسرگذشت‌فانتین باهمه تفاصیل دلخراشش بخوبی‌آگاه بود، بهوی‌گفت،

ـ مادربیچاره! شما بسیار رنج برده‌اید! اوه! غصه نخورید، اکنون دیگرشما توشهٔ برگزیدگان را به‌دست دارید. اینگونه است رفتاری‌که آدمیان با فرشتگان می‌کنند. تقصیر خودشان نیست؛ نمی‌توانند جز این، راه دیگـر پیش گیرند. اکنـون بدانید، دوزخی که شما ازآن بیرون می‌آیید نخستین‌صورت‌آسمان است . مقــدر بوده است‌که از آنجا شروع شود.

آهی طولانی از دل‌کشید. اما فانتین به‌روی اولبخند شیرینی میزدکه فقط دو دندان ازآن کم بود.

همان‌شب ژاورنامه‌یی نگاشت . روز بعد شخصاً آن‌را به‌دفتر پست «مونتروی سورمر» داد... نامه برای پاریس‌بود واین جمله روی پاکتش خوانده میشد: **به‌دست «مسیوشابویه» منشی آقای رئیس کل پلیس برسد.** چون واقعهٔ دفترپلیس درشهر شایع شده‌بود، مدیرهٔ دفترپست وچند تن دیگر که عنوان این نامه‌را پیش از حرکت پست دیدند وخط ژاور را روی‌آدرس شناختند دردل‌گفتند: این استعفاء نامه‌اش است که فرستاده است.

اما مسیو مادلن بی‌تأخیر نامه‌یی به‌تناردیه نگاشت. فانتین صدوبیست فرانك به‌آنان مقروض بود. مادلن سیصدفرانك به‌مون‌فرمی فرستاد وبه تناردیه نوشت‌که بـا مازاد این‌مبلغ بیدرنگ بچه‌را به‌مونتروی سورمرنزد مادرش‌که دربستر بیماری‌افتاده است ومنتظر او است بفرستد.

این‌موضوع باعث خیرگی تناردیه شد وبه‌زنش‌گفت:

ـ بنازم‌خود شیطونو! این‌بچه‌رو ول نکنیم. حالا دیگه کاکلی داره گاو شیرده میشه. چنین حدس میزنم‌که یك‌احمق، خاطرخواه مادرش شده .

آنگاه با مهارت صورت حسابی‌ترتیب داد که حاصل‌جمعش‌پانصد وچند فرانك می‌شد . ضمیمهٔ این صورت حساب دو یادداشت تردید ناپذیر بمبلغ متجاوز از سیصد فرانك بود، یکی به‌امضاء یك‌پزشك ودیگری به‌امضاء یك داروفروش که هنگام‌بروز دوناخوشی بزرگ، اپونین وآزلما، دختران تناردیه‌هارا معالجه ومداوا کرده بودند. کوزت چنانکه گفتیم ناخوش‌نشده‌بود. اینجا فقط یك‌تغییر اسم بسیار کـوچك صورت گرفت، تناردیه زیر یادداشت نوشت:

«ازاین مبلغ سیصد فرانك علی‌الحساب دریافت شده‌است.»

مسیو مادلن بیدرنگ سیصد فرانك دیگر فرستاد و نـوشت: « عجله کنید و کوزت را بیاورید. »

تناردیه به‌زنش‌گفت: به‌عیسی قسم! این بچه‌رو ول نکنیم!

اما فانتین بهبود نمی‌یافت. همچنان در درمانگاه بود.

خواهران مقدس، درآغاز « این دختره » را نپذیرفته ومورد مواظبتش‌قرار نداده‌بودند‌جزبانفرت. هرکس نقوش برجستهٔ «رنـر»[1] را دیده‌باشد آماس لب‌زیرین دوشیزگان‌عاقل‌رادرحالی‌که به‌دختران دیوانه مینگرند به‌یاد می‌آورد. این‌تحقیردیرین

1ـ Reims (رنس) شهری‌است درفرانسه درقسمت‌شرقی پاریس.

« وستال‌ها »[1] نسبت به «آنبوبایی‌ها»[2] یکی‌از بزرگترین غرائز طهارت زن‌را نشان میدهد، خواهران تارك دنیا این‌احساس‌را باچیزهایی‌که دیانت بر آن می‌افزود آمیخته بودند. اما طی‌چندروز فانتین خلع سلاحشان‌کرده بود. وی همگـونه سخنان شیرین با لطف وفروتنی میگفت وروح مادری‌که دروی‌وجود داشت دل‌هارا نرم میکرد. یك روز خواهران شنیدند که‌درخلال تب شدیدی میگوید،

« من زنی گناهکار بوده‌ام، اما وقتی‌که بچه‌ام پیشم‌آید معنیش‌این‌است که‌خدا مرا بخشوده است. وقتی‌که بد بودم نمیخواستم کوزتم را با خـودم داشته باشم، نمی‌توانستم چشمان حیرت‌زده وحزن‌آورش را تحمل‌کنم. درصورتیکه فقط به‌خاطر اوبود که بد میکردم وهمین‌است‌که باعث میشود خدا ببخشایدم. وقتی که کوزت اینجا باشد من رحمت خداوند مهربان‌را احساس خواهم کرد. نگاهش خواهم کرد ودیدن ایـن بیگناه اثرخوب درمن‌خواهد بخشید. طفلك هیچ نمیداند. این‌یك‌فرشته‌است،ملاحظه میکنید خواهران‌عزیزم. در این سن هنوز بال‌وپرها نریخته است.

مسیو مادلن روزی دوبار به‌دیدنش‌میرفت وهردفعه فانتین ازاو میپرسید،

ـ آیا بزودی‌کوزتم را خواهم دید؟

مادلن جواب میداد،

ـ شاید فرداصبح، حالا یا یکساعت دیگر خواهدرسید. منتظرش هستم.

وچهرهٔ پریده رنگ مادر درخشان میشد.

میگفت، چقدر خوشبخت خواهم شد.

گفتیم‌که حال فانتین رو به‌بهبود نمیرفت. بعکس هفته به‌هفته بدتـر میشد. مشت برفی‌که میان دوشانهٔ عریانش روی پوست بدنش چسبانده شده بود باعث انقطاع ناگهانی‌عرق‌ریزی بدن شده‌بود وبراثر آن، بیماری‌هولناکی‌که ازچند سال باینطرفدر وی مزمن‌گشته بود بحدت آشکار شده‌بود. درآن زمان مطالعه و معـالجهٔ ناخوشی‌های سینه طبق تعلیمات نیکوی لائه‌نك[3] تازه شروع شده‌بود. پزشك ، گوش به‌قلب فانتین داد وسر جنباند.

مسیو مادلن ازپزشك پرسید، چطوربود؟

پزشك پرسید، آیا این زن بچه‌یی دارد که‌مشتاق دیدارش‌است؟

مادلن گفت، آری.

ـ بسیار خوب، عجله‌کنید، هرچه زودتر بچه را بیاورید.

مسیو مادلن به‌لرزه درآمد.

فانتین از اوپرسید، طبیب چه گفت؟

۱ـ دختران راهبهٔ معبد «وستا» ربةالنوع آتش‌رومیان قدیم‌را «وستال»گویند و اسم « وستال » درادبیات کنایه ازدختران پاکدامن است.

۲ـ Ambubaïes آنبوبایی‌ها زنانی بودند در روم قدیم‌که نی مینواختند واز لحاظ اخلاق به‌بدی مشهور بودند.

۳ـ Laënnec طبیب معروف فرانسوی‌که طریقهٔ گوش کردن حرکات قلب و ریه را کشف‌کرد (۱۸۲۶ ـ ۱۷۸۱).

مادلن گفت، تأکید کرد که هرچه‌زودتر بچه‌را بیاوریم وگفت کـه دیـدار او سلامتتان را بازخواهد گرداند.

فانتین گفت، اوه! حق با اوست! اما آخر این‌تناردیه‌ها چه‌شان است‌که‌کوزت مرا نگاه داشته‌اند؟ اوه!کوزتم می‌آید! بالاخره حالااست‌که سعادت‌را این‌همه نزدیك به‌خود می‌بینم.

با اینهمه تناردیه به‌قول خود « بچه‌را ول نمی‌کرد» وصدها بهانهٔ عجیب می‌تراشید، کوزت قدری کسالت دارد ومسافرت در زمستان برایش خوب نیست. بعلاوه بازهم خرده قرضهایی در محل‌هست‌که وی درصدد جمع‌آوری صورت‌حساب‌های آنها است، وغیره وغیره.

بابامادلن گفت، کسی‌را خواهم فرستاد تا کوزت‌را بیاورد. اگرلازم شود خودم خواهم رفت.

آنگاه این‌نامه را به‌تقریر فانتین نوشت و به‌امضاء او رساند.

« آقای تنـاردیه،

« کوزت‌را به‌حامل بسپارید.

« همه‌چیزهای جزیی به‌شما پرداخته خواهد شد.

« با تقدیم سلام واحترامات « فانتین ».

در این‌اثناء حادثهٔ دشواری روی نمود. ما تا آنجا که توانسته‌ییم تنهٔ اسرارآمیزی‌را که حیـاتمان ازآن ساخته شده‌است خوب بریده‌ییم، اما رگهٔ سیاه تقـدیر پیوسته درآن آشکار میشود.

- ۲ -

«ژان» چگونه ممکن‌است «شان» گردد

یك‌روزصبح مسیومادلن دراتاق کارش بود، سرگرم پیش‌انداختن بعض کارهای فوری شهرداری، تا اگربخواهد بمسافرت «مون‌فرمی» مصمم شود تعویقی درامور رخ ندهد. دراین‌موقع بهوی اطلاع‌داده شد که «ژاوربازرس» تقاضای ملاقات دارد. مسیو مادلن همینکه اسم ژاور را شنید نتوانست ازاثر نامطلوبی که این نام دردلش بخشید جلوگیری‌کند. ازموقع حدوث قضیهٔ دفترپلیس،ژاور بیش ازپیش ازمسیومادلن دوری جسته ومادلن یك‌باردیگرهم اورا ندیده بود.

گفت،بگویید بیاید.

ژاور داخل شد.

مسیو مادلن کنار‌بخاری نشسته، قلمی به‌دست‌گرفته، چشم به‌پرونده‌یی دوخته بود، آن‌را ورق میزد، چیزهایی یادداشت میکرد و در این پرونده که حاوی صورت مجلس‌های امور خلافی مربوط به‌پلیس معابر بود مطالعاتی می‌کـرد. بمملاحظهٔ ورود

«ژاور» تغییری دروضع خود نداد. نمیتوانست ازتفکر درحال فانتین‌بیچاره خویشتن داری کند، وسردبودن به‌وی میبرازید.

ژاور با احترام به‌شهردار که پشت به‌سمت او داشت سلام‌کرد. مسیو مادلن نگاهش‌نکرد وهمچنان یادداشت برداشتن ازپرونده‌اش را دنبال کرد.

ژاور دو یا سه‌قدم در اتاق پیش آمد وایستاد بی‌آنکه سکوت را برهم‌زند.

یك‌قیافه شناس‌که‌آشنایی‌باطبیعت ژاورمیداشت، واین‌وحشی خدمتگزار تمدن را، این‌ترکیب یافتهٔ عجیب از رومی و اسپارتی، از راهبی وسرجوخگی[1] را، این جاسوس محترز ازدروغگوئی را، این‌خبرچین بکر را ازمدتی‌پیش به‌مطالعه‌گرفته‌بود، یك قیافه‌شناس که نفرت پنهان و دیرین اورا نسبت به‌مسیو مادلن، و مجادلهٔ اورا با شهردار درخصوص فانتین‌میدانست اگر دراین لحظه ژاور را ملاحظه میکرد قطعاً با خود میگفت، «مگرچه واقع شده‌است؟» هرکس‌که با این وجدان مستقیم، روشن، صداقت‌پیشه، درستکار، خشن ودرنده آشنایی میداشت دراین موقع مسلم میدانست که یك حادثهٔ عظیم درونی بر ژاورگذشته‌است. ژاور چیزی درجان خود نداشت‌که همان را عیناً برچهره‌اش‌نداشته‌باشد. مانند افراد ناهنجاری بود که‌درمعرض تغییری ناگهانی قرارگرفته‌باشند. هیچگاه قیافه‌اش ازاین غریب‌تر وغیر مترقب‌ترنبود، هنگام‌ورود، جلو مسیو مادلن با نگاهی تعظیم‌کرده‌بود که هیچ اثر دشمنی وخشم و بدبینی درآن محسوس نبود، به‌فاصلهٔ چند قدم عقب‌صندلی شهردار ایستاده‌بود، ودراین‌موقع همانجا خودرا برپا نگاهداشته‌بود، باوضعی تقریباً منطبق با انضباط نظامی، با خشونت ساده و بارد مردی که هرگزنرم‌نبوده وهمیشه بردبار بوده است؛ انتظار میکشید، بی‌آنکه کلمه‌یی‌گوید، بی‌آنکه حرکتی‌کند، با خضوعی واقعی وبا تمکینی‌کامل تاآقای شهردار به‌دلخواه خود سربگرداند، آرام، موقر، کلاه بدست، چشم پایین انداخته به‌وضعی‌که حد وسط حالت یك‌سرباز درحضور افسرش ویك مقصر درپیشگاه قاضیش بود. همه احساسات ونیز همه خاطراتی‌که ممکن‌بود در اوفرض‌کرد محو شده‌بود. دیگر بر چهره اش که چون‌سنگ خارا نفوذناپذیروساده بود جز حزنی‌کند هیچ دیده نمیشد. از همه وجودش یکنوع زبونی‌آمیخته با متانت، و نمیدانم چه فرومانندگی جسورانه نمایان بود.

سرانجام آقای شهردارقلمش‌را بر میز نهاد، ونیمرخش‌را روبه او گرداند،

ـ خوب؟ چیست؟ چه‌خبر است ژاور؟

ژاورلحظه‌یی چنانکه‌گفتی‌حواسش‌را جمع میکند ساکت ماند، سپس با یکنوع ابهت حزن‌آمیز که بازهم تباینی با سادگی‌نداشت صدا بلندکرد وگفت،

آقای شهردار، عملی ازکسی‌سرزده که جرم است؟

مسیو مادلن پرسید، چه‌عمل؟

ژاور گفت، یك مأمور زیردست دولت، درمراعات احترام یك صاحبمنصب عالیمقام، با ناگوارترین وضع، قصور کرده است. چون این‌وظیفهٔ من است، آمده‌ام

---

1 ـ مقصود خشونت رومی، ووظیفه شناسی اسپارتی وپرهیز وپاکدامنی راهبی و اطاعت سرجوخگی است.

جریان واقعه‌را به‌اطلاع شما برسانم.

مسیومادلن‌گفت، این مأمور کیست؟

ژاور گفت، من.

ـ شما ؟

ـ بلی، من.

ـ صاحب‌منصبی که باید ازاین مأمور شاکی باشد کیست؟

ـ شما، آقای شهردار.

مسیو مادلن روی صندلیش راست نشست. ژاور، با وقار بسیار چشم دوخته به زمین، در پی‌کلام خود گفت،

ـ آقای شهردار، آمده‌ام از شما جداً خواهش کنم که برکناری مرا از دولت خواستار شوید.

مسیومادلن‌مبهوت شد. دهان‌گشود تاچیزی‌بگوید، اما ژاورمهلتش‌نداد وگفت،

ـ خواهید گفت که من شخصاً بروم استعفایم را تقدیم دارم؛ امـا این کافی نیست. استعفاء ، کاری شرافت‌آمیز است. من خطا کرده‌ام. باید مجازات شوم. باید اخراجم کنند.

و پس‌از لحظه‌یی سکوت گفت،

ـ آقای شهردار، شما آنروز دردفتر پلیس، خلاف حق بامن به‌خشونت رفتار کردید، امروز به‌حق چنین‌کنید.

مسیو مادلن گفت، آه! برای چه؟ این حرفهای بی سروته چیست؟ چه معنی دارد؟ عمل مجرمانه‌یی کـه شما نسبت به‌من مـرتکب شده‌یید کدامست؟ به‌من چـه کرده‌یید؟ خودتان را متهم می‌کنید ومیخواهید تغییر مأموریت دهید...

ژاور گفت، اخراج شوم.

مادلن‌گفت، خوب، اخراج شوید. نمیفهمم.

ژاور گفت، الان خواهیدفهمید، آقای شهردار.

پس آنگاه آهی ازته دل برکشید و باصدایی همچنان سرد و غم‌آلود گفت،

ـ آقای شهردار، شش‌هفته پیش، پس‌ازصحنه‌یی که به‌خاطر آن دختـر اتفاق افتاد، من متغیر بودم؛ شمارا لو دادم.

لو دادید ؟

ـ ژاور گفت، به رئیس پلیس پاریس.

مسیو مادلن که معمولا بیش از ژاور نمیخندید به‌خندیدن پرداخت،

ـ لابد به‌عنوان شهرداری که دست‌اندازی درکارهای پلیس میکند؟

ـ نه، به‌عنوان یك‌جبر کار سابق.

رنگ از روی شهردار پرید.

ژاور که چشم از زمین بر نداشته بود گفت،

ـ بلی ، اینطور گمـان میکردم. مدت درازی بـود که تصوراتی داشتم؛ یك شباهت، تحقیقاتی کـه شما برای کسب اطلاع ازحال یك‌خانواده در « فاورول » کرده بودید ، قوت گردهٔ شما، واقعهٔ فوشلووان پیر، مهارت بی‌نظیر شما در تیـراندازی ،

یك پای شما که اندکی برزمین کشیده می‌شود، دیگرچه میدانم ؟ یك مشته سفاهت!
بهرصورت من شما را بجای شخصی موسوم به‌ژان والژان میگرفتم.
مادلن گفت، موسوم به‌چه؟ این اسم را چطور گفتید؟
ژاور گفت، ژان والـژان . این یك جبرکار است کـه من بیست سال پیش، هنگامی‌که در تولون آجودان نگهبان جبرگاه بودم دیده بودمش. این ژان والژن پس از بیرون آمدن از جبرگاه ظاهراً از خانهٔ یك اسقف سرقتی کـرده ، سپس مرتکب سرقت دیگری بادست مسلح درشارع عام ازیك بچهٔ ساووایی شده بود. هشت سال بود که این شخص، کسی نمیداند چگونه، خود را پنهان میداشت، و درجستجویش بودند. من پیش‌خود تصوراتی کرده بودم. سرانجام مرتکب این‌کار شدم! غضب وادارم کرد؛ شما را به ادارهٔ پلیس معرفی کردم.
مسیو مادلن که از چند لحظه به این طرف پشتی صندلیش را باز گـرفته بود بالحنی حاکی از بی‌اعتنایی گفت ،
خوب، چه جواب به‌شما داده شد؛
ـ که من دیوانه‌ام.
ـ خوب ؟
ـ خوب، حق با آنها بود.
مادلن گفت، اسباب خوشبختی‌است که تصدیق می‌کنید.
ژاور گفت، باید تصدیق کنم، زیرا که ژان والژن واقعی پیدا شده است.
کاغذی که مسیو مادلن بدست داشت‌رهاشدوروی میز افتاد، واوخود سر برداشت، خیره درژاور نگریست وبالحنی وصف ناپذیر گفت،
ـ آه!
ژاوردنبال کلامش راگرفت و گفت،
ـ آقای شهردار، وقایع چنان است که عرض می کنم . همچو پیدا است که درنواحی نزدیك به«آیی‌لوهوکلوشه»[1] مردکی بوده است موسوم به بابا «شان ماتیو»[2]. این مرد بسیـار بینوا بود. هیچکس توجهی به او نمیکرد. ایـن گونه اشخاص کسی نمیداند چطور زندگی‌می‌کنند. اخیراً، پاییزامسال، باباشان ماتیو بازداشت شد، به‌جرم سرقت سیب مخصوص شراب،از منزل... بالاخره مهم نیست!سرقتی‌اتفاق افتاد،بارفتن روی دیوار، باشکستن‌شاخه‌های درخت. شان‌ماتیورا دستگیرکردند. هنوزشاخهٔ درخت سیب را بدست داشت. مردکه را درزندان انداختند. تا اینجا موضوع اهمیتی نداشت ویك قضیهٔ تأدیبی بود. اما مشیت الهی را ملاحظه کنید. چون زندان وضع بدی داشت آقای بازپرس مقتضی‌چنان دید که شان‌ماتیو را به«آراس» که زندان بزرگ ایالتی آنجاست تغییر مکان دهند . در این زنـدان آراس یکی از قدیمترین محکوم شدگان به اعمال شاقه موسوم به «بروِوه» هست کـه، نمیدانم چرا، در زنـدان مانده و چون رفتار خوبی دارد، دربان قسمت عمومی زندان شده است . آقای شهردار ، همینکه شان ماتیو ازکشتی پیاده میشود «بروِوه» پیش می‌آید و میگوید، اوه! من این مرد

Champmathieu ـ ۲   Ailly-le Haut-Clocher ـ ۱

را میشناسم، این یکی‌ازکهنه جبر کارهاست. ـ آهای! مردك ! نگاهم کن ببینم ! شما «ژان والژان هستید! ـ ژان والژان! ژان والژان کیست؟ شان‌ماتیو نقش تعجب بازی می‌کند .ـ خودت‌را به‌کوچهٔ علی‌چپ‌مزن! تو ژان والژانی! درجبرگاه تولون بودی! بیست سال‌پیش‌بود. باهم بودیم.ـ شان ماتیو انکار میکند.ـ عجب‌حقه‌باز! البته‌متوجه مطلب هستید. تعمق‌می‌کنند،جستجوهای‌کامل به‌عمل‌می‌آید. سرانجام به‌اینجا میرسند: این شان ماتیو سی‌سال پیش کارگری بوده که در نواحی مختلف خصوصاً در«فاورول» درخت تراش میکرده است. اینجا اثرش‌مفقود میشود . مدتها بعد در«اوورنی» دیده میشود، بعد درپاریس،که اومدعی‌است آن‌جا گاری‌ساز بوده ویك دختررختشوی داشته، اما این اثبات نشده است؛ بالاخره درناحیه‌یی که گفته شد.ـ حالا ژان والژان پیش‌از آنکه برای دزدی توأم بازور به‌جبرگاه رود چه شغل داشته‌است؟ تراش‌کردن درخت!ـ درکجا؟ درفاورول. این یك دلیل دیگر! این ژان والژان اسم تعمیدیش «ژان» بوده ومادرش به‌اسم خانوادگی خودیمنی«ماتیو» نامیده میشده‌است. طبیعی‌تر ازاین چیست که فکر کنند ژان والژان پس ازرهایی یافتن ازجبرگاه برای پنهان داشتن خود اسم مادرش را گرفته وخود را «ژان ماتیو» نامیده باشد. بعد به «اوورنی» میرود، آن‌جا لهجهٔ محلی، «ژان» را «شان» میکند واورا « شان ماتیو» مینامند. مردم همه‌یگذارند هر چه میبود بشود، وبه‌این ترتیب ژان والژان به شان ماتیو مبدل می‌گردد. متوجه عرایضم هستید، نیست ؟ در فاورول تحقیقاتی به‌عمل می‌آورند. خانوادهٔ ژان والژان دیگرآنجا نیست. کسی نمیداند کجاست . ـ میدانید که بین این طبقات غالباً از این نابودی‌های یك خانواده اتفاق می‌افتد . باز هم جستجو می‌کنند اما چیزی نمی‌یابند. این اشخاص وقتی‌که گلشان پیدا نشود غبار شده‌اند . بعلاوه چون آغاز این تاریخچه سی‌سال پیش بوده‌است در فاورول کسی نیست که ژان والژان را به‌یاد آورد. ازتولون تحقیقاتی می‌کنند. آنجا بابرووه بیش از دوجبرکار نیستند که ژان والژان را دیده باشند. اینها دو محکوم به زندان ابدی‌هستندموسوم به«کوشپای» و«شنیلدیو». آنان را ازجبرگاه خارج می‌کنند و می‌آورند. هردو را باشان ماتیوی ادعایی‌مواجهه می‌دهند. آندو نیز مردد نمی‌مانند. در نظرآنان هم مثل «برووه » این « ژان والژان » است، همان سن، پنجاه وچهار سال دارد، همان قد، همان وضع، بالاخره همان آدم؛خودش است . درآن موقع بود که من گزارشم را راجع به شما به ادارهٔ کل پلیس پاریس فرستادم. جواب دادند که من عقلم را گم کرده‌ام و «ژان والژن» در «آراس » تحت اختیار دادگستری است. خوب ملتفت میشوید که چقدر متعجب شدم من ، کـه باور داشتم که اینجا هم ژان والژان را گرفته‌ام ! شرحی به‌آقای بازپرس نوشتم. احضارم کرد. «شان ماتیو» راآوردند ودیدم.

مادلن کلام اورا قطع کرد وگفت: خوب ؟

ژاور باچهرهٔ تغییر ناپذیروحزن‌آلودش جواب داد.

ـ آقای شهردار. حقیقت حقیقت‌است . ازاین‌حیث متغیرم، اما همان مرداست که ژان والژان است. من‌هم شناختمش.

مسیو مادلن باصدایی بسیار آهسته گفت: مطمئنید؟

ژاور به‌خندیدن‌پرداخت، خندیدنی دردناك که‌ازیقین‌کامل‌بیرون میجهد.گفت:

ـ اوه! مطمئن.

یك لحظه متفکرماند، پیش رفت وقدری خاك اره‌ازپیالهٔ مخصوص‌خشك‌کردن مرکب که روی میز بود برداشت وگفت:

ـ واکنون‌که ژان والژان واقعی‌را دیده‌ام، نمی‌فهمم‌که چطورتوانسته بودم چیز دیگری باورکنم. ازشما معذرت میخواهم، آقای شهردار.

ژاور، این مرد متفرعن، هنگامی‌که بالحنی‌تضرع‌آمیزاین‌کلمهٔ سخت رابرزبان می‌آورد وازکسی‌که شش‌هفته پیش بین‌افراد پلیس تحقیرش کرده و بیرونش رانده بود عذرخواهی میکرد، وضعی مملو ازسادگی و مناعت داشت. ـ اما مسیو مادلن به‌جای پاسخ گفتن بدرخواست ژاور به‌تندی ازوی پرسید:

ـ خود این مرد چه می‌گوید:

ژاور گفت، آه! واقعاً! آقای شهردار! کاربدطوری است. اگر این ژان والژان باشد، موضوع تکرار جرم به‌میان می‌آید. بالا رفتن ازدیوار، شکستن شاخهٔ درخت، دزدیدن سیب، اگرازیك بچه سربزند شیطنت است، برای یك فرد عادی جنحه است؛ برای یك جبرکار، یك جنایت. بالا رفتن ازدیوار وسرقت؛ همه دراین‌کار هست. اینجا دیگرکاربا دادگاه تأدیبی پلیس نیست، با دادگاه جنایی است. دیگر چند روز زندان نیست، حبس دائم با اعمال شاقه است. بعلاوه موضوع سرقت از کودك « ساووایی » است که امیدوارم مطرح شود. البته با این وضع جا دارد که شخص دست و پا کند، نیست؟ آری، برای دیگری‌جزژان والژان. اما ژان‌والژان مزوراست. من ازهمینجا شناختمش. کس دیگر اگر به‌جای او میبود، احساس می‌کرد که این، آتش میزند؛ دست وپا می‌کرد، فریاد میزد، کتری جلوآتش آوازمی‌خواند، نمی‌خواست ژان والژان باشد وهزارکار دیگر، اما او وانمود می‌کند که اصلا چیزی نفهمیده است، می‌گوید: «من شان ماتیو هستم واز حرفم برنمی‌گردم!» بهت‌زده به‌نظر میرسد. خود را بیشعور جلوه میدهد، اینطور بسی بهتر است، اوه! پست فطرت زبردست! اما فایده ندارد. دلایل موجود است. چهارنفر او را شناخته‌اند. کهنه حرامزاده محکوم خواهد شد. موضوع در دادگاه جنایی‌آراس مطرح شده است. من هم برای ادای شهادت به آنجا خواهم رفت. رسماً احضار شده‌ام.

مسیو مادلن باز روی میزش خم شده ومطالعهٔ پرونده را باز گرفته بود، آنرا به‌آرامی ورق میزد ومثل کسی‌که کار بسیار دارد پیاپی می‌خواند ومینوشت. روبه ژاور گرداند وگفت:

ـ بس است ژاور. این تفصیلات بسیار کم مورد علاقه من است. وقتمان را تلف نکنیم، کارهای فوری داریم. ـ ژاور، شما هم‌اکنون به‌دکان «بوزوپیه» که زن‌خوبی است ونبش‌کوچهٔ «سن‌سولو» سبزی فروشی‌می‌کند میروید. به‌اوخواهید گفت‌که شکایتش را برضد «پیرشنولونگ» گاریچی تقدیم کند این مرد زمختی است که نزدیك بود این زن، وبچه‌اش را له کند. باید تنبیه شود. ـ بعد به‌خانهٔ مسیو شارسله ساکن کوچهٔ «مونتردوشان پن‌یی» برای تحقیقات خواهید رفت این شخص شکایت دارد که‌ازخانهٔ همسایه ناودانی روبه‌خانهٔ اونصب شده است، آب باران به وسیلهٔ آن میریزد و پی‌های خانه‌اش را خراب می‌کند. پس ازآن به‌چند فقره امور خلاف مربوط به‌پلیس که در

کوچهٔ «گیبورگ» منزل زن بیوهٔ «دوریس» و کوچهٔ «گاروبلان» منزل مادام «رنه ـ لوبوسه» روی داده‌است رسیدگی وصورتمجلس تنظیم‌خواهید کرد. امامن کاربسیار بشما رجوع کردم. به‌این زودی که غیبت نخواهید کرد؟ گفتید برای این کارهشت یاده روز دیگربه‌آراس خواهید رفت؟

ژاور گفت: زودتر از این، آقای شهردار.

مادلن گفت: پس چه روز؟

ژاور گفت: گویا عرض کردم که فردا روز رسیدگی است، و من امشب با دلیجان میروم.

مسیو مادلن تکانی نامشهود خورد و گفت:

ـ کار چقدر طول خواهد کشید؟

ژاور گفت: منتها یك‌روز. حکم دادگاه حداکثرفردا، موقع شب صادرخواهد شد، اما من منتظر صدور حکم که ممکن نیست جز محکومیت باشد نخواهم ماند. همینکه شهادت بدهم برخواهم گشت.

مادلن گفت: بسیارخوب.

وبا یك اشارهٔ دست به‌ژاور اجازهٔ رفتن داد.

ژاور نرفت. گفت:

ـ ببخشایید، آقای شهردار.

مسیو مادلن گفت: دیگرچه می‌گویید؟

ژاور گفت، آقای شهردار. یك چیزمانده است که باید یادآوری کنم.

مادلن پرسید. آن چیست؟

ژاور گفت، اینست که من باید برکنار شوم.

مسیو مادلن ازجا برخاست وگفت:

ـ ژاور، شما مرد باشرفی‌هستید ومن ازشما قدردانی‌میکنم. شما درتقصیرتان مبالغه می‌کنید. بعلاوه این نیزتوهینی‌است که بمن مربوط است. ژاور، شما شایستهٔ ترقی‌هستید نه‌تنزل. من میل‌دارم که درجای خود باشید.

ژاورمسیو مادلن را بانگاه آرام خود که پنداشتی درقعرآن وجدان کم فروغ وخشن ومنزهی نمایان است نگریست و گفت:

ـآقای شهردار، من نمیتوانم دراین خصوص باشما موافقت کنم.

مادلن گفت، تکرار می‌کنم که این مطلب راجع به من است.

اما ژاور که درفکرخود راسخ بود گفت:

ـ درخصوص مبالغه، من هیچ مبالغه نکردم. استدلال من از این قرار است، من بخطادرستی! دربارهٔ شما بدگمان شدم. این اهمیت ندارد. وظیفهٔ ماپلیس‌ها سوءظن بردن است هرچند که تا مرحلهٔ سوءظن بردن به مافوق تجاوز کند. اما بی‌تحقیق در یك طغیان خشم، بقصد انتقامجویی، شما را بعرئیس پلیس به‌نام جبرکارمعرفی کردم، شمارا، یك‌مردمحترم را، یك شهردار را، یك‌صاحب‌منصب عالیرتبهٔ دولت را! این‌سخت است، بسیارسخت. من به‌دولت درقالب‌شما توهین کرده‌ام، من، که خود نمایندهٔ دولتم! ـ اگر یکی‌از زیردستان من این‌کاررا که من کرده‌ام کرده بود ناشایسته برای خدمتش

اعلام میداشتم وبرکنارش می‌کردم. ـخوب؛ به‌این کلمه هم‌آقای شهردار توجه‌کنید. من درزندگیم غالباً سخت بوده‌ام، برای دیگران. این درست بود، خوب می‌کردم. اکنون اگرنسبت به‌خود نیزسخت نباشم هرکار درست که کرده‌ام نادرست‌خواهد شد. آیا من بایدآنچه بردیگران می‌پسندم برخود روانداریم؟ نه؛ چطور! من حاصلی نداشته‌ام جز آنکه دیگران را مجازات کنم نه‌خودرا! دراین صورت من یك بینوا خواهم بود! و مردمی که بگویند: «این ژوار رذل» کاملا حق خواهند داشت. آقای شهردار، من آرزومند نیستم که شما بامن به‌رأفت رفتارکنید. رأفت شماهروقت که برای دیگران بود خونم را به‌جوش می‌آورد، نسبت به‌خود خواهان آن نیستم. رأفتی‌که به یك زن هرجایی برابر یك بورژوا، به‌یك مأمور پلیس برضد یك شهردار وبه آنکه در مقام پست است برضدآنکه عالیمقام است حق بدهد چیزی است که به‌عقیدهٔ من، بایدرأفت ناشایسته نامیده شود. این قبیل خوبیهاست که نظم را از جامعه سلب میکند. خدای من! رئوف بودن بسیار آسان است، مشکل‌آنست که شخص عادل باشد. ـ بدانید! اگر شما همان میبودید که من گمان برده بودم نسبت به شما رأفت ابراز نمیداشتم، من! میدیدید! ـ آقای شهردار، من باید باخود همان گونه رفتار کنم که درچنین مورد با دیگران می‌کردم. وقتی‌که بدکاران رادستگیر می‌کردم، وقتی‌که مقصران وجنایتکاران را به‌سختی‌بدست مجازات میسپردم غالباً به‌خود می‌گفتم: «تو، توهم اگر کج بروی، اگر روزی اتفاق افتد که درحال خطا کردن مچت‌را بگیرم خاطرجمع باش که ولت نخواهم کرد!» اکنون من کج رفته‌ام، مچ‌خودم را هنگام ارتکاب خطا می‌گیرم، بدا به‌حال من! برویم، روانه شویم، خرد شویم، اخراج شویم، بسیارخوب است. من‌بازو دارم، میتوانم روی خاك زمین‌کار کنم؛ برای من فرق ندارد. آقای شهردار، مصالح خدمت اقتضای یك عبرت دارد. من فقط برکناری ژاوربازرس را خواستارم.

اینها همه بالحنی‌متواضع، بامناعت، یأس‌آلود ومتقاعد ادا شد که نمیدانم چه بزرگی عجیب، به‌این مرد باشرف شگفت‌انگیز میداد.

مسیو مادلن گفت: دراین خصوص فکری خواهیم کرد.

دستش را سوی ژاور پیش برد.

ژاور عقب رفت وبالحنی‌توحش‌آمیز گفت:

ـ ببخشایید‌آقای شهردار، اما هرگز نباید چنین امراتفاق افتد. یك شهردار به‌یك جاسوس دست نمیدهد.

وزیرلب گفت: آری، جاسوس! از آن روز که از سمت پلیسیم سوء استفاده کرده‌ام جاسوسی‌بیش نیستم.

سپس سلام غرایی کرد وسوی در رفت.

آنجا به عقب گشت، وهمچنان چشم پایین افتاده، گفت:

ـ آقای شهردار، من درخدمت خواهم بود تا دیگری بجایم معین شود.

بیرون رفت. مسیو مادلن، اندیشناك برجای ماند، گوش فرا داده به‌این صدای پای محکم ومطمئن که روی سنگفرش دهلیز دور میشد.

کتاب هفتم

قضیهٔ شان ماتیو

- ۱ -

سور سمپلیس

حوادثی که دراین‌کتاب دیده میشود. همه در مونتروی سورمر، دانسته نشده بود، اما اندکی ازآن که‌آشکار شده خاطراتی دراین شهربه جای گذاشته است که اگر این‌جا شمه‌یی ازآنها را با کمترین تفصیلشان شرح ندهیم این کتاب به نقص بزرگی دچار خواهد شد.

دراین تفصیلات‌خواننده به‌دو یاسه موضوع غیرمشابه باحقیقت برخواهد خورد که ما به‌احترام حقیقت به‌تأکیدشان می‌کوشیم.

بعد از ظهر همان روز ملاقات باژاور، مسیو مادلن به‌عادت هر روز به عیادت فانتین رفت.

پیش ازآنکه پیش فانتین رود سورسمپلیس را احضارکرد.

دوخواهر روحانی‌که امور درمانگاه را اداره می‌کردند ومانند همه خواهران نوع‌پرست ازلازاریست‌ها[1] بودند یکی«سورپرپه‌تو» نام داشت ودیگری «سورسمپلیس».

سورپرپه‌تو یك‌زن‌عادی‌روستایی‌ویك‌نوع‌پرست‌خشن بودوچنان به‌خانهٔ‌خدا وارد شده بود که گفتی شغلی بدست‌آورده است. وظایف روحانیش راآنگونه انجام میداد که یك طباخ‌کارهای آشپزیش‌را انجام دهد. این‌قبیل زنان روحانی‌کمیاب نیستند. نظامات رهبانی‌بارضای‌خاطر، این‌سفال‌سنگین‌روستایی‌راکه‌به‌آسانی‌به‌صورت«کاپوسین»[2] یابصورت «اورسولین» [3] ساخته میشود میپذیرد. این‌روستاییان برای انجام دادن‌کارهای بزرگ

---

۱ ـ لازاریست‌ها، راهبان یا مبلغانی از سلك سن لازار هستند. «سن‌ونسن» دوپل در۱۶۲۵ فرقهٔ لازاریست‌ها را تأسیس کرد.

۲ ـ کاپوسن فرقه‌یی از روحانیان و راهبان مسیحی است کـه «سن فرانسوا» مؤسس آنست.

۳ ـ Ursuline فرقه‌یی از زنان تارك دنیاکه مؤسس آن «سنت‌اورسول» بوده است (۱۵۲۷)

دینی مفیدند. تبدیل یك گاوچران به یك « راهب کرمل »[1] هیچ تضاد ندارد؛ این تغییر، بی‌اشکال صورت میگیرد اساس مشترك جهالت در دهستان ودرصومعه، مقدمهٔ آماده‌یی است و فوراً راهب و روستایی را در یك ردیف قرار میدهــد. پیراهن کار روستایی‌را قدری فراخ‌کنید، ردای‌رهبانی میشود. «سورپرپه‌تو» یک زن روحانی‌قوی زورمند بود از مردم « مارین » نزدیک «پونتواز » با لهجهٔ غلیظ محلی، علاقمند به ورد خواندن با زمزمه، غرغرو ، پرستاری که به جوشانده‌ها به نسبت خر مقدسی یا ریاکاری‌بستری‌ها شکر میزد، خشونت پیشه با بیماران، کج‌خلق با محتضران که خدا را تقریباً بر چهره‌شان میکوفت، سنگسـار کنندهٔ «جان‌کندن» بوسیلهٔ دعاهایی که با خشم تلاوت میکرد، باشرف، و سرخروی.

سورسمپلیس، زنی سفید بود به سفیدی موم. این‌دختر نسبت به«سورپرپه‌تو» مانند شمعی از موم بودکه‌کنار شمعی از پیه جایش داده باشند. «ونسن دوپول»[2] در گفته‌های شایان تمجیدش‌که آزادی را با عبودیت توأم میکند چهرهٔ خواهرنوعپرست را بوضعی ملکوتی تثبیت کرده است: « اینان دیری جز خانهٔ بیماران، حجره‌یی جز یك اتاق کرایه‌یی، معبدی‌جز کلیسای محل خود، صحنی جزکوچه‌های شهریا تالارهای بیمارستانها، حصاری جز اطاعت، ضریحی جز ترس از خدا، نقابی جز حجب نخواهند داشت. » این « ایده‌آل » در سورسمپلیس جان گرفته بود. هیچکس نتوانسته است سن‌سورسمپلیس را بگوید. وی هرگز جوان نبوده است و بنظر میرسیدکه هیچوقت نباید پیر شود. این، شخصی بود، ـ جرأت نمیکنیم که بگوییم زنی بود، ـ آرام، باوقار، مؤدب، خونسردکه هرگزیك‌کلمه دروغ نگفته بود. چنان نرم بودکه زودشکن مینمود؛ اما از جهاتی محکمتر از سنگ‌خارا بود. تیره‌بختان را با دلربا انگشتانی ظریف و طاهر نوازش میکرد، میتوان‌گفت‌که سکوتی‌که‌درکلامش‌داشت؛ درست بقدر دفع احتیاج حرف میزد؛ و آهنگ صدایی داشت‌که دریك حال میتوانست یك جلسهٔ اعتراف‌گناه را آماده سازد و یك محفل را بوجد آورد. این نازکی، با جامهٔ پشمینی که بتن داشت می‌ساخت زیراکه وی در این تماس خشونت‌آمیز ، یك یادآوری دایم آسمان و خدا را می‌یافت . در تشریح یك موضوع قدری پافشاری‌کنیم. هرگزدروغ نگفتن، و هیچگاه برای مصالحی بیش یا کم، از راه سهل انگاری، یك کلمه مغایر حقیقت، حقیقت مقدس، برزبان نیاوردن یك وجه امتیاز «سورسمپلیس» بود؛ رونق تقوایش بشمارمیرفت. درانجمن روحانیان به‌علت‌این راستگویی تزلزل‌ناپذیر، تقریباً مشهوربود.ـ« آبه‌سیکار»[3] درنامه‌یی‌که‌به «ماسیوی‌گنگ» نگاشته است از«سورسمپلیس» یاد میکند.ـ ما، هراندازه‌که راستگو و منزه باشیم صداقتمان را کم یا بیش با دروغ

---

۱ ـ فرقه‌یی از راهبان و روحانیان مسیحی از سلك جبل‌الکرمل که یکی از چهار طریقهٔ روحانی مسیحی است و افراد آن بوسیله صدقات اعاشه میکردند.

۲ ـ روحانی بزرگ مسیحی‌که به نوعپرستی وانفاق مشهوراست و باین‌منظور فرقه‌هایی از قبیل خواهران تارك دنیا،کشیشان مبلغ یالازاریست‌ها و غیر آن تأسیس کرد واقداماتی‌برای نگاهداری وتربیت اطفال سرراهی بعمل‌آورد(۱۶۶۰ـ۱۵۷۶)

۳ ـ آبه‌سیکار Sicard معلم و آموزگار اشخاص‌کرولال (۱۸۲۲ـ۱۷۴۲)

کوچك معصومانه‌یی می‌آمیزیم. اما سورسمپلیس هیچ دروغ نمی‌گفت. دروغ کوچك، دروغ‌معصومانه. مگر چنین‌چیزی وجود دارد؟ دروغ‌گفتن‌بد مطلق‌است؛ کم‌دروغ‌گفتن امکان‌پذیر نیست؛ کسیکه دروغ‌می‌گوید همهٔ دروغ را می‌گوید. دروغ‌گفتن‌چهرهٔ واقعی عفریت‌است؛ شیطان دو نام دارد، یك نامش‌شیطان است ونام دیگرش«دروغ». این‌بود آنچه فکر میکرد. و چون فکرمیکرد عمل نیز میکرد. از این راستگویی، سفیدی تابناکی راکه ازآن سخن‌گفتیم حاصل می‌داشت. و این سفیدی چنان بودکه تشعشع لبها و چشمان او را نیز می‌پوشاند؛ لبخندش نیز سفید بود، نگاهش نیز سفید بود. بر شیشهٔ این وجدان نه یك تارعنکبوت دیده میشد و نه یك‌ذره غبار. چون درسلك «سن‌ونسن‌دوپول» درآمد، بر اثر انتخاب خاصی نام «سمپلیس» بخود گرفت. اسم سمپلیس دوسیسیلا را همه شنیده‌اند، و او زنی مقدس بودکه بریده شدن دو پستانش را بر این ترجیح داد که بگوید در « سژست » بدنیا آمده است در صورتیکه در « سیراکوز » متولد شده بود. و این دروغی بود که از مرگ نجاتش می‌داد. چنین مقتدایی برای‌این جان پاکیزه شایسته بود.

سورسمپلیس هنگامی‌که وارد طریقت شد دو عیب داشت‌که اندك‌اندك خود را از هردومنزه ساخت؛ رغبت به خوردنی‌های لذیذ داشت، و دوست می‌داشت‌که‌نامه‌هایی دریافت کند. هرگزکتابی جزکتاب ادعیه‌که با حروف درشت و به لاتن نگاشته شده بود نمی‌خواند. لاتن را نمی‌فهمید اماکتاب را می‌فهمید.

این دخترمتدین، محبت فانتین را دردل‌گرفت، زیراکه شاید تقوای مکتومی درآن احساس‌میکرد، وبراثراین‌محبت مواظبت فانتین‌را تقریباً به‌تنهایی‌عهده‌داربود.

مسیومادلن «سورسمپلیس» را با خود به‌کناری برد و سفارش‌هایش را در بارهٔ فانتین با لحنی‌غریب به‌وی‌گفت‌که دختر مقدس بعدها بخاطر آورد.

همینکه از او دور شد نزد فانتین رفت.

فانتین مثل کسی‌که منتظر شعاعی حرارت‌بخش و بهجت‌انگیز باشد همه روز به انتظار ورود مسیو مادلن بود، به‌خواهران‌روحانی میگفت: من زنده نیستم مگر وقتی‌که آقای شهردار اینجاست.

آن روز فانتین تب تندی داشت. همینکه مسیو مادلن را دید پرسید: پس‌کوزت؟

مادلن لبخندی زد وگفت: بزودی.

مسیومادلن، آن روز هم مانند همه روز با فانتین رفتارکرد. اما فقط به جای نیمساعت یك ساعت نزد او نشست و این بسیارموجب رضای فانتین شد. مادلن هزار سفارش اکید بهرکس‌کردکه آنی از مواظبت مریض غفلت نورزد. ملاحظه شدکه یکی از این لحظات چهرهٔ مسیو مادلن بس‌ی تیره شد. اما علت آن وقتی تشریح شد که دانسته شد پزشك بطرف‌گوش او خم شده وگفته است:

ــ حالش خیلی بدترمیشود.

چون از درمانگاه خارج شد به شهرداری رفت و پیشخدمتش وی را دید که با دقت نقشهٔ طرق فرانسه را که بر دیوار اتاقش آویخته بود می‌نگرد و ارقامی با مداد بر کاغذی می‌نویسد.

-۲-

« دوراندیشی استاد سکوفلر »

مسیومادلن از شهرداری به ته شهر به دکان یك فلاندری موسوم به استاد «سکوفلائر»که بفرانسه «سکوفلر»گفته می‌شد رفت. ـ این شخص اسب و درشکهٔ تك‌اسبه‌کرایه می‌داد.

برای رفتن به‌خانهٔ سکوفلر نزدیك‌ترین‌راه،کوچه پررفت‌وآمدی بودکه منزل کشیش محلهٔ مسیومادلن در آن بود. از قراری‌که سکنهٔ محل می‌گفتند، این کشیش مردی درستکار و محترم، وناصحی مشفق بود. هنگامی‌که مسیومادلن جلومنزل‌کشیش رسید در کوچه جز یك راهگذر نبود و آن‌راهگذر این واقعه را بچشم دید. آقای شهردار پس از گذشتن از خانهٔ کشیش ایستاد، بی‌حرکت ماند، پس آنگاه راهی را که رفته بود تا جلو خانهٔ‌کشیش بازگشت، که دری یك‌لنگه و کوچك بود و کوبه‌یی آهنین داشت. مسیومادلن بتندی دست بر کوبه نهاد و آنرا بلند کرد؛ اما دستش را نگاه داشت و باز بیحرکت و مردد و تقریباً متفکر ماند؛ پس از چند ثانیه بجای آنکه دررا بکوبد کوبه را بملایمت‌برجای نهاد وراهش‌را باشتابی‌بیسابقه پیش‌گرفت.

مسیومادلن استاد سکوفلر را در دکانش درکار تعمیر یك زین و یراق یافت.

از وی پرسید: استاد سکوفلر، یك‌اسب خوب دارید؟

مرد فلامان‌گفت: آقای شهردار، همه اسبهای من خوبند. مقصود شما از اسب خوب چیست؟

ـ اسبی می‌خواهم‌که بتواند یك‌روزه بیست فرسخ راه برود.

فلاندری‌گفت: اوهو اه! بیست‌فرسخ!

ـ آری.

ـ البته باید بدرشکهٔ تك‌اسبه بسته شود ؟

ـ آری!

ـ پس از آن چقدر استراحت خواهد کرد؟

ـ باید در صورت لزوم بتواند روز بعد دوباره حرکت کند.

ـ برای برگشتن از همین راه؟

ـ آری .

ـ عجب! عجب! و این راه بیست‌فرسخ است.

مسیومادلن از جیبش کاغذی را که ارقامی برآن نگاشته بود بیرون آورد و به فلاندری نشان داد؛ روی‌کاغذ این ارقام نوشته شده بود. ۵ـ۶ـ۵ر۸.

سپس به‌وی گفت:

ـ ملاحظه میکنید، مجموع این ارقام نوزده ونیم میشود که تقریباً بیست ـ

فرسخ است.

فلاندری گفت:

ـ آقای شهردار، این، فقط از من ساخته است، اسب سفیدکوچك من بکار شما میآید. شاید تابحال درکوچه دیده باشیدش. این حیوانکوچکی است ازنژاد بولونهٔ سفلی. یك پارچه آتش است. اول میخواستند زین بر پشتش گذارند، بها مگر توانستند! لگد میانداخت، هرکس را که میخواست سوارش شود زمین میزد. همه‌کس گمان کرد که اینکه‌گیر است؛ کسی نمیدانست چه بایدکرد. من خریدمش. به تك‌اسبه بستمش. آقای شهردار، معلوم شد حیوان همین را میخواسته است. حالا مثل یك دختر رام است و مثل باد میرود. آه! مثلا نباید برپشتش سوارشد. هیچ میل ندارد اسب زیندار باشد. هر موجود برای خود غروری دارد. «کشیدن بله، بردن، نه!» باید باور کرد که خودش اینرا گفته است.

ـ این راه راه‌خواهد رفت؟

ـ همه بیست‌فرسختان را. همه‌اش را با یورتمهٔ یك‌دست، و درکمتر از هشت ساعت. اما بچند شرط.

ـ بگویید!

اولا شما بین راه یك ساعت فرصت نفس‌کشیدن بهش خواهید داد؛ آنجا باید بخورد و وقتی‌که میخورد شخص باید همانجا باشد تا پیشخدمت کاروانسرا علفش راکش نرود؛ زیرا که من مکرر تجربه‌کرده‌ام‌که درکاروانسراهای بین راه، علف بیش‌ازآنکه بمصرف خوردن اسبها رسد، بمصرف نوشیدن شاگرد مهترها میرسد.

ـ مواظبت خواهد شد.

ـ دوم... برای خود آقای شهردار است این درشکه؟

ـ بلی.

آقای شهردار رانندگی بلدند؟

ـ بلی.

ـ بسیارخوب، پس آقای‌شهردارتنها مسافرت خواهندکرد وباروبنه هم نخواهند داشت تا بار اسب سنگین شود.

ـهمینطور است.

ـ اما آقای شهردار در صورتی که کسی همراه ندارند مجبور خواهند بود که شخصاً علف را مراقبت‌کنند.

ـ درست است.

ـ روزی سی‌فرانك ازتان میگیرم. روزهای‌استراحت‌هم‌کرایه دارد. نیم پول‌هم از این‌کمتر نمیشود، و خوراك حیوان هم بعهدهٔ آقای شهردار است.

مسیومادلن سه لیرهٔ ناپلئون ازکیفش بیرون آورد، و روی میزگذاشت وگفت:

ـ این‌کرایهٔ پیشکی دوروزه.

ـ چهارم‌اینکه برای یك‌همچومسافرت،یك درشکهٔ چهارچرخه، بسیارسنگین خواهد بود و اسب را خسته‌خواهدکرد. آقای شهردار باید از درشکه چشم بپوشند و به دوچرخهٔ تك‌اسبهٔ‌کوچکی‌که من دارم قناعت‌کنند.

– این را هم قبول دارم.
ـ این سبك است، اما رویش باز است.
ـ برای من فرق ندارد.
ـ آقای شهردار فکرکرده‌اندکه زمستان است؟
مسیومادلن جواب نداد و فلاندری گفت:
ـ که هوا بسیار سرد است؟
مسیومادلن سکوت را حفظکرد و استادگفت:
ـ که ممکن است باران ببارد؟
مسیومادلن سربرداشت وگفت:
ـ فرداساعت چهار ونیم صبح این‌تك‌اسبه با اسب‌باید جلوخانهٔ من‌حاضرباشد.
سکوفلر جواب داد: اطاعت میکنم آقای شهردار.
سپس با ناخن شستش لکه‌یی را که بر تختهٔ میز بود تراشید، و بی‌اعتنایی خاصی را که فلامان‌ها بخوبی میتوانند با زیرکی و حیله‌گری‌شان مخلوط کنند بخود گرفت وگفت:
ـ راستی، الان چیزی بخاطرم رسید! آقای شهردار بمن نگفتندکه مقصدشان کجاست. آقای شهردارکجا میروند؟
از آغاز مذاکره، سکوفلر جز این فکری نداشت، اما نمیدانست چرا جرأت نمیکند بپرسد.
مسیومادلن‌گفت: دو ساق جلو اسب محکم است؟
– بله آقای شهردار، فقط درجاهای سرازیری قدری جلوش‌را خواهیدگرفت. از اینجا تا آنجا که خواهید رفت سرازیری زیاد است؟
مسیومادلن‌گفت، فراموش نکنیدکه فردا باید درست سر ساعت چهارونیم‌صبح جلو خانه من حاضر باشید.
و از در بیرون رفت.
فلاندری عیار پس ازرفتن مسیومادلن، چنانکه چندی بعد خود اظهارمیداشت «مانند حیوان بیشعوری» برجای ماند.
دویا سه دقیقه پس از بیرون رفتن مسیومادلن در باز شد، فلاندری سرگرداند و مادلن را دیدکه بازگشته است.
مسیو مادلن همان وضع عاری از اضطراب و گرفتهٔ همیشگی را داشت. گفت:
ـ آقای سکوفلر، قیمت اسب وتك‌اسبه‌یی‌که بمن‌کرایه داده‌یید، روبهم‌چیست؟
فلاندری بقهقهه خندید و گفت: بفرمایید با هم آقای شهردار، نه روی هم، برای‌آنکه این اسب نمیگذارد چیزی رویش بگذارند.
مسیومادلن‌گفت: بسیارخوب، با هم.
سکوفلر پرسید مگر آقای شهردار خیال دارند اینها را بخرند؟
مادلن‌گفت: نه، میخواهم در قبال هر حادثه بیمه‌شان کنم. وقتی که برگشتم شما پول را بمن پس خواهید داد. چه قیمت روی دوچرخه و اسبتان میگذارید؟
فلاندری‌گفت، پانصد فرانك آقای شهردار.

ـ اینهم پانصد فرانك!

مسیومادلن یك اسکناس روی میزگذاشت، سپس ازخانه‌بیرون رفت واین‌دفعه دیگر بازنگشت.

استاد سکوفلر بی‌اندازه پشیمان شدکه چرا بجای پانصد فرانك هزار فرانك نگفته است. اما اسب و درشکهٔ روباز رویهم صد «اکو[1]» ارزش داشت.

فلاندری زنش را صدا کرد و همه چیز را برای‌او شرح داد. سپس به‌مشورت پرداختندکه شهردارکجا می‌خواهد برود. زنگفت، به پاریس میرود. شوهرش‌جوابداد، گمان نمیکنم به پاریس برود. اتفاقاً مسیومادلن کاغذی را که ارقامی برآن نگاشته بود روی بخاری جاگذاشته بود. فلاندری آنرا برداشت و پس از مطالعه‌گفت: پنج، شش، هشت‌ونیم ـ معنی‌این اعداد چیست؟گمان‌می‌کنم این اعداد فاصلهٔ چاپارخانه‌های بین راه را نشان می‌دهد.

سپس رو به زنش‌کرد وگفت:

پیدا کردم.

زنش پرسید، چطور؟

جواب داد. ـ از اینجا تا«اه‌دن»[2] پنج‌فرسخ، از اه‌دن تا سن پول شش‌فرسخ، از سن‌پول تا آراس هشت‌فرسخ‌ونیم است. شهردار به آراس میرود.

دراین موقع مسیومادلن به‌خانه‌اش رسیده بود.

برای بازگشتن از منزل سکوفلر، مسیومادلن دورترین راه را برگزیده بود مثل اینکه مدخل خانه‌کشیش محل، برایش وسوسه‌انگیز بوده و خواسته است از آن احترازجوید. چون‌بخانه رسید وارداتاق‌خود شد و دررا بست. این‌بسیار ساده بودزیرا که مسیومادلن معمولا شبها زودمی‌خوابید، اما دربان‌کارخانه‌که هم در آن حال یگانه مستخدم مسیومادلن بود مشاهده‌کردکه روشنایی اتاق او ساعت هشت‌ونیم خاموش شد و این موضوع را به صندوقدارکه بازمیگشت اطلاع داد و برگفته‌اش افزود:

ـ مگرآقای شهردارمریض‌است؟ بنظرم‌رسیدکه تاحدی وضع غیرعادی‌داشت.

این صندوقدار در اتاقی سکونت داشت که درست زیر اتاق مسیومادلن بود. وی در آغاز اعتنایی به‌گفته‌های دربان نکرد و بر تختخوابش رفت و خفت. نزدیك نیمه شب ناگهان از خواب جست زیرا که در خواب صدایی بالای سرش شنیده بود. چشم‌گشود وگوش فرا داد. صدای قدمی شنیدکه رفت‌وآمد می‌کرد و مثل این بود که شخصی در اتاق بالا راه میرود. با دقت بیشترگوش داد و صدای پای مسیومادلن را شناخت. این بنظرش عجیب آمد زیرا که معمولا در اتاق مسیومادلن، پیش از ساعت معینی‌که وی از خواب برمی‌خاست صدای رفت‌وآمدی شنیده‌نمیشد. یك‌لحظه بعد صندوقدار صدای شدیدتری شنید و این صدا چنان بودکه پنداشتی کسی گنجه‌یی را می‌گشاید و می‌بندد. چیزی نگذشت‌که صدای جابجاکردن یکی از مبل‌های اتاق بگوشش رسید، آنگاه سکوتی برقرارشد وپس‌از لحظه‌یی باز راه‌رفتن آغاز یافت ـ

---

1 ـ écu یکی از مسکوکات قدیم فرانسه‌که معادل سه‌فرانك بوده است.

۲ ـ Hesdin (اه‌دن) محلی است نزدیك «مونتروی‌سورمر»

صندوقدار ازبستر بیرون آمد وروی تختخوابش نشست. کاملا خواب ازسرش پرید، نگاه کرد، ازپشت شیشه‌های پنجرهٔ اتاقش بردیوار مقابل ، انعکاس روشنایی قرمز پنجرهٔ روشنی را مشاهده کرد. باملاحظهٔ خط سیراشعه این روشنایی جز ازپنجرهٔ اتاقمسیو مادلن نمی‌توانست باشد. عکس روشنایی بردیواری می‌لغزید ومثل این بودکه از آتش مشتعلی می‌تابد، نه از یك روشنایی ساده. سایهٔ قابها و چهارچوبه‌های پنجره بردیوار دیده نمی‌شد واین معلوم می داشت که پنجره تمام باز است. با هوای سردآن‌شب باز بودن پنجره حیرت‌انگیز بنظر می‌رسید. صندوقدار دوباره خوابید. یك یا دوساعت بعد باز هم بیدارشد. همان‌پا، آهسته ومرتب، همچنان دراتاق بالارفت وآمد می‌کرد.

عکس روشنایی پنجره هنوز هم بر دیوار دیده می‌شد ، اما اینمدفعه بی‌رنگ وآرام بود، مثل روشنایی یك لامپا یا یك شمع. پنجره هنوز باز بود.

اینست آنچه دراتاق مسیومادلن بوقوع می‌پیوست.

-۳-

یك طوفان زیر یك جمجمه

خواننده بی‌شك بحدس دریافته است که مسیومادلن همان ژان والژان است.

ما پیش ازاین در اعماق این وجدان نگریسته‌ایم؛ اکنون هنگام آن رسیده است که باز درآن بنگریم. این‌کار را بی‌تأثر وبی‌ارتعاش انجام نمی‌دهیم . ازاین‌نوع سیر وسیاحت چیزی وحشت‌آورتر نیست، چشم روح، نمی‌تواند هیچجا ، خیرگی و تیرگی بیش‌ازآنچه درآدمی وجود دارد بیابد؛ نمی‌تواند در چیزی خیره شود که از وجودآدمی مخوفتر، مشوش‌تر، اسرارآمیزتر ولانهایه‌تر باشد. تماشاگهی عظیم‌تر از دریا هست که آسمان است ، وتماشاگهی عظیمتر از آسمان نیز هست که درون جان آدمی است .

سرودن منظومه‌یی دربارهٔ وجدان انسانی ، هر چندکه فقط راجع بیك فرد باشد وگرچه آن یك فرد ازپست‌ترین افرادآدمی بشمار رود، عبارت ازگرد آوردن همه حماسه‌ها در یك حماسهٔ عالی وقاطع است. وجدان ، مرکز اختلاط اوهام،علایق و ابتلائات، کورهٔ احلام‌وکنام افکاری است که شخص ازآنها شرم‌دارد . این‌جولانگاه سفسطه‌هاست. این عرصهٔ جدال سوداهاست. بعض ساعات، از خلال چهرهٔسربی‌رنگ یك موجود انسانی که درحال تفکر است نفوذ کنید وبه‌وراء آن بنگرید، درون‌این جانرا بنگرید،درون‌این‌ظلمت‌را بنگرید؛ آنجا زیر سکوت ظاهری، منازعات غولان را چنانکه در«هومر»[1] است، زدوخورد اژدهایان وماران هفت‌سر را و ازدحام اشباح

۱ـ هومرشاعر بزرگ معروف یونان قدیم که مهمترین آثار او « ایلیاد » و «اودیسه »است.

مخوف را چنانکه در «میلتون»[1] است، و پیچ وخمهای موهوم را چنانکه «دانته» [2] مجسم‌کرده است‌خواهید دید، چه ظلمانی است این شیئی نامتناهی که همه افراد بشر آنرا با خود دارند و با نومیدی بسیار، تمنیات دماغ خود را و اعمال حیاتی خود را باآن می‌سنجند.

آلیگیه‌ری[3] یك روز بادرمشئومی مصادف شد که جلوآن متردد ماند. ـاکنون دری نظیر آن جلوما است که پای برآستانه‌اش نهاده ومتردد برجای مانده‌یم. با اینهمه بدرون رویم.

سرگذشت‌ژان والژان، پس ازداستان «پتی‌ژروه» تقریباً همان‌است که‌خواننده می‌داند وما جزاندکی برآن نمی‌افزاییم. چنانکه دیده شد ژان‌والژان از هم‌آن لحظه مرد دیگری شد. آنچه را که اسقف «دینی» خواسته بود از اوبسازد وی‌دروجود خوداجراء کرد. این‌ازیك‌تناسخ باطنی‌فزونی گرفت وبه‌یك‌تغییرهیئت ظاهری رسید.

توانست ناپدید گردد. اشیاء نقرهٔ اسقف را فروخت و جز شمعدان ها را برسم یادگار، نگاه نداشت. از شهری بشهری راه یافت ، فرانسه را پیمود، به‌مونتروی سورمر آمد،خیالی که شرح دادیم درسرش افتاد؛ آنچه را که حکایت کردیم انجام داد، توانست خودرا دستگیر نشدنی ودور ازدسترس سازد وازآن پس، قرار یافته‌در «مونتر وی سورمر»، شادمان ازاحساس اینکه وجدانش بدلیل گذشته‌اش اندوهگین است و قسمت اخیر عمرش قسمت نخستین آنرا تکذیب می‌کند ، زندگی آرام ، اطمینان‌بخش وسرشار ازامیدی پیش گرفت وجز دو فکر در سرنداشت:نام‌خود را پنهان دارد، وبه‌تطهیر حیات خود بپردازد؛ ازمخلوق بگریزد وبخالق بپیوندد.

این دوفکر چنان در روحش درهم‌آمیخته بودند که رفته رفته به‌صورت‌یك فکر درآمدند؛ این هردو به‌یك اندازه‌گیرنده وقهار بودند وبرکوچکترین اعمال‌او تسلط داشتند. غالباً برای تعیین روش زندگی او اتفاق می‌کردند ؛ رو به سایه‌اش می‌گرداندند؛ خیرخواه وساده‌اش‌می‌ساختند؛ هردو اندرزهایی همانند به‌وی می‌دادند. با این‌همه بعض اوقات اختلافاتی بین آندوروی می‌داد. دراینگونه موارد چنانکه در خاطر داریم، مردی که درسراسر ناحیهٔ مونتروی سورمر «مسیومادلن» نامیده می ـ شد، بی‌تردد، نخستین را فدای دومین، یعنی امنیت خود را فدای تقوای خود می ـ کرد. این بود که برغم همه ملاحظاتش ، و خلاف احتیاط، شمعدانهای اسقف را بیادگار نگاهداشته، در مرگ او لباس ماتم پوشیده، همه کودکان ساووایی راکه از مونتروی سورمر عبور می‌کردند نزد خود طلبیده و پرسشهایی از آنان کرده ، تحقیق کامل در احوال خانواده‌های فاورول بعمل‌آورده و با وجود کنایات اضطراب‌آور ژاور بازرس، فوشلووان را نجات داده بود. چنانکه قبلاهم متذکر شده‌ییم‌ظاهراً مسیومادلن به‌تبعیت همه کسانی که عاقل، مقدس وعادل بوده‌اند فکر کرده بودکه نخستین وظیفه‌اش در قبال خویشتن نیست.

۱ـ میلتون شاعر معروف انگلیسی ومصنف منظومهٔ مشهور«بهشت‌گمشده».
۲ـ اشاره بکتاب «کمدی خدایی» تألیف دانته.
۳ـ الیگیه‌ری یا آلیجیه‌ری اسم خانوادهٔ دانته شاعرمعروف ایتالیا است.



این مادلن بود: طوفانی در نهاد، آرامشی عمیق در ظاهر

با اینهمه، باید گفت که هنوز چیزی از اینگونه پیش نیامده بود. هرگز دو فکری که برهمه اعمال این مرد بدبخت که آلامش را حکایت می‌کنیم تسلط داشتند جدالی چنین سخت باهم نکرده بودند. او وقتی مبهماً اما بشدت بروقوع این جدال وقوف یافت که ژاورپلیس وارداتاق کارش شد، ونخستین کلمات خود را بـرزبان آورد. در لحظه‌یی که اسمش ، همان اسم که مدتها درپس پرده‌های ضخیم استتار پنهان ساخته بود ، با وضعی چنان عجیب بر زبان ژاور گذشت ، بهتی او را فراگرفت، از شئامت وحشت‌انگیز سرنوشت خود منقلب‌شد، ودر خلال این حیرت، ارتعاش‌عجیبی که پیش‌آهنگ تزلزلات عظیم است، بلرزه‌اش درآورد؛ مانند بلوطی درمعرض‌تند باد یا چون سربازی درقبال یك هجوم، خم شد.ـ احساس کرد که سایه‌هایی سرشاراز صاعقه وازبرق برسرش فرود می‌آیند. هم درآن حال که گوش به سخنان ژاور داشت نخستین فکرش‌این بود که بیدرنگ برخیزد، برود،خودرا معرفی کند، این‌شان‌ماتیو را از زندان بیرون کشد وخود درآن جـای‌گیرشود. این فکر مانند برشی که ناگهان برگوشت زنده‌یی واردآورند دردناك‌ودلگداز بود. سپس‌این‌گذشت، ووی باخودگفت: « بس است! بـس است ! » از این نخستین جنبش جوانمردانهٔ خود جلوگیری کـرد و درمقابل شجاعت عقب نشست.

بی‌شك بسیار زیبا می بـود اگـر پس از بیانات عـالـی اسقف، پس از سـالها پشیمانی وکف نفس، در بحبوحهٔ توبه‌یی که چنان خوب شروع شده بود، این مرد در پیشگاه یك همچوتصادف مخوف نیزیك لحظه‌منحرف نمی‌شد؛ با همان قدم درپیمودن راه خود سوی پرتگاه عمیقی کـه آسمان نجات در قعـر آن بود مداومت مـی‌کـرد؛ البته بسیار زیبا می‌بود، اما چنین نشد. برما لازم است که بحساب چیزهایی که‌دراین جان جریان داشت برسیم، ودر این خصوص جز حقیقت نمی‌توانیـم گفت. آنچه در آغاز براَفکارش پیشی‌گرفت غریزهٔ صیانت نفس بود؛ با عجله افکارش را جمع‌آورد، انقلابات درونیش را خفه کرد، حضور ژاور، ایـن مهلکهٔ عظیـم را در نظر گـرفت، به‌نیروی وحشت، اتخاذ هرتصمیم را به‌تأخیر انداخت، خاطر را از قراری که باید در کار خـود دهـد منـصرف ساخت و آرامش خـود را باز گـرفت همچنانکه رزمجویی سپر خود را برگیرد.

باقی آن روز را درهمین حال بسر برد. طوفانی در نهاد وآرامشی عمـیق در ظاهر؛ تـدبیری جز آنها کـه « تدابیر صیانت نفس » نامیده می‌شوند نیندیشید. در دماغش هنوزهمه چیزمبهم بود ومصادمه‌می‌کرد؛ اغتشاش درآن چنان بودکه‌شکل‌هیچ فکررادرآن آشکارنمی‌دید وخود نیز نمی‌توانست چیزی از خویشتن گوید جزآنکه ضربتی سخت خورده است. پس از مدتی تفکر چنانکه عادت کرده بودبه‌بالین‌فانتین رفت. به‌هدایت یك غریزهٔ نیکوکاری، بیش ازمعمول نزد اوماند ودراین حال باخود گفت که باید اینطور رفتار کند، و باحتمال اینکه ناگزیر از سفر کردن شود و چند روزی غائب باشد، لازم است که‌فانتین را به‌خواهران تارك دنیا سپارد. مبهماًاحساس کردکه شاید رفتنش به‌آراس لازم افتد، وبی‌آنکه بهیچ روی مصمم باین مسافرت‌باشد با خودگفت که این‌گونه که اوازهرنوع گمان‌بد درامان است هیچ عیب‌نداردکه شاهد آنچه پیش می‌آیدباشد، ودرشکهٔ سکوفلررا گرفت تا برای هرپیش آمد حاضر باشد.

بااشتهای کافی غذا خورد.

چون به‌اتاقش بازگشت به‌تفکر نشست.

وضع خود را سنجید وبسیار غریبش یافت؛ چنان غریب‌که درخلال‌تفکراتش نمی‌دانم بتحریك چه هیجان وصف ناپذیر، از صندلیش برخاست ودر اتاق رابست و چفت کرد. بیم ازآن داشت که مبادا بازهم چیزی بدرون‌آید. جلو حوادث ممکن سنگر می‌بست.

یك لحظه بعد چراغ را خاموش‌کرد. روشنایی مزاحمش بود.

بنظر میرسید که ممکن است کسی ببیندش.

این «کسی» که بود؛

دریغا! کسی که او می‌خواست بیرونش کند بدرون آمده بود؛ کسی که می - خواست کورش کند نگاه می‌کرد. این وجدانش بود.

وجدانش، یعنی‌خدا.

با اینهمه‌درلحظهٔ نخست به‌اغفال خویشتن پرداخت. یك‌احساس امنیت‌وتنهایی دروی بوجود آمد؛ چون قفل بسته بود خود را دستگیر ناشدنی انگاشت؛ چون‌شمع خاموش بود خود را نادیدنی پنداشت. آنگاه اختیار خود را بدست گرفت؛ آرنج - هایش را روی میز‌نهاد، سرش را بدستش تکیه داد. به‌تخیل درظلمت پرداخت؛

- بکجای مطلب رسیده‌ام ؟ آیـا خواب نمی‌بینم؟ - این چه بود که بمن گفته شد؟ - آیا راست است که من این ژاور را دیدم واو این‌چیزها را بمن گفت؟- آیا ممکن است‌که شان‌ماتیویی وجود داشته‌باشد؟ - آیا بمن‌شبیه است؟ - آیا چنین‌چیزی ممکن‌است؟-راستی که دیروز چه‌آسوده خاطر بودم! از هراندیشهٔ مشقت‌آور چه‌دور بودم ! -دیروز در چنین ساعت چه می‌کردم؟ این حادثه چه بود؟- عاقبت‌کار بکجا خواهد رسید ؟- چه باید کرد؟

این کلمات نشان می‌دهند که گرفتار چه شکنجه بود. دماغش توانایی ضبط تصوراتش را از دست داده بود. اینها ماننداموج می‌گذشتند، واو پیشانی‌خودرامیان دودستش می‌گرفت شاید بتواند نگاهشان دارد.

از این آشفتگی که اراده و عقلش را ازکار میانداخت واو می‌کوشید تایقینی وتصمیمی ازآن بیرون کشد چیزی جزاندوه حاصل نمی‌شد.

سرش‌مشتعل بود. سوی‌پنجره رفت وآنرا تمام‌گشود. برصفحهٔ آسمان‌ستاره‌یی نبود. بازگشت ونزدیك میز نشست.

ساعت نخست اینگونه سپری شد

سپس رفته رفته‌تشکیل وتثبیت طرحهای مبهم در اندیشه‌اش آغاز یافت،واو توانست با صراحت، نه مجموع وضع خود را بلکه بعض اجزاء آن را مشاهده کند . نخست به‌ادراك این نکته نایل‌آمد که این وضع هرچندکه خارق العاده وهرچند کـه وخیم باشد، باز هم وی کاملا برآن تسلط دارد.

اما این نیز برحیرتش افزود.

قطع نظر از هدفی محکم ودینی، که نقطهٔ توجه اعمالش بود،هرآنچه، تاآن روز کرده بود هیچ نبود جز سوراخی که برای دفن اسم خود حفرمیکرد. چیزی‌که

همیشه، درساعات‌خم شدنش روی‌خویشتن، درشب‌های‌بیخوابیش، بیشترموجب‌وحشتش بود این بودکه روزی این اسم را ازربان کسی بشنود. باخود می‌گفت که این‌برایش پایان همه‌چیز خواهد بود؛ کمروزی که این اسم‌بار دیگر ظاهر شود پیرامون‌اوزندگی جدیدش را،ونیز ،که می‌داند، شاید در نهاد اوجان تازه‌اش‌را نابود خواهد کرد. از تفکر درامکان این امر نیزمرتعش شد. ازاین تصور نیز که وقوع این امرممکن باشد، می‌لرزید. محققاً اگرکسی در این لحظات باومی‌گفت: ممکن است ساعتی در رسدکه این اسم درگوشش صدا کند، این کلمهٔ نفرت‌انگیز ژان‌والژان ناگهان ازظلمت‌بیرون جهد وجلو اوراست بایستد، وروشنایی‌موحشی که برای محو اسراری ایجاد شده‌است که وی خویشتن را بدان پوشانده است ناگهان برفراز سرش بدرخشد، و آن ساعت این اسم تهدیدش نخواهد کرد، واین روشنایی جز ظلمتی غلیظتر بوجود نخواهد آورد، واین‌حجاب دریده، اسرارش را بیشتر درپرده‌خواهد گذارد، واین زمین‌لرزه براستحکام بنایش خواهد افزود، واین‌حادثهٔ خارق‌العاده نتیجهٔ دیگری آنچنان خوب که‌بنظرش می‌رسید، جز آن‌نخواهد داشت‌که‌وجودش را دفعتاً روشن‌تر ونفوذناپذیرتر کند، واز مواجههٔ اوبا شبح ژان‌والژان، این بورژوای نیکوکار وبا شرف یعنی‌مسیو مادلن، باشرف‌تر وآسوده‌حال‌تر ومحترم‌تر ازهمیشه بیرون خواهدآمد، اگرکسی‌این چیزها را به‌وی می‌گفت، وی سرمی‌جنباند واین‌گفته‌ها را همچون‌کلمات بیمعنی می‌نگریست. اما خوب! همه اینها مسلماً پیش‌آمده بود، این تودهٔ ممتنعات بحقیقت پیوسته بود، وخدا اجازه داده بود که این چیزهای ابلهانه به‌امور واقعی‌مبدل‌شوند!

تخیلاتش همچنان روشن‌تر میشدند. بهتر از پیش میتوانست بحساب وضع خود برسد.

بنظرش میرسید که نمیدانم از چه خواب بیدار شده است، و خود را لغزان برسراشیبی‌دربحبوحهٔ ظلمت، ایستاده،مرتعش، بیهوده درتلاش‌برای‌عقب‌کشیدن‌خود، برآخرین نقطهٔ‌کنارهٔ یك لجه مشاهده میکرد. درخلال تاریکی، آشکارا، یك ناشناس، یك غریبه میدید که دست تقدیر عوض اویش میگرفت و به جای او در مغاکش میکشاند. برای‌آنکه مغاك دوباره بسته شود، لازم بودکه‌کسی‌در آن‌افتد، اویادیگری.

کاری نداشت جز آنکه بگذارد هرچه میشود بشود.

روشنایی فکرش به حد کمال رسید، و وی پیش خود چنین اعتراف کرد: ـ که‌کارخوبی‌کرده بود،که این جای خالی پیوسته درانتظارش بود،که دزدی از پتی‌ژروه میتوانست به آنجا کشاندش، که این جای خالی آنقدر منتظرش میماند، آنقدر سوی خود میکشاندش تا در کام خویش جایش دهد، که این امری احترازناپذیر و مقدر بود. ـ آنگاه با خودگفت: کـه در این لحظه جانشینی دارد و همچو پیدا است کـه شخصی موسوم به «شان‌ماتیو» به این طالع شوم دچار گشته است؛ و اوکه از این پس در جبرگاه در قالب شان‌ماتیو، و بین مردم به اسم مسیومادلن حضور خواهد داشت دیگر جای ترس ندارد، اما به این شرط که آدمیان را از افکندن این سنگ عظیم رسوایی‌که مانند سنگ قبر یکدفعه میافتد و هرگز بلند نمی‌شود بر سر این شان‌ماتیو، باز ندارد.

اینها همه چنان شدید و چنان غریب بودکه ناگهان در وجود او آن نوع تکان

وصف ناپذیر را برانگیخت که هیچ فردبشری بیش از دو یا سه‌دفعه در مدت حیاتش به‌آن مبتلا نمی‌شود، و آن یك نوع تشنج وجدان است‌که همه شبهات‌قلب را به‌جنبش می‌آورد، خود از استهزاء، از مسرت و از یأس ترکیب یافته‌است ومی‌توان یك‌قهقهٔ خندهٔ درونیش نامید،

شمعش را دوباره به تندی روشن‌کرد.

آنگاه با خود گفت، خوب! که چه؟ من از چه میترسم؟ چه آزار دارم که اینگونه خیال میکنم؟ من که نجات یافته‌ام. همه کار تمام شده است. من جز یك در نیمه باز نداشتم که از آن ممکن بود گذشته‌ام با فشار بدرون زندگیم آید؛ این در، اکنون دیواری جلوش‌کشیده شده است! دیواری ابدی! این ژاورکه مدتی چنین دراز است‌که ناراحتم میکند، این‌غریزهٔ خطیر که به نظر میرسید مرا به حدس شناخته، بلکه پناه بر خدا! واقعاً مرا شناخته بود و همه جا دنبالم میکرد، این سگ شکاری مخوف که همیشه سر راه بر من میگرفت، اکنون از راه منحرف شده بجای دیگـر مشغول شده و مطلقاً پی‌گم‌کرده! از این پس راضی است، مرا آسوده خواهدگذارد، ژان‌والژانش را میگیرد، حتی‌که می‌داند، شاید اصلا بخواهد از این شهر هم برود! و اینها همه بی آنکه من باشم، اتفاق افتاده است! و من هیچ دخالت در آنها ندارم! خوب، بله ، اما ! در این ازبدبختی چه‌ها هست؟ اشخاصی‌که بعدها مرا ببینند، قول شرف می‌دهم! یقین خواهند کردکه به حادثه‌یی دچار شده‌ام! به هر حال اگر بدی گریبان‌گیرکسی شده است تقصیر من نیست! کار مشیت الهی است. ظاهراً او است‌که اینطور می‌خواهد. آیا من حق دارم آنچه را که او می‌سازد برهم زنم ؟ اکنون من چه می‌خواهم؟ مداخلهٔ من چه معنی دارد؟ این کار به من مربوط نیست؛ اما چطور؟ راضی نیستم! پس چه‌میخواهم؟ هدفی‌که‌سالها وصول به‌آنرا آرزومند بودم، خوابهایی که شبها میدیدم، نتیجهٔ تضرعاتم بدرگاه الهی، امنیت است و من به آن رسیده‌ام. خدا اینطور خواسته است. خلاف خواست پروردگار نمی‌توانم‌کاری کنم . و برای چه خدا چنین میخواهد ؟ برای آنکه من آنچه راکه شروع‌کرده‌ام دنبال‌کنم، برای‌آنکه نیکوکاری‌کنم، برای آنکه یك روز سرمشق بزرگ و مشوقی باشم، برای آنکه‌گفته شود که سرانجام به این ریاضت که من متحمل شده‌ام و به این تقوی که من به آن بازگشته‌ام اندکی سعادت بسته شده است. واقعاً نمی‌فهمم که چـرا چند ساعت پیش ترسیدم داخل خانهٔ آن کشیش نیکوکار شوم، و همه چیز را چنانکه به یك مـرشد گفته می‌شود به او بگویم و از او پند بخواهم ؟ اگر نزد او می‌رفتم محققاً جـز این چیزی به من نمی‌گفت. پس است. تصمیم‌گرفته شد، بگذاریـم امور جریان خـود را داشته باشند! بگذاریم خدای مهربان هرچه می‌خواهد بکند.

اینگونه در اعماق وجدانش با خود حرف میزد ، خم شده بر سر چیزی که می‌توان‌لجهٔ خویشتنش نامید. از صندلیش بلند شد، در اتاق راه افتاد و با خودگفت، « بس‌است! دیگر در این‌باره فکر نکنیم. این تصمیمی‌است‌که‌گرفته شده‌است . ـ اما هیچ مسرت احساس نکرد.

بعکس.

ازبازگشتن یك فکربمغز، به‌آن اندازه میتوان جلوگیری‌کردکه از بازگشتن

آب دریا به ساحل بتوان جلو گرفت. برای ملاح، این، «جزرومد» نامیده می‌شود؛ برای گناهکار، پشیمانی نام دارد. خدا، جان را مانند اقیانوس می‌شوراند.

در پایان لحظاتی معدود، جهدی کرد، مکالمهٔ تیره‌یی را که هم گوینده و هم شنونده‌اش خود او بود بازگرفت، باگفتن آنچه می‌خواست به سکوت بگذراند وگوش فرا دادن بـه آنچه میخـواست بشنود، تسلیم شده درپیشگاه آن قدرت اسرارآمیزکه به‌وی می‌گفت:فکرکن.همچنانکه‌هزارسال‌پیش،به‌یك‌محکوم دیگر، می‌گفت:راه برو[1]!

پیش از آنکه دورتر رویم و برای آنکه مطلب کاملا مفهوم افتد، در تـذکار یك نکتهٔ لازم پافشاری‌کنیم.

مسلم است که آدمـی با خود حرف میزند. موجود متفکری نیست که اینرا نیازموده باشد. اینرا هم می‌توان گفت‌که‌کلام، هرگز بیش از آن موقع به صورت یك راز بدیع درنمیآید که درنهاد یك موجود بشری ازفکر به وجدان میرود واز وجدان به فکر باز میگردد. کلمات «با خودگفت» و «بانگ بر خود زد» را که غالباً در این فصل به کار برده شده است فقط به این معنی باید گرفت؛ آدمی به خود میگوید، با خود حرف میزند، بانگ بر خویشتن میزند، بی‌آنکه سکوت خارجیش درهم‌شکند. آنجا هنگامهٔ بزرگـی است؛ همه چیز در وجودمـان سخن میگوید باستثناء دهـان. حقایق جان آدمی‌را به دلیل‌آنکه مشهود وقابل لمس نیستند انکار نمیتوان‌کرد.

پس، از خود پرسیدکه به‌کجا رسیده بود. از خویشتن دربارهٔ « تصمیم‌گرفته شده» سؤال‌کرد. پیش خود اعتراف‌کردکه هرآنچه در ذهنش ترتیب داده است شنیع است، و اینکه « بگذارد امور جریان خود را داشته باشند ، بگذارد خدای مهربان هرچه میخواهد بکند، باکمال سادگی امرهولناکی‌است. انجام یافتن این خطای تقدیر وخطای‌آدمیان‌را اجازه دادن، مانع‌آن نشدن، باسکوت خود به‌آن‌کمك‌کردن، دراین خصوص هیچ کار نکردن بمنزلهٔ همه کار کردن است! آخرین درجهٔ رذالتی ریاکارانه است! جنایتی است پست، ناجوانمردانه، مکارانه، فجیع، نفرت‌انگیز!

نخستین دفعه ازبیست سال باینطرف مرد بدبخت مزهٔ یك عمل‌بد را میچشید. اینرا با نفرت تف‌کرد.

باز به‌استنطاق خود پرداخت. جداً از خود پرسیدکه منظورش ازکلام: « به هدفم رسیده‌ام!» چه بوده‌است. به خوداعلام داشت‌که واقعاً زندگیش‌هدفی داشته‌است،

---

1 ــ اشاره به افسانهٔ «یهودی سرگردان»که خلاصه‌اش چنین‌است:

عیسی مسیح را منافقان دنبال کردند و قصد کشتنش داشتند. برای آزردنش صلیب سنگینی بر دوشش نهادند و به رفتن وادارش کردند. عیسی با این حال جلـو خانهٔ یك یهودی موسوم به «آهارس‌ورس» رسید. ازخستگی به جان آمده بود، همانجا ایستاد و از مرد یهودی اجازه خواست تا بـر سکوی خانـه‌اش نشیند. یهودی او را بخشونت راند و گفت: « راه برو! راه برو! » عیسی‌باچشم اشکبار‌به‌وی نگریست و گفت: «تو هم تا ابد دردنیا سرگردان خواهی‌بود.» میگویند ازآن روز مرد یهودی، سرگردان شده است وهرجا که بخواهد قرارگیرد یك دست غیبی‌وعجیب باقوتی فوق قوای بشری میراندش و صدایی می‌گوید: «راه‌برو! راه‌برو! راه‌برو!»

اما کدام هدف؟ نام خودرا پنهان داشتن؟ پلیس‌را فریفتن؟ آیا هرآنچه‌کرده است، برای چیزی چنین‌کوچك‌کرده است؟ آیا هدف دیگری نداشته است‌که‌هدف‌بزرگش، هدف واقعیش باشد؟ نجات دادن، نه شخص خود را بلکه جان خود را، بار دیگر با شرف شدن و خوب شدن، یك مرد عادل بودن! آیا مخصوصاً و منحصراً همین نبود آنچه همیشه خواسته بود ، و آنچه اسقف به او امرکرده بود؟ ـ میخواست در بروی گذشته‌اش ببندد اما این دررا نمیبست، ای خدای بزرگ! بلکه‌گذشته‌اش را با ارتکاب یك عمل قبیح بازمییافت! بلکه بار دیگر دزد میشد و منفورترین دزد میشد! ازیك فرد دیگر وجودش را، حیاتش را ، راحتش را، جایش را زیر آفتاب میدزدید! یك قاتل میشد، آدم میکشت، یك مرد بینوا را اخلاقاً میکشت، باو این مرگ مخوف در عین جان داشتن را، این مرگ در هوای آزاد را که «جبرگاه» نام دارد تحمیل میکرد! بعکس، خود را تسلیم کردن، این مرد را که در معرض اشتباهی چنین شوم قرارگرفته است آزاد کردن، نام خود را بازگرفتن، بحکم وظیفه ژان‌والژان جبرکار گشتن، این واقعاً تکمیل رستاخیزش و مسدودکردن همیشگی دوزخی‌میبودکه ازآن بیرون آمده بود! بظاهر در آن بازافتادن بمنزلهٔ بیرون آمدن از آن بحقیقت بود! بایستی این‌کار را کرده باشد. اگر این‌کار را نمیکرد هیچ‌کار نکرده بود! همه‌حیاتش بیفایده میبود! همه توبه‌اش بیحاصل میبود و چیزی جز این نمیتوانست با خود بگوید: « برای چه خوب است؟ » احساس میکرد که اسقف آنجا بود، که اسقف به همان دلیل‌که مرده بود بیشتر آنجاحضور داشت،که اسقف خیره دروی مینگریست، که از آن پس مادلن شهردار با همه فضایلش درنظراسقف مکروه میشد و ژان‌والژان جبرکار در پیشگاه او قابل ستایش و طاهر میگردید،که‌آدمیان ماسکش را میدیدند، اما اسقف چهره‌اش را میدید. که آدمیان زندگیش را می‌دیدند، اما اسقف وجدانش را می‌دید. پس باید به «آراس» رفت، ژان‌والژان دروغین را نجات داد و ژان‌والژان واقعی‌را معرفی‌کرد! دریغا! این بزرگترین‌فداکاری بود، مؤثرترین پیروزی، آخرین قدم رهروی؛ اما لازم بود. چه سرنوشت دردناك! ممکن نبود در چشم خداوند وارد تقدس شود مگر در صورتیکه در چشم آدمیان برسوایی باز میگشت!

باخودگفت، خوب، اینطور تصمیم‌گیریم!وظیفه‌مان‌را انجام دهیم! این‌مرد را برهانیم!

این‌گفته‌ها را با صدای بلند ادا کرد بی‌آنکه متوجه‌شودکه بلند حرف میزند.

کتابهایش را برداشت، رسیدگی‌کرد و دید درست است و مرتبشان ساخت. یك دسته اسناد مطالبات راکه‌ازبازرگانان‌کوچك پریشان حال‌داشت، درآتش انداخت. نامه‌یی نگاشت‌که لاك‌ومهرکرد و روی پاکتش اگر کسی در آن لحظه در اتاق میبود میتوانست بخواند: «به مسیو لافیت، بانکدار،کوچهٔ آرتوا در پاریس.»

ازیك جعبهٔ میزیك‌کیف بغلی بیرون‌کشیدکه حاوی چند اسکناس وگذرنامه‌یی بودکه همان سال برای رفتن به‌انتخابات به‌کارش برده‌بود.

اگر کسی هنگام اجرای این اعمال کـه آمیخته با تفکری چنین سخت بود میدیدش در بارهٔ آنچه در نهاد او میگذشت گمانی نمیبرد . فقط در بعض لحظات لبان او میجنبید؛ در بعض لحظات دیگر سربرمیداشت و نگاهش را بنقطهٔ نامعینی

از دیوار میدوخت، مثل اینکه درست در همان نقطه چیزی هست کـه او میخواست آشکار سازد یا بپرسد.

نامه به مسیو لافیت را چون تمام شد، ونیز کیف را، در جیبش گذاشت وباز بهراه رفتن پرداخت .

تخیلش هیچ تغییر جهت نداده بود.بازهم میدید که وظیفهاش آشکارا باحروفی نورانی نوشته شده است که پیش چشمانش زبانه میکشند وبا گردش نگاهش جاعوض میکنند :

ـ برو! اسمت را بگو! خودت را معرفیکن !

و نیز دوتصوری را که تاآن زمان آیین مضاعف زندگیش بودند، بصورتی که گفتنی خود را جلو او باشکلهای محسوس میجنبانند میدید ، پنهان کردن نام خود ، تطهیرجان خود. اولین دفعه بود که ایندو مطلقاً متمایز از یکدیگر در نظرش آشکار میشدند، واو تفاوتی را که ازیکدیگرجداشان میساخت میدید، درمییافت که یکیاز این دو تصور لزوماً خوب بود، درحالیکه دیگری میتوانست بد گردد؛ کهآن یکی ایثاربنفس بود واین یکینفس پرستی؛ که یکی میگفت، «آینده» و دیگری میگفت، «من»؛ که یکی ازنور میآمد ودیگری از ظلمت.

ایندو باهم نبرد میکردند؛ او در نبردشان میدید. بههمان نسبت که درخیال غوطه میخورد این دو پیش چشم روحش بزرگ شده بودند ؛ اکنون دیگر هیکلهایی کوهآسا داشتند ؛ و به نظرش میرسید که در نهـادش، در این لانهایه کـه هم اکنون از آن سخن گفتیم ، میان تاریکیهـا و روشناییهـا ، یك الهه و یك عفریت را در زد و خورد میبیند.

سرشار ازوحشت بود، اما بهنظرش میرسید که اندیشهٔ خوب میبردش.

احساس میکرد، که بهدیگر لحظهٔ جازم وجدان و سرنوشت خود میرسد؛ که اسقف نخستین مرحلهٔ حیات جدیدش را نشان کرده بود، وشان ماتیو مرحلهٔ دومش را نشان میکرد. پساز بحران بزرگ، آزمایش بزرگ.

درآن موقع،تب که لحظهیی آرام شده بود کمکم بازش میگرفت. هزاران اندیشه ازمغزش میگذشتند، اما درتقویت او درتصمیمش مداومت میورزیدند.

لحظهییباخود گفته بود، ـ که شاید موضوع را بسیارسخت میگیرد، کهگذشته ازهمه چیز این شان ماتیو قابل ملاحظه نبود، که بههرحال دزدی کرده بود.

بهخود جواب گفت، اگر این مرد به راستی سیبیچند دزدیده است مجازاتش یك ماه زندان است. این کجـا و جبرگاه کجا! بهعلاوه که میداند ؟ آیا واقعاً دزدی کرده است؟ آیا اثبات شده؟ اسم ژان والژاناین مرد را ازپا درمیاندازد وبهنظرمیرسد که دیگر دلیلی لازم نیست . مگـر دادستانان عادتاً اینگونه عمل نمیکنند ؟ دزدش میشمارند زیرا که جبر کارش میدانند.

دریك لحظهٔ دیگر، این اندیشه دراوراه یافت که هنگامیکه برود ومشت خود را باز کند شاید شجاعت عملش را وحیات شرافتآمیزش را طیهفت سال وآنچه را که برای کشورانجام داده است درنظرگیرند وعفوش کنند.

اما این فرض به زودی محو شد واو به تلخی لبخند زد زیرا که فکر کرد که

سرقت چهل‌شاهی‌ازپتی‌ژروه مشمول تکرارجرمش میساخت، این مسلماً آشکارمیشد و طبق مواد صریح قانون مستوجب زندان ابدی با اعمال شاقه‌اش میکرد .

ازهرتوهم روگرداند، خود را بیش‌ازپیش ازاین جهان بازگرفت وبه‌جستجوی تسلی و نیرو در جای دیگر پرداخت. به‌خود گفت که بایستی وظیفه‌اش را انجام داده باشد؛ که شاید پس ازانجام دادن وظیفه‌اش ازآن اندازه که پس ازاجتناب ازاین وظیفه بدبخت خواهد شد بدبخت‌تر نشود؛ که اگر بگذارد هر چه می‌شود بشود ، اگـر در مونتروی سورمر بماند ، احترامش ، شهرت نیکویش، اعمال پسندیده‌اش ، تعظیم و تقدیس عموم نسبت به‌او ، نوع پرستیش، مکنتش، محبوبیتش، تقوایش ، یك چاشنی جنایت خواهد داشت؛ وچه‌مزه خواهند داشت همه این چیزهای مقدس که به‌این‌چیز نفرت‌انگیز پیوسته باشند! و حال آنکه اگر فداکاریش را انجام میداد، با جبرگاه ، باکنده وزنجیر، باغل، باکلاهك سبز، باکار دایم، با شرمساری دور ازرحم می‌توانست یك تصورآسمانی مخلوط کند.

سرانجام با خود گفت که ضرورتی درکار بوده ،که سرنوشتش اینکونه ساخته شده ، که او اختیاری برای برهم زدن ساخته‌های عالم بالا نداشته است ، کـه در همه احوال اوبایستی انتخاب کرده باشد، یاتقوای ظاهری وقبح باطنی را، یاتقدس باطنی، ورسوایی ظاهری را .

با زیرورو کردن این‌همه تصورات مشئوم، فتوری در جرأتش راه نمی‌یافت، اما دماغش‌خسته می‌شد. رفته رفته خلاف دلخواه خود به‌تفکر دربارهٔ چیزهای دیگر، چیزهای بی‌اهمیت میپرداخت.

شریانهایش بسختی درشقیقه‌هایش می‌تپیدند. همچنان می‌آمد ومیرفت. ساعت نیمه شب، نخست درکلیسای محل، سپس درعمارت شهرداری زنگ زد. دوازده ضربهٔ هردو ساعت را شمرد وصدای دوزنگ را مقایسه کرد. به‌این مناسبت به‌یاد آورد که چند روزپیش دردکان یك فروشندهٔ آهن‌آلات یك زنگ کهنهٔ فروشی‌دیده بود که این اسم برآن نوشته شده بود، «آنتوان‌آلبن دورومنویل».

سردش بود . قدری‌آتش روشن کرد. به فکربستن پنجره نیفتاد.

در آن هنگـام در حیرتش باز افتاده بود . لازم بود کـه کوشش بسیار کند تا به‌خاطرآورد که پیش ازآنکه زنگ ساعت نیمه شب نواخته شود درچه فکر بوده است. سرانجام موفق‌شد.

باخود گفت آه! آری! تصمیم گرفته بودم که بروم خودم را معرفی‌کنم.

سپس ناگهان به فکرفانتین افتاد.

گفت ، عجب! این زن بیچاره چطور!

اینجا بحران تازه‌یی روی نمود .

فانتین که به‌تندی در رؤیایش آشکار شده بود ، به صورت شعاعی از یك نور غیرمترقب درآن درخشیدن گرفت. به‌نظرش رسید که منظرهٔ همه چیزپیرامونش عوض می‌شود. بانگ برخود زد:

ـ آه ! این یکی چه ! تاکنون من جز خودرا در نظر نگرفته‌ام؛ جزبه‌صلاح حال خود توجه نداشته‌ام ! صلاح‌خود من این است که یا ساکت بمانم یامشت خودرا

باز کنم ـ شخص خودرا پنهان دارم یاجانم رانجات دهم. یك فرمانفرمای قابل‌تحقیر ومحترم یایك جبرکار رسوا و قابل ستایش باشم. این هرچه هست من است؛ همیشه من است، چیزی جزمن‌نیست! اما، خدایا اینها همه خودپرستی‌است. اینها همه اشکال مختلف خود پرستی است. آری خودپرستی است! آیا قدری هم به‌فکر دیگران بودم؟ نخستین تقدس، فکرکردن دربارهٔ دیگران است. ببینیم. مطالعه کنیم. باستثناء من، با محو شدنمن، با فراموش شدن من، به همه اینها چه‌خواهد رسید؟ اگر من خود را معرفی کنم؟ مرا می‌گیرند. شان‌ماتیو را رها می‌کنند، مرا درجبرگاه جای میدهند. خوب؟ بعد؟ اینجا چه میگذرد؟ آه! اینجا یك‌ناحیه است، یك شهراست،کارخانه‌هایی هست، صنعتی‌هست،کارگرانی، مردانی، زنانی، پدربزرگان پیری،کودکانی، بیچارگانی هستند! من اینها همه را آفریده‌ام، من اسباب زندگی همه اینها را فراهم می‌آورم؛ هرجا که یك بخاری هست که دود می‌کند، منم که هیزم در آتش و گوشت در دیگ نهاده‌ام؛ من‌آسایش، جریان، اعتباربه‌وجود آورده‌ام. پیش ازمن اینجا هیچ‌نبود، من همه این ناحیه را بالا برده، حیات بخشیده، به‌حرکت‌آورده، باورکرده، برانگیخته ومتمول ساخته‌ام؛ منهای من یعنی‌منهای جان. من پاپس کشم همه‌چیز اینجا میمیرد.ـ واین زن کـه آن همه رنج برده است، که این همه لیاقت در سقوطش دارد، کـه من بی‌آنکه خود بخواهم علت همه بدبختیش شده‌ام! وآن بچه که می‌خواستم‌به جستجویش روم، که به‌مادرش وعده داده‌ام. آیا من به‌این زن چیزی مدیون نیستم، به تلافی بدی که به‌او کرده‌ام؟ اگرمن ناپدید شوم چه‌پیش می‌آید؟ مادر میمیرد. بچه آنچه بتواند میشود. این است‌آنچه پیش‌می‌آید اگرمن خودرا معرفی‌کنم. اما اگر خود را معرفی نکنم، ببینم. اگر خود را معرفی نکنم؟

پس ازآنکه این‌را ازخود پرسید، توقف کرد. لحظه‌یی حالتی چون تردید و ارتعاش اورا فرا گرفت؛ اما این لحظه کم پایید، واو باآرامش درجواب‌خود گفت:

ـ خوب،این مرد به جبرگاه میرود، درست است، اما خاك برسر! دزدی‌کرده است! من ازراه خیرخواهی‌به خود گفتم‌که دزدی نکرده؛ اما کرده! من اینجا میمانم، کارهایم را دنبال می‌کنم، درده سال ده میلیون عاید خواهم داشت، همه را در محل میپراکنم، نمی‌خواهم برای‌خودکاری کنم،این به من‌چه می‌کند؟ آنچه میکنم برای‌خودم نیست! سعادت همه روبتزاید میرود، صنایع جـان می‌گیرند و جنب و جوش پیدا می‌کنند، مؤسسات صنعتی وکارخانه‌ها به فراوانی به وجود می‌آیند، خانواده‌ها، هزار خانواده، خوشبخت می‌شوند؛ ناحیه پرجمعیت می‌شود؛ آنجاهاکه چیزی جزکشتزارها نیست دهکده‌ها به‌وجود می‌آید، آنجا که هیچ نیست کشتزارها ایجاد میشود؛ بینوایی نابود میگردد وبانابود شدن بینوایی، فـق، فحشاء، دزدی، آدمکشی، همه‌عیوب، همه جنایات نابود می‌شوند! وآن مادر بچه‌اش را بزرگ می‌کند! و این‌جـا ازهمه جهت ناحیه‌یی میشود ثروتمند وباشرف. آه واقعاً من دیوانه بودم، ابله بودم، چه می‌گفتم که بروم وخود را معرفی کنم؟ باید دقت کرد. حقیقتاً، ونباید عجله کرد. که چه!ـ به‌دلیل آنکه من بیشترخوشم می‌آید که‌کار بزرگ وجوانمردانه کنم، وحال آنکه این خود، گذشته ازهمه‌چیز، مبالغه است! به‌دلیل‌آنکه من جزبه‌فکرخود نبوده‌ام، فقط به فکرخود! که چه! برای نجات دادن ازتنبیهی‌که شاید اندکی گزاف باشد، اما اساساً

صحیح است، کسی‌نمیداند چه کس‌را، یك دزد را، مسلماً یك‌آدم پست‌را، باید همه یك ناحیه هلاك شود! باید که یك زن بیچاره دربیمارستان جان دهد، باید که یك طفلك بدبخت وسط کوچه تلف شود! مثل سگها! آه! این واقعاً فجیع است! حتی بی‌آنکه مادربتواند بچه‌اش را بازبیند! بی‌آنکه بچه لااقل مادرش را بشناسد! واینها همه بخاطر آن کهنه رذل سیب دزد،که اگربه‌یقین‌برای این‌کارهم نباشد برای چیز دیگری‌مستحق جبرگاه‌است! واقعاًچه وسوسه‌های زیبا،که‌یك راهزن پیرراکه ازروی حساب چندسالی بیش برای زیستن‌نخواهد داشت ودرجبرگاه بدبخت‌ترنخواهد بود تا درزاغهٔ‌خود،نجات میدهند، ویك جمعیت بزرگ را، مادران را ، کودکان را فدا می‌کنند ! این طفلك کوزت کوچولو که جزمن کسی راندارد وبی‌شبهه دراین لحظه ازسرما کبود شده‌است، درآلونك‌این تناردیه‌ها، وپیداست که چه مردم رذلی‌هستند اینها! ومن درهمه وظایفم درقبال اینگونه موجودات فقیرقصورخواهم ورزید! ومن میروم مشت‌خود را بازکنم! واین حماقت ناسزاوار را مرتکب شوم! اصلا جنبهٔ بد همه‌چیزرا درنظرگیریم.فرض کنیم‌که دراین امریك عمل بد برای من وجود دارد و ممکن است وجدان من روزی ازاین بابت ملامتم کند . اما به خاطر دیگران پذیرفتن این ملامت‌ها که جز بردوش خود من‌بار نمیشوند واین عمل که جزجان خود مرا آلوده نمیسازد، اینست که ایثار حقیقی‌است، اینست که تقوای واقعی‌است.

برخاست، بازبه راه رفتن پرداخت. ایندفعه به‌نظرش میرسید که راضی است.

الماسها راجز در ظلمات زمین نمی‌توان یافت؛ حقایق را جز در اعماق فکر نمی‌توان یافت. به‌نظرش میرسید که پس ازفرورشدن دراین اعماق، پس ازمدت درازی کورمالی کردن در تاریکترین مراحل این ظلمات ، سرانجام یکی از این الماسها ، یکی ازاین حقایق را یافته، وآنرابدست‌گرفته است؛ وازنگریستن به‌آن‌خیره میشد.

فکرکرد، آری، همین است. وارد حقیقت شده‌ام. راه‌حل را یافته‌ام! سرانجام باید به‌چیزی پای‌بند شد. تصمیم من گرفته شده است. بگذاریم هرچه میشود بشود! دیگر متزلزل نباشیم. دیگر بهقهقرا نرویم. این به‌نفع عموم است نه بنفع من. من مادلنم ، مادلن میمانم . وای بر آنکس که ژان والژان است. من نیستم ، آن مرد را من نمی‌شناسم، نمیدانم چیست . اگر اینطور اتفاق افتاده است که در این ساعت کسی ژان والژان است ، خود ترتیب کارش را بدهد! به من مربوط نیست . این نامی از شئامت تقدیر است که در ظلمت موج میزند ؛ اگر باز ایستد و بر سری فرود آید، بدابحال آن سر!

خود را درآیینهٔ کوچکی که روی بخاریش بود نگریست وگفت:

ـ عجب ! این تصمیم گرفتن مرا تسلیت بخشیده است . حالا اصلا آدم دیگری شده‌ام .

بازهم چند قدم دیگر راه رفت. آنگاه ناگهان ایستاد وگفت:

ـ بس است ، نباید جلو هیچیك ازنتایج تصمیمی که گرفته شده است مترددماند. هنوز رشته‌هایی‌وجود دارند که مرا به‌این ژان والژان می‌پیوندند. باید آنها را درهم شکست. اینجا در همین اتاق اشیایی هستند که ممکن است متهمم سازند، اشیاء بی زبانی که ممکن است گذشته‌ام را گواهی دهند . همین است کـه گفتم ، بایـد همه

نابود شوند .

در جیبش جستجو کرد، کیف پولش را ازآن بیرون آورد واز درون آن یك کلید برداشت .

این کلید را درقفلی‌فرو برد که سوراخش در پررنگترین نقطهٔ تصاویر روی کاغذ دیوارچسب گم شده بود وبه‌زحمت دیده می‌شد. یك جای مخفی، یك نوع دولابچهٔ ساختگی تعبیه شده بین زاویهٔ دیوار وپیش‌آمدگی بخاری باز شد. دراین جای مخفی چیزی نبود جزچند تکه لباس مندرس، نیمتنه‌یی از کرباس آبی، یك شلوار کهنه، یك توبره پشتی‌کهنه ویك چوبدستی درشت گره‌دار با دوسرآهن کوبی‌شده. ـ کسانی که ژان والژان را هنگام عبوراو از«دینی» دراکتبر ۱۸۱۵ دیده بودند می‌توانستند به‌آسانی‌همه تکه‌های این کهن جامهٔ بینوا را باز شناسند.

آنها را نگاهداشته بود ، همچنانکه شمعدان‌های نقره را نگاهداشته بود، تا همیشه مبداء خودرابه‌خاطرداشته باشد. فقط‌این‌راکه ازجبرگاه‌آمده بودپنهان میداشت وشمعدان‌ها راکه‌از اسقف رسیده بود آشکار میگذاشت.

نگاهی‌سریع سوی درانداخت، چنانکه گفتی میترسید که باآنکه خود چفتش را بسته بود باز شود؛ سپس با حرکتی تند و سخت وبا یك بغل زدن، بی‌آنکه به‌این اشیاء که سالیان درازچنان مؤمنانه وچنان خطیرحفظشان کرده بود نگاهی هم اندازد، همه‌را، البسهٔ ژنده را، چوبدستی‌را،توبره پشتی‌را، برداشت وهمه‌را درآتش انداخت.

گنجهٔ ساختگی‌را بست وبا افزون ساختن احتیاط ، احتیاطی که از آن پس بیفایده بود،زیرا که گنجه خالی‌بود، درش را پشت یك مبل بزرگ که جلوآن کشاند پنهان کرد .

پس ازچند ثانیه ، اتاق ودیوار رودررو ، از پرتو بزرگی سرخ ولرزان روشن شد . همه چیزمیسوخت. چوبدستی‌گره‌دار جرق وجرق می‌کرد و جرقه‌هایی تا وسط اتاق میافکند .

توبره پشتی، پس از سوختن با پارچه‌های سهمناکی که در آن بود چیزی را که در آن میدرخشید در خاکستر عریان گذاشته بود . اگر کسی خم می‌شد به‌آسانی می‌توانست‌یك‌سکهٔ نقره را بازشناسد. بی‌شك چهل‌شاهی‌دزدیده شده ازکودك ساووایی.

آتش را نگاه نمی‌کرد وقدم میزد. باقدم‌های یکنواخت میرفت ومیآمد.

ناگهان چشمانش به‌دو شمعدان نقره افتاد که پرتو آتش مبهماً بر سر بخاری برقی‌درآنها انداخته بود.

فکر کرد، عجب، همه ژان والژان هنوز درآن میان است . باید این را هم نابود کرد .

دو شمعدان را برداشت.

هنوزآنقدر آتش بود که بتوان‌آنها را به سرعت ازشکل بدرآورد وبه یك نوع شمش غیرقابل تشخیص مبدلشان ساخت. روی کورهٔ آتش خم شد ولحظه‌یی‌خود را گرم کرد. یك راحت واقعی احساس کرد. گفت ـ چه حرارت خوبی!

آتش را با یکی‌از دو شمعدان برهم زد.

اگر یکدقیقهٔ دیگر میگذشت، هردو درآتش بود.

درآندم به‌نظرش رسید که صدایی میشنود که از درونش فریاد میزند:
ـ ژان والژان! ژان والژان!

موهایش راست ایستادند. مثل فردی شد که چیزی مخوف بشنود.
صدا میگفت: آری، همین‌طور است؛ تمام کن ! آنچه را که میکنی تکمیل کن؛ این شمعدانها را خراب کن! این یادگار را نابود کن ! اسقف را فراموش کن! همه چیزرا فراموش کن! این شان ماتیو را هلاك کن! آری بکن، خوب است! برای خودت کف بزن! اینطورشایسته است، تصمیم گرفته شده است، قطعی است! یك مرد آنجاست ، پیر مردی که نمیداند ازاو چه میخواهند، کـه شاید هیچکار نکرده است، یك بیگناه که نام تو همه بدبختی‌ها را براو وارد آورده است ، کـه نام تو مثل یك جنایت بر دوشش بار شده است، که به‌جای تو گرفته میشود ، که به جای تو محکوم می‌شود، که میرود تا باقی ایام عمرش را درذلت و در وحشت بسر برد! بسیار خوب است ! تو مرد برازنده‌یی باش، آقای شهردار بمان، محترم و مفتخر بمان، شهر را غنی‌ساز، فقیران را سیرکن، یتیمان را پرورش ده ، خوشوقت و با تقوی ودرمعرض ستایش زندگی‌کن، ودر همان زمان، هنگامی‌که توآنجا درنشاط ودر نورخواهی‌زیست، کسی‌خواهد بود که نیمتنهٔ قرمزترا خواهد پوشید ، که نام ترا با سرشکستگی تحمل خواهد کرد، که زنجیر ترا در جبرگاه خواهد کشید! آری این خوب ترتیبی است! آه! ای بینوا !

عرق از پیشانیش می‌چکید . نگاه وحشیانه‌یی به شمعدان دوخته بود. هنوز آنکه درنهادش حرف میزد ساکت نشده بود. صدا همچنان میگفت:
ـ ژان والژان! پیرامون توصداهای بسیارخواهند بود،که‌هیاهویی بزرگ برپا خواهند کرد. بسیار بلند حرف خواهند زد ودعای خیردرحق توخواهند گفت. وفقط یك صدا خواهد بود که هیچکس نخواهدش شنید، و آن ترا درظلمات لعنت خواهد کرد. بسیارخوب، گوش کن، بی‌آبرو! همه‌آن دعاهای خیرپیش‌ازآنکه به‌آسمان رسند فروخواهند افتاد وچیزی جزاین نفرین به درگاه خداصعود نخواهد کرد!

این‌صداکه درآغاز چنان ضعیف بود واز تاریکترین نهانخانهٔ وجدانش بیرون می‌آمد، متدرجاً درخشان و مدهش شده بود، و اکنون دیگر آن را کنار گوش‌خود می‌شنید. به‌نظرش میرسید که از درونش خارج شده است واکنون درخارج ازاو سخن می‌گوید . گمان برد که‌کلمات اخیر را چنان آشکار شنیده است‌که اتاق را با یك نوع وحشت نگریست .

با صدای بلند وکاملا هراس‌آلود پرسید:
ـ کسی اینجا هست؟
آنگاه با خنده‌یی که به‌خندهٔ یك سفیه میمانست گفت:
ـ چه احمقم من! ممکن نیست که کسی‌بتواند اینجا باشد.
کسی‌آنجا بود. اماآنکه بود ازآنان نبود که چشم‌آدمی بتواندشان دید.
شمعدان‌ها را روی بخاری‌نهاد .
سپس‌آن قدم زدن یکنواخت ومشئوم را باز گرفت که رؤیاهای مرد خفته در اتاق زیرین را برهم میزد و اورا ازخواب میپراند.

این قدم‌زدن تسلیتش می‌داد وهم درآن حال منقلبش می‌کرد. مثل اینست‌که گاه، در مواردخارق‌العاده ، آدمی، بجنب وجوش درمی‌آید تا ازهر چیزکه‌ضمن‌جابجا شدن می‌تواند با آن مواجه شود اندرزی طلبد. پس از چند لحظه هیچ نمی‌دانست که بکجا رسیده بود.

اکنون با وحشتی یکسان ازجلو دوتصمیمی‌که نوبت به‌نوبت اتخاذ کرده بود بقهقرا می‌رفت. دوتصوری که اندرزش گفته بودند هردو بیك اندازه شوم در نظرش جلوه می‌کردند. چه سرنوشت مشئوم! چه تصادف عجیب که این شان ماتیو بجای او گرفته شده است! پرت شدن درست بهمان وسیله که‌مشیت الهی ظاهراً درآغازبرای استوار داشتنش بکار برده بود.

بازهم لحظه‌یی، آینده را بدقت نگریست. مشت خود را باز کردن، خدای بزرگ! تسلیم شدن! با یأسی بیکران هرآنچه را که می‌بایست ترك می‌گفت و هر - آنچه‌راکه می‌بایست بازمی‌گرفت درنظرمجسم کرد. پس می‌باید بحیاتی چنین‌شایسته، چنین‌طاهر، چنین درخشان، باین محترم‌بودن نزدهمه‌کس، به‌افتخار، به‌آزادی، خدا حافظ گوید ! دیگر نمی‌باید برای گردش به صحراها رود ، و آواز پرندگان را در اردیبهشت‌بشنود، دیگرنخواهد توانست به‌کودکان خرد سال‌صدقه دهد! دیگر نمی‌باید لطف‌نگاههای حقشناسی وعشق راکه براودوخته می‌شد دریابد!بایداین خانه راکه خود ساخته بود، این اتاق کوچك‌را، ترك گوید! در آن ساعت همه در نظرش جذاب جلوه می‌کردند. دیگر نخواهد توانست این کتابها را بخواند، پشت این‌میز کوچك‌چوب سفیدبنشیند وبنویسد . دربان پیرزنش ، یگانه کلفتی که درخانه داشت، دیگر نخواهد توانست صبح قهوه‌اش را به‌اتاقش آورد. خدای بـزرگ ! بجـای اینها همه ، هیئت جبرکاران ، غل ، نیمتنهٔ سرخ، زنجیرپیا، خستگی ، سیاه چال، تختخواب باریك،همه آن وحشتهای آشنا! در این سن که او دارد، پس از همه آنها که برسرش آمده‌است؛ ایکاش که هنوز جوان می‌بود ! اما پیر بودن. توشنیدن از هرکه پیش آید، بازرسی شدن توسط نگهبانان جبرکاران، ضربت‌چوب ازدست زندانبانان خوردن، پاهای‌برهنه درکفشهای نعل شده داشتن! هرصبح وشب ساقهای خود را جلوچکش‌کشیکچی کـه سرحلقه را بازدید می‌کند دراز کردن! تحمل کنجکاوی بیگانگان کـه به‌آنان گفته خواهد شد: «آن یکی ژان‌والژان معروف است که شهردار مونتروی سورمر بود!» شامگاهان، عرق‌ریزان، فرومانده از خستگی، کلاهك سبز روی‌چشمان، زیرتازیانهٔ گروهبان دوبدو بالا رفتن از پلکان چوبین مـواج جبرگاه! اوه! چه بینوایی! پس سرنوشت هم می‌توانـد مثل یك موجود ذیشعور شریر باشد ومثل قلب آدمی دیو- کردار گردد !

وهر چه تلاش می‌کرد همیشه روی همین قیاس ذوحدین که در قعر تخیلاتش جای داشت باز می‌گشت دربهشت‌ماندن ودرآن دیوگشتن! به‌دوزخ بازگشتن ودرآن فرشته شدن !

چه باید کرد خدای بزرگ! چه باید کرد؟

شکنجه‌یی که باآنهمه زحمت ازآن بیرون جسته‌بودازنونهادش را برانگیخت. تفکراتش بار دیگر درهم ریختند. نمی‌دانم چه بهت زدگی وبیخودی که خاصهٔ یأس

است بخود گرفتند. نام رومنویل پیوسته به ذهنش باز می‌گشت با دو شعر یك تصنیف که سابقاً شنیده بود. خیال می‌کرد که رومنویل بیشهٔ کوچکی است نزدیك پاریس که دلباختگان جوان درماه فروردین برای یاس چیدن به‌آنجا می‌روند.

در ظاهر نیز چون در باطن متزلزل بود. مثل کودك تازه پایی راه میرفت که بگذارند تنها برود.

بعض لحظات، مبارزه‌کنان با خستگی، می‌کوشید تا هوش خود را بازگیرد. جهد می‌کرد تا بار دیگر، وآخرین دفعه، مسئله‌یی را که ازبعض جهات‌روی‌آن‌از واماندگی از پا در افتاده بود پیش خود طرح کند. ـ آیا باید خود را معرفی کند؟ آیاباید ساکت بماند؟ـ موفق نمی‌شد چیزی راآشکار ببیند. مناظر مبهم همه‌استدلالاتی که بدست تخیلش طرح‌شده بودند می‌لرزیدند ویکی پس ازدیگری میان دود نابود می‌شدند. فقط احساس می‌کرد که روی هرتصمیم‌که بازایستد، بالضروره و بی‌آنکه فرار از آن امکان داشته باشد چیزی از او میمیرد؛ مثل اینست که چه از راست و چه از چپ وارد گوری می‌شود؛ ناگزیر ازتحمل احتضاری است، یا احتضارسعادتش یا احتضار تقوایش.

دریغا! همه این بی‌تصمیمی‌ها بازش‌گرفته بودند. ازهمان مرحله که در آغاز بود هیچ پیش نرفته بود.

بدینگونه، این جان بدبخت، زیربار محنت دست وپا میزد. ـ هزار و هشتصد سال پیش از این مرد تیره‌بخت، نیز، موجود اسرارآمیزی که همه‌تقدسات‌و همه‌آلام بشریت در وجودش خلاصه می‌شوند، هنگامی که درختهای زیتون از باد خروشان ابدیت می لرزیدند، مدتی دراز، جام وحشت‌آور تقدیر را که در اعماق پرستارهٔ آسمان، مالامال از مجهول ولبریز از ظلمت بر او ظاهر می‌شد با دستش پس می‌زد.

ـ ٤ ـ

اشکالی که رنج درخواب بخود میگیرد

زنگ ساعت سه بعد از نیمه شب زده شد و در آن موقع مسیو مادلن پس از پنج ساعت که تقریباً بی‌گسیختگی قدم زده بود روی صندلی افتاد.

همانجا خوابش‌درربود وخوابی دید.

این رؤیا مانند اکثر رؤیاها با وضع او مناسبتی نداشت، جز نمی‌دانم با چه صورت شوم وزننده، اما در وی اثر بخشید. این کابوس در او چندان‌مؤثر افتاده‌بود که بعدها شرحش را نگاشت. یکی از اوراقی که بخط او برجای مانده است‌تفصیل

۱ـ اشاره به‌عیسی مسیح.

همین رؤیا است. بگمان ما درج این صورت مطابق اصل لازم است.

این رؤیا هر چه باشد، اگر از آن چشم بوشیم تاریخ آن شب ناقص خواهد ماند، این ماجرای تیرهٔ یك جان بیمار است:

روی پاکتی که حاوی شرح این رؤیا است این جمله خوانده میشود:

«خوابی که آن شب دیدم»

«درصحرایی بودم، صحرایی بزرگ وحزن انگیز، که گیاهی درآن نبود. نمی-
«توانستم بفهمم که شب است یا روز.

«گردش میکردیم، با برادرم، برادر سالهای کودکیم ، برادری کـه باید باو
«بگویم که هرگز درفکرش نیستم و تقریباً هیچگاه بهیادش نمیآورم.

«صحبت میکردیم و با راهگذران مصادف میشدیم. ازیك زن حرف میزدیم که
«در روزگارگذشته همسایه مان بود وتا درآن کوچه منزل داشت جلوپنجرهٔ اتاقش کـه
«همیشه تمام بازبود کارمیکرد. درهمان حال که صحبت میداشتیم به دلیل همان پنجرهٔ
«بازسردمان شده بود.

« درصحرا درختی نبود.

« مردی را دیدیم که از نزدیك ما میگذرد. این مردی بود سراپا برهنه،
« همرنگ خاکستر و سوار بر اسبی بود به رنگ خاك. این مرد مو بر سر نداشت؛
« جمجمه اش نمایان بود وبرجمجمه اش رگهای بسیار دیده میشد. چوبی به دست داشت
« که مانند ساقهٔ مو نرم ومثل آهن سنگین بود. این سوار از جلو ما گذشت و چیزی
« بما نگفت:

« برادرم بهمن گفت: از راه پایین برویم.

« آنجایك جادهٔ گود افتاده بودکه بتهٔ خاری وبرگ علفی درآن نبود؛ همه
« جا، و آسمان نیز بهرنگ خاك بود. پس ازچند قدم، دیگر وقتی که حرف میزدم
« کسی بهمن جواب نگفت. متوجه شدم که دیگر برادرم همراهم نیست.

« بهدهکدهیی که درآن نزدیکی دیدم وارد شدم؛ فکر میکردم که آنجا باید
« رومنویل» باشد، (رومنویل چرا!)[1]

« اولین کوچه که من داخل آن شدم خلوت بود. به کوچهٔ دیگر رفتم. پشت
« زاویه یی که از دیوارهای این دوکوچه ساخته میشد مردی کنار دیوار ایستاده بود.
« پیش رفتم وازوی پرسیدم: اینجا کجاست؟ من کجا هستم؟ جوابی بهمن نداد. دیدم
« که در خانه یی باز است درون شدم.

« اتاق اول خالی بود. به اتاق دوم رفتم. پشت در این اتاق مردی کنار دیوار
« ایستاده بود. از این مرد پرسیدم.ــ این خانه از کیست؟ من کجا هستم؟ اوهم جوابی
« بهمن نداد.

« خانه یك باغ داشت. ازخانه بیرون رفتم ووارد باغ شدم. باغ خلوت بود. پشت
« اولین درخت مردی ایستاده دیدم. بهاین مـرد گفتم: این باغ ازکیست؟ من کجـا
« هستم؟ مرد جوابی نداد.

۱ـ این پرانتز را ژان والژان بهدست خود گذاشته است (مؤلف).

« در دهکده سرگردان ماندم وناگهان مشاهده کردم که این یك شهر است،
« همه‌کوچه‌ها خلوت وهمه درها باز بود. هیچ موجود جاندار ازکوچه‌ها نمیگذشت،
« هیچکس دراتاقها راه نمیرفت، و کسی درباغها گردش نمیکرد. اما پشت هر زاویهٔ
« دیوار، پشت هر در، پشت هر درخت، مردی ایستاده‌بودکه‌مطلقاً ساکت‌بود.هیچ‌جا
« دونفر دیده نمیشدند که‌نزدیك بهم باشند.
« این مردان با نگاه دنبالم میکردند.
« از شهر بیرون رفتم ودرصحرا راه افتادم.
« پس‌از مدت کمی سرگردانیم ودیدم که گروهی دنبالم میآیند. همه مردانی
« را که درشهر دیده‌بودم بین این‌جمعیت شناختم. سرهای عجیبی داشتند. شتابی در
« رفتارشان به‌نظرم نمیرسید اما ازمن تندتر راه میرفتند. کمترین صدا ازراه‌رفتنشان
« شنیده نمیشد. دریك لحظه‌این‌جمعیت به‌من رسید واحاطه‌ام کرد. چهرهٔ این‌مردان
« به‌رنگ خاك بود.
« آنگاه اولین مردی‌که درشهر دیده و ازوی پرسشهایی کرده بودم به‌من
« گفت،کجا میروید؟ مگر نمیدانید که مدتی‌است‌که مرده‌یید؟
« دهان‌گشودم تاجوابی‌گویم، ومشاهده کردم که هیچکس پیرامون من‌نیست!»

* * *

مادلن بیدار شد، احساس کرد که ازسرما یخ کرده است. بادی که‌چون باد صبحگاهان سردبود دولنگهٔ پنجره‌راکه باز مانده‌بود تکان میداد. آتش بخاری‌خاموش شده بود وشمع نزدیك به‌خاموش‌شدن بود. هنوز شب تاریك‌بود.

ازجا برخاست، سوی پنجره رفت. بازهم ستاره‌یی برآسمان دیده‌نمیشد.

از پنجرهٔ اتاقش حیاط خانه وکوچه نمایان بود. همانَدم صدایی‌خشك و سخت ناگهان از روی زمین برخاست وچشم اورا فرودآورد.

زیر پنجره دوستارهٔ سرخ که روشناییشان به‌وضع غریبی‌درظلمت درازوکوتاه میشد، به‌نظرش رسید. چون‌نیمی ازفکرش هنوز درتاریکی رؤیا غوطه‌ور بود با خود اندیشید، عجب! دیگرچیزی ازآنها درآسمان نیست. حالادیگر روی زمینند.

آنگاه آشفتگی افکارش برطرف شد. صدای تازه‌یی شبیه به‌صدای نخستین بیداریش را کامل‌کرد. با دقت نگریست ودانست‌که این دوستاره دوچراغ یك‌درشکه است. در روشنایی این‌چراغها توانست شکل درشکه‌را تشخیص دهد. این یك تك‌اسبهٔ دوچرخه‌بود که به اسبی سفید بسته شده‌بود.

صدایی که قبلا بگوشش رسیده بود صدای ضربات پای اسب روی سنگفرش کوچه بود.

مادلن با خود گفت، این‌درشکه چیست؟ این کیست که صبح به‌این زودی آمده است؟

همانَدم کسی در اتاق را به‌آهستگی کوبید.

مادلن سراپا لرزید و با صدایی مخوف‌گفت، کیست؟

کسی جواب‌داد، منم! آقای شهردار.

صدای پیرزنی راکه دربانش‌بود شناخت وگفت، خوب، چکار داری؟

ـ آقای شهردار، الان ساعت پنج صبح است.
ـ به‌من چه مربوط است؟
ـ درشکه است آقای شهردار.
ـ کدام درشکه؟
ـ تك اسبه.
ـ چه تك اسبه؟
ـ مگر آقای شهردار یك درشکهٔ تك اسبه نخواسته بودند؟
ـ نه!
ـ درشکه‌چی میگوید با آقای شهردار کار دارد.
ـ کدام درشکه‌چی؟
ـ استاد « سکوفلر » درشکه‌چی.
استاد سکوفلر ؟
این اسم مانند برقی‌که بسرعت ازپیش چشمش بگذرد به‌لرزه‌اش درآورد.
پس ازلحظه‌یی سکوت‌گفت، آه! یادم آمد! استاد سکوفلر.
پیرزن دربان اگر دراین‌لحظه اورا میدید متوحش میشد!
مادلن سکوتی بس‌طولانی کرد. باوضعی حیرت‌آلود، شعلهٔ شمع را مورد دقت قرار میداد، واز اطراف فتیله موم سوزان را میگرفت ومیان انگشتانش میگرداند. پیرزن پشت در اتاق منتظر بود. سرانجام جرأتی به‌خود داد، صدابلند کرد وگفت:
ـ آقای شهردار، بفرمایید چه جواب باید بدهم؟
ـ بگو بسیار خوب، الان میآیم.

ـ ۵ ـ

چوب لای چرخها

حمل ونقل پست «آراس» به «مونتروی سورمر» هنوز درآن عصر باصندوقـ های کوچك زمان امپراتوری صورت میگرفت. این صندوقها گاریهای دو چرخی تك‌اسبه‌یی‌بودندکه از درون به‌چرم سرخ آراسته شده وازبیرون روی فنرهای برجسته قرارگرفته‌بودند وجزدوجا برای‌نشستن نداشتند، یکی برای‌چاپار و دیگری برای مسافر. چرخها به‌غلتك‌های دفاعی بلندی‌که برای احتراز ازتصادم‌بادیگروسائط نقلیه به‌کالسکه‌ها نصب میشدند وهنوزهم در جاده های آلمان نظیرشان دیده میشود مجهز بودند.ـ صندوق حاوی امانات ومراسلات پستی‌جعبهٔ مستطیلی بود که پشت گردونه جای داشت وبه‌آن متصل‌بود. این‌صندوق رنگ سیاه داشت وگردونه رنگ زرد.
این گردونه‌ها که امروز آثاری از آنها نیست، نمیدانم چگونه بدترکیب و قوز دار بودند که هرگاه در جاده‌یی عبور میکردند و از دور درحال خزیدن برزمین

دیده میشدند به حشراتی شبیه بودند که گمان میکنم «موریانه» نام دارند، و با یك بالاتنهٔ کوچك، پایین تنهٔ بزرگی را با خود میکشانند. با اینهمه این گاریها بسیار سریع حرکت میکردند. پست آراس هر شب یك‌ساعت بعد از نیمه شب پس از عبور پست پاریس، حرکت میکرد وکمی پیش‌ازساعت پنج، به‌مونتروی‌سورمر میرسید.

آن‌شب گاری پستی که از جادهٔ « اهدن » می‌آمد هنگام ورود بشهر، سر پیچ به‌درشکهٔ دو چرخی‌کوچکی‌که به‌یك‌اسب سفیدبسته شده‌بود وجز یك‌مرد بالاپوش‌دار کسی درآن دیده نمیشد تنه‌زد.ـ یك‌چرخ درشکه به‌سختی از این تصادم لطمه خورد. چاپار پست فریاد برآورد تا مرد درشکه‌سوار را آگاه سازد. اما وی جوابی نداد. و به‌سرعت دور شد.

قاصد پست گفت: این‌مرد به‌عجلهٔ شیطان میرود!

مردی‌که اینگونه شتاب میکرد، همان مرد است که یك‌لحظه پیش دستخوش تشنجی دیدیمش که به‌یقین درخور ترحم بود.

این‌مردکجامیرفت؟ نمیتوانست بگوید.ـ چرا اینقدر شتابان بود؟ نمیدانست. راهی را پیش‌گرفته‌بود ومیرفت، به‌کجا؟ بی‌شك به«آراس»، اما شاید هم به‌جای‌دیگر میرفت. گاه بگاه این‌مقصد را احساس میکرد ومیلرزید ودراین ظلمت فرومیرفت چنانکه درچاهی عمیق درون‌شود. چیزی میراندش، چیزی میکشاندش. چه بر او میگذشت؟ هیچکس نمیتواندبگوید اما همه‌کس میتواند بفهمد.کدام مرداست‌که دست کم یك‌دفعه درمدت زندگانیش به‌این‌غارظلمانی مجهول داخل نشده باشد؟

وانگهی، وی راه حلی‌نیافته، تصمیمی نگرفته، ترتیبی نداده، کاری نکرده بود. هیچیك از احکام وجدانش سرانجامی نیافته بود. بیش ازپیش همچنان بودکه در لحظهٔ نخست بود.

پیوسته چیزی را که پس از گرفتن درشکه از «سکوفلر» گفته بود تکرار میکرد،ـ با خود میگفت، که‌نتیجهٔ کار هرچه‌باشد تباینی با این نداردکه وی به‌چشم خود واقعه را ببیند ودرنفس خود داوری‌کند،ـ که این‌خود احتیاط لازمی است وباید دانست که چه پیش می‌آید،ـ که‌شخص تا چیزی‌را نبیند وبه‌دقت درآن مطالعه نکند نمیتواند تصمیم صحیحی بگیرد،ـ که آدمی از دور، کاهی‌را به‌صورت کوهی به‌نظر می‌آورد،ـ که شاید او اصلا وقتی‌که شان ماتیورا ببیندکه‌مردی بی‌سروپا است، وجدانش تسلیت یابد و راضی‌شود که این‌شخص به‌جای او به‌جبرگاه رود،ـ که‌درحقیقت ممکن است «ژاور» و این «برووه» و «شنیلدیو» و «کوشپای» جبرکاران قدیم که اورا میشناختند آنجا باشند، اما بطورقطع نتوانند بازش‌شناسند ـ به! چه خیالی!ـ که ژاور صدها فرسنگ از این‌تصور دور است،ـ که همه احتمالات وهمه فرض‌ها براین « شان‌ماتیو» وارد شده‌است، وهیچ‌چیز مثل‌فروض واحتمالات سرسخت‌نیست،ـ که بنابراین هیچ‌خطر در «آراس» برای اومتصور نخواهدبود.

که‌بی‌شك لحظهٔ سیاهی بروی خواهد گذشت اما به‌سلامت ازآن بیرون خواهد آمد،ـ که ازاین‌گذشته او زمام سرنوشت خودرا هرچندکه بدباشد به‌دست خود دارد، که به‌هرصورت اختیار باخود اواست.

خودرا با سماجت روی این فکرنگاه میداشت.

اما برای آنکه چیزی ناگفته نماند باید گفت که باطناً بهتر دوست میداشت‌که هرگز به‌آراس نرود. بااینهمه میرفت.

غوطه‌ور دراین اندیشه‌ها تازیانه به‌اسب میزد و اسب با یورتمهٔ مرتب وسریعی میرفت وهرساعت دوفرسخ ونیم از راه را می‌پیمود.

هرچه درشکه پیش‌تر میرفت مادلن در نهـاد خود چیزی احساس میکـردکه به‌قهقرا میرفت.

هنگام سپیده دم وسط صحرا بود؛ شهر «مونتروی سورمر» به‌مسافت بسیار در قفایش مانده بود. افق رادرآندم‌که سپید میشدنگریست؛ بی‌آنکه ببیند، همه‌صورت‌های سرد یك‌بامداد زمستانی‌را که ازپیش‌چشمش میگذشتند نگاه‌کرد. صبح‌نیز مانند شب اشباحی مخصوص بخود دارد. نمیدیدشان اما بی‌آنکه خود متـوجه شود بر اثـر رسوخی تقریباً جسمانی، هیاکل‌سیاه درختها وتپه‌ها نمیدانم چه حزن وچه‌شئامت بر حالت دردناك جانش میافزودند.

هردفعه که ازجلو یکی از خانه‌های دور افتاده کـه گاه کنار جاده نیز دیده میشدند، میگذشت بخود میگفت، دراین‌خانه‌ها کسانی هستندکه هنوز درخوابند.

یورتمهٔ اسب، بهم‌خوردن یراقها،گردش چرخها برسنگفرش، صدایی خوش و یکنواخت میکردند. این چیزها وقتی‌که شخص مسرور است دلپسند، و هنگامی کـه محزون‌است غم انگیزند .

چون به «اه‌دن» رسید هوا خوب روشن بود. جلو کاروانسرایی توقف‌کرد تا اسب نفسی تازه کند وعلفی بخورد.

این اسب چنانکه سکوفلر گفته بود، ازآن نژاد کوچك اندام «بولونه» بود کمی بزرگتر ازاندازه، شکم بزرگتر ازاندازه وگردن وشانه کمترازاندازه دارد اما دارای سینهٔ فراخ، کفل‌پهن، ساق خشك وباریك و پای محکم است؛ نژادی زشت، اما قوی وسالم است. حیوان نازنین پنج فرسخ را دردوساعت پیموده بود ویك‌قطره عرق هم‌بر گرده‌اش دیده نمیشد.

مادلن هنوز از درشکه پایین نیامده بود که‌پیشخدمت‌کاروانسرا که علف‌برای اسب آورده بود ناگهان خم‌شد، چرخ چپ را امتحان کرد وپرسید،

ـ اینطوری بهراه دوری میرین؟

مادلن تقریباً بی‌آنکه ازتخیلاتش بیرون‌آید پرسید، چطور مگر؟

ـ از راه دوری میایین؟

ـ ازپنج فرسخی اینجا.

ـ آه!

ـ چرا میگویید آه؟

پیشخدمت باز خم شد، دمی ساکت ماند وچشم بچرخ دوخت، و برخاست و گفت:

ـ مثلا این یه‌چرخه که پنج فرسخ راه اومده؛ ممکنه، اما خاطرجمع باشین‌که حالا دیگه یه‌ربع فرسخم نخواهد رفت.

مادلن از دوچرخه به‌زیر جست وگفت: چه میگویی رفیق؟

ـ من میگم این یه معجزه است که‌شما پنج فرسخ اومدین بی‌اونکه خودتون و اسبتون توی یکی‌ازگودالهای جادهٔ بزرگ بغلتین! بفرمایین ببینین.

براستی چرخ چپ درشکه به‌سختی‌آسیب دیده بود. تصادم صندوق پست دو پرهٔ چرخ را شکسته، میلهٔ‌آنرا شکافته وازمحور جدایش‌کرده بود.

مادلن به‌پیشخدمت‌کاروانسرا گفت، رفیق، اینجا درشکه‌سازهست؟

ـ البته که هست‌آقا.

ـ زحمت بکشید وبیاوریدش اینجا.

ـ همینجا نزدیکه!.. آهای اوستا بورگایار!

استادبورگایار درشکه‌ساز بر آستانهٔ در دکانش نشسته‌بود و به‌محض شنیدن صدای پیشخدمت پیش‌آمد. با اخم جراحی‌که ساق شکسته‌یی را معاینه‌کند چرخ را امتحان کرد.

مادلن گفت، میتوانید این‌چرخ را فوراً تعمیر کنید؟

ـ بله آقا.

ـ چه‌وقت میتوانم حرکت کنم؟

ـ فردا .

ـ فردا ؟

ـ یك روز تموم کار داره. مگه آقا عجله داره؟

ـ عجلهٔ بسیار، منتها باید یکساعت دیگر حرکت کنم.

ـ محاله آقا .

ـ هرچه بخواهید میدهم.

ـ محاله .

ـ بسیار خوب تا دوساعت.

ـ برای امروز غیر ممکنه. باید دوتا پرهٔ چرخ ویه میله‌رو ازنو ساخت. آقا پیش از فردا نمیتونه حرکت کنه.

ـ کاری که‌من دارم نمیشود به‌فردا بماند. چطور است که چرخ بجای تعمیر عوض شود؟

ـ چه‌جور آقا ؟

ـ شما درشکه‌سازید ؟

ـ البته آقا.

ـ یك چرخ ندارید که بمن بفروشید؟ آنوقت من خواهم توانست فوراً حرکت کنم.

ـ یه چرخ یدکی؟

ـ بله .

ـ چرخ حاضر برای درشکهٔ شما ندارم. دوتا چرخ باید با هم جفت باشن. دوچرخ ناجور که باهم نمیرن.

ـ پس یك جفت چرخ بمن بفروشید.

ـ آقا هرجفت چرخ به‌هر میله نمیخوره.

ـ باوجود این امتحان کنید.
ـ بیفایده است آقا. من فقط چرخ‌فروشی بـرای‌گاری دارم. ما اینجا آبادی کوچکی هستیم.
ـ یك درشكهٔ تك اسبه دارید بهمن کرایه بدهید؟
استاد درشكه‌ساز با نگاه اول دانسته‌بودکه این‌درشكه کرایه‌یی است. پس‌شانه بالا انداخت وگفت:
ـ شما که خوب درست میکنیـن درشكه‌هایی‌رو که بهتون کـرایه میدن! من کرایه‌یی داشته باشم به‌شما نمیدم .
ـ خوب! فروشی چطور؟
ـ ندارم .
ـ یعنی چه! اینجا یك تك‌اسبه پیدا نمیشود؟ مـلاحظه میکنید، من چنـدان سخت نیستم.
گاری‌ساز گفت: ما آبادی‌کوچکی هستیم. اینجا توی درشكه‌خونهٔ دکان من، یه کالسكهٔ کهنه هست که مال یکی ازآقاهای شهریه‌که بهمن سپرده وخودش روزبیست وششم هرماه لازمش داره. به شما کرایه‌اش میدم. مگه چی میشه؛ اما نبایس اربـاب ببیندش. بعلاوه این یك‌کالسكه است، دوتا اسب میخـواد.
ـ دو اسب از پست خواهم‌گرفت.
ـ آقا کجا میره؟
ـ به آراس.
ـ و آقا امروزم میخواد برسه؟
ـ بله امروز .
ـ با گرفتن دوتا اسب از پست؟
ـ چرا نه،
ـ برای آقا بی‌تفاوته‌که امشب ساعت چهارصبح به‌آراس برسه؟
ـ نه، مسلماً .
ـ آخه ملاحظه کنین، یه‌چیز هست که بایس گفت... برای گرفتن اسب از پست...ـ آقا گذرنامه‌شو همراه داره؟
ـ آری.
ـ خوب، اما آقا اگه از اسبهای پست بگیره پیش‌از فردا به «آراس» نخواهد رسید. این جادهٔ ما یه‌جادهٔ کنار افتاده است. چـاپارخونه‌هاش مرتب نیست؛ اسبها توی صحرا هستن. فصل بکاربردن گاوآهنهای‌بزرگ شروع شده ومال بندهـای قوی لازم‌داره‌وهرجاکه‌اسب‌باشه میگیرن حتی اسبهای پسترو. آقا مجبورخواهد شدتوی هرچاپارخانه برای‌عوض‌کردن اسب سه‌چهارساعت معطل‌بشه. بعلاوه بایس‌آهسته‌رفت. یك عالم راه کناره هست‌که بایده بالارفت.
ـ بسیار خوب. با اسب خواهم رفت. درشكه را بازکنید. البته اینجا یك‌دست زین بهمن میفروشند!
ـ البته. اما این اسب میذاره زین‌رو پشتش‌بذارن؟

ـ راست‌است، خوب به‌یادم آوردید. این‌اسب زین قبول نمیکند.
ـ پس چی؟
ـ ممکن‌است در دهکده اسبی پیداکنم که کرایه بدهند؟
ـ یه اسب برای یه‌سره به‌آراس رفتن؟
ـ آری.
ـ برای این کار اسبی لازمه که تو این‌آبادی پیدا نمیشه. اولش اینکه همچی اسبی‌رو بایس خرید واسه اینکه اینجا کسی شمارو نمیشناسه. بعلاوه اینجا نه برای فروختن اسب پیدا میشه، نه برای کرایه دادن، نه به قیمت صد فرانك، نه به قیمت هزارفرانك.
ـ پس چه باید کرد؟
ـ بهتر ازهمه، و عاقلونه‌تر از همه اینه که من چرختونو تعمیر کنم و شما فردا برین.
ـ فردا دیر خواهد شد.
ـ چه بدا
ـ مگر اینجا گاری پستی که به آراس برود ندارد؟ پست چه وقت ازاینجا عبور میکند؟
ـ شب آینده. ـ هردو تا گاری پستی شب‌هاکار میکنن. چه اونکه میره، چه اونکه بر میگرده.
ـ چطور؟ واقعاً تعمیر این‌چرخ یك‌روز طول میکشد؟
ـ بله، یکروز بلندا
ـ اگرچه دونفر کار کنند؟
ـ اگرچه ده نفر کار کنن!
ـ اگر پره‌های چرخ را با طناب ببندید چطورا
ـ پره‌ها، بله،اماميله نه. بعلاوه دورهٔ چرخ هم وضع بدی داره..
ـ کسی اینجا نیست که کالسکه کرایه بدهد؟
ـ نه.
ـ درشکه‌ساز دیگری هم نیست؟
پیشخدمت اصطبل و استاد درشکه‌ساز با هم سر بالا انداختند و گفتند: نه!
ـ مادلن مسرت بی‌پایان درخود احساس‌کرد.
مسلم بود که مشیت ربانی دراین امر مداخله کرده‌بود. همان بود که چرخ درشکه را شکسته ودر راه متوقفش‌ساخته‌بود. اوخود تسلیم پیش‌آمد نشده و به‌این نخستین اخطار تن در نداده‌بود؛ تا آخرین حد امکان برای مداومت در مسافرتش کوشیده‌بود؛ بادرستکاری وبا دقت به‌همه‌وسایل دست زده ودرقبال بدی فصل وخستگی ونیزدرقبال هزینهٔ گزاف پاپس نکشیده‌بود، موردی برای ملامت‌کردن خود نداشت. اگر نمیتوانست از این محل فراتر رود هیچ مربوط به خودش نبود. گناه از خودش نبود، کار وجدانش نیز نبود، خواست خدا بود.
نفسی‌کشید. پس‌ازملاقات با ژاور این‌نخستین نفس‌بود که به‌آزادی ازسینه‌اش

بیرون میآمد. گمان میبرد که مشت آهنینی که از بیست ساعت پیش قلبش را میفشرد رهایش کرده است.

به‌نظرش میرسید که اکنون خدا طرف او را گرفته است و مشیت خود را اعلام میدارد.

با خود گفت که آنچه میتوانسته است کرده است، و اکنون دیگر کاری جز آن ندارد که آسوده باز گردد.

این مذاکره با استاد درشکه‌ساز اگر در یك حجرهٔ کاروانسرا صورت گرفته بود شهودی نمی‌داشت، کسی آنرا نمی‌شنید، موضوع صحبت همانجا مکتوم میماند و شاید دیگر موردی نمییافت که ما هم حوادثی را که از این پس خوانده خواهد شد نقل کنیم؛ اما این صحبت درکوچه اتفاق افتاده بود. هرگفت‌وشنودکه درکوچه‌صورت گیرد حلقه‌یی تشکیل میدهد. همیشه کسانی هستند که میخواهند تماشاچی باشند. هنگامی که او با درشکه‌ساز صحبت میداشت، جمعی از آیندگان و روندگان کوچه، پیرامون آنان ایستاده بودند. یك پسربچه که‌هیچکس توجهی باو نداشت پس از چند دقیقه‌گوش‌دادن، از میان‌جمعیت بیرون جسته و دواندوان دور شده بود.

همانده‌که مرد مسافر پس از آن محاکمهٔ وجدانی‌که نشان دادیم قصد بازگشتن داشت این پسربچه با یك پیرزن بازآمد.

پیرزن‌گفت: آقا، پسر من بمن میگه‌که شما میل دارین یه درشکهٔ تك‌اسبه کرایه‌کنین.

این جملهٔ ساده از دهان یك پیرزن که کودکی را با خود میآورد عرق از پهلوهایش سرازیرکرد. پنداشت‌که پنجهٔ آهنینی‌که یك لحظه قبل رهایش‌کرده بود از پشت سر در ظلمت نمایان میشود و مهیای بازگرفتنش است.

جوابداد: بله، زن خوب، در جستجوی یك درشکهٔ‌کرایه‌یی هستم.

و با شتاب برگفتهٔ خود افزود: اما در این آبادی پیدا نمیشود.

پیرزن‌گفت: چرا، آقا، هست.

درشکه‌ساز پرسید: کجا؟

پیرزن جوابداد: توخونهٔ من!

مادلن سراپا متشنج شد. پنجهٔ آهنین تقدیرگریبانش را بازگرفته بود.

براستی، این پیرزن در یك‌کاه انبار، یك نوع‌گاری دوچرخهٔ سرپوشیده داشت که با ترکه بافته شده بود. پیشخدمت مهمانخانه و درشکه‌ساز، ناراحت از اینکه مرد مسافر از دستشان بیرون رود‌گفتند:

ـ این یه گاری بیمصرفه، ـ ناشیونه روی میله بسته شده؛ اینم‌باید بدونین که صندلیهاشوتوش با تسمه‌های چرمی‌آویزون‌کردن، ـ توش بارون میآد، ـ چرخهاش زنگ زده و از رطوبت پوسیده، ـ هرگزنمیتونه بیشتر ازاین درشکهٔ شکسته بره، ـ درشکه‌نیست‌سبده! ـ آقاکاربدی میکنه‌که میخواد تواین‌گاری‌سوار شه وغیره، وغیره.

اینها همه راست بود، اما این‌گاری دوچرخهٔ پوسیده، این سبد مهمل، این چیز بیفایده، هرچه بود میتوانست روی دوچرخ بچرخد و به آراس رود.

مبلغی را که پیرزن بعنوان کرایهٔ این گاری میخواست، پرداخت، تك‌اسبهٔ سکوفلر را نزد درشکه‌ساز گذارد تا تعمیرش کند و در مراجعت او باز پس دهد،

اسب سفید را به‌گاری سبدی بست و راهی‌راکه ازصبح پیش‌گرفته بود بازگرفت.
چون‌گاری سبدی راه افتاد، مادلن اعتراف کرد که لحظهٔ پیش فکر نرفتن به آراس مسرتی در وی ایجادکرده بود. این مسرت را با یك نوع خشم بررسی‌کرد و بی‌اندازه نامعقولش یافت. ــ چرا باید برگشتن از این راه، شادمانش کرده باشد؟ گذشته از همه چیز او باختیار خود به این مسافرت میرفت. هیچکس به این کار مجبورش نمی‌کرد.
بعلاوه، مسلماً، آنجا ممکن‌نیست چیزی اتفاق‌افتد جز آنکه اوخود بخواهد.
همینکه از «اه‌دن» بیرون رفت صدایی‌شنیدکه‌میگفت: نگاهدارید! نگاه‌دارید؟ گاری را با یك حرکت سریع نگاهداشت‌که در آن نیز نمیدانم چه اثر از یك تحریك و تشنج درونی وجود داشت‌که به امید میمانست.
کسی‌که صدا میکرد بچهٔ پیرزن بود.
کودك دوان دوان به مادلن نزدیك شد و گفت: آقا، من این دوچرخه رو واستون پیدا کردم.
ـ خوب!
ـ هیچچی به من ندادین.
مادلن‌که به هرکس هرچه میخواست بی مضایقه میداد این تقاضا را خارج از اندازه و تقریباً زشت یافت و گفت:
ـ آه بدجنس؛ هیچ نخواهم داد!
شلاق باسب زد و به سرعت دور شد.
در «اه‌دن» وقت بسیار تلف کرده بود و میخواست جبرانش کند. اسب سفید کوچك بسی متهور بود و بقوت دو اسب گاری را میکشید؛ اما ماه فوریه بود، باران باریده بود و راهها خراب بود. بعلاوه این دوچرخه خلاف درشکهٔ سکوفلر سنگین وکند بود. بر اینها همه سختی راه سربالایی نیز افزوده میشد.
برای رفتن از «اه‌دن» به سن‌لوی چهار ساعت وقت صرف شد. چهار ساعت برای پنج فرسخ راه.
در سن‌پول، جلو اولین کاروانسرا که سر راهش یافت پیاده شد و اسب را به طویله فرستاد. همچنانکه به «سکوفلر» وعده کرده بود موقع علف خوردن حیوان نزدیك آخورش ایستاد. هنگامی که اسب میخورد او در بارهٔ چیزهای حزن‌آور و مبهم فکر میکرد.
زن‌کاروانسرادار وارد اصطبل شد وگفت: آقا غذا میل دارن؟
مادلن‌گفت: آه! راست‌گفتید. اشتهای خوبی هم دارم.
دنبال‌زن‌که‌چهره‌یی تروتازه‌وبشاش داشت ازاصطبل بیرون آمد. زن به‌تالاری گود افتاده‌که روی میزهای‌آن‌کرباس مشمع بجای‌سفره‌گسترده‌بودندراهنمایی‌کرد.
مادلن‌گفت: هرچه زودتر غذایم را بیاورید، میخواهم بروم. عجله دارم
یك کلفت «فلاماند»[1] درشت‌هیکل، با شتاب تمام بشقاب و لوازم غذاخوری را

---

۱ ـ اهل سرزمینی در اروپا که سابقاً «فلاندر» نامیده میشد.

بر میز نهاد. ــ «مادلن» این زن را با احساس آسودگی مینگریست.

در دلگفت: همین بودکه لازم داشتم. چیزی نخورده بودم.

غذا حاضر شد. مادلن بهنان حمله برد و به یك تکه ازآنگاز زد. سپس آرنج برمیزنهاد و بیحرکت ماند.

یكگاریچی پشت یك میز دیگر نشسته بود و غذا میخورد.

مادلن از او پرسید: نانهای اینجا چرا اینقدر تلخ است؟

مردگاریچی آلمانی بود و جوابی به وی نداد.

مادلن برخاست و برای سرکشی به اسب به اصطبل رفت.

یك ساعت بعد، از سنپل خارج شده بود و سوی «تینك» میراندکه فقط پنج فرسخ با آراس فاصله دارد.

طی این راه چه میکرد؟ در چه فکر بود؟ مانند صبح عبور درختها را، بامهای کلبهها را، کشتزارهای کشته شده را از پیش چشمش تماشا میکرد، و همه مناظر زیبا را که در هر پیچ جاده پنهان یا آشکار میشدند. این سیاحتی استکهگاه جان را کفایت میکند و از فکر کردن تقریباً منصرفش میسازد. آخرین دیدار هزار چیز گوناگون چه حزنآور وچه جذاب است! مسافرت بمنزلهٔ هرلحظه زندهشدن ومردن است. شاید درآشفتهترین ناحیهٔ ذهنش بین این آفاق متغیر، وحیات انسانیمقایسهیی میکرد. همه چیزهای زندگی پیوسته پیش چشم ما در حال فرارند. روشناییها و تاریکیها با یکدیگر مخلوط میشوند. پس از هر تابندگی، خسوفی است؛ آدمینگاه میکند، میشتابد، دست پیش میبرد تا آنچه را که درگذر است بگیرد. هر حادثه به منزلهٔ یك پیچ راه است، و ناگهان شخص پیر شده است. چیزی مثل یك تکان احساس میشود، همه چیز سیاه است، یك دروازهٔ تاریك تشخیص داده میشود، آن مرکبتیرهٔ زندگیکهگردونهٔ شما را میکشید میایستد، و دیده میشود،که شخصی نقابدار و ناشناس پیش میآید و آنرا در ظلمات ازگردونه میگشاید.

هنگام غروب آفتاب کودکانی که از مدرسه بیرون میآمدند این مسافر را دیدند که وارد «تینك» میشود. راست است که درآن فصل هنوز روزها کوتاه بود. مادلن در «تینك» توقف نکرد. هنگامیکه ازدهکده خارج میشد یك راهدارکه جاده را سنگچین میکرد سربرداشت وگفت:

ـ این هم یك اسبکه خیلی خسته شده!

براستی حیوان زبانبسته دیگر جز با قدم نمیرفت.

راهدار پرسید: به آراس میروید؟

ـ آری!

ـ اگر با این وسیله بخواهید بروید زود نخواهید رسید.

مادلن اسب را نگاهداشت و از راهدار پرسید. ــ تا آراس چقدر راه است؟

ـ تقریباً هفت فرسخ سنگین.

ـ هفت فرسخ چرا؟ نقشهٔ پستی، این راه را پنجفرسخ وربع نشان میدهد.

راهدار گفت: اوه! پس شما نمیدانید که راه در دست تعمیر است؟ قدری که پیش بروید، به فاصلهٔ یكربع ساعت از اینجا، جاده بریده شده است. از آنجا بهآن

طرف نمیشود رفت.

ـ واقعاً؟

ـ جادهٔ سمت چپ را که به « کارانسی » میرود خواهید گرفت و از رودخانه خواهید گذشت؛ وقتی که به « کانبلن » رسیدید به طرف راست خواهید پیچید؛ آن، جادهٔ «مون‌سن‌الوا» است‌که به آراس میرود.

ـ اما شب است، راه راگم خواهم‌کرد.

ـ اهل این حدود نیستید؟

ـ نه.

ـ پس نمیتوانید راه را پیدا کنید. ـ گوش کنید. آقا، اجازه میدهید پندی به شما بدهم؟ اسبتان بسیار خسته است. بهتر آنست که به «تینک» برگردید . آنجا یك مسافرخانهٔ خوب هست. آنجا بخوابید. فردا به آراس خواهید رفت.

ـ باید امشب آنجا باشم.

ـ این مطلب دیگری است. پس به همان مسافرخانه‌کهگفتم بروید و یك اسب یدکی‌کرایه‌کنید. شاگرد مهتر هم برای راهنمایی شما در جادهٔ فرعی خواهد آمد.

نصیحت راهدار را پذیرفت. راهی را که رفته بود بازگشت، و نیمساعت بعد، از همین نقطه میگذشت اما با سرعت بسیار و بایك اسب یدکی. یك شاگرد مهترکه به خود عنوان «سورچی» میداد پشت مال‌بندگاری جای داشت.

با اینهمه مادلن احساس میکردکه وقتش تلف شده است.

شب در رسیده و هوا کاملا تاریك شده بود.

وارد راه فرعی شدند. جاده رفته‌رفته هولناك شد.گاری از یك دست‌انداز در دست‌انداز دیگر می‌افتاد. به سورچی گفت،

ـ یکسره یورتمه، و انعام دوبرابر.

گاری به مانعی برخورد و مالبندش شکست.

سورچی گفت، آقا، مال‌بند شکست. دیگه نمیدونم اسبمو چطور ببندم. این راه شبها خیلی بدراهیه، اگه‌میل‌دارین‌برگردیم به «تینك»، اونجا بمونیم، فردا صبح زود در آراس خواهیم بود.

مادلن به جای آنکه به سورچی جوابی دهد از وی پرسید، یك تکه طنابو یك چاقو داری؟

ـ بله آقا.

مادلن چاقو را گرفت، شاخه‌یی از درخت برید و مال‌بندی از آن ساخت.

این‌کار هم بیست دقیقه وقت را تلف‌کرد. اما به چهارنعل‌حرکت کردند.

صحرا تاریك بود. مه غلیظ وتیره‌یی نزدیك به زمین متراکم شده بودکه روی تپه‌ها میخزید و مانند دودی ازجا کنده میشد. در ابرها روشنایی سفید رنگی بود، بادی تندکه از دریا میآمد در همه گوشه‌های افق سروصدای‌کسی را راه میانداخت که اثاثه‌یی را جا به جا کند. هرآنچه در این میان دیده میشد وضعی موحش داشت.چه بسا چیزها که زیر این بادهای پردامنهٔ شبانه میلرزیدند.

سرما در او نفوذ میکرد. ازشب پیش چیزی نخورده بود. یك مسافرت شبانهٔ

دیگر را در بیابانهای اطراف شهر دینی به یاد میآورد. هشت سال پیش بود اما به نظرش میرسید،که دیروز بوده است.

صدای زنگ ساعتی ازیك منارهٔ کلیسای دور دست شنیده شد. مادلن ازسورچی پرسید :

ـ این ساعت چه بود ؟

ـ ساعت هفت آقا . ساعت هشت به آراس خواهیم رسید . بیش از سه فرسخ نمانده است .

دراین لحظه با تعجب ازآنکه چگونه پیش از آن متوجه نبوده است نخستین دفعه به این فکر افتاد که شاید همه زحماتی که متحمل شده است بی‌حاصل باشد ، ـ که اصلا وقت شروع دادرسی را نمیدانست ، ـ که لااقل بایستی اطلاعی در این باره بدست آورده باشد ، ـ که اینگونه پیش روی خود را گرفتن و رفتن بی‌آنکه بداند این‌کار حاصلی‌خواهد داشت یانه بسیار بی‌قاعده است . ـ سپس در ذهنش حسابهایی کرد ودر دل گفت، که معمولا دادرسی‌های جنایی‌ساعت نه‌صبح شروع می‌شود ، ـ که این محاکمه قاعدتاً نباید طولانی باشد، ـ که رسیدگی به‌سرقت سیب زود به پایان میرسد، ـ که جز یك سؤال از هویت متهم وچهار یا پنج استماع شهادت ودفاع کوتاهی از طرف وکیل مدافع کار دیگری ندارد ، ـ که قطعاً او وقتی خواهد رسید که کار تمام شده است .

سورچی تازیانه براسبها میزد. از رودخانه عبور کرده و از « مون سن‌الوا » گذشته بودند .

شب بیش از بیش ظلمانی میشد.

-٦-

سورسمپلیس در مقام آزمایش

درآن موقع، ودر همان لحظه، فانتین درشادمانی بود.

شب بسیار بدی گذرانده بود . سرفه‌یی هولناك میکرد و تبش دو برابر شده بود. تخیلاتی داشت . ـ صبح هنگام عیادت پزشك هذیان می‌گفت . پزشك وضعی ضطراب آلود پیدا کرده و سفارش کرده بود که به محض آمدن مسیو مادلن وی را آگاه سازند .

درهمه ساعات پیش از ظهرآن روز، فانتین محزون بود،کم حرف زد، پتویش را چین داد و زیر لب باصدای آهسته، حسابهایی کرد که پیدا بود حسابهای بعیدی است. چشمانش فرورفته وخیره بودند. تقریباًخاموش به‌نظر میرسیدند، اما گاه بگاه فروغ بسیار می‌یافتند و مانند ستارگان میدرخشیدند. مثل این است که هنگام‌نزدیك شدن بعض ساعات تیره ، روشنایی آسمانی ، کسانی را که از روشنایی زمین چشم

میپوشند فرا می‌گیرد .

هردفعه که سورسمپلیس ازاو میپرسید که حالش‌چگونه است، بی‌تغییرمیگفت:
ـخوبم. میخواهم مسیو مادلن را ببینم.

چند ماه پیش، فانتین درآن موقع که آخرین طهارت، آخرین‌حیا، وآخرین نشاطش را از دست میداد، سایهٔ خویشتن بود، اکنون‌شبح خود بود. بیماری جسمی، عمل بیماری اخلاقی‌را تکمیل کرده بود. این مخلوق بیست وپنج ساله، پیشانی‌چین‌خورده، گونه‌های گود افتاده، بینی‌تیغ کشیده، دندانهای بی‌لثه، چهرهٔ سربی، گردن استخوانی، ترقوهٔ برجسته، اعضاء لاغر، پوست خاکی‌رنگ داشت، وموی بورش مخلوط باموهای خاکستری روییده بود. دریغا! بیماری چه ناگهان پیری را میآورد.

مقارن ظهر پزشك بازآمد و داروهایی تجویز کرد. خبر گرفت که آیا مسیو مادلن به‌درمانگاه آمده است، سپس سری تکان داد ورفت.

مسیو مادلن معمولا ساعت سه به‌عیادت مریض میآمد.چون وقت شناسی‌ازفضائل است او همیشه وقت شناس بود.

نزدیك دوساعت ونیم بعد ازظهر رفته رفته فانتین مضطرب شد. درمدت بیست دقیقه بیش ازده دفعه ازدخترتارك دنیا پرسید: خواهرم، چه ساعت‌است؟

زنگ سه ساعت بعد از ظهر زده شد. به ضربهٔ سوم زنگ، فانتین که معمولا بزحمت می‌توانست درجای‌خود حرکت‌کند روی‌بسترش راست نشست؛ دودست‌بی‌عضله وزردش را بافشاری تشنج‌آمیز بهم متصل کرد ودخترروحانی‌شنید که‌آنگونه‌آههای عمیق کـه پنداری از درماندگی برمیخیزند از سینه‌اش بیرون می‌آیـد. سپس فانتین سرگردانده ودررا نگریست.

هیچکس به‌درون نیامد؛ درهیچ بازنشد.

یکربع ساعت همینگونه ماند، چشم دوخته به‌در و بی‌حرکت ، و مثل اینکه نفسش را حبس کرده است. خواهر تارك دنیا جرأت نمی‌کرد با وی سخن گوید . ـ ساعت کلیسا سه‌ساعت ویك‌ربع بعد ازظهررا اعلام داشت. فانتین بی‌اراده روی بالش باز افتاد .

دیگرچیزی نگفت وبازبه‌چین دادن پتوهایش پرداخت.

نیمساعت گذشت ، شد یك ساعت، هیچکس نیامد. هر دفعه کـه ساعت زنگ میزد، فانتین سربرمیداشت ودر را مینگریست، سپس باز میافتاد.

فکرش‌آشکارا خوانده میشد اما هیچ اسم برزبان نمی‌آورد، شکایتی نمیکرد، اتهامی‌وارد نمیساخت. فقط به‌وضعی مشئوم سرفه میکرد .ـ پنداشتی‌که چیزی ظلمانی براو فرود آمده است. رنگی مرده‌آسا، و لبانی کبود داشت. گاه لبخند میزد.

زنگ ساعت پنج زده شد. آنوقت خواهر تارك دنیا شنید که فانتین با صدایی بسیارآهسته و دلپذیر میگوید:

ـ اما درصورتیکه من فردا میروم، امروز بد میکندکه پیش من نمی‌آید!

سورسمپلیس نیز ازتأخیرمسیو مادلن متعجب بود.

فانتین از خوابگاهش آسمان را نگاه میکرد. چنان مینمود که می کوشد تا چیزی را به‌یاد آورد. ناگهان باصدای ضعیفی‌که به‌آه شبیه بود به‌خواندن پرداخت.

خواهر تارك دنیا گوش فراداد ـ اینست آنچه فانتین می‌خواند،

« یك عالم‌چیزهای خوشگل خواهیم خرید.
« وقتی‌که در خیابانهای حومه گردش کنیم.
گل‌گندم آبی وسرخ گل‌سرخ است؛
« گل‌گندم‌آبی‌است، من عشقهایم را دوست دارم.

« مریم عذرا باشنل قلاب دوزی
« دیروز پای بخاری من‌آمد،
« وبه من گفت، اینجا، زیرچادرم،
« همان‌کوچولویی است‌که ازمن خواستی.
« به‌شهربدوید، چیت تهیه کنید،
« نخ هم بخرید، انگشتانه هم بخرید.

« یك‌عالم‌چیزهای خوشگل خواهیم خرید.
« وقتی‌که درخیابانهای حومه گردش کنیم.

« ای نازنین عذرای مقدس، من کنار بخاریم ،
« گهواره‌یی ازنوارهای رنگارنگ گذاشته‌ام.
« اگرخدا زیباترین ستاره‌اش را بمن دهد،
« من بچه‌یی را که توداده‌یی بیشتردوست دارم.
« خانم، این چیت را چه باید کرد؟
« برای نوزاد من سیسمونی‌بدوزید!

« گل‌گندم آبی وسرخ‌گل سرخ است .
« گل‌گندم آبی است، من عشقهایم را دوست دارم.

« ـ این چیت را بشوئید . ـ کجا ؟ ـ در رودخـانه.
« طوری که نه ضایع شود نه کثیف،
« یك دامن خوشگل درست کنید با پیراهن،
« که خودم میخواهم قلاب‌دوزی وپراز گلش کنم.
« ـ خانم، دیگربچه اینجا نیست. این پارچه را چه کنم،
« ـ شمدی ازآن بسازید وبا آن کفنم کنید.

« یك عالم چیزهای خوشگل خواهیم خرید،
« وقتی‌که درخیابانهای حومه گردش کنیم.
« گل‌گندم آبی و سرخ گل سرخ است.
گل گندم‌آبی است، من عشقهایم را دوست دارم .

این یکی از تصنیفهای لالایی قدیم بود که فانتین سابقاً برای خواباندن کوزت کوچکش می‌خواند و از پنج سال باین طرف که بچه‌اش را نزد خود نداشت هرگز به‌خاطرش خطور نکرده بود. اینها را با صدایی چنان حزن‌انگیز و با آهنگی چنان دلکش می‌خواند که مایهٔ گریستن میشد، برای زن روحانی‌هم . ـ خواهرمقدس باآنکه بدیدن چیزهای شوم عادت داشت احساس کرد که اشکی ازدیده‌اش فرو میریزد.

زنگ ساعت شش بعد ازظهر صدا کرد. مثل این بود که فانتین نشنید ، پیدا بود که دیگرپیرامون خود به‌هیچ چیزتوجه ندارد.

سورسمپلیس یك دختر خدمتکار را نزد پیرزن دربان فرستاد تا از او بپرسد که آیا مسیو مادلن بازگشته است وبزودی به‌درمانگاه خواهد آمد. پس ازچند دقیقه دخترك باز آمد.

فانتین همچنان بی‌حرکت بود وبه‌نظر میرسید که درتفکراتی که داشت دقیق شده است .

خدمتکار بسیار آهسته برای « سورسمپلیس » حکایت کرد که: آقای شهردار صبح آن‌روز پیش ازساعت شش بایك درشکهٔ دوچرخی بسته شده به‌یك اسب سفید،با آن هوای‌سرد حرکت کرده؛که او تنها رفته، و درشکه‌چی هم نداشته ؛ که هیچکس نمیداند که از کدام طرف رفته است؛ که برخی میگویند درجادهٔ «آراس» دیده‌اندش و بعض دیگر اطمینان میدهند که در جادهٔ پاریس باوی مصادف شده‌اند ؛ که هنگام رفتن مثل معمول بسیار آرام و ملایم بوده و فقط به دربان گفته است که امشب منتظرش نباشد .

هنگامی که این دو زن پشت تختخواب فانتین‌آهسته صحبت میداشتند ودختر خدمتکار به سؤالات سورسمپلیس جواب می‌گفت، فانتین باهیجان تب‌آلود بعض امراض عضوی که حرکات آزادانهٔ تندرستی را با نزاری وحشت‌آور مرگ می‌آمیزند ازجای برخاسته، برتختخوابش روی دو زانو نشسته، دودست متشنجش را ببالش تکیه داده، سرازمیان پردهٔ تختخواب‌بیرون‌آورده وگوش به‌سخنان آندو فرا داده بود.. ناگهان فریاد برآورد و گفت:

ـ ازمسیو مادلن حرف میزنید! چرا اینقدر یواش حرف میزنید؟ چه میکند؟ چرا نمی‌آید ؟

صدایش چنان درشت بود که دوزن گمان بردند که صدای مردی را میشنوند؛ با ترس سرگرداندند.

فانتین فریاد زد، زود جواب بدهید!

دختر خدمتکار بالکنت گفت،

ـ دربان کارخانه به من گفت که آقای شهردار امروز نمی توانند به درمانگاه بیایند .

سورسمپلیس به‌فانتین گفت : دخترجان آرام باشید، بخوابید.

فانتین بی‌عوض کردن وضعش باصدایی بلند و بالحنی در عین حال آمرانه و دلخراش گفت ،

ـ نمی‌تواند بیاید؟ چرانمی‌تواند؟ یقین دارم که شما دلیل نیامدنش‌را میدانید.

باهم دراین خصوص سرگوشی حرف میزدید. من‌هم می‌خواهم بدانم.

خدمتکار باعجله درگوش سورسمپلیس گفت: جواب بدهید که در شورای بلدی کار دارد.

سورسمپلیس اندکی‌سرخ‌شد؛چیزی که خدمتکار به‌او یاد میداد یك‌دروغ بود. ازطرف دیگر احساس‌میکرد که اگر حقیقت را بگوید ضربت مخوفی برفانتین وارد خواهد آورد و این با حالی‌که فانتین داشت خطرناك بود. این سرخی، کم دوام یافت. خواهر مقدس سربرداشت، نگاهی‌آرام و حزن‌آلود به فانتین کرد و گفت:

ـ آقای شهردار ازشهر رفته‌اند.

فانتین تکانی‌به‌خود داد وراست‌نشست. چشمانش درخشید، شعفی بی‌سابقه براین قیافهٔ دردناك پرتوافکند. آنگاه خروشان‌گفت:

ـ ازشهر رفته‌است؟ پس‌رفته است‌کوزت‌را بیاورد!

سپس دو دست به‌آسمان‌برداشت وچهره‌اش وضعی وصف‌ناپذیر به‌خود گرفت. لبانش تکان میخوردند. باصدای‌آهسته مناجات میکرد.

وقتی‌که مناجاتش تمام‌شد گفت:

ـ خواهرم، میخواهم بخوابم؛ دیگرهرچه بگویید میکنم؛یك‌لحظه پیش، من شرور شده‌بودم، ازشمامعذرت میخواهم که اینقدر بلند حرف‌زدم، بلندحرف زدن‌بسیار بد است، البته خواهرخوبم اینرا میدانم، اما ملاحظه کنید، حالا کاملا راضیم. خدای مهربان‌خوب‌است، مسیومادلن خوب‌است؛ فکرشرا‌بکنید،برای‌آوردن‌کوزت‌کوچولوی من رفته به «مون‌فرمی».

باز روی تختخواب‌درازشد، باخواهر برای مرتب‌کردن بالش خودکمك‌کرد و صلیب‌نقرهٔ کوچکی‌را که به‌گردن داشت وسورسمپلیس‌آنرا بهوی داده‌بود بوسید.

خواهر بهوی‌گفت: فرزندم، اکنون سعی‌کنید تاقدری‌استراحت‌کنید، و دیگر حرف نزنید.

فانتین بادست نمناکش دست‌خواهر را که ازاحساس‌این‌عرق سرد رنج میبرد گرفت وگفت:

ـ امروز صبح برای رفتن به‌پاریس حرکت کرده است. اما راستی هیچ لازم نیست که‌از پاریس بگذرد. مون‌فرمی از پاریس که بیایند یك خرده سمت‌چپ است. خواهرجان، یادتان میآید دیروز وقتی‌که من‌ازکوزت باهاش صحبت‌کردم چطوربه‌من گفت: بزودی، بزودی؟ حالایقین دارم‌که میخواهد غافلگیرم‌کند. راستی این‌رامیدانید یانه؟ آقای شهردارکاغذی ازقول‌من بعنوان تناردیه‌ها نوشت ومن‌امضاء کردم. با این کاغذ دیگر نخواهندتوانست چیزی بگویند. مگرنه؟ ناچار کوزت را به‌آقای شهردار خواهندداد. درصورتی‌که پولشان داده میشود دیگر چه‌حرف خواهند داشت! هرگز قانون اجازه نمیدهدکه پس‌ازپرداختن‌پول، کسی بچهٔ کسی‌را نگاهدارد. خواهرجان، به‌من اشاره نکنیدکه باید حرف‌نزنم. من‌حالا فوق‌العاده خوشحالم، حالم بسیار خوب است، دیگر هیچ درد ندارم، بزودی‌کوزت جانم را خواهم دید، خیلی هم گرسنه‌ام. نزدیك پنجسال‌است که من‌دخترم‌را ندیده‌ام. شما نمیتوانید تصورکنید که بچه چطور به‌جگر انسان بسته‌است! بعلاوه بچهٔ من‌آنقدر خوش‌آمدنی‌است، خواهید دید! اگر

بدانید چه‌انگشتهای‌گلی کوچولویی‌دارد. بیش‌ازهمه‌چیز، دستهاش بسیارقشنگ‌خواهد شد. در یکسالگی دستهای مزخرفی‌داشت. اینطور!ـ حالا دیگر باید بزرگ باشد. الان هفت‌سال دارد. یك‌دخترخانم است.من‌کوزت صداش‌میکنم اما اسمش «اوفرازی» است. گوش‌کنید. صبح امروز غبارعدا کمروی بخاری‌نشسته است، نگاه میکردم، و از اینجا دانستم‌که بزودی کوزت‌را خواهم‌دید. خداوندا! چقدر گناه دارد کـه سالها بگذرد وآدم بچه‌هایش‌را نبیند! بایدفکرکرد که زندگی پایدارنیست! اوه! چه خوب است مسیومادلن‌که مسافرت‌کرده‌است! آیا حقیقتاً هواخیلی سرداست! اقلا بالاپوشش را برداشت؛ فردا اینجاخواهدبود، نیست! فرداعید خواهدبود! فرداصبح خواهرم‌یادم بیندازیدکه‌کلاه کوچکم‌را که‌توری‌دارد سرم بگذارم. مون‌فرمی یك ناحیه است. من درآن‌موقع این راه‌را پیاده طی‌کردم، برای من‌خیلی دور بود. اما دلیجانها بسیارتند میروند. فردا آقای شهردار باکوزت‌اینجا خواهدبود. ازاینجا تامون‌فرمی‌چقدرراه‌است؟

خواهرمقدس که هیچ اطلاع از مسافات نداشت جواب داد: البته فردا اینجا خواهند بود.

فانتین‌گفت: فردا! فردا! من‌فردا کوزت‌را خواهم دید! ای‌خواهر نیکوکار خدای مهربان، می‌بینیدکه من‌دیگر مریض‌نیستم، دیوانه‌ام. اگر بخواهند، الان بلند میشوم میرقصم.

کسی‌که یك‌ربع‌ساعت‌پیش‌اورا دیده‌بود دراین‌لحظه اگربازش میدید نمیتوانست بفهمد که چه پیش آمده‌است. فانتین دراین‌موقع سرخ سرخ بود، با صدایی زنده و طبیعی سخن میگفت وهمه چهره‌اش یك لبخند واقعی بود.

گاه به‌گاه درحالی‌که بسیار آهسته با خودحرف میزد، میخندید. شادی مادر تقریباً به‌شادی کودك شبیه‌است.

زن روحانی‌گفت: بسیارخوب، حالادیگر خوشحالید، ازمن اطاعت‌کنید، دیگر حرف نزنید.

فانتین سر بربالش نهاد وباصدایی آهسته‌ترگفت: آری! بخواب وحرف نزن، حالاکه دخترت را خواهی‌دید عاقل‌باش، حق‌دارد این سورسمپلیس. همه‌کسانی‌که‌اینجا هستند حق دارند.

سپس بی‌حرکت، بی‌تکان دادن سر، باچشمان تمام گشوده وبا وضعی مسرت ـ آمیز، اطرافش‌را نگریستن‌گرفت ودیگرچیزی نگفت.

خواهر، دراین امیدکه شاید فانتین قدری به‌خواب رود، پرده های تختخواب را فروبست.

بین‌ساعت هفت وهشت پزشك‌آمد. چون هیچ صدا نشنید گمان بردکه فانتین خفته‌است. آهسته به‌درون‌آمد وبا نوك پا به‌تختخواب‌نزدیك شد. پرده هارا نیمه باز کرد ودرروشنایی شمع چشمان‌درشت وآرام فانتین‌را دید که نگاهش‌میکنند.

فانتین به‌وی گفت: نیست آقا؟.. به‌من اجازه خواهندداد پهلوی‌خودم توی‌یك تختخواب کوچولو بخوابانمش؟

پزشك گمان‌بردکه مریض هذیان میگوید، وفانتین برگفتهٔ خود افزود:

ــ ملاحظه‌کنید، اینجا درست به‌همان اندازه جا هست.

پزشك دراین خصوص از سورسمپلیس توضیح خواست واوبه‌وی‌اطلاع داد که مسیومادلن برای یك یا دو روز ازشهر بیرون رفته‌است، وباآنکه شبهه در کاراست، بازهم صلاح نبودکه مریض‌را که‌گمان می‌کندآقای شهردار به مون‌فرمی رفته است از اشتباه بیرون اوریم. واقعاً هم ممکن‌است‌حدس این بیچاره صائب باشد.

پزشك‌گفتهٔ اورا تصدیق‌کرد. سپس به‌فانتین نزدیك‌شد ووی‌گفت:

ـ ملاحظه می‌کنید، راستش اینست‌که صبح وقتی‌که بیدار شود من به‌این‌گربهٔ ملوسم «بن‌ژور» خواهم‌گفت، وشب، من‌که‌خوابم نمیبرد گوش‌به‌اوخواهم‌داد تابخوابد. تنفس کوچولویش که آنقدرشیرین‌است به من‌لذت خواهد داد.

طبیب گفت. دستتان را بمن بدهید.

فانتین خنده‌کنان دست پیش‌برد وگفت:

ـ آه! عجب! راستی! درست‌است، شما نمیدانید! موضوع اینست‌که‌من خوب شده‌ام.کوزت فردا خواهدآمد.

طبیب متحیر شد. واقعاً حال‌فانتین بهتربود. تنگی‌نفس کمتر شده‌بود. ضربان نبض قوت‌گرفته‌بود. یك‌نوع‌حیات که ناگهان پدیدار شده‌بود این‌بیچاره موجود بیرمق را ازنو حرکت میداد.

فانتین گفت: آقای‌دکتر، آیا خواهر به‌شما گفت‌که آقای شهردار رفته است طفلك مرا بیاورد؟

پزشك سفارش‌کرد که نگذارندحرف‌بزنند وکاملا ازایجاد یك هیجان‌شدید در او احترازجویند. یك جوشاندهٔ پوست‌گنه‌گنه تجویزکرد ودستورداد‌که درصورت‌شدت یافتن تب، شربت مسکن‌هم به‌او بدهند.

وقتی‌که میخواست برود به‌سورسمپلیس‌گفت ـ واقعاً حالش‌بسی‌بهتر است. اگر سعادتش‌یاری کند وحقیقتاً آقای‌شهردار فردا با بچه‌وارد شود ممکن‌است نجات یابد. هیچکس‌نمیتواند بگوید نه! چه‌بسیار اتفاق افتاده‌است‌که بعض‌بحرانهای‌عجیب، مریض را نجات داده‌اند وبارها دیده شده‌است‌که‌خوشبختی‌های ناگهانی به‌سرعت جلوبیماری‌را گرفته‌اند. من خوب میدانم که این زن به‌بیماری عضوی مبتلاست واین مرض هم پیشرفت بسیارکرده است، اما درهمه این‌چیزها اسرارعجیبی نهفته‌است! شاید بتوانیم این بیچاره را نجات دهیم.

- ۷ -

مسافر رسیده دوراندیشی‌هایی برای بازگشتن میکند

تقریباً ساعت هشت شب‌بود که‌گاری دوچرخه‌یی‌که درراه آراس گذاشتیمش از دربزرگ عمارت پست‌آراس داخل‌شد. مرد مسافرکه تاآنجا دنبالش‌کرده بودیم فرود

آمد، باخوشرویی به‌پرسشهای خدمتگزاران مسافرخانه پاسخ‌گفت. اسب یدکی‌را باز گرداند، اسب سفید سکوفلررا شخصاً به‌اصطبل برد؛ سپس دریك‌تالار «بیلیارد» راکه در طبقهٔ همکف بود گشود، آنجا نشست، وآرنج بر میز نهاد . چهارده ساعت درراه مسافرتی‌نهاده‌بودکه‌گمان میبرددرشش‌ساعت‌انجامش بدهد. خودرا محاکمه‌کردوتصدیق کرد که این تأخیر تقصیر او نبوده‌است، اما باطناً ازاین پیش‌آمد وازگنشتن وقت متغیر نبود.

زنی‌که صاحب مهمانخانه بود وارد شد وگفت،

ـ آقا اینجا میخوابه؟ آقا شام میل داره؟

مادلن با سر اشارهٔ منفی‌کرد.

ـ شاگرد مهتر میگه اسب آقا خیلی خسته است.

اینجا دیگرسکوت‌را شکست‌وگفت،

ـ یعنی آنقدر خسته‌است که فردا صبح نمیتواند برگردد؟

ـ خیر آقا، دست‌کم باید دو روز استراحت کنه.

مسافر فکری‌کرد وپرسید:

ـ اینجا دفتر پست نیست؟

ـ چرا آقا.

زن‌صاحب مسافرخانه به‌دفتر پست راهنماییش‌کرد. مسافر گذرنامه‌اش‌را نشان داد وکسب اطلاع‌کردکه‌آیا وسیله‌یی هست‌که‌بتوان همان‌شب باگاری‌پستی به‌مونتروی‌ـ سورمر باز گشت. اتفاقاً صندلی پهلوی چاپار خالی‌بود. این‌جارا گرفت وکرایه‌اش‌را پرداخت. متصدی دفتر گفت، آقا درست سرساعت یك‌بعداز نیمه شب برای حرکت اینجا حاضر باشید.

پس‌ازاین‌کار، ازمسافرخانه بیرون‌رفت ودرشهر راه افتاد.

شهر آراس‌را نمیشناخت، کوچه‌ها تاریك بود واو بحکم پیشامد میرفت. با اینهمه مثل این‌بود که اصرار دارد راهش‌را از راهگذران نپرسد. از رودخانهٔ کوچك «کرنشون» گذشت، درکوچه‌های تنگ‌پیچاپیچ سرگردان‌شد. یك‌بورژوا فانوس به‌دست میرفت. مادلن پس‌ازقدری تردد تصمیم‌گرفت که راه را ازاین راهگذر بپرسد. امانه پیش‌ازآنکه جلو وپشت‌سرش را بنگرد مثل‌اینکه میترسد که کسی سؤالش را بشنود.

ازرهگذر پرسید، آقا، ممکن‌است کاخ دادگستری‌را بمن نشان دهید؟

بورژوا که مردی سالخورده بود گفت، اهل‌شهر نیستید آقا؟.. خوب، با من بیایید. اتفاقاً من‌درست ازکنار کاخ دادگستری یعنی ازکنارعمارت فرمانداری عبور می‌کنم. آخر، روزها کاخ‌را تعمیر میکنند، و دادگاهها موقتاً در فرمانداری تشکیل جلسه میدهند.

پرسید: محاکمات جنایی نیزآنجا جریان می‌یابد؟

ـ البته آقا. ملاحظه‌کنید: عمارتی که امروز فرمانداری است پیش‌از انقلاب فرانسه جایگاه اسقف شهر بود. مسیو «کونزیه» که درسال نود ودو اسقف بود تالار بزرگی دراین‌عمارت ساخت. اکنون درآن تالارمحاکمه میکنند.

بین‌راه، مرد بورژوا بهوی گفت،

ـ اگرمیخواهید درجلسهٔ محاکمه‌یی حاضرباشید، قدری دیر شده‌است، زیراکه معمولا جلسات دادرسی ساعت شش بعدازظهر ختم میشوند.

با اینهمه‌چون بمیدان‌بزرگ شهررسیدند بورژوا چهارپنجرهٔ روشن‌ازعمارتی بزرگ وتاریك را بهوی نشان دادوگفت:

ـ گمان میکنم آقا، بموقع رسیده‌یید، طالعتان خوبست. این چهار پنجره را می‌بینید؛ دادگاه جنایی همانجاست. چراغها روشن‌است. پس‌جلسه ختم‌نشده‌است. گویا کار محاکمه بطول انجامیده وجلسهٔ شبانه تشکیل‌یافته‌است. شما علاقه‌یی به‌این‌موضوع دارید؛ یك‌محاکمهٔ جنایی‌است؛ ازشهود قضیه هستید؛

ـ برای‌هیچیك ازاین‌کارها نیامده‌ام، فقط باید با یکی‌ازوکلا حرف بزنم.

بورژوا گفت، برای من‌فرق ندارد. ببینید آقا، آن‌در است. دری‌که نگهبان جلوش ایستاده‌است. فقط باید ازپلکان بزرگ بالا روید.

طبق نشانی‌های بورژوا عمل کرد وپس‌از چنددقیقه خودرا درتالاری دید که جمعیت بسیاردرآن جمع‌آمده‌بود ودرهرگوشه‌اش دسته‌دسته وکلای‌مدافع با لباس‌های رسمی ایستاده‌بودند وصحبت میداشتند.

مشاهدهٔ این‌مردان سیاه‌پوش که‌بر آستانهٔ اتاقهای محاکم آهسته‌صحبت میدارند یکی ازچیزهایی‌است که قلب را میفشارند. بسیار نادر است که‌ازهمه این گفتگوها، خیرخواهی وشفقتی حاصل‌آید. چیزهایی‌که غالباً ازآن حاصل میشود محکوم‌کردن‌های پیش از دادرسی‌است. همه این گروه‌ها درچشم یك‌ناظر دقیق که‌بنگرد ومکاشفه کند همچون کندوهای تیره‌یی‌هستند که‌درآنها ارواح مطنطن، مشترکاً همه‌گونه بناهای ظلمانی میسازند.

این تالار وسیع که‌فقط با یك‌چراغ روشن میشد یك‌تالار قدیم عمارت اسقف بود و اینك تالار انتظار دادگاه‌ها بشمارمیرفت. یك دردولنگه‌یی بزرگ که در آن هنگام بسته بود این تالار را از اتاق بزرگی که محل تشکیل جلسهٔ دادرسی بود جدا میکرد.

تاریکی این تالار چندان بود که مادلن بی‌ترس به‌یکی از وکلا نزدیك شد و پرسید:

ـ آقا، کار محاکمه به‌کجا رسیده است؛

وکیل گفت، محاکمه تمام شد.

ـ تمام شد؛

این‌کلمه با لحنی تکرارشد که وکیل مدافع برگشت وگفت،

ـ ببخشید آقا، گویا شما از اقوام محکوم هستید؛

ـ نه. من اینجا هیچکس‌را نمیشناسم. آیا قضیه به‌محکومیت خاتمه یافت؛

ـ بی‌شك. جز محکومیت راه دیگری نداشت.

ـ اعمال شاقه؛

ـ حبس مؤبد.

مادلن با صدای ضعیفی‌که بزحمت شنیده میشد پرسید،

ـ پس هویت متهم مورد تصدیق قرارگرفت؛

وکیل مدافع‌گفت، کدام هویت؟ موضوع تصدیق‌هویت درمیان‌نبود. کاری بود بسیار ساده. این‌زن بچهٔ خودرا کشته‌بود، فرزند کشیش اثبات شده‌بود، هیئت منصفه رأی داد که وی قصد قتل نداشته‌است، به‌حبس مؤبد محکوم شد.

ــ پس این محاکمه راجع به‌یك‌زن بود؟

ــ معلوم‌است‌محکوم زن بود وباجی لیموزن نام داشت. پس‌صحبت شما راجع به چه کس است؟

ــ راجع به‌کسی نیست. اما درصورتی‌که محاکمه تمام شده‌است پس‌چرا تالار هنوز روشن است؟

ــ محاکمهٔ دیگری دارندکه تقریباً دوساعت پیش شروع شده‌است.

ــ محاکمهٔ کیست؟

وکیل مدافع‌گفت، این یکی‌هم روشن است. یك‌نوع گدا، یك مرتکب تکرار جرم، یك جبرکار است کهاخیراً مرتکب سرقت شده است. اسمش را نمیدانم. کسی است که قیافه‌یی جنایت‌آمیز دارد. من‌اگرقاضی میبودم فقط به‌جرم داشتن این قیافه به‌جبرگاه میفرستادمش.

پرسید، آقا، آیا وسیله‌یی برای‌رفتن‌توی تالار هست؟

جواب داد، گمان نمیکنم واقعاً جمعیت بسیار زیادی‌آنجا هست. حالا جلسهٔ دادگاه بعنوان تنفس تعطیل‌است. عده‌یی خارج شده‌اند، و، دوباره که جلسه تشکیل شود ممکن‌است سعی‌کنید وارد شوید.

ــ از کجا میتوان وارد شد؟

ــ از این در بزرگ.

وکیل مدافع ازوی دورشد. ازچند لحظه‌پیش تقریباً یکباره همه هیجانات ممکن‌را درخود احساس‌میکرد. گفته‌های وکیل بی‌اعتناء، نوبه به‌نوبه مانند سوزنهایی که از یخ ساخته‌شده باشند ویا مانند تیغه‌هایی‌ازآتش، قلبش‌را میدریدند ومیگذشتند. وقتی‌که‌دیدکار به‌پایان نرسیده‌است تنفسی‌کشید؛ اما نمیتوانست بگوید که‌آنچه احساس میکند از رضا است یا از درد.

به‌چند دسته ازجمعیت که‌دراتاق انتظارنشسته‌بودند وصحبت میداشتند نزدیك شد وگوش به‌صحبتشان داد. گفته میشد که چون‌کار دادگاه زیاد است، رئیس رسیدگی به‌دو موضوع ساده را دراین‌روزمقرر داشته است. نخست زن فرزندکش را محاکمه و محکوم کردند واکنون به‌موضوع جبرکار، مرتکب جرایم مکرر، « خری که بارها پایش درچاله رفته است» رسیدگی می‌کنند. این‌مرد سیب دزدیده‌است اما این سرقت بخوبی اثبات نشده. چیزی‌که مسلم‌است اینست که سابقاً در جبرگاه «تولون» بوده است؛ اثبات همین موضوع‌کارش‌را خراب‌کرده است. تحقیقات ازمتهم‌وشنیدن شهادت گواهان بپایان رسیده‌است. طرح ادعانامهٔ دادستان ودفاع وکیل مدافع باقی‌است؛ قطعاً پیش‌از نیمه‌شب محاکمه بپایان‌نمیرسد. محتمل‌است‌که متهم محکوم‌شود؛ دادیار بسیار خوب بود، و درمقابل متهمانش هیچ کوتاه نیامد؛ این پسرك، با ذوقی‌است که شعرهم میگفته است.

یك حاجب جلو دری‌که این‌تالاررا به‌تالار دادگاه متصل میکرد ایستاده بود،

از این دربان پرسید،
ـ آقا، در دادگاه بزودی بازخواهد شد؛
حاجب گفت، خیر آقا، باز نخواهد شد.
ـ چطور؟ وقتی‌هم که جلسه تشکیل شود باز نخواهد شد ؟ مگر حالا جلسه تعطیل نیست ؟
حاجب جواب داد، جلسه تشکیل شده است اما درباز نخواهد شد.
ـ برای چه ؟
ـ برای‌آنکه تالار پراست .
ـ چطور؟ یعنی یك‌جا هم نیست؟
ـ نه، یکی‌هم نیست.ـ دربسته است. دیگرهیچکس نمی‌تواند داخل شود.
حاجب یك لحظه ساکت ماند. سپس گفت ؛ پشت سر آقای رئیس دادگاه دو صندلی‌خالی هست، اما آقای رئیس، جز کارمندان رسمی کسی را آنجا نمی‌پذیرند.
اینرا گفت وپشت به‌او گرداند.
مرد مسافر سرفرو افکند ودور شد، ازاتاق انتظار گذشت، پلکان را بکندی وچنانکه گفتی‌روی هرپله به‌تردیدی دچارمی‌شود پیمود. شاید باخود مشورت میکرد. جدال شدیدی که ازشب پیش درباطنش درگرفته بود هنوزپایان نیافته بود؛ وهرلحظه وی مراحل تازه‌یی ازآنرا می‌پیمود. چون روی سکوی جلوی پلکان رسید به طارمی تکیه زد وبازوان برسینه خم کرد. ناگهان فکری به‌خاطرش رسید، تکمه‌های‌ردنگوتش را گشود، کیف بغلش را از جیب بیرون آورد ، مدادی از درون آن برداشت، برگ کاغذی از آن پاره کرد ، و روی این برگ در روشنایی‌فانوس این سطر را نگاشت: « مسیو مادلن شهردار مونتروی سورمر» سپس باقدمهای بلند باردیگر پلکانها را بالا رفت، جمعیت را شکافت . راست سوی حاجب رفت، کاغذ را بوی داد وآمرانه گفت، این‌را به‌آقای رئیس بدهید!
حاجب کاغذ را گرفت، نظری به‌آن انداخت واطاعت کرد.

-۸-

ورود محترمانه

شهردار مونتروی سورمربی‌آنکه خود بداند شهرتی‌بسزا داشت. وصف تقوایش درمدت هفت سال که همه نواحی بولونهٔ سفلی‌را فرا گرفته بود بتدریج از آن حدود نیز تجاوز کرده وآوازه درچند ایالت مجاور دیگر نیز انداخته بود. علاوه برخدمت بزرگی که با تأسیس کارخانهٔ کهربای سیاه وشبه سازی به حاکم نشین این ولایت کرده بود، هیچیك ازصد وچهل قریهٔ آن نبود که بهره‌یی ازاحسان او نبرده باشد. به‌صنایع نواحی دیگر نیز کمك کرده بود. به دستیاری وبه‌دستور او کارخانه‌هایی درآن نقاط

تأسیس شده بود با اعطاء اعتبارات مالی وبسرمایهٔ خود از بسته شدن کارخانهٔ توربافی « بولونی » و کارخانهٔ ماشین جولاهی کتان « فره وان » و کارخانهٔ آبی پارچه بافی «بوبرسورکانش» جلوگیری کرده بود. همه‌جا اسم مسیو مادلن را با احترام بر زبان میآوردند. شهرهای آراس ودوئه بشهرکوچك وخوشبخت مونتروی سورمر از داشتن این شهردار غبطه می‌خوردند.

مستشار دیوان شاهی«دوئه» که دراین جلسهٔ دادگاه جنایی آراس سمت ریاست داشت‌نام مادلن را که درنظرعموم شرافت‌آمیز وبزرگ بود مانند همه کس میشناخت. همینکه حاجب دری را که بین تالار دادگاه واتاق مشاورهٔ قضات بود به‌آرامی گشود، پشت صندلی رئیس رفت ، خم شد ،کاغذ مادلن را به او داد و آهسته گفت، این آقا می‌خواهد وارد دادگاه شود ، رئیس ناگهان حرکتی احترام‌آمیز به‌خود داد، بیدرنگ قلمی برداشت و چند کلمه زیر کاغذ نوشت . آن را به حاجب رد کرد گفت : تشریف بیاورند .

مرد بدبختی که سرگذشتش را نقل کردیم پشت درتالار درهمان جای وبه‌همان وضع که حاجب اورا گذاشته ورفته بود ایستاده بود. ناگهان درخلال تفکراتش شنید که کسی میگوید : «آقا ممکن است لطفاً همراه بنده تشریف بیاورند . »این همان حاجب بود که یك لحظه قبل با بی‌اعتنایی تمام پشت به‌وی گردانده بود . اما اکنون تعظیمی چنان غرا می‌کرد که سرش بزمین میرسید. ضمناً حاجب‌کاغذ را بدست مادلن داد. مادلن کاغذ را گشود وچون به‌چراغ نزدیك بود توانست این سطر را بخواند:

« رئیس دادگاه جنایی احترامات‌خود به‌مسیو مادلن تقدیم میدارد.»

چنانکه گفتی این سطراحترام‌آمیز اثری ناگوار در وی بخشیده است‌کاغذ را درمشتش بهم پیچید.

آنگاه دنبال حاجب راه افتاد.

چند دقیقه بعد خودرا دریك اتاق گچ‌کاری شده دید که منظره‌یی باوقارداشت وبا دوشمع که بردوطرف میزی سبز پوش جای داشت روشن میشد. هنوزآخرین کلمات مرد حاجب را در گوش داشت. حاجب پس‌از وارد کردن او به‌اتاق گفته بود. «این اتاق مشاورهٔ دادگاه است، باید دستگیرهٔ آن دررا بگردانید ووارد شوید. پشت‌سررئیس محکمه صندلی‌خالی‌برای شماهست.» این‌کلمات درذهنش باخاطرات مبهمی‌ازدهلیزهای تنگ وپلکان‌های تاریکی‌که پیموده بود درمیآمیخت.

حاجب دادگاه او را تنها گذاشته بود . موقع مهم فرا میرسید . میکوشید تا جمعیت خاطری برای خود فراهم‌آورد اما موفق نمیشد. رشته‌های فکرآدمی بویژه درمواقعی‌که شخص احتیاج بیشتری به‌پیوستن‌آنها به‌حقایق دردناك زندگانی دارد در دماغ ازهم میگسلند. درهمان محل بود که قضاة درآن به مشاوره میپردازند ومحکوم می‌کنند. باآرامشی حیرت‌آلود این اتاق آرام وخشن راکه درآن چه بسا هستی درهم شکسته شده بود، وهماندم نام وی درآن طنین‌انداز می‌شد وسرنوشتش درخلال آن‌راه می‌پیمود، مینگریست. دیوار را نگاه میکرد، سپس نگاهی به‌خویشتن می‌انداخت و متحیرمیشد که همین اتاق است واین شخص‌خود اوست .

بیش ازبیست وچهار ساعت بود که لقمه غذایی‌نخورده وعلاوه برآن تکانهای

شدید درشکه خردش کرده بود ، اما خود چیزی از اینها احساس نمی‌کرد. به نظرش میرسید که دیگرهیچ حس نمی‌کند.

به قاب سیاهی که بر دیوار آویخته بود نزدیك شد . زیر شیشهٔ این قاب نامهٔ خطی کهنه‌یی به‌خط «ژان نیکولاپاش» شهردار پاریس ووزیر، دیده می‌شد که بی‌شك از روی اشتباه مورخ به تاریخ «۹ژوئن سال دوم» بودو، «پاش» طی آن اسامی وزراء ووکلایی را که در خانه‌شان بازداشت شده بودند به مجلس ملی اطلاع میداد. اگر در این اتاق شاهدی میبود و در این دم چشم دقت بر او میدوخت بی‌شك می‌پنداشت که این نامه برای او بسی‌جالب افتاده است زیرا که وی هیچ چشم از آن برنمیداشت، و دو یا سه دفعه آنرا تمام خواند . بی اراده و بی توجه می‌خواند . در فکر فانتین و کوزت بود .

در همان حال رؤیایی، سرگرداند و چشمش به دستگیرهٔ مسین درکه از تالار دادگاه جنایت جدایش می‌کرد افتاد. تقریباً این در را فراموش کرده بود . نگاهش که درآغاز آرام بود، همانجا بازایستاد، به‌این تکمهٔ مسین بسته ماند، سپس هراس‌آلود وخیره گردید واندك اندك به‌وحشت آغشته شد. قطرات عرق ازمیان موهایش بیرون می‌آمد وبر شقیقه‌هایش جاری میشد.

پس ازلحظه‌یی بایك نوع تحکم آمیخته باآشفتگی‌حرکتی‌وصف ناپذیر به‌خود داد که با بیانی صریح می‌گفت ، « عجب! چه‌چیز مجبورم می‌کند!» سپس به‌تندی سر گرداند ودری را که از آن وارد شده بود رودرروی خود دید، سوی آن‌رفت، بازش کردوبیرون شد. دیگر درآن‌اتاق نبود، بیرون بود ، دریك‌دهلیز بود، دهلیزی دراز وتنگ‌که چند پله ودریچه وزوایای بسیارداشت وفانوسهایی شبیه به‌شمعدانهای بالین بیماران ازسقفش‌آویخته بود، همان دهلیزکه قبلا ازآن عبور کرده بود. نفسی‌کشید، گوش داد؛ پشت سر و پیش رویش هیچ صدا نبود؛ پا به گریز گذاشت چنانکه گفتی کسی دنبالش میدوید .

پس از آنکه ازچند پیچ این دهلیز گذشت، باز گوش داد . پیرامونش همان سکوت وهمان تاریکی بود. نفسش تنگ شده بود، میلغزید. به‌دیوارتکیه کرد. سنگ سرد بود. عرقش روی پیشانیش یخ بسته بود. لرزان قدراست کرد.

آنگاه، همانجا، تنها، ایستاده دراین تاریکی، لرزان ازسرما وشاید ازچیزهای دیگر، به‌تخیل پرداخت.

شب پیش را تاصبح وروز را تاشب درخیال غوطه خورده بود و اکنون نیزدر آن غوطه می‌خورد. ازدرون خود جزیك صدا نمی‌شنید که میگفت، «افسوس!»

یك‌ربع ساعت اینگونه گذشت؛ عاقبت سرپایین انداخت، آهی غم‌آلود کشید، بازوانش را رها کرد تا به‌پهلویش‌ها آویختند، وراهی‌را که آمده بود بازگشت. آهسته وتقریباً با درماندگی قدم برمیداشت. مثل این بود که درفرارش کسی به او رسیده و بازش گردانده باشد.

به اتاق مشاوره بازگشت. نخستین چیزی که مشاهده‌کرد دستگیرهٔ در بود. این دستگیره ، مدور واز مس پرداخت شده، در چشم او چون ستاره‌یی وحشت‌آور میدرخشید. آنرا مینگریست مثل میشی که چشم ببری رابنگرد.

چشمانش نمیتوانستند خودرا ازآن باز گیرند.

گاه به‌گاه گامی برمیداشت وخودرا بهدر نزدیك می‌کرد.

اگر قدری گوش میداد، صداهای تالارمجاور را مانند زمزمهٔ ضعیفی می‌شنید؛ اما نه گوش میداد ونه‌چیزی بگوشش میرسید.

ناگهان بی‌آنکه خود بداند چگونه چنین شده است خودرا نزدیك در دید. دستگیره را با دستی متشنج گرفت؛ درباز شد.

مادلن در تالار دادگاه بود.

-۹-

جایی که دلایل قطعی درشرف تکوین است

یك قدم پیش رفت، در را بی‌اراده پشت سرش بست، ایستاده ماند، باتوجه‌کامل به‌آنچه میدید. این محوطه‌یی بود به‌اندازه وسیع، اندکی روشن، گاه مملو از همهمه، گاه مملو ازسکوت، که درآن، همه دستگاه دادرسی جنایی‌با مهابت ناچیز ومشئومش میان جمعیت گسترده بود.

یك طرف تالار، همان طرف که او ایستاده بود،قضات، بی‌دقت و سربه‌هوا، با جامهٔ فرسوده نشسته بودند، سرگرم جویدن ناخنهاشان یا فرو بستن پلك‌هاشان. سمت دیگر گروهی ژنده پوش؛ وکلای مدافع ازهمه قبیل وهرطبقه؛ سربازانی باچهره‌های شرافت‌آمیز وخشن؛ قابسازی‌های کهنه و لکه‌دار؛ سقفی چرکین؛ میزهایی پوشیده‌از صوف که از زردی به سبزی گراییده بود؛ درهای سیاه شده ازدست خوردگی؛ برمیخ‌هایی که به قابسازی‌ها کوبیده شده بودند چراغهایی مانند پیه سوز که دودشان بیش از روشناییشان بود؛ روی میزها شمع‌هایی در شمعدان‌های مسین؛ همه جا ، تاریکی، زشتی ، و از اینها همه یك تأثیر مدهش و محتشم حاصل میشد ، زیرا که آن امر عظیم انسانی که قانون نامیده می‌شود و آن امر بزرگ یزدانی که عدل نام دارد در آن احساس می‌شد.

هیچکس دراین جمعیت به‌او توجه‌نکرد. همه نگاهها جداً به‌یك نقطهٔ واحد، به‌یك نیمکت چوبین دوخته شده بود که پشت یك در کوچك ، در طول دیوار، سمت چپ رئیس جای داشت. براین نیمکت که چند شمع روشنش می‌کرد، مردی میان دو ژاندارم نشسته بود .

این مرد، همان‌مرد بود.

اورا جستجو نکرد، اورا دید . چشمانش طبیعتاً سوی او رفتند ، مثل اینکه ازپیش میدانسته‌اندکه این چهره کجاست.

پنداشت که خویشتن را می‌بیند، پیرشده ، البته نه مطلقاً از لحاظ چهره شبیه به او ، اما کاملا مانند او از لحاظ حالت و منظره، باهمان موهای راست ایستاده ، با

همان مردمك وحشیانه و آشفته ، با همان نیم‌تنه ، با همان ریخت که وی روز ورود به «دین ی» داشت، سرشار از بغض ودرجان خود آن گنجینهٔ زشت افکار هولناك را که نوزده‌سال ازعمرش‌را صرف جمع‌آوردنشان از روی سنگهای جبرگاه‌کرده‌بود نهفته.

با ارتعاش به‌خود گفت:

ـ خداوندا ،آیا من از اینجا اینطور بازخواهم‌گشت؟

این‌موجود،دست‌کم‌شصت‌ساله مینمود. نمیدانم‌چه‌خشونت‌وبلاهت وتوحش‌داشت.

به صدای در هر کس آنجا بود خود را آماده ساخته بود تا به او جای دهد؛ رئیس دادگاه سرگردانده و چون دانسته بودکه مرد تازه‌وارد، شهردار مونتروی سورمر است به وی سلام گفته بود. دادیار که یك دفعه برای یك مأموریت اداری به مونتروی سورمر رفته و مادلن را آنجا دیده بود نیز به وی سلام‌گفت. وی بسیارکم متوجه شد. دستخوش یك نوع توهم بود. نگاه میکرد.

چند قاضی، یك رئیس دفتر، چند ژاندارم، یك دسته سر، بیرحمانه‌کنجکاو! همه اینها را یکبار دیگر، پیش از آن، بیست وهفت سال‌پیش، دیده بود و اکنون بازشان مییافت؛ همه‌آنجا بودند، میجنبیدند، حیات داشتند. این دیگر تلاش‌حافظه‌اش و سراب افکارش نبود ، ژاندارمهای واقعی و قضات واقعی و جمعیت واقعی وآدمیان واقعی‌باگوشت واستخوان‌بودند. آنچه نبایستی شده باشدشده بود. میدیدکه گرداگردش باهمه دهشتی‌که درواقعیت وجود دارد، مناظر دیوآسای زندگیش باردیگر آشکارشده و از نو جان‌گرفته‌اند.

اینها همه جلو او دهان‌گشوده بودند.

ازآن ترسید، دیده فروبست، ودرعمیق‌ترین نقطهٔ جانش فریاد زد: «هرگز!»

وبراثریك بازی رقت‌انگیز تقدیرکه همه افکارش را متزلزل میساخت وتقریباً دیوانه‌اش میکرد کسی که آنجا بود یك «خوداوی» دیگر بود. مردی را که دادرسی میشد همه ژان‌والژان مینامیدند.

پیش چشمانش‌یك رؤیای نادیده، یك نوع نمایش ازمخوفترین لحظات‌زندگانی خود داشت‌که بوسیلهٔ شبح خودش بازی میشد.

همه چیزدرآن بود؛ همان دستگاه، همان ساعت شبانه، تقریباً همان‌چهره‌های دادرسان، و ژاندارمها و تماشاگران. فقط بالای سر رئیس یك مجسمهٔ مصلوب مسیح بودکه در زمان محکوم شدن او در دادگاه‌ها وجود نداشت. هنگامی‌که او را دادرسی میکردند خدا غایب بود.

یك صندلی پشت سرش بود؛ خود را روی آن انداخت، متوحش ازاین‌اندیشه که شاید حاضران بتوانند ببینندش. پس از نشستن، از یك دسته جزدان که روی میز قضات بود برای پنهان داشتن چهره‌اش از همه تالار، استفاده‌کرد. آنوقت دیگر میتوانست بی‌آنکه دیده شود ببیند. اندك اندك آرامشش را بازگرفت، و بدرستی به مقام ادراك واقعیات بازگشت؛ به آن مرحله از آرامش رسیدکه بتواندگوش فرادهد.

مسیو «باماتابوا» جزو هیئت منصفه بود.

ژاور را جستجوکرد اما ندیدش. نیمکت شهود را، میز رئیس دفتر دادگاه از نظرش پنهان میداشت. بعلاوه چنانکه گفتیم تالار بسیارکم روشن بود. هنگامی که او

وارد شد وکیل متهم مدافعاتش رابه‌پایان میرساند. دقت‌همه حضاربه منتها درجه‌جلب شده بود؛سه‌ساعت بودکه محاکمه دوام داشت. مدت سه‌ساعت‌این جمعیت‌مشاهده‌میکرد که، یك موجود بشری، بی‌اندازه‌احمق یا بی‌اندازه ماهر،رفته‌رفته زیربار یك‌مشابهت وحشت‌آور خم میشود.این‌مردچنانکه میدانیم یك‌دوره‌گردبود،که دریك‌کشتزار دیده شده بود، درحال‌بردن یك شاخهٔ باردار ازسیب‌های رسیده، شکسته شده ازیك درخت سیب در یك‌بوستان مجاور، موسوم به «بوستان پی‌یرون». این مرد که بود؟ در این خصوص‌تحقیقاتی به عمل‌آمده وشهادت شهوداستماع‌شده بود. همه یکسان‌گواهی داده بودند؛ موضوع در نتیجهٔ رسیدگی روشن شده بود. ادعانامهٔ دادستان میگفت، ما فقط یك دزد میوه را، یك خوشه‌دزد را نگرفته‌ایم؛ ماگریبان یك جنایتکاررا، یك محکوم مخوف را،که مکرر از زندان‌گریخته، یك جبر کار قدیم را، خطرناکترین جانی را، یك تبه‌کار خبیث موسوم به ژان‌والژان را به‌چنگ‌آورده‌ییم‌که مدتها است دادگستری در جستجوی او است و هشت سال پیش پس از رهایی یافتن از جبرگاه تولون در شارع عام با استعمال اسلحه، پول یك‌کودك ساوایی موسوم به «پتی‌ژروه» را دزدیده است،که این‌جرم مشمول مادهٔ ۳۸۳ قانون مجازات جنایی‌است که البته حق رسیدگی به آن، پس از اثبات قانونی هویت متهم، برای ما محفوظ خواهد بود. این شخص مرتکب یك دزدی تازه شده است. این مشمول عنوان تکرار جرم است. فعلا برای کار جدید محکومش‌کنید؛ برای عمل قدیم بعدها مورد دادرسی قرار خواهدگرفت.»
متهم در قبال این اتهام و در قبال اتفاق‌کلمهٔ‌گواهان مبهوت بود.گاه چنانکه‌گفتی‌قصد تکذیب این اتهامات را دارد اشاراتی میکرد وگاه به سقف مینگریست. به‌دشواری حرف میزد، با تشویش جواب میگفت. اما سراپای وجودش انکار محض بود. مانند احمقی بود در حضور همه این ارباب هوش‌که صف نبرد پیرامونش بسته بودند، ومانند غریبی بود بین اجتماعی‌که دستگیرش میکرد. با اینهمه دمادم آینده‌اش‌بیشترتهدید‌آمیز میشد وهردقیقه شباهتش به مجرم واقعی بیشتر قوت میگرفت، وهمه حاضران با اضطرابی بیش از اضطراب خود او این حکم مملو از فلاکت را که بیش از پیش بر سرش خم میشد مینگریستند. این‌احتمال هم میرفت، که متهم، به اعدام محکوم شود، و این در صورتی میبودکه هویتش به تحقیق میپیوست و دلایل‌کافی در خصوص سرقت پول «پتی‌ژروه» با استعمال سلاح به دست میآمد و این به محکومیت مرتکب منجر میشد. این مردکه بود؟ وارفتگیش چه‌صورت داشت؟ از حماقت بود یاازحیله؟ بسیار خوب میفهمید یا هیچ نمیفهمید؟ پرسش‌هایی‌که‌جمعیت درآن سهیم بود وبنظر میرسید که هیئت منصفه نیز در آن‌سهمی دارد. ــ در این محاکمه آنچه‌میترساندو آنچه میانگیزاند وجود داشت ؛ درام فقط تیره نبود، ظلمانی بود.

وکیل مدافع بحد کفایت خوب دفاع کرده بود، با آن زبان ایالتی، که مدتها به عنوان فصاحت برکرسی‌های خطابه جای داشت، و سابق بر این عموم وکلای‌مدافع چه در پاریس و چه در رومورانتن[1] یا در «مون‌بریزون»[2] به‌آن زبان سخن میگفتند

---

۱ ــ Romorantin از شهرهای مرکزی فرانسه.
۲ ــ Montbrison از شهرهای مرکزی فرانسه.

اما امروز از زبانهای کلاسیك شمرده میشود و فقط خطباء رسمی دادسرا بـه آن تکلم میکنند و حقیقةً از لحاظ ابهت صدا و لحن شاهانه‌اش، با این آقایان تناسبی دارد؛ این همان زبان است که شوهررا «زوج» و زن را « زوجه » می‌نامد، پاریس را «مرکز هنرها وتمدن»، شاه را «سلطان»، عالیجناب اسقف را «یك پیشوای قدوسی»، دادیار را «ترجمان فصیح تعقیب و مجازات»، دفاع وکلای طرف را «نغمه‌سرایی‌هایی که هم اکنون شنیده شد» عصرلوی چهاردهم را « عصر بزرگ »، تئاتررا «معبد ملپومن »[1] خاندان سلطنتی را «خون همایون پادشاهان ما» ، یك کنسرت را «تشریفات با شکوه موزیکال» ، آقای ژنرال فرماندار ایالت را « جنگجوی نامداری که ... الخ» ، طلاب دارالعلم روحانی را « این لاویون سلیم »، [2] اشتباهات منتسب بهروزنامهها را«افترایی‌که زهر خودرا در ستون این‌ارگان‌ها تقطیر می‌کند» وغیره و غیره . . پس‌وکیل‌مدافع سخن‌را باتوضیح دربارهٔ سرقت سیب‌آغازکرده‌بود، موضوعی‌که با«اسلوب زیبا » ناسازگار بود. اما «بنینی بوسوئه» [3] شخصاً درخلال یك خطبهٔ مرثیه ناگزیر از آن شد که بهما کیانی اشاره کند وبا شکوه و شایستگی نیز ازعهده‌برآید. وکیل مدافع مدلل کرده بود که سرقت سیب اصولا اثبات نشده است . ـ موکلش که وی برحسب وظیفهٔ دفاعی خود اصرار دارد شان‌ماتیوبنامدش شخصاً دیده نشده‌است‌که ازدیواری بالارود یا شاخهٔ درخت سیبی را بشکند. ـ دستگیرش کرده‌اند در حال‌بردن این شاخه (که وکیل مدافع خوشتر داشت که بگوید : فصن) اما موکلش میگوید که این شاخه را روی زمین دیده و برداشته است . دلایلی که خلاف این ادعا را اثبات کند کجاست ؟ بی‌شك این شاخه، شکسته شده و پس از بالا رفتن ازدیوار بوده شده است، سپس بوسیلهٔ میوه دزد وحشتزده همانجا انداخته شده است؛ بی‌شبهه آنجا یك دزدبوده‌است، اما بکدام دلیل‌مسلم شده‌است که این‌دزد شان‌ماتیوبوده؛ فقط یك‌چیز.ـ موضوع سابقهٔ جبرکاری. ـ وکیل مدافع این سابقه را انکار نمی‌کرد، وعقیده‌داشت‌که بدبختانه‌این موضوع به تحقیق پیوسته است ؛ متهم در فاورول سکونت داشته و آنجا درخت تراش می‌کرده است ؛ همچنین هیچ اشکال ندارد که اسم شان ماتیو از ژان ـ ماتیو ساخته شده باشد ، اینها همه راست بود؛ بعلاوه چهار شاهد ، بی تردید و جداً شان‌ماتیو را می شناختند که او همان ژان والژان جبرکار است؛ با این دلایل وبااین شهود، وکیل مدافع نمی‌توانست چیزی را جز انکار موکل خود مستمسك قرار دهد واین انکار هم البته باقتضای مصلحت بود، اما ازطرف دیگر برفرض که این شخص ژان‌والژان جبرکار باشد چگونه می‌توان دزدی سیب را از طرف اومحقق دانست؛این یك حکم ناحق وبی‌دلیل است نه‌دلیل‌قطعی ومثبت جرم. راست است که متهم«سیستم دفاعی بدی» پیش گرفته است و وکیل مدافعش نیز باید «با ایمان کامل خود» این نکته را تصدیق کند. متهم در انکار همه چیز، هم سرقت وهم جبرکار بودن اصرار دارد. محققاً اعتراف درمورد اخیر بسی بهتر می‌بود ورحم ورأفت قضات‌را جلب می‌

۱ـ Mel pomène ربةالنوع تراژدی یونان قدیم.

۲ـ Levites یا لاویون، روحانیون بنی‌اسرائیل ازقبیلهٔ «لوی»

۳ ـ Benigne Bossuet روحانی معروف فرانسوی (۱۷۰۴ـ ۱۶۲۶)

کرد؛ وکیل مدافع این مطلب‌را به‌اوگوشزدکرده واین راه را به‌وی نشان داده بود، امامتهم لجوجانه از اعتراف امتناع‌ورزیده بود بی‌شبهه بگمان آنکه اگر هیچ‌اعتراف نکند نجات خواهد یافت. البته این‌یك‌قصور است، اماآیا نباید کوتاهی فکراین‌مرد را درنظر گرفت؛ این مردآشکارا احمق است. بدبختی‌طولانی‌در جبرگاه، و بینوایی طولانی خارج از جبرگاه فهم را از او سلب کـرده است ، وغیره و غیره ... از خود بدفاع می‌کند، آیا این را باید موجب محکومیتش قرارداد؛ـاما راجع به‌موضوع«پتی ژروه»، وکیل مدافع حاجتی به‌جر وبحث نداشت زیرا کـه این موضوع اصلا مطرح نبود. وکیل مدافع با استرحام ازهیئت منصفه وهیئت‌حاکمه‌دفاعش را به اینجامنتهی می‌کرد که اگر هویت ژان والژان در نظرشان محقق است‌برای او یك مجازات‌تأدیبی که در خور جنحه باشد تعیین کنند نه کیفر وحشت‌آوری که قانون بر سر جبر کار مرتکب تکرار جرم فرو می‌کوبد.

دادیار باظهارات وکیل مـدافع جواب گفت: به عادت همه دادیـاران جـوابش شدیداللحن امـا ادیبانـه بود. وکیل مدافع را از حیث « صداقت » مورد تمجید قرار داد و ماهرانه از این صداقت استفاده کرد. گریبان متهم را بوسیلهٔ همه‌واگذاریهایی که وکیل مدافع کرده بود گرفت . وکیل مدافع ظاهراً موافقت کرده بود که متهم ژان‌والژان است. دادیار از آن اتخاذ سند کرد . پس این مرد «ژان والژان» است، این مسلم شده است و دیگر مورد اختلاف نیست . اینجا وکیل عمومی صنعت مجاز مرسل بکار برد ودامنهٔ سخن را به‌سرچشمهٔ جرائم کشاند، بقای مکتب رومانتیك را که در آن موقع باسم «مکتب شیطانی» طلوع کرده وآقای دادیار از مطالعهٔ انتقادات أدبی‌جراید «اوریفلام» و «کوتیدین» باین موضوع پی‌برده‌بود مورد اعتراض‌قرارداد؛ جـرم شان‌ماتیو یا اگر بهتر بخواهیم ژان‌والژان را البته با وضعی مشابه با حقیقت به‌نفوذ این‌ادبیات فـادانگیز نسبت داد. چون‌این ملاحظات را بپایان رساند، بیاناتش را متوجـه شخص ژان والژان ساخت . ایـن ژان والـژان کـه بـود؛ بـه تـوصیف ژان والژان پـرداخت: یك‌عجیب‌الخلقهٔ قی‌شده[1] وغیره ...ـ سرمشق اینگونه‌توضیحات در حکایت «ترامن»[2] است که برای تراژدی مفید نیست اما همه‌روزه خدمات‌بزرگی به‌فصاحت قضایی میکند . از این بیانات دادیار حضار وهیئت منصفه بلرزه‌درآمدند. چون توصیف تمام شد آقای دادیار برای آنکه روز بعد توجه روزنـامهٔ رسمی را به منتهی درجه‌جلب کرده باشد، باحرکتی‌خطیبانه گفت: ـ این ژان والژان چنین‌آدمی است: وغیره، وغیره.ـ ولگرداست ،گدا است،فاقد وسیلهٔ زندگی‌است، وغیره،وغیره.ـ بعلت پستی زندگانی گذشته‌اش باعمال زشت خـو گرفته و توقف‌در جبرگاه‌بحدکفایت برای تهذیب اخلاقش مفید نیفتاده است و بزرگتریـن دلیل این مدعا سرقت پول « پتی‌ژروه » ازناحیهٔ اواست،ـاین، چنان‌آدمی استکه سرراهها‌کمین میکند و اموال

۱ـ Vomi ـ یعنی باز گشته به‌جنایتکاری.

۲ـ Théraméne اشاره به‌تراژدی فدر (Phédre) اثر راسین ـ ترامن در این‌نمایشنامه ، للهٔ هیپولیت‌است وفامش بمناسبت حکایت‌مرگ هیپولیت‌که‌درنمایشنامه گفته است ضرب‌المثل است.

راهگذران را بتاراج می‌برد ، و غیره ، و غیره .ـ این مرد کسی است که در شارع عام و پشت دیواری که برای ارتکاب سرقت از آن بالا رفته است با شیئی مسروق دستگیر شده است، با اینهمه این‌سرقت علنی را منکر شده است؛ از دیوار بالارفتن، و سرقت، و همه چیز را انکار مـی‌کند، اسم خود را و بالاتـر از آن هویت خود را هم‌منکر است ! گذشته‌ازصدهادلیل که موجب تطویل کلام‌است چهارشاهد قانونی، چهار مردکه می‌شناختندش، ادای شهادت‌کردند. این شهود، ژاور، همان بازرس زرنگ و درستکار پلیس، وسه‌تن ازشرکاء فضیحت این مرد، یعنی بروِوه و شنیلدیو وکوشپای بودنـد.کیست که بتواند به‌اینهمه دلایل‌قطعی اعتراض کند. با اینهمه انکار می‌کند. عجب سر سخت است ! این بود عقایـد من در خصوص متهم حاضر، حکم با آقایان قضات است.

هنگامی که دادیار سخن می‌گفت متهم بادهان گشاده و با حیرتی که کما بیش به‌تحسین نیز آمیخته بود بیانات اورا گوش‌می‌داد. مسلماً ازآن جهت متحیر بود که چگونه یك مرد می‌تواند اینطور سخن گوید. گاه بگاه در پر حـرارت ترین لحظات بیان ادعا، درلحظاتی که فصاحت قادر بخویشتن‌داری نیست، وبا مد و طغیان ازوصف‌های رسوا کننده لبریـز می‌شود ومتهم‌را مانند طوفانی فـرا می‌گیرد وی به‌آهستگی سرش را براست وچپ حرکت می‌داد واین حاکی ازیك نوع اعتراض بیصدا وحزن‌آور بود کـه از آغاز دادرسی به‌آن اکتفا کرده بود . دو یا سه تن از تماشاگران که نزدیك نیمکت متهم جای داشتند مکررشنیدندکه وی‌آهسته میگو ید: ـ «اینها همه برای آنست که ازمسیو بالوپ نپرسیده‌اند! » دادیار توجه هیئت منصفه رابه‌این‌حرکات متهم وبه‌بهت‌زدگی اوجلب کرد واظهار داشت: « ـاین اطوار از حماقت نیست بلکه از سلامت عقل ومکر وحیله واعتماد بهفریفتن قضات است وشرارت این مرد را بخوبی آشکار می‌سازد. » دادیار بیاناتش را باملاحظاتی درخصوص سرقت پول پتی‌ژروه‌خاتمه داد وازاین حیث‌متهم را مستحق‌مجازات اشد دانست.

این مجازات چنانکه بخاطـر داریم در آن مـوقع محکـومیت بحبس مؤبـد با اعمال شاقه بود.

وکیل مدافع ازجای‌برخاست واز حسن نظر ومراحم‌خاص «آقای‌دادیار»تشکر کرد، اما ضعیف شده بود. مسلماً دیگر راه صحیحی برای دفاع نداشت .

- ۱۱ -

طریقهٔ انکار

هنگام اعلام ختم دادرسی‌رسیده بود. رئیس دستور داد کمتهم ازجای‌برخیزد ومطابق معمول ازوی پرسید، آیا برای دفاع از خود حرف دیگری دارید؟

مردك ایستاده، با چرخاندن کلاه وحشت‌آورش میان دستهایش، به‌نظر رسید

که نشیده است.

رئیس سؤالش را تکرارکرد.

ایندفعه مردك شنید، مثل این بود که فهمیده است. مانند کسی که ازخواب گران بیدار شده باشد حرکتی بخود داد، نگاهش را پیرامونش گرداند، تماشاچیان را، ژاندارمها را، وکیل‌مدافعش را، هیئت منصفه را واعضاء دادگاه را نگریست،مشت حیوانیش را روی لبهٔ طارمی چوبینی که جلو نیمکتش جای داشت گذارد، باز نگاه کرد وناگهان نگاهش را بهروی دادیار خیره کرد و به سخن گفتن پرداخت. تکلمش بهفوران آتش شبیه بود. از وضع بیرون جستن وگریختن کلمات‌از دهانش، از مطالب بی‌رابطه، پرخروش، ضد و نقیض و درهم و برهمش بنظر می‌رسید که این کلمات همه با هم فشار می‌آورند ومی‌خواهند در یك آن از دهانش بیرون جهند. گفت:

ــ اینو واسهٔ گفتن دارم.که من توپاریس درشکه ساز بودم؛اینم بدونین که‌کارم پیش مسیو« بالوپ » بود. این کارسختیه. تو کار درشکه سازی آدم همیشه تو هوای آزاد کار می‌کنه، تو حیاطا، تو انبارای رو واز این ارباپای مهربون ! و هیچوقت تو کارگاههای سرپوشیده ... واسهٔ اینکه فضا لازمه، خودتون که مـی‌دونین. زمستون، آدم اونقدر سردشه که بازوهاشو بهپهلوهاش می‌کوبه‌تاگرم بشه؛ اما اربابا نمی‌خوان، میگن‌این، وقت می‌گیره. ـ دستکاری آهن وقتی که میون سنگفرش‌ها پراز یخ‌شده سخته. این خیلی زودآدمو نفله می‌کنه. با این‌کار آدم توگیرگیر جوونی پیره. در چهل سالگی پیره وکلکش کندەس؛ من که پنجاه وسه سال داشتم ـ خیلی‌ام بد حال بودم. بعلاوه کارگرا اونقدر مردم‌آزارن!.. وقتی که یه فقیر آدم، دیگه جوون‌نیست، همه بهتون می‌گن: مردیکه بیشعور، پیرخر! من بیشتر از روزی سی‌شاهی‌گیرم‌نمی‌اومد، بمن تا اونجا که زورشون می‌رسید کمتر می‌دادن، اربابا از پیری من‌استفاده می‌کردن. بااین، من دخترمم داشتم که‌رخت شورپای رودخونه بود. اونم واسه‌خودش یه‌چیزی گیر می‌آورد. برای دوتاییمون جور می‌اومد ، اونم زحمت داشت. همهٔ روزنو بایس شست؛ توی یه‌طشت، خم شده تاکمر، توبارون، تو برف، تواون بادهایی که وقتی میاد مثل‌شمشیر صورتمونو میبره. وقتی که یخبندون میشه، بازهمینطوره؛ بایس شست، آدمایی هستن که خیلی زیرپوش ندارن واونایی‌رو که واسه شستن‌دادن، زود می‌خوان؛ آدم اگـه نمی‌شست ، خب، کارشو از دست می‌داد . تختـه‌ها بد بهم وصل شدن ، از همه‌جا قطره‌های آب رو شما می‌افته . لباستون خیس خیس میشه چه رو وچه زیر. این به‌تن آدم نفوذ می‌کنه. ـ دخترم همینطور تورختشور خونهٔ آنفان روژ کارکرده، همونجا که‌آبش ازشیرهاش‌می‌آد. دیگه‌آدم توی طشت نیست، آدم جلوش زیر شیر می‌شوره و پشت سرش توی حوضچه آب میکشه . چون‌اینجا سرپوشیده‌س‌سرما کمترتوی تن‌آدم میره. اما عوضش‌یك بخارآب‌داغ داره‌که وحشت آوره وچشماتونو ازبین می‌بره... دخترم ساعت هفت عصر برمی‌گشت وخیلی زود می‌خوابید ، از بسکه‌خسته‌بود. شوهرش کتکش می‌زد ،مرد. اما خوب، ماخوشبخت نبودیم. دخترقرصی‌بودکه به‌رقص نمی‌رفت،که خیلی‌آروم بود. یه‌روزسه‌شنبهٔ پیش از

پرهیز[1] یادم می‌آد که ساعت هشت خوابید. اینه حرف من . راست می‌گم، برین بپرسین. آه! چی می‌گم؛ بپرسین! چقدر خرم من! پاریس یه‌گردابه! کیه که اونجا باباشان‌ماتیورو بشناسه؛ با وجود این من به‌شما می‌گم: مسیو بالوپ از همه اینا که گفتم باخبره. برین دکون مسیو بالوپو ببینین . دیگه نمی‌دونم‌از من چی‌می‌خوان.

متهم ساکت شد وبر جایش ایستاده ماند. این سخنان را به‌سرعت،با صدایی بلند، خشن وگوش‌خراش ادا کرد که هم در آن حال، ساده لوحی‌وحشیانه وغضب‌آلودی درآن محسوس بود . یك دفعه کلامش را برای سلام گفتن به کسی بین جمعیت قطع کرد . تأکیداتش که پیاپی بی‌تأمل تکرار میشد مانند سکسکه‌یی بودکه بی‌اراده از گلو بیرون میآیدوجلوگرفتن ازآن دشواراست،وباهریك ازاین تأکیدات‌تکانی‌به خود میداد مانند حرکت هیزم شکنی‌که چوبی‌را میشکافد.همینکه حرفش تمام شد حاضران قهقهٔ خنده را سردادند . متهم چون اطراف را نگریست و دید که همه میخندند ، و هیچ نفهمید ، خود نیز به‌خندیدن پرداخت .

چه خندهٔ شومی است این!

رئیس که مردی دقیق وخیرخواه بود صدا بلند کرد؛ به هیئت منصفه خاطر-نشان ساخت که: آقای بالوپ استاد درشکه سازی که متهم مدعی کارکردن نزد اواست از طرف دادگاه احضار شد تا برای ادای شهادت در دادگاه حاضر شود، اما این‌کار بی‌حاصل بود زیرا که این مرد ورشکست شده است و کسی جایش را نمیداند. سپس رو به متهم گرداند و پس‌ازآنکه به‌وی اخطارکردکه بیاناتش را به‌دقت‌گوش‌کندگفت:

- شما دروضعی هستید که باید خوب فکرکنید. سخت‌ترین قراین واحتمالات مانند بارهای سنگین روی شما افتاده است که ممکن است عواقب وخیمی‌برای شما داشته باشد. گوش کنید متهم؛ اکنون من یکدفعه دیگربنفع شما دوموضوع را از شما میپرسم: اولاً آیا شما از دیوار بوستان پیررون بالا رفته، شاخهٔ سیب را شکسته و سیب دزدیده و بعبارت دیگر مرتکب سرقت به‌وسیلهٔ بالا رفتن از دیوار خانهٔ غیر شده‌ید؛ ثانیاً آیا شما جبرکارقدیم موسوم به‌ژان والژان هستید یانه؟

متهم سرش را باوضع شایسته‌یی تکان داد، مثل مردی که مطالب راخوب فهمیده است ومیداند که چه جواب باید دهد . سپس دهان گشود، خود را روبه‌رئیس دادگاه گرداند و گفت :

- اولا . . .

آنگاه نگاهی به کلاهش ونگاهی‌به سقف کرد وخاموش شد.

دادیار باصدایی‌محکم گفت: توجه کنید متهم، شما به‌هیچیك از چیزهایی که ازشما پرسیده میشود جواب‌نمیدهید. دغدغهٔ خاطرشما محکومتان میکند. مسلم‌است‌که اسم شما شان‌ماتیو نیست، که شماهمان ژان والژان جبرکارهستید، که اول خودتان را با اسم ژان‌ماتیو که نام مادر او بود پنهان کردید، که، به « اوورنی» رفتید ، که در «فاورول» متولد شده‌ید وآنجا درخت تراش میکردید.- مسلم است که شما از دیوار

---

1 - Mardi gras آخرین سه‌شنبهٔ قبل از ایام پرهیز مسیحیان که عموماً آنرا صرف خوش گذرانی ورقص وغیره می‌کنند.

بالا رفته وازباغ بیرون مقداری سیب رسیده دزدیده‌بید. ـ آقایان اعضاء هیئت منصفه توجه خواهند فرمود .

متهم‌که نشسته‌بود همین‌که دادیار حرفش را تمام‌کرد به‌تندی برخاست وباصدای بلند گفت :

ـ شما خیلی بدذاتی ، شما ! این بود چیزی که میخواستم بگم ، اول پیدا نمیکردم، فهمیدی؟ من دزدی نکرده‌ام. من مردی هستم که هر روز غذا نمیخورم. من از «آیی»[1] میاومدم. رگبار تندی میبارید و صحرارو زرد میکرد . همه باتلاقها هم پرازآب شدن واز میون شن‌ها کنارجاده چیزی غیر ازساقه‌های کوچك علف بیرون نبود . من اونجا روی زمین یك شاخهٔ شکستهٔ سیب پیدا کردم که چند تا سیب همروش بود؛ شاخه‌رو ورداشتم بی‌اونکه بدونم اسباب زحمتم میشه . حالا سه ماه تمومه که تو زندونم وهرروز اینطرف واونطرفم میکشونن. بعد ازاین من نمیتونم چیزی بگم. همه برضد من حرف میزنن، اونوقت بهمن میگن جواب بده ! این ژاندارم که بچهٔ خوبیه متصل ازپشت سربازومو فشار میده وآهسته بهم میگه: «زودباش حرف بزن!» من نمیدونم چطور بایس شرح بدم. من که درس نخوندم، یه‌آدم فقیر بیچاره هستم . خیلی‌بد میکنین که این چیزارو نمی‌بینین، من دزدی نکردم؛ چیزی روی زمین افتاده بود ورداشتم. شما میگین ژان والژان، ژان ماتیو ! من این آدمارو نمیشناسم. اینا از دهاتیا هستن. من پیش مسیو بالوپ بولوار مریضخونه کار کرده‌ام،اسم من شان ماتیوس. خیلی بدجنسی میکنین که ازمن میپرسین کجا بدنیا اومده‌ام. من اینو نمیدونم. همه عالم که خونه ندارن تا یه جایی بدنیا بیان. البته اگه اینطور باشه راحت‌تره. خیال میکنم پدر ومادرم از اونایی بودن که سرراهها زندگی میکردن. غیر از این چیزی نمیدونم. وقتیکه بچه بودم بهمن میگفتن: «کوچولو»، حالامیگن: «پیری».، همینان اسمای تعمید من، اسم کوچکم. حالا اینارو هرطورکه دلتون میخواد بگیرین. میگن من تو «اُووِرنی» بودم، تو «فاورول» بودم، خیلی عجیبه! مگه ممکن نیست یه نفربه «اوورنی» رفته باشه، به فاوزول رفته باشه اما به جبرگاه نرفته باشه؟ـ بازم بهشما میگم، که من دزدی نکرده‌ام، وکه اسمم «باباشان ماتیو» است. من پیش مسیو بالوپ بودم، خونه وزندگی داشتم، آه! بیشعوری شما آخرکه خسته‌ام کرد! نمی‌فهمم؛ مگه چی‌شده که همه مردم اینطور دشمن خونی من شدن !

دادیار ایستاده بود. به رئیس گفت :

ـ آقای رئیس دادگاه، در قبال این انکارهای درهم وبرهم ولی بسیار ماهرانهٔ متهم که امیدوار بود به‌این وسیله خود را سفیه معرفی کند اما موفق نشد وبه‌او می‌گوئیم که هرگز هم موفق نخواهد شد، وکسی فریب مکر وحیلهٔ او را نخواهد خورد، بعقیدهٔ من مقتضی است که اگر دادگاه صلاح بداند بار دیگرسه نفرمحکومان موسوم به «برووه» و«کوشپای» و«شنیلدیو» ونیز ژاور بازرس پلیس درمحضر دادگاه حاضر شوند ویکدفعه دیگردربارهٔ هویت متهم وژان‌والژان جبرکار پرسشهایی ازآنها بشود.

رئیس دادگاه گفت : آقای دادیار را یادآور میشوم که ژاور بازرس پلیس

[1] Ailly

چون کار بسیار در حاکم نشین یکی از ولایات مجاور داشت با اجازهٔ دادگاه و با موافقت آقای دادیار وآقای وکیل مدافع متهم پی‌کار خود رفت وتاکنون از شهرخارج شده است .

دادیار گفت: آقای رئیس صحیح میفرمایند. دراین صورت بعقیدهٔ من اکنون که «ژاور» حاضرنیست خوب است آنچه وی یك ساعت پیش درمحضردادگاه گفت برای یادآوری آقایان اعضاء هیئت منصفه بار دیگرخوانده شود. ژاور مردی ارجمند است که با صحت عملش کـه با متانت و جدیت آمیخته است، مایهٔ سر فرازی مأموریتهای کوچك ولی مهم است. شهادتی‌که این مرد داده است اینست که میخوانم:

«برای تکذیب انکارمتهم حاجتی به قرائن اخلاقی یـا امارات مـادی نیست. « اوراکاملا میشناسم. این مرد، «شان ماتیو» نام ندارد؛این یك‌جبرکار قدیم و مردی بسیار« شرور وبسیارخطرناك استکه«ژان‌والژان» نام‌دارد. وقتی‌که مدت محکومیتش «سرآمد از زندان آزادش نکردند مگربا نهایت تأسف. به‌جرم سرقت محکوم به‌زندان «شده بود ونوزده سال متحمل اعمال شاقه شد. پنج یاشش بار برای گریختن اززندان «کوشیده اما هردفعه پس از فرار بزودی دستگیرشده. علاوه برسرقت پول پتی‌ژروه «وسرقت «پیررون» بعقیدهٔ من درمنزل جناب عظمت مآب مرحوم اسقف دین ی نیز «سرقتی کرده است . من در هنگامی کـه در جبرگاه تولون مأموریت داشتم مکرر «این شخص را بین محکومان دیده‌ام، وباز هم تکرار می‌کنم که به‌خوبی میشناسمش.»

ظاهراً این اظهار قاطع تأثیر بسیار در حاضران و درهیئت منصفه بخشید .ـ و دادیار بیاناتش را بااین تقاضا به پایان رساند کـه در غیاب «ژاور» سه شاهد دیگر یعنی برووه و شنیلدیو و کوشپای بار دیگر احضار شوند و تحقیقات بیشتر ازآنـان به‌عمل آید .

رئیس، حاجبی‌را طلبید ودستوری به‌وی داد ویك لحظه بعد دراتاق شهود باز شد، حاجب دادگاه بایك ژاندارم که حـاضربود درموقع لزوم دست مسلحش رابه کمك او به‌کار اندازد «برووه» محکوم قدیم را وارد دادگاه کرد. جلسهٔ دادگاه موقتاً از رسمیت افتاده بود . سینه‌ها چنان می‌تپیدند که پنداشتی همه یك جان واحد دارند.

«برووه» جبرکار قدیم، یك نیمتنهٔ سیاه و سفید که مخصوص نواحی مرکزی است به‌تن داشت. برووه مردی بود شصت ساله که چهره‌اش به‌چهرهٔ پیشکاران زرنگ ووضعش به‌وضع اشخاص محیل شباهت داشت. گاهی‌این‌دو وصف باهم جمع می‌شوند.ـ در زندان که جرائم تازه‌یی بار دیگرش به‌آنجا کشانده بودند تقریباً سمت زندانبانی داشت . مردی بود که رؤسا درباره‌اش می‌گفتند: میخواهد کاری‌کندکه وجودش مفید باشد. کشیشهای زندان همیشه تقدمش را به‌عنوان تمثیل برای دیگران نقل میکردند. نباید فراموش کرد که این مربوط به زمان بازگشت سلطنت بود.

رئیس گفت : برووه، شما چون محکومیتی دارید کـه سلب حیثیت میکند قانوناً نمی‌توانید قسم بخورید.

برووه سر پایین انداخت.

رئیس گفت: با این‌همه، در افرادی هم‌که بموجب قانون از حقوق اجتماعی محروم شده‌اند ممکن است وقتی‌که رحمت خداوندی اجازه دهد حس شرافت وانصاف

باقی باشد. اکنون درصورتی‌که این حس درشما وجود دارد حاضر برای ادای شهادت شوید، وامیدوارم پیش ازآنکه جوابی بهمن دهید خوب فکر کنید، ازیك طرف این مرد را که ممکن است بایك‌کلمهٔ شما هلاك شود درنظر گیرید وازطرف دیگرموضوع دادرسی را که ممکن است بایك‌کلمهٔ شما روشن گردد ملاحظه کنید. این لحظه بسیار مهم است، واگرسابقاً اشتباه کرده‌پید اکنون ممکن است اشتباهتان را جبران کنید.ـ متهم، بلند شوید.ـ شما برووه پیش بروید، متهم را خوب نگاه کنید. حواستان را خوب جمع کنید، و به حکم جانتان ووجدانتان بهما بگویید: آیا شما روی حرفتان دربارهٔ باز شناختن این مرد ایستاده‌پید و این همان رفیق دیرین جبرگاه شما ژان ـ والژان است.

برووه متهم را نگریست. سپس روبه هیئت حاکمه گشت و گفت:

ـ بله آقای رئیس، من اول کسی بودم که شناختمش و روی حرف خودم وامیایستم.این‌مرد ژان والژانه. سال ۱۷۹۶ وارد تولون شد و سال ۱۸۱۵ از اونجا بیرون رفت. سال بعدشم‌من بیرون اومدم. حالا ریخت یه حیوونو به خودش گرفته، میشه که زیادی سن خرش کرده باشه. تو جبرگاه خیلی کلك بود. من درست وحسابی میشناسمش..

رئیس گفت: بروید بنشینید. متهم شما ایستاده بمانید.

شنیلدیو احضارشد. این مرد بطوری که از نیمتنهٔ سرخش و از کلاه سبزش پیدا بود محکوم بهجبرکاری تاپایان عمربود. مجازاتش را درتولون متحمل میشد واز آنجا برای ادای شهادت به این مجلس آورده بودند. مردی کوچك اندام و تقریباً پنجاه ساله بود، چابك، چین خورده، لاغر، زرد رنگ، چشم دریده، تبدار، که در همه اعضایش ودرهمه وجودش یك نوع ضعف مریضانه داشت اما درنگاهش‌قوت بسیار مشهود بود.رفقایش در زندان بهاو لقب «ژنی‌دیو[1]» داده بودند.

رئیس چیزهایی‌که را به برووه گفته بود بهاین شخص نیز گفت. هنگامی که بهیاد او آوردکه‌رسواییش، ازحقوق‌اجتماعی محرومش کرده است و نمیتواند قسم یاد کند شنیلدیو سربرداشت ونگاهی‌خیره بهحاضران کرد. رئیس دعوتش کرد تاخوب فکر کند واگر متهم را میشناسد اطلاعات خود را بگوید.

شنیلدیو بهقهقهه خندید و گفت:

ـخنده‌داره!.. اگه میشناسمش؟ ماپنج سال باهم به یه‌زنجیربسته بودیم.آهای رفیق، مگه با ما قهری؟.

رئیس دادگاه گفت، بسیارخوب، بروید بنشینید.

حاجب محکمه کوشپای را پیش آورد. این یکی نیز مانند شنیلدیو محکوم به زندان تا پایان عمر بود و لباس سرخ و کلاه سبز داشت. از روستاییان « لورد » و یك «نیمه خرس» کوهستان پیرنه بود. مدتها در کوه شبانی کرده و پس از شبانی راهزن شده بود. کوشپای کمتر ازمتهم وحشی نبود وازمتهم بیشعورتر بهنظرمیرسید. این ازبدبختانی بود که طبیعت وجودشان را بهصورت حیوان درنده طرح کرده است

1 ـ Je nie Dieu یعنی من منکرخدا هستم.

وجمعیت بشری حیاتشان را باجبرکاری به‌پایان میرساند.

رئیس کوشید تا بابعض کلمات مؤثروسخت، تحریکش کند واز او نیزبرسید که اگر بی‌تردید وبی‌پریشانی حواس متهم را میشناسد ویقین قطعی دارد بگوید.

کوشپای گفت : این ژان والژانه . حتی اونجا بهش میگفتن « ژان اهرم!» ازبس که زور داشت .

هریك ازاظهارات این سه مردکه البته ازروی راستگویی وایمان خالص بود، تأثیرعظیم می‌بخشید و بین حاضران زمزمه‌هایی مبنی برپیشگویی‌های مشئوم برای متهم میانگیخت که پس از گواهی دادن هریك از شهود، افزونتر وپردامنه‌تر میشد. متهم باچهرهٔ حیرت‌آلودی که ادعانامهٔ دادستان آن‌را وسیلهٔ عمدهٔ دفاع اوشمرده بود گفته‌های سه شاهد را می‌شنید. چون شاهد نخست اطلاعاتش را اظهارداشت ژاندارمهایی که نزدیك متهم بودند شنیدند که می‌گوید: «صحیح! این یکیشون!» پس از شنیدن گفته‌های شاهد دوم، متهم با صدای بلندتر و با وضعی تقریباً راضی گفت : «خوب!» پس ازپایان یافتن گواهی شاهدسوم به‌صدای بلند گفت: «عالی!»

رئیس دادگاه خطاب به‌او گفت:

ـ متهم، شهادت شهود را شنیدید. چه می‌گویید؟

متهم جوابداد.

ـ من میگم : عالی!

همهمه‌یی در دادگاه پیچید و هیئت منصفه را تقریباً تحت تأثیر گرفت. مسلم بود که متهم نابود می‌شود.

رئیس‌گفت. حاجب، مردم‌را ساکت‌کنید، می‌خواهم‌ختم محاکمه رااعلام دارم.

در آن لحظه نزدیك رئیس ، حرکتی محسوس شد و همه صدایی شنیدند که فریاد زنان می‌گفت :

ـ برووه، شنیلدیو، کوشپای! اینطرف را نگاه کنید.

این صدا چندان تضرع آمیز و وحشت‌آور بود که هر کس آنرا شنید بلرزه در آمد. همه نگاهها به‌آنسو کشانده شد. یك مرد که در ردیف تماشاگران ممتاز، پشت سرهیئت قضات، جای داشت، برخاسته، درطارمی بین دادگاه و جای تماشاگران را گشوده، ازآنجا پیش‌آمده ، ومیان تالار ایستاده بود

رئیس دادگاه ، دادیار ، مسیو باماتابوا و دهها تن دیگر شناختندش ، ویك صدا گفتند :

ـ مسیو مادلن !

-۱۱-

شان ماتیو بیش از پیش متعجب

براستی این مادلن بود. چراغ رئیس دفتردادگاه چهره‌اش را روشن می‌کرد.

کلاهش را بدست گرفته بود ، هیچ بی‌نظمی درلباسش نداشت ، ردنگوتش بادقت تکمه شده بود ، بسیار پریده رنگ بود و اندکی میلرزید . موهایش که هنگام ورود به « آراس » خاکستری بود در این موقع یکسره سفید بود. این تغییررنگ مو دریك ساعت صورت گرفته بود .

سرها همه روبه‌او بلند شد. کلامش اثرعظیمی در حاضران بخشید . لحظه‌یی تماشاگران دستخوش تردید بودند. صدایی‌که شنیده شد، چنان دلگداز بود واین مرد چنان‌آرام به‌نظر میرسید، که درآغاز هیچکس چیزی نفهمید. ازیکدیگرمیپرسیدند: فریاد زننده کیست ؟ـ نمی‌توانستند باور کنند که این مرد آرام فریادی چنان مخوف برآورده باشد .

این تردید بیش ازچند ثانیه دوام نیافت. پیش از آن نیز که رئیس و دادیار بتوانند چیزی گویند وپیش ازآن نیز که ژاندارمهـا وحاجب‌ها مجال جنبیدن یابند شخصی‌که تا آن موقع نیز همه مسیو مادلن مینامیدندش پیش رفت، به سه شاهد یعنی برووه وشنیلدیو و «کوشپای» نزدیك شد وگفت :

ـ شما مرا نمی‌شناسید ؟

هر سه ساکت ماندند و با یك اشارهٔ سرنشان دادند که هیچ نمی‌شناسندش . کوشپای که ترسیده بود سلام نظامی‌داد.مسیو مادلن خود را سوی هیئت حاکمه وهیئت منصفه گرداند وبا صدایی آرام گفت :

ــ آقایان اعضاء هیئت منصفه ، متهم را رها کنید. آقای رئیس، بگویید مرا بازداشت کنند . مردی کـه در جستجویش هستید ، ایـن شخص نیست ، منم ــ من ژان والژانم !

یك دهان هم نفس نمی‌کشید. پس از نخستین هیجان که از تعجب در جمعیت ایجاد شده بود سکوتی چون سکوت قبر دادگاه را فرا گرفت . آنگونه ترس مقدس کـه هنگام انجام یافتن کارهای بزرگ مردم را فرا می گیرد ، در همه جـای تالار احساس می‌شد .

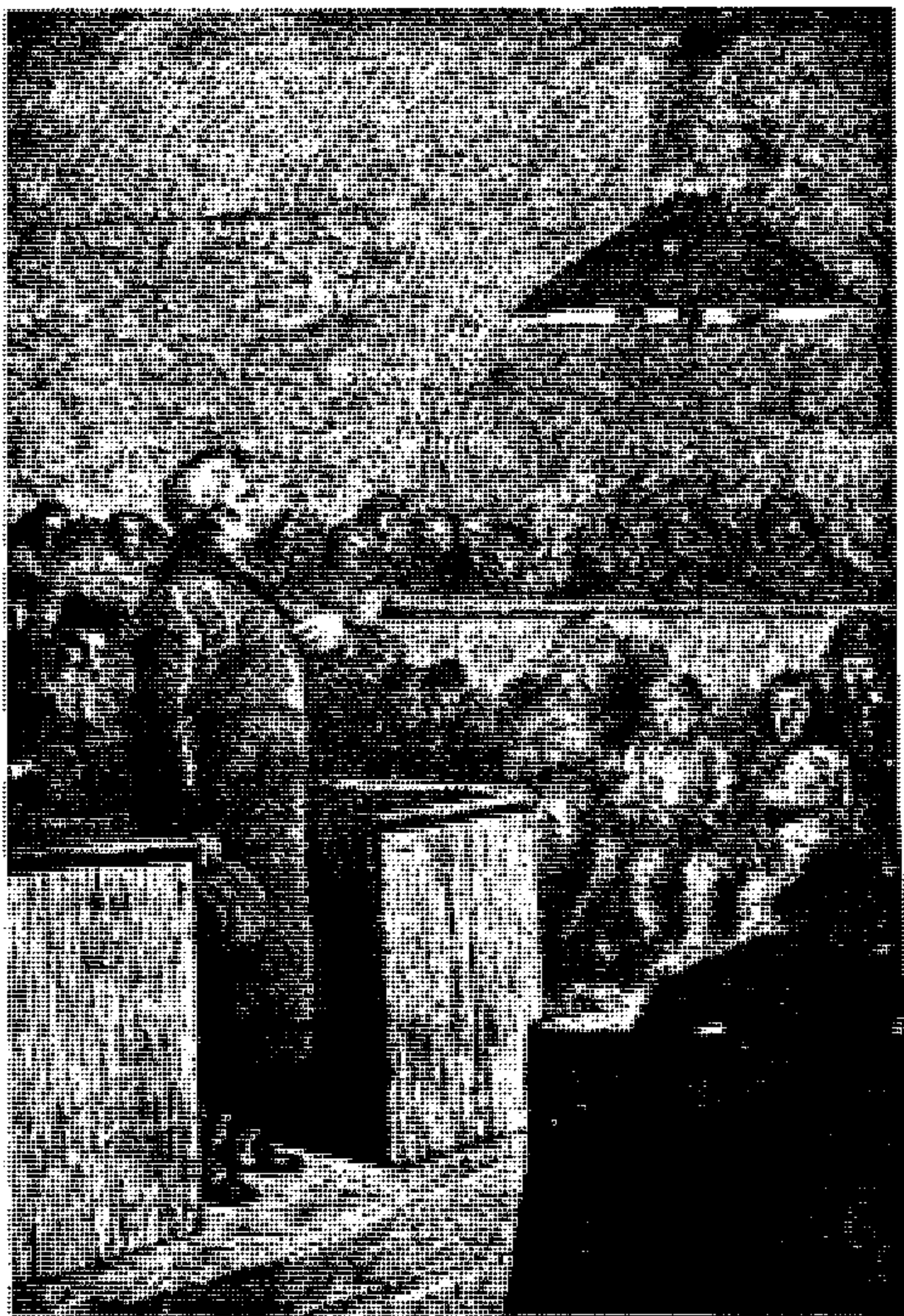
اما برچهرهٔ رئیس آثار علاقه وحزن نقش بست؛ اشارهٔ سریعی با دادیار وچند کلمهٔ آهسته بامشاوران دادگاه مبادله کرد. سپس حاضران را مخاطب ساخت وبالحنی که مقصودش را برهمه معلوم میداشت گفت:

ـ آیا اینجـا یك پزشك هست؟

دادیار ازجای برخاست و گفت:

ـ آقایان اعضاء هیئت حاکمه، حادثه‌یی چنین عجیب‌ودور از انتظار که دراین لحظه روی نمود وجلسهٔ دادگاه را از رسمیت انداخت احساسات و تأثراتی در ما وشما آقایان ایجاد کرده است که محتاج به شرح نیست. همه کمابیش مسیو مادلن شهردار محترم مونتروی سورمررا لااقل به‌دلیل شهرتش میشناسند. اگربین حاضران پزشکی هست، ازطرف خود وازطرف آقای رئیس ازوی تقاضا می‌کنم که مسیو مادلن‌را مراقبت کند وایشان را به‌منزلشان برساند.

مسیو مـادلن نگذاشت دادیار سخنش را تمام کند . بالحنی ملاطفت‌آمیز و محکم کلامش را قطع کرد. اینست کلماتی‌که درآن موقع بر زبـان آورد؛ اینها عین



ژان والژان منم ، من

نوشتهٔ یکی از شهود این واقعه است که بیفاصله پس از جلسهٔ محاکمه مشاهدات خود را یادداشت کرده است وعین کلماتی است‌که هنوز درگوش‌کسانی که چهل سال پیش از امروز درآن جلسهٔ دادرسی حاضر بوده وهمه را به‌گوش خود شنیده‌اند باقی است.

ـ متشکرم آقای دادیار، دیوانه نیستم. به‌زودی تصدیق خواهید کرد که حرفم از روی سلامت عقل است . آقای دادیار ، نزدیك بود به‌اشتباه بزرگی دچار شوید! بیدرنگ این مرد را آزاد کنید . من وظیفه‌یی را انجام میدهم . آن محکوم بدبخت منم. دراین مجلس من یگانه کسی هستم که حقیقت را میداند، وآنچه به‌شما می‌گویم عین حقیقت است. کاری را که من دراین لحظه می‌کنم خدایی‌که آن بالاست می‌بیند، و همین برای من‌کافی است . شما می توانید به آسانی بازداشتم کنید زیرا که اینجا حاضرم. اما باید بگویم که تاآنجا که توانسته‌ام کوشیده‌ام. خودرا زیریك اسم پنهان کردم ، متمول شدم ، یك شهردار شدم ! ؛ می‌خواستم خود را بین اشخاص شریف باز گردانم . گویا این امر امکان پذیر نبود. از این گذشته بسا چیز دیگر هست که نمی‌توانم بگویم؛ نمی‌خواهم سرگذشت حیاتم را برای شما نقل کنم ؛ روزی همه کس خواهد دانست . از عالیجناب اسقف دینی سرقت کرده‌ام ، این راست است؛ از «پتی ژروه» سرقت کرده‌ام، اینهم راست است. حق داشتند که به شما گفتندکه ژان ـ والژان مردی بدبخت وفوق‌العاده شریر بوده است . اما شاید همه تقصیر متوجه من نباشد. گوش کنیدآقایان قضات ، مردی که مثل من به‌پستی‌گراییده است، حق ندارد مشیت ربانی‌را به‌مؤاخذه گیرد و یا به‌هیئت اجتماع اندرز گوید؛ اما ملاحظه کنید، فضیحتی‌که من می‌کوشیدم تا ازآن وارهم، چیزی زیان‌آور است . جبرگاه‌ها جبرکار به‌وجود میآورند. اگرممکن است قدری دراین باره فکرکنید. من پیش ازجبرگاه ، یك روستایی بسیار کم‌هوش وتقریباً یك نوع سفیه بودم؛ جبرگاه عوضم کرد . سفیه بودم، شریر شدم؛ هیزم بودم ، نیمسوز شدم. بعدها همچنان که خشونت بوادی نیستیم افکنده بود، بردباری نجاتم داد. اما، ببخشاییدم، اشتباه کردم . شما چیزی از این حرفها نمی‌فهمید. در خانهٔ من، میان خاکستر بخاری ، همان سکهٔ چهل شاهی را که هفت‌سال پیش‌از «پتی ژروه» دزدیده‌ام خواهید یافت. دیگرچیزی برای‌گفتن ندارم. بازداشتم کنید، خداوندا ! چرا آقای دادیار سرتکان می‌دهد؟ می‌گویید: «مسیو مادلن دیوانه شده است»، حرف مرا باور نمی‌کنید! اینست که باعث تصدیع‌است! پس لااقل این مرد را محکوم نکنید! چطور اینها مرا نمی‌شناسند! دلم می‌خواست‌که ژاور اینجا میبود؛ او اگر میبود قطعاً مرا میشناخت .

شاید هیچ بیان نتواند حزن جوانمردانه و اندوهباری را که در آهنگ این کلمات وجود داشت تشریح کند .

روبه سه جبرکار کرد و گفت:

ـ برووه! من شما را میشناسم، من! هیچ‌به‌یاد دارید؟

کلامش را قطع کرد ، یك لحظه مردد ماند سپس گفت :

ـ توآن بند شلوارکش‌باف شطرنجیت را که درزندان داشتی به‌خاطرداری؟

برووه از حیرت تکانی خورد ، سرتاپای این مرد را با وحشت نگریست، و وی گفت :

ـ شنیلدیو،که درزندان ملقب به «ژنی‌دیو» بودی، برشانهٔ راست توانرسوختگی بزرگی است ، زیرا که یك روز بەپشت روی منقلی پر آتش خوابیدی تا سه حرف «ت،ف،پ» که روی شانه‌ات کوبیده شده بود محو شود .

شنیلدیو گفت، راست است.

مادلن روبه کوشپای کرد وگفت:

ـ کوشپای ، تو روی بازوی چپت نزدیك جای خون گرفتن نشانه‌یی داری وآن تاریخی است که با حروف کبود بەوسیلهٔ باروت نقش شده است . این تاریخ ، روز پیاده شدن امپراتور در «کان» ، روز اول ماه مارس ۱۸۱۵ است؛ آستینت را بالا بزن .

کوشپای آستینش را بالا زد، همه نگاهها‌روبه بازوی برهنهٔ او فرودآمد. یك ژاندارم چراغی پیش برد وآن تاریخ را روی بازوی او خواند .

مرد بدبخت روبه هیئت حاکمه وروبه تماشاچیان گشت با چنان لبخندی که کسانی‌که دیدندش هنوزهم هرگاه که بەیادش‌آورند متأثرمیشوند.ـ این لبخند پیروزی بود، لبخند نومیدی نیزبود.

آنگاه باصدای بلند گفت، ملاحظه کردید که من ژان والژانم .

دیگر دراین محوطه نه قاضی و عضو هیئت منصفه وجود داشت، نه دادستان وژاندارم؛ چیزی جزنگاه‌های بهت‌آلود ودلهای غمزده نبود. هیچکس نمیدانست که تکلیفش چیست ؛ دادیار فراموش کرده بود که کارش مدافعه از حقوق عمومی است، رئیس از یاد برده بود که باید ریاست کند وجریان دادرسی را بەپایان رساند؛ وکیل مدافع فکرنمی‌کرد که وظیفه‌اش دفاع ازمتهم است. ازهمه عجیب‌ترآنکه هیچ پرسش بەمیان نیامد، هیچ مقام مداخله نکرد. خاصیت مناظر عظیم آنست که جان رامسخر می‌کنند و همه گواهان حادثه را به تماشاگر مبدل میسازند . شاید هیچیك از اینان بەخود نمی‌گفت که آنجا نوری بزرگ را درحال درخشیدن‌می‌بیند؛ همه باطناً خود را خیره احساس می‌کردند .

مسلم بود که ژان والژان رودر روشان ایستاده است. قضیه ازآفتاب روشن‌تر بود. حضور این مرد برای روشن کردن این موضوع که یك لحظه پیش مملو از ابهام بود کفایت می‌کرد . بی‌آنکه حاجتی به توضیح باشد همه حاضران چنانکه گفتی با یك نوع اعلام الکتریکی پی‌بەقضیه برده‌اند همانجم ودر یك چشم برهم‌زدن سرگذشت ساده و عالی‌مردی را که خود را معرفی می کرد تادیگری بەجایش محکومش نشود دریافتند . تفصیلات ، تردیدها ، مخالفتهای کوچك ، همه در این روشنایی بزرگ نابود شدند .

این پیش‌آمد اثری درعموم بخشید که زود زایل‌شد اما درآغاز امر، مقاومت‌ناپذیر بود .

آنگاه مسیو مادلن گفت، نمی‌خواهم بیش ازاین موجب تصدیع شوم وجریان دادرسی را بەتعویق اندازم. در صورتی که فعلا مرا بازداشت نمی‌کنند میروم. چندکار دارم که باید بەانجام رسانم. آقای دادیار می‌دانندکه من کیستم ونیز میدانند که اکنون کجا میروم ، وهروقت که مایل باشند می‌توانند بازداشتم کنند.

وسوی در خروج رفت هیچ صدا بلند نشد، وهیچکس دست برای‌جلو گرفتن از او پیش نبرد. همه عقب رفتند وبه‌وی راه دادند. در آن‌دم نمیدانم مادلن چه اثر ملکوتی داشت که همه از سر راهش کنار میرفتند وراه براو می‌گشودند. با قدمهای آهسته ازمیان جمعیت گذشت. هرگز کسی ندانست که در تالار را چه کس بازکرد. همینقدر مسلم است که هنگام رسیدن او درباز بود . چون به‌آنجا رسید سرگرداند وبه وکیل عمومی گفت:

ـ آقای دادیار، من درهمه حال دراختیار شما هستم.

سپس روبه تماشاچیان کرد و گفت : شما که اینجا هستید، مرا شایان شفقت می‌یابید؛ چنین نیست؟ خداوندا، وقتی‌که فکرمی‌کنم که چه می‌خواستم بکنم خود را سزاوار غبطه می‌بینم. با اینهمه دوست‌تر میداشتم که این قضیه پیش نمیآمد .

از تالار بیرون رفت و در ، همچنانکه برویش باز شده بود پشت سرش بسته شد ، زیرا که کسانی‌که دست به بعض‌کارهای عالی میزنند همیشه یقین دارند که میان جمع خادمی‌دارند.

کمتر از یك ساعت بعد رأی هیئت منصفه و حکم دادگاه ، متهم موسوم به «شان‌ماتیو» را ازهمه اتهامات تبرئه کرد ؛ و شان ماتیو که هماندم آزاد شده بود بهت‌زده میرفت وبی‌آنکه چیزی از این وقایع سراب مانند دریافته باشد یقین داشت که مردم همه دیوانه‌اند .

کتاب هشتم

ضربت متقابل

-۱-

مسیو مادلن موهایش را در کدام آینه می‌بیند

دمیدن روز آغاز یافته بود.ـ فانتین شب را باتب و بیخوابی به سحر رسانده بود و درعین رنج بردن تخیلات سعادت‌آمیزی نیز داشت. نزدیك طلوع آفتاب‌خوابش در ربود . سورسمپلیس که مراقبش بود از این خواب استفاده کرد و برای تهیهٔ یك خوراك دیگر شربت پوست گنه گنه از اتاق بیرون رفت. خواهر مقدس ازچند لحظه پیش در آزمایشگاه درمانگاه روی داروها و روی شیشه‌های دارویش خم شده بود و آنها را به دلیل مه غلیظی‌که فلق برهمه اشیاء می‌گسترد از بسیار نزدیك مینگریست. درآن حال ناگهان سرگرداند وفریاد کوچکی ازدل برآورد. مسیو مادلن‌را رودرروی خود دیده بود. وی بی‌صدا وارد شده بود.

باحیرت گفت: شمایید آقای شهردار؟

مادلن باصدای آهسته پرسید:

ـ این زن بیچاره در چه حال است؟

ـ فعلا بدنیست. ولی ما واقعاً بسیار نگران بودیم.

آنچه را که بوقوع پیوسته بود برایش شرح داد: که روز پیش حال فانتین بسیاربد بود واکنون بهتر است زیرا که باور می‌کرد که آقای شهردار برای آوردن بچه‌اش بهمون فرمی رفته است. خواهرجرأت نکرد چیزی ازمسیو مادلن بپرسد. اما ازوضعش دانست که ازمون فرمی‌نیامده است.

مادلن گفت: همه اینها خوب است، حق داشتید که نگذاشتید از این اشتباه بیرون آید.

سورسمپلیس گفت: بلی. اما آقای شهردار، اکنون که این‌زن بیچاره شما را می‌بیند وبچه را با شما نمی‌بیند چه باید به او گفت:

مادلن لحظه‌یی فکرکرد سپس‌گفت:

ـ خدا بما الهام خواهد کرد:

سورسمپلیس زیرلب گفت: با وجود این دروغ نمیتوان‌گفت.

روز تابان در اتاق پرتو انداخته بود. چهرهٔ مسیو مادلن‌را از روبرو روشن

میکرد. اتفاقاً سورسمپلیس چشم بلندکرد. باحیرت گفت:
ـ آه! خدایا! آقای شهردار. چه حادثه برای شما پیش‌آمده؟ موهاتان بکلی سفید شده.
مادلن گفت: سفید!
سورسمپلیس هیچ آیینه نداشت. درکیفی‌جستجوکرد وازآن یك‌تکه کوچك شیشهٔ آیینه بیرون‌کشیدکه پزشك درمانگاه برای آنکه بداند محتضری مرده است و نفس نمیکشد ازآن استفاده میکرد.
مادلن شیشه‌را گرفت، موی‌خودرا درآن دید وگفت: عجب!
این‌کلمه را بابی‌اعتنایی‌وبالحنی‌برلب‌آوردکه‌گفتی‌درفکر چیزهای دیگراست.
خواهر احساس کرد که نمیدانم بدلیل چه‌امر مجهول که درهمه اینها مشاهده میکرد یخ کرده است.
مسیو مادلن پرسید:
ـ میتوانم ببینمش؟
خواهر که به‌زحمت میتوانست جرأت پرسش‌کردن بخود دهد گفت:
ـ آیا آقای شهردار بچه‌اش‌را نخواهند آورد؟
ـ البته خواهم‌آورد، اما دست‌کم دویا سه روز وقت لازم است.
سورسمپلیس با فروتنی گفت: آقای شهردار، اگر او دراین‌دو سه‌روز شمارا نبیند نخواهددانست که بازگشته‌یید؛ وادارکردنش به‌بردبار بودن آسان‌خواهد بود و وقتی‌که بچه به‌اینجا رسدکاملا بطورطبیعی فکرخواهد کرد که آقای شهردارهم با بچه رسیده‌اند. حاجت به‌دروغ‌گفتن نخواهد بود.
مسیومادلن لحظه‌یی چند به‌نظررسید که فکرمی‌کند، سپس باصلابت سرشار از ملایمتش گفت:
ـ نه خواهر، باید ببینمش. شاید هم عجله دارم.
زن روحانی مثل‌این‌بود که کلمهٔ «شاید» را کم‌معنی تاریك‌وغریبی به‌گفته‌های مسیو مادلن میداد نشنید، چشم‌زیر انداخت وبا لحنی‌احترام‌آمیز گفت:
ـ دراین‌صورت، استراحت کرده‌است. اما آقای‌شهردار میتوانند وارد شوند.
مادلن دربارهٔ دری‌که بدبسته میشد وممکن بود صدایش بیمار را بیدار کند دستورهایی‌داد. سپس وارد اتاق فانتین‌شد، نزدیك تختخواب‌رفت وپرده‌اش را هم باز کرد. فانتین‌خفته‌بود. نفسش باصدای حزن‌انگیزی ازسینه بیرون میآمد که‌مخصوص اینگونه بیماریها است‌ومادران بیچاره‌یی‌را که بربالین بچه‌های‌خفتهٔ محکوم به‌مرگشان بیدار مینشینند اندوهگین میسازد. اما این تنفس‌مشقت‌بار به‌زحمت میتوانست صفوت وصف‌ناپذیری راکه برچهره‌اش گسترده شده بود و درخواب تغییر شکلش‌میداد برهم زند. رنگ‌پریدگیش به‌سفیدی مبدل شده‌بود؛گونه‌هایش گلگون‌بود، مژگان بلندبورش، یگانه زیبایی‌که از دوران دوشیزگی وجوانی اوبرایش مانده‌بود، همچنان‌که فروافتاده بود لرزش‌خفیفی داشت. سرتاپایش ارتعاشی نمیدانم ازچه‌گونه پرگشودن داشت‌که‌گفتی آمادهٔ نیمه‌باز شدن وهمراه‌بردن اواست، ولرزش‌احساس میشد اماخود دیده نمیشد. کسی‌که میدیدش هرگز نمیتوانست گمان کندکه این‌بیماری است تقریباً ناامید.ـ به

کسی‌که آمادهٔ پریدن باشد بیشترمیمانست تا به‌کسی‌که درشرف مردن‌است.
شاخه، هنگامی‌که دستی‌برای چیدن گلش‌نزدیك میشود میلرزد وبنظرمیرسد که‌هم‌آن‌دم، هم میگریزد وهم‌تسلیم میشود. جسم‌آدمی‌نیز چیزی ازاین ارتعاش‌دارد هنگامی‌که انگشتان اسرارآمیز مرگ بخواهد گل‌جان‌را بچیند.
مسیومادلن مدتی بیحرکت جلو این تختخواب ایستاد در حالی‌که نوبه نوبه بیمار را و مجسمهٔ مصلوب مسیح را مینگریست مانند دو ماه پیش که اولین دفعه به دیدن زن بیچاره باین پناهگاه آمده بود.- هردو درهمان محل وبه‌همان وضع دوماه پیش‌بودند؛ فانتین خفته‌ومادلن درمناجات؛ فقط این‌دفعه پس‌ازگذشتن دوماه، آن‌زن موی خاکستری داشت و او موی سفید.
خواهر با او به‌درون نیامده‌بود. مادلن خودرا نزدیك تختخواب احساس می‌کرد،ایستاده،انگشت روی دهان، مثل‌اینکه دراتاق‌کسی هست‌که بایست ساکتش‌کرد.
فانتین دیده گشود، مسیو مادلن‌را دید، به‌آرامی وبا یك‌لبخند گفت؛
ـ کوزت کو؟

-۲-

فانتین خوشبخت

فانتین نه حرکتی حیرت‌آلود کرد، نه‌حرکتی مسرت‌آمیز ؛ وجودش نفس مسرت بود. این سؤال ساده؛ـ کوزت‌کو؟ـ با ایمانی چنان‌محکم وچنان با اطمینان، و با وضعی چنان عاری از شبهه وتشویش ادا شدکه مادلن نتوانست جوابی‌گوید. فانتین گفت ؛
ـ میدانستم که شما آنجا بودید، خوابیده بودم، اما میدیدمتان . خیلی وقت است که می‌بینمتان. همه شب باچشم‌هام دنبالتان‌کردم. شماجلالی‌داشتید و دورسرتان همه شکل ازصورتهای ملکوتی بود.
مادلن سرسوی مجسمهٔ مصلوب مسیح بالا برد.
فانتین گفت:حالابگویید ببینم کوزتم‌کجاست؟ چرا روی تختخوابم‌نگذاشتیش تا وقتی که بیدارمیشوم کنارخودم ببینمش؟
مادلن بی‌اراده جوابی گفت‌که بعدها هرگزنتوانست به‌یادآوردکه چه‌گفته‌است.
خوشبختانه هماندم پزشك دررسید وبه‌کمك مسیو مادلن آمد.
پزشك به‌فانتین گفت؛ فرزندم، شما آرام باشید، دخترتان اینجاست.
چشمان فانتین درخشید وتابش‌آن چهره‌اش را روشن‌ساخت. دستهایش را با حالتی درهم‌نهادکه حاوی بالاترین حدتها وملایمتهایی‌بودکه درمناجات‌امکان‌پذیراست.
آنگاه باصدایی تأثرآور گفت؛ اوه! پیش من بیاریدش.
مادر چه توهمات رقت‌انگیز دارد!کوزت هنوزهم برای فانتین کودکی بودکه

باید بیاورندش. پزشک گفت: نه‌هنوز؛ نه‌حالا.شما هنوزقدری تب دارید. دیدن بچه، تهییجتان خواهد کرد وبرشدت تبتان خواهد افزود. اول باید به‌معالجهٔ شماپرداخت.

فانتین کلام اورا آمرانه قطع کرد وگفت:

ــ من‌که خوب شده‌ام! به‌شما میگویم‌که معالجه شده‌ام! عجب خری‌است. این طبیب! حرف غریبی‌است! میخواهم بچه‌ام‌را ببینم، من!

پزشک گفت، می‌بینید چطور متغیر میشوید! تا اینطورباشید نخواهم گذاشت بچه‌تان‌را پیش‌خودتان داشته‌باشید. فقط دیدن اوکافی‌نیست، باید برای‌او زنده بمانید. هروقت که معقول شدید، خودم شخصاً دخترتان‌را پیشتان خواهم آورد.

مادر بیچاره سرخم کرد وگفت:

ــ آقای پزشک، ازشما عذر میخواهم، واقعاً از شما عذر میخواهم. اگر وقت دیگر میبود هرگز اینطورحرف نمیزدم. آنقدر بدبختی دیده‌ام که گاه خودم‌هم نمی‌فهمم چه میگویم. حالا مقصودتان‌را فهمیدم، ازهیجان میترسید؛ تاهروقت‌که شمامیل داشته‌باشید منتظرخواهم ماند، اما هزارقسم یاد میکنم‌که دیدن‌دخترم صدمه‌یی به‌من نخواهد زد.من می‌بینمش، دیروز تابه‌حال ازچشم دورش نکرده‌ام. میدانید؛ هم‌اکنون، همینکه حالم طوری‌شود که بتوانم بادخترم آرام‌آرام صحبت‌کنم پیش من خواهندش آورد. همین وبس. راستی‌آیا این طبیعی نیست که من‌اشتیاق برای‌دیدن بچه‌ام داشته باشم‌که مخصوصاً برای همین اورا از مون فرمی آورده‌اند! اوقاتم تلخ نیست. خوب میدانم که به‌زودی خوشبخت‌خواهم شد. دیشب تاصبح درخواب چیزهایی‌سفید میدیدم وآدمهایی‌که به‌رویم لبخند میزدند. هروقت که‌آقای پزشک میل داشته باشند کوزتم‌را برایم خواهند آورد. دیگرتب ندارم، برای آنکه کاملا خوب شده‌ام. خوب احساس میکنم‌که دیگر چیزیم نیست؛ باوجود این برای‌آنکه خانم‌های‌اینجا ازمن راضی‌باشند مثل روزهایی‌که‌ناخوش بودم‌حرکت نمیکنم. وقتی‌که ببینند کاملا آرامم،خواهندگفت: حالا باید بچه‌اش‌را بهش بدهیم.

مسیومادلن روی یك‌صندلی‌که کنار تختخواب جای داشت نشسته بود. فانتین خودرا بطرف اوگرداند؛ ازوضعش آشکار بود که میکوشد تا آرام وبقول‌خود «کاملا عاقل» باشد، وچنانکه خود باصدایی ضعیف وبالحنی کودکانه میگفت فکرش این بود که اگر آرام‌باشد سختگیری نخواهندکرد وکوزت را برایش خواهند آورد. با اینهمه درهمان‌حال که خودرا راضی میساخت نمیتوانست جلوخودرا بگیرد وهزارپرسش از مسیو مادلن نکند

ــ مسافرت خوبی‌کردید آقای شهردار؛ اوه! واقعاً شما چقدر خوبیدکه رفتید دنبال‌بچهٔ من! فقط بمن‌بگوییدکه حالش‌چطوراست؛ راه‌را خوب تحمل‌کرد؛ افسوس! مرا نخواهدشناخت، دراین مدت حتماً فراموشم کرده‌است. طفلك گل‌کوچولوی من! بچه‌ها حافظه ندارند. بچه مثل‌پرندگان است، امروزچیزی می‌بیند، فردا یك چیز دیگر؛ وبعد بفکرچیزی نمیافتد. شمارا بخدا بچه‌ام اقلا یك‌پیراهن‌حسابی‌داشت؛ این تناردیه‌ها پاکیزه نگاهش میداشتند؛ چه غذاها بهش میدادند؛ اوه! اگر بدانید چقدر رنج بردم! وقتی‌که تنگدست‌بودم دایم این‌چیزهارا از خودم میپرسیدم! حالا دیگر گذشته‌است. من‌خوشحالم. اوه! چقدردلم میخواهد ببینمش! آقای شهردار، خوشگل

دیدید دخترم‌را! نیست‌که بچه‌ام خوشگل‌است؛گمان میکنم‌که در دلیجان ازسرما بشما بدگذشته باشد. آیا ممکن‌نیست فقط یك لحظهٔ کوتاه کوزت را اینجا بیاورند؟ آنوقت البته فوراً میبرندش. بگویید، شما اینجا صاحب اختیارهستید، اگرممکن است!

مادلن دستش‌را گرفت‌وگفت، کوزت خوشگل‌است، حالش خوب‌است، بزودی خواهیدش دید، اما آرام باشید. بسیارتند حرف میزنید، بعلاوه بازوهاتان را ازلحاف بیرون میآورید واین بسرفه‌تان میاندازد.

بەراستی حملات متوالی سرفه صدای فانتین را تقریباً پس از هرکلمه قطع میکرد .

فانتین زمزمه‌یی هم نکرد، ترسیدکه با بعض شکایات حرارت‌آمیز اعتمادی را کەدرصدد جلب‌آن بود متزلزل سازد، وبه‌گفتن مطالب نامربوط پرداخت:

ـ مون‌فرمی جای قشنگی است، نیست؟ تابستانها مردم برای خوشگذرانی به آنجا میروند. آیا این‌تناردیه‌ها خوب کارمیکنند؟ معمولا درآن‌ناحیه کسی رفت‌وآمد نمیکند. مسافرخانه‌شان یك‌نوع میکدهٔ کثیف‌است.

مسیو مادلن دست اورا همچنان در دست داشت ، با اندوه فراوان نگاهش میکرد؛ مسلم بود که آمده است تا چیزهایی به فانتین بگوید، اما فکرش اجازه نمیداد ومتردد بود. طبیب پس‌از عیادت بیمار رفته بود؛ فقط «سورسمپلیس» نزد آن دو مانده بود.

بین این سکوت، فانتین با صدای بلند گفت:

ـ آه! صداش‌را میشنوم! خداجان، صداش‌را میشنوم!

دستهایش‌را پیش‌برد، تا پیرامونش تا همه‌کس‌ساکت بماند، نفسش‌را حبس‌کرد و با شیفتگی به‌گوش‌دادن پرداخت.

کودکی درحیاط بازی میکرد؛ بچهٔ پیرزن دربان یا بچهٔ یکی ازکارگران بود. این‌یکی ازتصادفاتی بودکه نظایرش غالباً در زندگانی فراوانند و چنانست که گویی شرکتی درصحنه‌پردازی اسرارآمیز حوادث شوم دارند. این‌کودك دخترکوچکی بود، میرفت، می‌آمد، برای آنکه گرم شود میدوید ، میخندید وبا صدای بلند میخواند. دریغا! چیست که بازی بچه‌ها با آن مخلوط نشود؟ ـ این دخترك بودکه فانتین خواندنش‌را می‌شنید. باردیگرگفت: اوه! این‌کوزت من‌است، صدایش‌را میشناسم.

کودك همچنانکه نزدیك آمده‌بوددورشد ودیگرصدایش به‌گوش‌نرسید. فانتین مدتی گوش‌داد وچون دیگرصدارا نشنید چهره‌اش تیره شد ومسیومادلن شنید که زیر لب میگوید:ـ این‌طبیب چقدربیرحم‌است‌که نمی‌گذارد من‌دخترم‌را ببینم!ـ چه‌چهرهٔ زشتی دارد، این مردکه!

با اینهمه باطن خندان تصوراتش بازآمد. درحالی‌که سر بر بالش نهاده‌بود به حرف‌زدن پرداخت. باخود گفت:

ـ راستی ما چقدرخوشبخت خواهیم شد! اولا یك‌باغ کوچك خواهیم داشت؛ مسیو مادلن این‌را بمن‌وعده داده‌است. دخترم درباغ بازی خواهدکرد. حالا دیگرباید حروف‌را بشناسد، من هجی کردن را یادش خواهم داد. میان علفها دنبال پروانه‌ها

خواهد دوید. من نگاهش خواهم کرد. پس ازآن اولین آیین تقرب[۱] اورا اجراء خواهم کرد.ـ آه، راستی! اولین آیین تقربش چه‌وقت خواهد بود؟

باانگشت به‌حساب‌کردن پرداخت وگفت :

ــ یك.. دو.. سه.. چهار.. حالا هفت‌سال دارد ـ پنجسال دیگر.ـ آن روز یك روسری سفید و جورابهای ژوردار خواهد پوشید و مثل یك‌زن کوچولو خواهد شد. خواهرم، نمیدانید من چقدراحمقم! ازحالا به‌فکر اولین آیین تقرب دخترم افتاده‌ام. و به‌خندیدن پرداخت.

مادلن دست فانتین را رهاکرده‌بود؛ حرفهایش را چنان گوش میداد که کسی گوش به‌صدای وزش نسیمی دهد، چشم به‌زمین دوخته وروحش غوطه‌ور در تفکرات بی‌کران.ـ ناگهان فانتین لب از گفتن فرو بست واین باعث شدکه وی بی‌اراده سر بردارد. فانتین وحشت‌آور شده بود.

دیگر حرف نمیزد، نفس نمیکشید، روی تختخوابش نیمخیز شده بود، شانهٔ لاغرش ازپیراهن بیرون افتاده، چهره‌اش که یك‌لحظه پیش درخشان بود پریده رنگ شده‌بود ومثل این بودکه رو در رویش درآن سراتاق، به‌چیز مخوفی خیره شده است، با چشمان درشت شده ازوحشت.

مادلن سراسیمه گفت: خداوندا! چه‌تان است؟ فانتین؟

فانتین جواب نداد، نقطه‌یی‌را که پنداشتی چیزی درآن می‌بیند از نظر باز نگذاشت، با یك‌دست بازوی مادلن‌را چسبید وبا دست دیگر به‌وی اشاره‌کردکه پشت سرش را بنگرد.

مادلن سرگرداند، و ژاور را دید.

-۳-

ژاور خوشنود

وقایعی‌که گذشته‌بود چنین‌است:

وقتی‌که مسیو مادلن ازتالار دیوان‌جنایی آراس بیرون‌آمد نیمساعت بعد از نیمه‌شب بود وهنگامی‌که به‌دفتر پست‌رسید وقت حرکت‌گاری پست‌بود و به‌وی اخطار شد که بیدرنگ برجای‌خود بنشیند. کمی پیش‌ازساعت شش صبح بودکه به مونتروی سورمر رسید. نخستین‌کاری‌که باعجله انجام‌داد انداختن‌نامه‌یی‌که به‌مسیو لافیت نوشته بود درصندوق پست، سپس رفتن به‌درمانگاه برای دیدن فانتین بود.

---

۱ ـ Communion از آیینهای کلیسای کاتولیك که صورتهای مختلف دارد و هرفرد مسیحی باید تن به‌اجراء آن دهد واولین‌دفعه درهفت سالگی، ونزد بعض‌فرق مسیحی در دوازده سالگی، باید این‌آیین را اجراء کند.

اما تازه مادلن ازتالار دادگاه جنایی‌آراس بیرون آمده بود که دادیار، رهایی یافته ازبهت نخستین، رشتهٔ سخن‌را برای اظهارتأسف از عارضهٔ جنون شهردار محترم «مونتروی سورمر» به‌دست گرفت و اعلام داشت که‌این حادثهٔ غیر مترقب که بعدها حقیقتش آشکار خواهدشد هیچ فتور در دلایل او ایجاد نکرده‌است وبخاطر این‌واقعه نباید محکومیت‌شان ماتیو را کـه مسلماً ژان والژان واقعی است به‌تعویق انداخت. پافشاری‌دادیار آشکارا مخالف احساسات‌مردم و دادگاه‌وهیئت منصفه بود. وکیل مدافع شان ماتیو بازحمت کمی به‌ابطال این نطق موفق‌شد ومدلل ساخت که پس‌از اظهارات صریح مسیومادلن یعنی ژان‌والژان واقعی وشواهد مسلمی که وی ابراز داشت صورت قضیه از ته تاسر دگرگون شده‌است وهیئت حاکمه وهیئت منصفه یك بیگناه درپیشگاه خود دارند و البته به‌بی‌گناهیش حکم خواهند کرد. وکیل مدافع در خاتمهٔ بیاناتش اشاره به‌بعض اشتباهات قضایی‌کرد که بدبختانه چندان تـازگی نداشت. رئیس دادگاه موافقت خودرا با اظهارات وکیل مدافع اعلام داشت، وهیئت منصفه پس ازچند دقیقه رأی به‌بیگناهی شان‌ماتیو داد.

اما برای دادیار ، ژان والژانی لازم بود. و چون شان‌ماتیو از چنگش نجات یافت گریبان مادلن را گرفت.

بی‌فاصله پس‌از آزاد شدن شان‌ماتیو دادیار با رئیس دادگاه خلوت‌کرد، مدتی « درباب لزوم دستگیری شخص شهردار مونتروی سورمر» مشاوره‌کردند. این جمله را که هرکلمه‌اش مضاف به‌کلمهٔ دیگراست دادیاربه‌دست خود برپیشنویس گزارشی که برای‌دادستان کل‌نوشته‌بود افزود. رئیس‌دادگاه پس‌ازدفع نخستین انقلابات درونیش، کم مخالفت ورزید. البته محکمهٔ عدالت باید کار خودرا به‌انجام رساند. از این‌گذشته برای‌آنکه چیزی نگفته‌نماند این‌نکته‌را نیزمتذکر میشویم که رئیس دادگاه باآنکه مردی بسیار خوب وتا اندازه‌یی هوشیار بود، جداً شاه‌پرست نیز بود و در این مورد تقریباً حرارتی‌داشت، وهنگام سخن‌گفتن مادلن‌آزرده خاطرشده‌بودکه چرا وی ضمن اشاره کردن به‌بازگشت ناپلئون ازجزیرهٔ الب وپیاده شدن‌او درکان، امپراتور گفته و بناپارت نگفته بود.

پس‌حکم بازداشت مادلن صادرشد دادیار این‌حکم‌را با پیك‌تندرو به‌مونتروی سورمر فرستاد وژاور را مأمور اجراء آن کرد.

میدانیم‌که ژاور پس از گواهی دادن در دادگاه بی‌درنگ به‌مونتروی سورمر باز گشته بود.

ژاور هنگامی بیدار شد کـه پیك تندرو حکم بازداشت مسیو مادلن ودستور همراه‌آوردن اورا به‌دستش داد.

این پیك خود از افراد پلیس ومردی با هوش‌بود وبا دو کلمه، آنچه‌را که در آراس وقوع یافته بود برای ژاور بیان کرد . حکم بازداشت‌که امضاء دادیار زیر آن دیده میشد حاوی این جمله بـود: « ژاور بازرس مأمـور است مسیو مادلـن شهـردار مونتروی سورمر را که در جلسهٔ امروز دادگاه دانسته شد که ژان والژان جبرکاراست بازداشت کند.»

اگرکسی ژاوررا نمی‌شناخت وهنگام ورود به‌اتـاق انتظار درمانگاه میدیدش

نمی‌توانست بحدس دریابدکه امر تازه‌یی روی‌نموده‌است، ووضع اوراکاملا عادی می‌یافت. وی، مثل‌همیشه، خونسرد، آرام وخشن‌بود، موهای خاکستریش روی شقیقه‌ها کاملا صاف‌بود، وخود بامتانت طبیعیش ازپله‌ها بالا آمده‌بود.

اما کسی‌که اورا درست می‌شناخت اگردرآن‌موقع به‌دقت مورد مطالعه قرارش میداد ازوحشت به‌لرزه در میآمد. قلاب یقهٔ چرمی او بجای آنکه پشت‌گردنش باشد روی‌گوش چپش‌قرارداشت واین‌معلوم میداشت که‌ژاور هیجان بی‌مانندی دارد.

ژاور سجیه‌یی‌کامل و خلل‌ناپذیر بودکه نمی‌گذاشت چینی نه بر وظیفه‌اش افتد و نه بر اونیفورمش؛ با مجرمان مطابق نظامات رفتار میکرد وبا تکمه‌های قبایش موافق نظم.

پس، ازاینجا که‌قلاب یقه‌اش‌را بد قرار داده‌بود، معلوم میشد که به‌یکی ازآن هیجانات دچاراست که میتوان زمین‌لرزه‌های درونی‌شان نامید.

بسادگی آمده‌بود، یك سرجوخه وچهارسرباز ازپاسگاه مجاورهمراه آورده، سربازان‌را درحیاط گذارده‌بود، ونشانی اتاق‌فانتین‌را از پیرزن دربان گرفته‌بود، بی - آنکه پیرزن بدبین‌شود به‌دلیل عادتش به‌دیدن اشخاص مسلحی‌که سراغ آقای شهردار را می‌گرفتند.

ژاور همینکه به‌اتاق فانتین رسید، کلید را درقفل گرداند، دررا به‌شیوهٔ یك پرستار، یا یك‌جاسوس با ملایمت پیش‌راند و وارد شد.

درست‌تر آنکه واردنشد، میان درنیمه‌باز ایستاده ماند، کلاه برسر، دست‌چپ در ردنگوتش‌که تا زیرچانه تکمه‌شده بود. درچین‌آرنجش‌دستهٔ سربی‌چوبدستی درشتش دیده میشد که باقی‌آن پشت‌سرش پنهان بود.

نزدیك یك‌دقیقه بی‌آنکه کسی ازحضورش آگاه شود همانجا ایستاد. ناگهان فانتین چشم بالابرد، اورا دید ومسیو مادلن‌را واداشت‌که سربگرداند.

درلحظه‌یی که نگاه مادلن بانگاه ژاورمصادف شد ژاور بی‌آنکه جاعوض کند، بی‌آنکه حرکت‌کند، بی‌آنکه نزدیك‌آید، صورتی وحشت‌آور بخودگرفت. هیچ حس انسانی مانند شادی نمی‌تواند صورتی‌چنین ترس‌آور داشته باشد.

این، چهرهٔ مالك دوزخی‌بود که محکوم دوزخیش‌را به‌دست آورده‌باشد.

این‌یقین کامل که سرانجام ژان والژان را گرفته‌است آنچه‌را که درجانش بود برقیافه‌اش ظاهرساخت. باطن‌منقلبش بالاآمد وبرسطح آشکار شد. سرافکندگیش از اینکه اندکی رد راگم‌کرده ودقیقه‌یی چند دربارهٔ شانماتیو اشتباه کرده بود به‌دست غرور و سرفرازیش از اینکه ازآغاز چنان‌خوب حدس‌زده بود و مدتی چنان دراز غریزه‌یی چنان درست داشت محوشد. خرسندی ژاور در وضع آمرانه اش نمایان شد. نشانهٔ بدشکل پیروزی برجبههٔ تنگش شکفت. منتهای مخافتی که یك چهرهٔ خشنود می‌تواند نشان‌دهد برچهره‌اش نقش بست.

ژاور درآن‌لحظه درآسمان‌بود. بی‌آنکه‌آشکارا متوجه شده باشد، اما باداشتن ادراك مبهمی ازضرورت وجودخود، وازکامیابی خود، شخص‌خویشتن‌را مظهر«عدالت ونور وحقیقت درعین اجراء وظایف آسمانی‌شان برای‌محو بدی»، بشمارمیآورد. پشت سرش وپیرامونش، درعمقی‌بیکران، قدرت‌وحقانیت، حکم‌قطعی، معرفت قانونی، تعقیب

جرائم عمومی، وهمه ستارگان را داشت، نظام اجتماع‌را حمایت می‌کرد، از قانون، صاعقه بیرون میآورد، انتقام جامعهٔ بشری‌را می‌گرفت، دست‌کمك سوی قدرت مطلق پیش می‌برد ؛ با افتخار تمام سرراست می‌گرفت ؛ در پیروزیش باقیمانده‌یی از مبارز طلبی و نبرد احساس میشد ؛ ایستاده ، گردن افراشته و درخشان ، سبعیت فوق‌بشری یك‌ملك وحشتناك عذاب‌را برصفحهٔ لاجوردی‌آسمان میگسترد؛ سایهٔ خطیر عملی که انجام میداد ، در مشت منقبضش ، تابش مبهم شمشیر اجتماعی را نشان میداد ؛ خوشبخت ونفرت‌زده، پاشنهٔ خودرا برسرجنایت، برسرعیب وعصیان ، برسرحیف و میل، وبرسر دوزخ نهاده‌بود؛ میدرخشید، قلع وقمع میکرد، لبخند میزد، و دراین میکائیل دیوآسا، عظمتی وصف ناپذیر وجود داشت.

ژاور، وحشت‌آور، اثری از دنائت نداشت.

درستکاری، صداقت، صراحت لهجه، پاکدامنی، یقین‌قطعی‌وفکر وظیفه شناسی چیزهایی‌هستند که چون به‌اشتباه دچارشوند ممکن‌است صورت زشتی بخودگیرند، اما این زشتی خالی‌از عظمت‌نیست. حشمت این‌صفات که‌مخصوص وجدان انسان‌است در مخافت نیزپایدارمیماند. اینها فضایلی‌هستند که‌فقط به‌یك نقص دچارمیشوند، و آن، اشتباه است. شادی ستمگرانه وشایستهٔ یك‌متعصب هرچند درنهایت سفاکی‌باشد تابشی داردکه در عین شئامت شایان ستایش‌است. ژاور بی‌آنکه خود متوجه باشد در سعادت مدهشش مانند هرجاهل‌که‌پیروز گردد درخورترحم بود. هیچ‌چیز درزنندگی ومهابت، به‌پای چهره‌یی نمیرسدکه بر آن اثری‌که میتوان به «مجموع عیوب خوبی» موسومش ساخت خودنمایی کند.

- ٤ -

دولت حقوق خودرا باز می گیرد

فانتین ژاوررا از روزی‌که مسیومادلن ازچنگال‌او نجاتش داد ندیده‌بود. مغز علیلش دراین‌لحظه چیزی درنمییافت. فقط شبهه نداشت که ژاورآمده است خوداورا دستگیرکند. نتوانست دیدن این صورت وحشت‌آور را متحمل شود؛ احساس کرد که هلاك میشود. چهره‌اش‌را میان دودست پنهان‌کرد وفریاد زد:

ـ مسیومادلن، نجاتم دهید!

ژان والژان،ـ ازاین پس جز این اسمی به‌وی نخواهیم داد.ـ ازجا برخاست، با ملایم‌ترین وآرام‌ترین صدایش گفت:

ـ آسوده باشید، این‌برای شما نیامده است.

سپس رو به‌ژاور کرد وگفت:

ـ میدانم چه میخواهید.

ژاور جواب داد:

ـ برویم، زود!

درتغییر آهنگی‌که همراه این‌دو کلمه بود نمیدانم چه‌توحش و خشونت وجود داشت. ژاورنگفت « برویم، زود! بلکه‌گفت؛ « بریم‌زود! » هیچ املاء نمیتواند این دوکلمه‌را بالحنی‌که ژاور ادا کرد، بنویسد. اینرا نمی‌توان کلام انسانی دانست! این غرش درنده بود.

هیچ به‌شیوهٔ خود رفتار نکرد. درموضوع وارد نشد؛ از حکم بازداشت حرفی نزد، برای او ژان‌والژان، جنگجویی اسرارآمیز و دستگیر ناشدنی بود؛ کشتی‌گیر مخوفی‌بود که او ازپنج سال‌پیش تنگش‌را می‌گرفت بی‌آنکه بتواند پشتش را به خاك رساند. این بازداشت آغازکارش‌نبود بلکه انجام‌بود. پس به‌گفتن همین‌کلام اکتفاکرد .

ـ برویم، زود!

برای‌گفتن این‌کلام، قدمی پیش‌ننهاد؛ به‌ژان والژان‌نگاهی ازآنگونه انداخت که همچون‌قلابی می‌افکند وعادت داشت که به‌وسیلهٔ آن بینوایان‌را بسختی سوی خود کشاند. این‌همان نگاه بودکه دوماه پیش فانتین احساس‌کرده‌بودکه درمغز استخوان ـ هایش نفوذ میکند.

به‌صدای ژاور فانتین چشمانش‌را باز گشوده‌بود، اما آقای شهردار آنجا بود، دیگر ازچه میترسید؟

ژاور تا وسط اتاق پیش‌آمد وبانگ برآورد:

ـ آهای!.. میآیی یا نه!..

زن بدبخت اطرافش‌را نگریست. دراتاق کسی جز دختر تارك دنیا وآقای شهردارنبود. پس چه‌کس‌ممکن‌است مخاطب این«توگویی» وقیحانه‌باشد؛ فقط خود او. فانتین لرزید.

آنگاه چیزی باورنکردنی دید، آنچنان باورنکردنی‌که در تاریکترین هذیان تبش نیز نظیرآن پیش‌چشمش نیامده بود.

ژاور جاسوس را دید که‌گریبان‌آقای شهرداررا‌گرفته‌است. آقای شهرداررادید که سر پایین انداخته‌است؛ بنظرش رسید که دنیا به‌آخر میرسد.

به‌راستی ژاور گریبان ژان والژان را گرفته‌بود.

فانتین فریاد زد: آقای شهردار !

ژاور به‌قهقهه خندید، خندهٔ مخوفی‌که همه دندانهایش‌را نمایان ساخت .ـگفت:

ـ دیگر اینجا آقای شهردار نیست.

ژان والژان نکوشید تا دستی‌را که گریبان ردنگوتش‌را گرفته بود کنار زند، گفت :

ـ ژاور ...

ژاور کلام اورا قطع‌کرد وگفت. بگو «آقای بازرس! »

ژان والژان گفت: آقا، اجازه بدهید، یك‌حرف محرمانه با شما دارم.

ژاور جوابداد: هرچه میگویی‌بلندبگو : بامن باید بلندحرف‌زد.

ژان والژان آهسته گفت:

ـ تقاضایی ازشما دارم...

ـ به‌تو میگویم بلند حرف بزن.
ـ آخر این‌را کسی‌جزشما نباید بشنود.
ـ بمن چه‌مربوط است! من‌گوش نمیدهم!
ژان والژان خودرا روبه‌او گرداند، بسرعت وبسیار آهسته گفت:
ـ سه‌روز با من همراهی کنید! سه‌روز بمن مهلت دهید تا بروم بچهٔ این‌زن بدبخت‌را بیاورم. هرچه بخواهید برای این مهلت‌بشمامیدهم. اگرمایل باشید خودتان هم میتوانید با من بیایید.
ژاور فریاد زد:
ـ میخواهی بریش من بخندی؟ آه، من‌خیال نمیکردم که تو اینقدر بی‌شعور باشی! سه‌روز از من مهلت میخواهی که‌بروی، میگویی‌که این مهلت‌را برای آوردن بچهٔ این‌زنکه میخواهی! آه! آه، خوب‌است! حقیقتاً خوب است!
فانتین بسختی به‌لرزه درآمد وفریاد زد:
ـ بچهٔ مرا میگویید! بروند بچهٔ مرا بیاورند! پس بچهٔ من اینجا نیست؟ خواهرم، جواب بدهید، کوزت کجاست؟ـ من دخترم را میخواهم! مسیو مادلن، آقای شهردار!
ژاور پا برزمین کوفت وگفت:
ـ حالا دیگر باید مهملات این‌یکی‌را شنید! فاحشهٔ بی‌حیا، ساکت میشوی یا نه! عجب شهر مهملی‌است این‌شهر که جبرکاران در آن حکومت میکنند و زنهای هرجایی مانند شهزاده خانمها درآن پذیرایی میشوند! خداراشکر که اینها همه عوض خواهد شد، این پیش‌آمد بموقع بود.
نگاه خیره‌یی به‌فانتین کرد ودرحالی‌که پنجه‌اش را به‌یقهٔ ردنگوت و کراوات و پیراهن ژان والژان محکم میکرد گفت:
ـ به‌تو میگویم‌که دیگر مسیومادلن وجود ندارد و دیگرآقای شهردار درکار نیست. چیزی‌که هست یك دزداست، یك‌راهزن‌است، یك‌جبرکار موسوم به‌ژان‌والژان! همین‌است که دستگیرش میکنم! حالا بفهم که‌چه خبراست!
فانتین شتابان ازجا جست، به‌بازوهای لاغرش وروی دودستش تکیه‌کرد، ژان والژان‌را نگاه‌کرد، ژاور را نگاه‌کرد. دختر تارك دنیارا نگاه کرد، دهان گشود تا سخنی‌گوید، نالهٔ دلخراشی از سینه‌اش بیرون‌آمد، دندانهایش برهم فشرده شد و صدا کرد، بازوانش را با اندوه درازکرد، دستهایش را باتشنج گشود، همچون کسی‌که در حال غرق‌شدن باشد پیراهونش‌را با دست جستجو کرد، آنگاه ناگهان بر بالش افتاد؛ سرش به‌بالش تختخواب برخورد وبرگشت و باز بر سینه‌اش آویخت، دهانش باز، چشمانش نیمه‌باز وخاموش.
فانتین مرده بود.
ژان‌والژان دست روی دست ژاورکه‌گریبانش را گرفته بود نهاد، آنرا به همان آسانی‌که دست بچه‌یی را بازکندگشود، سپس به وی‌گفت:
ـ شما این زن را کشتید.
ژاور با خشم بسیار گفت: بس میکنی یا نه! من اینجا نیامده‌ام که برهان و

دلیل‌گوش کنم. همه این مهملات را دور اندازیم. سربازها در حیاطند. فوراً برویم، وگرنه میگویم دست‌بند بیاورند.

در یك‌گوشهٔ اتاق. تختخواب آهنی‌کهنه‌یی بود باوضع بسیار خراب‌که دختران تارك دنیا شب‌ها که بر بالین بیماران مراقبت میکردند روی آن دراز مـی‌کشیدند. ژان‌والژان خود را به این تخت‌خواب رساند، در یك چشم برهم زدن آنرا شکست ، کاری که باعضلات محکم او بسیار آسان بود ، یك میلهٔ بزرگ تختخواب را به دست گرفت و رو به ژاور آورد. ژاور تا نزدیك در اتاق به قهقرا رفت .

ژان والژان، میلهٔ آهنیش در مشت، آهسته سوی بستر فانتین رفت. چون به آنجا رسید به‌عقب‌گشت و با صدایی‌که به زحمت شنیده میشد به ژاورگفت:

ـ دیگر به شما نمیگویم‌که در این لحظه مزاحم من نشوید.

چیزی‌که مسلم است اینست که ژاور میلرزید.

ژاور به این خیال افتاد که برود سربازان را خبرکند، اما امکان میداشت که ژان‌والژان از این یك دقیقه برای گریختن استفاده کند . پس بر جای ماند ، نوك چوبدستیش را به دست گرفت و بی‌آنکه ژان والژان را از نظر دور دارد به کنار در تکیه‌کرد.

ژان‌والژان‌آرنجش را بر بالش تختخواب نهاد، پیشانیش را برکف دست تکیه داد و به تماشای فانتین‌که بی حرکت دراز شده بود پرداخت. همچنان ماند، غوطه‌ور در تخیل، خاموش بی‌آنکه مسلماً در فکر هیچ چیز این زندگی باشد، و بر سیمایش و در وضعش چیزی جز رحمی وصف‌ناپذیر وجود نداشت. پس از چند لحظه که در این حالت رؤیائی بود رو به فانتین خم شد و آهسته با وی سخن‌گفت.

به او چه گفت؛ این مرد که مبتلی بود به این زن‌که مرده بود چه میتوانست بگوید؛ این حرف‌ها چه بود؛ هیچکس روی زمین اینها را نشنید؛ آیا آن زن بیجان شنید؛ اوهام دلگدازی در جهان وجود دارند که شاید خود از حقایق عالیند. آنچه محل شبهه نیست ، این است که «سورسمپلیس»، یگانه شاهد این واقعه، از آن پس مکررحکایت‌کرده است‌که هماندم‌که «ژان‌والژان» درگوش فانتین سخن‌گفت، به خوبی دیده شدکه لبخند وصف‌ناپذیری آشکارا بر لبان بیرنگ و چشمان بیفروغ زن بدبخت که سرشار از حیرت قبر بود نقش بسته است.

ژان‌والژان مانند مادری‌که جسد فرزندش را مراقبت‌کند، سر فانتین را میان دو دست گرفت و بر بالش نهاد، بند یقهٔ پیراهنش را دوباره بست، موهـایش را زیر کلاهش جای داد. و چون این‌کارها را به انجام رساند چشمان او را بست.

چهرهٔ فانتین در آندم به صورت شگفت‌انگیزی درخشان بود.

مرگ، ورود در نور اعظم است.

دست فانتین از تختخواب به پایین آویخته بود. ژان والژان پیش این دست به زانو درآمد با ملایمت بلندش‌کرد و بوسه بر آن داد.

سپس از جا برخاست، سوی ژاور برگشت وگفت :

ـ اکنون در اختیار شما هستم.



- ۵ -

گور مناسب

ژاور، ژان‌والژان را به زندان شهر برد.
بازداشت مسیومادلن تأثیری بزرگ بخشید و یابهتر بگوییم جوش و خروشی خارق‌العاده در سراسر «مونتروی سورمر» ایجاد کرد. از این حیث اندوهگینیم که نمیتوانیم این نکته را ناگفته‌گذاریم‌که فقط بر اثر این‌کلمه: «او جبرکار بوده است» همه کس ترکش گفت. - در مدتی کمتر از دو ساعت همه خوبیهایی که اوکرده بود فراموش شد و همه‌کس جبرکارش شمرد. مسلم است که هنوز کسی وقایع آراس را به تفصیل نمیدانست. طی این روزدرهمه نقاط شهرصحبت‌هایی ازاین قبیل شنیده میشد:
- مگر نمیدانید؟ جبرکاری بود که مدت‌زندانش سرآمده وآزاد شده‌بود.که؟ شهردار.- به! مسیومادلن را میگویی؟ - آری. - حقیقة؟ - اسمش مادلن نبود، اسم مخوفی داشت: گویا «به‌ژان» یا«بژون» یا«بوژان»؟- آه! پناه برخدا! بازداشت شد. - عجب! بازداشت شد!-آری در زندان شهر زندانی شده‌است. و به زودی زندانش را تغییر خواهند داد. - به‌کدام زندانش خواهند برد؟ - به جرم سرقتی‌که سابقاً درشارع عام کرده است در دادگاه جنایی محاکمه خواهد شد. - خیلی غریب است! من گمان نمیکردم‌که اینطور باشد. - این مرد، بسیار خوب، بسیار درست، بسیار خوش‌ظاهر بود. - از قبول نشان افتخار امتناع می‌ورزید، بههمه بچه‌های ولگردی که می‌دیدپول می‌داد.- من همیشه فکر میکردم‌که زیر این ظاهر آراسته سرگذشت بدی پنهان‌است. به ویژه در محافل شهر بیش از همه جا در این‌باره‌گفتگو میشد.
یك خانم پیر، مشترك روزنامهٔ پرچم سفید، این اندیشه را ابراز داشت که رسیدن به‌کنه آن تقریباً ممتنع است:
« - من از این پیش‌آمد متأثر نیستم! این، مطلب را به هواخواهان بناپارت خواهد فهماند.»
بدینگونه شبحی که مسیومادلن نام داشت در«مونتروی سورمر» محو شد. در سراسر این شهر فقط سه یا چهار تن بودندکه نسبت به وی وفادار ماندند و فضایلش را از یاد نبردند. پیرزن دربان‌کارخانه یکی از آن جمله بود.
شب همین‌روز ، این پیرزن درستکار ، در اتاق خود نشسته بود ، هنوز کاملا وحشت‌زده، و اندوهگین، غوطه در تفکر. -کارخانه در تمام مدت روز بسته بود ، در بزرگ قفل شده بود وکوچه بکلی خلوت بود. در خانه هیچکس جز دو دختر تارك دنیا، سورپرپه‌تو و سورسمپلیس نبود که نزدیك جسد فانتین بیدارنشسته بودند.
مقارن ساعتی‌که هرشب مسیومادلن به خانه میآمد این پیرزن نیکوکار از جا برخاست،کلید اتاق مسیومادلن را از درون جعبه برداشت و شمعدانی را که هر شب

برای رفتن به‌اتاق او باخود برمیداشت به دست گرفت، آنگاه کلید را به میخی که مادلن عادتاً هر شب کلید را از روی آن برمیداشت آویخت و شمعدان را کنار آن گذاشت مثل اینکه منتظر او است. سپس بر صندلیش نشست و باز به تفکر پرداخت. بیچاره پیرزن نیکوکار، این‌کارها را بی‌آنکه بداند چه میکند انجام داده بود.

پس از دو ساعت از حال بهت و تفکر خارج شد و با خود گفت: عجب! خداوندا! مرا ببین‌که‌کلید را مثل هرشب به میخ زده‌ام!

هماندم پنجرهٔ شیشه‌دار اتاق باز شد، دستی از میان آن به درون آمد، کلید و شمعدان را برداشت و شمع را با شمع دیگری که روشن بود افروخت.

زن دربان با تعجب برخاست، چشمانش متسع شد و خواست فریادی برکشد، اما این فریاد را در حلق خود خاموش‌کرد.

این دست، این بازو و این آستین ردنگوت را میشناخت.

این، مسیومادلن بود

پیرزن چنانکه‌خود بعدها، ضمن نقل این ماجرا میگفت مدت چند لحظه‌پیش ازآنکه بتواند سخنی گوید بهت‌زده ماند.

سپس با اضطراب گفت، خدا را شکر! آقای شهردار؛ من گمان میکردم که شما...

حرفش را قطع‌کرد، زیرا که دنبالهٔ این جمله ممکن بود نسبت به آغاز آن شامل بی‌احترامی باشد. ژان‌والژان در نظر او همیشه آقای شهردار بود.

اما ژان‌والژان‌کلام او را تمام‌کرد وگفت:

ـگمان میکردیدکه در زندان هستم؟ آری در زندان بودم. میلهٔ آهنین‌پنجره را شکستم، از بالای یك بام خودم را پایین انداختم واکنون اینجا هستم. حالا به‌اتاقم میروم؛ زود بروید « سورسمپلیس » را بگویید نزد من آید. حتماً پیش آن زن بدبخت است.

پیرزن با شتاب تمام اطاعت‌کرد.

مادلن سفارشی به او نکرد؛ اطمینان کامل داشت که وی این راز را بهتر از خودش حفظ خواهدکرد.

هرگزکسی نتوانست بداندکه ژان‌والژان چگونه توانسته بود بی‌باز کردن در بزرگ عمارت وارد حیاط شود. همیشه کلیدی برای‌گشودن قفلها با خود داشت و با این‌کلید درکوچکی را که میان دربزرگ تعبیه شده بود می‌گشود؛ اما البته در زندان او را بازرسی کرده و کلید را از وی‌گرفته بودند. به هرحال این مطلب بر هیچکس معلوم نشد.

از پلکانی که به اتاقش منتهی میشد بالا رفت. چون به بالا رسید شمعدان را روی آخرین پله نهاد، دراتاق را باصدای‌کمی‌گشود، پیش رفت، پنجرهٔ اتاق را بست، پشت شیشه‌های آنرا پوشاند، سپس بازآمد، شمعدان را برداشت و دوباره داخل اتاق شد.

این احتیاط مفید و لازم بود. به خاطر داریم‌که پنجرهٔ اتاقش ازکوچه دیده میشد.

نگاهی به پیرامونش انداخت، میز و صندلیش را نگریست، تختخوابش را که از سه روز پیش دست‌نخورده مانده بود نگاه کرد. هیچ اثر از بی‌نظمی دو شب پیش در اتاق نمانده بود. پیرزن دربان نظم همیشگی را در اتاق برقرار ساخته و فقط دو سر عصای آهن‌کوب را وسکهٔ چهل‌شاهی را که از تأثیر آتش سیاه‌رنگ شده بود از درون بخاری برداشته و روی میز نهاده بود.

ژان‌والژان کاغذی برگرفت و روی‌آن نوشت. «**این دوسر عصای آهن‌کوب من و سکهٔ چهل‌شاهی است‌که از پتی‌ژوره دزدیده‌ام و به دیوان جنایی تقدیم میدارم.**» سکهٔ نقره را و دو تکه آهن را روی این برگ کاغذ نهاد به وضعی کــه هرکس به محض ورود به اتاق پیش از هر چیز دیگر آنها را میدید. آنگــاه از یك دولابچه پیراهن‌کهنه‌یی برداشت، آنرا پاره کرد و دوشمعدان نقره را درپاره‌های‌آن بست. با اینهمه نه شتابی داشت نه اضطرابی، و در همــان حال که شمعدانهای اسقف «دینی» را در پارچه می‌پیچید یك تکه نان سیاه در دهان‌گرفته بود ومیجوید. شاید این نان را هنگام فرار از زندان با خود آورده بود.

این از نرمه‌های نانی به اثبات رسیدکه ضمن تحقیق محلی دادگستری برکف این اتاق یافته شد.

دو ضربهٔکوچك به در اتاق کوفته شد.

ژان‌والژان‌گفت: بفرمایید.

این سورسمپلیس بود.

وی پریده رنگ بود، چشمانش سرخ بود، شمعدانی‌که به‌دست داشت دردستش میلرزید. شدایده سرنوشت، این خاصیت بزرگ را دارندکه ما، هراندازه جامد باشیم، از اعماق وجودمان طبیعت انسانی را بیرون می‌کشند و مجبورش میکنند،که درخارج آشکار شود.ــ در نتیجهٔ هیجانات این روز، زن روحانی، بار دیگر به یك زن عادی مبدل شده بود؛گریسته بود، و میلرزید.

ژان‌والژان همانـدم چند سطربر کاغذی نوشته‌بود. این کاغذ را سوی‌زن‌روحانی، پیش برد وگفت. خواهرم، اینرا به‌کشیش محل بدهید.

سورسمپلیس کاغذ را که باز بودگرفت و نگاهی به آنکرد.

ژان‌والژان‌گفت: می‌توانید بخوانید.

سورسمپلیس‌خواند:

« از آقای خوری تقاضا میکنم آنچه را که اینجا میگــذارم در اختیار خود گیرد، هزینهٔ دادرسی من و خرج‌کفن و دفن زنی راکه امروز در درمانگاه مرده است بپردازد و آنچه را که باقی ماند به مستمندان دهد.»

دخترتارك دنیا در آن دم خواست سخنی‌گوید اما فقط توانست به زحمت چند صدای ترکیب نیافته تمجمج‌کنان بر لب آورد. با اینهمه موفق شد بگوید:

ـ آقای شهردار میل ندارند یك دفعهٔ دیگر این زن بدبخت را ببینند؟

ژان‌والژان‌گفت: نه، دنبالم‌کرده‌اند و اگر در اتاق او دستگیرم کنند، آرامش او بر هم خواهد خورد.

تازه ژان‌والژان‌کلامش را تمام‌کرده بودکه همهمهٔ بزرگی در پلکان برخاست،

هیاهویی از صدای پاهایی که بالا می‌آمدند شنیده شد و هماندم فریاد پیرزن دربان به‌گوش رسیدکه با بلندترین وگوشخراش‌ترین صدایش می‌گفت:

ــ آقای عزیزم، به خدای مهربان قسم میخورم‌که هیچکس داخل اینجا نشده، نه در تمام روز، نه در تمام شب، و خود من هم هیچ از در اتاقم دور نشده‌ام.

صدای مرد جواب داد:

ــ با وجود این در این اتاق چراغ میسوزد.

صدای ژاور را شناختند.

این اتاق طوری ساخته شده بود که درش چون باز میشد زاویهٔ دیوار طرف راست را پنهان میداشت. ژان‌والژان شمع را خاموش‌کرد و به آن زاویه پناه برد.

سورسمپلیس جلو میز به زانو درافتاد.

در باز شد. ژاور به درون آمد.

صدای گفت وشنود چند مرد و فریادهای اعتراض پیرزن دربان در دهلیز شنیده میشد.

زن روحانی سر برنداشت، همچنان دعا میخواند.

شمعدان روی بخاری بود و جز روشنایی‌کمی نمیداد.

ژاور خواهر مقدس را دید، متحیر شد، و بر جای ایستاد.

البته به خاطر داریم‌که باطن ژاور و عنصرش، و محیط قابل نفس کشیدنش، همانا تقدیس هرمقام رسمی بود و در این عقیده‌اش نه قائل به تخلفی‌بود نه تحدیدی میپذیرفت. برای او مقامات رسمی کلیسا در مرتبهٔ اول دیگر مقامات قرار داشتند. در این مرحله نیز مانند همه مراحل، متدین و سطحی و درست بود. در نظر اویك کشیش، روحی بودکه هرگزفریب نمیخورد، و یك زن روحانی مخلوقی بودکه مرتکب گناهی نمیشد. به‌گمان او اینان جانهای مقدسی بودند دراین دنیا بازداشته شده درپس دیواری‌که فقط یك در داشت واین در هرگز بازنمیشد جزبرای آنکه حقیقت ازآن بیرون‌آید.

ژاور چون خواهر مقدس را دید نخستین حرکتش برای آن بود که بازگردد.

اما وظیفه دیگری‌نیزداشت‌که میگرفتش وبا قدرت به جهت مخالفش می‌راند. دومین حرکتش برای ماندن بود وبرای آنکه جرأت ورزد ودست‌کم یك پرسش‌کند.

این همان «خواهر سمپلیس» بود که درعمرش هرگز دروغ نگفته بود. ژاور این‌نکته را میدانست و مخصوصاً به همین جهت ستایشش میکرد.

از او پرسید: خواهرم؟ در این اتاق تنها هستید؟

لحظهٔ هولناکی‌گذشت‌که طی‌آن بیچاره پیرزن دربان نزدیك بود ازپای‌درافتد.

خواهر چشمانش را بلندکرد وگفت:

ــ آری.

ژاورگفت: ببخشایید اگر پافشاری میکنم، این وظیفهٔ من است وتقاضا میکنم یك سؤال دیگر مرا هم جواب دهید. آیا امشب کسی اینجا نیامده است؟ ــ این، از زندان گریخته است و ما دنبالش کرده‌ایم؛ مردی است موسوم به ژان والژان. شما ندیدیدش؟

خواهرجوابداد: نه؛

سورسمپلیس دروغ گفت، دودفعه پیاپی، بی‌تردید، با شتاب، مانند کسی که فداکاری‌کند.

ژاورگفت: معذرت میخواهم.

و تعظیم‌غرایی‌کرد و از اتاق بیرون رفت.

ای دختر مقدس! سالها است‌که رخت از این جهان بربسته و در عالم نور به خواهرانت که دوشیزگان منزهند و به برادرانت که فرشتگان ملکوتند پیوسته‌یی. خدا این دروغ ترا در فردوس‌برین جزای نیك دهد.

کلام مؤکد خواهرمقدس چنان برای ژاور اطمینان‌بخش بودکه این‌بارزس‌ماهر وضع عجیب شمع را که روی میز خاموش شده بود و هنوز دود از آن برمیخاست مشاهده نکرد.

یك ساعت بعد مردی از میان درختها وتوده‌های مه میگذشت، شتابان ازشهر مونتروی‌سومر دور میشد وسوی پاریس میرفت. این مرد ژان‌والژان بود. به‌گواهی دویا سه مکاری‌که در راه دیده بودندش‌تأیید شدکه ژان‌والژان خورجینی با خود داشت وپیراهن‌کاری پوشیده‌بود. این پیراهن را ازکجا به‌دست‌آورده بود؛ هیچکس این‌را ندانست. اما چند روز پیش یك‌کارگر پیر در درمانگاه کارخانه مرده و چیزی جز یك پیراهن‌کار از خود بر جای نگذاشته بود. شاید ژان‌والژان همین پیراهن را در راه به تن داشت.

آخرین‌کلمه را در حق فانتین بگوییم.

ما همه یك مادر داریم وآن خاك است. فانتین را به‌آغوش این مادر سپردند.

کشیش محل عقیده داشت‌که‌کار خوبی میکند و شاید هم واقعاً کار خوبی‌کرد که از ماترك ژان‌والژان قسمت عمده را برای فقرا نگاهداشت. گذشته از هر چیز این کار به که مربوط بود ؟ به یك جبرکار و به‌یك زن بدکاره. از همین رو مراسم تدفین فانتین را ساده انجام داد و به دفن او در جایی‌که‌گودال عمومی نامیده میشود اکتفا کرد.

پس فانتین در یك‌گوشهٔ رایگان قبرستان به خاك سپرده شدکه مال همه است و مال هیچکس نیست و بیچارگان را در آن‌گم میکنند. خوشبختانه خدا میداند که جایگاه جانها کجاست. فانتین را در ظلمات، بین نخستین استخوانهایی‌که نمایان شد خوابانندند.خاکسترش باخاکسترهای دیگران درآمیخت. در گودال عمومی افکنده شد. گورش نیزشبیه به بسترش شد.

پایان جلد اول